



خاطرات سیده زهرا حسینی  
به اهتمام سیده اعظم حسینی

چاپ هفتاد و سوم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

[www.leader-khamenei.com](http://www.leader-khamenei.com)

تقدیم به  
پیام آور کر بلا حضرت زینب کبری سلام الله علیها.  
سیده زهرا حسینی

انتشارات سوره مهر (استاد به جزای خیری)

دفتر ادبیات و نشر مقارنات

دا

خطرات سیده زهرا حسینی

به انضمام سیده زهرا حسینی

چاپ و وسایل چاپی: شرکت افست (پهلوی عام)  
چاپ هفتاد و سوم: ۱۳۸۰  
شماره گان: ۲۵۰۰ نسخه  
مجموع شماره گان های هفتاد و سوم: ۱۸۰۰۰ نسخه  
شابکد: ۲ - ۹۶۴ - ۵۰۶ - ۹۷۸  
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان  
نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

سرشنا سید حسینی، اعظم، ۱۷۵۱ -  
عنوان و نام پدید آورنده: خطرات سیده زهرا حسینی /  
اهتمام سیده اعظم حسینی  
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری: ۸۱۲ ص.، تکمیل نموده.  
ISBN: 978 - 964 - 506 - 488 - 2

وضعیت فهرست نویسی: فهرست  
یادداشت: نهاییه.  
موضوع: حسینی، زهرا، ۱۳۲۲ - خطرات.  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۹ - خطرات.  
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر.  
ردیف ملی کتاب: ۱۳۸۷ / ۵ / ۵۵۱۲ / ج  
ردیف ملی کتاب: ۸۳۲ - ۹۲ / ۹۵۵ / ۱۳۲۷۵۴  
شماره کتاب شناسی ملی: ۱۳۲۷۵۴

نشانی تهران: خیابان حافظ، خیابان شهید کویچهی جنتی، شماره ۷۲  
صنایع دستی: ۱۱۴۴ / ۱۵۸۱۵ / تلفن: ۶۶۶۵۸۴۸  
تلفن مرکز پیش: (ریج خند) ۶۶۶۶۰۹۹۲ و گکس: ۶۶۶۶۹۹۵۱  
www.farsiketab.com

## فهرست

۱۱	مقدمه.....
۱۵	بخش اول
۱۷	فصل اول.....
۲۵	فصل دوم.....
۳۵	فصل سوم.....
۷۱	بخش دوم
۷۳	فصل چهارم.....
۱۱۷	فصل پنجم.....
۱۳۹	فصل ششم.....
۱۵۵	فصل هفتم.....
۱۷۹	فصل هشتم.....
۱۹۳	فصل نهم.....
۲۴۹	فصل دهم.....
۲۹۹	فصل یازدهم.....
۳۲۵	فصل دوازدهم.....
۳۷۳	فصل سیزدهم.....
۳۸۵	بخش سوم
۳۸۷	فصل چهاردهم.....
۳۹۷	فصل پانزدهم.....
۴۰۹	فصل شانزدهم.....

۴۷	گفت‌وگو با ایران خضراوی
۴۸	نقل قول از افسانه قاضی زاده
۴۵۰	نقل قول از مریم امجدی
۴۵۱	نقل قول از حورسی
۷۵۲	نقل قول از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی
۷۵۵	عکس‌ها
۷۸۹	فهرست اعلام

۴۱۵	فصل هفدهم
۴۱۹	فصل هیجدهم
۴۲۳	فصل نوزدهم
۴۴۱	فصل بیستم
۴۵۵	فصل بیست‌ویک
۴۶۱	فصل بیست‌ودو
۴۶۷	فصل بیست‌وسه
۴۷۳	فصل بیست‌وچهار
۴۷۷	فصل بیست‌وپنج
۴۸۵	فصل بیست‌وشش
۴۸۹	فصل بیست‌وهفت
۴۹۷	فصل بیست‌وهشت
۵۳۳	بخش چهارم
۵۳۵	فصل بیست‌وننه
۶۰۷	فصل سی

### بخش پنجم

۶۲۷	فصل سی‌ویک
۶۲۹	فصل سی‌ویک
۶۴۳	فصل سی‌ودو
۶۴۵	فصل سی‌وسه
۶۴۹	فصل سی‌وچهار
۶۵۵	فصل سی‌وپنج
۶۷۵	فصل سی‌وشش
۶۸۵	فصل سی‌وهفت
۶۹۱	فصل سی‌وهشت
۶۹۵	فصل سی‌وننه
۷۲۹	فصل چهل

### ضمائم

۷۳۳	ضمائم
۷۳۵	مصاحبه با عبدالله سعادت
۷۴۰	مصاحبه با احمدرضا پرویزپور
۷۴۶	گفت‌وگو با زهره فرهادی



## مقدمه

حدوداً چهارده سالم بود که کتاب زبان قهرمان را خواندم. گذشته از زبان صدر اسلام، شخصیت جمیله بویاشا دختر مسلمان و انقلابی الجزایری برایم بسیار جالب بود؛ در حالی که سخت بود پذیرش این واقعیت که دختری جوان با تمام وجود با اشغالگران کشورش وارد مبارزه‌ایی نابرابر می‌شود. او برای حفظ شرافت و آزادگی مردمش تمام شکنجه‌های وحشیانه فرانسوی‌های متجاوز را به جان می‌خورد. اما زیر بار ذلت اشغالگران نمی‌رود.

چند سال بعد وقتی اشغالگران بعضی وحشیانه به وطنم هجوم آوردند و مردم شهرم را به خاک و خون کشیدند، دیگر آسوده زیستن برایم معنایی نداشت؛ چرا که آموخته بودم آسودگی عدم است و زندگی در ذلت، عین فنا و نیستی. هیچگاه تصور نمی‌کردم در آن روزهای آتش و خون بتوانم کودکان مظلوم شهرم و عزیزانم را - که حتی چند روز دوری از آن‌ها آزرده‌ام می‌کرد - با دست‌هایم به خاکی بسپارم که از خون پاکشان گلگون بود.

اما همه این‌ها واقعیت‌هایی بودند که با آن‌ها روبه‌رو شدم و هنوز هم با گذشت سالیان دراز آنی از ذهنم دور نشده‌اند. در این سال‌ها به دفاعات افرادی از جاهای مختلف برای مصاحبه و ثبت خاطرات با من تماس گرفتند و اصرار کردند. از جمله شهید والامقام آوینی؛ ولی همیشه از صحبت کردن طفره رفتم و راضی به این کار نشدم؛ زیرا معتقد بودم اگر کاری برای رضای خدا انجام می‌دهیم نباید در بوق و کرنا کنیم. اما در دوره‌ایی شرایط به گونه‌ایی پیش رفت که همه آن‌هایی که برای حفظ و صیانت از این آب و خاک و نظام مقدس جمهوری اسلامی از همه چیز خودگذشتند متهم به جنگ طلبی شدند. اینجا بود که مصمم شدم تا از دفاع مقدس مان دفاع کنم و این ممکن نبود جز با نگارش واقعیات و ثبت خاطرات آن روزها. یکی از روزهای اردیبهشت سال ۱۳۸۰ از واحد بانوان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه

هنری با منزل‌مان تماس گرفتند و خواستند برای مصاحبه نزد من بیایند. چون شناخت کافی

دیگر روحم از من نمرود می‌کرد و حاضر به همراهی نمی‌شد. آن وقت جدال بین عقل و روح باعث می‌شد که جسم بیمار شود و وقته‌های متعددی در گفت و شنود ایجاد گردد. از سوی دیگر چون برای انجام مصاحبه نیاز به محیط ساکت و آرام بود فرزندانم ساعت‌های مصاحبه در اتاق‌شان به سر می‌بردند و از شلوغ کردن و دیدن برنامه‌های تلویزیون چشم‌پوشی می‌کردند. همسر و پسرم تقریباً هر روز دیرتر از همیشه به خانه می‌آمدند تا ما راحت باشیم و کارمان را با آرامش به پایان برسانیم. دختر بزرگم در این مدت علاوه بر پذیرایی از همه، مسئولیت کارهای خانه را نیز بر عهده داشت.

این روند همچنان ادامه پیدا کرد و من با خانم حسینی بسیار صمیمی شده بودم و زمانی که یادآوری خاطره‌ای دلخراش آورده‌ام می‌کرد دیگر از جاری شدن اشک‌هایم در حضور او معذب نبودم.

در این مرحله چند بار به خاطر شرایط روحی و جسمی و برخی مسائل روز جامعه از ادامه مصاحبه پشیمان شدم و به بهانه‌های مختلف از ادامه کار ظفره رفتم. در این مواقع خانم حسینی با منانت و صبوری و درک درست از موقعیت تلاش می‌کرد بدون اعمال فشار مرا برای ادامه گفت‌وگو تشویق و توجیه کند.

مدارای او بود که مرا به ادامه گفت‌وگوها راضی و سرپا نگاه داشت. آن روزها در موزه شهدا کار می‌کردم و سه روز در هفته کلاس می‌رفتم و درس می‌خواندم. در همین ایام به واسطه فشار کار، ترکشی که در کنار نخاعم جا خوش کرده بود خودنمایی و مرا دوباره بستری و خانه‌نشین کرد. به دستور پزشک معالج علاوه بر استراحت مطلق از هر گونه استرس و هیجان که باعث تحریک اعصاب می‌شد، باید به شدت پرهیز می‌کردم. ناچار مصاحبه تا چند ماه تعویق افتاد. بعد از بهبودی نسبی دوباره ادامه گفت‌وگو در منزل و هم در دفتر ادبیات شروع شد.

مصاحبه در دفتر گفتاری‌هایی داشت. کوچک بودن اتاق و آمد و رفت گاه و بیگاه افراد، رنگ تلفن، سر و صداهایی که از حیاط و طبقه زیرزمین می‌آمد حواس ما را مختل می‌کرد. به سبب سوز سرما که از درز در و پنجره وارد اتاق می‌شد پتو و ملحفه‌ایی را که با خود به دفتر آورده بودم به دورم می‌پیچیدم تا از سرما در امان باشم. ساعت‌های متعددی نشستن روی صندلی، کم‌ردم را تشدید می‌کرد، باید راه می‌رفتم روی زمین می‌نشستم یا بالاجبار دقایقی دراز می‌کشیدم. در این مرحله تقریباً روزانه شش تا هفت ساعت برای شرح و توضیح دقیق خاطراتم وقت می‌گذاشتم. این بار خانم حسینی خط به خط گفته‌هایم را

مجموعه و افراد آن نداشتم جواب رد دادم. از آنجا که می‌خواستم این خاطرات توسط هم‌ایمی امین و با نیت الهی تدوین شود باید نسبت به کسانی که قصد مصاحبه داشتند ناخست پیدا می‌کردم. لذا شروع کردم به مطالعه کتاب‌هایی که توسط دفتر ادبیات منتشر شده بود و الحمدلله پی بردم می‌توانم با خیالی آسوده خاطراتم را بازگو کنم. بعد از چند جلسه رفت و آمد و صحبت‌های مقدماتی سرانجام خانم سیده اعظم حسینی از سوی دفتر ای انجام مصاحبه تعیین شدند. ابتدا به خاطر شرایط نامساعد جسمی من مصاحبه‌ها در منزل مان انجام می‌شد و زحمت رفت و آمد با خانم حسینی بود.

چون قصدم از انجام مصاحبه بیان خاطرات و مطالبی بود که مطلوبیت و حقایقت ما را در نگ نشان بدهد در جواب سؤالات به ذکر کلیات مطالب بسنده می‌کردم و بسیاری از باطرات و احساسات درونی‌ام را همچنان در قلبم نگاه می‌داشتم. این دوره از مصاحبه حدود سی ساعت زمان برد و بعد از آن در سیصد صفحه تدوین شد. این مجموعه که متترین دخل و تصرفی در تدوین و تنظیمش صورت نگرفته بود مقبول کارشناسان دفتر بیات قرار گرفت لکن همگی نظر داشتند بسیاری از موضوعات گفته شده نیازمند شرح و تزیینی‌نگری است. اما قبول مصاحبه مجدد برای من آسان نبود؛ چرا که یادآوری جزئیات باطرات جنگ کامگ را تلخ می‌کرد و روحم را آزار می‌داد. از این رو مجموعه خاطراتم بدون مصاحبه مجدد تنظیم شد. مدتی گذشت و در این فاصله من و خانم حسینی که بیشتر به هم دیک شده بودیم برای برگزاری نمایشگاه عکس و کتاب در عراق همراه گروهی به مدت هفت ماه همسفر شدیم.

این سفر و رفت و آمدهای بعدی، دست به دست داد تا من شناخت دقیق‌تری نسبت مصاحبه و نقل خاطراتم پیدا کنم. به همین جهت، وقتی خاطراتم برای بازبینی دوباره در تیبارم قرار گرفت و سؤالاتی تکمیلی مطرح شد دیگر چنان صمیمیتی بین خودم و خانم حسینی می‌دیدم که بتوانم او را در خلوت خودم راه دهم. مصاحبه تکمیلی این بار هم در زل ما شروع شد. در گفت‌وگوی دوم خانم حسینی می‌خواست سرخ هر کدام از ضوعات و اتفاقات را با ملایمت و مدارا پیگیری، مروره، تفکیک و تکمیل کند و من باید حخته‌های آزاردهنده‌ایی را در ذهن یادآوری می‌کردم که پس از گذشت سال‌ها مثل کلافی هم و برگره ذهنم را بر کرده بود.

این مسأله بیشتر مواقع فشارهای عصبی‌ام را تشدید می‌کرد و باعث می‌شد فشار خونم برود و دچار سردردهای شدید بشوم؛ اما تحمل می‌کردم و ادامه می‌دادم تا جایی که

## بخش اول

سیده زهرا حسینی  
تهران - تابستان ۱۳۸۶

می نوشت تا بتوانم در پاسخ پرسش‌هایش تمامی جزئیاتی را که در متن حوادث وجود داشت بیان کنم.

به این منوال از مهرماه سال ۱۳۸۴ تا تیر ماه سال ۱۳۸۵ بیش از هزار ساعت، نقل خاطراتم از روز شروع جنگ تا مرحله ورودمان به تهران زمان بُرد.

از اینجا به بعد سومین مرحله تدوین مطالب آغاز شد و به انجام رسید. گفته‌های من از فصل اول تا فصل چهاردهم در یک سیر زمانی منظم جای گرفت، اما بعد از آن تا بیستم مهر ۱۳۵۹ به دلایلی که در متن کتاب گفته‌ام حوادث و اتفاقات به شکل موضوعی تنظیم شده‌اند و پس از آن مطالب زمان خود را باز می‌یابند. سرانجام در بهمن ماه سال ۱۳۸۵ تدوین مجموعه خاطراتم در چهل فصل همراه با ضمائم پایان یافت و مجموعه آماده شده برای بازیابی نهایی در اختیار من قرار گرفت.

در اینجا لازم می‌دانم از جناب آقای مهدی فراهانی که راهنما و کارشناس دلسوز این کار بوده‌اند صمیمانه تشکر کنم، همچنین از جناب آقای علیرضا کمبری و جناب آقای مرتضی سرهنگی ممنونم که پس از مطالعه متن با نظرات عالمانه خود مرا مورد عنایت قرار دادند. نام این کتاب را به رسم قدرشناسی و سپاس از فداکاری مادران شهدا، خصوصاً مادر رنج دیده و صبورم که همه عشق و هستی زندگی‌اش را خالصانه تقدیم پروردگار کرد «دا» گذاشتم. چرا که اگر نبودند این مادران عاشق و دلسوخته هرگز سربازان فداکار و وطن‌راهی میدان‌های جنگ نمی‌شدند. به پشت‌گرمی و حمایت این زنان قهرمان بود که جوانان غیرتمند ایرانی هشت سال در برابر دشمن متجاوز ایستادند و جان شیرین‌شان را برای آزادی و منیت امروز ما فدا کردند. در پایان امیدوارم خرمشهر، آنچنان که لایق این خطه‌خدایی است سربلند و باشکوه بیابد و زیبایی گمشده‌اش را بازیابد.

## فصل اول

چند ماه بود که از بابا خبری نداشتیم. او به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش به ندرت خانه می‌آمد. طوری که ما به نبودش عادت کرده بودیم. ولی این بار غیبتش طولانی شده بود. مادرم می‌گفت: پدرت از وقتی کار در آسیاب پایا<sup>۱</sup> را رها کرده و توی بازار گونی فروش‌ها مشغول شده، وارد فعالیت‌های سیاسی شده و با آدم‌های سری رفت و آمد می‌کند.

صاحب کار بابا، تاجر ایرانی‌الاصلی بود که به او حاجی می‌گفتند. او در جریان فعالیت‌های بابا بود و به نظر می‌رسید خودش و بقیه کارگزارانش هم در این کارها نقش دارند. در نبود بابا، حاجی دوردور هوای خانواده<sup>۲</sup> ما را داشت و خبر سلامتی و پیغام‌های او را به ما می‌رساند. گاهی پیش می‌آمد که وقتی بابا خانه بود، پیغام می‌داد: «سید! اوضاع خطرناک است. خانه نمان.»

خیلی وقت‌ها همسایه‌ها سراغ پدرم را که از مادرم می‌گرفتند، او جواب می‌داد: شوهرم برای کار به قرنه<sup>۳</sup> رفته و چون راهش دور است، دیر به دیر به خانه می‌آید. آن سال‌ها ما در شهر بندری بصره، در جنوب عراق زندگی می‌کردیم. خانه ما در محله رباط بود. چون رود دجله از آنجا می‌گذشت، محله سرسبز و پردرختی بود. محله‌ای مهاجرنشین با خانه‌های کاهگلی و سقف‌های شیب‌دار پوشیده از نی و بوریا. در آن زمان بیشتر خانه‌های بصره با همین مصالح ساخته می‌شد. خانه‌هایی با حیاط بزرگ و اتاق‌هایی دور تا دور آن. خانه‌های خوب و آجری بیشتر در محله عشار و بازار عشار که مرکز شهر به

۱- به زبان کردی یعنی پدر بزرگ.

۲- یکی از شهرهای کوچک عراق در نزدیکی شهر بصره.

ورودی خانه را اجاره داده بودیم و خودمان در اتاق بزرگی که در انتهای حیاط قرار داشت می نشستیم.

داغدا را روی پریموس، زیر سایبانی که جلو در اتاق با تیر چوبی و بوریا درست کرده بودند، می پخت. غذاهایی که دا درست می کرد، از نوع غذاهای بومی آن منطقه مثل ماهی سبُور و خورش بامیه و قلیه ماهی بود. گاهی وقت‌ها هم با ترخینه و روغن حیوانی که اقوام‌ها از ایران به عنوان سوغاتی می آوردند، غذاهای مرسوم ایلام را می پخت. تابستان‌ها بیشتر زیر همان سایبان - که به آن سایاط می گفتند - غذا می خوردیم. شب‌ها، ما بچه‌ها روی تخت چوبی بزرگی که پشه‌بند داشت می خوابیدیم، غیر از منصور شیرخواره که پیش دا بود.

بیشتر مخارجمان از اجاره خانه تأمین می شد. دا هم برای کمک خرج، از بازار، ایلاف گونی می خرید و در حالی که با عمه‌اش می می درد دل می کرد، آن‌ها را می رسید و لیف می بافتند و می فروختند. البته بابا هم موقع آمدنش، به داپول می داد.

زمانی که او بعد از مدت‌ها می آمد، خانه طور دیگری می شد. ما را بغل می کرد و می بوسید. می خندید. سر به سرمان می گذاشت و خلاصه سعی می کرد تا جایی که ممکن است، به ما محبت کند. شب‌ها هم دور هم جمع می شدیم و او از گذشته‌ها و شیطنت‌های دوران کودکی‌اش بریمان تعریف می کرد. جالب اینجا بود که در بین ما چون بابا عبری را خوب نمی دانست به کردی حرف می زد. روزهایی که او خانه بود، زبان ما هم کردی می شد. بابا می گفت: در دو سالگی پدر و مادرش را از دست داده و دایی‌اش او را بزرگ کرده است و چون ته‌تغاری بوده، همه خصوصاً دایی خیلی خاطرش را می خواسته‌اند. بابا خاطرات زیادی از دایی داشت. می گفت: «دایی چون شکارچی بود، مرا همیشه همراه خودش به کوهستان می برد. او که عادت داشت چیتک بکشد، مدام از من می خواست تا آن را برایش آماده کنم. من از دست چیتک چاق کردن او ذلّه شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم دست از سرم بردارد. یک بار، مقداری باروت تفنگش را برداشتم و توی چیتک ریختم. کمی توتون هم رویش گذاشتم و به دست دایی بیوایم دادم. دایی که با دوستانش گرد آتش نشست بود، چیتکش را روشن کرد. کمی بعد آتش به باروت که رسید، چیتک ترکیب و ریش و سیل دایی را سوزاند. خنده جمع به هوا رفت. من از ترس فرار کردم و بالای درختی پنهان شدم. دایی از یک طرف خیلی عصبانی بود و از طرف دیگر می ترسید حیوانات وحشی کوهستان مرا بدرند. دنبال من می گشت و فریاد می زد: بیا! کاری به کارت ندارم. از آن به بعد، دایی دیگر

سباب می آمد، دیده می شد.

خانه پسر عموی بابا در این محله بود. همیشه موقع رفتن به خانه آن‌ها ذوق می کردم. چون محله فقیرنشین ما برق نداشت، مادرم قبل از غروب، شیشه‌های گلدوس را که آن زمان بش لاله می گفتند پاک و به محض تاریک شدن هوا آن‌ها را روشن می کرد. چند تا فانوس هم سرشده و کنار خانه می گذاشت. به خاطر نبود روشنایی و برق معمولاً شب‌ها زود می خوابیدیم. اما محله عشار که دور تا دور میدان‌گاهش مغازه بود، حتی شب‌ها هم مثل روز روشن بود. لامپ‌های پر نور سردر مغازه‌ها مشتری‌ها را به دیدن و خرید اجناس داخل مغازه دعوت می کرد. اگر مادرم می گذاشت دوست داشتیم ساعت‌ها آنجا بایستیم و به درخشش لامپ‌ها و خوراکی‌هایی که به رهگذران چشمک می زدند نگاه کنیم. بازار منطقه خودمان چنین زرق و برقی نداشت. مردم روستایی محصولانشان را توی سبد یا گاری می گذاشتند و می فروختند.

پدر و مادرم چند سال قبل از ازدواجشان اواخر دهه ۱۳۳۰ از روستای کردنشین زرین‌آباد دهلران<sup>۱</sup> به بصره مهاجرت کرده بودند. به همین خاطر، من و چهار تا از خواهر و برادرهایم در بصره به دنیا آمدیم. سیدعلی متولد ۱۳۴۰ و بعد سیدمحسن، من و لیلای که به ترتیب بین هر کدام مان یک سال فاصله بود. آخری هم سیدمنصور که با لیلای سه سال تفاوت سنی داشت.

زندگی در بصره، شهری که مردمش عرب زبان بودند، باعث شده بود ما زبان عبری را خوب و روان صحبت کنیم. ولی با این حال توی خانه و در برخورد با همشهری‌هایی که مثل ما مهاجر بودند، کردی می‌زدیم. لباس‌هایمان هم مثل مردم عرب منطقه بود. پیراهن‌های بلندی می پوشیدیم که به آن دشداشه می‌گفتند. مادرم که ما به لهجه کردی، او را «دا» صدا می‌کردیم، از نوجوانی در بصره زندگی کرده و با آداب و رسوم آنجا خو گرفته بود. چنان عبری را روان تکلم می‌کرد که کسی باور نمی‌کرد او کرد است. حتی پوشش‌اش هم مثل زبان عرب بود. شله عربی که شال بلند و ابریشمی است، مثل روسری دور سرش می‌پیچید و عبا که همان چادر عربی است، به سر می‌کرد.

بیشتر مردهای همسایه ما، یا مثل پدرم توی بازار گونی فروش‌ها کار می‌کردند و یا کارگر بندر بودند. همگی سطح زندگی نسبتاً پایینی داشتند. ما دو تا از اتاق‌های نزدیک در

مواظب دا بود. هوای همه‌مان را داشت. سعی می‌کرد زمان کمی که بین ما هست، تا حدودی کسب‌دها را جبران کند، تا بتواند با خیال راحت دوباره برود. هیچگاه به یاد ندارم رفتن را دیده باشم. همیشه وقتی ما خواب بودیم، خانه را ترک می‌کرد. او می‌رفت و دوباره سختی‌ها می‌آمد. دوباره تنهایی داشتم می‌شد. گریه‌ها و بهانه‌گیری بچه‌ها، رفت و آمدهای دوستان بابا و مژدال و جواب‌هایشان و بالاخره از همه بدتر، مزاحمت‌های مأموران استخبارات، همیشه از در کوفتن‌هایشان معلوم بود، باز سراغمان آمده‌اند. در خانه که این طور صدا می‌کرد می‌دویدیم طرف دا. از وحشت آن‌ها حال و روز دا عوض می‌شد و رنگ از رویش می‌پرید. ترس و اضطراب دا روی ما هم تأثیر می‌گذاشت و مثل بید می‌لرزیدیم. از قبل بهمان سفارش کرده بود این جور موقع‌ها لب از لب باز نکنیم و توی اتاق بمانیم. ما هم حرفش را جدی می‌گرفتیم. هرچند دلیل این کارها را نمی‌فهمیدیم، ولی همین که می‌دیدیم امنیت و آسایش‌مان در معرض خطر قرار گرفته برایمان کافی بود، دست از پا خطا نکنیم تا مبدا وضع بدتر شود. مأمورها بعد از سؤال پیچ کردن دا و ترساندن‌مان، وقتی چیزی دستگیرشان نمی‌شد در را به هم می‌کوبیدند و می‌رفتند و ما مطمئن بودیم که برمی‌گردند. دا بعد از رفتن این‌ها می‌آمد توی اتاق و به دیوار تکیه می‌داد و با گریه نفرینش می‌کرد، می‌گفت: این حسن البکر بی‌عرضه است. همه‌اش زیر سر صدام است. صدام همه‌کاره است. بعد صدام را لمن می‌کرد: هذا صدام النصل شمر بن شمر. این صدام حرامزاده شمر پسر شمر. کمی که آرام می‌گرفت به قاب عکس سیدمحمسن حکیم<sup>۱</sup> که به دیوار اتاق آویزان

۱- سازمان اطلاعات رژیم بعث عراق.

۲- سیدمحمسن حکیم: آیت‌الله سیدمحمسن طباطبایی حکیم (۱۳۴۹، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸) ش) دروس حوزوی را نزد اسنادان وقت حوزه نجف نظیر حضرات آیات آخوند خراسانی - ضیاءالدین عراقی - میرزا حسن نائینی و محمد خوانساری فراگرفت و در ۲۴ سالگی به درجه اجتهاد رسید. او در جریان مبارزات استقلال‌طلبانه عراق علیه نیروهای نظامی انگلیسی شرکت داشت. دوران مرجعیت او از ۱۳۲۵ ش و در پی درگذشت آیت‌الله سیدابوالحسن اصفهانی آغاز شد. او با نظام پادشاهی ملک فیصل، جمهوری کمونیستی عبدالکریم قاسم و حکومت بعثی حسن البکر و نیز فعالیت‌های ضد اسلامی نظام شاهنشاهی ایران مخالفت می‌کرد.

پس از درگذشت آیت‌الله بروجردی در ۱۳۴۰ ش محمدرضا پهلوی به ایشان به عنوان مرجع تقلید شیعیان، تسلیت گفت. او با این کار در صدد خروج مرکزیت تشیع از ایران و تضعیف حوزه علمیه قم بود. اما حمایت آیت‌الله حکیم از نهضت اسلامی ایران به رهبری امام خمینی، نقشه حکومت پهلوی را عقیم ساخت. آیت‌الله حکیم اعلامیه‌های فراوانی در مسائلی نظیر حمله نیروهای نظامی به مدرسه فیضیه، کشتار پانزده خرداد و صدور حکم اعدام برای اعضای حزب ملل اسلامی منتشر کرد. از ایشان کتاب‌هایی نظیر دوره چهارده جلدی

چقشش را خودش چاق می‌کرد.»

من این خاطره بابا را خیلی دوست داشتم. شیطنت‌های دوران کودکی او برای من که در آن زمان خودم بچه بودم و چهار، پنج سال بیشتر نداشتم، خیلی جذاب بود.

او، ماجرای مهاجرت به بصره و ازدواجش را هم برایمان تعریف کرده بود. بابا سیدحسین حسینی و مادرم سیده شاهپسند حسینی، با هم قوم و خویش و اهل یک روستا بودند. بابا متولد سال ۱۳۱۵ و سه سال کوچک‌تر از دا بود. او وقتی به سن هجده سالگی می‌رسد، از روستای زرین آباد به بصره می‌آید تا پیش برادر بزرگش کار کند. از آن طرف سیدنجف یا همان پاپا که مرد خیر و فامیل دوستی بوده، بابا را می‌بیند. پاپا خودش در یک آسیاب دولتی سرکارگر بوده و از آنجا که خیلی به آدم‌های غریب اهمیت می‌داده، بابا را زیر بال و پر خودش می‌گیرد و کاری به او می‌دهد. بعدها هم که درست کاری و ایمانش را می‌بیند، مادرم را به عقد او در می‌آورد. بابا نزدیک خانه پاپا، خانه‌ای اجاره می‌کند و زندگی مشترکشان را با دا آغاز می‌کنند. آن‌ها خیلی با هم خوب بودند. من هیچ وقت ندیدم دا به بابا اعتراض کند که چرا نیستی و یا ما را تنها می‌گذاری. واقماً صمیمی بودند.

اعتراض کند که چرا نیستی و یا ما را تنها می‌گذاری. واقماً صمیمی بودند. یک‌بار می‌کردیم. یادم می‌آید، یک‌بار دا مشغول جارو زدن اتاق بود. ما بچه‌ها هم گوشه‌ای بازی می‌کردیم. یک‌دفعه بابا داخل اتاق شد. ما از جایمان بلند شدیم. می‌خواستیم به طرفش بدویم که دستش را جلوی صورتش گرفت و با اشاره به ما فهماند چیزی نگوییم. دا مشغول تمیز کردن زیر تخت بود و اصلاً متوجه نشده. بابا آهسته جلو رفت و از پشت سر، چشم‌های او را گرفت.

دا با هیجان گفت: کیه؟ بسم‌الله الرحمن الرحیم. یک‌دفعه همه ما، هم از خوشحالی آمدن بابا و هم از ترسیدن دا خندیدیم. روزهایی که بابا توی خانه بود، صبح زود با صدای او از خواب بیدار می‌شدیم. او عادت داشت بعد از نماز ورزش کند. میل می‌زد و شنا می‌رفت و همزمان اشعار حماسی می‌خواند. توی اشعارش هرکجا اسم امام علی (ع) می‌آمد، بلند صلوات می‌فرستاد. بعد از ورزش، رادیو دو موج کوچکش را روشن می‌کرد. رادیو فقط زمانی روشن می‌شد که او در خانه بود و گرنه ما نباید به آن دست می‌زدیم یا حتی کنارش می‌رفتیم. چون مال بابا بود و احترام به او حتی با رعایت حریم وسایلیش هم باید حفظ می‌شد. بعدها رادیو بزرگ‌تری خرید. رادیو جدید اندازه یک جعبه بود. وقتی بیچش را باز می‌کردیم، مدتی طول می‌کشید صدایش دربیاید. بابا می‌گفت: باید لامپش گرم شود، بعد به کار بیفتد. ما با رادیو سرگرم می‌شدیم و او کنار دا کار می‌کرد و به بچه‌ها می‌رسید. خیلی

آن‌ها هم گفته بودند: شما همسایه دیوار به دیوار هستید، برادرید، آن وقت چطور ممکن است تو از کارهای او بی‌اطلاع باشی؟  
در هر صورت بعد از چند روز، مأموران فهمیدند که او در جریان فعالیت‌های بابا نیست و آزادش کردند. اما غیبت بابا همچنان ادامه داشت.  
ما چند ماه از او بی‌خبر بودیم. تا اینکه بالاخره از طریق حاجی خبرداد شدیم، استخبارات رژیم بعث را با به جرم جاسوسی برای ایران گرفته و او در «خاقین» زندانی است.

طولی نکشید که مستأجر عرب زبانمان اتاق را تخلیه کرد و از خانه‌مان رفت.

د اشاره می‌کرد و می‌گفت: کسی که آب روی خاندان حکیم بندد، کسی که به این عالم هم نکند، به ما رحم می‌کند؟  
حرف‌های دا مرا بیشتر از این آدم‌ها می‌ترساند. با اینکه سنی نداشتم ولی دیگر خوب‌ها را تشخیص می‌دادم. یکی، دویاری که من در خانه را به رویشان باز کردم، از ترس زبانم آمده بود. مردهایی با سیل کلفت و کت و شلوارهایی که معمولاً طوسی رنگ بود. خوب آدم هست یکبار یکی از این‌ها روی دو پا نشست قیافه مهربانی به خودش گرفت و گفت: آگه می‌بابات کجاست برایت باقلا می‌خرم.

چون حسابی از شان ترسیده بودم و حرف‌های داتوی گوشم بود گفتم: من باقلا نمی‌خواهم. مأموران رژیم بعث همه‌جا بودند و در هر نقطه‌ای، هر اتفاقی می‌افتاد، به محله ما می‌ریختند عده‌ای را با خود می‌بردند. چون اکثر مهاجران کرد زبان در آن محله زندگی می‌کردند و موران نیز همه چیز را از چشم آن‌ها می‌دیدند. در این بین، افرادی مثل بابا که با مالیت‌های سیاسی سر و کار داشتند، بیشتر مورد ظن بودند.

رفت و آمدها و فعالیت‌های بابا ادامه داشت تا اینکه مردی با زن و تنها دخترش اتاقی از خانه ما را اجاره کردند. این مرد عادی به نظر نمی‌رسید. چند روز خانه بود و چند روز غیبت می‌زد. همیشه هم ما را زیر نظر داشت. خیلی وقت‌ها ما بچه‌ها را کناری می‌کشید و درباره‌ی چیزهایی می‌پرسید. حتی تلاش می‌کرد از مستأجر دیگرمان - ننه پایی - حرف بکشد. چاره‌پیرزن، همیشه اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. دا از این مرد وحشت داشت و چون اسمش لمی بود، دائماً نفرینش می‌کرد و می‌گفت: «علی به کمرش بزند. این مرد با شیعه‌ها ضدیت دارد. این جاسوس استخبارات است. اسم علی را برای گول زدن مردم روی خودش گذاشته.» به ما هم سپرده بود، جلوی این آدم حرفی نزنیم. ظاهراً وحشت دا خیلی هم بیجا بود. در همان روزها بود که غیبت طولانی بابا شروع شد. مأموران استخبارات می‌آمدند و می‌رفتند و همی دنیاش می‌گشتند. چند وقت بعد به سراغ عموم آمدند و او را با خود بردند. خانه عمو دیوار به دیوار خانه ما بود. به خاطر همین، او را دستگیر کرده بودند تا بلکه بتوانند اطلاعاتی درباره بابا به دست بیاورند. عمو به مأموران گفته بود: من هیچ ارتباطی با کارهای برادرم ندارم.

دایرةالمعارف فقهی، مستمک المروءةالوثقی، حقایق الوصول و نهج الفقاهه بر جای مانده است.

۱- ننه پایی از مشهوری‌های کرد زبانمان بود و اسم تنها پسرش پایی بود. به خاطر همین، او را ننه پایی صدا می‌کردیم.

## فصل دوم

دا خیلی تلاش می کرد اجازه بدهند بابا را ملاقات کنیم. هر روز به ادارات سر می زد، می رفت و می آمد. خسته و غمزه با پایا و می می صحبت می کرد و می گفت: کجاها رفته و با چه کسانی حرف زده است. من و علی هم سراپا گوش می شدیم. می خواستیم ببینیم بالاخره چه می شود. دا که از حرف زدن با پایا و می می فارغ می شد تازه باید به سؤالات ما جواب می داد. سؤال ما هم دائم این بود که: یوما بمت انشوف بابا؟ - مادر ما کی بابا را می بینیم؟ - او هم که خودش تردید داشت بتواند کاری از پیش ببرد دستش را بر سر ما می کشید و می گفت: انشوفانا انشاءالله. می بینیمش ان شاءالله.

پیگیری های دا و دعاهايش به درگاه خدا بالاخره کار خودش را کرد. یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۴۷ بود. آنروز صبح دا بچه ها را به خانه پایا برد و به عمه اش می می سپرد و فقط من و علی را برای دیدن بابا با خودش برد.

آن زمان مردم پیاده رفت و آمد می کردند یا سوار درشکه می شدند. ولی چون راه خیلی دور بود، مجبور شدیم ماشین سوار شویم. اولین باری بود که من سوار ماشین می شدم؛ یک شورت آبی رنگ قدیمی. راه به نظرم خیلی طولانی آمد. برخلاف دا که خیلی مضطرب و نگران به نظر می رسید، من و علی بی توجه به حال و روز دا سرگرم شیطنت و بازی خودمان بودیم. نمی توانستیم آرام و قرار بگیریم. با دستگیره های ماشین ور می رفتیم. شیشه ها را بالا و پایین می کشیدیم و بیرون را تماشا می کردیم. با اینکه کلی هیجان ماشین سواری داشتیم باز گه گذاری از دا می پرسیدم: انشوف بابا؟ - بابا را می بینیم؟ - دا هم سری تکان می داد و چیزی نمی گفت.

بعد از چند ساعت به خانقین رسیدیم. ماشین جلوی ساختمان چند طبقه ای ایستاد.



می گفت: نگر بوالککم. گریه نکن مادر کوچکم.

بعد از این دیدار، ذهنم خیلی مشغول شده بود. دائماً به این فکر می کردم که چرا بابا آنجاست؟ چرا باید به زندان برود؟ او که اهل کار بد کردن نیست؟ نهایتاً به این نتیجه می رسیدم که بابا بی گناه است فقط چون دوستدار امام علی (ع) است به زندان افتاده. این را از زبان دا شنیده بودم که بعضی ها با کسانی که دوستان امام علی (ع) هستند ضدند. بعد با خودم می گفتم، کاش آن قدر قدرت داشتم که می رفتم، میله ها را می شکستم و بابا را بیرون می کشیدم و با خودم می آوردم. روزها و شب های بعد صحنه های زندان، قفس ها و آدم هایی که در آنجا اسیر بودند از جلوی چشمانم رژه می رفتند. آن قدر ذهنم درگیر این مسأله شده بود که با دیدن هر پنجره و میله ای یاد آنجا می افتادم. ولی با این حال از دیدن او خوشحال بودیم و یک مقدار از دانستگی هایمان کم شده بود.

دا به توصیه بابا به کسولگری ایران در بصره رفت و گفت که ما می خواهیم به ایران برگردیم. چون به تابعیت عراق در نیامده بودیم، شناسنامه هم نداشتیم. حتی بابا گواهی ولادت ما را از کنسولگری ایران گرفته بود. به خاطر همین، خروچمان زیاد سخت نبود. فقط تا صدور مجوز چند ماه باید منتظر می ماندیم. اما مشکل چیز دیگری بود. جدا شدن از پایا و خانواده اش برای ما خیلی سنگین و سخت بود. چطور می توانستیم بدون آنها از بصره برویم. ما جزئی از خانواده او بودیم. حمایت پایا از ما بی اندازه بود. او بابا را خیلی دوست می داشت.

ما بچه ها هم عاشق پایا بودیم. شب و روزمان را در خانه او می گذرانیدیم. خانه اش چند کوچه با ما فاصله داشت. هر روز صبح زود به آنجا می رفتم. صبحانه مان را با آنها می خوردیم و یک عانه پولی را که عادت داشت به ما بدهد، می گرفتیم. حتی گاهی وقت ها که بابا خانه بود و اجازه نمی داد صبح زود به آنجا برویم، مادر بزرگم - بی بی عزت - با یک سینی پر از صبحانه و سهمیه پول روزانه به در خانه می آمد و با بابا دعوا می کرد که: چرا مانع آمدن بچه ها می شوی؟

معمولاً بعد از صبحانه با دایی سلیم و خاله سلیمه می رفتم شناخه. غازها و اردک های دا را هم با خود می بردیم. شناخه جای خیلی قشنگی بود. نهر آبی که از رود دجله منشعب می شد، آن منطقه را به شکل پیشه زاری در آورده بود. من و دخترهای دیگر، پاچه های

باختمان، پله های پهن و زیادی داشت. جلوی در بزرگ و قهوه ای آن، دو نگهبان مسلح با لباس نظامی ایستاده بودند. اما آدم های داخل آنجا، همه لباس شخصی نشان بود. یکی از آنها ما را از پله هایی که وسط ساختمان بود، بالا برد. فضای داخل، نیمه تاریک بود. تا آن موقع چنین جایی ندیده بودم. احساس خیلی بدی داشتم. در انتهای راه و طبقه دوم، پشت پنجره ای که میله های آهنی داشت، ایستادیم. پنجره بالا بود و قدم به آن نمی رسید. دا بغلم کرد. دستم را به میله ها گرفتم. اتاق هم نیمه تاریک بود. چند قفس کوچک توری اتاق قرار داشت که داخل هر کدام یک نفر زندانی بود. در قفسی را که بابا تویش به حالت چمباتمه نشسته بود، باز کردند. به سختی بیرون آمد. انگار تمام بدنش خشک شده بود. کمر و زانوهایش خمیده شده بود و نمی توانست راحت راه برود من که پنج سال بیشتر نداشتم، با دیدن این صحنه ها خیلی ترسیدم. شور و شوقی که برای دیدن بابا داشتم یکجا از بین رفت. حتی از بابا هم - با آن وضع و شکل ترسیدم. وحشتم وقتی بیشتر شد که جلوتر آمد. قیافه بابا خیلی عوض شده بود.

رنگ به رو نداشتم. صورتش استخوانی و گونه هایش بیرون زده بود. موهایش به هم ریخته و زولیده بود. از برق قشنگی که همیشه در چشمانش می درخشید خبری نبود. در عوض چشم هایش قرمز و بی روح شده بودند. به نظرم خیلی لاغر شده بود، خیلی. با همه این اوصاف ابهت و صلابتی را که همیشه در او دیده بودم، حفظ کرده بود.

دا به محض اینکه بابا را در آن وضعیت دید به گریه افتاد. به دنبال دا بغض من و علی ترکید. بابا با اینکه مرد عاطفی بود، سعی می کرد ناراحتی اش را نشان ندهد. اما با گریه و مویه های مادرم اشک هایش سرازیر شد. دست هایش را از بین میله ها بیرون آورد. مرا نوازش کرد و بوسید. بعد دا مرا زمین گذاشت و علی را بغل کرد. بابا علی را هم بوسید.

بنده خدا دا تا وقتی آنجا بودیم، یک نوبت مرا بلند می کرد و یک دفعه سیدعلی را البته بیشتر من بغل دا بودم. چون سیدعلی سعی می کرد از پنجره آویزان شود و خودش را بالا بکشد.

حس می کردم بابا از اینکه من و علی آنجا هستیم ناراحت است. به دا می گفتم: چرا بچه ها را با خودت آوردی؟ انگار نمی خواست ما او را در آن حال و وضع ببینیم.

بعد به دا گفتم: سعی کن اینجا ننماید. بچه ها را بردار و برگرد مملکت خودمان.

ملاقات بدی بود. دوست داشتم، زودتر از آنجا بیرون بیایم. گریه ام قطع نمی شد. بابا برای آنکه آرام کند، دست روی سرم می کشید، موهایم را به هم می ریخت و به کردی

ماجرای این قرار بود که سحر ماه رضائی، بی بی برای تهیه سحری بلند می شود و منقل را روشن می کند. اما وقتی برای شعله ور شدن آتش منقل روی آن نفت می باشد، خودش هم گری می گیرد و به شدت می سوزد. با جیغ های او پاپا به کمکش می آید. اما تلاش او برای خاموش کردن بی بی نتیجه ای نمی دهد و دست های خودش هم می سوزد. صبح وقتی خبر دادند و ما به خانه پاپا رفتیم، آثار سوختگی کنار حوض آبی که بی بی به طرفش دویده و همانجا افتاده بود، هنوز دیده می شد.

روزهای آخر عمر بی بی توی بیمارستان، دا مراقبتش بود. بی بی خیلی تشنه بوده و طلب آب می کرد. اما پزشکان اجازه نمی دادند آب بخورد و بالاخره بعد از چند روز تحمل درد و رنج، به رحمت خدا می رود. پاپا او را در نجف دفن کرد. دا در مرگ بی بی خیلی بی تابی می کرد.

بعد از این حادثه، عمه دا که ما او را می می صدا می زدیم، اداره خانه پاپا را به عهده گرفت. می می از چند سال قبل در خانه پاپا زندگی می کرد و توی کارها کمک دست بی بی بود. این طوری که خودش می گفت، نه سالگی عروسی کرده بود. چند سال بعد از ازدواج، خدا پسری به او می دهد که ظاهراً خیلی باهوش بوده، ولی در سن هشت سالگی در اثر بیماری سرخک از دنیا می رود. دو سال بعد، شوهرش هم می میرد و او تنها می ماند. می می زن جوانی بوده، به خاطر همین، پیش تنها برادرش می آید. می می هیچ وقت غم مرگ پسرش را فراموش نکرد. هر وقت ما کاری می کردیم که او ناراحت و دلگیر می شد، گوشه ای می نشست، از پسرش می گفت و گریه می کرد. ما بچه ها عاشق می می بودیم. او برای ما خیلی زحمت می کشید و واقعاً مثل یک مادر دلسوز بود. غیر از ما، بچه های دایی ها و خاله ها را هم او بزرگ کرد. من ترجیح می دادم بیشتر پیش می می باشیم. چون گاهی آن قدر سرگرم بازی می شدم که اگر خانه خودمان بودیم متوجه صدای دا نمی شدم که برای نگاه داشتن منصور صدایم می کرد؛ وینج، وینج زهر؟ کجایی؟ کجایی زهر؟

جوابی که نمی شنید عصبانی می شد و به کردی می گفت: گیس بریه هین ده کر؟ گیس بریده کجایی؟

اما می می کساری به کارمان نداشت. روی تخت ها بالا و پایین می پریدیم و با عروسک هایی که با ساقه نخل و در پیت حلب و کمی پارچه ساخته بودیم همراه خاله سلیمه عروسک بازی می کردیم. در این بین دایی نادعلی بود که وقتی از سر و صدای ما به ستوه می آمد، بازی مان را به هم می ریخت و با طناب تاب را باز می کرد. این طور وقت ها کمی آرام

شلوارمان را بالا می زدیم و توی نهر بازی می کردیم. پسرها هم ماهی می گرفتند. گاهی وقت ها دایی سلیم و علی از نخل ها بالا می رفتند و بر ایمان خازک می چیدند. آن قدر بهمان خوش می گذشت که متوجه گذشت زمان نمی شدیم. آفتاب که وسط آسمان می رسید، دوباره راهی خانه پاپا می شدیم. غازها و اردک ها را هم به امان خدا رها می کردیم. می دانستیم که غروب خودشان به خانه برمی گردند.

پایمان که به خانه پاپا می رسید، می دیدیم سراغ طنابی که دایی به تیرهای چوبی سبابه بسته بود و تاب بازی می کردیم. گرمای سوزان سر ظهر، سرمان را داغ می کرد و کف پایهای برهنه مان را می سوزاند. با این حال از رو نمی رفتیم. فقط راه به راه می دیدیم سر خُئانه<sup>۱</sup> و آب خنک می خوریدیم. از طرفی هم چشمان به در بود که پاپا از راه برسد. او همیشه تابستان ها سر ظهر با یک هندوانه زیر بغل به خانه می آمد. آن را می شست و توی صندوق پر از یخ می گذاشت. بعد که خنک می شد، آن را قاچ می کرد و به هر کدام مان تکه ای می داد و می گفت:

حالا بروید خانه تان.

مهربانی های بی بی - مادربزرگ - هم دست کمی از پاپا نداشت. او بین ما و بچه هایش هیچ فرقی نمی گذاشت. آن قدر خوب و مهربان بود که ما تا لحظه مرگش نفهمیدیم، او نامادری «دا»ست و دایی نادعلی، دایی سلیم و خاله سلیمه هم، برادرها و خواهر ناتنی دا هستند.

پاپا چند سال بعد از مرگ زن اولش یعنی مادر دا و دایی حقی علی، با بی بی ازدواج کرده بود. بی بی هم از سادات بود. چون این طور که می گفتند، اهالی روستای زرین آباد دهلران - که همگی از نسل امامزاده ابراهیم؛ فرزند امام محمد باقر (ع) بودند - فقط با سادات وصلت می کردند. پاپا بعد از ازدواج با بی بی به خاطر خشکسالی، کار کشاورزی در روستا را رها کرده و با خانواده اش به بصره آمده بود.

بی بی در حقی دا واقعاً مادری کرده بود. دا هم او را خیلی دوست داشت. محبت هایش ما را هم به او وابسته کرده بود. اما روزگار خیلی وفا نکرد و حادثه ای تلخ باعث شد، ما او را از دست بدهیم.

۱ - خُئانه: کوزه ای گلی که روی سه پایه قرار می گیرد. انتهای مخروطی شکل و دهانه ای گشاد دارد و با پیاله از توی آن آب بومی دارند.

باید از پل چرمی که روی شط الخندق زده بودند می‌گذشتیم. کنار این پل، آسیاب یا به زبان خودمان مکینه آردی پایا قرار داشت که با یکی دو تا مکینه دولتی دیگر آرد کل شهر را تأمین می‌کردند. تا قبل از گازوئیلی و برقی شدن دستگاه‌ها، سنگ آسیاب با جریان آب شط که انشعابی از دجله بود، کار می‌کرد. دا عادت داشت به مکینه که می‌رسیدیم، راهش را کج کند و برود سراغ پایا حال و احوالش را بپرسد. ما هم از خدا خواسته جلوتر از او می‌دویدیم. پایا را خیلی دوست داشتیم، وقتی می‌خواست مرا صدا بزند می‌گفت: دالکم یعنی مادرم. من از این کلمه که احساس محبت پایا را به من می‌رساند خیلی خوشم می‌آمد.

می‌دانستم پایا الان که توری مکینه است، عمامه مشکلی‌اش را درآورده و عرقچین به سر دارد. شال سبزش را محکم به کمر بسته و لبه‌های دشداشه‌اش را توی شال فرو کرده تا راحت تر کار کند. وقتی صورت عرق کرده و آفتاب سوخته پایا را در آن گرمای طاقت‌فرسای بصره می‌دیدم که مرتب دستمالش را از جیب دشداشه در می‌آورد و عرق از سر و صورتش می‌گیرد، دلم برایش می‌سوخت. دوست نداشتم او گونی‌های سنگین و بزرگ آرد را جابه‌جا کند. اما این فکر‌ها چندان پایدار نبود.

من و علی پیمان به مکینه که می‌رسید، شیطنت‌هایمان گل می‌کرد. داخل مکینه تقریباً تاریک بود. فقط دم ظهر، آفتاب که مستقیم می‌تابید از نورگیر سقف روشنایی خوبی به فضای مکینه راه پیدا می‌کرد. تا دا حال و احوال پدرش را بپرسد من و علی از گونی‌های آرد دم و دستگاه‌های مکینه بالا و پایین می‌رفتم و آتش می‌سوزاندیم. پایا هم، همین طور که با دا حرف می‌زد، چشمش به ما بود و گهگاه می‌گفت: نرید روی آردها. نعمت خداست. معصیت داره. بیایید پایین.

ما هم گوشمان بدهکار نبود و کار خودمان را می‌کردیم. یک‌بار با علی که از گونی‌ها می‌پریدیم، پایم سر خورد و از بالای گونی‌ها توی کُپه آردها پرت شدم. یک لحظه همه‌جا سفید شد و دیگر چیزی ندیدم. نفس که می‌کشیدم، آرد وارد دهان و بینی‌ام می‌شد. داشتم خفه می‌شدم. فقط تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم: یوما.

دا و پایا که از صدای افتادنم متوجه اتفاق شده بودند، سریع مرا بیرون کشیدند. پایا با عصبانیت گفت: جونم مرگ شده، چقدر بگم نرو اونجا.

ولی وقتی دید، خیلی ترسیدم و نفسم بالا نمی‌آید. همان‌طور که توری صورتم فوت

می‌ماندیم تا دایی عصبانیش فروکش کند یا اینکه از خانه بیرون برود تا ما بتوانیم به بازی ادامه بدهیم.

شب‌های تابستان می‌می توری حیاط جا می‌انداخت و پشه‌بند رویش می‌زد. پایا یک تخت بلند آگانه، گوشه حیاط داشت که روی آن می‌خوابید. هر شب، سر خوابیدن کنار می‌می بین ما چیده‌ها - خصوصاً من و سیدمحسن - دعوا می‌شد. می‌می برای راضی کردن ما هر بار دو نفر آونوی این طرف و آن طرفش می‌خواباند و دست‌هایش را زیر سرمان می‌گذاشت. آن‌قدر ضربه می‌گفت و شعر می‌خواند تا خوابمان ببرد.

پایا هم با اینکه سواد نداشت، داستان‌های شاهنامه را برایمان می‌گفت و اشعار مولانا و حافظ را از بر می‌خواند. او بزرگ تیره خودشان بود و شجره‌نامه خانوادگی‌اش را آیت‌الله سیدمحسن حکیم، شیخ مرتضی انصاری، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله مرعشی نجفی و اخیلی از علمای دیگر مهر و امضا کرده بودند. پایا خیلی مواظب این شجره‌نامه بود. ما فقط چند بار آن را دیده بودیم. هر بار با کلی احتیاط و احترام و هزار سلام و صلوات آن را می‌آورد، به ما نشان می‌داد و دوباره در غلاف فلزی که برایش درست کرده بود، می‌گذاشت. چهره پایا با آن عبا و عمامه مشکلی، وقتی وسط حیاط می‌ایستاد و بلند آذان می‌گفت، دیدنی بود. نورانیت صورتش، آرامش عجیبی به آدم می‌داد. او تا همین اواخر عمرش که دیگر خیلی پیر و ناتوان شده بود، نمازهایش را به جماعت می‌خواند. اگر هم چیزی به عنوان خیرات یا نذورات توری مسجد می‌دادند، برای ما می‌آورد.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، اولین بار که می‌خواستم نماز بخوانم، رنم سراغ پایا. وقتی فهمید می‌خواهم نماز بخوانم، خیلی خوشش آمد. مرا بغل کرد و بوسید. گفت: «خودم یادت می‌دهم». ایستادم به نماز. پایا می‌گفت و من تکرار می‌کردم. اگر اشتباه می‌خواندم، او با حوصله درستش را می‌گفت. آخر سر هم کمی پول به من داد. بعد از آن هر وقت می‌دید نماز می‌خوانم، باز هم تشویق می‌کرد.

نزدیک خانه پایا یک حسینیه بود. ماه رمضان‌ها دم افطار، با بچه‌های محل می‌رفتم جلوی در حسینیه و منتظر وقت آذان می‌ماندیم. به محض اینکه صدای مؤذن از گلدسته‌ها بلند می‌شد، توی کوچه‌ها پخش می‌شدیم. هرکس به طرف خانه خودش می‌دوید و فریاد می‌زد: آذن، آذن. یعنی دارند آذان می‌گویند. این کار ما باعث می‌شد مردم متوجه زمان افطار شوند. چون صدای مؤذن به همه جا نمی‌رسید و رادیو هم به ندرت توری خانه‌ها پیدا می‌شد. بعضی وقت‌ها دا که به بازار می‌رفت، من و علی را همراهش می‌برد. توری مسیرمان

خانه پاپا حالت عزاداری داشت. فامیل ها، دوستان و همسایه ها دسته دسته می آمدند برای خداحافظی. کارمان شده بود گریه و زاری. خیلی ناراحت بودیم. بیشتر از همه دلنگ می می و پاپا می شدیم. دلمان می خواست آن ها هم با ما بیایند.

در همین گیر و دار، دایی حسینی - برادر توی دا - که با خانواده اش در شهر زندگی می کرد، به ما خبر داد پاپا خر مشهور است. شنیدن خبر آزادی پاپا در آن روزها، آن هم درست لحظاتی که می خواستیم عراق را ترک کنیم، خیلی خوشحال کننده بود. اما تلخی جداشدن از پاپا و خانواده اش و درد دوری آن ها همچنان برایمان غیر قابل تحمل بود.

روز حرکت ما، همه به گمرک بصره آمدند. پاپا، می می، دایی سلیم، دایی نادعلی و خاله سلیمه. همه گریه می کردیم. خصوصاً می می و دا خیلی بی تاب می کردند. حتی پاپا هم گریه می کرد. تا آن روز گریه او را ندیده بودم. خیلی برابم دردناک بود. موقع سوار شدن به لنج سعی می کرد دلداری مان بدهد. می گفت: «شما بروید، ما هم جمع می کنیم و پشت سرتان می آیم».

دایی نادعلی که آن موقع هفده، هجده سال بیشتر نداشت، تا مرز ابوالخسیب<sup>۱</sup> همراه ما آمد. در طول مسیر همچنان گریه و زاری می کردیم. دایی سعی می کرد شوخی کند و ما را بخنداند، ولی فایده ای نداشت. آخر کار خودش هم گریه می کرد و اشک می ریخت.

چهره پاپا و می می موقع خداحافظی، یک لحظه از جلوی چشمانم دور نمی شد. فکر اینکه جایشان گذاشتیم و داریم بدون آن ها می رویم، خیلی عذاب می داد. اما علی این طور نبود. او توانسته بود سر خودش را یک جور گرم کند. مثل همیشه کنجکاوی و شیطنت هایش گل کرده بود. آن قدر دور و بر سگاندار لنج چرخید تا بالاخره او سگان را دستش داد و تا مسافت زیادی علی قایق را هدایت کرد.

غیر از ما خانواده دیگری هم از همشهریان ایلامی توی لنج بودند. آن ها هم سعی می کردند ما را آرام کنند و دلداری بدهند. می گفتند: «خدا بزرگ است. ان شاء الله دوباره دور هم جمع می شوید».

اما من از حرفشان خوشم نمی آمد. در عالم بچگی توی دلم به آن ها می گفتم: زدن این حرف برای شما آسان است. شما همه تان کنار هم هستید. حتی عروس و نوه تان هم آمدند. دیگر کسی را توی بصره ندارید که بخواید ناراحتش باشید.

۱- مرز آبی بین ایران و عراق در اروند.

کرد و سر تا پایم را می تکاند، گفت: دالککم<sup>۱</sup> چرا آروم نمی شینی، نذار شیطان بروه تو ملددت.

این ها و هزاران حادثه دیگر همه خاطراتی بودند که نمی توانستم به سادگی از آن ها گذرم. همین وابستگی ها بود که رفته رفته را سخت تر می کرد. به خاطر سن کمی که داشتم، می توانستم بفهمم چرا ما باید از اینجا برویم و از همه چیزمان بگذریم.

در عرض چند ماه دا به تدریج اثاثیه خانه را که بیشترش جهیزیه عروسی اش بود، حراج کرد. هر روز عده ایی از همسایه ها به خانه مان می آمدند، وسایل را نگاه می کردند و زیر قیمت می خریدند. تخت خواب فلزی پاپا و دا که من عاشق تور سفید چین دارش بودم، ناسه های سرامیک آبی رنگ چینی و زاپی که روی دیواره هایش طرح پرندگان و درختان پر کوفه نقاشی شده بود، کمد چوبی دو دری که وسطش آینه نصب شده بود، بوفه گروفر، گهواره منصوره، همه و همه را خیلی ارزان فروخت. وقتی دا وسایل را برای فروش جدا می کرد و کنار می گذاشت، من و لیلا بغض کرده بودیم. دست روی هر چه می گذاشت، می گفتم: دا این را فروش. می گفت: نمی شه زهرا، نمی شه.

اصرار می کردم: دا تو رو خدا این قشنگه. برا خودمون بمونه. می گفت: دختر اگه بخوام بفروشم، اونو نفروشم که نمی شه. ما نمی تویم بار زیادی با خودمون ببریم.

وقتی عیابم را هم بین آن وسایل گذاشت، یک دفعه بغضم ترکیب و اشکم سرازیر شد. دا برای اینکه راضی ام کند، گفت: اونجا که می ریم همه فارس اند، کسی عبا نمی پوشد.

ولی به خرج نرفت. آخر عیابم را خیلی دوست داشتم. جنسش از پارچه ابریشمی بود که با قیطان های زرد رنگی، لبه دوزی شده بود. وقتی آن را سر می کردم و با زنبیل حصیری بزرگ شده ام. به خاطر همین، آن قدر گریه و زاری کردم تا دا راضی شد، عبا را نفروشد. از آن همه زندگی فقط دا چیزهای ضروری را نگه داشت. خانه را هم که از سر اجبار فروخت به تاقی که پاپا، دیوار به دیوار خانه خودشان برایمان اجاره کرده بود، رفتیم. صاحب آنجا مرزنی تنها بود. بنده خدا از راه کرایه اتاق و هله هوله هایی که جلوی در خانه اش می فروخت، زندگی می کرد. آنجا زیاد نمادندیم.

وقتی از طرف کسولگری به ما گفتند می توانید بروید، دیگر خداحافظی ها شروع شد.

سر مرز با هماهنگی کنسولگری یک قایق ایرانی منتظرمان بود. ما از لنج عراقی به آن قایق منتقل کردیم. وقتی دایی تو لنج ماند، گریه و زاری‌ها شدت گرفت. قایق ما راه افتاد، اما هیچ همچنان ایستاده بود. شاید این خواسته دایی بود. همان‌طور که دور می‌شدیم، می‌دیدیم هم‌گریه می‌کند. کم‌کم آن‌قدر دور شدیم که دیگر دایی نادعلی را به صورت یک نقطه می‌دیدیم. نقطه‌ای که دقایقی بعد محو شد.

## فصل سوم

به گمرک خرمشهر که رسیدیم، دیگر غروب شده بود و اذان می‌دادند. دایی حسینی آمده بود دنبالمان. تاکارهای مربوط به گمرک را انجام بدهیم و از بازرسی‌ها عبور کنیم کمی معطل شدیم. بیرون گمرک بابا منتظرمان بود. ماه‌ها می‌شد همدیگر را ندیده بودیم. اول که چشم‌مان به او افتاد، یک مقدار غریبی کردیم. اما بعد به طرفش رفتیم. بابا در حالی که اشک می‌ریخت، ما را بغل کرد و بوسید. تک‌تک‌مان را نوازش کرد. همه خوشحال بودیم. بعد راه افتادیم که با دایی حسینی برویم خانه‌شان. توی راه بابا پول‌های دو فلسی و پنج فلسی را که بابا بهمان داده بود، با پول‌های ایرانی عوض کرد و گفت: «این پول‌ها اینجا ارزشی ندارد.» دایی کلی مهمان دعوت کرده و تدارک دیده بود. خانه‌اش خیلی برایمان تازگی داشت. اصلاً شبیه خانه‌های بصره نبود. مثلاً کف حیاط‌شان موزاییک بود در حالی که کف حیاط‌های بصره خاکی بود. بیشتر مهمان‌ها فارسی صحبت می‌کردند و ما که فقط عربی و کردی بلد بودیم، از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدیم. زبان فارسی به نظرمان عجیب و غریب می‌آمد.

یادم می‌آید آن شب توی حیاط آب‌بازی می‌کردیم. دستمان را زیر شیر گرفته بودیم و به هم آب می‌پاشیدیم. زن دایی‌ام آمد و در حالی که چیزهایی به فارسی می‌گفت، نگذاشت بازی کنیم. ما از حرف‌هایش فقط کلمه خیس را فهمیدیم که در زبان عربی معنی اش گندیدن است. خیلی تعجب کردیم. با خودمان گفتیم این چه آبی است که آدم دستش را زیرش بگیرد، می‌گندد؟

جوشکاری مردم را انجام می داد.

چند ماه بعد بابا، سیدعلی و سیدمحسن را بر داشت و برای دیدن اقوام و گرفتن شناسنامه به ایلام رفت. از قضای روزگار همان روزها پادگان ایلام را منفجر کردند و فرمانده پادگان کشته شد. این بار ساواک بابا را به عنوان مظنون حادثه دستگیر کرد و به زندان انداخت. ما از این جریان بی خبر بودیم. مدتی گذشت و دیدیم از آن‌ها خبری نشد. از تأخیرشان نگران شده بودیم. از یک طرف وقتی با اقوام مان در ایلام تماس می گرفتیم، پیغام می دادند از اینجا رفته اند. از طرف دیگر به خرمشهر هم نیامده بودند. این بلاکلیفی خیلی آزاردهنده بود. نمی دانستیم چه کنیم. بی خبری از بابا و بچه‌ها و دوری از پایا و می می زندگی را بر ما سخت کرده بود. غروب که می شد واقعاً دلنگ می شدیم. صدای اذان تأثیر عجیبی روی مان داشت. آن وقت بود که عباى دارا روی سرمان می انداختیم و گریه می کردیم. برای هم می گفتیم، پایا چه کار کرد، می می چه کار کرد و یا دایی سلیم و خاله سلیمه را به یاد می آوردیم و یواش یواش اشک می ریختم. داهم گوشه‌ای می نشست و ما گریه می کرد. از صدای ما، همسایه‌ها می آمدند و دلداری مان می دادند و گاهی به ما نهب می زدند که: «تو مادر این هایی، این چه کاری است؟ به جای آرام کردن بچه‌های معصوم، خودت هم نشسته‌ای و گریه می کنی؟» بعد هم سعی می کردند ما را دلداری بدهند. اما فایده‌ای نداشت. این برنامه هر شبمان بود. دایی حسینی هم مرتب به ما سر می زد. رفتار و کردار دایی خیلی شبیه پایا بود. ما خیلی او را دوست داشتیم. همیشه به جان او قسم می خوردیم. اگر کسی می گفت به جان دایی حسینی، دیگر در درستی حرفش شک نمی کردیم. دایی وضع مالی خوبی داشت. زمانی که عراق بود، هم مترجم سفارت ایران و هم ناظم مدرسه ایرانی‌های مقیم عراق بود. در خرمشهر هم در شرکت روغن نباتی کار می کرد. همیشه با دست پر به خانه ما می آمد. بعضی وقت‌ها هم به دا پول می داد تا به اصطلاح کمک خرجمان باشد.

آن وقت‌ها صادرات خرما از خرمشهر زیاد بود. انباردارها، خرماهای چیده شده را برای پاک کردن در خانه مردم می دادند و روز دیگر جمع می کردند و آن‌ها را توی کنارخانه می شستند. بعد لایش مغز گردو می گذاشتند یا رویش کنجد و شیره خرما می ریختند و به کشورهای عربی و اروپایی صادر می کردند. دا از این صندوق‌های خرما می گرفت. ما را هم می نشانند و توی سینی برایمان خرما می ریخت تا کمکش کنیم. برای اینکه حوصله‌مان از این کار سر نرود، مرتب برایمان شعر می خوانند. ما خرماها را چاک می دادیم و هسته و کلاهدکش را جلد می کردیم و توی جعبه می ریختم. دستمزد هر جعبه سی کیلویی خرما، یک تومان

موقع شام، به خاطر گرمی هوا و جای کم، پشت بام را فرش کردند و زن دایی سفره شام را آنجا انداخت. بالا رفتن از پلکان موزاییک شده هم برایم جالب بود. چون توی بصره برای رفتن به پشت بام از نردبان چوبی استفاده می کردیم.

آن شب فهمیدیم وقتی بابا از عراق اخراج می شود، تمام راه را پیاده می آید و از مرز می گذرد. به خرمشهر که می رسد، کف پاهایش پر از زخم و تاول‌های چرکی بوده، به خاطر همین، تا چند روز دایی پاهای بابا را توی لگن می گذاشته و با آب نمک شستشو می داده، که عفونت‌ها از بین برود. مدت زیادی طول کشید تا بابا بتواند درست راه برود. بعدها خودش برایمان گفت علت اصلی آن جراحات‌ها، ضربه کابل‌هایی بوده که مأموران استخبارات به پاهایش زده بودند.

دایی مستاجر و عیال‌وار بود. مادرزنش هم با آن‌ها زندگی می کرد. به خاطر همین، بابا از همان روز به فکر افتاد جایی را برای سکونت ما پیدا کند. او گشت و بالاخره بعد از چند روز، یک اتاق توی کوی شاه‌آباد گرفت و به این ترتیب، ما به خانه خودمان رفتیم.

بابا مدتی هم به دنبال کار بود. او به خاطر شرایط سخت زندان و شکنجه‌های جسمی و روحی حال خوبی نداشت. دا خیلی مراعاتش را می کرد. سعی می کرد ما را آرام نگه دارد تا سر و صدا و شیطنت‌های ما اذیتش نکند. هر وقت از سر کار می آمد و می خوابید، می رفت سراغش، دست و پایش را ماساژ می داد. دلم می خواست خستگی روزانه را از تنش بیرون بکنم. بابا هم زیر لب دعایم می کرد و از خدا برام عاقبت به خیری می خواست.

این حالت بحران روحی بابا زیاد طول نکشید. ولی چیز دیگری عذابش می داد. بابا روزها دنبال کار می رفت و شب‌ها با دست خالی برمی گشت. چون سابقه فعالیت سیاسی داشت، در ادارات دولتی کاری به او نمی دادند. سیر کردن شکم بچه‌ها و پرداخت کرایه خانه، همه و همه به او فشار می آورد و خیلی به بابا سخت می گذشت. حتی بعضی از دور و بری‌ها فکر می کردند بابا آدم کاری نیست و تن به کار نمی دهد. وقتی این را فهمیدم، خیلی دلم برای غریبی بابا سوخت. دلم می خواست به همه بگویم این فکرها درباره بابا اشتباه است. اما کاری از دستم برنی آمد. فقط سر نمازهایم از خدا می خواستم کاری بکند. بابا وقتی از پیدا کردن کاری که توانایی و استحقاقش را داشت، نا امید شد، به ناچار یک گاری دستی اجاره کرد و توی بازار به باربری مشغول شد و در کنارش کارهای لوله کشی، بنایی و

خرم شهر عادت می‌کردیم و امیدوار بودیم پاپا و بقیه هم پیش ما بیایند.

اوایل سال ۱۳۴۸ که من شش ساله بودم، دایی نادعلی از بصره به ایران آمد و بلافاصله رفت سرسبازی. او در ایام سرسبازی هر وقت مرخصی می‌آمد، برای اینکه زن دایی حسینی راحت باشد، به خانه ما می‌آمد. ولی به خاطر اینکه ملاحظه وضع اقتصادی ما را می‌کرد، غروب‌ها برمی‌گشت خانه دایی. همه از آمدن دایی نادعلی خوشحال بودیم. دو سال بعد، قبل از آنکه رژیم بعث، ایرانی‌های مقیم عراق را اخراج کند، پاپا و می‌می هم آمدند. وقتی فهمیدم پاپا می‌آید، احساس می‌کردم حالا دیگر خیلی خوشبختیم. چون همه دور هم جمع هستیم. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود.

پاپا خانه‌ای نزدیک خانه ما اجاره کرد و دوباره رفت و آمدهای ما به آنجا شروع شد. هر روز که از مدرسه می‌آمدیم، من و سیدعلی و سیدمحسن یک‌راست می‌رفتم خانه پاپا. پیر مرد طبق روال گذشته به ما پول می‌داد. یک بار رفتم و دیدیم خانه نیست. نشستیم ناهارمان را خوردیم. اما باز هم پاپا نیامد. می‌می که جریان را می‌دانست، سهمیه پول ما را داد و گفت: «مادرتان چشم به راه است، بروید خانه‌تان». بعد هم خاله سلیمه را فرستاد تا ما را از خیابان رد کند. خاله از خیابان که ردمان کرد، گفت: دیگر خودتان بروید. من از اینجا بر می‌گردم.

ماگوشه‌ای ایستادیم تا خاله برود. او که دور شده، راه‌مان را به طرف بازار سبزی فروش‌ها کج کردیم. می‌دانستیم پاپا برای نماز ظهر به مسجد رفته و بعد از آن سر پل «چاسپی»<sup>۲</sup> با دوستانش نشسته و گرم صحبت است. رفتم و پاپا را آنجا دیدیم. او هم با مهربانی ما را در آغوش گرفت و بوسید و بعد به دوستانش معرفی کرد. در آخر هم طبق معمول به ما پول داد. ما به او نگفتیم که سهمیه‌مان را از می‌می گرفته‌ایم. خلاصه خوشحال و خندان از اینکه آن روز نفری پنج زار نصیبمان شده، برگشتیم خانه. البته بعداً که خاله سلیمه فهمید، کلی دعوایمان کرد.

سال ۱۳۵۰ صاحبخانه‌مان که در شادگان زندگی می‌کرد، از پاپا خواست خانه را تخلیه

۱- آن زمان رئیس‌جمهور عراق حسن البکر بود. اما در واقع صدام حسین - معاونش - همه کاره بود. صدام به بهانه اختلاف با ایران بر سر مسأله اروندرود که ادعا می‌کرد اسم آن شط العرب و متعلق به کشور عراق است، ایرانی‌های مقیم عراق را اخراج کرد. بعد از این قضیه دا می‌گفت: این صدام شمر است، نه صدام حسین.  
۲- محدوده نکلکه «الله» امروزی. البته در حال حاضر جوی آب خشک شده و با جدول بندی خیابان اثری از آن نیست. این آب از کارون در شرق شهر منشعب می‌شد و تا این قسمت ادامه داشت.

بود که بعداً سیزده ریال شد.

تابستان و زمستان کارمان همین بود. توی زمستان خرماها سفت می‌شد و چاقو به سختی در آن فرو می‌رفت. دا برای راحتی کار، سینی را روی منقلی که برای گرم کردن اتاق روشن می‌کرد، می‌گذاشت تا خرماها نرم شود. مدتی که پاپا توی ایلام زندانی بود، برای اینکه محتاج کسی نباشیم، خرج زندگی‌مان را از این راه تأمین می‌کردیم. همسایه‌ای داشتیم به نام عبدالحسین خربی. او مرد بسیار خوبی بود و هوای ما را داشت. احترام زیادی هم به سادات می‌گذاشت. هر از گاهی زنش میوه و یا چیزهای دیگری برای ما می‌آورد. اما دا قبول نمی‌کرد و با آن غرور خاص خودش می‌گفت: «ما چیزی لازم نداریم».

دا زنی تودار بود. تلاش می‌کرد بار زندگی‌اش را خودش به دوش بکشد. اهل درد دل کردن با کسی نبود. خیلی وقت‌ها دیده بودم موقع جارو زدن و یا پاک کردن قاب عکس‌ها گریه می‌کند. همیشه سعی داشتم به شکلی خود را در تنهایی‌های او شریک کنم. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد.

بالاخره بعد از سه، چهار ماه پاپا و بچه‌ها آمدند. در حالی که قیافه‌هایشان به شدت رنگ بریده و تکیده شده بود. آن موقع سیدعلی هشت سال و سیدمحسن هفت سال داشتند. محیط کثیف و غذای بد زندان باعث شده بود سیدمحسن اسهال و استفراغ شدید بگیرد و به خاطر عدم رسیدگی، به اسهال خونی دچار شود. با وجود اصرار پاپا، مأموران زندان حاضر به آوردن پزشک نشده و گفته بودند: «طوریش نیست. تازه اگر بمیرد، بهتر. یک جوجه خرابکار کمتر می‌شود.» اصرار آن‌ها این بوده که پاپا به انفجار پادگان اقرار کند. اما او جواب می‌داد: «اگر من می‌خواستم پادگان را منفجر کنم که با این دو تا بچه با نمی‌شدم پیام اینجا.» ولی مأموران زیر بار نمی‌رفته‌اند. خلاصه تا تحقیق کنند و بی‌گناهی پاپا ثابت شود، زمان زیادی گذشت.

پاپا بعد از آزادی، خانه درست دو اتاقه‌ای در کوی شاه‌آباد اجاره کرد. اتاق آجری آن را برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته بودیم و از اتاق گلی هم به عنوان آشپزخانه و نشیمن استفاده می‌کردیم. این خانه آب نداشت، ولی برق داشت. بعد از در اصلی خانه، از حیاط کوچک راهرو ماندنی به حیاط بزرگ‌تری که اتاق‌ها در آن بود، وارد می‌شدیم. توی حیاط ماندن از نیش پشه‌ها، آنجا می‌خوابیدیم. پاپا همیشه توصیه می‌کرد چون پشت بام حفاظ ندارد، خیلی مواظب باشیم. ما تقریباً سه سال توی این خانه بودیم. کم‌کم به زندگی در

حالش خوب است. الان هم نه جاسم آنجاست.

دا با شنیدن این حرف حالش به هم خورد و از هوش رفت.

وقتی به خانه رسیدیم، سیدمحسن را به بیمارستان برده بودند. چند دقیقه‌ای از آمدن مان نمی‌گذشت که دیدیم می‌می از دور به سر و سینه می‌زند و گریه‌کنان می‌آید. محسن را او بزرگ کرده بود. خیلی دوستش داشت، مثل پسر خودش. طاقت از دست دادن این یکی را نداشت. نمی‌توانست ببیند بلایی سر او آمده است.

نمی‌دانم این خبر چطور پخش شد که یک‌دفعه خانه پر از دوست و آشنا شد. همه گریه و زاری می‌کردند. ناامید بودند. او را از دست رفته می‌دانستند.

محسن همچنان بی‌هوش روی تخت بیمارستان افتاده بود. توی این مدت در خانه ما مدام شیون و زاری بود. دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. مثل خانه‌های عزادار همسایه‌ها غذا می‌آوردند و اصرار می‌کردند، بخورید. اما نمی‌شد. چیزی از گلوی کسی پایین نمی‌رفت.

حال و روز ما بچه‌ها هم مثل بقیه بود. آخر ما انس عجیبی به هم داشتیم. محبت و دوستی زیادی بین مان بود. خود من از همه بدتر بودم. یک شب که رختخواب‌ها را پهن می‌کردم، چشمم به جای خالی محسن افتاد که همیشه کنار سیدعلی و سیدمنصور می‌خوابید. بی‌اختیار بغضم ترکیب. نشستم و زدم زیر گریه. بابا خیلی سعی کرد تا آرام کند. هرچه می‌گفت من امروز محسن را دیدم، حالش خوب بوده، نگران نباش، ساکت نمی‌شدم. حتی بنده خدا رفت از در مغازه برابم خوراکی خرید. ولی فایده‌ای نداشت. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم ما آن شب محسن را از دست می‌دهیم.

آن قدر گریه کردم تا به هق‌هق افتادم. بالاخره بابا مجبور شد آن وقت شب مرا به بیمارستان ببرد. اما آنجا نگذاشتند به ملاقات محسن بروم. بابا ناچار مرا به پیرمرد نگاهبان سپرد و خودش داخل رفت. پیرمرد که خیلی مهربان بود، مرا کنار خودش نشاند. برابم حرف زد و سعی کرد دل‌داری‌ام بدهد.

کمی بعد بابا برگشت. گفت: حال محسن خوب است. با هم حرف زدیم.

حرفش را باور کردم و آرام شدم.

محسن سه، چهار روزی توی کما بود. بعد کم‌کم به هوش آمد. اما حافظه‌اش را از دست داده بود. هیچ‌کس را نمی‌شناخت. بعد از ده روز هم از بیمارستان مرخص شد، ولی دیگر مثل سابق نبود. دکترها می‌گفتند: خوب شدنش نیاز به زمان دارد.

انگار منگ شده بود. هوش و حواس درستی نداشت. مثلاً پول می‌دادیم برود نان بخرد،

کتیم. بابا هم خیلی زود دست به کار شد. یک روز که بابا و دامی خواستند دنبال خانه بروند، چاه‌ها را به من سپردند. در راهم به روی مان قفل کردند مبادا کوجه برویم.

آن روز خانه همسایه بغل دستی مان جشن ختنه سوران بود. سیدمحسن برای تماشا به پشت بام رفته بود. من توی اتاق با سیدمنصور مشغول بازی بودم که لایلا سرآسیمه آمد و گفت: زهرا بیا که محسن مُرد! من فکر کردم الکی می‌گوید، ولی وقتی گفت به جان دایی حسینی، دیگر نفهمیدم چه جور بچه را رها کردم و به حیاط دویدم. محسن کنار پله‌ها بی‌هوش افتاده بود. چشمش متورم و سیاه شده، بیرون زده بود. هیچ‌خونی هم در کار نبود.

من با دیدن محسن در آن وضعیت جیغ کشیدم و صورتم را چنگ انداختم. لایلا هم ترسیده بود. هر دو گریه می‌کردیم و خودمان را می‌زدیم. در همین موقع در زدند. دختر خانم نوروزی همسایه روبرویی مان بود. از همان پشت در گفت: مادرم می‌پرسد چی شده؟ چرا این قدر جیغ می‌کشید؟

گفتم: محسن مُرد! از پشت بام افتاده.

گفت: خب چرا در را باز نمی‌کنید؟

گفتم: بابا و دارفته‌اند بیرون. در را هم قفل کرده‌اند.

نه جاسم - همان خانم نوروزی - که زن تنومند و هیکل‌داری بود، بعد از شنیدن این خبر آمد و چنان لگدی به در چوبی حیاط زد که در چارطاق باز شد. بعد هم که محسن را دید، گفت: این بی‌هوش شده، باید بیریش بیمارستان. پدر و مادرت کجا هستند؟

گفتم: رفته‌اند دنبال خانه بگردند. ولی می‌دانم الان خانه یکی از فامیل‌هایمان هستند.

گفت: خودت برو دنبالتان، بگو بیایند.

در تمام طول راه فکر می‌کردم چطور خیر را به دا بگویم که هول نکند. آخر او بچه دیگری در راه داشت. وقتی رسیدیم، همه از دیدن من تعجب کردند.

دا پرسید: برای چی آمدی اینجا؟

گفتم: عمه هاجر از ایلام آمده. در حالی که تا آن موقع عمه هاجر را ندیده بودم.

بابا گفت: هاجر چطور این همه راه را پا شده، آمده اینجا؟

گفتم: من نمی‌دانم. حالا که آمده. خودش گفت من عمه هاجر.

این همه حرف سر هم کردم، اما صورت زخمی و خراشیده‌ی آن‌ها را به شک انداختم. دروغ گفتن فایده‌ای نداشت. آن‌قدر پرس و جو کردند تا بالاخره مجبور شدم بگویم: محسن زمین خورده و حالش بد شده است. من هم از ترس صورتم را کندم. ولی چیزی نیست.



بی انصافی‌ها و اذیت‌هایش.

در عوض یکی از همسایه‌هایمان خیلی خوب و مهربان بود. او را کمتر می‌دیدیم. رانندهٔ بیابان بود. هر شهری که می‌رفت، میوه‌های همان شهر را می‌آورد و بین همسایه‌ها تقسیم می‌کرد. مجرد بود. بابا همیشه می‌گفت: «خدا خیرش بدهد، آدم چشم‌پاکی است.»

آمدن او را از صدای سه‌تارش می‌فهمیدیم. ما بچه‌ها خیلی خوششان می‌آمد. وقتی ساز می‌زد، همگی با اشتیاق جمع می‌شدیم پشت پنجرهٔ اتاقش و گوش می‌کردیم.

در عالم بچگی، سختی‌های زندگی مانع شیطنت‌های ما نمی‌شد. زندگی برای ما جریان خودش را داشت. روزها می‌آمد و می‌رفت و ما سرگرم بازیگوشی خودمان بودیم.

پاییز آن سال من به کلاس اول رفتم. هنوز دو ماه از شروع مدرسه نگذشته بود که اتفاقی برابم افتاد.

آن روز توی حیاط خانهٔ بغلی با بچه‌ها بازی می‌کردیم. مرد همسایه الوارهای چوبی زیادی از بندر آورده و کنار حیاط روی هم چیده بود. ما از آن‌ها بیلا می‌رفتم و پایین می‌پریدیم. حین بازی ناگهان الوارها ریخت. من افتادم و میخ بزرگی که از یکی از الوارها بیرون زده بود، تا ته توی ساق پایم فرو رفت. طوری که برای در آوردنش، یکی از بچه‌ها پایم را می‌کشید و دیگری تخته را. با هر زحمتی بود، بالاخره میخ را بیرون آوردند. پایم بدجوری زخم شده بود. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. بچه‌ها رفتند تا را خیر کنند.

خیلی ترسیده بودم. همه‌اش به این فکر می‌کردم که چطور قضیه را به دا بگویم. اما او وقتی آمد، چیزی نگفت. شاید آن‌قدر هول کرده بود که یادش رفت، دعوایم کند. فقط با عجله بغلم کرد و مرا به خانه برد. بعد پارچه‌ای سوزاند و سوخته‌هایش را روی زخمم گذاشت و محکم بست، تا جلوی خونریزی را بگیرد.

چند روزی از این قضیه گذشت. پایم شدید ورم کرد. خم مانده بود و راست نمی‌شد. نمی‌توانستم راه بروم. خودم را روی زمین می‌کشیدم. از شدت درد، اجازه نمی‌دادم کسی به پایم دست بزند. بالاخره یک روز ما روی شانه‌اش گذاشت و به درمانگاه برد. آنجا که رفتم، دکترها گفتند: «پایش خیلی عفونت کرده، اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، فلج می‌شود.» آن روز بدترین روز زندگی‌ام بود. دکتر با یک پرستار، زیر بغلم را گرفتند و مرا وادار کردند راه بروم. خیلی سخت بود. وقتی پایم را روی زمین می‌گذاشتم، آن‌قدر درد می‌گرفت که حد نداشتم. همین‌طور راه می‌رفتم و جیغ می‌کشیدم و چرک و خون از پایم بیرون می‌زد. بعد از مدتی مرا روی تخت خواباندند. فکر کردم دیگر تمام شد. اما این بار دکتر با یک پنس

می‌رفت و چند ساعت بعد دست خالی می‌آمد. یا اصلاً کم می‌شد. وقتی هم که می‌آمد، پول را خرج کرده بود و نمی‌دانست او را برای چه کاری بیرون فرستاده‌اند. طفلک آن زمان کلاس اول را می‌خواند. درسش هم خیلی خوب بود، اما بعد از این حادثه نمراتش رو به ضعف گذاشت. نسبت به درس بی‌علاقه شده بود. بابا خیلی سعی کرد او را تشویق کند، اما فایده‌ای نداشت. بعدها هم تا دوم راهنمایی خواند و دیگر ادامه نداد. به هر جهت تا مدت‌ها وضعیت او به همین شکل بود.

اتفاقی که برای محسن افتاد، خود به خود تخلیه‌خانه و جابه‌جایی ما را عقب انداخت. توی همین خانه بود که سیدحسین هم به دنیا آمد؛ بچهٔ ششم دا و پسر چهارم خانواده. آن زمان بابا و می‌می به زیارت امام رضا (ع) رفته بودند. به خاطر همین، زن دایی حسینی و مادرش، دا را به بیمارستان خمیه بردند. بابا هنوز شغل درست و حسابی نداشت و وضع مالی مان خیلی بد بود. به همین خاطر، مادر زن دایی، مخارج بیمارستان را که پنجاه تومان می‌شد، پرداخت کرد. البته بعدها بابا پولش را داد.

وقتی دا را خانه آوردند، من از او پرستاری می‌کردم، چون کس دیگری نبود و این برای من که در آن زمان هشت سال داشتم واقعا سخت بود.

در همین اوضاع و احوال بود که دوباره صاحبخانه جوانان کرد و ناچار به جای دیگری اسباب‌کشی کردیم. خانهٔ جدید در واقع دو قسمت بود که توسط یک راهروی بلند و باریک به هم وصل می‌شد. ساکنان قسمت عقبی باید از حیاط جلویی که ما و صاحبخانه در آن زندگی می‌کردیم، رد می‌شدند. توی خانهٔ جدید خیلی اذیت شدیم. صاحبخانه‌های قبلی مان آدم‌های خوبی بودند، اما این یکی خیلی زجرمان داد. او آدم بدجنسی بود. در مدتی که مستاجرش بودیم، صبح‌ها فلکهٔ آب را می‌بست و سر کارش می‌رفت. اوایل همه فکر می‌کردند آب قطع شده است. ولی غروب که می‌شد، با آمدن او می‌دیدیم آب هم وصل شده است. زنش بندهٔ خدا این‌طور نبود. مدام به شوهرش غُر می‌زد که: «خدا را خوش نمی‌آید، این‌ها بچه‌دار هستند، گناه دارند.» اما او زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «نه! این‌ها عیالوارند. آب زیاد مصرف می‌کنند، پول آب زیاد می‌آید.»

همسایه‌ها هم اعتراض می‌کردند که ما هم در پول آب شریکیم. ما هم پول می‌دهیم. اما او همچنان کار خودش را می‌کرد. دا خیلی از دست کارهای این مرد نلالتان بود. از

می نشستیم که حیاط بزرگی - حدود سیصد متر - داشت. اتاق‌های دور حیاط در دو ضلع کنار هم قرار داشت. یک سمت، اتاق‌های صاحبخانه بود و تک اتاقی که ما اجاره کرده بودیم و در ادامه اتاق‌های دیگری که سه خانواده در آن‌ها زندگی می‌کردند. همهٔ اهل منزل هم بچه‌دار و عیالوار بودند.

تابستان‌ها هر خانواده، جلوی در اتاقش فرشش پهن می‌کرد و شام را آنجا می‌خوردند. جالب آنجا بود که از غذاهاشان به هم تعارف می‌کردند و بشقابی به خانوادهٔ دیگر می‌دادند. به شکلی که هر غذایی در هر اتاقی پخته می‌شد، همه ساکنین خانه از آن می‌خوردند. خیلی با صفا و صمیمیت کنار هم زندگی می‌کردیم. هر شب بعد از شام، صاحبخانه تلویزیونش را می‌آورد، وسط می‌گذاشت. همه دور تا دور می‌نشستند، نگاه می‌کردند.

زمستان‌ها هرکس در اتاق خودش بود. ما هم در آن یک اتاق که هم مهمانخانه بود، هم نشیمن و اتاق خواب و محل درس خواندن، سر می‌کردیم. تنها سرگرمی ما یک رادیو بود که با آن قصه‌های شب را گوش می‌کردیم. قصه رستم و سهراب و داستان‌های حماسی دیگر که خیلی دوست داشتیم.

دا هنوز برای کمک خرج خانه، خرما پاک می‌کرد. ما هم می‌نشستیم به کمک. حتی سیدعلی و سید محسن هم کار می‌کردند. بعد از چند ساعت، بچه‌ها خسته می‌شدند و یکی یکی می‌رفتند و می‌خوابیدند. ولی من و دا آخرین نفرها بودیم که توی رختخواب می‌رفتیم. بابا همچنان توی بازار باری می‌کرد تا اینکه بالاخره توی شهرداری به عنوان رفتگر استخدام شد. او صبح‌ها ساعت پنج، نمازش را که می‌خواند، می‌رفت برای کار. بعضی وقت‌ها من و سیدعلی، ساعت هفت که به طرف مدرسه می‌رفتیم، او را در حال جارو کردن خیابان می‌دیدیم. می‌دویدیم، دستش را می‌بوسیدیم. او هم دستی روی سرمان می‌کشید و می‌گفت: «بروید! مدرسه‌تان دیر می‌شود.»

اسم مدرسهٔ من «سالور» بود و مدرسهٔ سیدعلی «بیست و پنج شهرپور». این دو تا مدرسه، جفت هم بودند و توی خیابان خلیج فارس قرار داشتند.

بابا همان سال برایم چادری خریده بود. چادر گودی زمینه مشکی با گل‌های درشت زرشکی و برگ‌های سفید. قرار بود فقط برای توی خانه باشد. اما من خیلی دوست داشتم وقتی بیرون هم می‌روم آن را سرم کنم. چون این جور، احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام. ولی بابا می‌گفت: «نمی‌توانی خودت را جمع و جور کنی، توی گل می‌افتی و سر تا پایت را کتیف می‌کنی.»

به سراغم آمد. آن را داخل زخم می‌کرد و باقیمانده چرک‌ها را بیرون می‌کشید. وقتی کارش تمام شد، زخم پایم را نگاه کردم. مثل بادکنکی بود که بادش را خالی کرده باشد.

در آخر هم به دا گفتند: «باید هر روز بچه‌ات را بیاوری اینجا تا پانسمانش را عوض کنیم.» هر روز که دا می‌خواست مرا ببرد، داد و فریاد راه می‌انداختم که: «نمی‌آیم. آنجا مرا عذاب می‌دهند.» اما او به هر بدبختی بود، مرا روی شانه‌اش می‌گذاشت و پای پیاده به درمانگاه می‌برد.

توی مسیر که می‌رفتیم، هر حرکتی باعث می‌شد پایم درد بگیرد. خلاصه تا برسیم درمانگاه و برگردیم نصف جان می‌شدم. به خاطر این اتفاق یک ماه مدرسه نرفتم. مدیر مدرسه‌مان فکر کرده بود، خانواده‌ام مانع تحصیل شده‌اند. چون آن زمان دخترها نمی‌توانستند به راحتی درس بخوانند. برای همین کسی را فرستاد دنبالم. صبح دا رفت مدرسه. قضیه را برایشان تعریف کرد و گفت: «حالش خوب نیست. وضعیت پایش طوری است که نمی‌تواند راه برود.»

آن‌ها نپذیرفتند. گفتند: خودش باید بیاید.

فرای آن روز بندهٔ خدا مرا روی دوشش گذاشت و برد مدرسه. آن‌ها پایم را که دیدند، گفتند: «فعلاً اشکالی ندارد. ولی به محض اینکه توانستی راه بروی، حتماً باید بیایی سر کلاس.»

یک ماه و نیم طول کشید تا توانستم از جایم بلند شوم. دستم را به دیوار می‌گرفتم و سعی می‌کردم راه بروم. پول کرایه ماشین که نداشتم. به خاطر همین، مجبور بودم لنگان لنگان تا مدرسه پیاده بروم.

خیلی سخت گذشت. ولی به هر حال از آنجایی که به درس خواندن علاقه داشتم، ادامه دادم و هر طوری بود، عقب‌ماندگی درسی‌ام را جبران کردم. البته خانم فروزنده - معلم - هم خیلی کمک کرد. دلسوزی او و تلاش خود باعث شد خر داد ماه شاگرد اول کلاس مان شوم. سال تحصیلی که تمام شد، خانه‌مان را عوض کردیم و از دست صاحبخانه بدجنس‌مان راحت شدیم. بعد از آن هم خیلی خانه عوض کردیم. هر چند وقت یک‌بار از کویچه‌های به کویچهٔ دیگر محلهٔ شاه‌آباد می‌رفتیم. هر جایی برای خودش خوبی‌هایی داشت و بدی‌هایی. چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کردیم. یکجا صاحبخانه، مهربان بود و هوای ما را داشت و جای دیگر بدجنس بود و اذیت‌مان می‌کرد. یکی هر کاری از دستش بر می‌آمد، برای راحتی ما انجام می‌داد و دیگری از هیچ آزاری کوتاهی نمی‌کرد. مثلاً توی خانه‌ای در خیابان مینا

حالا دیگر سمید و زینب هم به جمع ما اضافه شده بودند و ما هشت تا بچه بودیم. بابا طوری ما را بار آورده بود که هیچ وقت مزاحم همسایه‌ها نمی شدیم و سر و صدایی نداشتیم. مهندس بهروزی هم از ما خیلی خوشش آمد. به خاطر همین، به جای سه ماه، یکسال آنجا ماندیم.

خانه مهندس بهروزی، خانه بزرگ و قشنگی بود که در محدوده میدان راه آهن قرار داشت و به سبک ویلایی ساخته شده بود. ساختمان دو تا در داشت. ما از در حیاط که به کوچه باز می شد، رفت و آمد می کردیم و خانواده بهروزی از در اصلی که به خیابان سیزده دستگاه شهرداری راه داشت.

در این محله کارمندان نیروی دریایی و مهندسين شهرداری زندگی می کردند. خانه‌ها طوری کنار هم بودند که بین شان کوچه بن بستي شکل می گرفت و از آن به عنوان پارکینگ استفاده می کردند. در حیاط خانه‌ها هم به این کوچه باز می شد. داخل حیاط، باغچه‌های مستطیل شکلی قرار داشت که بر سر درخت. راهروهای باریک سنگ فرش شده، باغچه‌ها را از هم جدا می کرد، غیر از این‌ها یک استخر بزرگ با دیواره‌های آبی هم بود. آخر حیاط، پشت درخت‌ها، یک مرغدانی بود که خانم بهروزی مرغ و جوجه‌هایش را در آن نگه داری می کرد و یک لانه کنار آن، که برای سگ نگهبان ساخته شده بود.

در گوشه دیگر، دو اتاق بود که با راهروی باریکی از هم جدا می شدند. اتاق سمت چپی راه خانم بهروزی اباری کرده بود و وسایل اضافی اش را آنجا می گذاشت. اتاق سمت راستی را که بزرگ تر بود، به ما دادند. انتهای راهرو یک سگ بود که ما زیرش کپسول گاز و روغن اجاق سه شعله گذاشتیم. بابا هم قفسه چوبی ساخت و به دیواره آنجا کوبید تا وسایل آشپزخانه را در آن بگذاریم. توی اتاق کمد کوچک لباس بود و بوفه زیر رختخوابی. کف را هم زیلو انداختیم و دور تا دور، مُخده<sup>۲</sup> چیدیم. و در آخر، مثل همیشه، قاب عکس علما را به دیوار زدیم. عکس آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله حکیم و... که بابا ارادت عجیبی به آن‌ها داشت. توی اتاق مقدس ترین چیزها، یکی قرآن بود و دیگری همین عکس‌های روی دیوار که بابا یاد داده بود به آن‌ها احترام بگذاریم.

بعد از سال‌ها در این خانه احساس راحتی و آرامش می کردیم. دیگر نه از صاحبخانه‌های

۱. آن زمان اکثر خانه‌ها یک بوفه چوبی داشتند که در آن ظروف چینی می گذاشتند و روغن رختخواب می چیدند و به بوفه زیر رختخوابی معروف بود.

۲. مُخده: تکه‌های بزرگ که به عنوان پشتی از آن استفاده می شود.

من به خاطر او، نمی گفتم «نه!» اما یواشکی چادر را تا می کردم و به سید علی می دادم. او زودتر از خانه بیرون می رفت. بعد من خداحافظی می کردم و دنبالش می رفتم. سر کوچه، چادر را از علی می گرفتم و سر می کردم.

وقتی به مدرسه می رسیدم، تا کمرم پر از گِل و خاک شده بود. آخر غیر از خیابان‌های اصلی شهر بقیه خاکی بودند و موقع بارندگی همه جا گِل می شد. من هم هر روز مجبور بودم در حوض حیاط مدرسه، چادر، جوراب و کفش‌هایم را بشویم. بعد چادر را روی حفاظ پله‌های طبقه دوم می انداختم تا خشک شود.

مدتی هم با دختر همسایه‌مان که دوره راهنمایی بود. قرار گذاشتیم با مینی بوس به مدرسه برویم. کرایه تاکسی پنج ریال بود و کرایه مینی بوس سه ریال. برای همین یک روز من دو ریال می بردم و دختر همسایه یک ریال و روز دیگر او دو ریال می آورد و من یک ریال راننده هم ما دو تا بچه را یک نفر حساب می کرد. به این ترتیب، دوتایی با سه ریال می رفتیم مدرسه.

در بیشتر آن سال‌ها توی کلاس مبصر بودم. این کار را خیلی دوست داشتم و به خوبی از عهده‌اش برمی آمدم. آن زمان توی مدرسه، تغذیه رایگان می دادند؛ شیر و کیک یا ساندویچ تخم مرغ و گاهی هم میوه. مدتی هم پتیرهای هلندی می دادند. بچه‌ها از آن پتیرها خوششان نمی آمد. چون تا هوا به آن می خورد، خشک می شد. به همین خاطر، اسمش را سنگ گذاشته بودند و به هم پرتاب می کردند. روزهایی که تغذیه ساندویچ بود، من و معلم‌مان ساندویچ‌های کلاس را درست می کردیم. آن‌ها را در سبدهای آبی یا قوزم مخصوص این کار می گذاشتیم و من به کلاس می آوردم. مسئولین مدرسه اصرار داشتند، دانش آموزان همانجا تغذیه شان را بخورند. اما اکثر بچه‌ها سهمیه‌هایشان را به خانه می بردند. من هم مثل بقیه دلم نمی آمد تنها بخورم. علی و محسن هم همین طور بودند. تغذیه‌ها مان را می آوردیم خانه و با ما و بچه‌ها می خوردیم. حتی برای بابا هم نگه می داشتیم. اما او چشم‌هایش پر از اشک می شد و می گفت: «خودتان بخورید. من نمی خواهم. سرکارم - توی شهرداری - از این چیزها زیاد می خورم.» در صورتی که ما می دانستیم، محال است بابا بدون ما چیزی بخورد. تابستان سال ۱۳۵۳ یکی از مهندسين شهرداری از بابا خواست تا به خانه آن‌ها اسباب کشی کنیم. مهندس بهروزی دنبال آدم امنیتی می گشت تا در ایام تابستان که تهران می رود، خانه و زندگی اش را به دست او بسپارد. از طرفی چون آدم ختری بود، به دوستانش سپرده بود، فرد نیازمند و عیالواری را برای این کار به او معرفی کنند.

کس به خانه‌شان می‌آمد، فوراً خوراکی می‌آورد و به زور تعارف می‌کرد. اگر هم کسی نمی‌خورد، ناراحت می‌شد و به مادرش شکایت می‌کرد.

خانم بهروز زنی مسن و دست‌تلهایی بود. نمی‌توانست به تمام کارهای خانه‌اش برسد. به خاطر همین، من سمی می‌کردم که او کمک کنم. اما عیدها که بچه‌ها می‌آمدند خانه پدرشان، سر او شلوغ می‌شد و دیگر تنها نبود. یک بار پربوش دختر خانم بهروزی که در آبادان زندگی می‌کرده، وقتی دید به مادرش کمک می‌کنم، خیلی خوشحال شد. جلو آمد. مرا بوسید و گفت: «آفرین! خیلی ممنون که مواظب مامان هستی.» بعد یک بیست تومانی به من عیدی داد. خیلی ذوق کردم. چون آن زمان بیست تومان پول زیادی بود.

به هر جهت یک سالی که در این خانه سکونت داشتیم، دوره خوب و خوشی را گذرانیدیم. ولی آرامش و خوشی‌هایمان چندان دوامی نداشت. سال بعد مهندس بهروزی منتقل شد تهران و ما دوباره برگشتیم شاه‌آباد.<sup>۱</sup> این بار بابا در خانه‌ای توی خیابان مینا، نزدیک جنت‌آباد،<sup>۲</sup> اتاقی اجاره کرد. صاحب این خانه با اینکه ظاهراً آدم خوبی به نظر می‌رسید، ولی اهل کارهای خلاف بود و شراب‌خواری می‌کرد. بابا خیلی او را از این کارها نهی کرد، ولی نصیحت‌هایش فایده‌ای نداشت. بالاخره این مسأله باعث شد، آنجا نمایم و خیلی زود به خانه دیگری برویم.

بدبختانه صاحبخانه جدید هم دست کمی از قبلی نداشت. او بدون اجازه، از مصالح ساختمانی که در آن نزدیک می‌ساختند، برمی‌داشت و به خانه‌اش می‌آورد. بابا وقتی از قضیه باخبر شد، به او اعتراض کرد و گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟ این‌ها حرام است، صاحبش راضی نیست.»

اعتراض بابا اثری که نکرده هیچ، بدتر باعث شد او با ما سرلیج یافتد. یک روز که بابا خانه نبوده، کلنگی برداشت، به پشت بام رفت و قسمتی از سقف اتاق را روی اسباب و وسایلمان خراب کرد. شاید اگر همسایه‌ها جلوی او را نگرفته بودند، همه خانه را روی سرمان می‌ریخت. آن‌ها از روی احترامی که به سادات داشتند، از مرد صاحبخانه خیلی ناراحت

۱- چند سال قبل (حدود سال ۱۳۷۸) دتوی تهران، موقع پیاده شدن از اتوبوس شرکت واحد، خانم بهروزی را دیده بود. با او سلام و علیک و احوال‌پرسی می‌کند و سرخ آقای مهندس را می‌گیرد. خانم بهروزی می‌گوید شوهرش چند سال پیش فوت کرده است. دا می‌گفت: «خانم بهروزی خیلی پیر و شکسته شده بود.» ظاهراً چون در حال پیاده شدن از اتوبوس بوده، نتوانسته آدرسی از او بگیرد.

۲- جنت‌آباد نام قدیم قبرستان خرمشهر است. اکنون به گلزار شهدا معروف است.

بهبانه گیر خیری بود و نه از شلوغی همسایه‌ها. مهندس و زنش آدم‌های خوبی بودند و کاری به کار ما نداشتند.

انگار خانه، خانه خودمان بود. ما بچه‌ها هم اینجا خیلی راحت بودیم. من بیشتر از هر جای دیگری خانه حیاطش را دوست داشتم.

بچه‌های دایی حسینی هم علاقه داشتند به خانه ما بیایند. برای آن‌ها هم این خانه جالب بود. اما دایی حسینی ملاحظه وضع ما را می‌کرد و نمی‌گذاشت بچه‌هایش زیاد پیش ما بمانند. ولی بابا با اصرار آن‌ها را نگه می‌داشت.

آن وقت بود که جمع‌مان جمع می‌شد و در گوشه‌ای از حیاط، بساط خاله‌بازی راه می‌انداختیم. بیشتر زندگی خودمان را بازی می‌کردیم. بعد هم سوار تاب‌هایی می‌شدیم که بابا به درخت‌ها بسته بود.

بین درخت‌های حیاط، درخت کُناری بود که خانم مهندس به آن علاقه خاصی داشت. او یک بار برایمان تعریف کرد که نیمه شبی وقتی از خواب بیدار شده، توی این درخت توری دیده است. خانم بهروزی با اینکه زن درس خوانده‌ای بوده، می‌گفت: «یک آدم خوب توی این درخت زندگی می‌کند.» روی همین باورش، دور درخت را شیار باریکی کنده بود و هر شب جمعه در آن آب می‌ریخت و دور تا دورش را شمع روشن می‌کرد. این کار او، غروب‌ها منظره قشنگی درست می‌کرد. هر وقت هم به مسافرت می‌رفت، چند بسته شمع به من می‌داد تا به جای او دور درخت کنار روشن کنم.

ماه رضانی که خانه مهندس بودیم، اولین باری بود که روزه‌هایم را کامل می‌گرفتم. سال‌های قبلش، گرسنه که می‌شدم، یواشکی چیزی می‌خوردم و روزه‌ام را می‌شکستم.

آن سال خانم بهروزی به دا گفته بود: «بگذارید افطار زهرا را من بدهم.» او با اینکه در تاقمان غذا می‌فرستاد، اصرار داشت، به خانه‌شان بروم تا خودش از من پذیرایی کند. ولی بابا می‌گفت: «اول توی خانه خودمان با خرما یا آب روزه‌ات را باز کن، بعد برو.»

خانم بهروزی همیشه دم‌آذان، مناجات را که پخش می‌کردند، می‌گفت: «برای من و بچه‌هایم دعا کن. دعاهای تو مستجاب می‌شود.» بچه‌های خانم بهروزی به جز شهرام همه درس خوانده بودند و شغل‌های مهمی داشتند.

شهرام شگول بود. با اینکه هفده، هجده سال داشت، اما حالت‌هایش خیلی بچه‌گانه بود. در اول که او را دیدم، تعجب کردم چرا این شکلی است. ولی پسری آزار و مهربانی بود. هر

می‌ایستاد و مراقبم بود.

با اینکه ما خودمان به پول این فروشندگی نیاز داشتیم، ولی گاهی اوقات علی اجازه نمی‌داد من یا خودش فروش کنیم. وقتی می‌دید بچه‌ایی از خودش فقیرتر است و وضع و حالش از ما بدتر است، او را جلو می‌فرستاد و می‌گفت؛ تو برو تو اون ماشین آدامس و شکلاتت را بفروش. خودش کنار می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. من از این کار علی خیلی خوشم می‌آمد. با اینکه علی آن موقع شاید کلاس دوم یا سوم ابتدایی بود، من همه کارهایش را بی‌برو برگرد قبول داشتم. می‌دانستم درست عمل می‌کند.

دایی حسینی که تلاش و کوشش علی و شرایط خانه ما را دیده بود، از دا و بابا خواست تا او را پیش خودش ببرد. دایی می‌خواست ذهن هوشیار و استعدادهای علی درگیر مسائل و مشکلات خانه نشود. درس بخواند و بالا بیايد. بالاخره هم علی را با خودش برد. یکی، دو روز از رفتن علی نمی‌گذشت که به خانه آمد. چرخش توی خانه زد و از من پرسید: ناهار چی خوردید؟ گفتم: هیچی. گفت: چرا؟ جواب دادم: خب چیزی نداده دادرست کند. خیلی پکر شد و سگرمه‌هایش توی هم رفت. بابا که خانه آمد، گفت که دیگر به خانه دایی نمی‌رود. بابا هم که انگار از اوازش راضی به رفتن علی نبود و تحت شرایط خاصی به این کار تن داده بود، با مهربانی دلیش را پرسید. علی چیزی نگفت. دا اصرار کرد علی این موقعیت را از دست ندهد، دایی آمد و کلی با او حرف زد ولی موفق نشد علی را راضی کند. بعد از چند روز من از علی پرسیدم: چرا این جور می‌کردی، نگاهم کرد و گفت: من می‌خواهم تو خونه خودمون باشم. هر چی می‌خوریم با هم بخوریم. همه‌مون مثل هم باشیم.

علی با این تصمیم ظاهراً خیلی چیزها را از دست داد. دایی می‌خواست او را در مدرسه ملی که یک مدرسه خصوصی به حساب می‌آمد، ثبت‌نام کند. این چند روز هم با ماشین خودش او و بچه‌هایش را به مدرسه می‌برد و می‌آورد. امکانات رفاهی خانه دایی از هر جهت برای بچه‌ای در آن سن و سال می‌توانست جالب توجه و مهم باشد. حداقل تلویزیون خانه دایی در شرایطی که در کل محله ما فقط یک تلویزیون وجود داشت، می‌توانست او را آنجا پایبند کند. اما علی برگشت و دوباره کار کردن‌هایش را از سر گرفت. من علی را به خاطر این دلسوزی‌هایش طور دیگری دوست داشتم. تا آنجا که می‌شد ما وقتمان را با هم می‌گذرانیدیم. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد و بچه‌ها با هیاهو بیرون می‌ریختند، او زودتر از بقیه از مدرسه‌شان بیرون می‌دوید و جلوی در مدرسه من منتظر می‌ماند تا توی آن هیاهو و شلوغی جلوی مدرسه‌شان نروم. توی مسیر خانه تغذیه‌هایمان را درمی‌آوردیم و به هم نشان

بودند. شب، همگی سراغ بابا آمدند و توصیه کردند که از دست او شکایت کند. بابا قبول نمی‌کرد. ولی آن قدر اصرار کردند تا بالاخره راضی شد.

روز بعد ما موران آمدند و صاحبخانه را بردند. باز بابا طاقت نیاورد. دو روز نشده بود که رضایت داد و او را آزاد کردند.

علی که این سختی‌ها را می‌دید، از همان بچگی شروع به کار کرد. بعد از ظهرها در تابستان‌های گرم و زمستان‌ها که هوا سرد می‌شد، برای اینکه به خرج خانه کمک کند، در پمپ بنزین معروف به دیزل آباد که ابتدای جاده خرمشهر اهواز بود به مسافران یا راننده ماشین‌های سنگین آدامس می‌فروخت یا بیلا فروشی می‌کرد. یک وقت‌هایی من پیله می‌کردم: علی بگذار من هم بیایم. دوست دارم ببینم چطور فروشنده می‌کنی. غیرتی می‌شد و بدش می‌آمد. می‌گفت: اونجا جای خوبی برای دخترها نیست. همه راننده‌ها و گاراژدارها اونجا رفت و آمد می‌کنند. اصرار می‌کردم: تو رو خدا بگذار بیام، فقط می‌خواهم ببینم تو چطور آدامس می‌فروشی. بالاخره با سماجت‌های من کوتاه آمد. چندین بار که با علی رفتم و فروشنده‌گی او و بچه‌های دیگر را دیدم تشویق شدم من هم بروم و چیزی بفروشم. آن قدر به دا گفتم تا راضی شد و من را همراه علی فرستاد. بابا که موضوع را فهمید خیلی ناراحت شد. با دا دعوا کرد و گفت: چرا بچه‌ها را برای کار می‌فرستی؟ بابا از اول هم مخالف کار کردن علی بود، چه برسد به اینکه مرا در حال فروشنده‌گی ببیند. دا هم به خاطر شرایط سخت خانواده مستأصل مانده بود و دور از چشم بابا ما را راهی می‌کرد. من با ذوق و شوق دیگری را که دا توی آن لب لبی پخته بود، برمی‌داشتم و لب جاده می‌رفتم. علی هم از آمدن من ناراحت بود ولی به خاطر دا چیزی نمی‌گفت. از اول صبح من و علی و حدود بیست تا بچه قد و نیم قد کنار جاده به ردیف می‌نشستیم. دیگرهایمان را جلوی مان می‌گذاشتیم و منتظر مشتری می‌شدیم. خدا روزی همه را می‌داد. همه فروش می‌کردند ولی من و علی زودتر از بقیه لب‌لبی‌هایمان را می‌فروختیم. چون دا آن قدر دیگ را می‌سایید که برق می‌زد. لب‌لبی‌ها را هم با وسواس می‌پخت و آماده می‌کرد. راننده‌ها که می‌آمدند، می‌گفتند: در دیگ‌هایتان را باز کنید. به ردیف مال همه را نگاه می‌کردند. بعد می‌آمدند از ما می‌خریدند. علی سعی می‌کرد اول من فروش کنم و مرا زودتر راهی خانه کند. هر راننده ایی هم که می‌خواست از من خرید کند، علی جلو می‌آمد و می‌گفت: ما باهم هستیم. کنار من

۱- نوعی غذای جنوبی است مثل عدسی یا باقالا. نخود را خوب می‌پزند و به آن نمک و فلفل اضافه می‌کنند.

عرق می‌کرد و پنبه‌ها مجاله می‌شد و باز انگشتم بیرون می‌زد و بدبختی من دوباره شروع می‌شد. مدتی به این شکل سر کردیم تا بالاخره علی با پول کار کردن‌هایش برای خودش کفشی خرید و بابا هم پولی دستش آمد و مرا نجات داد.

اواخر سال ۱۳۵۵ شهرداری در محل قبرستان قدیمی شهر که به آن «قبرستان کهنه» می‌گفتند، شروع به ساخت خانه‌هایی برای کارگزاران کرد بابا هم در این پروژه کار می‌کرد. کارهایی مثل نگهبانی، تحویل مصالح ساختمانی و نظارت کارگران بر عهده او بود.

بعد از عمری در به‌دوری و خانه به‌دوشی این خیر برای ما باور نکردنی بود. فکر اینکه تا چند ماه دیگر خودمان صاحبخانه می‌شویم، خیلی خوشحالمان می‌کرد. اما آزار و اذیت‌های صاحبخانه، چنان بابا را عاصی کرده بود که دیگر نتوانست تحمل کند. سقف ردیف اول را که زدند، ما را به یکی از این خانه‌ها برد. خانه که نه، یک چهار دیواری بی در و پیکر. حتی پنجره‌هایش را بابا با نایلون بست. ولی با این حال هر چه بود از مصیبت مستأجری و همنشینی با صاحبخانه‌های بی‌انصاف بهتر بود.

قبرستان کهنه کم‌کم به یک شهرک تبدیل می‌شد. در طول یک سالی که آنجا بودیم، بارها می‌دیدیم کارگران هر بار که زمین را برای ساختمان‌سازی می‌کنند، استخوان‌ها و اسکلت مرده‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشند. تنها قبری که از تخریب در امان ماند، قبر دختر سیده دوازده ساله‌ای به اسم هاشمیه بود که مردم اعتقاد عجیبی به او داشتند. به او متوسل می‌شدند و مرادشان را می‌گرفتند. هر بار لودر شهرداری به این قبر نزدیک می‌شد به مشکلی برمی‌خورد و از کار می‌افتاد. دست آخر گذاشتند آنجا به همان شکل بماند و با نذورات مردم آرامگاهی برایش ساختند. یک آرامگاه خانوادگی هم که متعلق به یکی از سران طوایف عرب خرسهر بود، توسط خانواده‌اش خریداری شد. بعدها آنجا را به مسجد تبدیل کردند. مردم می‌گفتند در زمان جنگ جهانی دوم اینجا حرم شهر بوده. وقتی نیروهای انگلیسی وارد خرسهر می‌شوند، مردم اینجا سنگر می‌گیرند و بعد هم کشته‌ها را اینجا دفن می‌کنند و به این ترتیب، این قبرستان شکل می‌گیرد. حتی قبلاً شنیده بودم دو پسر بچه توری همین قبرستان کهنه، نارنجک پیدا می‌کنند. چون شغلشان پیدا کردن مس و فروش آن بوده، به جان نارنجک می‌افتند. نارنجک منفجر می‌شود و هر دوی آن‌ها را می‌کشد.

بابا با اینکه کارهایش زیاد بود و بعضی وقت‌ها خستگی او را از پا می‌انداخت، هر بار که کارگران اسکلتی بیرون می‌آوردند، آن‌ها را می‌برد و در زمینی که قرار بود به فضای سبز تبدیل شود، دفن می‌کرد. می‌گفت: گناه دارد نمی‌شود استخوان‌ها را این‌ور، آن‌ور انداخت.

می‌دادیم. گاهی که می‌خواستیم آن‌ها را بخوریم دل‌مان نمی‌آمد. می‌گفتم ببریم خانه. راه می‌آمدیم و از آرزوهایمان حرف می‌زدیم. همیشه آرزو داشتیم خانه‌ای بسازیم و از دست صاحبخانه‌ها رها شویم.

توی یکی از خانه‌ها مرد صاحبخانه روزها زنش را زیر مشت و لگد می‌گرفت. بعد شب تا صبح را با دوستانی که بدتر از خودش بودند به دود و دم و شراب‌خواری مشغول بود. مدتی که آنجا بودیم، بابا و علی تا صبح نمی‌خوابیدند و بالا سر ما مراقبت می‌کردند. استرس و وحشت این‌گونه مسائل باعث شده بود فکر و ذکر ما داشتن یک خانه مستقل برای خودمان باشد. شب‌ها که پشت بام می‌خوابیدیم با لایلا و محسن ستاره‌ها را نشان می‌کردیم و می‌گفتم: اون ستاره منه. مال من پر نور تره. علی می‌گفت: کاش دل همه مردم مثل این ستاره‌ها برق می‌زد. با هم یکی بودند و به فکر هم بودند. کاش آدم‌های پولدار به فکر فقیرها می‌افتادند و پول‌هایشان را بین آن‌ها تقسیم می‌کردند. این طوری هیچ‌کس فقیر نمی‌ماند.

حرف‌های علی ما را به فکر فرو می‌برد. می‌گفتم؛ خب برویم به فلانی که پولدار است، بگویم پول‌هایش را تقسیم کند. می‌گفت: نه نمی‌شه. اون‌ها اصلاً برای این پولدار شده‌اند که پول دوست هستند و حاضر نمی‌شوند برای دیگران خرج کنند. بعد ما می‌گفتم: خب چه کار کنیم که آن‌ها بفهمند آدم‌های فقیر هم می‌خواهند پول داشته باشند. آن‌قدر از این حرف‌ها می‌زدیم تا کم‌کم خوابان می‌برد.

یک‌بار کفشم بدجور پاره شد. کفش دیگری هم نداشتم مدرسه بروم. علی گفت: نگران نباش. با هم کفش من رو می‌پوشیم. آن سال ما در شیف‌های مختلف درس می‌خواندیم. علی صبح به مدرسه می‌رفت و من بعد از ظهر. او به محض تعطیلی مدرسه یک نفس تا خانه می‌دوید. کفش‌های کتابی‌اش را از پا در می‌آورد و به من که آماده، منتظرش بودم، می‌داد. کفش‌ها برای خودش تنگ بود و در پای من گشاد بود و لق می‌زد. وقتی آن‌ها را پایم می‌کردم و راه می‌رفتم، پاهایم به طرف جلو می‌سرید و انگشتم از پارگی جلوی کفش بیرون می‌زد. همیشه وقتی می‌خواستم از جلوی کوری فرشید یا کوچه‌کامبیزی‌ها که به خاطر بچه پولدارهای لوس و نترش به این اسم معروف شده بود، رد شوم، خیلی به خودم فشار می‌آوردم و سعی می‌کردم طوری راه بروم که انگشتم بیرون نزنند. از مسخره کردن بچه‌های پولدار آن محله که منتظر چنین بهانه‌هایی بودند تا کسی را به بازی بگیرند، می‌ترسیدم. تا از آن محله رد شوم، پایم بدجوری درد می‌گرفت. وقتی به علی گفتم؛ کتابی‌هایش برایم بزرگ است، مقداری پنبه توی کتابی جا داد. این کار هم بی‌تأثیر بود. توی هوای گرم جنوب پاهایم

ولی دوباره صبح می‌رفت و کارش را ادامه می‌داد. غیر از علی، محسن هم خیلی زحمت می‌کشید. او که تا قبل از سقوطش از پشت بام شاگرد زنگی بود. بعد از آن اتفاق می‌گفت: کشش درس خواندن ندارم. ولی بابا وادارش کرد به درسش ادامه دهد. وقتی سال دوم راهنمایی در چند درس تجدید آورد، مدرسه را رها کرد و شروع کرد به کار. محسن هم مثل علی در کارش موفق بود. علاقه محسن به بتایی بود و علی به جوشکاری. این دو تا در هر کاری وارد می‌شدند، با پشتکار و علاقه عجیبی که نشان می‌دادند، حرفه‌ایی می‌شدند.

علی این سختی‌ها را به جان می‌خرید، ولی پولش را می‌آورد به بابا یا دادا می‌داد. من بارها دیده بودم وقتی علی پولش را به بابا می‌دهد، پایاگره می‌کند. او را می‌بوسد و می‌گوید: بابا این پول را برای خودت خرج کن. من می‌دونم این زحمتی که تو می‌کشی برای اینه که باری از روی دوش ما برداری. دستت درد نکنه. ولی همین را هم خودت خرج کن. علی حاضر نمی‌شد پول را بگیرد. می‌گفت: نه من برای خودم کار نکردم. می‌خواهم این پول برای خانه باشد. علی کنار کار کردن، کلاس کاراته و ورزش‌های رزمی می‌رفت. کمربند سیاه داشت. توی خانه گاهی اوقات به ما فن می‌زد و می‌گفت: بیایید به شما هم یاد بدهم. مرتب تمرین خوشنویسی می‌کرد. طوری که بدون استاد، یک خطاط حرفه‌ایی شده بود. شناسا که به برکت شط‌خر مشهور، اکثر پسرهای خر مشهوری بلد بودند. با این حال علی شناسا را به شکل حرفه‌ایی در استخر سازمان جوانان هلال احمر که به شیر و خورشید معروف بود، دنبال می‌کرد.

علی همیشه به خاطر قرآنت قرآن و مداحی یا ورزش و خطاطی و... تشویق‌نامه می‌گرفت. دا ذوق می‌کرد و می‌گفت: سرت تو هر دیگی پخته شده.

بالاخره بعد از یکسال منازل کارگران شهرداری ساخته شد و ما به خانه‌ایی که سهمیه‌مان بود و در انتهای شهرک قرار داشت، اسباب‌کشی کردیم. پشت خانه ما شوره‌زار وسیعی بود که سطحش از خانه‌های ما پایین‌تر بود. هر وقت باران می‌آمد آنجا به دریاچه مصنوعی تبدیل می‌شد. خانه‌ها را به سبک انگلیسی ساخته بودند. حیاط دیوار نداشت. فقط فنس‌های فلزی که معمولاً با کاشت شمشاد استار می‌شد، خانه‌ها را از هم جدا می‌کرد. خیلی‌ها نسبت به این مسأله که زن و بچه‌هایشان در معرض دید باشند، تعصب داشتند. بابا هم یکی از آن‌ها بود. همان روزهای اول یکی از دوستان بتایش را آورد تا با محسن و علی

گاهی ما هم که آن گوشه کنارها بازی می‌کردیم و به استخوانی بر می‌خوردیم، بابا را صدا می‌زدیم. او هم گودالی می‌کند و به ما می‌گفت: آهسته بردارید و بیاورید. وقتی ما بی‌توجه به توصیه‌اش استخوان را حمل می‌کردیم ناراحت می‌شد و می‌گفت: مثل چماق نیار. اجزای مرده ولو چند سال از مرگش گذشته باشد، حرمت دارد. ما هم بسم‌الله می‌گفتیم و صلوات می‌فرستادیم. اسکلت‌های کامل را هم با مقوا چند نفری برمی‌داشتیم. آخر بعضی‌هایشان دست نزده بودر می‌شدند یا از یک اسکلت گاه فقط استخوان جمجمه یا لگن سالم مانده بود. دیدن این چیزها باعث شده بود ما از مرده و اسکلت متنفرسیم.

دلسوزی‌ها و دقتی که بابا در کارهایش داشت، او را پیش همه عزیز کرده بود. به سلیقه خودش دفترچه‌ای درست کرده بود، تا به راننده‌ها رسید بدهد. ولی چون فقط سواد قرآنی داشت و نمی‌توانست بنویسد، برگه‌های دفترچه‌اش را ما می‌نوشتیم. جای شماره ماشین و تاریخ تحویل را خالی می‌گذاشتیم. وقتی که مصالح ساختمانی را از راننده‌ها تحویل می‌گرفت، دو تا از برگه‌ها را بر می‌گذاشت. وقتی که مصالح ساختمانی را از راننده‌ها تحویل می‌گرفت، دو تا از برگه‌ها را بر می‌گذاشت. راننده‌ها آن‌قدر با بابا صمیمی شده بودند که از شهرهایشان برایش سوغاتی می‌آوردند. حتی زمانی که بابا سر کار نبود، برای دیدنش به در خانه می‌آمدند.

هر وقت بابا دنبال کارهای دیگر می‌رفت، علی را جای خودش می‌گذاشت. بابا به خاطر انضباط خاصی که علی داشت با خیال راحت کارهایش را به او می‌سپرد و می‌دانست همان کاری که خودش می‌خواهد انجام دهد، علی از عهده‌اش بر می‌آید. او هر چه بزرگ‌تر می‌شد، کارهای سخت‌تری انجام می‌داد. در کنار بابا بنایی، لوله‌کشی و جوشکاری را به تدریج یاد گرفت. وقتی به خاطر جوشکاری با چشم‌هایی که کاسه خون شده بودند، به خانه می‌آمد، از درد تا صبح نمی‌خوابید. زمانی که هجده ساله شد، یک استادکار جوشکاری و بندکشی ساختمان بود. آن زمان خانه‌ها و ساختمان‌ها اکثراً یک طبقه بود و ساختمان بلندی به آن صورت وجود نداشت. جوشکاری ساختمان دو طبقه بیمارستان مهر و در مانگانه سه طبقه بهبهانیان که طرف‌های بازار صفا بود را علی انجام داد. خیلی وقت‌ها که من و دادا به بازار می‌رفتیم، علی را بالای داربست ساختمان‌ها مشغول کار می‌دیدم. علی عادت داشت همیشه موقع کار پیشانی‌اش را با دستمال می‌بست. نور و گرمای جوشکاری همیشه به چشم‌هایش صدمه می‌زد. غروب که می‌آمد، چشمانش قرمز و متورم بودند و از درد ناله می‌کرد. سبب زمینی قاج می‌کرد و روی چشم‌هایش می‌گذاشت تا التهاب آن‌ها از بین برود.



دیوار حیاط را بالا ببرند. حیاط را موزیک کردند و طارمه انداختند.  
علی بند کشتی دیوارها و محسن و بابا جوشکاری ساختمان را انجام می دادند. من و لیلا هم کمک می کردیم. من ملات درست می کردم و توی استانبولی می ریختم. لیلا آن را می برد و دست بابا می داد. بعد جاهایمان را عوض می کردیم تا خسته نشوم. ساعت ده صبح که می شد دا بریموس را توی حیاط روشن می کرد. تخم مرغ ها را در ظرفی می شکست و هم می زد. وقتی کف می کردند آن را توی تابه ای که در آن روغن حیوانی ریخته بود، خالی می کرد. خاکینه که آماده می شد آن را کنار گوجه هایی که جدا سرخ کرده بود، می گذاشت. خوردن این خاکینه با پیاز، وسط حیاط و سرکشیدن چای داغ بعد از خستگی کار خیلی می چسبید.

بالاخره با تلاش همگی خانه درست شد. بعد از این همه، خانه عوض کردن و تحمّل خلاق های صاحبخانه ها، حالا خانه ای داشتیم که مال خودمان بود. خانه ای که در آن تازه معنای امنیت و آسایش را می شد حس کرد. چیزی که سال ها کمتر طعمش را چشیده بودیم. توی همین سال بود که کم کم زمزمه های انقلاب از گوشه و کنار به گوشمان می رسید. علی هم خیلی زود توی خط فعالیت های انقلابی افتاد. کم کم درسش را هم کنار گذاشت. بابا اینکه همیشه روی درس علی و محسن حساس بود، چون خودش سابقه فعالیت سیاسی داشت، نه تنها با موضوع علی مخالفتی نکرد، بلکه خودش هم با او همراه شد. شب ها می نشستند و آهسته درباره جریانات انقلاب صحبت می کردند. من خیلی کنجکاو بودم از صحبت های آن ها سر در بیاورم ولی چیزی دستگیرم نمی شد. آخر های شب بیرون می رفتند. تا اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام و... را که علی می آورد، بخش کنند. در جریان این مسائل علی از نظر فکری واقعاً رشد کرد. انگار این افکار روی جسمش هم تأثیر گذاشته بود. تحت تأثیر او ما هم بزرگ شدیم و به خواندن کتاب هایی که او می خواند، رو آوردیم. بابا دورا دور او سر به ما بود. یک بار علی پوستری از چه گوارا آورد. در آن زمان این فرد مورد توجه آزادی خواهانی بود که قصد مبارزه با امپریالیسم را در سر می پروراندند. وقتی بابا به خانه آمد و عکس چه گوارا را روی دیوار اتاق دید، ناراحت شد. بعد از چند روز پوستر را از دیوار جدا کرد و توی کمد علی گذاشت. علی هم که دلیل کار بابا را می دانست چیزی نگفت. آخر بابا آدم نکته سنج و دقیقی بود. او حتی با تمام عشقی که به ائمه اطهار

داشت، پوسترهایی که عکس امامان در آن نقاشی شده بود، قبول نداشت و مخالف نصب این تصاویر به در و دیوار خانه بود. می گفت: یک عده بیهودی ضاله این ها را کشیده اند تا در دین ما انحراف ایجاد کنند.

جریانات انقلاب که علنی تر شد و به اعتراضات خیابانی تبدیل شد، علی یک دوربین عکاسی و ضبط صوت کوچکی خرید. توی تظاهرات صدای مردم را ضبط می کرد و عکس می گرفت. بابا که پا به پای علی حرکت می کرد، محسن را هم با خودش می برد. او و دوستانش قرار گذاشته بودند به مردم آب برسانند. قالب های بزرگ بیخ می خریدند. توی بشکه می انداختند و با وانت میان جمعیت می بردند. بابا به من و لیلا اجازه شرکت در تظاهرات را نمی داد. می گفت: شما دخترید. از اینکه دست ساواکی ها بیفتید می ترسم.

دو سالی می شد که من دیگر به مدرسه نمی رفتم. با اینکه درس خوب بود ولی مختلط بودن پسرها و دخترها در یک مدرسه باعث شد با خواست بابا بعد از کلی گریه و زاری ترک تحصیل کنم. در دوران مدرسه معلمی به نام خانم نجار داشتیم. او زنی محبّه بود. توی شرایط آن سال ها به خاطر مذهبی بودنش هر مدرسه ای می رفت، بعد از یک مدت عدرش را می خواستند. خواهر خانم نجار همکلاسی من بود و از خانه شان برایم کتاب های مختلفی می آورد. در بین کتاب هایش، سری کتاب هایی با اسم «جوانان چرا؟» که فکر می کنم احمد بهشتی نویسنده آن ها بود، به نظرم خیلی جالب می آمد. آن ها هم که علاقه مرا می دیدند کتاب های دیگری به من می دادند. خواندن این کتاب ها ذهنم را باز کرده بود. از طرفی کارهای علی و بابا را هم که می دیدم، بیشتر مشتاق می شدم در تظاهرات شرکت کنم. لیلا هم دست کمی از من نداشت. اغلب اوقات بواشکی خودمان را به محل های تجمع می رساندیم. هر چند یا آخر های تظاهرات بود یا وسط هایش. با این حال تا حدی ما را راضی می کرد. آن قدر می ایستادیم که مطمئن بودیم بابا در این فاصله به خانه بر نمی گردد. در طول آن مدت هم چون می دانستم کارمان درست نیست، دلم شور می زد و هول و ولا داشتم زودتر به خانه برگردیم.

روزهای عجیبی بود. انگار همه مردم توی خیابان ها بودند. سربازان رژیم در بیشتر خیابان ها خصوصاً چهل متری، فردوسی، اطراف مسجد جامع و سمت کشتارگاه که می دانستند شلوغ می شود، تانک مستقر می کردند. می خواستند به این شکل مردم را متفرق کنند. سر دسته این راه پیمایی ها، جوانان شهر و روحانیونی افرادی مثل حاج آقا محمدی و نوری بودند که فعلاً کارها را پیش می بردند. کم کم به مغازه های مشروب فروشی که بیشتر



تلوزیون پخش می‌کنند می‌خواهند بی‌عفتی را رواج بدهند.

لحظه تاریخی ورود امام به ایران بایا تلوزیون را وسط پذیرایی گذاشت. همه دور تا دور نشستیم. وقتی امام را دیدیم که در فرودگاه است و علی‌رغم ممانعت باقی مانده‌های رژیم پهلوی وارد خاک ایران شد، صلوات فرستادیم و از خوشحالی کف زدیم و بالا و پایین پریدیم. در این بین نگاهم که به بابا افتاد، می‌دیدم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. معلوم بود او هم خوشحال است. اشک‌های بابا را که می‌دیدم، یاد روزهایی می‌افتم که مرا تا سر خیابان می‌فرستاد تا از بودن یا نبودن آدم‌هایی که خودش آدرس می‌داد، برایش خبر بیاورم. کلی سفارش می‌کرد، عادی بروم و برگردم. هر چه می‌پرسیدم: این آدم‌هایی که می‌گویی کی هستند؟ می‌گفت: چیزی نپرس. بعدها فهمیدم تیروهای اداره شهرستانی یا ساواک بابا را کنترل می‌کنند.

حالا دیگر دوران در به دری و بدبختی‌اش به پایان رسیده بود. دیگر بابا یک مظلون سیاسی نبود. کابوس ساواک هم دیگر مثل کابوس استخبارات به سراغم نمی‌آمد. خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کردم مگر او چه کار می‌کند که این قدر باید کنترل شود. به کارهای دقت می‌کردم تا چیزی سر دربیارم. اما او آدم تودار و پنهان‌کاری بود. حتی با مردهای فامیل هم خیلی فرق داشت. او با آن شرایط سخت وقتی اقوام دا یا خودش برای کار به خر مشهر می‌آمدند و در خانه ما می‌ماندند، با روی باز و گشاده‌دستی از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. ولی من حس می‌کردم، کسی بابا را نمی‌فهمد، او در بین همه فامیل غریب است. در عوض با همه مرموز بودن کارهایش من می‌دانستم که رابطه‌هایی مخفی با یک‌سری افراد دارد. خیلی وقت‌ها تو کوچه و بازار به بعضی‌ها که می‌رسید، سلام و احوالپرسی سردی می‌کرد و رد می‌شد. از نگاه‌ها یا برخوردهای بعدی‌شان می‌فهمیدم که این‌ها همدیگر را به خوبی می‌شناسند ولی خیلی معمولی برخورد می‌کنند.

بعد پیروزی انقلاب، دیگر علی در خانه پیدایش نمی‌شد. تو جهاد سازندگی ثبت نام کرده بود و برای کمک به کشاورزان و آباد کردن روستاها به مناطق محروم می‌رفت. خیلی از شب‌ها برای کنترل امنیت شهر هم نوبت کشیک داشت و خانه نمی‌آمد. هنوز چند ماهی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که زمزمه‌هایی در شهر شنیده می‌شد. می‌گفتند؛ بعضی از سران طوایف عرب خواهان استقلال هستند. آن‌ها دقیقاً کسانی بودند که قبل از انقلاب با ساواک همکاری داشتند و باز هم دسیسه چیده بودند. با مهمات و اسلحه‌هایی که از عراق می‌گرفتند، برای ترساندن مردم و پشیمان کردن مردم از انقلاب، هر روز جایی را

لب شط بودند، حمله بردند و آن‌ها را آتش زدند. مجسمه شاه را هم از فلکه فرمانداری پایین کشیدند. ساواک خیلی از این جوان‌ها را دستگیر کرده بود. ما هر آن متظر بودیم علی هم در دام آن‌ها بیفتد. همیشه خودش می‌گفت: باید خیلی چالاک و زرنگ باشی تا جان سالم به در ببری.

هم من هم در جریان راه‌پیمایی‌ها با خانم‌هایی آشنا شدم که در مکتب قرآن فعالیت می‌کردند. از طریق آن‌ها در کلاس‌های تفسیرشان که در دبیرستان هشترودی برگزار می‌شد، شرکت کردم. رفته رفته ارتباط با مکتب بیشتر می‌شد. مسئول آنجا، خانمی به نام خدیجه عابدی بود. همسر خانم عابدی، مهدی آلبوغبیش را هم به خاطر فعالیت‌های انقلابی‌اش می‌شناختم. او در کنار عده‌ای دیگر، بیشتر راه‌پیمایی‌ها را برنامه‌ریزی و هدایت می‌کردند. از دیگر برنامه‌های مکتب برگزاری مراسم دعای کمیل و ندبه بود. برنامه سخنرانی اساتیدی هم که از قم دعوت می‌شدند، خیلی مورد استقبال قرار می‌گرفت.

توی یکی از روزهای شلوغ تظاهرات خیر آوردند پایا در برگشت از مسجد زمین خورده و حالتش خوب نیست. سراسیمه به دیدنش رفتم. می‌گفت: وقتی از نماز برمی‌گشته با شلوغی تظاهرات مواجه می‌شود. مأموران شهرستانی هم به روی مردم تیراندازی می‌کردند و گاز اشک‌آور زدند. از قضا یکی از گلوله‌های اشک‌آور نزدیک پای پایا می‌افتد و او در میان مردمی که در حال فرار و درگیری با سربازان بودند، زمین می‌خورد و زیر دست و پا می‌ماند و دچار تنگی نفس شدیدی می‌شود. بالاخره مردم کمک می‌کنند و او از صحنه درگیری بیرون می‌کشند. خدا خیلی به پایا رحم کرده بود.

سرانجام هم تلاش مردم به ثمر نشست. عصر یکی از روزها که از تظاهرات برمی‌گشتم، سر خیابان فرعی که فلکه دروازه را به فلکه اردیبهشت وصل می‌کرده، کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستادم و تیر روزنامه‌ها را نگاه کردم. تیر بزرگ روزنامه‌ایی این بود:

«فرود امام می‌آید»

در یک لحظه تمام وجودم پر از شادی و شمعف شد. یقین کردم که پیروزی حتمی است. همان روزها که دیگر خبر آمدن امام به ایران در همه‌جا پیچیده بود، بابا برایمان تلوزیون خرید. از این کارش خیلی تعجب کردیم. او ارادت خاصی به نوارهای سخنرانی مرحوم کافی و قرآن عبدالباسط داشت و نوارهای آن‌ها را گوش می‌کرد و برای ما هم می‌گذاشت. هر وقت می‌گفتیم: تلوزیون بخر. نوار مرحوم کافی را توی ضبط می‌گذاشت که می‌گفت: آی اون‌هایی که توی خونه‌هاتون تلوزیون دارید، مراقب باشید. این‌ها با این برنامه‌هایی که از

→ محلی بود و...  
محرکان اصلی این سازمان افرادی بودند که قبل از انقلاب هم توطئه تجزیه خوزستان را درس داشتند و دست به اقدامات تجزیه طلبانه نیز زده بودند.

حمایت شیخ محمدطاهر آل شیبیر روحانی مسن و دور از سیاست خرمشهری، خواسته‌های غیرقانونی این گروه را دامن می‌زد. این سازمان برای جذب نیروهای روشنفکر که عمدتاً از عناصر سابقه‌دار جبهه‌التحریر و روشنفکرانی با تمایلات مارکسیستی بودند کانون فرهنگی خلق عرب را تشکیل داد. این شکل با نمایش و فروش جزوه‌ها و بوسترها و صدور اعلامیه‌ها و بیانیه‌های مختلف به ترویج شعارهایی از این دست پرداخت:

۱- دروس مدارس باید عربی باشد. ۲- نفت باید در خوزستان مصرف شود. ۳- مسئولین استان همه باید از

اعراب باشند و...  
گروهک مزبور با قدرت‌نمایی‌شان در روز سخنرانی مهندس بازرگان نخست‌وزیر دولت موقت - با تیراندازی‌های مداوم و ایجاد فضایی ناامن توانستند شهر را در چنان جوی فرو ببرند که سخنرانی بازرگان انجام نشود.

بعد از این تجربه، تظاهرات مسلمانان آن‌ها در شهر رو به افزایش گذاشت تا آنجا که خود را به صورت گروهی قدرتمند و با توقعاتی روبه افزایش مطرح کردند.

در پایان یکی از سخنرانی‌های شیخ شیبیر که در آن مطلبی علیه کانون فرهنگی نظامی جوانان مسلمان خرمشهر ایراد کرده بود طرفدارانش با شمار کانون باید نابود گردد به سمت ساختمان کانون رفته آنجا را به آتش کشیدند. ستاد انتظامات شهر که سه طبقه بود فروریخت. مهاجمین هجده نفر را که جهان‌آرا هم جزو شان بود دستگیر کردند و با خود به سازمان سیاسی خلق عرب بردند. روز بعد این افراد با وساطت آزاد شدند ولی بازار شهر در اعتراض به حمله به کانون بسته شد و شهر به حال تعطیل درآمد. مردم در مسجد جامع تحصن کردند و فرمانداری خرمشهر طی اعلامیه‌هایی انحلال همه کانون‌ها و سازمان‌های سیاسی - فرهنگی را خواستار شد. علی‌رغم موافقت اولیه سازمان سیاسی خلق عرب و کانون فرهنگی خلق عرب با استناداری و فرمانداری در صبح ۱۳۵۸/۳/۴ آخرین روز مهلت تعیین شده، این دو گروه ضمن اعلامیه‌ایی از عملی کردن توافقات‌شان سر باز زدند و اعلام کردند زمانی شرایط خلع سلاح را خواهند پذیرفت که در تمام ایران خلع سلاح عمومی صورت گیرد این در حالی بود که به شکل مداوم و گسترده‌ایی از طریق عده‌ایی از عشایر مرزنشین از داخل خاک عراق - تحت حمایت رژیم بعث - برای این گروه‌ها اسلحه و مهمات فرستاده می‌شد.

اخطار استاندار وقت به این گروه‌های تجزیه طلب و ورود هزار تن از تکاوران نیروی دریایی پوشهر به خرمشهر در کنترل و محدودیت این گروه‌ها تأثیر تعیین‌کننده‌ایی به دنبال نداشت. با راه‌پیمایی گسترده مردم به سمت مسجد جامع و شروع اعتصاب غذای سبیل نفر از متخصصین در مسجد جامع در ۱۳۵۸/۳/۸ این تقابل وارد فضایی جدیدی شد. حدود ظهر همان روز سازمان سیاسی خلق عرب به دنبال قدرت‌نمایی و ایجاد رعب و به تلاقی خلع سلاح سه تن از عناصرش در بازار توسط تکاوران نیروی دریایی، یک پاسدار و یک نگهبان گمرک را به شهادت رسانده چند تن دیگر را مجروح کردند.

به دنبال این حادثه وضعیت فوق‌العاده بر شهر حاکم شد و تظاهرات گسترده‌ایی بعد از تشییع و دفن

بمب‌گذاری می‌کردند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون می‌کشیدند. مسجد جامع، بازار سیف، استادیوم ورزشی و خیلی جاهای دیگر که مناطق حساسی بود و جمعیت بیشتری داشت، مورد حمله قرار می‌گرفت. یک‌بار هم توی مسجد جامع برنامه سخنرانی بود و جمعیت زیادی برای شرکت در مراسم آمده بودند. نارنجکی بین مردم پرت کردند که باعث کشته و زخمی شدن چندین نفر شد. با حمایت‌هایی که از این گروه می‌شد، کم‌کم گستره فعالیت‌شان هم بیشتر شد. بچه‌های فعال و انقلابی شهر را شناسایی می‌کردند و توی خانه‌هایشان بمب و نارنجک می‌انداختند. ناامنی که آن‌ها می‌خواستند، به وجود آمده بود ولی در واقع هدف اصلی آن‌ها جدایی خوزستان از خاک ایران و الحاق آن به عراق بود. توی نقشه‌هایی که طراحی کرده بودند، اسم خرمشهر را محمره، اهواز را ناصریه و آبادان را عبادان نوشته بودند. نیروهای انقلابی هم سرسخانه مقاومت می‌کردند تا جلوی این جریان را بگیرند در حالی که مهمات و تجهیزات کافی نداشتند. علی به ما گفته بود تا می‌توانید ملاقه و بترین جمع کنید. من و لایلا، بابا و محسن از بین همسایه‌ها و اقوام کلی ملاقه تمیز و دارو و صابون جمع‌آوری کردیم و برای علی و دوستانش فرستادیم. بالاخره بین نیروهای دو طرف درگیری رو در رو پیش آمد که اوج آن سه روز طول کشید. سه روزی که به همه سخت گذشت. نیروهای خلق عرب خواستار تجزیه، ساختمان کانون فرهنگی - نظامی را که مرکز نیروهای انقلاب و جوانان فعال شهر بود، محاصره کردند و بعد از یک درگیری مسلحانه عده‌ایی را به گروگان گرفتند. کار به جایی رسید که از تهران و خرم‌آباد، نیروی نظامی وارد شهر شد و با تسخیر مدرسه عراقی‌ها که ساختمانی در خیابان لب شط، نزدیک بهداری شهر داری بود، اولین و مهم‌ترین مرکز فتنه بسته شد. اسناد و مدارکی که از این محل به دست آمد، ماهیت و وابستگی این گروه را برای همگان روشن کرد. از کسانی که در توطئه دست داشتند، عده‌ایی دستگیر شدند و عده‌ایی به عراق فرار کردند.

ظاهراً با این حرکت غائله عرب <sup>۱</sup> سرکوب شد ولی از بین نرفت و عوامل‌شان از پا نماندند. غائله خلق عرب: سه روز پس از تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، در تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۱۶ سازمانی به نام جبهه رزمندگان عرب با گرایش افراطی قومی - عربی در ساختمان سابق کنسولگری آمریکا در خرمشهر، توسط گروهی از عرب‌زبان‌ها اعلام موجودیت کرد.

تلاش این سازمان که به سازمان سیاسی خلق تبدیل شد، بالا بردن روحیه عصیبت قومی بود. این گروه، مردم عرب‌زبان خرمشهر را از رفتن به کمیته انقلاب و سایر نهادهای دولتی نهی می‌کردند و غیر عرب‌ها را در بین خود نمی‌پذیرفتند. هر کس به این سازمان رفت و آمد می‌کرد ملزم به پوشیدن لباس

نخستند. شبانه به مردم حمله می‌کردند و توری خانه‌های بچه‌های فعال اعلامیه‌های تهدیدآمیز می‌ریختند. مسئولین شهر مثل جهان‌آرا برای اینکه بتوانند این مسأله را مهار کنند، به بچه‌ها گفتند کمتر در شهر آفتابی شوند و اگر می‌توانند مدتی از خرمنشهر بروند. علی هم یکی از کسانی بود که باید می‌رفت. تنها جایی که قوم و خویش داشتیم، ایلام بود. جایی که وقتی نه سالش بود، سه، چهار ماهی در زندانش زندگی کرده بود. به آنجا رفت و به فعالیت‌هایش ادامه داد. مرتب برایمان نامه می‌داد و می‌نوشت که مردم اینجا در محرومیت شدیدی به سر می‌برند. حتی آب شربشان را از رودخانه تهیه می‌کنند. یک داروخانه یا دارمگاه ندارند تا به کسی که دچار سانحه می‌شود، رسیدگی کنند. می‌خواست برای کمک به مردم آنجا دارو بفرستیم. ما هم از داروخانه چیزهایی که خواسته بود، می‌خریدیم و برایش می‌فرستادیم. به این ترتیب، علی در روستاهای ایلام یک پا جهادگر شده بود. حتی در کارهای کشاورزی و دامداری به روستاییان کمک می‌کرد.

زمستان ۱۳۵۸ بود که توری خرمنشهر و مناطق اطراف سیل بدی آمد. خیلی از روستاها زیر آب رفت و خسارات زیادی به مردم وارد شد. علی هم برای کمک به سیل‌زده‌ها به خرمنشهر برگشت. بچه‌های سیاه و جهادسازندگی سیل‌زده‌ها را اسکان می‌دادند و به آن‌ها غذا می‌رساندند. باقی‌مانده وسایل مردم را از زیر آوارها بیرون می‌کشیدند و در نهایت در بازسازی روستا کمک می‌کردند. علی بعد از مدتی که به خانه آمد، چند کیسه بزرگ لباس آورد. می‌گفت؛ بچه‌های آغاچاری اینجا غریب‌اند. تو کارها هم خیلی به ما کمک کردند. این‌ها را برای شستن آوردم تا ما هم کاری برای آن‌ها کرده باشیم.

می‌دانستم یک‌سری از جوان‌های آغاچاری به خرمنشهر آمده‌اند تا دوره آموزش ببینند. آن‌ها می‌خواستند بعد از این دوره در شهرشان سپاه تشکیل بدهند. من که از کارهای علی

→ نکشید و با مجروح شدن چند تن از طرفین و کشته شدن یکی، دو تن از افراد مسلح، خانه شیخ تصرف شد. عدلهای از عاملین حوادث خرمنشهر در آنجا دستگیر شدند و شیخ و خانواده‌اش به اهواز و سپس برای اقامت به قم برده شدند. در پی این اقدام افراد سازمان منفعل شده تحت تعقیب قرار گرفتند. عدلهای دستگیر و پنج نفر از عوامل اصلی کشتار مردم اعدام شدند.

ماجرای این شکل به پایان رسید اما طرح و برنامه‌های توطئه‌آمیز رژیم بعث عراق برای دستیابی به اهداف خود در خوزستان وارد مرحله دیگر شد و به شیوه دیگری ادامه یافت.

به نقل از کتاب **خرمنشهر در جنگ طولانی و روز شمار جنگ**: دفتر مطالعات تحقیقات جنگ.

→ این دو شهید در قیستان، در سطح شهر و به سوی مسجد جامع صورت گرفت.

با اینکه نمایندگان شیخ شبیر ۲۴ ساعت مهلت برای خلع سلاح خواسته بودند اما در حال سنگربندی ساختمان‌ها و دعوت طرفداران مسلح‌شان به داخل شهر بودند.

بالاخره سحرگاه چهارشنبه ۱۳۵۸/۳/۹ درگیری مسلحانه آغاز شد و صدای شلیک گلوله‌ها مردم را از خواب بیدار کرد و در عرض چند ساعت شهر به یک شهر جنگزده تبدیل شد.

حمله و تیراندازی به مسجد جامع، به آتش کشیدن پمپ‌بنزین خیابان فردوسی و انبارهای مخبرات در خیابان مولوی و جاده شلمچه، غارت مغازه‌ها و خانه‌ها، به آتش کشیده شدن سه کشتی هزارتنی تجاری، حمله افراد خلق عرب به پایگاه دریایی و آتش زدن جایگاه بنزین... از جمله مواردی است که در مطبوعات آن روز منعکس شد.

از طرف دیگر عدلهای از طرفداران این تجزیه‌طلبی در اهواز و آبادان دست به تفرقاتی زدند و شیخ شبیر در یک مصاحبه تهدیدآمیز مطبوعاتی همچنان به طرفداری از عملکرد سازمان خلق عرب پرداخت که تقریباً تمام سخنانش در خبرگزاری‌ها و رادیوهای بیگانه با بزرگنمایی بخش شد و عدلهای از آنان با نقل این اخبار به گزینهای تحریک‌آمیز ادامه درگیری اعراب را تا تحقق خودمختاری خوزستان با نام جدید عربستان موبد می‌دادند.

به‌رغم فشارهای متعدد سیاسی و تبلیغاتی داخلی و خارجی خصوصاً پشتیبانی بی‌دریغ تدارکات عراق در ارسال اسلحه و مواد تخریبی به داخل ایران نیروهای انقلابی به همراه تکاوران، مراکز سازمان خلق عرب را از مالیت انداختند و درگیری‌ها به خارج شهر و به پایگاه‌های مرزی کشیده شد. پس از سه روز امکان تحرک نظامی کاملاً از تجزیه‌طلبان گرفته شد و از روز ۱۳۵۸/۳/۱۴ وضع نوقالعاده بر داشته و آرامش به شهر بازگشت. با تفرقات مرزی و اقدامات سیاسی تبلیغاتی همچنان ادامه داشت.

پس از تلاش‌های فراوان و مذاکرات بی‌دری، توافقنامه‌ای به امضای شیخ و مسئولین شهر و استان رسید. آن توافقنامه به دلایل متعدد زمینه را برای فعالیت عناصر تجزیه‌طلب باز می‌گذاشت.

چنان‌که مجدداً با تکیه بر شیخ شبیر تحریکات خرابکارانه و انفجارات و آتش‌سوزی‌های متمادی توسط افراد این گروه صورت گرفت و باعث کشته شدن مردم بی‌دفاع، قطع برق، خرمشهر، حمله شبانه با آرپی‌جی مسلسل به خانه‌های مردم، آتش زدن یک‌کشتی‌های داخل شط، آتش‌سوزی وسیع در لوله‌های نفت بندر شهر، حمله با موشک و خمپاره به پایگاه حمیدیه انفجار لوله‌های نفت در دارخوین و... شد. این ناامنی‌ها در را به جایی رساند که فشار و وحشت حاکم بر شهر سبب کوچ بسیاری از خانواده‌ها شد.

شهادت مسئول سپاه پاسداران اعزامی از خرم‌آباد شهید انوشیروان رضایی توسط افراد سازمان خلق عرب منطقه کورت شیخ مقدمه یک تحرک مردمی گسترده علیه تجزیه‌طلبان را فراهم کرد. در ۱۳۵۸/۴/۲۴ مراسم بزرگداشت نجفی به داخل حیاط مسجد پرتاب شد که هفت کشته و تعدادی مجروح به جای گذاشت. جمعیت فشرده مسجد وحشت‌زده بیرون ریختند. در این هنگام تیراندازی عناصر مسلح از اطراف خانه شیخ شبیر به طرف جمعیت کار را تمام کرد. منزل شیخ توسط مردم محاصره شد. مقاومت عناصر مسلح خانه زیاد طول →

بلند، درخت‌های انگوره انار و گنار در نخلستان‌ها و باغ‌های شلمچه آنجا را به شکل منظره‌ای سرسبز و زیبا در آورده بود. هنوز مدتی از رسیدن مان نمی‌گذشت که علی را در حال گشت زدن در آن منطقه دیدیم. او بعد از چهار پنج ماهی که در شادگان بود، به خاطر تحرکات مرزی به خرمشهر برگشته بود و با بچه‌های سپاه خرمشهر برای کنترل اوضاع توی مرز مستقر شده بودند. علی که ما را دید، جلو آمد و بعد از احوالپرسی به دایمی حسینی گفت؛ زیاد اینجا نمونید. بروید ممکن است عراقی‌ها به طرفتان شلیک کنند. باورم نمی‌شد به همین سادگی بخوانند به ما تعرض کنند. یادم بود که سال ۱۳۴۹ هم درگیری مختصری بین ایران و عراق پیش آمده بود. زمانی که خانه ما در محدوده دیزل‌آباد، نزدیک کمربندی قرار داشت، ماشین‌های ارتشی را که به سمت مرز عراق می‌رفتند، دیده بودم. گاهی این کامیون‌های پر از سرباز، قطاری توقف می‌کردند و بعد از ساعتی استراحت می‌رفتند تا در مرز مستقر شوند. بهانه درگیری سال ۱۳۴۹ که از جانب عراق شروع و به اخراج ایرانیان ساکن عراق منجر شد، شط‌المرب و اروندرود بود. ولی این بار مسأله چه بود و رژیم بعث چه خوانی برایشان دیده بود خدا می‌دانست. زمان زیادی نگذشت که بالاخره اولین حادثه به وقوع پیوست.

روز بیست و یکم خرداد ماه همان سال دو نفر از پاسدارهای خرمشهر به نام‌های عباس فرخان اسدی و موسی بختور در منطقه مرزی به دست نیروهای عراقی به شهادت رسیدند. این اتفاق حرف‌های بچه‌های سپاه را تأیید می‌کرد. چند ماهی بود که آن‌ها با اصرار می‌گفتند: عراق از این همه جابه‌جایی و تحرک در خطوط مرزی این منطقه، هدفی جز به راه انداختن جنگ ندارد. ولی ترتیب اثری به گزارشات آن‌ها داده نمی‌شد.

روز تشییع عباس و موسی، من، لیل و دا به جنت‌آباد رفتیم. بابا و محسن را هم آنجا دیدیم. جمعیت زیادی آمده بودند. بچه‌های سپاه هم در بین جمعیت دیده می‌شدند. از چهره‌های متأثرشان معلوم بود که از شهادت دوستان‌شان خیلی ناراحت هستند. به سر و سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. به خاطر وضعیت بحرانی شهر و مسأله خلق عرب و خطر بمب‌گذاری چند نفر از پاسداران روی ساختمان فضالخانه موضع گرفته بودند.

بعد از دفن شهدا، اگر درست به خاطر داشته باشم حاج آقا نوری، امام جمعه خرمشهر سخنرانی کرد و برادران سپاه سر مزار شهیدان موسی بختور و عباس فرخان اسدی سرودی خواندند، بعضی از فرازهای سرود در خاطرمان مانده است:

ما پاسداران خمینی، جان نازان

روحیه می‌گرفتم و همیشه لحظه‌شماری می‌کردم به خانه بیاید، با دل و جان قبول کردم کاری که می‌خواهد، برایش انجام بدهم. سری اول آن قدر لباس‌ها زیاد بود که دیگر پشت بام جا داشت آن‌ها را پهن کنیم. هر بار که لباس می‌شستیم، اگر به تعمیر هم نیاز داشتند با چرخ خیاطی همسایه‌ها درستش می‌کردیم و بعد اتو می‌زدیم. یک بار به علی گفتم: من دیگر صجالت می‌کشم بروم در خانه همسایه، چرخ خیاطی بگیرم. اگر می‌خواهی کارت را انجام بدهم باید چرخ خیاطی بخری. فردا نزدیکی‌های ظهر بود که علی با یک چرخ خیاطی به خانه آمد. رفته بود آن را از آبادان خریده بود.

مدتی بود علی با وجودی که در جهاد کار می‌کرد، اصرار داشت وارد سپاه شود. آبان سال ۱۳۵۸ اعلام کردند به عنوان پاسدار در سپاه پذیرفته شده است. روزی که با لباس فرم سپاه به خانه آمد، همه‌مان خیلی خوشحال شدیم. لباس سپاه با آن رنگ سبز زیتونی خیلی به علی می‌آمد. نگاه‌های بابا را که به او می‌دیدم، می‌فهمیدم که به وجودش افتخار می‌کند. مورد من هم از اینکه چنین برادری دارم، احساس غرور می‌کردم. خصوصاً اینکه این لباس را هم لباس مقدسی بود. وقتی او را در این فرم می‌دیدم، حس می‌کردم لباس خاصی است که در کسبی نمی‌تواند آن را به تن داشته باشد. مرور زمان این اعتقاد را تقویت می‌کرد. می‌دیدم کام کسانی که جذب سپاه شده‌اند برای رضای خدا کار می‌کنند. کسی به فکر حقوق و مزایاست. حتی بعد از مدتی که جهان‌آرا - فرمانده سپاه خرمشهر - برایشان حقوقی در نظر گرفت، برای این پول برنامه‌های دیگری ریختند.

علی اولین حقوقش را به فقرا بخشید. ماه‌های بعد هم از آن پول مقداری به من و لیل و دا داد و بقیه‌اش را همراه دوستانش خواروبار و مایحتاج مردم را می‌خریدند و شبانه به درانه‌های فقرایی که شناسایی کرده بودند، می‌بردند. بعد از مدتی هم با چند نفر مأمور شدند تا به شادگان بروند. باید در آنجا سپاه تشکیل می‌دادند. این دوران، دوران قشنگی بود. همه بدون توقع کار می‌کردند و دست هم را می‌گرفتند. فضای انقلاب، امنیت و آرامش ایمان به ارمان آورده بود. بابا دیگر اجازه می‌داد من و لیل و دا برنامه‌ها و راه‌پیمایی‌ها شرکت کنیم. من هم مسئولیت کارهای خانه را بر عهده داشتم، سعی می‌کردم، از چیزی کم کسر نگذارم.

فروردین سال ۱۳۵۹ بود. بابا برای اولین بار اجازه داده بود، من، لیل و محسن همراه خانواده دایمی حسینی به سیزده به در برویم. اول صبح سوار کامیون شدیم و با چند خانواده دوستان دایمی رفیقیم مزار علی‌ابن حسین (ع). این امامزاده توی شلمچه بود. نخل‌های

تنش است و قاب عکس بزرگی در دست دارد. عکس خودش توی قاب بود. عکسی که قبلاً آن را ندیده بودم. دا هم توی ایوان نشسته بود. به دا و علی سلام کردم و پرسیدم: این چیه علی، عکس خودت رو چرا قاب کردی؟

با آرامشی گفت: این رو برای همون روز می خواهم. بعد برگشت و به دا نگاه کرد و لبخندی زد. از طرف دیگر نگاه عصبانی دا نشان می داد چقدر از این حرف ناراحت است. می دانستم علی عزیزترین کس دا است. خیلی او را دوست دارد. پیش همه تعریفش را می کند و قریان قد و بالایش می رود. حتی ما بچه ها هم پذیرفته بودیم علی خیلی بهتر از ماست. چرا که به درد همه می رسید و با سختی هایی که خودش کشیده بود باز سعی می کرد باری از روی دوش دیگران بردارد. می خواستم بدانم حدسم درست است و او به فکر شهادت است یا نه. به همین خاطر، دوباره از او پرسیدم: کدوم روز رو می گی علی؟ عکس رو برای کی می خواهی؟

گفت: همون روزی که همه تون باید بهش افتخار کنید.

گفتم: منظورت روز شهادته؟

بقیه حرفم را با نگاه تند دا خوردم. علی گفت: این عکس رو گرفتم وقتی شهید شدم تو حجه ام بذارید، تا همه بفهمند راهی رو که من رفتم از دل و جون بوده.

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره گفت: دوست ندارم وقتی شهید شدم گریه کنید. دلم می خواهد مثل مادر عباس باشید، صبور و مقاوم با مسأله برخورد کنید. شما همه رو دلداری بدهید.

نمی دانستم چه جوابی به علی بدهم. فقط وقتی دیدم حال دا دگرگون شده و کم مانده شیون و زاری کند، با علی شروع کردیم به شوخی و خنده.

علی از وقتی سپاهی شد برای استفاده از اسلحه همیشه زجر می کشید. چون دو تا از انگشتانش در هر دو دست به طور مادرزاد به هم چسبیده بودند و موقع کشیدن گلوله شدن به شیار اسلحه گیر می کرد و دستاش زخمی می شد. همیشه خدا داستان علی باندپیچی بود. دستش به هر جایی می خورد خونریزی می کرد و برای وضو گرفتن معذب بود. گاهی که بریدگی اش عمیق می شد، کارش به بخیه زدن هم می کشید. خودش می گفت: چیزی نیست. نگران نباشید. دا خیلی ناراحت این مسأله بود. می گفت: چرا این بلاها رو سر خودت می آوری.

بابا خیلی دوست داشت خرج عمل علی را تهیه کند و او را برای عمل جراحی به

هرگز، نرویم، قدمی، به عقب، تا دم جان

ای خمینی، ای برادر

فرمان بنما، تا بکنیم، غسل شهادت

از رگ ما، خون بریزد

وز خون ما، لاله خیزد

پُر، لاله و گل بشوده، همه جا، چون گلستان

منظره عجیبی بود. در عین اینکه خیلی غم انگیز و ناراحت کننده بود، عهد و پیمانی که سرداران با همزمان شهیدشان می بستند، جالب و باشکوه به نظر می رسید.

شب که علی به خانه آمد. خیلی ناراحت و در هم ریخته بود. عباس و موسی، دوستان سیمسی او بودند. بارها از آن ها برای ما تعریف کرده بود. علی گفت: بعد از مراسم جنت آباد با بچه های سپاه به خانه عباس رفتیم. بچه ها خیلی ناراحت بودند. همه گریه می کردیم. از دست دادن این دو خیلی برای ما سنگین بود. برخلاف ما، مادر عباس آرام بود و وقتی می تابی های ما را دید، دلداری مان داد و گفت: عباس راهی رارفته که خودش دوست داشته، راهی که نصیب هر کسی نمی شود. شما هم شاد باشید، چرا گریه می کنید؟

فردای آن روز طبق معمول سراغ علی ساک علی رفتم. یک دست لباس آغشته به خون و یک جفت پوتین توی ساک بود. آن ها را در آوردم. شستم و روی بند حیاط پهن کردم. یکی، دو ساعت بعد علی به خانه آمد. همین که لباس ها را روی بند ریخت دید، آه از نهادش برآمد و با ناراحتی گفت: چرا به این لباس ها دست زدیدی؟ این ها لباس های عباسه. می خواستم همین طوری یادگاری نگهش دارم. می خواستم خون شهادت عباس رویش باشه. بعد آن ها را جمع کرد و با پوتین ها توی کمدهش گذاشت. از اینکه لباس های خونی عباس و پوتین های موسی را شسته بودم، حال عجیبی داشتم. می رفتم در کمده را باز می کردم. نگاهم که به آن ها می افتاد حالم دگرگون می شد.

شهادت موسی و عباس خیلی روی علی تأثیر گذاشته بود. توی حال و هوایی بود که تا آن موقع او را این طور ندیده بودم. علی که همیشه با کارهایش ما را به جنب و جوش و تحرک و راه می داشت، خیلی آرام شده بود. به نظر می آمد، فکر رفتنش را می کند.

چند روز از مراسم بزرگداشت شهیدان گذشته بود. فکر می کردم علی کم کم از غصه شهادت دوستانش بیرون می آید و حالش رو به راه می شود. آن روز من چند ساعتی به خانه بابا رفته بودم. وقتی برگشتم دیدم علی کنار پنجره اتاق رو به حیاط ایستاده، لباس مشکلی

برزند. فکر این چیزها را می‌کردم و غصه نبودنش برام چند برابر می‌شد. سراغ عکسکش که توی طاقچه بود، رفتم. همانی که گفته بود توی حجه‌ام بگذارید. عکس را برداشتم. چندین بار بوسیدم.

با اینکه منتظر بودیم، سر دو هفته برگردد، یک ماه بعد برگشت. فقط دست راستش را عمل کرده بودند. گفت: دا خیلی بالا سرم بی‌تابی می‌کرد. آوردمش. آن شب را خانه ماند و دوباره فردا راهی شد. این بار سالم بیشتر از دفعه قبل خراب شد. حس بدی داشتم. انگار با رفتن علی چیزی از وجودم کنده شد و با او رفت. با خودم می‌گفتم؛ کاش نمی‌آمد. کاش تا برگشت قطعی‌اش او را نمی‌دیدم. چرا این قدر زود رفت. چیزی در وجودم می‌گفت این آخرین باری است که علی را می‌بینم.

من مرتب به بیمارستان تلفن می‌زدم و حال علی را جویا می‌شدم. او هم مدام از اوضاع و احوال شهر می‌پرسید. نگران بود. وقتی خبر شهادت سید جعفر موسوی را در درگیری‌های مرزی به او گفتم، حس کردم چقدر ناراحت شده است. صدایش به وضوح می‌لرزید. ولی سمی می‌کرد ناراحتی‌اش را به من بروز ندهد. از آن به بعد نمی‌خواستم خبرهایی که علی را نگران می‌کند، به او بگویم. ولی او هم با دوستانش در خرمشهر در ارتباط بود و از طرفی هرچه به روزهای آخر تابستان نزدیک می‌شدیم، وضعیت نیروهای ما در مرز بحرانی‌تر می‌شد و اتفاقات جدیدی می‌افتاد که نمی‌توانستم از کنارش به سادگی بگذرم و به علی چیزی نگویم.

از خرداد ماه با شدت گرفتن درگیری‌های مرزی، ساکنان روستاهای آن مناطق مجبور به تخلیه روستاهایشان شده، به شهر آمده بودند. اکثر آن‌ها کشاورز بودند و اصل کارشان نخلستان بود و در کنار آن سبزی، صیفی‌جات، شیر، سرشیر و ماست هم تولید می‌کردند و به بازار شهر می‌آوردند. در جریان درگیری‌های مرزی کلی از دام و احشام این روستاییان تلف شده بودند. تعدادی از این بدگان خدا را در ساختمان فرهنگی - نظامی سپاه که در جریان غائله خلق عرب سوخته بود، جا داده بودند.

شب‌ها که می‌رفتم پشت بام می‌خوانیدیم، توی تاریکی، تیرهایی را که بین نیروهای ما و عراقی‌ها رد و بدل می‌شد، می‌دیدیم. آن طور که از بابا می‌شنیدم؛ نیروهای ما سمی می‌کردند بهانه‌ایی به دست آن‌ها ندهند و شلیکشان را بی‌پاسخ بگذارند. اما هر روز گستاخی نظامیان عراقی بیشتر می‌شد. تعرضات آن‌ها به جایی رسیده بود که با قایق‌های نظامی شان وارد آب‌های ما می‌شدند. به خشکی می‌آمدند و به مواضع ما ضربه می‌زدند. کم‌کم بچه‌های ما ناچار شدند با آن‌ها مقابله کنند.

بیمارستان بیرده، اما آن روزها بیشتر از هزار و سیصد تومان حقوق نمی‌گرفت و این عمل حدود بیست هزار تومان هزینه داشت. به هم چسبیدگی انگشتان علی فقط به دستانش محدود نمی‌شد. دو تا از انگشتان هر پایش هم با یک پرده به هم چسبیده بودند. وقتی مدتی طولانی پایش در پوتین می‌ماند، این قسمت زخم می‌شد. وقتی می‌خواست جورانش را بیرون بکشد، پوست پایش با جوراب و ر می‌آمد. هر بار با دیدن این صحنه جگرم کباب می‌شد. می‌دویدم، پماد می‌آوردم اما نمی‌گذاشت دست بزنم.

بالاخره جهان‌آرا از او خواسته بود فکری برای این مسأله بکند. با هماهنگی سپاه قرار شد علی برای جراحی تهران برود. روز حرکت علی بدترین و سیاه‌ترین روز عمرم بود. از این بابت که می‌خواهد دستانش را عمل کند خوشحال بودم. ولی از اینکه از پیش ما ولو برای مدتی می‌رفت، می‌خواستم دق کنم. علی فقط برادرم نبود. دوستم و محرم رازهایم بود. درخواست‌ها و چیزهایی را که حتی به دا هم نمی‌توانستم بگویم. به علی می‌گفتم. او هم سمی می‌کرد خواسته‌ام را برآورده کند. موقعی که کاری از دستش بر نمی‌آمد طوری مسأله را به بابا می‌گفت که او متوجه نشود این حرف یا درخواست من بوده است. لیلا هم علی را خیلی دوست داشت. روزی که بابا برای علی کمد خرید، من و لیلا به اصرار کمدش را به اتاق خودمان بردیم تا به این بهانه علی بیشتر به اتاق ما بیاید. با اینکه از وقتی سپاهی شده بود، در هفته یکی، دو بار بیشتر به خانه نمی‌آمد، مرتب کمدش را گردگیری می‌کردم و به وسایلی چشم می‌دوختم. این طوری با فکرش سرگرم می‌شدم.

شبی که فرمایش پرواز داشت خیلی دیر به خانه آمد. من لباس‌ها، دوربین، ضبط و سجاده و هر چه فکر می‌کردم لازم داشته باشد، توی چمدانی گذاشتم. وقتی آمد چمدان را نشانش دادم. گفت: خوبه. دستت درد نکنه. شب بدی را گذراندم. صبح موقع رفتن بغلش کردم و با بغض قریان صدقه‌اش رفتم و هی او را بوسیدم. می‌گفت: نکن. بسه. چرا این جور می‌کنی؟ ولی من طاقم نمی‌گرفتم. به محاسنش دست می‌کشیدم. قریان صدقه قد و بالایش می‌رفتم. دیگرم عصبانی شده بود. لحظه آخر هم که از زیر قرآن ردش کردم، تا سر کمرچه برسیم، دستش را گرفتم و فشردم. از آنجا به بعد بابا ما را برگرداند و خودش او و دا را تا فرودگاه برد. قرار بود دا هم چشم‌هایش را عمل کند.

وقتی به خانه برگشتم، احساس می‌کردم خانه‌مان تاریک شده. قلم گرفته بود. خیلی نگرانم بودم. گفته بودند عمل سختی در پیش دارد. قرار بود یک تیم از جراح‌های مغز و اعصاب، عروق و استخوان او را عمل کنند. می‌خواستند بعد از باز کردن پوست بین انگشت‌ها، استخوان خمیده‌اش را بترانند و بعد از پایش پوست بردارند و به دستانش پیوند

## فصل چهارم

روز سی و یکم شهر یور ماه همه منتظر بودند فردا برسد و بچه‌ها به مدرسه بروند. توی خانه ما هم سعید می‌رفت کلاس اول ابتدایی، حسن سوم ابتدایی و منصور اول راهنمایی. از چند روز قبل بابا پول داده بود برایشان خرید کنیم. من هم پسرها را برداشتم و رفتیم فلکه دروازه. برایشان به اندازه پولی که داشتیم خرید کردم. بچه‌ها خصوصاً سعید از چیزهایی که برایشان خریدم ذوق می‌کردند. شب هم بچه‌ها را به هوای اینکه صبح اول وقت بلند شروند، زود خواباندم.

فردا صبح بعد از اینکه نماز را خواندم سفره صبحانه را چیدم، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. دلم می‌خواست خودم سعید و حسن را به مدرسه برسانم. انگار روز اول مدرسه رفتن خودم بود. کلی ذوق و شوق داشتم. روزهای قشنگ مدرسه رفتن خودم را به یاد می‌آوردم. توی مسیر همان طور که دست سعید را گرفته بودم، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. عجیب بود. خیابان‌ها به نظرم خیلی خلوت بود و هیچ بچه‌ای دیده نمی‌شد. به مدرسه که رسیدیم در بسته بود. تا خواستیم در بزنیم یکی از همسایه‌ها را دیدم. سلام کردم و پرسیدم: چرا در مدرسه بسته‌اس؟

گفت: مگه نمی‌دونی دیشب عراق شهر رو بمبارون کرده؟

با تعجب پرسیدم: کی؟

گفت: نصف شب.

باورم نمی‌شد به همین راحتی به ما حمله کرده باشند. چطور من از صدای بمباران چیزی نفهمیدم.

دیگر نایستادم بچه‌ها را سریع به خانه برگرداندم و خودم به سر خیابان برگشتم تا شاید

قیامتی برپا بود. شهدا را کف حیاط خوابانده بودند. من رفتم سمت اورژانس که دست راست بیمارستان بعد از اتاق اطلاعات بود. خواهر و برادرهایم که مریض می شدند آن‌ها را می آوردم در مانگه اورژانس، به خاطر همین، با آن قسمت آشنا بودم. جلوی در اورژانس نگهبان خطاب به کسانی که اصرار داشتند داخل بروند می گفت: اون تو شلوغ‌خه کجا می خواید بریدی. بدتر دست و پاگیر می شید.

همانجا منتظر ماندم، یک لحظه که نگهبان از جلوی در کنار رفت دویدم تو. نگهبان متوجه شد و صدایم کرد. چند قدم هم دنبالم دویدم. من جواب ندادم و سریع خودم را توی شلوغی آنجا گم کردم. هیچ وقت اورژانس را این قدر بی نظم و پرهیاهو ندیده بودم. تری سالن بیمارستان ردهای خون از جلوی در ورودی تا داخل اتاق‌ها کشیده شده بود. بعضی جاها هم به نظر می آمد مجروح غرق در خون را روی زمین کشیده‌اند. روی خون‌ها اثر کفش دیده می شد. قبلاً کف سالن از شدت تمیزی، نور مهتابی‌ها را منمکس می کرد و تنها بوی الکل و ساوین بود که حس می شد. اما حالا بوی خاک و خون و باروتی که فضا را پر کرده بود مشام را به شدت آزار می داد. پرستارها در حالی که سرم به دست داشتند این طرف و آن طرف می دویدند و یا میز تزیلی پر از دارو و تجهیزات پزشکی را همراه خودشان می کشیدند. این بار پرستارها را - برخلاف همیشه که شیک پوش و مرتب بودند - به خاطر شدت کار طور دیگری دیدم. از آن قیافه‌های آرایش کرده و لباس‌های سفید و کفش‌های تمیزشان خبری نبود. حالا آن لباس‌های تمیز، پر از لکه‌های خون مجروحان بود. سنجاق کلاه بیشترشان باز شده، موهایشان از زیر کلاه بیرون زده بود و روی سر و گردنشان ریخته بود. وضع پرستارانی هم که روسری به سر داشتند بهتر از آن‌ها نبود. دکترها سراسیمه و با شتاب کار انجام می دادند. داخل اتاق‌ها مملو از مجروح بود. مجروحانی که کنار دیوار راهروها خوابانده بودند، از کیسه‌های سرمی که با میخ به دیوار زده شده بود، دارو می گرفتند. بعضی‌ها روی برانکارد و بعضی دیگر روی پتو بودند. نگاه اکثرشان بی روح و بی‌رتم بود. به نظر می رسید از شدت خونریزی به این حال افتاده‌اند. بعضی‌ها هم ناله می کردند. فقط صدای یک نفر بلند بود که از اتاق انتهایی سالن فریاد می کشید: به دادم برسید. دارم می میرم....

به‌دو به آن سمت دویدم. مردی که داد و هوار راه انداخته بود، چراغش بدتر از بقیه نبود. فقط به نظر می رسید داد و قائلش از ترس باشد. حتی مجروحین هم اتاقی‌اش به او اعتراض می کردند که: ساکت باش. اول باید به آن‌هایی که حالشان بدتر است برسند. نوبت تو هم می شود.

کسی را بیستم و خبری بگیرم. همین طور که سرگردان بودم احلام انصاری یکی از همکلاسی‌های دوران ابتدایی‌ام را دیدم. احلام گریه می کرد. تمام صورتش قرمز شده بود. رفتم جلو و با اینکه مدت‌ها بود او را ندیده بودم بدون هیچ حرف دیگری پرسیدم: احلام چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ گفت: دایمی ام شهید شده.

گفتم: چرا؟ چرا شهید شده؟

گفت: تو دیشب تو شهر نبودی؟ مگه نمی دونی شهر را بمباران کردن.

گفتم: چرا ولی من چیزی نفهمیدم. حالا چی شده؟!؟

احلام درحالی که نمی توانست جلوی هق هقش را بگیرد گفت: خونمون رو زدند دایمب دیشب مهمون مون بود. تو خواب شهید شد.

خیلی ناراحت شدم. پرسیدم: حالا کجا می خواهی بری؟

گفت: جنت آباد. دایمب رو بردند اونجا.

با اینکه دوست نداشتم احلام را تنها بگذارم ولی فکر می کردم توی بیمارستان می توانم کمک کنم. از احلام جدا شدم و راه افتادم طرف بیمارستان مصدق. هیچ ماشینی نبود سوار شوم. پیاده راه افتادم. مسیر بیمارستان را از خیابان اردیبهشت و بعد خیابان چهل متری پیش گرفتیم. از فلکه اردیبهشت هرچه به فلکه فرمانداری نزدیک تر می شدم تردد ماشین‌ها و آمبولانس‌هایی که به سرعت به سمت بیمارستان می رفتند بیشتر می شد. در عوض رفت و آمد آدم‌ها چندان زیاد نبود. آن‌هایی را هم که می دیدم وحشت زده بودند. فلکه فرمانداری را که رد کردم ازدحام جمعیت را در پشت بیمارستان مصدق دیدم. تجمع این همه آدم آنجا برام عجیب بود. هرچه نزدیک تر می شدم صدای گریه و زاری و جیغ و فریادها را بلندتر می شنیدم و مردم عذاب‌دار را می دیدم که به سر و سینه می زدند و اسم عزیزشان را می آوردند. لباس بعضی‌ها خونی بود. بعضی‌ها هم سر تا پا خاکی بودند. خیلی از زن‌ها هم روی زمین نشستند بودند و خودشان را می زدند. همین طور که به این‌ها نگاه می کردم تلاش کردم از دحام را کنار بزنم و از لابه لای مردم راه را باز کنم و جلو بروم. به در نرده‌ای بیمارستان نزدیک شده بودم که یک‌دفعه نگهبان‌ها در را باز کردند و جمعیت با فشار توی حیاط بیمارستان ریخت. هر کس به سمتی می دوید. صدای مهممه و هیاهو بیشتر شده بود. توی بیمارستان

۱- خیابان چهل متری اصلی ترین خیابان شهر بود که از فلکه کشتارگاه شروع می شد و تا فلکه فرمانداری ادامه پیدا می کرد. نام امروزی آن بلوار آیت‌الله خامنه‌ای است.



چشمانش را باز کرد و نگاه کرد. پرسیدم: چیزی می‌خوای؟ چی کار می‌تونم برات بکنم؟  
با دستان بی‌رمقش فشار ضعیفی به انگشتانم داد و با صدای آرامی گفت: برو دکتر رو  
بیار. درد دارم. سرم داره می‌ترکه. چشمام داره از کاسه در می‌آد.

گفتم: بهت مسکن نزن؟

گفت: فایده نداره.

از فشاری که به دستم می‌داد می‌فهمیدم دارد از درد به خودش می‌پیچد. گفتم: سعی کن  
بخوابی این طوری دردت کمتر می‌شه. منم می‌رم دنبال دکتر.

چشم‌هایش را بست و خیلی بی‌رمق گفت: از زور درد نمی‌تونم بخوابم.

از بالای سرش بلند شدم. سرم را که برگرداندم، پرستاری را دیدم که چند سرم در دست  
دارد و از یکی از اتاق‌ها بیرون می‌آید. به طرفش دویدم. رنگ و رویش پریده بود. خستگی  
در چشم‌هایش موج می‌زد و معلوم بود که بی‌خوابی کشیده. گفتم: بیخسید اون خانومی که  
اونجا خوابیده خیلی درد داره. می‌شه کاری براش بکنین؟

گفت: چه کار کنم؟ از صبح تا حالا، مکث کرد و دوباره گفت: از دیشب تا حالا پدر  
همه‌مون در اومده. ما هم داریم از پا درد و سر درد می‌میریم. نیروهامون کم‌اند. اینا هم که  
یکی، دو تا نیستن. باید تحمل کنه.

این را گفتم و سریع رفتم. همان‌طور که دور می‌شد نگاهم رویش ماند. به نظرم بیست و  
هفت، هشت ساله می‌آمد. موهای دم اسبی‌اش باز شده بود و وضعش را آشفته‌تر نشان  
می‌داد. لباسش که غرق در خون و بتادین بود هیچ، جورابش هم از پشت در رفته و تا بالای  
ساقش کشیده شده بود. به خاطر این همه خستگی و آشفتنگی دلم برایش سوخت. توی  
همین فکرها بودم که صدای بچه‌ای توی سالن پیچید. کمی آن‌طرف‌تر از زنی که دکتر  
خواستہ بود، دختر بچه سه، چهار ساله‌ای را دیدم. مادرش بالای سرش نشسته بود و با هر  
جیغ بچه سر او را از روی پتوبلند می‌کرد و توی بغلش می‌فشرده و گریه می‌کرد. پاهای بچه را  
آتل بندی کرده بودند و دورش را با باند کشی بسته بودند. باند و انگشتان متورم بچه خونری  
بود. رفتم کنارش. نگاهش کردم. دختر قشنگی بود. صورت ظریف و ریزنقشی داشت.  
موهای بور ولی ژولیده‌اش تا روی شانه‌هایش پایین آمده بود. بیشتر گل‌های آبی و سبز  
پیراهن زردش از رنگ خون به کبودی می‌زد. همان‌طور که نگاهش می‌کردم متوجه شدم، هر  
وقت سرش را بالا می‌آورد و چشمش به پاهایش می‌افتد، وحشت می‌کند و جیغ می‌کشد. به  
مادرش که از هول با لباس‌خانه به بیمارستان آمده بود، گفتم: روی پاهایش به چیزی بکش.

نمی‌دانستم من چه کار باید بکنم. از دیدن آن همه مجروح وحشت کرده بودم. خیلی دلم  
می‌خواست کاری از دستم برمی‌آمد تا به پرستارها که از شدت کار و دوندگی خسته و  
عصبی شده بودند کمکی بکنم شاید به مجروحینی که منتظر هستند زود رسیدگی شود. ولی  
انجام کار در اینجا مستلزم آشنایی با کمک‌های اولیه و اصول درمان بود که من در این زمینه  
آموزشی ندیده بودم. از اینکه نمی‌توانستم کاری انجام بدهم از دست خودم ناراحت بودم.  
به خاطر همین، از روی استیصال به خودم گفتم: یعنی تو به درد هیچی نمی‌خوری، عرضه  
هیچ کاری رو نداری.

از ساختمان بیرون آمدم و گوشه‌ای ایستادم. حیاط بیمارستان هنوز شلوغ بود. یک عده  
جلوی سردخانه منتظر بودند تا جنازه کس و کارشان را تحویل بگیرند. حال و روز آن‌ها از  
کسانی که مجروح داشتند خیلی بدتر بود. ناله‌های دلخراشان دل آدم را می‌لرزاند و دیدن  
گریه بچه‌ها عذاب می‌داد. به طرف بخش‌ها رفتم تا شاید آنجا کاری از دستم بربیاید. بخش  
هم دست کمی از اورژانس نداشت و به مراتب به‌هم ریخته‌تر و آشفته‌تر بود. بیشتر  
مجروح‌ها بدون هیچ زیراندازی روی زمین بودند. بالای سر بعضی‌هایشان همراهی بود که  
سرم را بالا نگه داشته بود. از سکوتی که تا قبل از این در بخش حاکم بود و به آدم آرامش  
می‌داد خبری نبود و حالا آن سکوت و آرامش جایش را به سر و صدا و ناله‌های دلخراش  
داده بود. از سر ناچاری بالای سر تک مجروحین رفتم و پرسیدم: اگر کاری دارید، بگین  
من براتون انجام بدم. یا اگه چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

بیشترشان به خاطر خونریزی زیاد عطش داشتند و آب می‌خواستند. بعضی‌ها هم  
می‌گفتند: درد داریم برو بگو دکتر بیاد.

بیچاره دکترها هم نمی‌دانستند به کدامشان برسند. وقتی می‌دیدم در حال کار روی  
مجروح بدحال‌تری هستند، از حرف زدن پشیمان می‌شدم. از آن طرف هم پرستارها داد  
می‌کشیدند: اینجا چه خبره؟ برید بیرون. چرا اینجا رو شلوغ کردین؟

همان‌طور که توی راهرو سرگردان بودم، صدای ناله زنی مرا به طرف خودش کشاند.  
نگاهش کردم. زن لاغراندازی بود که صدایش با چهره‌اش نمی‌خواند. گن صدایش می‌گفت  
جوان است ولی زخم‌ها و خون‌های صورتش آنقدر او را بد شکل کرده بودند که دیدنش  
احساس بدی را در من ایجاد کرد. چندشم شد. سعی کردم به خودم غلبه کنم. با این حال  
حس ترخمی مرا کنارش نشانده. حال و روز خوبی نداشتم. باندهای دور سرش را که عمودی  
و افقی بسته بودند، غرق خون بود و پاهایش هم در آتل بود. دست‌هایش را گرفتم. لای

به مردم اجازه نمی داد داخل سردخانه هجوم ببرند. مدام می گفت: چرا این طور از دحام می کنید بالاخره همه اینارو منتقل می کنیم جنت آباد. هرکی می خواد شهیدش رو تحویل بگیره بره اونجا.

با خودم گفتم: بروم بینم جنت آباد چه خبر است. شاید آنجا بتوانم کاری انجام بدم. از بیمارستان خارج شده و به سمت فلکه فرمانداری آمدم. سر خیابان ایستادم و فکر کردم از کدام مسیر به جنت آباد بروم، از خیابان عشایر یا چهل متری. چون خیابان عشایر به بیابان های جاده کمربندی منتهی می شد، صلاح ندانستم از آن مسیر بروم. از کنار خیابان چهل متری پیاده راه افتادم. ماشین هایی که می آمدند بر از آدم بود و جایی برای سوار شدن نداشتند. داشتم از کنار فروشگاه مبل مرادی می گذشتم که پیکان سفید رنگی رد شد. دست تکان دادم. نگه داشت. فقط دو تا مسافر زن سوار بودند. راننده پرسید: کجا می ری؟

گفتم: مستقیم. می خوام برم جنت آباد.

گفت: ما تا دم مسجد جامع می ریم.

گفتم: پس من سر خیابون مسجد پیاده می شم.

تقاطع خیابان انقلاب و چهل متری، دم گلفروشی محمدی از ماشین پیاده شدم و به راننده پول دادم. قبول نکرد و گفت: صلوات بفرست. تشکر کردم و از خیابان اردیبهشت به سمت جنت آباد سرازیر شدم. جنت آباد نزدیک خانه مان بود. بارها به آنجا رفته بودم و چندان از فضای قبرستان و جنازه نمی ترسیدم. یادم افتاد یک بار که با دا و زینب از خانه دایی در محله پارس آون برمی گشتیم، باید از جاده کمربندی و کنار جنت آباد می گذشتیم تا به خانه برسیم. هرچه کنار جاده ایستادیم، تاکسی گیرمان نیامد. هوا رو به تاریکی می رفت و زینب که خسته شده بود تق می زد. ناچار پیاده راه افتادیم. نزدیکی های جنت آباد که رسیدیم برای اینکه راهمان کوتاه تر شود، گفتم: دایا از توی قبرستون میون تر بزیم.

دا گفت: خوب نیس دم غروب می از تو قبرستون رد بشیم اونم وسط هفته.

گفتم: چه اشکالی داره؟ اینا که اینجا خوابیدن به روز مثل ما بودن. بعد راهم رو کشیدم و داخل قبرستان شدم. دا هم به ناچار دنبالم آمد. حرف هایی را که از بچه های کوچه دربارۀ ترسناک بودن قبرستان شنیده بودم را به خاطر می آوردم ولی نمی ترسیدم. همان طور که بین قبرها راه می رفتم متوجه شدم، بند کفشم باز شده. وقتی نشستم تا آن را ببندم در آن تاریکی روشنی چشمم به تابوتی افتاد که در چند قدمی مان قرار داشت. کنجکاو شدم توی تابوت را ببینم. دا متوجه شد و گفت: چه کار تابوت داری بیا زودتر از اینجا بریم بیرون.

پاهاش رو که خون می بینم می ترسه و جیغ می کشه.

زن باگریه گفت: چیزی ندارم، می بینی که خودم چه جور می اومدم.

گفتم: اشکالی نداره. به گوشه همین پتو رو که زیرش انداختن رو پاهاش بنداز.

زن حرفم رو گوش کرد ولی گریه زاریش دوباره مرا به حرف آورد. گفتم: خوب تو که این طوری می کنی، بچه بیشتر می ترسه. بیشتر بی قراری می کنه. اول خودت رو آرام کن بعد بچجات رو.

گفت: به چیزی می گی. جگرم داره می سوزه. هیچ کاری از دستم برنمی یاد برا بچه بکنم.

نشستم و دستی به صورت دختر بچه کشیدم. دلم می خواست کاری کنم، آرام شود ولی نمی توانستم. یک دفعه شنیدم مردی می پرسد: کجا باید برم خون بدم؟ با این حرف از جا پریدم. توی این شرایط حداقل می توانستم خون بدهم. دنبال مردی که این حرف را زده بود دویدم و پشت سر او وارد اتاقی شدم که پر از کمدهای بزرگ و تیرنگ دار فلزی بود. پرستاری هم در حال قیچی کردن چسب و زدن آن ها به لیه ترالی بود. زودتر از آن مرد پرسیدم: من می خوام خون بدم. کجا باید برم؟

پرستار سرش را بالا آورد و پرسید: چند سانه؟ گفتم: هفده سالم عموم نشده.

گفت: نمی شه، نمی تونی خون بدی. از تو خون نمی گیرن.

گفتم: مگه من چیمه؟

گفت: سنت زیر هجده ساله. لاغر هم هستی. خون رو از افراد بالای هجده سال می گیرن، تازه آگه و زنشون هم مناسب باشه.

خیلی ناراحت شدم. گفتم: خدایا من همین به کار رو می تونستم انجام بدم که اینم نشد. حالا چی کار کنم....

فکر کردم بروم خانه و با همفکری بابا کاری بکنم. چون او در جریان غائله خلق عرب به بچه های مسجد خیلی کمک کرده بود. به توصیه او بود که من و لیلا از خانه همسایه ها ملحفه، بتزین و صابون جمع کردیم. با این تصمیم راهم را کشیدم تا از بخش خارج شوم. جلوی در یکی از اتاق ها که رسیدم، دیدم پرستاری سرش را بیرون آورد و گفت: آقای... بگو مسئول سردخونه بیاد. یکی اینجا تموم کرده منتقلش کنه سر دخونه.

این را که گفت: ذهنم رفت سمت شهدا. دیدم توی حیاط. سر و صدای زیادی از سمت سردخانه شنیده می شد. زن ها و مرد های زیادی پشت در سردخانه ایستاده بودند و به سر و روی خودشان می زدند و اسم شهدایشان را صدا می زدند. مردی هم جلوی در ایستاده بود و

زن‌ها جواب می‌دادند: وهورا وهورا.  
 روضه خوان می‌گفت: وهورا علی‌المحمد وهورا.  
 اسم شهیدشان را که می‌گفت، همه چیخ می‌کشیدند. بعد بلافاصله با رستم تندی به گونه‌هایشان می‌زدند و دم می‌گرفتند: حاء، حاء... و در این بین بعضی‌ها هم طاققت نمی‌آوردند و بیهوش می‌شدند. صحنه‌های عجیبی بود. با اینکه در جریان انقلاب یا غائله خلق عرب و یا بمب‌گذاری منافقین، بارها تشیع شهدا را دیده بودم اما این بار تعداد شهدا خیلی زیاد بود. شهیدانی که مظلومانه در خواب به خاک و خون کشیده شده بودند. از آن طرف هم آفتاب بی‌امان می‌تابید. بوی خاک و خون و باروت در فضا پخش شده بود. دیدن این چیزها حالم را خیلی بد کرده بود. طوری که احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. انگار تمام نیروی بدنم را یکجا از دست داده بودم. چشمانم سیاهی می‌رفت و سرگیجه داشتم. به زحمت خودم را به طرف ستونی که روبه‌رویم قرار داشت کشیدم و به آن تکیه دادم. زانوهایم سست شدند و ناچار روی زمین نشستم. صحنه‌هایی را که می‌دیدم درست مثل تعریف‌هایی بود که از واقعه کربلا شنیده بودم. درحالی‌که نشسته بودم، به خودم گفتم: پس چی شد، چرا این قدر ضعیفی؟ با این نهب درونی سمی‌کردم به خودم مسلط شوم. بلند شدم و به طرف غسلخانه زن‌ها رفتم. پشت در غسلخانه خیلی شلوغ بود. مرد و زن پشت در نشسته بودند تا شهیدشان را تحویل بگیرند. همین‌که در باز می‌شد یک عدّه هجوم می‌بردند، داخل شوند. می‌خواستند موقع غسل و کفن کردن عزیزشان آنجا باشند. از آن طرف تا شهیدی را بیرون می‌دادند، سریع در را می‌بستند. یک نفر هم لیستی در دست داشت و طبق اسامی که می‌نوشت شهدا را داخل غسلخانه می‌فرستاد. بعد از کلی عقب و جلو رفتن از بین مردم، راه باز کردم و جلو رفتم. در زدم اما در را باز نکردند. منتظر ماندم همین‌که در باز شد تا پیکری را بیرون بفرستند با فشار جمعیت خودم را به داخل پرتاب کردم و همانجا وسط اتاق ایستادم. منتظر بودم کسانی که داخل هستند دعوایم کنند که چرا آمدی تو؟ قلبم تند تند می‌زد. مات و مبهوت نگاه می‌کردم. غسلخانه دو تا اتاق تو در تو بود که فقط یک در ورودی داشت. اندازه اتاقی که من در آن ایستاده بودم، ده دوازده متری می‌شد. دیوارها و کف اتاق سیمانی بود و رنگ طوسی مرده‌اش فضا را سنگین‌تر کرده بود. روبه‌رویم پنجره‌چوبی سبزی‌رنگی قرار داشت. نوری که از آنجا وارد می‌شد با نور ضعیف لامپ، اتاق را روشن می‌کرد. روی هم رفته همه چیز اتاق سرد و بی‌روح بود و به ماتم زدگی

گفتم: صبر کن می‌یام. بعد در تابوت راکمی بلند کردم. توی آن مرده کفن کرده‌ایمی بود. دا که بدجور ترسیده بود، منتظم نایستاد و رفت. من هم سریع فاتحه‌ای برای مرده خواندم و دنبال دا دویدم. سمت غسلخانه که رسیدیم واتنی وارد قبرستان شد. گویا می‌خواستند مرده را جای دیگری منتقل کنند.

از خیابان اردیبهشت خیلی طول نکشید که به جنت‌آباد رسیدیم. محشری برپا بود. جمعیت موج می‌زد. از هر طرف ناله و شیونی به آسمان بلند بود. هیچ‌وقت جنت‌آباد را این‌طور ندیده بودم. راه به راه جنازه‌ها را خوابانده و روی ملحفه‌های سفیدی که رویشان کشیده بودند، یخ گذاشته بودند. خون با آبی که از ذوب یخ‌ها راه افتاده بود، مخلوط شده، خونابه از زیر جنازه‌ها روان بود. بالای سر هر شهیدی عدّه‌ای جمع شده، مرثیه‌خوانی می‌کردند و به سر و روی خودشان می‌زدند. بی‌تابی بعضی‌ها دل آدم را می‌لرزاند. خصوصاً زن‌ها جگرسوزتر عزاداری می‌کردند. بعضی‌هایشان آن‌قدر صورت خراشیده بودند که از جای آن خون جاری شده بود. تعدادی هم به موهایشان چنگ زده بودند و دست‌هایشان پر از مو بود. چند نفری هم غش کرده بودند. بقیه برای آنکه آن‌ها را به هوش بیاورند به صورتشان می‌زدند و آب در دهانشان می‌ریختند و شانه‌هایشان را ماساژ می‌دادند. حتی مرده‌ها هم در مقابل این همه مصیبت از پا در آمده بودند. سر به دیوار می‌کوبیدند یا خودشان را روی جنازه‌ها می‌انداختند. عدّه‌ای هم گل به سر و شانه‌هایشان مالیده بودند. بیشتر زن‌های عزادار عرب مثل ایام محرم و شب‌های عاشورا دایره‌وار ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مرثیه می‌خواند و بقیه جواب می‌دادند و به سر و سینه‌شان می‌زدند. همین‌طور که بین جمعیت راه می‌رفتم و شاهد این صحنه‌ها بودم، اشک می‌ریختم و صدای مرثیه‌خوانی عرب‌ها را می‌شنیدم:

زن روضه‌خوان می‌گفت: وهورا گولین وه.<sup>۱</sup>

زن‌ها جواب می‌دادند: وهورا وهورا.

روضه‌خوان می‌گفت: وهورا علی‌الراحو شهیدیه وهورا.

۱- واویلا، واویلا. شما هم بگویید واویلا.

واویلا، واویلا.

واویلا بر ما که شهدا را از دست داده‌ایم.

واویلا، واویلا.

واویلا بر ما از داغ محمّد، واویلا.

گفتم: باشه.  
 از توی کشوری کمد چند تکه بزرگ چلوار درآورد و گفت: بیا اینا رو بگیر. با اون خانوم پیرین برای کفن.  
 پارچه را گرفتم و به طرف پیرزن رفتم، دزدکی نگاهش کردم رنگ به رو نداشتم. پیراهنش از شدت عرق به تنش چسبیده بود. کمی از موهای خاکستری رنگش هم از زیر شلماش بیرون زده و روی پیشانی اش ریخته بود. گیس های باریک بافته شده و حتایی رنگش از دو طرف شله بیرون آمده بود.  
 چادرم را دورم گرفتم و روبرویش چمباتمه زدم. برای اینکه سکوت را بشکنم، گفتم: خسته نباشید. سری تکان داد. پارچه را از دستم گرفت و با وجب اندازه کرد. بعد سر پارچه را به من داد و قیچی کرد.  
 در حین بریدن پارچه از اتاق پُشتی صداهایی می شنیدم. کنجکاو شدم بینم چه خبره است. صدای یک زن از همه بلندتر بود. مرتب با دلسوزی می گفت: آب رو بگیر اینجا، درست بگیر. چرا این طوری می کنی؟ الان این بنده خدا می افته. شلنگ رو این طرف بگیر....  
 وقتی می گفتم؛ الان می افته. قلبم می ریخت. چندبار سر را برگرداندم بینم آنجا چه اتفاقی دارد می افند. از بین در نیمه باز، سر زنی را می دیدم که روی سکو خوابانده اند و آب از میان موهای آویزش جاری است و دست های دستکش به دست، با سطل روی پیکرش آب می ریزند. چنین صحنه ای را یک سال پیش هم دیده بودم. ناهید، خواهر زن دایی نادعلی که موقع آماده کردن منقل کباب، آتش گرفته و سوخته بود. با اینکه در صد سوختگی اش بالا نبود ولی چون کلیه هایش از کار افتاده بودند به رحمت خدا رفت. موهای بلند و لخت ناهید هم همین طور روی سنگ غسالخانه توی آب پخش می شد، موج برمی داشت و می رقصید. این صحنه تا مدت ها فکر را مشغول کرده بود و آزار می داد.  
 حالا باز شاهد چنین صحنه ای بودم.  
 کار بردن کفن ها که تمام شد، پیرزن گفت: بذارشون تو کمد. پارچه ها را توی قفسه کمد جا دادم و به سمت اتاق عقبی رفتم. در دلم غوغایی بود. وقتی فکر می کردم با چه زحمتی خودم را به داخل غسالخانه رسانده ام و چقدر توی جمعیت جلو و عقب رفته ام، از همه مهم تر حالا که بدون اجازه دا و بابا اینجا هستم، باید کاری انجام بدهم تا اگر بازخواست شدم دلیلی داشته باشم. از آن طرف هم می خواستم همه چیز را تجربه کنم. با این فکر به داخل اتاق رفتم اگر چه دیدن جنازه ها در آن وضع خیلی برام سخت بود. به هر ترتیبی بود

آدم دامن می زد. ولی چیزی که دلم را می سوزاند، جنازه زن هایی بود که از جفت دیوار تا وسط های اتاق کنار هم خوابانده بودند. همان اول که آن ها را دیدم، ناخود آگاه یک قدم عقب رفتم. سر هایشان به طرف من بود و پاهایشان به سمت در چوبی بین اتاق ها. بعضی با چشمان و دهان نیمه باز و بعضی با دهانی پر از خون. صورت و موهای آشفته شان خونی بود. همگی شان جوان بودند. دست و پای بعضی از آن ها لهیده و از بدن هایشان آویزان بود. بعضی ها که اصلاً دست و پا نداشتند. دست یکی از جنازه ها که از بازو قطع و گروشتش ریش ریش شده بود، دلم را خیلی سوزاند. داهمیشه وقتی چیزی از خدا می خواست و در حال اضطراب بود، خدا را به دستان بریده حضرت عباس قسم می داد.

نگاهم که به این ها افتاد دوباره ضعف کردم و به دنبالش حالت تهوع داشتم. خیلی دوست داشتم کسی به صورتم آب بپاشد و بگوید؛ بلند شو. این ها فقط یک کابوس است. اما صدای جیغ و مویه هایی که از بیرون غسالخانه می شنیدم و بوی خون و کافور و زمین گلی چیز دیگری می گفت. با حقیقت تلخی روبرو بودم که راه گریز از آن را نمی دانستم. از اینکه به اینجا آمده بودم، پشیمان شدم و با خودم گفتم: خیر مرگت با همان ماشین می رفتی مسجد جامع، اونجا حتماً کاری بود که انجام بدهی. چرا آمدی اینجا!؟

گوشه سمت راست اتاق سکوی سیمانی بود و روبروی آن یک کمد فلزی قرار داشت. کنار سکو پیرزن چاقی روی زمین نشسته، خیس عرق بود. آن قدر حالش بد بود که نفهید من داخل شده ام. به نظر می رسید از خستگی آنجا نشسته تا نفسی تازه کند. هاج و واج بستانده بودم که یک دفعه زن لاغر اندام و نسبتاً قد کوتاهی از اتاق عقبی بیرون آمد. لباس کتساده تیره رنگی به تن داشت و شله پنه ای هم به سر کرده بود. رنگ صورتش سبزه تندی بود که به زردی می زد. از کنارم که رد شد بوی تند سیگار به دماغم زد. فهمیدم کبودی پاهایش هم از سیگار کشیدن های زیاد است. به طرف کمد گوشه اتاق رفت و یک دفعه برگشت و نگاه می به من انداخت. قلبم ریخت. با خودم گفتم الان دعوایم می کند. با صدایی که خس خس می کرد، پرسید: اومدی کمک کنی یا دنبال شهیدت هستی؟ من که بهت زده بودم، گفتم: اومدم کمک کنم.

نمی دانم چه چیزی در چهارم دید که پرسید: نمی ترسی؟  
 حس کردم هنوز اثر ضعفی که بیرون غسالخانه داشتم در صورتم هست. گفتم: سعی می کنم ترسم.  
 گفتم: پس بیا کمک کن.

است. که گذاری که او را توی کوچه و بازار می دیدم باهم سلام و علیک می کردیم. روزهای عاشورا هم که ندیری می دادیم، در خانه اش ندیری می بردم. اما حالا آن قدر غرق در کار بود که اصلاً متوجه سلام کردن من نشد.

مانده بودم چه کار کنم. جنازه های کف غسلخانه بیشتر مرا به تردید می انداخت، دو دل بودم. از یک طرف می گفتم؛ کاش اینجا نمی آمدم. از طرف دیگر می گفتم؛ خوب شد آمدم. با خودم در جدال بودم که دیدم یکی از زن ها سطلش را زمین گذاشت و دست هایش را به کمر زد. سرش را عقب برد، با خم و راست کردن کمرش می خواست خستگی اش را کم کند. زینب رودباری که متوجه توقف او نشده بود، همان طور که سرش به کار گرم بود، گفت: آب بریز. به خودم جنبیدم و جلو رفتم. سطل را برداشتم و توی حوض که دیگر آبش نصفه شده بود فرو بردم. بعد از اینکه آب ریختم، سطل را روی سکوی گذاشتم، زینب نگاهم کرد و گفت: دستت درد نکند.

گفتم: من برای کمک اومدم، هر کاری داری بگیر.

یکی از زن هایی که کنار زینب رودباری ایستاده بود، پرسید: نمی ترسی؟

گفتم: نه اولش می ترسیدم اما حالا داره برام عادی می شه.

سرش را تکان داد و گفت: خدا خیرت بده، ننه.

کارم را کم شروع کرد. سر شیر آب ایستادم و بنا به خواست غسلخانه ها، شیر آب را باز و بسته می کردم. گوش به فرمان نشان بودم. به محض اینکه می گفتند؛ برو از کمد کافور یا پنبه بیار یا با کاسه آب بریز یا شلنگ آب را نگه دار، می دویدم و کاری را که خواسته بودند، انجام می دادم.

زن ها همه مسن و جا افتاده بودند و از اینکه کسی برای کمک آمده، راضی به نظر می آمدند. خصوصاً که دیگر خسته هم شده بودند. همین طور که مشغول کار بودم، دل شوره دارا هم داشتم. می ترسیدم بیاید، دعوایم بکند و بگوید: چشم در او مده، چرا اومدی اینجا؟ یا خودت جواب بابات رو بده. از همه بدتر این بود که خودم بیایم دنیاالم بیاید. از ترس این مسأله گوشم را تیز کرده بودم تا اگر از بیرون غسلخانه صدای آشنایی آمد، خودم را جمع و جور کنم. اما به جز همه مهمه مردم و صدای گریه و زاریشان چیز دیگری نمی شنیدم. وقتی شهیدی را بیرون می دادند یا تحویل می گرفتند، صداها بیشتر می شد. به هر زبان و لهجه ای مرثیه و شیون به گوشم می خورد؛ عربی، ترکی، لری بختیاری، فارسی به لهجه شیرازی، اصفهانی و....

پایم را درون اتاق گذاشتم. همین که زمین آغشته به خونابه را دیدم، چادرم را زیر بغلم جمع کردم. حوض وسط غسلخانه که جوی کوچک دورش پر از خون بود، زودتر از هر چیز دیگری تو جهم را جلب کرد. بی اختیار سلاح خانه کشتارگاه به نظرم آمد. زمانی که خانه مان انتهایی خیابان مینا نزدیک کشتارگاه بود، گاهی همراه دا و زن های همسایه برای خرید کله پاچه، سیرابی و... به آنجا می رفتیم. من به خاطر حس کنجکاوی ام همیشه پشت پنجره سلاح خانه می رفتم و داخل آنجا را نگاه می کردم. پایین لاشه های گوسفندهایی که آویزان بود. جویبی از خون جاری بود. دلم برای گوسفندها می سوخت. حلالا غسلخانه هم بی شباهت به آنجا نبود.

در دو طرف این اتاق دو سکوی سیمانی قرار داشت که جنازه ها را روی آن ها می شستند. پشت شیشه های مشجر پنجره های اتاق چلوار سفید نصب بود تا حتی سایه ای هم از بیرون دیده نشود. نور لامپی هم که بالای حوض روشن بود توی آب منعکس می شد و فضای این اتاق را روشن تر می کرد. چند زن مسن به غسلها کمک می کردند. دوه سه نفری هم شیر آب را باز و بسته می کردند، لباس جنازه ها را توی تن شان قیچی می زدند و درمی آوردند یا با سطل از داخل حوض آب کافور برمی داشتند و با کاسه پلاستیکی قرومز رنگی در مرحله آخر روی جنازه ها می ریختند. کار یک جنازه که تمام می شد، بلافاصله از کنار اتاق جنازه شهید دیگری برمی داشتند و روی سکوی می گذاشتند. از جراحی بعضی از پیکرها چنان خون روی زمین می ریخت که انگار گوسفندی را ذبح کرده اند. وقتی آب روی جراحی می ریختند، دوباره خون با شدت بیرون می زد. دیدن این چیزها روحم را آزار می داد و دلم را ریش می کرد. از آن طرف صدای جیرجیر دسته زنگ زده سطل که با هر تکانی صدایش در می آمد، اعصابم را به هم می ریخت. اصلاً از آن سطل طوسی رنگ حالم به هم می خورد.

همان طور سرچاپم ایستاده بودم و اطراف را نگاه می کردم. زنی که در سکوی روبه رو در حال کار بود و مسلط تر از بقیه به نظر می رسید و کار زن های دیگر را هم کنترل می کرد، رویش را برگرداند. فوری شناختمش. زینب رودباری کارگر شهر داری در جنت آباد بود. ماتر و شلوار سورمه ایی و روسری مشکی به تن داشت. چکمه و دستکش سیاهی هم پوشیده بود و یک شال مشکی هم دور کمرش بسته بود. می دانستم خانه اش یک لین اقبل ما

۱- لین / لاین: کوچه. به خاطر حضور انگلیسی ها در مناطق نفت خیز خوزستان، کلمات انگلیسی زیادی وارد زبان محاوره ای مردم شده بود.

رسید خیلی ناراحت است.

رفتم تو، گلوریم از ترس خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سلام.

می دانستم بابا هر وقت از دستمان ناراحت یا عصبانی باشد، جواب سلام مان را نمی دهد یا می گوید: علیک ناسلام. ولی دستش را از زیر چانه برداشت و گفت: سلام بابا.

لحش بد نبود. با خودم گفتم: الحمدلله به خیر گذشت. حتماً نمی دونه از کی خونه نیوم.

قدم های بعدی ام را برداشتم تا داخل بروم. از کنار دا که گذشتم، گفتم: بی صؤن منه، ده کر بین تا امکه، همگه بوکت شهیدت کری: بی صاحب مونده تا حالا کجا بودی، الان بابات شهیدت می کنه.

قبل از آنکه جوابی به دا بدهم، بابا که انگار تازه متوجه من شده بود، پرسید: کجا بودی؟ برای موجه جلوه دادن غیبتم، تند تند دلیل آوردم و گفتم: جنت آباد بودم، اونجا پر شهید بود. داشتم کمک می کردم.

گفتم: جنت آباد! اونجا چه کار می کردی؟

گفتم: تو غسالخونه داشتم به بقیه کمک می کردم، آخه شهیدا خیلی زیاد بودن.

با تعجب گفتم: مثلاً چه کار می کردی؟

گفتم: تو غسل و کفن کردن شهدا کمک می کردم.

گره ابروانش باز شد. نگاه دقیق تری بهم کرد و پرسید: نترسیدی؟

گفتم: چرا اولش خیلی می ترسیدم. به کم هم حالم بد شد. آدمم بگویم غش و ضعف

کردم، ولی حرفم را خوردم و در عوض گفتم: سعی کردم به خودم مسلط باشم و کار کنم.

گفتم: آره بابا، خدا خیرت بده. امروز روزیه که همه باید به هم کمک کنیم.

خوشحال شدم و گفتم: یعنی شما راضی اید من برم کمک کنم؟

گفتم: آره، اگه می دونی واقماً حضورت اونجا لازمه و کاری از دستت برمی آد، من راضی ام.

گفتم: اگه دیر بشه چی، چون کار زیاده ممکنه من دیر پیام خونه. از نظر شما

اشکالی نداره؟

گفتم: سعی کن قبل از غروب خونه باشی. ولی اگه دیر تر هم شد اشکالی نداره.

داشتم از خوشحالی پر در می آوردم. باورم نمی شد برخورد بابا با این مسأله آن قدر خوب

باشد. به سمت پنجره رفتم و از پشت زده های حفاظ دستش را گرفتم و بوسیدم. با خنده

آرامی گفتم: نکن بابا. این چه کاریه می کنی؟

صدای اذان ظهر که بلند شد، زن ها دست از کار کشیدند و گفتند: بریم نماز و استراحت.

تا غسل ها کار شهیدی که زیر دستمان بود را تمام کنند، شلنگ آب را برداشتم و دست هایم را از بالای آرنج و پاهایم را از بالای زانو آب کشیدم. به پاچه شلوار و استینم هم

که خونی شده بود دست کشیدم. با اینکه سعی کرده بودم در طول کار چادر و لباس آلوده

نشود ولی موقع برداشتن و گذاشتن جنازه ها خون جراحشان به لباسم ترشح کرده بود. لبه

روسریم را هم آب کشیدم و سر و صورتم را شستم. دست آخر هم کفش هایم را آب کشیدم.

مواظب بودم، کفشم دوباره خونی نشود. موقع بیرون آمدن از غسلخانه در حالی که از

بین آن همه جمعیت برای خودمان راه باز می کردیم به زینب خانم گفتم: من یک سر می رم

خونه. از صبح تا حالا مادرم اینا از من بی خبرند. حتماً نگران شدند. اگر بابام اجازه داد،

دوباره بر می گردم.

زینب تشکر کرد. خدا حافظی کردم و راه افتادم. توی این دوه، سه ساعت خیلی خسته

شده بودم، ولی بیشتر از خستگی هنوز صحنه هایی را که از صبح شاهدشان بودم را باور

نداشتم. در عرض این چند ساعت شوک های زیادی به من وارد شده بود. هیچ وقت فکر

نمی کردم به ملحفه های سفیدی که آن قدر در خانه مورد استفاده بودند، به عنوان کفن دست

بزنم. تا آن موقع فکر می کردم، کفن لباس مقدسی است، چون آدم آن را می پوشد و راهی

سفر آخرت می شود. ولی الان حتی از فکر کردن درباره اش هم احساس بد و سردی بهم

دست می داد. هرچه به خانه نزدیک تر می شدم، فکر غسلخانه از ذهنم دورتر می شد و

جایش را به نگرانی می داد. نمی دانستم الان باید به بابا چه جوابی بدهم. چه بگویم تا قانع

شود. با اینکه خیلی دوستش داشتم ولی به جایش هم از او می ترسیدم. بابا که عصبانی

می شد، ابهت نگاهش دلم را می لرزاند. البته هیچ وقت عصبانیتش بدون دلیل نبود. اصلاً از

اینکه بچه هایم و قششان را در کوچه بگذرانند، خوشش نمی آمد. من هم که از صبح

بی اطلاع از خانه بیرون بودم، حالا هر چه به سرم می آمد حقم بود. از طرفی هم می دانستم دا

مجبور شده کارهایی که به عهده من بوده، خودش انجام بدهد. به همین خاطر، حتماً از من

پیش بابا چغلی کرده. پشت در که رسیدم با سلام و صلوات در زدم. صدای حسن و سعید را

از توی حیاط می شنیدم که شیطنت می کنند. تا صدای در را شنیدند، دویدند و در را باز

کردند. در که باز شد دا سرش را از آشپزخانه که درش به حیاط باز می شد بیرون آورد.

نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد سرش را به طرف پنجره پذیرایی چرخاند. نگاهم با او

حرکت کرد. بابا را پشت پنجره دیدم. دستش را زیر چانه اش گذاشته و توی فکر بود. به نظرم



قبر بکنم. باید با بقیه برم جلوی دشمن رو بگیرم. توانایی من بیشتر از این کارهاست. بعد گفت: حالا تو بگو ببینم، غسلخونه چه خبر؟  
برایش از اوضاع و احوال غسلخانه گفتم، از شهدایی که مظلومانه به شهادت رسیده بودند. از تعداد زیاد شهدا و خستگی غسلها. لایلا هم در این فاصله می رفت و می آمد و به حرف های من گوش می داد. بابا خیلی از حرف های من متأثر شد. حس کردم بیشتر از موقعی که وارد خانه شدم در فکر فرو رفتم. از چهره اش به خوبی می فهمیدم که خیلی ناراحت شده است. یک دفعه بدون هیچ حرفی بلند شد و از خانه بیرون رفت.

با حرف هایی که بابا زده بود و اجازه ای که داشتم، دیگر خیالم راحت نشده بود. احساس می کردم روحیه ام از آن کسالت بیرون آمده است. تصمیم گرفتم همان موقع به جنت آباد برگردم.

لایلا موقعی که می خواستم از حال بیرون بیایم، گفت: زهرا من هم می خوام بیام.

گفتم: کجا بیای؟ برای چی بیای؟

گفت: همون جایی که تو رفتی. تو برای چی رفتی؟

گفتم: من دارم کمک می کنم.

گفت: خوب منم می یام کمک می کنم.

گفتم: لازم نیست تو بیایی. اونجا به درد تو نمی خوره. اذیت می شی.

گفت: تو از کجا می دونی من اذیت می شم؟

گفتم: چیزایی که من دیدم داغونم کرده، چه برسه به تو.

دیگر چیزی نگفتم. رفتم توی حیاط دم شیر آب و وضوی بدل از غسل گرفتم<sup>۱</sup> و توی طارمه<sup>۲</sup> نمازم را خواندم. به نظرم بعد از نماز حالم خیلی بهتر شده بود و آن فشاری را که روی قلبم احساس می کردم برطرف شده بود. جوراب هایم را برداشتم و پوشیدم. با اینکه آن ها را شسته بودم، هنوز بوی کافور و غسلخانه را می داد. همان موقع زینب کوچولوی پنج ساله آمد طرفم. چون از صبح تا حالا مرا ندیده بود می دانستم که می خواهد بغلش کنم. به او گفتم: عزیزم نیا طرفم. لباسم کثیفه. سرش را بالا گرفت. اخمی به ابروهای پیوندی اش انداخت و با آن چشم های بادامی مشکلی اش که مثل دوتا ستاره می درخشیدند نگاه

۱- بعدها فهمیدم باید اول تیمم بدل از غسل میت می کردم و بعد برای نماز وضو می گرفتم.

۲- طارمه: ایوان.

ولی من چند بار دیگر هم دستش را بوسیدم. با محبت بیشتری گفت: نکن بابا، نکن. می خواستم از ذوقم توی اتاق بدم و صورتش را ببوسم. جلوی در حال که رسیدم. دا با صدای بلندی گفت: کجا؟ کجا؟

فهمیدم منظورش چیه. گفتم: من خودم رو آبکشی کردم.

گفت: اول اون چادرت رو در بیار.

رو سری و چادرم را در آوردم و گوشه ایوان گذاشتم. دوباره دا با اعتراض گفت: اون

جوراب هات رو هم در بیار.

صدای بابا درآمد و گفت: ولش کن، خسته اس. این قدر اذیتش نکن.

من هم گفتم: صبر کن دا، می رم حموم. گفت: با اون پاها و جوراب ها نمی شه بری تو.

کنار شیر آب رفتم. جوراب هایم را در آوردم. پاهایم را شستم و پابرهنه رفتم توی پذیرایی. بابا هنوز پشت پنجره ایستاده بود و توی فکر بود. گفتم: بابا خیلی ممنون. من

همه اش می ترسیدم، پیام خونه دعوایم کنید.

به طرفم برگشت و گفت: چرا دعوایت کنم؟ تو که کار بدی نکردی.

گفتم: نه، ولی چون بی اجازه رفتم و این قدر طول کشید، نگران بودم.

گفت: نه تو کار خوبی کردی. کاری که لازم بود، انجام دادی. خدا اجرت بده. من از تو

راضی ام، خدا هم راضی باشه.

این را که گفت، به طرفش پریدم تا خودم را توی بغلش بیندازم. دستانش را مانع کرد و

گفت: یواش. یواش. صبر کن.

متوجه نبودم غسل میت نکرده ام. آویزان گردنش شدم و صورتش را بوسیدم. همین طور

چمشهایش را که اهیتمش نمی گذاشت، مستقیم توی آن ها نگاه کنم، بوسیدم و از ذوقم دوباره

پرسیدم: پس گفتید می تونم برم دیگه، نه؟

صورتم را بوسید. دست هایم را از دور گردنش باز کرد، توی صورتم نگاه کرد و گفت: آره

امروز همه باید کمک کنند. دیگه مرد و زن معنا نداره. همه باید دست به دست هم بدیم و

دفاع کنیم. نباید اجازه بدیم اجنبی وارد مملکتمون بشه و به خاک، ناموس و شرفمون دست

درازی کنه. زن و مرد باید جلوشون وایسیم. بعد گفت: من خودم جنت آباد بودم. اوضاع

اونجا رو دیدم. ما رو فرستاده بودن قبر بکنیم. آخه قبرکن ها به این همه شهید نمی رسیدن.

گفتم: پس شما هم اونجا بودین.

گفت: آره. ولی نمی تونم طاقت بیارم. نمی تونم توی جنت آباد بمونم و فقط برای شهدا

می شود. او مرد جوان، زیبا و سفید روی بود که دلباخته این دختر سیاه شده بود. دختری که چهره و قامت زیبایی نداشت و از جهت ظاهری نقطه مقابل شوهرش به حساب می آمد. این دو عجیب همدیگر را دوست داشتند و علی رغم مخالفت های خانواده هایشان با هم ازدواج کرده بودند. خانواده پسر با وجود دو نوه، باز از داشتن چنین عروسی ناراحت بودند. دست آخر آن قدر پسرشان را تحریک کردند تا زنش را طلاق داد. اما مرد تیرانست این جدایی را تحمل کند و بعد از چند هفته رجوع کرد و زنش را به خانه برگرداند. از این ماجرا مدت زیادی نمی گذشت. لابد از بی مهری ای که در حق زنش کرده بود، دیوانه شده بود. زمانی که جنازه زن و بچه هایش را تحویل دادند من هم همراه جسد ها از غسالخانه بیرون آمدم. شوهر زن خودش را روی جنازه ها انداخت و با تمام وجود ضجه می زد. آن ها را رها می کرد و خودش را می زد. خاک قبرستان را روی سرش می ریخت و فریاد می کشید: خدا.

دیدن این صحنه ها خیلی برام تکان دهنده بود. خیلی دلم می خواست این قدرت را داشتم که با حرف های آرامش کنم و به او بگویم که دردش را می فهمم. ولی حجب و حیا مانع می شد. دیگر توانستم نگاهش کنم. سریع به داخل غسالخانه برگشتم. دوباره احساس ضعف و سرگیجه بهم دست داد. مدام این سؤال در ذهنم دور می زد که: چرا؟ چرا باید این وضع پیش بیاید. این مردم چه گناهی دارند؟

صدای زینب خانم نگذاشت توی این حس و حال بمانم. با لحنی عصبانی گفت: برو از توی کمد اون اتاق کافور بیار. از این حالتش خیلی تعجب کردم. از صبح تا حالا با وجود این همه کار سنگین از این جز خوش زبانی چیز دیگری نشنیده بودم. نمی دانم حالا چرا این طور تندی کرد. به خودم گفتم: حتماً خسته شده، داره از پا در می یاد. به همین خاطر، به دل نگرتم و بدو رشم توی آن یکی اتاق. از بغل شهدا رد شدم و به سمت کمد رفتم. یک دفعه انگار برق شدیدی به من وصل کرده باشند، به عقب برگشتم. باز هم یک چهره آشنای دیگر. عفت بود. چند سال پیش با هم در یک کوچه زندگی می کردیم. حالا او را در حالی می دیدم که کف غسالخانه خوابیده و پسر یک ساله اش هم روی دستانش است. می دانستم بچه دوشم هم، همین روزها به دنیا می آید. عفت هفت، هشت سالی می شد که ازدواج کرده بود اما بچه دار نمی شد. او و خانواده اش آن قدر این در و آن در زدند و نذر و نیاز کردند تا خدا عنایتی کرد و تازه یکسال بود صاحب پسر شده بودند. با تولد این بچه زندگی شان متحول شد و شور و شادی به خانه شان آمد. هنوز این بچه نوزاد بود که عفت

پرسشگری بهم کرد. انتظار چنین حرفی را از من نداشت.

گفتم: من دارم می رم. غروب که او دم لباس هایم رو که عوض کردم بغلت می کنم. حالا بگو از صبح تا حالا چه کارهایی کردی؟

دا که صدایم را شنیده بود از آشپزخانه بیرون آمد و با لحن خاصی که نشان از اعتراض داشت گفت: علی خیر: آقر به خیر.

گفتم: دوباره می رم جنت آباد.

گفت: هم ورچه به چی جنت آباد؟ باز برای چی می خوای بری جنت آباد؟

گفتم: دیدی که بابا اجازه داد برم.

گفت: پس من چه کار کنم؟ از صبح تا حالا گذاشتی رفتی. من دست تنها موندم.

می دانستم فقط کار خسته اش نکرده. بچه ها از من بیشتر از دا حساب می بردند. حالاکه نبودم رشته کار از دستش درآمده بود. خودش هم این را گفت: بچه ها خیلی اذیت می کنند.

گفتم: خب لیلاکه هست.

با حرص زیر لب تکرار کرد: لیلاکه هست.

چادرم را که سر کردم، با اینکه از دستم ناراحت بود، گفت: پس ناهارت چی؟ وایسا برات ناهار بیارم.

گفتم: نمی خوام. اشتها ندارم. هیچی از گلویم پایین نمی ره.

آدم بیرون و راه افتادم. فکر حسابی مشغول بود. رفتار بابا خیلی عجیب بود. با اینکه از اجازت اش خوشحال بودم، به حرف هایم فکر می کردم و حالت هایم را از نظرم می گذراندم. او دیگر آدمی نبود که یکجا آرام بگیرد. به نظرم همه دل بستگی هایم را رها کرده بود.

با این فکر و خیال ها رسیدم جنت آباد. بعد از ظهر هم وضع بهتر از صبح نبود ولی این بار فکرم راحت تر بود و دیگر دلشوره نداشتم. محیط غسالخانه هم برام عادی تر شده بود. این حال موقع کار کردن اشک می ریختم و سعی داشتم چشمم به خیلی چیزها نیفتد. ولی یک دفعه در بین جنازه هایی که داخل فرستاده بودند چهره آشنایی را دیدم. تم لرزید. یکی از زن های همسایه مان بود که قبلاً در محله ما زندگی می کرد. جسد دو بچه اش هم کنارش بود. بغض گلویم را گرفت و جلوی چشمانم تار شد. موقعی که کار غسل و کفش را انجام می دادند، صدای ضجه ای شوهرش را از پشت در می شنیدم. گریه ها و ناله های دلخراشش دل سنگ را آب می کرد. حدس می زدم به چه چیزی فکر می کند و چه چیزی در ذهنش زنده



را دور هم می چرخاند و بعد محکم با مشت چنان توی سینه استخوانی اش می کوبید که صدای آن بلند می شد. وقتی از کنارش رد شدم شنیدم که می خواند: وه زوله وَدَسَه کَافِر کُنَّیَایْم وه. وای جگر گوشه‌ی به دست کافر کشته شده‌ام وای. بعد نفرین کرد: ای‌شالا صدام داغ جوون‌هاش رو ببینه. همان‌طور که داغ به دل من نشاند. چی بگم از کار خدا که من را گذاشت و جوانم را برد.

سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم: خدایا خودت به داد این مردم برس. آن از بسب‌گذاری‌ها، آن از غائله خلق عرب و ترورها. تاکی باید این بدبختی‌ها سرمون بیاد؟ بعد با جواب‌هایی که از صبح شنیده بودم خودم را دل‌داری دادم و حرف‌های مردم را مرور کردم: ظرف امروز و فردا ارتش این‌ها رو عقب می‌راند. هوابیماها می‌آیند و مواضع دشمن را بمباران می‌کنند. پای ارتش که اینجا برسد عراقی‌ها جرات نمی‌کنند یک قدم جلوتر بگذارند. این جریان زیاد طول نمی‌کشد. جنگ خلق عرب هم خیلی زود تمام شد و...

با این توجیه‌ها خیالم آرام‌تر شد و به غسالخانه برگشتم. زینب خانم مشغول غسل دادن عفت بود و مریم خانم هم‌کارش - همانی که سیگاری بود - بچه عفت را می‌شست. هرچه می‌خواستم نسبت به عفت بی تفاوت باشم و نگاهش نکنم، نمی‌شد. لب‌های خوش‌رنگش حالا دیگر به کبودی می‌زد و چشم‌هایش که هر بار به رنگی دیده می‌شد، برای همیشه بسته بودند. وقتی داشتند تاب موهای بافته بلندش را باز می‌کردند، باز هم نتوانستم طاقت بیاورم. به اتاق بغلی دویدم و از شدت ناراحتی توی خودم مچاله شدم. نفسم به سختی بالا می‌آمد. درد شدیدی توی گلویم حس می‌کردم. فکر می‌کردم گلویم متورم شده. سنگینی بدی روی گلو و سینه‌ام افتاده بود. دلم نمی‌خواست کسی حرفی از من ببرد. منتظر ماندم تا کار عفت تمام شود. از سر کنجکاوی موقع تحویل جنازه‌اش بیرون آمدم. از بدشانسی مادر و خواهرش را دیدم. بهت زده بودند. می‌دانستم آن‌ها برای زایمان عفت از اژنا آمدند. حالا می‌خواستند جنازه او را به شهرشان ببرند. با اینکه آن‌ها مرا چندان نمی‌شناختند سعی کردم مرا نبینند. پشت زینب خانم پنهان شدم. مادرش به زبان محلی با عفت حرف می‌زد. انگار نه انگار که عفت مرده. بنده خدا هیچ اشک نداشت. اولش تعجب کردم، چرا گریه نمی‌کند. ولی دیدم اصلاً به حال خودش نیست. فقط گاهی چنان به سر و سینه‌اش می‌کوفت که آدم فکر می‌کرد الان خودش را می‌کشد. خواهر عفت گریه می‌کرد و دست‌های مادرش را می‌گرفت. فکر کردم به او بگویم گریه کند تا کمی سبک شود. وقتی همین را ازش خواستم نهیم زد: چرا گریه کنم! ما اومدیم حمام زایمان عفت. بعد به دخترش گفتم: برو برای

دوباره حامله شد. بالای سرش نشستم. ترکش به سر عفت خورده ولی بدنش سالم بود. اما ترکش‌ها پهلوی گلوئی بچه‌اش را از هم دریده بودند. این دو را همان‌طور که سر بچه در بغل مادرش بود به غسالخانه آورده بودند. با بغض به زن‌هایی که توی اتاق بودند، رو کردم و گفتم: اینا چرا باید به این روز بیفتند؟ من اینا رو می‌شناسم. هفت سال انتظار این بچه رو کشیدند. بی طاق شدی بوم. کمی از زندگی عفت برایشان گفتم. آن‌ها هم مرتب اظهار تأسف می‌کردند و به صدام لعن و نفرین فرستادند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. وقتی به جنازه عفت و بچه‌اش اشاره کردند و گفتند: یا کمک کن اینا رو بذاریم رو سکو، گفتم: نمی‌تونم.

گفتند: به همین زودی خسته شدی؟  
با بغض گفتم: نه خسته نشدم. اینو می‌شناسم. برام سخته برش دارم.

از غسالخانه بیرون زدم. به نظرم ازدحام جمعیت کمتر شده بود. خیلی از آن‌هایی که مانده بودند از شدت گریه و عزاداری بی حال شده بودند و این طرف و آن طرف قبرستان یا سر خاک عزیزانشان افتاده بودند. می‌ترسیدم شوهر عفت را بین این‌ها ببینم. اگر با او روبرو می‌شدم باید چه می‌گفتم؟ بعد از این همه سال انتظار که خوشبختی به آن‌ها رو کرده بود، یک شبه همه چیز از دست رفته بود. از خودم، از زندگی، از همه چیز بیزار شده بودم. از اینکه زنده‌ام و این چیزها را می‌دیدم از خودم بدم می‌آمد. کمی توی جنت‌آباد بالا و پایین رفتم و دیدم هنوز روز به پایان نرسیده، کلی آباد شده است. به طرف در جنت‌آباد رفتم تا شاید در خیابان صحنه‌ایی غیر از این چیزها ببینم. نرسیده به در، عزاداری پیرزن قد بلند و لاغر اندامی توجهم را جلب کرد. از چروک روی صورتش معلوم بود که خیلی سنش بالاست. ولی با این حال سر حال مانده بود. توی ابرو، شقیقه‌ها و زیر لب تا چانه‌اش پر از خالکوبی سبز رنگ بود. پیراهن حریر مشکی با طرح برگ‌های سبز به تن داشت. روسری بزرگ ابریشمی را به شکل عمامه روی شله عری‌اش بسته بود. بنا به آداب و رسوم کردها هم دو دسته مو از دو طرف پیشانی بیرون گذاشته بود که تا سر شانه‌هایش می‌رسید. عجیب‌تر از همه اینکه دسته موئی را که حین عزاداری از سرش کنده بود، دور دستش پیچیده بود. مو به مو کرد و به کردی مرثیه می‌خواند. همان‌طور که راه می‌رفت، دست‌هایش

۱- به خاطر معاشرت اقوام مختلفی که در خوزستان زندگی می‌کردند فرهنگ‌هایشان بر روی هم تأثیرات زیادی گذاشته بود.

مجبور بودم برای آنجا ماندن حرفش را گوش کنم. چادرم را دور کمرم بستم. چون احساس می‌کردم دختر مرا نگاه می‌کند، گفتم: من سرش رو نمی‌گیرم. زینب گفت: چه فرقی می‌کنه؟

گفتم: فرقی نمی‌کنه. من این طرف راحت‌ترم و رفتم پایین پای دختر ایستادم.

زینب گفت: از دست تو دختر.

وقتی پاهای جنازه را گرفتم، یک لحظه احساس کردم، از تیره‌کمر تا سرم تیر کشید و موهای بدنم سیخ شد. تمام توانم را از دست داده بودم. دستام کرخت شده بود و دیگر قدرت نگه داشتن چیزی را در دستام نداشتم. قلبم از شدت طیش می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. انگار ساعت‌ها دویده بودم، گلوریم می‌سرخت و نمی‌توانستم نفس بکشم. زینب که حال و روزم را دید، گفت: مادر، به یا علی بگو و محکم برش دار.

گفتم: یا علی مدد و دست‌هایم را دور زانوهای دختر حلقه کردم و تا زیر بغلم بالا آوردم. آخرین شهید گمنام را که غسل می‌دادند، غساله‌ها به اتفاق به کسی که لیست می‌نوشت، گفتند: دیگه شهید تحویل نگیرید. از پا افتادیم. ما هم خونه زندگی داریم. هر چی دیگه آوردند، بذارید برای فردا.

شروع کردیم به شستن غسالخانه. فضای داخل غسالخانه تاریک بود و به خاطر رفت و آمد هواپیماهای عراقی نباید لامپ را روشن می‌کردیم. با این حال می‌دانستم دیوارهایی که شهدا را به آن‌ها تکیه دادیم خون‌آلودند و حتی دود و سیاهی ناشی از انفجار در بدن شهدا دیوار را سیاه کرده، ولی دلم نمی‌گرفت به دیوار دست بکشم. زینب و مریم خانم دستکش به دست داشتند، روی دیوار دست می‌کشیدند و می‌گفتند: اگر خون‌ها این طور بماند، غسالخانه تا فردا بوی تعفن می‌گیرد. من هم با فشار آب شلنگ، کف غسالخانه را شستم. بعد دست و پاهایمان را آبکشی کردیم و بیرون آمدیم. دیگر غیر از من کسی تا آن موقع به عنوان کمک نمانده بود. حتی بیرون غسالخانه هم خلوت شده بود و فقط جلوی غسالخانه مردانه، عده‌ایی ایستاده بودند. خودشان را می‌زدند و گریه و زاری می‌کردند. چهره یکی از زن‌ها به نظرم آشنا آمد. جلو رفتم. خانم نوری معلم دوران ابتدایی ام بود. حال خیلی بدی داشته. گریه‌هایش دلم را به درد می‌آورد. آخر او زن شادی بود. هیچ وقت او را بدون لبخند ندیده بودم. توی مدرسه با همکارانش با خوشرویی برخورد می‌کرد و بگو و بخند داشت. ولی حالا سعی می‌کرد چادرش را روی صورتش بیندازد و شیون کند. وقتی سلام کردم و تسلیت گفتم، با گریه جوایم را داد و چند بار تکرار کرد: الهی داغ برادر نبینی. داغ برادر خیلی

و اهرت اسپند دود کن. چرا گریه می‌کنی... وقتی سرش را روی بدن عفت گذاشت، حس کردم می‌خواهد بفهمد، نوزاد در شکم دخترش زنده مانده یا نه. این کار مادر عفت آتشم زد. مگر کردم الا! به یاد زمانی افتاده که عفت را در شکم داشته.

این‌ها که رفتند دیگر هوا در حال تاریک شدن بود و هنوز کسی برای تحویل گرفتن پهلای گمنامی که از صبح غسل و کفن شده، آماده دفن بودند نیامده بود. تمام روزی که عفرین‌ها نوزاد کشیده بودند و برای کسانی که دنبال گمشده‌شان بودند آن را کنار می‌زدند، زینب خانم شان را بین آن‌ها پیدا کند. هر بار با دیدن باز کردن روی جنازه‌ها حالم دگرگون می‌شد و بی طاقت می‌شدم. چون دیر وقت شده بود، کسی که مشخصات شهدا را می‌نوشت. زینب خانم گفت: بیاید تا روحانی‌ها و مسئولین هستند این‌ها را هم به خاک بسپاریم. زینب خانم هم سری تکان داد و با آن‌ها رفت. با بردن این جنازه‌ها باز ناراحتشان بودم. از آنکه بی صاحب مانده‌اند، از اینکه همین‌طور بی نام و نشان دفن می‌شدند و بعدها خانواده‌هایشان نمی‌فهمیدند عزیزانشان کجا به خاک سپرده شده‌اند. غیر این‌ها تعدادی شهید بودند که داخل غسالخانه کنار دیوار مانده بودند. این‌ها اسم داشتند. ولی نمی‌دانم به بلایی سر خانواده‌ها و کس و کارشان آمده بود که تا آن ساعت کسی سراغی از این‌ها نگرفته بود.

زینب که برگشت، پیرزن چاق غساله در حال قلیان کشیدن بود و مریم خانم هم سیگار می‌کشید. بقیه هم دستشان به کاری بند بود. زینب مرا صدا زد و گفت: بیا سر اینو بگیر. ظوروش جنازه دختر جوانی بود. از صبح تا آن موقع از زیر چنین کاری در رفته بودم و برای پاره‌پاره‌ها کردن شهدا فقط دسته برانکار را می‌گرفتم. ولی حالا باید به خود جنازه دست می‌زدی. نگاهش کردم. تقریباً هم سن و سال خودم بود. با این تفاوت که من لاغر و سبزه بودم او سفید و توپُر. بلوز شکلاتی و شلوار کبریتی کرم رنگی که به تن داشت، خیلی بهش می‌آمد. معلوم بود دختر شیک پوشی بوده، رنگ روسری‌اش که حالا از سرش آویزان بود با رنگ لباسش همخوانی داشت. زینب که خسته کار شده بود و انگار از دست، دست کردن

ن آن هم حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: دختر چرا ماتت برده؟ می‌خواستم بگویم: نمی‌تونم. ولی نمی‌شده. به موهای پُریشت و حالت دار دختر که بر اثر سوختگی کز خورده بود و جمع شده بود، یا لباس قشنگ ولی خون‌آلود و سوراخ سوراخ، سر و بدن خونی و پر ترکشش که نگاه کردم، نتوانستم خودم را متقاعد کنم بلندش کنم. ولی زینب روی جنازه خم شد و گفت: زود باش. دیر شد.

دورشان را گرفته بودند.

زینب و مریم خانم از دفن شهید گمنام که برگشتند، سر مزار بیژن فاتحه دادند و به خانواده نوری تسلیت گفتند. بعد زینب خانم که دید من با خواهر بیژن کلنجار می‌روم، آرام در گوشم گفت: تو نمی‌خواهی بری خونه؟ شاید اینا تا نصفه شب بخوان بمونن. تو هم می‌خواهی بمونی؟

گفتم: اینا آشنا هستند. من می‌خوام این دختر رو راضی کنم بلند بشه. شما برید منم می‌یام. زینب گفت: پس ما می‌ریم.

به خواهر بیژن که خطاب به برادر شهیدش می‌گفت؛ من پشت می‌مونم. من از اینجا نمی‌رم. من می‌خوام نماز وحشت برات بخونم، گفتم: غسال‌ها خودتون نماز می‌خونن. قبول نمی‌کرد. دست آخر خانواده نوری با اصرار فامیل و آشنا از قبر کنده شدند. من هم دخترشان را بلند کردم و با آنها تا جلوی در رفتم. سوار ماشین‌شان که شدند، من برگشتم توی جنت آباد.

دیگر غروب شده بود و اذان می‌دادند. رفتم جلوی در اتاقی که دیوار به دیوار اتاق زینب و غساله‌های زن بود و به مردهای غسال اختصاص داشت. چون به خواهر بیژن گفته بودم غسال‌ها نماز وحشت می‌خوانند، می‌خواستم مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام. به پیرمرد غسال که از صبح چندین بار او را دیده بودم، خسته‌ناشید گفتم و سؤال را پرسیدم.

در جوابم گفتم: ما که نمی‌رسیم برای تک تک شهدا نماز وحشت بخونیم. ولی تا اونجایی که بتونیم خصوصاً اونایی که بهمون سفارش شده و گردن‌مون هست، براشون نماز می‌خونیم. تازه شهید که سؤال و جواب نداره. نماز وحشت می‌خواد چی کار؟

تشکر کردم. آمدم بیایم که چشمم به علیرضا، شوهر آن زن سیاهپوست افتاد. تعجب کردم. از صبح تا آن موقع آنجا بود. دلم به حالش سوخت. انگار هوش و حواسش راز دست داده بود. همین‌طور که راه می‌رفتم، می‌افتاد روی خاک‌ها. بلند می‌شد و توی سر درگمی خودش بین قبرها راه می‌رفت. دیگر سر و صدایی نمی‌کرد و حالت بهت‌زده‌ایی داشت.

وقت زیادی نداشتم. برای خداحافظی جلوی در اتاق زینب و مریم خانم رفتم. داشتمد، لباس کارشان را عوض می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. صدایشان را می‌شنیدم. مریم خانم می‌گفت: امروز نتوانستم به سیگار باب دلم بکشم. از حرفش خنده‌ام گرفت. چون بین کار هر وقت زمانی دست می‌داد، می‌نشست به سیگار کشیدن. زینب خانم هم در جوابش گفت: ستم سرم می‌کنه. فکر می‌کنم چون چایی نخوردیم مال اونه. بعد درباره کمار آن روز و

سنگینه. خواهرهای دیگر خانم نوری خصوصاً آنکه از همه کوچک‌تر بود، بی‌تاب‌تر از خانم نوری بودند. وقتی برادرشان را از غسالخانه بیرون فرستادند، غوغایی در جنت آباد به پا شد. شهید را سریع بردند و همراه شهید گمنامی که زینب و مریم خانم غسلش داده بودند، جلوی مسجد جنت آباد گذاشتند. نماز میت خواندند و به سمت قبرهایشان بردند. چون خانواده نوری را می‌شناختم و برای خانم نوری احترام زیادی قائل بودم، همراه‌شان رفتم. زینب و یکی، دو نفر رفتند تا آن شهید گمنام را دفن کنند. کنار قبر، دخترها خودشان را روی پیکر برادرشان می‌انداختند. مادرشان از حال می‌رفت. پدرشان گریه می‌کرد و به زبان کردی می‌گفت: روله، قیطاس. روله، قیطاس.

می‌دانستم قیطاس پسر بزرگ خانواده نوری است و در آمریکا درس می‌خواند. ولی وقتی پدر خانم نوری اسم قیطاس را می‌آورد، تصور می‌کردم او برگشته و به شهادت رسیده‌ست. به همین خاطر، وقتی کسی که اسم شهید را روی تابلوی سیاه فلزی می‌نوشت، پرسید: اسم شهید چیه؟

من از آقای نوری پرسیدم: پدرجان اسم شهید چیه؟ قیطاسه؟

یک دفعه انگار آتش زدند، فریاد کشید: نگو قیطاس. نگو خودم رو می‌کنم. قیطاس من خریه. جا خوردم. بدنم به لرزه افتاد. گفتم: بیخشد. اشتباه کردم.

بعد از فامیل‌هایشان پرسیدم: این شهید، کدوم پسر خانواده نوره؟

گفتمند: بیژنه. آخرین پسر شان.

اسم بیژن را نداشتند. وقتی می‌خواستند پیکرش را توی قبر بگذارند، مادر و خواهرهایش نمی‌گذاشتند و از او دل نمی‌کنند. وقتی بیژن را توی قبر گذاشتند و روی قبرش را باز کردند، خواهر کوچک بیژن که به نظر تفاوت سنی چندانی با او نداشت، فریاد می‌کشید و می‌گفت: منو جای بیژن بذارید. می‌خواست خودش را توی قبر بیندازد. ولین بار بود که گودی قبر را می‌دیدم. به نظرم خیلی تنگ و تاریک آمد. مردها از دست خواهرهای بیژن کلافه شده بودند. به صورت قشنگ و ملیح خواهر شهید که آن قدر می‌تاب بود نگاه کردم. دلم برایش می‌سوخت. سعی کردم او را که هم سن و سال خودم بود، تاراحت‌کننده‌ایی بود. هرچه به او می‌گفتم: خدا راضی نیست. این جور نکن. شهیدتون هم تاراحت می‌شه. از خدا کمک بخواه بهت صبر بده. گوش نمی‌کرد. یعنی اصلاً متوجه نبود. بعد از پوشاندن قبر باز سر مزار نشستند و عزاداری کردند. مردها و زن‌های فامیل هم

نداشتم بایستم. راه افتادم طرف خانه.

در را منصور برایم باز کرد. رتم توی حیاط. دا جلوی طارمه بود. به نظر خیلی خسته و

درب و داغان می آمد. سلام که کردم، جواب داد: ها، چه عجب اومدی؟!؟

معلوم بود از دستم عصبانی است. به شوخی گفتم: می خوای برگردم؟

چپ چپ نگاهم کرد و توی آشپزخانه رفت.

نشستم لب حوض و مشغول شستن جوراب‌هایم شدم. از همانجا پرسیدم: دا چه خبر؟

گفت: چه خبر، گذاشتی، رفتی؟

پرسیدم: بابا کجاست؟

گفت: هیچی اونم تو که رفتی به سر اومد خونه. دوباره رفت. گفتم: منتظر نمونین. آماده

باش دادن.

بعد که دید سر شیر آب نشسته‌ام، صدایش در آمد: پاشو برو حمام.

گفتم: باشه الان می‌رم.

خیلی خسته و داغان بودم. ولی اگر حرف دا را گوش نمی‌کردم، دست از سرم بر

نمی‌داشت. از سر ناچاری بلند شدم و خودم را توی حمام کشاندم. با لباس، زیر دوش

ایستادم. به دست‌هایم با تعجب نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: چطور با این دست‌ها

کشته‌ها را جابه‌جا کرده‌ام. با اینکه آب، سرد بود و لرم گرفته بود، ولی آب بهم احساس

آرامش می‌داد و روحم را سبک می‌کرد. اصلاً نا نداشتم خودم را بشورم. لباس‌هایم را زیر

دوش لگدمال کردم و چلاندم. بعد لایلا را صدا زدم تا آن‌ها را پهن کند. لایلا که بی‌صبرانه

پشت در منتظر من بود، لباس‌ها را گرفت. شنیدم دا به او می‌گوید: اینا رو روی بند رخت پهن

نکن. بیندازشون رو فنس.

به خودم گفتم: دا وضعیت غسالخانه را ببیند، چه می‌خواهد بگوید.

بعد در جین غسل مس میت، یاد کشته‌هایی که غسل داده بودیم، افتادم. به نظرم تنها

فرقم با آن‌ها این بود که آن‌ها قدرت انجام کار خودشان را نداشتند و من این قدرت را داشتم.

وقتی بیرون آمدم خیلی دلم می‌خواست بروم، بیفتم روی تخت. ولی مجبور بودم کارکنم تا

بهانه دست دا ندهم.

لایلا هم پا به پای من این طرف و آن طرف می‌آمد و سؤال پیچم می‌کرد. می‌خواست

درباره وضعیت جنت آباد بداند. من هم خسته بودم و حوصله حرف زدن نداشتم. شام را

آوردیم و سفره پهن کردیم. بچه‌ها دور سفره نشسته بودند. شیطنت می‌کردند و غذا

خسته شدن‌شان حرف زدند. هر دو تایشان می‌گفتند: دیگر توان ایستادن ندارند. حق داشتند.

بیشتر فشار کار روی این دو تا بود. آن غساله پیر، زود از نفس می‌افتاد. آخر با آن هیکل

چاقش نمی‌توانست سر پا بایستد. راه به راه دست از کار می‌کشید. می‌رفت گوشه دیوار

می‌نشست و قلیان می‌کشید. الان هم با شوهرش که آن‌هم پیر مرد نسبتاً چاقی بود و در

غسالخانه مردانه کار می‌کرد، زودتر رفته بود.

وقتی دیدم زینب و مریم خانم می‌خواهند درباره کارشان صحبت کنند، صلاح ندانستم

بایستم و حرف‌هایشان را گوش کنم. از همان جلوی در گفتم: آگه اجازه بدید من دارم می‌رم.

صدای هر دویشان آمد که: دست درد نکنه. خدا خیرت بده.

بعد زینب جلوی در آمد و پرسید: فردا هم می‌آی؟

گفتم: نمی‌دونم. ببینم خدا چی می‌خواهد.

خدا حافظی کردم و راه افتادم طرف خانه. حس می‌کردم زینب خانم خیلی به دلم نشسته.

با اینکه تفاوت سنی مان زیاد بود و او تقریباً بیش از دو برابر من سن داشت. خیلی با او راحت

بودم. با هم صمیمی شده بودیم. زینب هر وقت می‌خواست کسی را خطاب کند می‌گفت:

مادر. مرا هم مادر چون یا دختر چون صدا می‌کرد. همین نکته به نظرم او را دلسوزتر و

مهربان‌تر نشان می‌داد. مریم خانم هم زن خوش برخوردی بود ولی به پای زینب نمی‌رسید.

تا به خانه برسم تمام جریانات آن روز را مرور کردم. بیژن و خواهرانش، عفت، زن خدا

رحم و آن زن سیاهوست که فقط می‌دانستم اسم شوهرش علیرضاست، همه و همه ذهنم

را مشغول کرده بود.

نمی‌دانم چرا بعد از ظهر حالم گرفته‌تر از صبح بود. حالا هم که می‌آمدم، غروب شده بود

و انگار تمام غم‌های عالم را روی دلم انباشته کرده بودند. صبح بیشتر می‌ترسیدم و بهت زده

بودم. اما عصر آن حالت ترس جایش را به سیاهی و دل‌مردگی داده بود. توی کوچه چند نفر

از زن‌های همسایه را دیدم. خانم آقای گروهی، زن اسکندره، مغازه دار محل و چند نفر دیگر.

سلام کردم و خواستم رد شوم که خانم گروهی پرسید: چه حال، چه خبر؟

نمی‌دانم از کجا فهمیده بود، جنت آباد بوده‌ام. گفتم: خیلی شلوغ، خیلی ناراحت کننده

بود. بعد اضافه کردم: راستی عفت زن خدارحم هم شهید شد. بچه‌اش رو هم آورده بودن.

یک دفعه خانم گروهی زد روی دستش و لب‌هایش را گزید. خیلی ناراحت شد. زن‌ها

ازش پرسیدند: عفت کی بود؟

خانم گروهی با حالت گریه خواست توضیح بدهد که من عذرخواهی کردم. حوصله

خطرناکه. بابا هم که نیومده.  
گفتم: دا راست می‌گه. نباید برید بیرون. بابا هم هر جا باشه دیگه پیداش می‌شه.  
بعد به خودم گفتم: چه تو خونه، چه بیرون، دیگه هیچ فرقی نداره. همه‌جا خطرناکه.  
زینب مجبورم کرد، برایش قضا بگیرم. هرچه می‌گفتم؛ خسته‌ام. خوابم می‌یاد، زیر بار نمی‌رفت. آخر سر یک چیزی سر هم کردم و برایش گفتم. زینب که رفت، لیل‌که کنارم دراز کشیده بود، شروع کرد به پرسیدن. این یکی بدتر از آن یکی بود. به هیچ جوابی قانع نمی‌شد. وقتی هم رضایت داد، دست از سرم بردارد، خودم از شدت خستگی خوابم نمی‌برد. چشم‌هایم که روی هم رفت، کاپوس‌ها به سراغم آمدند. انگار توی قبر بودم و یک نفر مرابه عمق آن می‌کشید. هر چه تلاش می‌کردم خودم را از دستش رهاکنم، نمی‌شد. همین‌طور که در تقلا بودم، دیدم از مسافت نه چندان دوری، چهره‌های عجیب و غریب و ترسناکی به طرفم حمله‌ور شدند. می‌خواستم از توی قبر بیرون بیام و پاپا به فرار بگذارم. ولی پاهایم محکم گرفته شده بود، نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. در آخرین لحظاتی که آن موجودات ترسناک نزدیکم شدند، از خواب پریدم. بدجوری عرق کرده بودم. قلبم می‌خواست از قفسه سینهام بیرون برزد. صلوات فرستادم و خدا را شکر کردم که از خواب پریده‌ام و گرنه از ترس قالب تهی می‌کردم. دوباره که خوابم برد، باز خواب دیدم. خواب‌هایی که صحنه‌های درهم برهم و شلوغی داشت و من احساس ناراحتی می‌کردم. تا صبح چند بار از صدای نفس نفس زدن‌هایم بیدار شدم. یک‌بار که از خواب پریدم، صدای دا را شنیدم. به بابا می‌گفتم: تو چرا به این دختر چیزی نمی‌گویی؟ چرا مانعش نمی‌شوی، جنت‌آباد نرود؟ از حرف دا خیلی ناراحت شدم. گفتم: الان کار دستم می‌دهد. ولی بابا گفتم: الان وقت این حرف‌ها نیست. ما باید خودمون هوای همدیگه رو داشته باشیم. اگه قرار باشه من نذارم، اون همسایه اجازه نده، پس کی می‌خواد جلوی دشمن بایسته. این جوریه که دشمن به روزه می‌یاد، همهٔ مملکت مون رو اشغال می‌کنه و شرف و ناموس همه‌مون رو از بین می‌بره. این بعضی‌ها که نمی‌دونی چه بی‌وجدان‌هایی هستند. این‌ها نه ناموس سرشون می‌شه، نه دین و ایمون دارنند. بعضی هاشون از حیوانات وحشی هم بدترنند. با حرف بابا خیالم راحت شد و دوباره خوابم برد.

آخرین بار که بلند شدم، اذان صبح را گفته بودند. از جا کنده شدم و رفتم نماز را خواندم. از داکه بیدار بود، پرسیدم: دیشب بابا کی اومد؟  
گفتم: آخرهای شب.

می‌خوردند. به آن‌ها نگاه می‌کردم. دستم به غذا نمی‌رفت. شکمم قار و قور می‌کرد. ولی اصلاً اشتها نداشتم. حتی دیدن گوشت‌های غذا، حالم را بد می‌کرد. دا همی می‌گفت: چرا هیچی نمی‌خوری؟ از صبح سر پا بودی.  
می‌خواستم بگویم: نمی‌دونی تو دلم چه غوغایی برپاست. ولی به گفتن اینکه اشتها ندارم اکتفا کردم. یک تکه نان برداشتم و رفتم توی حیاط. به زور نان را سق زدم تا ضعف معده‌ام از بین برود. چند لیوان چای هم سر کشیدم، عطشم برطرف شود و خستگی از تنم برود. بعد رفتن و سفره را جمع کردم و رختخواب‌ها را آوردم. در همان حال به خودم می‌گفتم: وقتی قرار است آدم بمیره، دیگر این چیزها چه ارزشی دارد. خوردن و خوابیدن چه معنایی دارد. خیلی ساده‌تر از این‌ها می‌شود زندگی کرد. وقتی با لیل‌اظرها را می‌شنیتم، گفتم: منم فردا باهات میام.  
گفتم: نمی‌شه. اگر تو بیای دا دست تنها می‌مونه. اون وقت به بابا چغولی می‌کنه. اونم نمی‌ذاره هیچ کدوم مون بریم. بعد برایش جسته‌گریخته از چیزهایی که دیده و کارهایی که کرده بودم، تعریف کردم. دا می‌رفت و می‌آمد و یکی در میان حرف‌های مرا می‌شنید و صدام را نفرین می‌کرد. می‌گفتم: این دست از سر ما برنمی‌داره. نمی‌ذاره آسایش داشته باشیم. هر چی بدبخته زیر سر اینه. اون از عراق، اینم از ایران.  
کارمان که تمام شد، نماز خواندم و رفتن، افتادم روی تخت. خیلی خسته بودم دلم می‌خواست بخوابم ولی زینب نمی‌گذاشت. از وقتی پایم را توی خانه گذاشته بودم، می‌خواست خودش را به من بچسباند. همی می‌گفتم: برو بگیر بخواب من خسته‌ام، به خرجش نمی‌رفت. وقتی آمد توی اتاق و با لحن کودکانه‌اش گفت: می‌خوام پشت بخوابم، دلم نیامد دوباره دست به سرش کنم. گفتم: بیا.  
او را کنارم گرفتم و به موهایش دست کشیدم. حالا که او را در بغل داشتم و معمولیت و لطافتش را حس می‌کردم، دیگر نمی‌خواستم به هیچ چیز جنت‌آباد فکر کنم. ولی زینب پرسید: کجا بودی؟  
گفتم: جنت‌آباد.  
گفت: چی کار می‌کردی؟  
ماندم چه بگویم. مکث کردم و گفتم: کار داشتم. الان هم خیلی خسته‌ام. بعد برای اینکه دهشت را منحرف کنم، پرسیدم: شما امروز چی کارها کردین؟  
گفت: هیچی. خسته شدم. همه‌اش توی خونه‌ایم. دا نمی‌ذاره بریم بیرون. می‌گه

زینب گفت: الهی سفید بخت بشین. خدا خیرتون بده. با سن و سال کم تون اومدین کمک کنید. رو به لیلاکرد و ادامه داد: دیروز خواهرت خیلی به ماکمک کرد. خیلی خسته شد. بعد به اتفاق هم رفتیم، طرف غسالخانه. پشت در غسالخانه نرسیده، دیدیم تعدادی شهید آنجا خوابانده‌اند. زینب گفت: اینا رو از بیمارستان آوردن.

من حواسم به لیلای بود. از همان لحظه که چشمش به جنازه‌ها افتاد، چشم‌هایش گرد شده بودند. با بهت و نگرانی آنها را نگاه می‌کرد. انگار تازه فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. با اینکه این همه سؤال پیچ کرده بود ولی تا به چشم خودش ندید، باورش نشد من چه می‌گویم. تازه عمق فاجعه را می‌فهمید. بدون اینکه لب باز کند و عکس‌العملی نشان بدهد به آنها خیره مانده بود. گاه به من نگاه می‌کرد. انگار با نگاهش می‌گفت؛ این چیزی که من می‌بینم، چیزی نیست که تو می‌گفتی.

برای اینکه او را از این فضا بیرون بیاورم و مسأله را عادی جلوه بدهم، گفتم: بیا بریم سر مزار برادر خانم نوری. دیشب برایش از بیژن و خواهرانش گفته بودم. خانم نوری در مدرسه سالور معلم لیلای هم بود و لیلای خیلی دوستش داشت.

سر خاک بیژن، لیلای فاتحه خواند و گریه کرد. این گریه همان بغضی بود که جلوی در غسالخانه داشت خفه‌اش می‌کرد. باز هم از خواهر بیژن برایش گفتم. بعد بلند شدیم و به طرف غسالخانه راه افتادیم. لیلای با تمجب به قبرها که از دیروز تا به حال پُر شده بودند، نگاه می‌کرد و می‌گفت: وای زهرا نگاه کن، اینجا تا دو روز پیش به تیگه بیابون بود. چطور یک شبه پُر شد؟!

لیلای راست می‌گفت. شهرداری از اول سال ۱۳۵۹ اعلام کرده بود؛ اجازه دفن میت در جنت‌آباد را نمی‌دهد و مردم باید مرده‌هایشان را به قبرستان جدید در حول و حوش مزار علی ابن الحسین در جاده شلمچه ببرند. بعد از این اعلام، رفت و آمد مردم به جنت‌آباد خیلی کم شده بود. موسی بختور و عباس فرحان اسدی و سید جعفر موسوی را هم که در درگیری‌های مرزی به شهادت رسیده بودند، به خاطر آنکه شهید بودند، در جنت‌آباد دفن کردند. مثل اینکه قرار بود فقط اگر مورد شهادت پیش بیاید، مجوز دفن بدهند. حالا در عرض یکی، دو روز تعداد زیادی شهید شده بودند و آن محدوده پُر از قبر شده بود.

با اینکه رفت و برگشتمان، نیم ساعت نشده بود ولی جلو در غسالخانه که رسیدیم، خیلی شلوغ شده بود. برخلاف دیروز جفت پشت در را نینداخته بودند و راحت رفتیم تو. باز لیلای با بهت و کنجکاوی آنها را می‌کاود و به جنازه‌های در حال شستن نگاه می‌کرد. خشکش

پرسیدیم: پس الان کو؟  
گفت: اذان را که دادند، رفت.

خیلی دلم می‌خواست دوباره برگردم توی تختخواب و تا ظهر بخوابم ولی چون می‌خواستم بروم جنت‌آباد، باید دست به کار می‌شدم. لیلای هم یک دفعه از جا پرید. دوتایی هُل هُلکی شروع کردیم به کار کردن. صبحانه درست کردیم. سفره انداختیم. من بچه‌ها را بلند کردم و لیلای رختخواب‌ها را روی هم گذاشت. سر سفره، لقمه درست کردم و دست بچه‌ها دادم. خودم هم یک لیوان چای سرکشیدم و دودم، لباس پوشیدم. دا وقتی دید من و لیلای در تکاپوی رفتن هستیم، گفت: کجا؟

دوتایی گفتم: جنت‌آباد.

گفت: چرا دوتاتون با هم؟ لااقل یکی تون بمونه کمک کنه.

من گفتم: من که نمی‌تونم بمونم. بهشون گفتم؛ امروز هم می‌رم. قول دادم برم کمک.

لیلای هم با تضرع گفت: دا منم می‌خوام برم کمک کنم.

دوباره من گفتم: سمی می‌کنیم زود بیاییم کمکت کنیم.

دا سکوت کرد. ما هم معطل نکردیم و از خانه بیرون زدیم. توی راه از اینکه لیلای با من می‌آید، نگران بودم. چون دختر عاطفی و حساسی بود، می‌ترسیدم نتواند آن صحنه‌ها را تحمل کند و اثر بدی توی روحیه‌اش بگذارد. از آن طرف نتواند کار کند و آبروی من برود. برایم سؤال بود که چرا هر چه از صحنه‌های دلخراش آنجا بیشتر می‌گفتم، او بیشتر پافشاری می‌کرد که بیاید. جوابی که برای این سؤال داشتم، این بود که من و لیلای چون فقط یکسال با

هم تفاوت سنی داریم و توی کارها همیشه باهم بوده‌ایم، او دوست دارد که همه‌جا با من باشد. الان هم نمی‌خواهد از کاری که در آن برای مردم خیری وجود دارد، عقب بماند. برای اینکه خیالم از بابت لیلای راحت باشد، گفتم: می‌رم جنت‌آباد. باید سریع مشغول به کار بشی ها. معطل نکنی. بگی من نمی‌تونم. من می‌ترسم. این حرف‌ها رو نداریم. داری می‌آی، هر کاری بود باید انجام بدی.

بیچاره برای اینکه با من بیاید، گفت: باشه هرکاری بهم بدهند انجام می‌دم.

خیلی زود رسیدیم جنت‌آباد. چون اول صبح بود، چندان شلوغ نبود. غسال‌ها در حال لباس عوض کردن بودند. بیرون ایستادیم. وقتی زینب چکمه‌پوش و دستکش به دست آمد، سلام کردیم. زینب با خنده جواب داد و گفت: نیروی کمکی آوردی؟

گفتم: آره. این لیلای خواهرمه.

می دیدم، پیراهن سفید با راه‌های آبی و شلوار طوسی تنش بود. می دانستم جسمش اینجا کار می‌کند و روحش در تب و تاب رفتن به مناطق درگیری است. خواستم به طرفش بدم ولی می‌دانستم جلوی همکارانش از این کار خوشش نمی‌آید. قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. چند قدم مانده به او از پشت سرش گفتم: سلام بابا.

سر بلند کرد و به عقب برگشت. با لحن شادی گفت: سلام مامان خوبی؟ کجایی؟ گفتم: تو غسالخونه‌ام.

بیل را رها کرد و از گودال قبر بالا آمد. آویزان گردنش شدم و بوسیدمش. او هم مرا بوسید. دست‌هایش را که تا چند لحظه پیش بیل می‌زدند، گرفتم و به کف و پشت دستانش که از سختی و شدت کار قرمز و زمخت شده بود، دست کشیدم. چند بار آن‌ها را بوسیدم. بابا هم می‌گفت: نکن. زشته جلوی مردم. بعد پرسید: چه کار می‌کنی اونجا؟ گفتم: کار که زیاده. شهدا خیلی اند.

باز پرسید: نمی‌ترسی؟

گفتم: اولش می‌ترسیدم. ولی حالا دیگه ترسم ریخته. با این حال به وقت‌هایی به حالی می‌شم. به هم می‌ریزم.

گفت: این‌ها هم مثل ما انسانند. ترس نداره. این‌ها هم زنده بودند مثل ما، ولی الان زنده‌ترند. فرمون اینه که این‌ها رفتن به دیار باقی و ما موندیم تو این دنیای فانی.

پرسیدم: بابا چرا این قدر گرفته‌ایی؟ چرا ناراحتی؟

گفت: چرا ناراحت نیاشم. وقتی جوونامون دارن بریر می‌شن. زن و بچه‌های مردم دارن قتل عام می‌شن. ما به جای اینکه بریم بجنگیم، گذاشتن مون قبر بکنیم. من که می‌رم. این‌ها هر کاری می‌خوان بکنن. اصلاً اخراجم کنن. غیبت بزنی. من از فرود می‌رم. خودشون پشت میز نشستن به ما هم می‌گن بیایم قبر بکنیم. برای اینکه کمی آرامش کنم، گفتم: بابا کار با کار چه فرقی می‌کنه؟ خدمت، خدمته.

گفت: نه فرق می‌کنه. منی که طرز استفاده از اسلحه رو می‌دونم با اون‌ی که نمی‌دونه، فرمون اینه که من بهتر می‌تونم کار انجام بدم. من وظیفه دارم برم با بعضی‌های کافر بجنگم. این حرف‌ها را که زدی، دیگر ندانستم چه جوابی بدهم. او کاربرد سلاح سنگین و سبک را خوب می‌دانست و با انواع اسلحه آشنایی داشت. خودش با ژ-سه و کلتی که علی از سپاه آورده بود، باز و بسته کردن اسلحه و طرز استفاده‌شان را به ما یاد داد. سرعت عملش حرف نداشت. حتی چشم بسته هم در عرض چند دقیقه اسلحه را باز و دوباره سر هم می‌کرد.

به قسمتی بود که نصیب من شد. این چه کاره که من باید بکنم. من کجا و اینجا کجا؟ چطور من این قدر بی‌رحم و سنگدل شده‌ام که جنازه می‌شویم. از خودم بیزار شده بودم. با این حال شهید بعدی را برداشتم، بعدی و بعدی.

به بعضی چیزها نمی‌توانستم دست بزنم. چنین‌های سقط شده‌ای که موج انفجار باعث شده بود، قیافه‌های وحشتناکی داشته باشند، بدجور مرا می‌ترساندند. بچه‌های کوچک را هم دلم نمی‌آمد بردارم. آن‌ها وجودم را می‌سوزاندند. موقع شنشنوی دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها فقط به بقیه کمک می‌کردم. نوزاد شش، هفت ماهه‌ایی خیلی دلم را سوزاند. می‌رفتم می‌آمدم، نگاهم به او می‌افتاد. معلوم بود او را از بیمارستان آورده‌اند. زیر گلویش گاز گذاشته چسب زده بودند. دور سینه‌اش را هم بانداز کرده بودند. بچه با وجود پوست تیره رنگش خیلی قشنگ بود. مژه‌های بلند و موهای حلقه سرش، قیافه‌اش را دوست داشتمی کرده بود. وقتی گفتند: اونو بذار بالا، گریه‌ام گرفت. گفتم: نمی‌تونم. دستی به ساق پایش کشیدم. زیر بود. معلوم بود چهار دست و پا راه می‌رفته که این‌طور پوستش خشک شده. صدای غرغش هواپیماها که در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند و دیوار صوتی را شکستند، قلبم را تکان داد. همه دست از کار کشیدند و زیر لب دعا خواندند. من نگاهم روی بچه مانده بود. یاد زینب و سعید و حسن افتادم. دلم بدجور هوایشان را کرد. نگرانشان شدم. توی دلم به خدا التماس کردم: خودت بچه‌ها را حفظ کن. خودت نگاه‌دار خانواده‌ام باش. صدای انفجارها که آمد، همه می‌گفتند: خداکنه پل را نزده باشن.

چون پل تنها راه رسیدن ما به آبادان بود، عراقی‌ها می‌خواستند ارتباط ما را با آنجا قطع کنند. زنی که جلوی در ایستاده بود، توی این شرایط با فریاد پرسید: کار اون بچه تموم نشد؟ باباش وایساده سراغش رو می‌گیره. کلمه بابا که آمد تصمیم گرفتم، حمله هوایی که تمام شد بروم سراغ بابا. خودش گفته بود از شان خواسته‌اند قبر بکنند. پس حتماً اینجا توی جنت آباد بود. از صبح مترصد بودم این کار را بکنم ولی فرصتی دست نداده بود. دلنگش بودم. از طرفی با اینکه اجازه داده بود در جنت آباد کار کنم، خیالم کاملاً راحت نبود. چون دا زمامی نبود. می‌خواستم محض محکم‌کاری هم که شده با بابا در این مورد حرف بزنم تا صحبت‌های دا رأی او را تغییر ندهد. نزدیک‌های ظهر بالاخره از غسالخانه بیرون زدم. از لایه لای قبرها جلو رفتم. می‌دانستم کدام قسمت، قبر جدید می‌کنند. از دور که چشمم بهش افتاد دلم غنچ رفت. از دیروز ظهر او را ندیده بودم. با چند نفر مشغول بود. کلنگ می‌زد و با بیل، سنگ و خاک‌ها را بیرون می‌ریختند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم نیم‌تپه‌اش را واضح‌تر



خیالم راحت شد. دوباره دستش را گرفتم و بوسیدم و خدا حافظی کردم. وقتی برگشتم، دیدم پنبه و کافور تمام شده. زینب خانم گفت: برو از دفتر بگیر. به آقای به اسم پرویزپور اونجا است.

رفتم بیرون. یکی از سه اتاق به هم چسبیده‌ایی که کمی آن طرف تر از غسالخانه قرار داشت، دفتر جنت آباد بود و کارهای اداری قبرستان در آنجا انجام می‌شد. وقتی در زدم و داخل شدم، مرد قد بلند و لاغر اندامی در حدود سی و چند سال را پشت میز دیدم. پوست روشنی داشت و عینک پهنی زده بود. دفتر بزرگی جلوی من باز بود. چند بار او را دیده بودم. با این فرق که توی روشنائی بیرون اتاق شیشه عینکش تیره بود. کمی ایستادم تا سرش خلوت شد. او به همراه مرد دیگری که تقریباً هم سن و سالش بود، مشغول نوشتن مشخصات شهیدی بودند که دو مرد عزادار برایشان می‌گفتند. از رفت و آمدهای اتاق و حرف‌هایش فهمیدم اسم مردی که عینک دارد، پرویزپور و آن یکی همکارش سالاروند است. به نظرم آمد، آقای پرویزپور با آن تیپ کاپشن شلوار و ژله‌ای که پوشیده باید یک آدم فرهنگی باشد تا مسئول قبرستان.

اتاق که خالی شد، سلام کردم و گفتم: مرا از توی غسالخانه فرستاده‌اند. خانم رودباری پنبه و کافور خواسته.

آقای پرویزپور از پشت میز بلند شد. به طرف کمد فلزی گوشه اتاق رفت و چیزهایی که خواسته بودم، برآیم آورد. از آن ساعت به بعد هر کاری پیش می‌آمد و هر چیزی لازم داشتند، مرا می‌فرستادند تا از دفتر امور اداری بگیرم. آقای پرویزپور هم که پدرم را می‌شناخت تا فهمید دختر سید هستم، خیلی تحویل گرفت. با اینکه مرد جدی و خشکی بوده، با احترام کارم را راه می‌انداخت. بار دوم، سومی که اتاقش رفتم از من خواهش کرد، در ثبت آمار و مشخصات شهدای گمنام زن به او کمک کنم. شهدایی که کس و کاری داشتند، اسامی شان در دفتر نوشته می‌شد ولی مشخصات شهدای گمنام را باید جلوی در به کسی که بیرون ایستاده بود می‌گفتند و او می‌نوشت. آقای پرویزپور از کشوی میز دفتر بیرون آورد و گفت: مشخصات شهدای گمنام را توی این بنویسید و بعد به من بدهید تا آمار را در دفتر اصلی وارد کنم. توی غسالخانه دفتر را جدول بندی کردم و مشخصات چند زن شهید که گوشه دیوار گذاشته بودند تا آن‌ها را آخر سر بشویند، نوشتم. رنگ پوست و مو، حدود سن و سال، عرب یا عجم بودنشان، قد و اندازه هیكل و احیاناً مشخصات دیگری که داشتند، نوشتم. به کسی هم که لباس‌هایشان را می‌برد گفتم؛ نکته‌ایی از لباس‌شان را قیچی

انگار خودش همیشه آماده چنین شرایطی بود. به ما هم می‌گفت: توی کارهایتان باید سرعت عمل داشته باشید. باید پارتیزانی عمل کنید.

بعضی وقت‌ها صبح‌ها که کسی خانه نبود بعد از ورزش صبحگاهی‌اش، طناب بلندی برمی‌داشت و از هفت، هشت نقطه با فاصله‌های مساوی گره‌هایی می‌زد. می‌رفت پشت بام، سر طناب را جایی چفت می‌کرد و محکم می‌کشید. بعد سر دیگر طناب را توی حیاط پایین می‌انداخت. خودش هم پایین می‌آمد. از توی حیاط طناب را می‌گرفت، انگشتان پایش را به آن گره‌ها قفل می‌کرد و با چالاکي بالا می‌رفت. بعد گره‌ها را باز می‌کرد. با یک دست طناب را می‌گرفت و قسمت پایین تر طناب را بین دو کف پاهایش می‌گذاشت. به این شکل لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم از ستون آهنی که وسط طارمه بود، خودش را بالا می‌کشید. به سقف که می‌رسید، خودش را رها می‌کرد. سُتر می‌خورد و به سرعت خودش را توی ایوان پرت می‌کرد. این کارهایش خیلی برایم عجیب بود. به خودم می‌گفتم: چقدر باهوش است. توی همه کارها وارد است. وقتی می‌دید با تعجب و تحسین وسط حیاط ایستاده و نگاهش می‌کنم. می‌گفت: بیا بابا. تو هم تمرین کن.

می‌گفتم: نه من می‌ترسم.

می‌گفت: من اینجا ایستادم.

می‌گفتم: نه. هر چه اصرار می‌کردم و می‌پرسیدم: این چیزها را از کجا یاد گرفتی؟

سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

با این حساب کار قبر کردن توی این شرایط مسلماً او را راضی نمی‌کرد. با چنین روحیه‌ای توی این بحران چطور می‌توانست آرام بگیرد.

نامید از دلداري دادنش دست‌هایش را رها کردم و گفتم: بابا اگه اجازه بدید من برم. کار زیاده.

گفت: برو بابا. به امان خدا.

گفتم: بابا اینجا کار زیاده. من باید هر روز بیا. به وقت‌هایی هم ممکنه کار طول بکشه،

لازم بشه من با بقیه بمونم تا کارها تموم بشه. از نظر شما ایرادی نداره؟

گفت: نه. الان وقت کار کرده. همه باید کار کنیم. فقط سعی کن خیلی دیر وقت نشه. خیابونا خیلی خلوت نشده باشن.

گفتم: دا این روزها دست تنهاست. لیلا هم با من می‌یاد. ممکنه دا شاکی بشه.

گفت: به جور ی برید، بیاید که دا هم اذیت نشه. دست تنها نمونه.



زن دیگر همان طور که خم بودند، خشکشان زده و با نگاه‌های پرسشگرانه به من زل زده بودند. نگاهم را از آن‌ها برداشتم و به زینب که دستکش به دست آرام ایستاده بود، چشم دوختم. صدای غُرش هواپیماها دوباره تکرار شد و اتاق یک‌دفعه به هم ریخت. زن‌هایی که لباس قیچی می‌کردند، آن‌هایی که کفن می‌بردند، همه و همه دستپاچه کارشان را رها کردند. من هم جنازه را به حالت اولش برگرداندم و رفته کنار پنجره پیش زینب ایستادم. هر دو سعی داشتیم آسمان را ببینیم و رد هواپیماها را بگیریم اما درخت‌های حاشیه قبرستان و دیوار حصار آن مانع دیدمان بودند. هرچه سر چرخاندم چیزی ندیدم. از بیرون غسالخانه سر و صدای مردم می‌آمد. زن‌های داخل هم بیرون دویندند تا پناه بگیرند. رفته جلوی در. جمعیتی که پشت در ازدحام کرده بودند، همه پراکنده شده به هر طرف می‌دویدند. زن و بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. ولوله عجیبی بود. یکی داد می‌زد: هواپیماهای دشمنه، پناه بگیرید. آن یکی می‌گفت: نترسید اینا فاترم‌های خودمون. او مدن عراقی‌ها رو بمبارون کنن. کمی که گذشت، صداها قطع شد. احساس کردیم اوضاع عادی شده است و به سر کارمان برگشتیم. نمی‌دانم چقدر گذشته بوده که دوباره همان صدای سنگین که انگار می‌خواست دل آسمان را بشکافد غسالخانه را لرزاند. چون دفعه قبل بمباران نکرده بود، مردم این بار کمتر وحشتزده شدند. دوباره صدای کسانی که اظهار نظر کرده بودند، بلند شد: گفتیم خودبه‌ترسید.

اون یکی گفت: نه خیر هواپیمای عراقی هاس متها آورده شناسایی، نمی‌خواد بمبارون کنه. همین که او این حرف را گفت، صدای انفجار مهیبی بلند شد و به دنبال آن صدای جیغ و فریاد جمعیت بلندتر و وحشتزده‌تر از قبل به آسمان رفت. یک نفر فریاد می‌زد: نترسید، بمب‌هاشون رو طرف‌های پل و فرمانداری انداختن. نزدیک نیست. نترسید. ولی صدای مهممه و ولوله مردم نشان می‌داد، کسی گرشش بدهکار نیست. هواپیماها رفتند ولی مردم در ترس و اضطراب و نگرانی مانده بودند. کلی گذشت تا خیال همه آرام گرفت که دیگر خبری نیست.

طرف‌های عصر دیگر طاقت ماندن توی غسالخانه را نداشتیم. همه خسته شده بودیم. صدای غساله‌ها هم در آمده بود. یکی شان دائم غر می‌زد و می‌گفت: باید نیروی جایگزین بفرستند. تا کی ما باید جنازه‌های پاره پاره ببینیم. داریم دیوونه می‌شیم.

که گذاری هم بین خودشان جر و بحث می‌کردند. دنبال بهانه‌ایی می‌گشتم تا از آنجا بیرون بزنم. نمی‌خواستم دیگران بفهمند چقدر کم آورده‌ام. روم خیلی حساب می‌کردند. خصوصاً اینکه هر کس از راه می‌رسید، به من و لیلیا می‌گفت: والّا خیلی خوب طاقت

بزند و به صفحه مربوط به هر کدام با سنجاق وصل کند. به نظرم این طوری صاحب شهید راحت‌تر می‌توانست او را شناسایی کند. اگر احیاناً همراه شهید پول، طلا یا هر چیز قیمتی پیدا می‌شد، توی نابلون می‌ریختیم و رویش می‌نوشتیم، مربوط به شهید صفحه فلان. کیسه نابلون را توی کمد می‌گذاشتیم. نماینده دادگستری که می‌آمد صورتهجلسه می‌کردیم. اشیا را تحویل او می‌دادیم.

بعضی اوقات که از غسالخانه بیرون می‌آمدم، می‌دیدم از طرف شهرداری با وانت سنگ لحد و تابلوهای فلزی سیاهی آورده‌اند و گوشه و کنار غسالخانه می‌ریزند. به محض دفن جنازه‌ایی، یکی، دو نفر از کارکنان شهرداری اسم و فامیل شهید را با قلم‌مو و رنگ روی تابلوی فلزی می‌نوشتند و بالای قبر فرو می‌بردند. خیلی وقت‌ها که این آدم‌ها را پیدا نمی‌کردم، خودم تابلوه‌ها را می‌نوشتیم. اگر تابلوه‌ها تمام شده بود، روی سنگ‌های سیمانی شکسته که دیگر نمی‌شد از آن برای لحد استفاده کرد اسم شهید را می‌نوشتیم و بالای قبر می‌گذاشتیم. معمولاً تا غروب سنگ‌ها تمام می‌شد و قلم‌موها هم خراب شده بود. ناچار به جای قلم‌مو با کمک تکه چوبی که پیدا می‌کردم روی مقوا اسامی شهدا را می‌نوشتیم و بالای قبر، زیر خاک می‌گذاشتیم.

هر وقت به حرف‌های بابا فکر می‌کردم، انرژی می‌گرفتم. احساس می‌کردم شجاع شده‌ام و آن احساس تلخ کمتر به سراغم می‌آید. به خاطر همین بود که بعد از اذان ظهر با نیرو و اعتماد به نفس جلو رفتم و به مریم خانم و دوزن دیگر که می‌خواستند جسد زنی را از روی زمین بردارند، گفتم: بذارید منم کمک تون کنم. بعد رفته جلو. جنازه زنی تقریباً چهل ساله بود. با اینکه شله پنبه‌ایی سرش بود و گیسوهاش از زیر مقنعه بیرون زده بود، ولی ظاهرش به عرب‌ها نمی‌خورد. پیژامه‌ای تیره با نقش‌های گرم رنگ و پیراهنی تیره تنش بود. دست‌هایم را از زیر کفکش رد کردم و روی قفسه سینه‌اش گره زدم. وقتی تنه‌اش را تا حدی بالا آوردم و حالت نهنسته به خودش گرفتم، احساس کردم چقدر جنازه نرم و منعطف است.

چون خیلی از جنازه‌ها به خاطر اینکه ساعت‌ها از شهادتشان می‌گذشت، خشک و خشن شده بودند و مثل یک تکه چوب بلندشان می‌کردیم. زن‌ها و مریم خانم هم کمر و پاهای زن را گرفتند. همین که خواستیم جنازه را بلند کرده، روی سکو بگذاریم، صدای وحشتناک شکستن دیوار صوتی همه ما را تکان داد.

دوباره هواپیماها آمده بودند. شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. درهای قدیمی و چوبی غسالخانه چنان می‌لرزید که انگار کسی می‌خواهد با فشار آن‌ها را باز کند. مریم خانم و آن دو

نفس افتاده بود. چون دامن از این قبر درمی آمد و توی آن یکی می رفت. تا این کار انجام شود، رتم سنگ های لحد را بکش بکش به طرف قبر آوردم. مردها هم کمک کردند. سنگ ها را که خیلی سنگین بودند، دست زینب دادیم و بعد روی قبر را پوشاندیم.

با این همه کار، غروب که شد هنوز ده، دوازده شهید زن پشت در باقی مانده بود ولی چون همه خسته بودیم به محض اینکه یکی از غسالها گفت: کار تعطیل. هر چی شهید مونده باشه برای فردا، همه قبول کردند. اصلاً انگار منتظر چنین حرفی بودند. لילה هم که تا آن موقع بی سر و صدا کار کرده بود، با ناگهانی به من فهماند از خدایش بوده کار تعطیل شود. زینب خانم موقعی که داشتند آخرین شهید گمنام را بیرون می فرستادند، بهم گفت: این لباس ها را ببر بده آتیش بزن. با اینکه ظهر یک سری لباس هایی که از تن شهیدها بیرون آورده بودند، تخلیه کرده بودیم، باز گوشه اتاق غسالخانه یک کپه لباس های پاره جمع شده بود. رتم فرغون را از کنار باغچه آوردم و با بیل لباس ها را توی آن ریختم. دلم نمی آمد لباس ها را آتیش بزنم. فرغون را بردم رویه روی غسالخانه. نرسیده به قبرهای قدیمی تکه زمینی خالی وجود داشت. یک گوشه زمین را بیل زدم. چون رمل بود، راحت کنده می شد. نیم متری که زمین گود شد، لباس ها را توی آن خالی کردم. البته دیگر اسمشان را نمی شد لباس گذاشت. یک بار که در تن صاحبانشان با ترکش و انفجار پاره شده بودند، یک بار هم ما توی غسالخانه قیچی شان زده بودیم و الان فقط تکه پاره هایی بودند که علاوه بر پاره گی به خاطر خیس شدن، حشمتان کم شده بود. وقتی آن ها را توی گودال ریختم، با بیل رویشان کوبیدم و بعد از کیسه آهک کنار غسالخانه آهک آوردم و رویشان پاشیدم. خاک که رویشان ریختم، با بیل آن قسمت را کوبیدم تا محکم شود و سگ ها سراغشان نیابند.

وقتی به غسالخانه برگشتم، لילה جلوی در منتظر بود. با غسالها خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم. هر چه چشم چرخاندم، بابا را ندیدم. تعجب کردم. گفته بود از فردا دیگر جنت آباد نمی آید. تا قبل از ظهر غیر آن دفعه که دست هایش را بوسیدم و با هم حرف زدیم باز دو، سه بار او را در حال کار دیده بودم. ولی انگار دیگر طاقت نیاورده بود و رفته بود. موقع بیرون آمدن از جنت آباد چند نفر از همکارانش را دیدیم. آن ها هم تعطیل کرده، آماده رفتن بودند. رتم جلو. بعد از سلام و خسته نباشید پرسیدم: بابام کجاست؟ چرا با شماها نیست؟

یکی از آن ها گفت: آقا سید، ظهر دست از کار کشید و رفت.

آن یکی گفت: خیلی هم ناراحت بود. تا ظهر تحمل کرد، بعد گفت: دیگه نمی تونم وابسم.

می آرید با این سن و سال کم تون اینجا موندن.

وقتی شنیدم مردی از پشت در گفت: بیاید اینا رو ببریم به خاک بسپاریم. کسی از صبح سراغشون نیومده. فرصت را غنیمت شمردم. به زینب و مریم خانم که مشغول کفن کردن شهیدی بودند، گفتم: بیاید بریم. اینا رو که می گن؛ دفن کنیم. خوب نیس مردها دفن شون کنن.

مریم خانم چون دامن سیگار می کشید، نفس نداشت چیزی بلند کند. برخلاف او زینب خانم انگار از خدا می خواست از آن محیط دم کرده که بوی کافور و خون آدم را خفه می کرد، فرار کند، سری تکان داد و گفت: الان می یام. کارش که تمام شد، رفتم بیرون.

سه، چهار جنازه ای که از صبح بیرون فرستاده بودیم، کنار غسالخانه بودند. مردی که بالای سرشان بود، برزنت و کفن روی صورتشان را کنار می زد و به کسانی که دنبال گمشده هایشان می گشتند، نشان می داد. این چند تا از یک خانواده بودند، چون همه را از یک نقطه آورده بودند و قیافه هایشان خیلی شبیه هم بود. چند تا برانکار آوردند و آن ها را بلند کردیم. مردمی هم که آنجا بودند، کمک می کردند. هر چند نفر سر یک برانکار را گرفتیم و کمی آن طرف تر جلوی مسجد کوچک جنت آباد زمین گذاشتیم. حاج آقا نوری و روحانی دیگری که او را حاج آقا صداقت صدا می زدند، نماز میت شهدا را می خواندند. چون تعداد شهدا زیاد بود. هر هفت، هشت نفرشان را کنار هم می خواباندند و یکجا بر آن ها نماز می خواندند. بعد نماز به طرف قبرها به راه افتادیم. یکی از مردها بلند لاله الا الله می گفت و بقیه جواب می دادند. به قبرها که رسیدیم، پیکرها را زمین گذاشتند و زینب خانم رفت توی قبر. زن ها سر کفن ها را که از بعضی هایشان خون می رفت، گرفتند تا به زینب بدهند. من که دیدم زینب به تهایی قادر به گرفتن جنازه ها نیست، از طرفی چون شهدا زن بودند و من نمی خواستم مردها آن ها را توی قبر بگذارند، پریدم توی قبر. یک لحظه به تنگی و تاریکی قبر که همیشه وصفش را شنیده بودم فکر کردم. بعد به خودم گفتم: چندان ترسی هم نداره، همه چیزش عادیه. اعمال آدم مهمه که باید درست باشه. بعد دو تا مرد گره های سر و ته جنازه شکلات بیج را گرفتند. زنی هم از وسط، جنازه را بلند کرد و سه نفری جنازه را به من و زینب دادند. سنگینی جنازه به کمرب فشار می آورد. نفسم بریده بود. خیلی سریع او را توی گودال گذاشتم. با اینکه به گفته زینب جنازه را روی پهلوی راست خوابانده بودیم، ولی توی گودال جا نمی شد. از گودال بیرون پریدم تا شهید در جایگاهش جا بگیرد. زینب روی او را باز کرد و بعد پروردی که تلقین می داد، رفت تا کلمات شهادتین را بگیرد. بیچاره پروردی از

جواب داد: نمی دونم. چیزی نگفت.  
 لایلا گفت: دا آب هست؟ می خوام حموم کنم.  
 گفت: تو لوله‌ها نیس. منتهی من آب جمع کردم.  
 خنده‌ام گرفت. از ترس اینکه همین جوریم توی خانه، توی ظرف‌ها آب جمع کرده بود. کتری بزرگی هم روی چراغ نفتی گذاشته بود تا وقتی ما برسیم آب گرم شود. ما رفتیم حمام. چون آب کافی برای شستن لباس‌ها نداشتیم، چند دقیقه بعد دا در زد. لگنی جلو آورد و ما لباس‌هایمان را داخلش انداختیم. به نظرم بوی کافور به دماغش زد که با اکراه به لباس‌ها نگاه کرد و در حالی که می‌رفت لگن را کنار باغچه بگذارد ازم پرسید: دختر تو نمی‌ترسی می‌ری قاطی جنازه‌ها؟!  
 گفتم: نه.

از لحظه‌ای که وارد شده بودیم، منتظر بودم دا غر بزند و شکایت کند. ولی هر چه می‌گذشت می‌دیدم خیلی ملایم و مهربان برخورد می‌کند. پیش خودم گفتم: حتماً بابا سفارش مون رو به دا کرده.  
 از حمام که در آمدیم، شام حاضر بود. سفره انداختیم. سعید و حسن و زینب همه‌اش دور ما چرخ می‌خوردند. حسن از اینکه مدرسه‌ها تعطیل بود اظهار خوشحالی می‌کرد ولی سعید که ذوق داشت مدرسه برود، ناراحت بود و از من می‌پرسید: پس من کی می‌رم مدرسه؟

دستش را گرفتم و سر سفره نشاندیم. جوابی نداشتیم که بگویم.  
 باختگی تمام نمازم را خواندم و بدون آنکه لقمه‌ای در دهانم بگذارم، رفتم افتادم روی تخت. لایلا قبل من توی اتاق آمده بود و توی تاریکی دراز کشیده بود. دا هر چه گفت؛ بیاید شام بخورید، گفتم: نمی‌خوریم، اشتها نداریم. دا دیگر چیزی نگفت. حتی برای جمع کردن و شستن ظرف‌ها هم ما را صدا نزد. لای در اتاق کمی باز بود و صدای حسن، منصور و سعید می‌آمد. بچه‌ها سر به سر هم می‌گذاشتند و می‌خندیدند. به لایلا گفتم: فکر می‌کردی به روزی ما بریم تو همچین کاری غرق بشیم؟ باورت می‌شه مرده شور شدیم؟!  
 لایلا با صدای سنگینی گفت: زهرا من همه‌اش احساس می‌کنم خوابم. این‌ها همه کابوسه. به نظر تو واقعاً این طور نیست؟

گفتم: دیروز و دیشب من هم همین احساس رو داشتم. اصلاً پاهام رو زمین بند نبودند، توی خلاء دست و پا می‌زدم. ولی امروز بهتر بودم. مسائل برام عادی‌تر شده بود.

پرسیدیم: کجا رفت؟  
 گفتند: نمی‌دونیم. شاید رفته باشه شهر داری.  
 پرسیدیم: از ظهر که رفته دیگه برگشته؟  
 گفتند: نه.

خدا حافظی کردم. راهم را کشیدم و آمدم به سمت لایلا. دلشوره‌بابا را داشتم ولی نمی‌توانستم به لایلا حرفی بزنم.  
 خیلی گرفته و ناراحت بود. می‌دانستم هم خسته‌است و هم گرسنه. یقین داشتم کنار غسالخانه و دیدن اجساد متلاشی و درب و داغان بیشتر از هر چیز دیگری روی ذهن لایلا که شانزده سال بیشتر نداشت اثر گذاشته‌است.

آخر فقط جراحی‌ها و زخم بدن‌ها نبود. بحث شکسته شدن حریم و حجب و حیا هم مسأله جدی بود که مرا تحت فشار روحی قرار می‌داد. خیلی ناراحت می‌شدم، لایلا بعضی از این صحنه‌ها را ببیند یا اصلاً آنجا باشد. با همه این حرف‌ها حضورش برای من قوت قلبی بود. برای اینکه او را به حرف بیاورم، از بین خانه‌ها و کوچه‌ها که می‌گذشتیم، گفتم: ممکنه فردا پس فردا هم محله ما رو هم بزنن.

لایلا انگار حرف مرا نشنیده باشد گفت: یعنی فردا هم همین وضعه یا فردا دیگه تموم می‌شه؟ ساکت شدم. جوابی نداشتیم به لایلا بدهم. توی محله خودمان که وارد شدیم، خاموشی مطلق بود. مردم به هشدارهای رادیو که مرتب اعلام می‌کرد؛ چراغ‌ها را روشن نکنید. گونی‌های پر از شن، پست پنجره‌ها بگذارید و استتار کنید، خوب گوش کرده بودند. انگار خاک مرده همه‌جا پاشیده بودند که نه صدایی می‌آمد، نه نوری دیده می‌شد. از زن‌ها یا مردهایی که همیشه دم غروب جلوی در خانه‌هایشان دور هم می‌نشستند و گپ می‌زدند، خبری نبود. یکی، دو نفری را هم که توی مسیر دیدیم از کنار پیاده‌رو با شتاب می‌رفتند. به در خانه که رسیدیم هر دو تایی مان تعجب کردیم. در خانه برخلاف همیشه باز بود. رفتیم تو. دا توی حیاط بود. سلام کردیم. با لحن خوبی جواب سلاممان را داد و پرسید: چه حال؟ چه خبر؟

لایلا گفت: هیچی. کشته پست کشته. اون قدر زیادن که نمی‌رسیم دفن شون کنیم.  
 من پرسیدیم: دا از بابا چه خبر؟  
 گفت: اومد. هُل هُلکی ضعیف و چندتا نوار قرآن و روضه برداشت و رفت.  
 پرسیدیم: شب می‌یاد؟

خنده‌های بچه‌ها حرف ما را قطع کرد. فکر کردم چطور آدم‌ها می‌توانند این قدر جنایتکار باشند که به خاطر تصرف یک سرزمین یا یک مشت خاک، این همه آدم را به کشتن بدهند. همه را فدا کنند تا به هدفشان برسند. به طرف لیلای برگشتم و گفتم: یعنی امکان داره خورنه ما رو هم بزین؟ لیلایا گه کشته این بچه‌ها رو بیارن جنت آباد، بذارن جلوی ما، اونوقت من و تو چه کار می‌کنیم؟ من که دیوونه می‌شم.

چشم‌های لیلایا که داشت روی هم می‌رفت، یک‌دفعه باز شد و وحشت‌زده نگاهم کرد. سریع گفتم: اصلاً چرا بدکنیم؟ ولش کن. خدا بزرگه. ساکت شدم اما فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. دائم از این دنده به آن دنده می‌شدم. بازوها، پاها و کمرم خرد بودند. احساس می‌کردم کمرم می‌خواهد نصف شود. پاهایم از شدت درد کمر و هم از ضعف به طور محسوسی می‌لرزیدند. کلی طول کشید تا خوابم برود. باز هم مثل دیشب دچار کابوس شدم. به هر طرف می‌دویدم کشته‌ها جلوم بودند. توی خون دست و پا می‌زدم. فریاد می‌کشیدم؛ کمک، کمک کنید. راه فراری نمی‌دیدم. صورت و چهره‌های کسانی که آن‌ها را غسل داده بودیم، جلوی چشمانم می‌آمدند. می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. آن قدر که از این حالت دچار سرگیجه می‌شدم و می‌افتادم.

### فصل پنجم

روز سوّم هم تماماً درگیر کار بودیم. شهید خیلی زیاد بود. خصوصاً مناطق مسکونی که مورد هدف قرار می‌گرفت، زن و بچه‌ها بیشتر کشته می‌شدند و باطبع غسالخانه زانه کار بیشتری داشت. ولی برعکس به نسبت روزهای قبل تعداد مردمی که برای کمک می‌آمدند کمتر شده بود. بعضی‌ها یکی، دو ساعت برای کمک می‌ایستادند، بعد می‌رفتند. می‌گفتند: برمی‌گردیم ولی دیگه خبری ازشان نمی‌شد. طبیعی بود که هر کس دل و جرأت ماندن و کار کردن در آن فضا را نداشته باشد. با آنکه مرتّب با ماشین تانک‌دار شهرداری آب می‌آوردند و توی منبع می‌ریختند و توی حوض را با شیلنگ پر می‌کردند، باز آب کم می‌آمد. اگر تعداد شهدا کم بود با آن آب محدود می‌شد کار کرد. ولی این حجم جنازه را این منبع جواب نمی‌داد. خصوصاً اینکه غسال‌ها خیلی تو کارشان دقت می‌کردند و جنازه‌ها را حسابی می‌شستند. یکی، دویاری که آب تمام شد، منتظر ماندیم تا ماشین شهرداری آب بیاورد ولی وقتی آقای سالاروند آمد، گفت: شط آن قدر زیر آتش است که نتوانستیم کاری کنیم.

هر چه به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم، وضعیت وخیم‌تر می‌شد. کشته‌های بیمارستان را آمبولانس‌ها آذیرکشان می‌آوردند. بعضی از شهدا را هم خانواده‌هایشان لای پتو یا ملحفه پیچیده با شیون و زاری پشت در غسالخانه می‌گذاشتند. یک عده هم داوطلبانه با وانت در سطح شهر می‌چرخیدند و توی آوارها دنبال شهید و مجروح می‌گشتند و منتقل می‌کردند. از زبان همین آدم‌ها خیلی خبرها می‌شنیدیم. برایمان می‌گفتند: کدام نقاط شهر بیشتر زیر آتش است یا نیروهای عراقی چقدر جلو آمده، کجا هستند. وقتی می‌پرسیدیم: چرا دشمن پیشروی کرده؟ مردم که با جون و دل می‌روند، دفاع می‌کنند. در جواب از کمبود نیرو و اسلحه گله می‌کردند. صدای انفجارهایی که از دور و نزدیک مرتّب به گوش می‌رسید،

قبر خاک می ریخت. ولی دست به جنازه‌ها نمی زد. هر روز هم می آمد و تا کار بود توی جنت آباد می ماند. گاه در تشییع شهدا شمار می داد. بعضی از حروف را هم نمی توانست به خوبی ادا کند. ولی با اعتماد به نفس شمار می داد. مثلاً حرف پ را ف تلفظ می کرد و می گفت: چینگ، چینگ فیروزی.

چندین بار آمدیم و رفتیم تا همه شهدا را آوردیم و شروع کردیم به دفن. چندتایی را که به خاک سپردیم، دیدم دیگر قبری خالی نیست. به مردی که از شدت خستگی بیل و کلنگ به دست روی خاک‌ها نشسته بود، گفتم: کلنگ رو بدید به من.

با یک حالتی گفت: مگه بچه بازی؟ شما که نمی تونید قبر بکنید.

عصبانی شدم و گفتم: برای چی من نمی تونم قبر بکنم؟ شما مردها فکر کردید چون ما زنیم توان و قدرت نداریم؟!۹

کلنگ را گرفتیم و شروع کردم به کندن زمین. کار آسانی نبود. عرق می ریختم و کلنگ می زدم. مرده که به نظر از نوع برخوردش پشیمان شده بود، اصرار کرد کلنگ را بگیرد. کلنگ را ندادم و از لیج او یک قبر کامل کندم. ولی کف دستانم بدجور می سوخت و بعدش تاول زد.

هو خیلی گرم بود و آفتاب بدجور اذیت می کرد. شیون و زاری مردم و گرد و خاک گورستان انگار گرما را بیشتر می کرد. سر گودالی که کنده بودم ایستادم، دست به زانوهایم گذاشتم و کمی خم شدم بینم گودی قبر اندازه است یا باید باز هم بکنم. در عین حال به خودم هم می گفتم: حالا که مردن این قدر ساده است، حتماً یکی از این قبرها هم امروز، فردا مال من می شه. توی آن شلوغی و هیاهو شنیدم یک نفر می گوید: آب، آب.

پسر نوجوانی بود که توی سطل، آب و بیخ ریخته و با لیوان دست مردم می داد. خواستم بگویم به من هم بده که دیدم دو، سه ردیف بالاتر بیرومردی که توی قبر است به مردهایی که می خواستند جنازه‌ایی را به دستش بدهند، گفت: نه این طور نمی شه دفنش کنیم. نفهیدم منظورش چیست. همان‌طور نگاهم به آن طرف ماند. بیرومرد از قبر بیرون آمد و به یکی از مردها گفت: اینو نگاه دار این خشک شده؛ و به پای خم مانده جنازه اشاره کرد. بعد خودش را با تمام هیکل روی جنازه انداخت و زانوی او را شکست. صدای خشک خشک شکستن استخوان آن قدر بلند بود که همه شنیدیم. فامیل‌های شهید و مردمی که آنجا بودند نعره کشیدند و بلند بلند گریه کردند. خیلی‌ها لاله‌الله می گفتند. من هم تمام تنم لرزید. خشکم زده بود. به زانوی پای خودم که خم کرده بودم نگاه کردم. درد شدیددی در آن احساس می کردم. یکی از زانوی که بین جمعیت بود نمی دانم چه نسبتی با آن جنازه داشت که با دیدن

حرف‌های این‌ها را تأیید می کرد و ما را به کار بیشتر و می داشت. آقای سالاروند تند تند بشماره می نوشت و به لباس شهدا سنجاق می کرد و ما هم وقتی جنازه‌ها را داخل می آوردیم آمار و مشخصات را توی دفتر آمار وارد می کردیم. از آن طرف دیگر قبر خالی نداشتیم. فقط گفتار کار توی غسالخانه زنانه نبود. تعداد شهدای مردم به خاطر حضور در مناطق درگیری به تدریج زیاد می شد. تعداد نیروهای کمکی مردم هم آب می رفت. نمی دانم غسال‌های مرد چطور به کارشان می رسیدند. من زینب و مریم خانم را می دیدم که خیلی خسته بودند. می خوابی دیشب آن‌ها را کم حوصله و کم توان کرده بود. زینب خانم می گفت: دیشب این سنگ‌ها نداشتند بخوابیم. از ترس اینکه سنگ‌ها نخورنمون تا صبح چشم روی هم نداشتیم. می ترسیدیم به شهدا یا به خود ما حمله کنن. آخه سنگ‌ها بوی خون به مشام شون خورده. زینب خانمی که این قدر قربان صدقه همه می رفت، حالا تا کمی وسیله‌ای دیر به دستش می رسید، با لحن متفاوت از قبل می گفت: بجنب دیگه دختر، چی کار می کنی؟ یا وقتی به خاطر شوکه شدن یا مبهور شدن و دیدن صحنه‌ایی دست از کار می کشیدم، به تندوی می گفتم: چرا دست دست می کنی؟ یا لا مانت نبره.

نمی دانست دیگر نمی توانم. با دیدن این چیزها دیگر تحمل ندارم. آن وقت بود که دلم می خواست بی قید باشم. بروم یک گوشه کز کنم. چشم‌هایم را ببندم و به هیچ چیز فکر کنم. این حالت که برابم پیش می آمد اصلاً دوست نداشتیم کسی با من حرف بزند خودم هم سکوت می کردم و توی افکارم دست و پا می زدم.

یکبار برای دفن شهدایی که از صبح شسته بودیم بیرون آمدیم. می دانستم تا مردم سستند کمک می کنند بعدش می روند. از طرفی از هوایماها خبری نبود و فرصت مغتنمی رای دفن کردن دست داده بود. با لیلیا و زینب چند برانکار آوردیم. مردم از دستمان گرفتند با سلام و صلوات بیکرها را بلند کردیم. تا به قبرها برسیم، چندین بار برانکار را زمین می گذاشتم و برمی داشتیم. کمرم دیگر راست نمی شد. گاه جلوی چشمانم سیاه می شد و مردم گیج می رفت.

یک پسر بیست و چند ساله عرب زبان با موهای کم پشت، فر، صورت لاغر و کشیده و سیلی نازک با مرد جا افتاده‌ایی به نام جابر جبارزاده جزو کسانی بودند که سخت کار می کردند و حواسشان به ما هم بود، کمک مان کنند. این پسر عرب که اسمش یادم نمانده، چته کاری و صاف و ساده‌ایی بود. توی سکوت کار انجام می داد. تا شهید می آوردند، می دوید زیر تابوت یا برانکار را می گرفت. سنگ‌های لحد را می آورد. بعد از دفن شهید تو

زن‌ها پرسیدند: دختر سید جنت‌آباد چه خبر؟

گفت: هیچی. همه‌اش گریه و زاری. همه‌اش مصیبت و غم. راه به راه شهید می‌یارن.

زن عمو غلامی گفت: من که به دقیقه هم طاقت نمی‌یارم. آگه پام رو بذارم اونجا در جا سکنه می‌کنم. والله خویه تو باین سن و سالت طاقت آوردی!

نه رضا هم گفت: آره تو باعث افتخار مایی. رو سفیدمون کردی.

حرف‌های همسایه‌ها برابرم عجیب بود. فکر نمی‌کردم تا این اندازه کار کردن تو جنت‌آباد برایشان اهمیت داشته باشد یا اصلاً در جریان قرار گرفته باشن، ما کجا هستیم.

چون می‌خواستم با آقای پرویزپور به جنت‌آباد برگردم، از بین‌شان جدا شدم و رفتم خانه. اول همه از دا پرسیدم: از بابا چه خبر؟

با ناراحتی گفت: هیچی. چه خبر.

با آنکه خودم دلشوره‌اش را داشتم ولی به دا گفتم: نگران نباش.

بعد سریع رفتم سر کمد. گوشواره‌هایم را از گوشم باز کردم. بعد گردنبند طلایم را از

گردنم درآوردم و توی قفسه کمد گذاشتم. این‌ها اولین تکه طلاهایی بودند که بابا امسال به عنوان عیدی برابرم خریده بود. گردنبندم را خیلی دوست داشتم و برابرم عزیز بود. از زمانی

که بابا آن را به گردنم انداخته بود، بازش نکرده بودم. ولی توی این سه روز موقعی که خم می‌شدم و می‌خواستم جازهایی را بردارم یا بشوریم گردنبندم از گردنم آویزان می‌شد و

اعصابم را خرد می‌کرد. از طرف دیگر نمی‌دانم چرا دیگر این جور چیزها برابرم معنایی نداشت. وقتی مردم جانشان را می‌دادند دیگر طلا چه اهمیتی داشت. هنوز در کمد را نبسته

بودم که صدای دا را از پشت سرم شنیدم، چرا اینا رو در می‌آری؟

گفتم: دیگه به دردم نمی‌خورد.

گفت: یعنی چه؟

چیزی نگفتم. ساعتی را هم باز کردم ولی دیدم لازم می‌شود، دوباره برش داشتم و به دا گفتم: دا من امشب می‌مونم جنت‌آباد. نگران من نباش.

به اعتراض گفت: برای چی بمونی. بابات بیاد ناراحت می‌شه.

گفتم: برای چی ناراحت بشه. همه اونجا هستن. ما تنها نیستیم. تازه بابا خودش اوضاع جنت‌آباد رو دیده. می‌دونه اونجا چه خبره.

گفت: خودت می‌دونی. جواب بابا رو هم خودت بده.

گفتم: باشه و از خانه زدم بیرون. سوار ماشین آقای پرویزپور شدم و رفتم اداره خدمات

این صحنه شروع کرد به چیخ کشیدن و خودش را زدن. خاک‌های دور و برش را توی سرش ریخت. موهایش را چنگ زد و صورتش را خراشید. بعد خودش را توی خاک‌ها انداخت و

مثل بچه‌ها غلت خورد و پاهایش را تکان داد. بیچاره می‌سوخت و به خود می‌پیچید. اما هیچ کدام از این کارها آرامش نمی‌کرد. بعد از هوش رفت. زن‌ها کشان کشان او را به گوشه‌ای

کشاندند و به سر و رویش آب ریختند و شانه‌هایش را مالش دادند. به هوش نمی‌آمد. این صحنه بدجور ناراحت‌کنم کرد. گرما هم حالت عصبی‌ام را تشدید می‌کرد. به پسر نوجوانی که

آب آورده بود، گفتم: به لیوان آب به من بده. لیوان روی را توی سطل آب فرو برد و دستم داد و گفت: بخور و بگو یا حسین.

لیوان را گرفتم. خیلی خنک بود. آب را سرکشیدم و لیوان را پس دادم. راه افتادم طرف غسالخانه. صحنه شکستن زانو و صدایی که شنیدم مدام در ذهنم تدامی می‌شد. حالم بد

بود، سینه‌ام می‌سوخت. آبی که خورده بودم، به حالت تهوع تا حلقم بالا می‌آمد.

دوباره رفتم وسیله بگیرم. آقای پرویزپور گفت: دیگه چیزی نمونده، باید برم بیارم. وقتی دیدم از جایش بلند شد و دفترش را بست، فهمیدم همان موقع دارد می‌رود. گفتم: آگه

زخمی نیس منم تا در خونه برسوید.

می‌خواستم خبری از خانه بگیرم. دلم می‌خواست بدانم بابا به خانه سر زده یا نه. نگرانش بودم. گفتم: مانعی نداره.

رفتم. وانت پیکان آقای پرویزپور جلوی در پارک بود. سوار شدم و راه افتادم. تا خانه راهی نبود. توی کوچه‌مان که پیچیدیم، آقای پرویزپور گفت: می‌خواهید برگردید جنت‌آباد؟

گفتم: بله. چطور مگه؟ گفت: پس من می‌ایستم، شما کارتان را انجام بدهید، برگردانم تا جنت‌آباد. تشکر کردم و وقتی ماشین نگه داشت، دیدم همسایه‌ها دور هم جمع‌اند. از

ماشین که پیاده شدم، عمو غلامی جلو آمد و به دنبالش زن عبدالعلی همسایه دیوار به دیوارمان، نه رضا، نه صغری و زن عمو غلامی همه دورم را گرفتند. سلام کردند و آن‌ها که

به نظر می‌رسید می‌دانند من از کجا می‌آیم، خسته نباشید گفتند.

آقای پرویزپور، عمو غلامی را که آشنا دید، از ماشین پیاده شد. با او سلام و علیک کرد و دست داد. بعد عمو غلامی رو به من گفت: عمو، تو روی همه ما رو سفید کردی. آفرین به

تو، برادرزاده شیرزنم.

می‌خواستم بگویم کجایی بیستی از خستگی بعضی وقت‌ها می‌برم و دیدن بعضی صحنه‌ها طاقتم را طاق می‌کند. ولی چیزی نگفتم.

دژ در نزدیکی جنت آباد بود و به هوای پادگان آن منطقه را بیشتر می زدند. همان طور که با بقیه نشسته بودم فکر کردم و با خودم گفتم: این طوری نمی توانیم ادامه بدهیم. داریم از پا می افتیم. باید نیروی کمکی داشته باشیم. این زن ها و مردهای غسال مگر چقدر می توانند دوام بیاورند. هر چی هم که می گذره جازه ها به جای اینکه کم بشن زیاد می شن و همین جور روی هم انبار شدند.

از طرفی کنجکاو بودم بینم مسجد جامع چه خبر است. چون از زبان این و آن شنیده بودم نیروهایی که می خواهند به خط بروند از مسجد جامع اسلحه می گیرند و از آنجا تقسیم می شوند. از همه مهم تر می خواستم بینم عاقبت چه می شود. جنگ تا کی می خواهد ادامه پیدا کند. حرف زینب هم توی سرم زنگ می زد که می گفت: سگ ها حمله کردن. تا صبح چشم روی هم گذاشتم و با سنگ سگ ها روزدیم. مرور این فکرها ناراحتی می کرد. بالاخره رو به زینب و بقیه که یک گوشه وارفته بودند، گفتم: من می رم مسجد جامع.

زینب گفت: برای چی؟

گفتم: باید بگیم اینجا چه خبره به فکری بکنن. معلوم نیست این قضیه کی می خواد سر و ته اش هم بیاد. از نیروی کمکی هم خبری نیست. اوضاع اینجا رو نمی بینی؟ خودت رو نمی بینی؟ از حال رفتی. باید بگیم نیرو نفرستند. این طور پیش بره دوزخ دیدگه باید یکی بیاد خودمون رو هم دفن کنه.

گفت: تو این وضعیت کی به کیه؟ کی حرف تو رو گوش می ده؟ اونا الان یک سر دارن هزار سودا. به کی می خوای بگی؟ این کار مردهاست. مردها باید برن نیرو بیارن.

گفتم: حالا تا کی منتظر مردها بمونیم؟ مگه خودمون چه مونه؟ مگه خودمون زیرن نداریم؟ می رم حرف می زنیم. بالاخره یکی باید پیدا بشه که به وضع اینجا برسه. هر چی میگذره عوض اینکه بهتر بشه بدتر می شه.

زینب خانم دیگر چیزی نگفت. من هم از غسالخانه زدم بیرون. همین طور که به طرف در جنت آباد می رفتم، چسند نفر از همکاران بابا را دیدم. دست از کار کشیده بودند و می خواستند بروند. رفتم جلو. سلام کردم و سراغ بابا را از آن ها گرفتم. گفتند: نمی دونیم. آمدم که بروم، یکی از آن ها گفت: آقا سید رو من قبل از ظهر دیدم. با چند تا سرباز که خدمه تفنگ صد و شش بودند، رفته خط پلیس راه. بهش گفتم؛ آقا سید خبره. کجا؟ گفت: دارم می رم خط. گفتم: کارت چی می شه؟ گفت: کار ما امروز جنگیدن با دشمنه. گفتم: مگه نمی دونی شهرداری گفته هرکس سر کار حاضر نشه اخراجش می کنه؟ ولی آقا سید گفت:

شهرداری. جلوی در آقای پرویزپور گفتم: شما هم پیاده شدید.

با آقای پرویزپور داخل ساختمان شهرداری شدم. آنجا به یکی از آقایان سپرد طاقه های پارچه کفن را تحویل من بدهند. بعد گفتم: شما اینجا بمان تا من برگردم.

خودش رفت. ده دقیقه، یک ربع بعد همان مردی که آقای پرویزپور با او صحبت کرده بود، طاقه های پارچه را توی گونی ریخت و دستم داد. چیزی نگذاشت آقای پرویزپور هم آمد. گونی را برداشت و پشت وانت گذاشت. پشت وانت چند بسته بزرگ پنبه رول مانند، چندتا دفتر بزرگ و یک کیسه که رویش نوشته شده بود «کافور» دیدم. فهمیدم آقای پرویزپور توی این فاصله دنبال این ها رفته است. سوار ماشین شدید و برگشتیم جنت آباد.

طرف های ساعت سه، چهار دیگر همه بریده بودیم. هر کس از خستگی یک طرف افتاده بود. آن قدر کار سرمان ریخته بود که به ناهار هم نرسیده بودیم. گرسنگی بهم فشار می آورد و دلم ضعیف می رفت. دست هایم می لرزیدند. ولی اصلاً فکر غذا را هم نمی توانستم بکنم. وقتی خم می شدم تا جازهایی را بردارم، سرگیجه ام بیشتر می شد و چشمانم سیاهی می رفت. با این حال نه دل و دماغ غذا خوردن داشتم، نه چیزی برای خوردن پیدا می شد. گاه غساله ها از توی کمید زنگ زده گوشه اتاق بیسکوتی درمی آوردند و می خوردند. به من هم تعارف می کردند و می گفتند: بخور.

می گفتم: نه.

اصرار که می کردند، یک بیسکویت برمی داشتم. طرف دهانم نبرده بوی خون و کافور بیشتر توی دماغم می زد. عرق می زدم و صحنه جنازه هایی که موج انفجار غیر از لت و پار کردنشان آن ها را به هم پیچانده، چشم هایشان را بیرون آورده و حنجره هایشان را پاره کرده بود، جلوی چشمم می آمد. همین ها برایم کافی بود که از زندگی بیزار شوم و دلم هیچ چیز نخواهد. دو، سه بار در طی روز پرونده های غسال سراغ جای گرفتند. مریم خانم وسط کار، دستکش های سیاهش را که دل مرا بهم می زد، درمی آورده، کتری را پر از آب می کرد و روی چراغ نفتی می گذاشت. آب که جوش می آمد، یک مشت جای خشک توی کتری می ریخت و برای پرونده ها که بیرون نشسته بودند و سیگار می کشیدند، می برد. برای خودش هم توی شیشه های کوچک مریا جای می ریخت. با اینکه دلم برای یک لیوان چای لک زده بوده، ولی نمی توانستم حتی طرفش بروم. مریم خانم اصرار می کرد بیا بخور خستگی ات درمی آید. بهانه می آوردم با شکم خالی چای نمی توانم بخورم. دو روز و نصفی از جنگ گذشته بود و صدای انفجارها و تعداد کشته ها عوض اینکه کم شود، بیشتر می شد. خصوصاً اینکه پادگان



کرده بود. این صحنه‌ها را بعد از دو، سه روز کار توی جنت آباد می دیدم. توی این مدت فقط توصیفش را از زبان مردم شنیده بودم. به خودم گفتم: چقدر زود جنگ چهره زشت و شوم خودش را نشان داد. مردم شهرم، خانه‌های شهرم دارند از دست می روند. بعد خوردم را دلداری دادم که: این جریان مدت زیادی طول نمی کشد. به محض اینکه نیروهای کمکی شهرهای دیگر سر برسند و دشمن را از خاکمان بیرون کنند، دست به دست هم می دهیم و خرابی‌ها را بهتر از قبل می سازیم. خیلی دلم می خواست به همه جای شهر سر بزنم و همه جا را ببینم.

از فلکه اردیبهشت به فلکه دروازه رفته تا از خیابان فخر رازی جلوی مسجد جامع دریایم. فلکه دروازه مرکز شهر به حساب می آمد. می خواستم بینم آنجا چه تغییری کرده. آنجا را خیلی دوست داشتم. جای قشنگی بود. توی پیاده‌روهای دور تا دور فلکه پر بود از درخت‌های بی عار که برگ‌های ریز و شاخه‌های طبقه طبقه‌شان مثل چتری فضای آنجا را پوشانده بودند. وسط فلکه هم حوض گرد نسبتاً بزرگی بود که دور تا دور آن یک ردیف شمشاد و گل‌های رز و شاه‌پسند و چمن کاشته بودند. مجموع این‌ها فلکه دروازه را خیلی قشنگ کرده بود. روزهایی که هوا گرم بود، هر وقت از اینجا رد می شدم، به خاطر سایه درخت‌ها و آب فواره‌های حوض، خنکی دلچسبی به صورتم می خورد. تقریباً نه خیابان فرعی و اصلی از این فلکه به بازارها و خیابان‌های مهم شهر منتهی می شد. فخر رازی، حافظ، هریس چی، فرهنگ، رودکی و... روی این حساب این نقطه از شهر خیلی پر رفت و آمد بود. ولی الان از شلوغی فلکه خبری نبود. مغازه‌ها تماماً بسته بودند و فواره‌ها کار نمی کرد. روی تمام برگ‌های درخت‌ها و گل‌ها غبار سیاه نشسته بود. به طرف خیابان حافظ نگاه کردم. محدوده سینما حافظ و بازار روز مورد اصابت قرار گرفته بود و شاخه‌های سوخته درخت‌ها و سنگ و کلوخ‌ها وسط خیابان ریخته بود. هرچه به مسجد جامع نزدیک‌تر می شدم، توده آدم‌ها و ماشین‌ها بیشتر می شد. بیرون مسجد همه جور آدمی بود؛ از نیروهای انتظامی، ارتشی و تکاور گرفته تا نیروهای مردمی و بسیجی‌ها که سوار یکی، دو تا کامیون بودند. نمی دانستم در مسجد سراغ چه کسی بروم و حرفم را به که بگویم. جلوی در مسجد، دری که به خیابان فخر رازی باز می شد، یک عده دور میزی جمع شده بودند و با

۱- شاید نام علمی این درخت که خاص نواحی گرمسیر است چیز دیگری باشد و حتی خاصیت دارویی هم داشته باشد. منتهم در زبان مردم جنوب به درخت بی عار معروف است چون میوه قابل استفاده‌ای ندارد.

گور پدر کار، دشمن اومده تو شهر می خواد ما رو از شهر مون بیرون کنه، اون وقت اینا منو تهدید به اخراج می کنن؟! خب بکنن. من وظیفه‌ام اینه که برم بجنگم.

خوشحال شدم بالاخره بابای من هم جزو مدافعین شده است. تا آن موقع ناراحت بودم که کسی از ما جزو مدافعین نیست. مطمئن بودم اگر علی خر مشهر بود، حتماً تا الان به خطوط درگیری رفته بود. به خودم می گفتم:

کاش می گذاشتند، خودم بروم خطوط. از در جنت آباد که بیرون آمدم، تعداد زیادی سرباز را دیدم که کنار دیوار قبرستان دراز به دراز خوابیده بودند. به نظر می رسید خسته و گرسنه‌اند. یک تانک چیفتن<sup>۱</sup> هم آن طرف‌تر رها شده بود. از اینکه توی این شرایط این‌ها بیکار و بی عار روی زمین افتاده‌اند و بعضی هایشان هم سیگار می کشیدند، عصبانی شدم. رفتم جلو و با پر خاش گفتم: خجالت نمی کشید، گرفتید اینجا خوابیدید؟ مگه نمی بینید دشمن اومده تو شهر، داره مردم رو نابود می کنه؟ می خواد شهر رو بگیره.

صدای یکی، دو نفرشان در آمد که: خب ما چی کار کنیم؟ فرمانده نداریم. عصبانی‌تر از قبل گفتم: چه کار کنیم، چیه؟ شما الان نه مرده‌اید، عین مرده‌ها بیرم دفن تون کنیم. نه زنده‌اید مثل زنده‌ها. بلند شید به کاری بکنید. فرمانده ندارید، غیرت که دارید. حداقل بلند شید کمک کنید جنازه شهدا رو به خاک بسپاریم.

دوباره گفتند: خب به ما هیچ دستوری داده نشده، ما چی کار کنیم. جفا باید منتظر دستور باشیم. از وجدان خودتون دستور بگیرید.

تحت تأثیر این حرف‌ها عده‌ایی از سربازها بلند شدند و راه افتادند طرف جنت آباد. بعضی هایشان هم غرغر می کردند که: ما چی کار کنیم فرمانده نداریم؟

توی راه باز هم سربازهایی را دیدم که در خیابان‌ها سرگردان می چرخند. چهره شهر به نظرم تغییر کرده بود، حالت جنگ‌زده به خود گرفته بود. دود ناشی از آتش‌سوزی پالایشگاه آبادان، آسمان شهر را سیاه کرده بود. تقریباً خانه‌ایی نبود که اثری از ترکش نداشته باشد. بعضی خانه‌ها آوار شده، بیشتر مغازه‌ها بسته بودند. چهره مردمی که می دیدم نگران و مضطرب و بعضاً گریان بود. بلوارهای پر از گل و گیاه، درخت‌های سبز دو طرف خیابان و نخل‌های تزیننی وسط بلوار دیگر آن طراوت همیشگی را نداشتند و گرد و غبار پزمرده‌شان

۱- نوعی تانک - انگلیسی - که در حال حرکت قادر به شلیک است.



خواست‌ه‌هاشان را می‌گفتند، قرار گرفتیم. جوان پشت میز سعی می‌کرد با رویی خوش جواب مردم را بدهد. کمی که گذشت و سرش خلوت‌تر شد. جلوتر رفتم و پرسیدم: ببخشید. اینجا باکی می‌تونم صحبت کنم؟

گفت: راجع به چی؟

گفت: راجع به شهدا.

گفت: نمی‌دونم برو تو مسجد. اونجا سراغ بگیر. بالاخره یکی جوابت رو می‌ده.

عصبانی شدم و گفتم: این چه وضعیه؟ من برم سراغ کی رو بگیرم؟ بگم باکی کار دارم. برم وسط حیاط و ایسم داد بزنم آهای یکی به داد من برسه؟ از پرخاش و عصبانیت من خنده‌اش گرفت و گفت: حالا کارت چیه؟

گفتم: شهدا تو جنت آباد موندن رو زمین. ما دست تنه‌ایم. آب نیست. کفن کم می‌آریم. سگ‌ها هار شدن به جنازه‌ها حمله می‌کنند.

گفت: حالا شما آرام باشید. به کمی به خودتون مسلط باشید. من رنگ می‌زنم به بچه‌ها، هماهنگ می‌کنم به تعداد نیرو بفرستن جنت آباد. خوبه؟

دیگر چیزی نگفتم. سر کج کردم و برگشتم جنت آباد. زنب تالپ و لچه آویزان مرا دید، پرسید: ها چی شد؟

گفتم: رفتم گفتم. قول دادن هم نیرو بفرستن برای کمک، هم برای نگهداری بیان.

گفت: خدا کنه این طور باشه.

بعد به من که می‌خواستم تموم شده. دستمون موندن تو حنا. دهن کنیم. آب نانکرها تموم شده. دستمون موندن تو حنا.

سر برانکاردی که زنب بالا سرش ایستاده بود را گرفتم و به طرف قبرها راه افتادیم. از جلوی در غسلخانه مردانه که رد شدیم یکی، دو نفر به کمک مان آمدند و زیر برانکارد را گرفتند. جنت آباد تقریباً خلوت شده بود. ده، دوازده نفری بیشتر نبودیم. سر قبرهای خالی که رسیدیم، برانکارد را زمین گذاشتیم. شهید را برداشتیم تا توی قبر بگذاریم. در کمتر از نایه‌ای صدای شکستن دیوار صوتی همه‌مان را وحشتزده کرد. چشم‌هایمان به دل آسمان خیره شد. دو تا میگ بودند. تا ما به خودمان بیاییم اولین سری راکت‌ها را ریختند.

صداها آن قدر مهیب و نزدیک بود که مطمئن شدیم، جنت آباد را زده‌اند. زمین و زمان لرزید و گرد و خاک شدیدی بلند شد. هرکس خودش را به طرفی انداخت. صدای اصابت ترکش‌های راکت به اطراف شنیده می‌شد. من به محض شنیدن صدای انفجار دستانم را از

هیاهو حرف می‌زدند. جوانی با موهای فروری و رنگ پوستی تیره پشت میز نشست‌ه بود و با یکی از تلفن‌هایی که روی میز بود صحبت می‌کرد و هر از چندگاهی به آدم‌هایی که دور و برش بودند، می‌گفت: آروم‌تر. دارم حرف می‌زنم.

آن‌ها هم حرف خودشان را می‌زدند. یک عده اسلحه می‌خواستند تا به خط بروند. چندتایی هم روی دوششان اسلحه بود و منتظر بودند آن‌ها را به نقاط درگیری ببرند. چند نفری هم می‌گفتند: ما ماشین می‌خوایم، بچه‌هایی رو که توی خط مجروح می‌شوند به عقب منتقل کنیم. بچه‌ها به خاطر خونریزی‌های ساده دارند تو خط تلف می‌شوند. یکی دیگر می‌گفت: آقا به مسئولین بگو جاهایی رو که می‌زنند، سریع رسیدگی کنند، آب شهر قطع نشه و....

از کنار آن‌ها گذشتم و داخل حیاط مسجد شدم. به دنبال کسی بودم که بتوانم حرفم را به او بگویم. طرف چپم یک عده مشغول درست کردن کوکتل مولوتف بودند. دور و برشان پر بود از صابون‌های جورواجور. از یاس و جانسون و عروس گرفته تا صابون‌های گیاهی و بروجوردی که معلوم بود از خانه‌های مردم جمع کرده‌اند. چند تا گالن و بیت پر از بنزین، شیشه‌های مختلف کوچک و بزرگ هم یک گوشه ریخته بودند. یکی، دو نفر صابون‌ها را در لگنی رنده می‌زدند. چند نفر هم اول نفت و بنزین را توی پارچ می‌ریختند و با کمک قیف شیشه‌ها را بر می‌کردند. کمی این طرف‌ت‌جلوی شبستان مسجد، تعدادی گونی و جعبه و کارت‌ها پر از جنس ریخته بود و کنارشان دختر قد بلند و سبزه‌رویی ایستاده بود. از قیافه دختر خوشم آمد. خیلی آرام و ساکت بود. روسری آبی‌اش را که کمی هم به بنفش می‌زد، کپک صورتش گره زده بود و مانتویی سرمه‌ایی به تن داشت. غیر از این دختر، زن‌ها و بچه‌های زیادی توی شبستان و حیاط مسجد پخش بودند. یک عده‌شان گوشه دیوار کز کرده بودند. در چهره همه‌شان وحشت و اضطراب و نگرانی موج می‌زد. انگار همه منتظر یک اتفاق بودند. این ترس را به وضوح در نگاهشان می‌دیدم. اما بچه‌ها بی‌خیال دنیا بازیگوشی می‌کردند. روحانی میان سالی با قد و قواره متوسط که عبا روی دوشش نبود، کنار چند پیرمرد که به نظر از بازاری‌های بازار صفا می‌آمدند، ایستاده بود و به حرف‌های آنان گوش می‌کرد. در عین حال بدجوری توی فکر فرو رفته بود. مش ممد - متولی مسجد جامع - دائم از پله‌های مشرف به اتاقش بالا و پایین می‌رفت و چیزهایی که می‌خواستند می‌آورد و کار انجام می‌داد. از چهره خسته‌اش می‌شد فهمید چقدر کار زیاد به او فشار آورده است.

به طرف میزی که کنار در مسجد بود، برگشتم. من هم بین کسانی که به اعتراض

پخش شده، خاک‌ها را زیر و رو کرده بودند. مردها چندتا از گلوله‌ها را برداشتند. همه با تعجب نگاه می‌کردیم. گلوله‌های بزرگی بودند. پنج سانتی متری می‌شدند. یکی از مردها به شوخی گفت: یکی از اینا فیل رو هم از پا در می‌یاره. این بی‌وجدان‌ها اومده بودند ماها رو بکشند. بعد به سمت قبرستان صبی‌ها رفتم. قبرهای صبی‌ها در زمین خالی، در فاصله بین جنت‌آباد و منازل فرهنگیان قرار داشت. پنجاه، شصت تا قبر سیمانی بود که خیلی از هم فاصله داشتند. سری اول راکت‌ها را اینجا ریخته بودند و قبرها را زیر و رو کرده بودند. خیلی آنجا نایستادیم و زود برگشتیم.

نزدیکی‌های غروب کم‌کم جنت‌آباد خلوت شد. ما هم دست از کار کشیده بودیم. همه از خستگی یک طرف افتاده بودند. از بس جنازه این طرف و آن طرف کرده بودم، کمرم راست نمی‌شد. هنوز جنازه‌هایی بودند که کارشان انجام نشده بود. غساله‌ها می‌گفتند: غروب که بشه فضا سنگین می‌شه. خوب نیست تو تاریکی شب کسی دفن بشه.

وقتی دیدم دیگر به کار ادامه نمی‌دهند، به لیل‌گفتیم: تو بیا برو خونه.

گفت: تو نمی‌آیی؟

گفتم: نه.

گفت: پس منم می‌مونم، تو چرا نمی‌آیی؟

گفتم: من لازمه بمونم.

گفت: خوب منم بمونم.

گفتم: نه. دوست نداشتم لیل‌ا شب را آنجا بماند و سختی‌ها و سنگینی شب قبرستان را تجربه کند. از صبح تا به آن موقع هم کلی اذیت شده بود. در بین رفت و آمدها و کارهایم او را می‌دیدم که چقدر در فشار است. از آن طرف هم دا دلورس می‌شد.

با اکراه بلند شد. با خانم‌ها خداحافظی کرد و راه افتادیم. لیل‌ا تا خیابان دانشسرا همراهی کردم. موقعی که می‌خواستیم از همدیگر جدا شویم، گفتم: به دا بگو نگران من نباشه. من با زینب خانم و مریم خانم می‌مونم.

سری تکان داد و رفت. از اینکه او را به خانه فرستاده بودم، پکر بود. کمی ایستادم. از تیررس نگاهم که خارج شد، برگشتم.

۱- صبی‌ها: پیروان حضرت یحیی (ع) هستند و برای ستاره‌ها اهمیت و احترام خاصی قائلند. آن‌ها به خاطر آداب مذهبی‌شان معمولاً در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کنند.

زیر گردن و کتف جنازه که قصد بلند کردنش را داشتیم، بیرون کشیدم. با دو پا توی قبری که قصد داشتیم جنازه را در آن بگذاریم، پریدم و همزمان فریاد زدم: زینب خانم بپر.

چند ثانیه گذشت. منتظر بودم راکت‌های بعدی را همین‌جا بریزد و یکی از آن‌ها روی سرم فرود بیاید. ولی خبری نشد. درحالی‌که مرتب زیر لب حضرت عباس را صدا می‌کردم و از او کمک می‌خواستم، سرم را بالا آوردم تا زینب خانم را ببینم. او کنار جنازه روی زمین پناه گرفته بود. چند تا از مردها هم توی قبرها رفته بودند و تکبیر می‌گفتند.

صدای انفجار دوم از سمت پادگان دژ آمد و بلافاصله جنت‌آباد را با مسلسل به رگبار بستند. گلوله‌ها در فاصله پنجاه تا صد متری ما زمین را شخم می‌زدند. دوباره سرم را دزدیدم. گلوله‌ها موقع نشستن به زمین صدای خاصی ایجاد می‌کردند. نگران زینب بودم. با اینکه می‌ترسیدم و زمین گیر شده بودم، این لحظات ترس‌آور برایم جالب بود. ولی هر چه بود، خیلی زود تمام شد. سر و صداها که خوابید، توی آن گودال حس دیگری به من دست داد. اگر یکی از آن گلوله‌ها به من می‌خورد، حتماً همین‌جا دراز به دراز می‌افتادم و در خانه‌بندی‌ام جا می‌گرفتم. با این فکر توی قبر خوابیدم تا ببینم حس و حال قرار گرفتن در توی قبر چطور است. مراحلی را که این روزها موقع تدفین شهدا دیده بودم، به ذهن می‌آوردم. خوابانیدن روی پهلوی راست و قرار گرفتن صورت روی خاک، سنگ لحد بالای سر و بعد تاریکی و تنهایی. رعب و وحشت عجیبی توی دلم افتاد. یاد کارها و اعمالم افتادم. صحنه‌های زندگی‌ام خیلی سریع از نظرم گذشت. به خدا گفتم: خدایا زمانی مرا از این دنیا ببرد که مرابخشیده باشی و اعمال و کردار من آن‌قدر صالح باشد که دیگر این رعب و وحشت را نداشته باشم.

صدای زینب خلوتم را به هم زد. دختر چرا خوابیدی توی قبر؟  
گفتم: می‌خوام ببینم مرگ چه طعمی داره. یک کمی خاک روم می‌ریزی. فرض کن منم به شهیدم.

گفت: پاشو، پاشو. مسخره بازی بسه. بلند شو وقت نداریم.

به شوخی گفتم: مگه تو صاحب قبری، منو بیرون می‌کنی؟

خندید و گفت: نه صاحبش این بنده خداست. منم وکیل، وصی اینم.

بعد دست دراز کرد و مرا از قبر بیرون کشید. وقتی بالا آمدم، چون احتمال برگشتن مرایماها را می‌دادیم، سریع جنازه را توی قبر گذاشتیم و رویش را پوشاندیم. بعد به سمتی که رگبار بسته شده بود رفتم. بعضی از گلوله‌ها به قبرها اصابت کرده بود. بقیه هم روی زمین

زخم را ببندید. خیلی ناراحت می شدیم. نمی توانستیم حتی زخم را ببینیم. حالا در ما چه اتفاقی افتاده بود، نمی دانستم. دیگر گریج شده بودم. سرم را گرفتیم بالا: خدایا هر چه زودتر به این مصیبت پایان بده. این قدر به من توان بده که بتوئم هر قدر ضرورت داشت بایستم، کار کنم و تحمل کنم.

نماز را که خواندم، به سجده رفتم. آنجا بود که اشک هایم ریخت. بعد از کلی گریه بلند شدم. در تاریکی و سکوت با خودم کلنجار رفتم. چشم هایم را بستم تا خستگی ام درآید. صورت های کشته ها می رفتند و می آمدند. یک دفعه صدای زینب آمد که: کجایی دختر؟ بلند شو بیا بیرون پیش ما. تنها نشین.

خودم را جمع و جور کردم. رفتم بیرون کنارشان نشستم. همان موقع سینی استیل رنگ و رو رفته ای را که تویش سیب زمینی پخته بود، جلوی شان گذاشتند. نان و پیاز آوردند. بسم الله گفتند و مشغول خوردن شدند. مریم خانم همان طور که سیب زمینی ها را پوست می کند، گفت: کاش دو پیازه درست می کردم.

پیرومرد گفت: ای بابا دلت خور شه.

آن یکی گفت: نمی شد. روغن از کجا می آوردیم. آتیش نداریم.

توی آن فضای نیمه تاریک همگی با اشتهای نان و پیاز و سیب زمینی لقمه می گرفتند و می خوردند. وقتی دیدند من دست به غذا نمی برم، همی اصرار کردند بخورم. می گفتیم: نمی توئم. ممنون.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی میل به غذا نداشتم. توی جمع آن ها هم احساس راحتی نمی کردم. همه شان غسال بودند و یک عمر سر و کارشان با جنازه و قبرستان بود. زینب که دید از آن همه سیب زمینی دیگر چیزی نمی ماند، گفت: برات پوست بگیرم؟

گفتم: نه. ولی می دانستم به زور هم که شده دستم می دهد. به همین خاطر، از ترس اینکه او برآیم سیب زمینی پوست بگیرد، خودم سیب زمینی کوچکی برداشتم. پوست کندم و نمک زدم. با اکراه گاز زدم و نجویده قورت دادم.

لقمه که پایین رفت، احساس کردم راه گلویم باز شده و میل دارم باز هم بخورم. نان برداشتم و بقیه سیب زمینی را با آن خوردم. فکر مشغول حرف هایی بود که زینب شب قبل گفته بود. صدای پارس سگ ها که از دور می آمد، صحنه هایی را که ممکن بود امشب با آن روبرو شوم، تصور می کردم. بعد آن لقمه، دیگر هر چه اصرار کردند، گفتم: نمی خورم. آن ها با ولع سیب زمینی و نان ها را گاز می زدند و پیاز را هم تنگش می زدند. بعد چای درست

به محض ورودم در جنت آباد صدای اذان مغرب از رادیویی که مال یکی از پیرمردها بود، بلند شد. وضو گرفتم و رفتم توی اتاق زنهاى غسال. این اتاق محل استراحت روزانه شان بود. موکت رنگ و رو رفته ای کف زمینش را پوشانده بود. یک کمد فلزی که لباس هایشان را در آن می گذاشتند، با دو، سه پتو، تمام وسایل اتاق را تشکیل می داد. همان طور که به در و دیوار نگاه می کردم، به خودم گفتم: ما چطور توانستیم این کارها را انجام بدهیم؟ ما چطور دوام آوردیم؟ ...

کمی که گذشت از اینکه می خواستم شب را اینجا بمانم، پشیمان شدم. به خودم گفتم: برای چی موندی؟ می رفتی خونه استراحت می کردی. خستگی هم از تنت بیرون می رفت. صبح با انرژی برمی گشتی. دا هم با خیال راحت سرش را می گذاشت و می خوابید. بعد به خودم دلداری دادم که ماندنم بی دلیل نبوده. جای بدی هم که نمانده ام. اگر می رفتم خانه تا صبح خواب نمی برد و فکرم اینجا بود. حتماً خواست خدا بوده، به دلم انداخته که بمانم.

این را که گفتم، کمی آرام شدم و دوباره، صحنه هایی که از صبح دیده بودم از جلوی نظرم گذشت. بیشترین چیزی که توی غسالخانه از آن می ترسیدم؛ جنین های سقط شده بود. شکل و شمایل عجیبی داشتند. صورت بعضی از آن ها به هم فشرده بود. انگار آن ها را پرس کرده بودند. می گفتند: زنها از هول و هراس انفجارها و آوارها حمل شان را سقط کرده اند. تا عصر اصلاً طرفشان نرفتم ولی تعداد نوزادها و جنین های کفن شده گوشه غسالخانه زیاد شد، برای اینکه آن قسمت را خالی کنم مجبور شدم بهشان دست بزنم. خسته از رفت و آمدهای بین قبرها و غسالخانه دو تا از آن ها را برداشتم. خیلی سنگین شده بودند. سردی نژادان توی دست ها و بنلم می نشست، تمام تنم را می لرزاند. وقتی یادم می افتاد یکی از نوزادان هنوز پستانک توی دهانش بود، آن یکی پیش بند دور گردنش داشت و شیری که حورده بود، گوشه لبش خشک شده بود، می خواستم بگیرم. به خاطر ذهن کنجکاوم از کنار تر چیزی نمی توانستم عادی بگذرم. به لباس ها و قنداق هایشان دقت می کردم. می توانستم حدس بزنم این ها هر کدام در چه خانواده ای به دنیا آمده اند. مستضعف بوده اند یا دستشان در دهانشان می رسیده.

برای خودم عجیب بود، ما چطور توانستیم با این چیزها روبه رو شویم. من و لیلکه از بدن زخم و خون، دل مان ریش می شد و طاقت دیدن یک جراحات ساده را نداشتم، چطور می توانستیم این کارها را انجام بدهیم. بابا گاهی موقع جوشکاری و بتایی دست و پایش خمی می شد. به خانه که می آمد لب طارمه می نشست و می گفت: ساوون و گاز بیاورید این

بهداشت‌شان حرف زده بود این فکر به ذهن رسیده بود. هر روز عزم بیشتر جزم می‌شد، درس بخوانم و برای رفع محرومیت کاری کنم.

هر چه می‌گذشت صدای زوزه و پارس سگ‌ها نزدیک‌تر می‌شد. چند دفعه سنگ برداشتم و به طرف صداها پرت کردم. ولی قضیه کم‌کم جدی‌شد. اول از بین درخت‌ها صدای دندان قروچه کرد نشان که نشان می‌داد آماده حمله‌اند را شنیدیم. پشت لرزید. احساس کردم هر آن هجوم می‌آوردند و از پشت، ساق‌ها پاهایمان را گاز می‌گیرند. زینب خانم سر و صدا راه انداخت. با چوب به این طرف و آن طرف می‌کوبید تا آن‌ها را بترساند. به نظر من این کارها فایده‌ایی نداشت. چون تعدادشان زیاد بود. توی آن تاریکی برق چشم‌هایشان را می‌دیدم. با زینب دست‌ها و بغل‌هایمان را پر از سنگ کرده، منتظر حمله‌شان بودیم. یک‌بار در جین دور شدن از محوطه درختکاری، حس کردیم پشت سرمان هستند. با هول به عقب نگاه کردیم. یک گله سگ در حالی که از دهان‌هایشان کف بیرون می‌ریخت و تیزی دندان‌هایشان زهره ترکم می‌کرد، پشت سرمان بودند. پاهایمان از ترس می‌لرزیدند. سسمی کردم به زینب خانم بچشم. شروع کردیم به سنگ زدن. همین طور خم می‌شدیم و از روی زمین سنگ برمی‌داشتیم و به طرفشان پرت می‌کردیم. موقع دولا و راست شدن، درد کمر و کتف‌هایم که به خاطر بلند کردن و گذاشتن جنازه‌ها بود، تازه می‌شد و آمهم را درمی‌آورد. صدای زوزه سگ‌ها نشان می‌داد، سنگ‌هایی که به طرفشان می‌زینم به آن‌ها می‌خورد. کم‌کم از تعدادشان کم‌کم شد و بالاخره رفتند. خیلی خسته بودیم. به سمت اتاق‌ها رفتیم. وقتی از کنار ده، دوازده شهید گمنامی که جلوی مسجد خوابانده بودیم، گذشتیم، یک لحظه ایستادم و نگاهشان کردم.

گفتم: الان خانواده‌های شما کجا هستند؟ کجا دنبال شما می‌گردند؟

زینب گفت: من برای دلم نیومدم برم خونه.

زیاد نایستادیم و راه افتادیم. امیدوار بودم نیروهای کمکی که آن جوان مسجدی قول آمدنشان را داده بود تا الان سر و کله‌شان پیدا شده باشد. ولی وقتی جلوی اتاق‌ها رسیدیم، دیدم هیچ خبری نیست. مریم خانم و آن زن همکارش هنوز مشغول صرف زدن بودند. پیرمرد دراز کشیده بود و به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌کرد. آن یکی هم آن طرف‌تر خوابیده بود. زینب هم ایستاد به حرف. من رفتم توی اتاق. به زاویه سه‌گوشی که دیواره فلزی کمد با دیوار ایجاد کرده بود، تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. بر چادر را رویم کشیدم. دو، سه دقیقه بعد زینب گفت: مامان نمی‌آیی، بیرون بخوابی؟

کردند. برای من ریختند. گفتم: نمی‌خورم.

خودشان شروع کردن به خوردن چای. با هم حرف می‌زدند. از خانواده‌هایشان می‌گفتند. از چیزهای عجیبی که در این چند روزه دیده بودند، تعریف می‌کردند. به نظرم رسید این‌ها به خاطر نوع کاری که دارند بیشتر از هر کس دیگری خودشان حرف همدیگر را می‌فهمند. انگار یک خانواده‌اند که این قدر با هم راحت و صمیمی هستند.

حواسم را به حرف‌هایشان دادم. هر کدام از دری حرف می‌زدند. زینب رودباری می‌گفت: من خیالم راحت. دخترم رو دادم دست باباش از زیر این آتش رفتن بیرون. اگر دخترم رو نمی‌فرستادم، نمی‌تونستم اینجا آیستم. هر صدایی می‌شنیدم، فکر می‌کردم حتماً خونه‌مون رو زدن.

دختر زینب خانم را می‌شناختم. اسمش مریم بود. عادت داشت موقع درس خواندن روی پشت بام راه می‌رفت. او را مرتب می‌دیدم و دورادور سلام و علیکی با هم داشتیم.

مریم خانم هم که دامادش تکاور بود ویدی صدایش می‌کرد، اخبار خط‌ها را از زبان او می‌گفت. بعد سیگارش را نشان داد و گفت: دستش درد نکنه برام سیگار هم آورده. بهش گفتم؛ دخترم و بچه‌ها رو بردار و برو. یدی خیلی اصرار کرد من هم باهاشون برم. گفتم: نمی‌یام.

دیگر نمی‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم. بلند شدم و آن دور و برها شروع کردم به قدم زدن. کمی بعد زینب خانم هم به من پیوست. ساعت ده و نیم، یازده بود. همان‌طور که توی محوطه گشت می‌زدیم، زینب خانم مرتب خمیازه می‌کشید. معلوم بود خیلی خسته است. بعد از دخترش گفت. معلوم بود خیلی دخترش را دوست دارد و برای همین یکی، دو روزی که او را ندیده بوده، دلنگی‌اش را می‌کرد. راه می‌رفتیم و زینب خانم حرف می‌زد.

به شهدا که می‌رسیدیم و می‌دیدم روی زمین جلوی مسجد خوابیده‌اند، حالم دگرگون می‌شد. وقتی به تهایی و مظلومیت‌شان فکر می‌کردم، دلم می‌خواست کنارشان بمانم و کاری برایشان انجام بدهم. به آن‌ها که نگاه می‌کردم، زینب خانم نمی‌گذاشت توی فکر بروم. مرتب می‌پرسید: حواست به من هست؟

می‌گفتم: آره. ولی دوباره در افکار خودم فرو می‌رفتم. لحظات تولدشان که شادی را به خانه‌هایشان آورده بودند. آرزوهای که داشتند و برایش تلاش می‌کردند و خیلی چیزهای دیگر که یک انسان در طلب آن است. خودم هم آرزوهای زیادی داشتم. منتظر موقعیتی بودم که دوباره ادامه تحصیل بدهم. از زمانی که علی درباره روستاها از فقر و نبود

دور نبودند و به نظرم هر لحظه هم نزدیک‌تر می‌شدند، از ادامه راه منصرفم کرد. برگشتم توی اتاق. وقتی خواستم در را ببندم، صدای جیرجیر لولای در باعث شد زینب خانم از خواب بیدار شود. پرسید: چرا بلند شدی؟

گفتم: از خواب پریدم. دیگه خوابم نبرد.

گفت: بگیر دراز بکش. خوابت بیره.

گفتم: نمی‌تونم بخوابم. خوابم نمی‌بره. بعد ادامه دادم؛ سگ‌ها داره صداشون نزدیک می‌شه. اگه حمله کنن چی کار کنیم با این جنازه‌ها؟

گفت: می‌خوای بریم، دور بزنیم؟

گفتم: خوابت نمی‌یاد؟

گفت: نه.

آمد که بلند شوه، مریم خانم سرش را برگرداند و غُرغُرکنان گفت: بگیرید بخوابید.

چقدر سر و صدا می‌کنید!؟

زینب هم بواش گفت: تو بگیر بخواب. چه کار ما داری؟

بعد با علی گفت و بلند شد. از اتاق بیرون رفتیم و شروع کردیم به گشت‌زنی. اولش فکر کردیم صدای سگ‌ها که نزدیک می‌شود، حتماً تا چند دقیقه دیگر هم سر و کله خودشان پیدا می‌شود. توی آن تاریکی با دستپاچگی چشم چرخاندم، چیزی پیداکنم تا با آن سگ‌ها راز خود برانم. ولی چیزی به چشم نخورد. خوشبختانه برخلاف تصورمان صداهای کم‌کم دور شد و زینب گفت: بیا برگردیم.

باز از کنار شهدا رد شدیم. بی اختیار گفتم: **السَّلَامُ عَلَیْكُمْ أَیُّهَا الشُّهَدَاءُ.**

زینب به شوخی و با لهجه‌ایی که می‌خواست حروف عربی را مثل من تلفظ کند، گفت: وَ عَلَیْكُمْ السَّلَامُ.

گفتم: من به شهدا سلام دادم.

گفت: اگر یکی از اینا جواب می‌داد، چه کار می‌کردی؟

گفتم: هیچی. پا به فرار می‌گذاشتم.

هر دو خندیدیم و به طرف اتاق راه افتادیم. زینب رفت سرچایش خوابید. به من هم گفت: بیا، تو هم اینجا دراز بکش تا صبح نشده به چرتی بزنی.

گفتم: نه من سر جام می‌شینم.

با اینکه این چند روز زینب خانم خیلی به دلم نشسته بود و دوستش داشتم ولی هم از

گفتم: نه.

این را که گفتم، زینب خانم و به دنبالش مریم خانم آمدند داخل و روی موکت دراز کشیدند. به من هم گفتند: چرا اون جور نشستی؟ پاشو بیا درست بخواب.

گفتم: این جورری راحت‌ترم.

دیگر نگفتم که دلم بر نمی‌دارد روی آن موکت کثیف بخوابم. موکتی که غیر از کهنگی و نخ نبودن، انگار سال‌ها بود روی آب را به خود ندیده بود. هوای اتاق هم برخلاف هوای خنک و دلچسب بیرون، دم کرده و سنگین بود. با این حال قبل از اینکه خوابم ببرد، بلند شدم و در چوبی اتاق را روی هم گذاشتم.

مریم خانم که متوجه کارم شد، گفت: چرا در روی می‌بندی؟ خفه می‌شیم.

گفتم: این طوری خیالمون راحت‌توره.

گفت: حالا تو این تاریکی کی هست ما رو ببینه.

مجبور شدم در را نیمه باز بگذارم و برگردم سر جایم. سعی کردم بخوابم اما تا چشمانم گرم می‌شد و روی هم می‌رفت، ولوله و همهمة غریبی توی سرم می‌پیچید و با هول از جا می‌پریدم. دور و برم و نگاه را که کردم تازه یادم می‌افتاد کجا هستم. صلوات می‌فرستادم و دوباره از خستگی جرم می‌برد و چند دقیقه بعد دوباره از خواب می‌پریدم. خواب زینب و مریم خانم سنگین شده بود. انگار نه انگار که چنین روز وحشتناکی را پشت سر گذاشته‌اند. از آن طرف صدای خُر خُر کردن بیرون خوابیده بود با صدای خُر و یَف مریم خانم قاطی شده بود و اعصابم را به هم می‌ریخت. اگر هم خودم دچار کابوس نمی‌شدم، صدای

این‌ها مرا از خواب می‌پراند.

یک‌بار که بیدار شدم، احساس کردم نمی‌تونم نفس بکشم. سنگینی اتاق و هوای دم‌کرده‌اش داشت خفهام می‌کرد. انگار دیوارها به من فشار می‌آوردند. از جایم بلند شدم و آمدم بیرون. از کنار بیرون که درست جلوی در اتاق خوابیده بود، رد شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و احساس راحتی کردم. ترسیدم اگر همانجا جلوی اتاق‌ها بایستم این‌ها بیدار شده، ترسند. راه افتادم و قدم زنان به طرف در جنت‌آباد رفتم. همه‌جا تاریک بود و سوسوی ستارگان توی آسمان دردی را دوا نمی‌کرد و تا پنج، شش متر جلو تر پام را بیشتر نمی‌توانستم ببینم. بسم الله و چهار قل از دهانم نمی‌افتاد. خواندن این‌ها آرامش می‌کرد. ترسیده به در فکر کردم اگر عراقی‌ها یا منافقین و شاید هم یک آدم عوضی جلوم سبز شود، من چه وسیله دفاعی دارم. اگر هیچ‌کدام از این‌ها هم نباشد، صدای سگ‌ها که چندان هم

می رسید. بیشتر صدای ناشناخته و مرموز باد بین شاخه های درخت ها بود که از جا می پراندم. برای اینکه در صورت بروز خطر وسیله ای برای مبارزه داشته باشم به شاخه یکی از درخت ها دست زدم. به ظاهر خشک می آمد ولی به زحمت شاخه را پیچاندم. خیلی سخت کنده شد. شاخ و برگ های اضافی اش را جدا کردم. شاخه را مثل چماقی در دست گرفتم و با خیال راحت تری دور و بر شهدا به گشت زنی ادامه دادم. داشتم فکر می کردم بعضی از این پیکرها این همه مدت اینجا هستند ولی وقتی نگاهشان می کنیم، انگار همین یک ساعت پیش شهید شده اند. یک ذره بوی ناخوشایند توی این ها نیست.

در همان حال به آسمان هم نگاه می کردم. ماه بالای سرم بود. راه که می رفتم احساس می کردم با من می آید. گاه ابر جلوش را می گرفت و تاریکی صد در صد می شد.

همان طور که بین شهدا چرخ می زدم، یکهو احساس کردم پایم در چیزی فرو رفت. موهای تنم سیخ شد. جرأت نداشتم، تکان بخورم یا دستم را به طرف پایم ببرم. لیزی و رطوبتی توی پایم حس می کردم که لحظه به لحظه بیشتر می شد. یک دفعه یخ کردم. با این حال دانه های عرق از پیشانی ام می ریخت. آرام دستم را پایین بردم و به پایم کشیدم. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، تیره پشتم تا سرم تیر کشید و چهار ستون بدنم لرزید. پایم در شکم جنازه ای که امعاء و احشایش بیرون ریخته بود، فرو رفته بود. به زحمت پایم را بالا آوردم. سنگین و کرخت شده بود. انگار مال خودم نبود. کشان کشان تا دم تگه زمین خاکی آمدم. پایم را از کفش درآوردم و روی زمین کشیدم. فایده ای نداشت. جورابم را درآوردم. نمی توانستم پایم را تکان چندانی بدهم. با دست خاک برمی داشتم و روی پایم و روی کفشم می ریختم. بعد تا دم اتاق آمدم. آفتابه آب را برداشتم و کناری رفتم. باز جوراب و کفشم را خاک مال کردم و به تنه درخت زدم. پایم را به لبه جدول کشیدم تا آن رطوبت لریج از بین برود. بعد آهسته آهسته آب ریختم. خاک زیر پایم گل شد. به زحمت توانستم پا و کفش و جورابم را بشورم. آب چندانی نداشتیم و باید به همان قناعت می کردم. بعد رفتم توی اتاق. تمام بدنم لرز داشت. بدجور سردم شده بود. طپش قلبم آن قدر زیاد شده بود که انگار می خواست از قفسه سینه ام بیرون بزند. دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم تا این حص بد از فکرم دور شود. ولی خوابم نمی برد. لرزشی که در دلم بود انگار نمی خواست از بین برود. خدا خدا می کردم زودتر صبح شود و این تاریکی از بین برود. مردم بیایند و من از این عذاب وجدان رها شوم.

خوابیدن روی آن موکت و هم از اینکه کنار زینب که تا آن موقع کلی مرده شسته بوده، اگره داشتیم. کمی که گذشت دیدم، زینب خانم خوابش سنگین شده ولی من هر چه با خودم کلنجار می روم، خوابم نمی برد. صدای انفجار از فاصله های دور و نزدیک به گوش می رسید و هزار تا فکر و خیال به ذهنم سرازیر می شد. برای فرار از آن ها به سرم زد دوباره بروم بیرون. این بار زینب متوجه بیرون رفتن نشد.

قبرستان بزرگ بود و بی در و دروازه. خیلی از دیوارهای قدیمی دور تا دور آن ریخته بود و به راحتی می شد از روی آن پرید و وارد شد. در امتداد ساختمان غسالخانه جاده آسفالتی ای بود که دو طرفش را درختکاری کرده بودند. توی آن تاریکی وقتی بادی وزید و شاخه ها و برگ های درختان را تکان می داد، آن قسمت ترسناک تر و وهم آلودتر می شد. قبل از این شب های زیادی را به خاطر فرار از گرما پشت بام خوابیده بودم. همیشه قبل از اینکه خوابم ببرد به دل آسمان خیره می شدم و به ماه و ستاره ها نگاه می کردم. رنگ نقره ایی ستاره ها توی آبی سرمه ای رنگ خیلی جلوه می کرد. آن قدر آسمان شهرم پر ستاره بود که گاه خوف به دلم می افتاد، آسمان زیر این بار سنگینی کند و ستاره ها پایین بریزند. همیشه هم این شمر می می که توی حیاط خانه شان در بصره برای مان می خوانند، به ذهنم می آمد: ای ماه زینبا بابایم را ندیدی در راه؟ در حالی که تفنگی بر دوش داشت و به شکار می رفت.

حالا که به نور آن ماه و ستاره ها نیاز داشتم، تگه های پراکنده ابرها آن را از من دریغ می کردند. به طرف پیکر شهدا رفتم. مریم خانم سر شب توی حرف هایش گفته بود؛ فقط سنگ ها نیستند. ممکنه جگ و جانور دیگه ای هم سراغ جنازه ها بیایند. نمی خوراستم حالا که اینجا مانده ام، حضورم بی ثمر باشد و فردا ببینم آسیبی به جنازه ها رسیده. از طرفی خوف عجیبی توی دلم بود. به ذهنم می رسید، نکند یکی از این ها که اینجا دراز به دراز خوابیده اند از جا بلند شود. آن وقت من چه کار می کردم. شنیده بودم؛ بعضی کشته ها را که به سرخانه برده اند بعد از چند ساعت علامت حیاتی شان برگشته و معلوم شده تا قبل از این در اعما بوده اند و به اشتباه آن ها را سرخانه برده اند. به خاطر همین، سپرده بودند قبل از آوردن شهیدی به جنت آباد یا سرخانه اول حکم مرگش را به تأیید بیمارستان برسانند. این توهم ها توی تنهایی و تاریکی همراه با ذهنیتی که از پیکرهای متلاشی داشتم باعث می شد، دچار دلهره بشوم.

با دقت به صدا های دور و برم گوش می کردم. تا صدایی می شنیدم، می ایستادم. تمام وجودم گوش می شد، بفهم این صدای چیست صدای سگ ها و انفجارها از دور به گوش

## فصل ششم

دم دمای صبح خوابم برد و با صدای آذان پیر مرد غسل از جا پریدم. به سختی بلند شدم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. نماز که خواندم، دوست داشتم خانه بوم و باز هم می‌خوابیدم ولی اینجا نمی‌شدم. زینب و مریم خانم بعد از نماز شروع کرده بودند به حرف زدن. وقتی دیدند من آرام و مچاله آن گوشه کز کردم، زینب خانم گفت: الهی بپیرم مادری تو اصلاً نخوابیدی؟

گفتم: چرا. جرت زدم.

گفت: ننسته که خستگی آدم در نمی‌یاد. ما تعفت خوابیدیم باز تن مون کوفته است و دلمون می‌خواد باز هم بخوابیم چه برسه به تو.

بعد نگاهش را از من برگرداند و گفت: خدا کنه خیر بیارن جنگ تموم شده و عراقی‌ها رفتن. دیگه شهید نیارن. تکلیف ما هم روشن بشه. از جا بلند شد و چراغ نفتی را بیرون برد. به دنبالش صدای یکی از مردها آمد. می‌گفت: این نفت نداشته فتیله سوزونده. اگه بذارید بی نفت بسوزه تو این آشفته بازار از کجا فتیله بیاریم؟ اون وقت چایی بی چایی.

تا آب کتری جوش آمد و جای دم کردند، آفتاب هم بالا آمد. توی این فاصله با زینب توی محوطه جلوی اتاق و مسجدی که مناره و گنبد نداشت و فقط برای نماز میت خواندن از آن استفاده می‌شد، قدم زدیم. با اینکه هوا خیلی خوب بود، ولی با هر نفس بوی باروت وارد بینی‌ام می‌شد. صدای انفجارها که در تمام طول شب شنیده می‌شد، همچنان ادامه داشت. گاهی نیم ساعتی قطع می‌شد و دوباره شروع می‌شد. دیگر به شنیدن چنین صداهایی عادت کرده بودم. به زینب گفتم: اینا شب و روز حالیثون نیست.

گفت: اینا چی حالیثون هست؟

رامی خورد. تا مسجد بیشتر از یک کیلومتر راه درپیش داشتم. منازل شهرداری را پشت سر گذاشته، به وسط‌های خیابان اردیبهشت رسیده بودم که دیدم وانتی درب و داغان دارد می‌آید. ماشین به من که رسید، راننده نگه داشت و گفت: خواهر من مسیرم مسجد جامعه، اگر مسرتون اون طرف هاست سوار شید.

آن قدر بدتم کوفته بود که از خدا خواسته به سوار شدن پشت وانت راننده غریبه راضی شدم. دست شما درد نکنه و بالا رقم. راننده توی مسیر هر کس را می‌دید، نگه می‌داشت و سوار می‌کرد. دو تا مرد جلو نشستند. یک زن و یک بچه چهار ساله عقب سوار شدند. کمی جلوتر دو تا مرد دیگر به جمع مان اضافه شدند ولی نزدیک مسجد امام صادق (ع) در خیابان چهل متری پیاده شدند و بقیه رقیم مسجد جامع.

توی آن شلوغی جوان دیروزی را پیدا کردم. ابراهیمی صدایش می‌زدند. یکجا قرار داشت. دائم در حال بدو بدو و حرف زدن بود. تلفن زنگ می‌خورد، می‌دوید برمی‌داشت. آن یکی صدایش می‌کرد، می‌رفت سراغش. باین همه مشغله با خوشرویی جواب این و آن را می‌داد. یک بار که سر میزش برگشت تا جواب تلفن را بدهد، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: سلام.

گفت: علیک سلام.

گفتم: ببخشید نیروهایی که فرستادین هنوز نرسیدن. اومدم بیستم چرا؟  
خنده‌اش گرفت. گفت: صبر کن جواب تلفن رو بدم بعد.

به مکالمه‌اش گوش نکردم. به حیاط مسجد نگاه کردم. ازدحام عجیبی بود. یک عده توی حیاط وسایل و کمک‌های مردمی را جابه‌جا می‌کردند. زن‌ها و بچه‌ها را توی شست‌سازان مسجد جا داده بودند. همه‌ی زن‌ها و گریه و زاری بچه‌ها آدم را کلافه می‌کرد. به طرف جوان پشت میز برگشتم. گوش‌ی را که گذاشت، پرسید: خب چی کار داری؟

حس کردم مرا از یاد برده که این طور سؤال می‌کند. گفتم: مگه من دیروز نیومدم اینجا گفتم؟ برای چنت‌آباد نیرو نیاز؟

با مکث گفت: چنت‌آباد! خب خب!

گفتم: خب، کو نیرویی که فرستادید؟

گفت: من از کجا باید نیرو بیارم؟

گفتم: اصلاً شما انگار یادت رفته من دیروز اومدم. الان هم وقتی اومدم، نمی‌دونستی

برای چه کاری اومدم. مرد حسابی وقتی نمی‌تونی چرا قول می‌دی؟ همون دیروز می‌گفتی

کمی که راه رقیم، خشکی عضلاتم از بین رفت. ولی معده‌ام به هم ساییده می‌شد و ضعف شدیدی داشتم. کنار منبع کوچک آبی که برای استفاده خوراکی آورده بودند، نشستم تا دست و صورت‌م را بشویم. آب را در دهانم غرغره کردم. یک دفعه عق زدم و کف تلخی بالا آوردم. دیگر نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. احساس کردم دنده‌هایم توی تنم فرو می‌روند. ماهیچه‌های گردن کشیده می‌شدند. حتی دست‌هایم هم بی‌حس شده بودند.

وقتی از جا بلند شدم، سرم گیج رفت. احساس کردم زیر پایم خالی شد و توی گودال سیاهی فرو می‌روم. آهسته آهسته تا کنار اتاق آمدم.

برای صبحانه چندتا سیب‌زمینی و تگه نان‌هایی که از شب قبل مانده بود، وسط گذاشتند. مریم خانم هم از توی اتاق بیسکویت پتی‌پور آورد. دوه، سه تا بیسکویت برداشتم و با اکراه خوردم. با اینکه می‌خواستم فقط جلوی تهوع‌ام را بگیرد ولی خیلی بهم مزه کرد و آن حالت‌م را از بین برد.

غسال‌ها با ملاحظه آن مقدار سیب‌زمینی و نان را خوردند و بین خودشان گفتند: بی‌قوه نمی‌شه کار کرد. این طوری نمی‌شه سر پا ایستاد.

به دهنم رسید به مسجد جامعی‌ها بگویم فکری برای غذای این‌ها نکنند. به این ترتیب، پیش برود این‌ها نمی‌توانند کار را ادامه بدهند. بعد گفتم: این همه نیرو آنجا ریخته بود، یک نفر رو نفرستادند اینجا. حالا می‌آیند فکری برای غذای غسال‌ها بکنند؟ درسته، غسال‌ها شب‌ها رو که می‌مونن، حتماً اضافه‌کاری می‌گیرن ولی در قبال کاری که می‌کنن اون اضافه‌کاری چه ارزشی داره. تازه جوشون هم در خطر. می‌تونن دست از کار بکشن و بذارن برن. از اینکه مرا سر کار گذاشته‌اند و از دیروز چشمم به در مانده بود تا نیروی کمکی برسد عصبانی بودم. بعد صبحانه تصمیم گرفتم بروم مسجد. گفتم: الان می‌رم مسجد. اگه این دفعه اون پسره خواست وعده‌ی سر خرمن بده، باهاش دعوا می‌کنم تا بفهمه دیگه وعده‌ی بخودی نده. از بین جمع بلند شدم و گفتم: من دارم می‌رم.

زینب گفت: کجا؟

گفتم: می‌رم مسجد جامع.

گفت: می‌ری چه کار؟

گفتم: برم بیستم چی کار می‌شه کرد.

گفت: مگه دیروز نفرتی؟ از دیروز تا حالا چی کار کردن؟

گفتم: حتماً یادشون رفته. امروز می‌رم. به کاری می‌کنم یادشون نره. راه افتادم. خون خونم



بعد خدا حافظی کردم. بیرون آمدم و راه جنت آباد را در پیش گرفتم. حالم گرفته بود. با یک امیدوی بدم نیرو و اسلحه با خودم ببرم ولی حالا دست خالی داشتم می رفتم. به خودم می گفتم: الان زینب و بقیه می گویند؛ نگفتم نرو. حالا دیدی فایده ای نداشت؟

همین طور که به طرف جنت آباد می رفتم، صدای انفجارها از هر طرف می آمد. به فلکه اردیبهشت که رسیدم، دیدم از روبه رو، از سمت کشتارگاه چند تا سگ دارند می آیند. مرا که دیدند، آرام شروع کردند به عوعو کردن و به طرف من دویدند. توی صداهایشان حالت ترس و التماس بود. فهمیدم قصد حمله ندارند و فقط چون صدای انفجار می شنوند و احساس خطر می کنند، می خواهند پناه بگیرند. حدس زدم توی این شرایط گرسنه و بی پناه مانده اند. وقتی مردم خودشان چیزی پیدا نمی کنند بخورند، از کجا باید به این ها غذا بدهند.

توی خیابان اردیبهشت که پیچیدم، آن ها هم ناله کنان پشت سرم آمدند. از حالت ها و ناله هایشان حس کردم به من می گویند: ما را هم با خودت ببر. این رفتار سگ ها برابم آشنا بود. به همین خاطر، می فهمیدم حیوان چه منظوری دارد. به طرفشان برگشتم و گفتم: کجا افتادید دنیال من؟ شما رو با خودم کجا ببرم؟ ببرم جنت آباد، اونوقت عنتکم کنند و بگویند این بود نیروهایی که برای کمک می خواستی بیاری. ما که با خود این سگ ها مشکل داریم. تو اینارو برداشتی آوردی. برید بی کارتون.

هر چه آن ها را چخه کردم و سعی کردم از خودم دورشان کنم، فایده ای نداشت. دست بردار نبودند. می خواستند پا به پای من حرکت کنند. چادرم را به طرفشان می زدم. دست و پایم را با حرکات تند تکان می دادم تا نزدیکم نشوند. در عین عصبانیت، خنده ام گرفته بود. اگر کسی مرا با این حالت پرش و جهش ببیند، چه فکری می کند؟ بالاخره از رو رفتم و گذاشتم تا هر جا که می خواهند دنبالم بیایند. دیدن سگ ها با این حالت ذهنم را به زمستان سال قبل برد. یک روز که از خانه پایا برمی گشتم، توی محوطه خالی که قرار بود فضای سبز درست شود، چند تا توله سگ دیدم. معلوم بود چند روز بیشتر نیست که از تولدشان می گذرد. بچه های محل به طرفشان سنگ می زدند یا با پا لگدشان می کردند. توله سگ ها هم مظلومانه ناله می کردند. توی هم می لولیدند و از دست بچه ها در دل هم پناه می گرفتند. دلم به حالشان سوخت. می دانستم بابا به هیچ عنوان اجازه ندهد توی سگ را آن هم توی خانه نمی دهد. توی خانه مهندس بهروزی هم که بودیم از سگ خانه مهندس بدش

۱- عتک کردن: دست انداختن و سر به سر گذاشتن.

نمی شه، می رفتم سراغ یکی دیگه.

با ناراحتی گفتم: حالا می گم نمی شه. برو سراغ یکی دیگه.

با عصبانیت گفتم: حالا دیگه نه. باید هر طور شده یا نیرو یا اسلحه جور کنی.

گفتم: به من چه. مگه من اینجا تعهد دادم؟

گفتم: من نمی دونم. من هم به کسی تعهد ندادم تو جنت آباد بمونم. ولی احساس وظیفه کردم. شما هم که اینجا ایستادی حتماً احساس وظیفه کردی. حال هم باید وظیفه ات رو به خوبی انجام بدی.

گفتم: حالا می گی چی کار کنم؟

گفتم: به فکری بکنید برای جنت آباد. اونجا هم نیرو می خواد. اون چندتا غسال که گناه نکردند، غسال شدند. این چند روزه دارند زحمت می کشند. جون می کنند. بدون اینکه حتی خونه هاشون برن، شبانه روز دارن کار می کنند. نه کسی به فکر غذاشونه، نه نیرو می یاد کمک. شب ها که سگ ها حمله می کنند اسلحه ای نیست از خودمون دفاعی بکنیم. حالا هر چی می آیم می نرو می خوام، اسلحه می خوام، کسی نیست جواب بده. فردا که سگ ها حمله کردن به جنازه ها یا یکی از جنازه ها را بردن، اونوقت اونجا صاحب پیدا می کنه.

این را که گفتم، دیدم عده ایی که دور و برمان جمع شده بودند. صدایشان درآمد: راست می گه. عجب وضعیه. باید به فکر اونجا هم باشیم. اینجوری که نمی شه و...

جوان، مستاصل گفتم: من اینایی رو که خواهرمون می گه قبول دارم ولی چه کار کنم. من که کاره ایی نیستم.

گفتم: منم که نگفتم شما کاره ایی هستید. مگه همین تلفن ها زیر دست شما نیست، تماس بگیر با هر جا که صلاح دیدی، وضعیت جنت آباد رو توضیح بده. بگو هر روز می بان با من دعوا می کنن. اینجوری بگید، اونا هم مجبور می شن به فکری برای اونجا بکنن.

گفتم: باشه. چشم. اگه با تلفن حل می شه، باشه.

گفتم: من از اینجا نرم، بشه قضیه دیروز. اگه این دفعه هم بی تو جهی کنید باز می یام. اون قدر داد و بیداد می کنم تا یکی جوابم رو بده.

خندید و گفتم: نه خیر انگار دیوار ما از همه کوتاه تره، همه می بان سر من داد می کشن. عیب نداره. شما هم بیاسر من داد بکش.

وقتی این طوری گفتم، دلم سوخت. سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم: خدا خیرتون بده.

گفت: اونجا چی کار داشتید؟  
 افتادیم به مین کزدن. به هم نگاه می کردیم، چه بگیریم. یک دفعه منصور توله سگ را از پشت سرش درآورد و گفت: علی گفت، بریم اینو بیاریم.  
 بابا نگاهی به من و لیلیا کرد، نگاهی به منصور و گفت: تو بیخود کردی رفتی اینو آوردی. از ترس داشتیم زهره ترک می شدیم. منصور به من و لیلیا اشاره کرد و گفت: تقصیر من نیست. تقصیر ایناست.

بابا باز به من و لیلیا نگاه کرد و گفت: حالا بیار جلو بیستم چیه؟  
 منصور دستش را جلو برد. توله دست و پا می زد و می خواست از زیر پارچه بیرون بیاید. یک دفعه بابا با ملایمت گفت: زیون بسته رو چرا این طوری کردین؟  
 کمی نگاهش کرد و بعد ادامه داد: نبرید همین طوری بندازینش تو حیاط. همه جا رو نجس می کنه. با این حرف یخ مان باز شد. حدس زدم، علی بابا را راضی کرده و بابا از اول از کار ما خبر داشته. الان هم فقط می خواسته سر به سرمان بگذارد.

منصور با خوشحالی گفت: پس چی کارش کنیم؟

بابا جواب داد: بذارش تو به جمعه که می تو حیاط وول نخوره.  
 تا چند روز توله را در پیت هفده کیلومی نگه داشتیم. بعد بابا و محسن روی پشت بام برایش لانه ای درست کردند. طنابی هم دور گردنش بستند که تا محدوده مشخصی می توانست دور بزند. گاهی بابا خودش طناب را باز می کرد و اجازه می داد، حیوان روی پشت بام بدود. غذای سگ را من بالا می بردم. پسرها از ذوق او دیگر توی کوچه نمی رفتند و روی پشت بام بازی می کردند. توله سگ با آن پوست زرد طلایی رنگش هر روز بزرگ تر و قشنگ تر می شد و بیشتر جست و خیز می کرد. به ما هم انس گرفته بود و به محض دیدن ما خودش را لوس می کرد. می خواست دور پای ما بچرخد و لیس مان بزند. ما هم چندان نزدیکش نمی شدیم. روی همین حساب، من با خنق و خوی سگ که حسن و منصور اسمش را جیمی گذاشته بودند، آشنا شدم. حالا هم که سگ های سرگردان دنبالم افتاده بودند، حس می کردم می خواهند به من پناه بیاورند و از من کمک می خواهند.

به خیابان امیرکبیر که رسیدیم. صدای انفجارها خیلی شدید شد. طرف های خیابان چاسپی و خیابان خلیج فارس را هم می زدند. سگ ها که از من خیری ندیده بودند، با این صداها هر کدام شان به طرفی دویدند، به دنبال جان پناه می رفتند و دوباره برمی گشتند. بالاخره هم پراکنده و دور شدند.

می آمد. او معتقد بود جایی که سگ باشد ملائکه خدا آنجا پانمی گذارند و برکت می رود. به هیچ وجه هم از این اعتقادش کوتاه نمی آمد. پشت خانه مان بیابان خالی بود و احتمال رفت و آمد آدم های ناباب از راه پشت بام به داخل خانه ها می رفت. همیشه بابا توصیه می کرد: پشت بام که می روید حواستان جمع باشد. ما هم می گفتیم: اگر یک سگ آنجا بگذاردیم دیگر جای نگرانی نیست. اگر به قول شما آدم نابابی خواست از آنجا وارد خانه ما بشود یا پارس سگ متوجه می شویم. ولی او می گفت دوست ندارم.

با این همه آن روز که توله سگ ها را دیدم، وقتی به خانه برگشتم جیران را برای علی تعریف کردم. علی اول مخالفت کرد. ولی وقتی گفتم بچه ها آن ها را اذیت می کنند، رفت بیرون و وقتی برگشت، گفت: زهرارفتیم دیدم شون. کدوم شون رو می خوای برداری؟  
 گفتم: نمی دونم. یکی شون از همه قشنگ تر بود. دوست دارم اون رو بردارم.

علی به من و منصور گفت: برید به دونه بیارید. من بابا رو راضی می کنم.  
 از خوشحالی پر درآوردم. با منصور و لیلیا دیدیم سراغ توله ها. وقتی آنجا رسیدیم فقط دوتا از آن ها مانده بود. توله ای که من در نظر داشتم نبود. آن توله سفید بود و چند تا لگه مشکلی روی تنش داشت. دور یکی از چشم هایش هم سیاه بود. وقتی دیدم آن توله نیست، به منصور و لیلیا گفتم: حالا از این دوتایی که مونده کدوم رو برداریم؟ که یک دفعه چندتا پسر بپرشون.

گفتم: از صبح تا حالا اینا اینجا بی صاحب افتادن، حالا مال شما شدن؟ من او دم این طوری که گفتم، نرم شدند و گفتند: خاله می شه یکی از اینا رو بدی به ما؟  
 گفتم: باشه هر کدوم رو می خواهید بردارید.

این دو تا مثل هم و زرد رنگ بودند. بچه ها یکی از توله ها را برداشتند.

پرسیدم: می خواین باهاش چی کار کنید؟

گفتند: می خوایم ببریم، بزرگش کنیم.

گفتم: نبرید. بکشیدش. اذیتش نکنید. اون وقت قهر خدا می گیردتون.

گفتند: نه خاله اذیتش نمی کنیم.  
 منصور روی توله آخری تگه پارچه ای انداخت و آن را برداشت. خوشحال و خندان راه

تتادیم طرف خانه. از بخت بدمان بابا جلوی در ایستاده بود. ما را که دید، گفت: کجا بودید؟

ترس و لرز گفتم: همین لین پاپا اینا.

می آمدند، انگشت شمار شده و وسایل مورد نیازمان ته می کشید.

آخرین جنازه ای که ظهر من، لایلا و زینب قبل از دست کشیدن از کار شستیم، پیرزن چاق و پنجاه و چند ساله ای بود که به نظر خیلی تمیز و مرتب می آمد. موهایش را از فرق باز کرده. دو تا گیس بافته و در انتها هر دو را یکی کرده بود. پیرانش هم خیلی قشنگ بود و بهش می آمد. پارچه پیرانش از جنس مَل مَل با زمینه آبی روشن و گل های لاجوردی و شلوار کوردی اش هم سرمه ای تیره با گل های ریز زرد و شیری رنگ بود. پیرزن را سه، چهار نفری روی سنگ گذاشتیم. همه جای بدنش سالم بود. وقتی کار غسل دادش تمام شد، پیرزن غسل کفنی آورد و گفت: اینم تگه آخر.

تگه کفن را برداشتیم. با اینکه پیرزن قد متوسطی داشت، کفن برایش کوتاه بود و به زور اندازه اش شد. با شنیدن صدای اذان ما هم دست از کار کشیدیم و رفتیم برای نماز.

جلوی تانکر آب مصرفی غسل ها که توی همین چند روز آورده بودند، ایستاده بودم که دیدم آقای سالاروند ناهار آورده. نان، پنیر و هندوانه بود که از مسجد گرفته بود. پشت سر او آقای پرویزپور آمد و گفت: تلفن زدن از بیمارستان می خوان به سری شهید بیارن. سر دخنه ها پر شده جا نیست. بیشتر از این نمی تونن شهدا رو نگه دارن.

یک ساعت بعد شهدایی را که اطلاع داده بودند، آوردند. پانزده، شانزده جنازه توی یک ماشین پیکاب. منظره وحشتناکی بود. همه آن ها را روی هم ریخته بودند. با اینکه زن ها را یک طرف گذاشته بودند ولی به خاطر تعداد زیاد کشته ها همه چیز درهم و برهم شده بود. خاک و گِل روی جنازه ها و لهدگی بدنشان نشان می داد آن ها را از زیر آوار بیرون کشیده اند. سر و صورت و حتی چشم ها و دهانشان پر از خاک بود.

راننده که تعجب و آه و ناله ما را دید، گفت: بیشتر از این بودن. به سری رو فرستادن آبادان.

به جنازه دختر بچه دبستانی که روی همه جنازه ها بود، نگاه کردم. قد دختر کشیده بود. پیراهن دورچینی به تن داشت و روسری سرمه ای اش دور دوشش بود. دستم را دراز کردم و با کمک راننده که بالای وانت بود، جنازه دختر را برداشتم و روی شاهنام انداختم. موهای پُر و حالت دارش آویزان شده بود. انگار استخوان های چند جای بدنش شکسته بود. چون جسدش خیلی لخت و منعطف بود، حال بدی بهم دست داد. بدنم زیر جسد دخترک می لرزید. به زحمت او را بردم و گوشه ای خواباندم و دوباره پای وانت برگشتم. جسد دیگری را با کمک زینب آوردم ولی دیگر بریدم و نتوانستم ادامه بدهم. آدمم توی غسلخانه

جنت آباد که رسیدم یک راست رفتم توی غسلخانه. لایلا آمده بود. تعدادی هم شهید آورده بودند. همه مشغول بودند. می خواستم جلوی چشمشان نروم تا پرس و جو نکنند ولی کار زیاد بود. بکر و غمزده وارد شدم. خدا خدا می کردم از نیرو نپرسند و نگویند: گفتیم رفتنت میخوره.

تا سلام کردم، از قیافه ام فهمیدند خبری نیست و دست خالی آمدم.

میرم خانم پرسید: ها چه خبر؟

گفتم: هیچی. مثل دیروز بهم وعده دادن.

زینب گفت: توکل بر خدا. نمی شه به امید دیگران نشست. تا اینجا، کارها رو انجام دادیم از اینجا به بعدش هم خدا بزرگه.

به من هم که دماغ ایستاده بودم و دست و دلم به کار نمی رفت، گفت: حالا تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی و حرص و جوش بخوری. اصلاً لازم نیست بری رو بندازی. اونا خودشون باید به فکر باشن. اینجا که مال بابای ما نیست. هر کی اومد، خوش اومد. هر کی نیومد خدا به همراهش.

زینب خانم این را گفت و میرم خانم و آن یکی پیرزن هم حرفش را تأیید کردند. ولی چند دقیقه بعد آقای پرویزپور را که دیدند، گفتند: دنبال نیرو باشید. ما داریم از پا در می آییم.

او هم جواب داد: والا به خدا من دنبالش هستم. تقلاً می کنم. ولی اوضاع اون قدر درهم برهمه که هیچ کس به هیچ کس نیست. به عده که رفتند زن و بچه ها شون رو از زیر آتش بیرون بیرن. به عده هم که می رن خط. بقیه هم که باید اونا رو پشتیبانی کنن. دیگه کسی به اینجا نمی رسه.

آن قدر حالم گرفته بود که از لایلا پرسیدم؛ دیشب خانه چه خبر؟ یا دا چیزی نگفته. او هم که دید من حال و حوصله ندارم، سراغم نیامد. توی سکوت مشغول کار شدم. زینب و میرم خانم حرف می زدند ولی من تو لاک خودم بودم و می گفتم: چرا اینجا رو نباید سر و سامانی میدهند؟ حتماً فکر می کنن وظیفه شهرداریه. اگه اینطوره، جنگیدن هم وظیفه ارتشی ها و سپاهی هاست. چرا همه درگیر شدن. رسیدگی به مجروحین هم کار پزشکی هاست، بقیه نباید دست بزنن. حالا که همه دارن با اینا همکاری می کنن، پس باید به جنت آباد هم کمک بشه.

حجم کار باعث می شد، بی وقته کار کنم. به خاطر همین، کم کم از آن حالت بیرون آمدم. تا هنوز خودخوری می کردم و روحم در عذاب بود. دیگر تعداد کسانی که برای کمک

ریشش را از قسمت گونه، مرتب تراشیده بود رضا و راننده که مو و محاسن پریشتمشکی و چشمان درشت و تیزی داشت، خسرو بود. به خاطر دقتی که در برداشتن و گذاشتن برانکار نشان دادند، حس کردم جوان‌های وظیفه‌شناس و مقیدی هستند. به همین خاطر، فکر کردم شاید بشود از آن‌ها کمک گرفت. از همه مهم‌تر ماشین هم داشتند.

دل به دریا زدم و گفتم: حالا که وسیله زیر پای شما هست، ثواب داره توی شهر دور بزیند و شهدا و مجروحین رو جمع کنید.

آن که اسمش خسرو بود، گفت: از کجا جمع کنیم؟

گفتم: هر جا که مورد اصابت قرار می‌گیره، سرکشی کنید.

به همدیگر نگاه کردند. دوباره گفتم: مگه شما برای تعمیر و بکسل کردن ماشین‌ها این طرف و آن طرف نمی‌رید؟! خب تو این فاصله جاهایی رو که می‌زنن به نگاهی بندازید.

گفتند: باشه. بینم چی می‌شه. وضع بزین و لوازم بدکی خیلی خرابه. ولی تا اونجا که

بتونیم این کار رو می‌کنیم.

زینب گفت: خدا بزرگه مادر، شما بخواید می‌تونید.

از اینکه این دو نفر حاضر به همکاری شده بودند، خیلی خوشحال شدم. اما این کافی نبود. به دنبال نیروی کار تا عصر شاید پنج، شش بار دیگر هم به مسجد سر زدم. فشار عصبی که بیشتر از همه به خاطر فرو رفتن پایم در جنازه آن شهید هر لحظه به روحم وارد می‌شد، حالم را دیگرون کرده بود. کم تحمل شده بودم. می‌خواستم هر طور شده تکلیف جنت‌آباد را روشن کنم. می‌گفتم: بروم داد و بیداد کنم برای اینکه از شرّم خلاص شوندم، حتماً به جوابی می‌دهند.

فکر می‌کردم اینجا رها شده است و من هر طور که شده باید دیگران را متقاعد کنم به جنت‌آباد و شهدا اهمیت بدهند. خودم هم خسته شده بودم. دست و پاهایم درد می‌کرد. حتی بندهای انگشتانم به خاطر فشار و سنگینی جنازه‌ها ورم کرده بود. می‌رفتم مسجد، نتیجه نمی‌گرفتم، می‌آمدم. دوباره عصبی می‌شدم و می‌رفتم. آن‌قدر که دیگر خجالت می‌کشیدم. خودم هم می‌فهمیدم حرف‌های تکراری می‌زنم ولی دستم به جایی بند نبود. فقط می‌دیدم مسجد پایگاه و مرکز فرماندهی شده. به نظر می‌آمد مرکز تصمیم‌گیری‌ها، تقسیم نیرو و مواد غذایی و مأمّن مردم و خشت‌زده است. فرماندهان ارتش و سپاه، هیئت امنای مسجد، معتمدین شهر و کلاً آدم‌هایی را که می‌شد به نوعی روی آن‌ها حساب کرد آنجا می‌شد، پیدا کرد. من خوب آن‌ها را نمی‌شناختم. با هر کس حرف می‌زدم، می‌گفت: برو

ایستادم. زینب که داخل آمد رو به لایلا گفت: مادر بیا این چند تا رو ببریم. اینجا خالی بشه. منظورش دو، سه تا پیکری بود که گوشه غسالخانه مانده بودند. حس کردم زینب متوجه حال و روزم شده که از لایلا می‌خواست همراهش برود. دلم نیامد تنهاشان بگذارم. برانکار آوردیم و با کمک هم جنازه‌ها را توی تابوت و برانکارها گذاشتیم. من و لایلا یک برانکار برداشتیم. زینب هم از مردها کمک گرفت. تا به قبرها برسیم چند بار برانکار را زمین گذاشتیم و جاهایمان را عوض کردیم. دیگر کم‌کم طاق این فشارها را نداشت. ولی بدن لایلا به خاطر عضلاتی بودنش بیشتر مقاوم بود. موقع دفن منتظر پیرمردی که تلقین می‌داد بودیم که یک تعداد مرد و زن سر رسیدند. می‌خواستند جنازه‌ها را ببینند. دنبال گمشده‌ای بودند. به خاطر عضلاتی بودنش بیشتر مقاوم بود. موقع دفن منتظر پیرمردی که تلقین می‌داد بودیم که یک تعداد مرد و زن سر رسیدند. می‌خواستند جنازه‌ها را ببینند. دنبال گمشده‌ای بودند. زینب روی جنازه‌ها را باز کرد. هیچ کدام مال آن‌ها نبود. دوباره گره کفن‌ها را بستیم و آن‌ها را توی قبر گذاشتیم.

از دفن شهدا که برگشتیم. جلوی مسجد نرسیده دیدم جیب آهوی سبز رنگی با دو سرشتین وارد محوطه جنت‌آباد شد و جلوی پای ما توقف کرد. پسر ریزقشکی که پشت فرمان بود، رو به ما گفت: به شهید آوردیم چه کارش کنیم؟

زینب گفت: صبر کنید برانکار بیارم ببرمش توی غسالخونه.

تا زینب برود و برگردد، جلو رفتم. جنازه یک زن عقب جیب بود. رویش را با چادر

مشکی پوشانده بودند. پرسیدم: این شهید با شما نسبتی داره؟

آن یکی جوان که برخلاف اولی چاق و هیكلی بود و موهای دو طرف پیشانی‌اش خلوت‌تر از بقیه سرش بود، جواب داد: نه. ما نمی‌شناخسیم.

پرسیدم: از کجا آوردینش.

دوباره او جواب داد: من و خسرو رفته بودیم خیابون نقدی به ماشین بکسل کنیم. اونجا

رو زده بودند. دیدیم این خانوم در خونه افتاده. هر چی پرس و جو کردیم: صاحبش کیه؟

کس و کارش کجاست؟ جواب درستی نشنیدیم. ما هم برش داشتیم آوردیم اینجا.

از پرسوسوت<sup>۱</sup> سرمه‌ای رنگی که هر دو تنای‌شان پوشیده بودند، می‌شد حدس زد

تعمیر کارند. زینب که برانکار آورد، رفتم بالا و با کمک هم پیکر زن را که با کنار رفتن چادر

از روی صورتش، دیدم زن جوانی است، روی برانکار گذاشتیم. آن دو نفر برانکار را تا دم

غسالخانه زنانه آوردند. موقع حرف زدن‌شان با هم اسمشان را شنیدیم. اسم جوان هیكلی که

۱- لباس یکسره‌ای که اغلب کارگران شرکت نفت هنگام کار می‌پوشند.

گفتی که با مریم امجدی حرف زد، احساس کردم سبک شده‌ام. در حین گفت‌وگوی ما چند تا دختر دیگر هم دورمان را گرفتند. از حرف‌هایشان فهمیدم توی مسجد کار می‌کنند. دخترهای نجیبی بودند. حس کردم این‌ها همدیگر را توی این چند روز شناخته‌اند و دوست شده‌اند. چون همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردند. مریم امجدی مرا به آن‌ها معرفی کرد. من هم با آن‌ها آشنا شدم. صبح وطن‌خواه، دختر لاغر اندام و سبزه‌رویی بود با قدی بلند و ابروانی به هم پیوسته و چشمانی بادامی که ماتوری گل‌بهی چهارخانه‌ایی با خطوط طوسی و سفید به تن داشت. رومری بزرگ شیری رنگش را هم زیر گلویش گره زده بود. زهره فرهادی هم مثل صبح قد بلند و قلمی بود ولی برخلاف او خیلی ساکت و آرام بود. وقتی حرف زد احساس کردم چه دختر متین و باشخصیتی است. با اینکه ساکت است ولی اصلاً خجالتی نیست و خیلی اعتماد به نفس دارد. با رعنا نجار، الهه حجاب، اشرف فرهادی و افسانه قاضی زاده هم سلام و علیک کردم.

این‌ها هم که حرف‌هایم را شنیدند، دلداریم دادند و گفتند: نگران نباش. درست می‌شه. چرا حرص می‌خوری. تو داری زحمت خودت رو می‌کشی. خوش به سعادتت این شهدا شفیع تو می‌شن. ماچی، دلمون خوشه اینجا داریم کار می‌کنیم. کاش ما هم شجاعت تو رو داشتیم.

پرسیدم: شما اینجا چی کار می‌کنید؟

گفتند: ما اینجا منتظریم مجروح که می‌بارن به مجروح‌ها رسیدگی می‌کنیم. توی سرک کشیدن‌هایم دیده بودم دست راست مسجد یک تخت و یک پاراوان،<sup>۱</sup> یک میز کوچک، کمد دارو و یک تریلی<sup>۲</sup> گذاشته‌اند و در مانگه مختصری راه اندازی کرده‌اند. گفتیم: شما که الان کاری ندارید. بیاید بریم جنت‌آباد. اونجا کلی کار ریخته. بیاید اونجا کمک کنید.

یک لحظه ساکت ماندند و مرا نگاه کردند. صبح گفت: راستش من که می‌ترسم. یعنی شاید هم واقعاً ترس نباشه‌ها. چندشم می‌شه. فکر کنم بچه‌ها هم رو این حساب تونن بیان جنت‌آباد.

گفتم: چرا می‌گید نمی‌تونید. امتحان نکرده می‌گید نمی‌تونید. منم اولش سختم بود. ولی

۱- پاراوان: بوده پایه‌دار که دور تخت بیمار می‌گذارند.

۲- تریلی: میز کوچک چرخدار که داروها و وسایل پانسمان را روی آن می‌گذارند.

به فلان آقا، به آن حاج آقا حرفت را بزن. تا آنجا که یادم می‌آید با حاج آقا محمدی، حاج آقا نوری، آقای سلیمانی، محمود فزونی و... حرف زدم. گاه حال خودم را نمی‌فهمیدم و صدایم بالا می‌رفت. وقتی به حاج آقا نوری که اسلمه‌ای دستش بود، وضعیت جنت‌آباد را توضیح دادم و گفتم: آب نیست، کفن نیست.

گفت: خب شرایط اضطرار است. بدون غسل و کفن دفن کنید. در حال حاضر خر مشهر حکم میدان حرب را دارد و شهدا، شهید در معرکه جنگ به حساب می‌آیند. نیاز به غسل ندارند. با لباس خودشان می‌شود آن‌ها را دفن کرد. کسانی هم که به شهدا دست می‌زنند، نیازی به غسل مسح میت ندارند.

گفتم: امکان آوردن آب که هست، تا الان هم با تانکر آب می‌آوردند. منتهی نیرو نیست.

به فکری برای نیروی کمکی بکنید.

گفت: از کجا نیرو بیارم؟

گفتم: نیرو نمی‌تونید بیارید این اسلمه‌تون رو بدهید.

قبول نکرد. پله کردم و خواستم هر طور شده اسلمه‌اش را بگیرم. عصبانی شد. من هم عصبی شدم و گفتم: الحمدلله نه نیرو دارید نه اسلمه. ما که نمی‌ذاریم بلایی سر شهیدامون بیاد. شده تا صبح، با سنگ و چوب از شون محافظت می‌کنیم. شاید فردا یکی از شماها شهید شده، دل‌تون می‌خواد جنازه‌هاتون رو سگ‌ها لت و پار کنن؟

همان دختر قد بلند و سبزه‌رویی که دیروز دیده بودم و از او خوشم آمده بود، جلو آمد و گفت: چیه، چرا این قدر ناراحتی می‌کنی؟ چرا داد و بیداد راه می‌اندازی؟

یک دفعه دلم شکست. با بغض صحنه‌های جنت‌آباد را برایش گفتم. انگار یک هم‌زبان پیدا کرده بودم که می‌تونستم عقده دلم را برایش باز کنم. اشک‌هایم می‌ریخت و بدنم می‌لرزید. با مهربانی پرسید: کدوم دبیرستان بودی؟

گفتم: من دبیرستان نرفته‌ام.

گفت: حالا تو چرا رفتی جنت‌آباد؟

گفتم: خب اونجا نیازه. بعد من پرسیدم: اسم شما چیه؟

گفت: مریم امجدی. اسم خودت چیه؟

گفتم: اسمم زهر است. سیده زهرا حسینی ولی تو شناسنامه‌ام اشتباهی نوشته زهره.

می ترسم، من مثل تو سنگدل نیستم.  
او با بقیه رفتند توی جنت آباد، ببیند چه کاری هست که می تواند انجام بدهند. افسانه قاضی زاده با من داخل غسلخانه آمد ولی حال و وضع آنجا را که دید، کپ کرد. وقتی حال و روزش را دیدم، گفتم: خب اگه می ترسی دست نزن.

انگار تو رو دریاستی مانده بود. گفت: نه.

آستین هایش را بالا زد و با هم شهیدی را تیمم دادیم. کار این جنازه که تمام شد، گفتم: من نمی توئم اینجا بمونم. جای من اینجا نیست.

چیزی نگفتم. نمی توانستم به جبر نگاهش دارم. با هم بیرون آمدیم. دیدم زهره فرهادی اتاق غسلها را جارو زده و صبح هم کمی وسایل آنجا را مرتب کرده است. نمازشان را همانجا خواندند. زهره با آن صورت قشنگ و مهربانش می گفت: خواهر حسینی، تو حق داری این طوری به هم بریزی. واقماً کسی نیست به فریاد اینجا برسه. هر چقدر هم بدو بدو کنی فایده نداره.

رفتم و مردم و کار کردم. شما حالا بیاید ببینید، شاید تونستید.

دوباره صبح که خیلی راحت و صریح حرف می زد، گفتم: چرا زور می گی؟ می ترسم.

می فهمی؟

گفتم: تو الان از من می ترسی؟

گفت: نه. برای چی بترسم؟

گفتم: همین الان بیفتم، بپرم اون وقت چی، ازم می ترسی؟

گفت: آره می ترسم.

گفتم: آخه چرا؟ من تا وقتی زنده ام می توئم تو رو آزار بدم. زمانی که مُردم، آزاری ندارم.

با خنده گفت: اون موقع رنگ و روت فرق می کنه. می شی قالب یخ. اون موقع دیگه اصلاً

طرفت هم نمی یام.

عصبی شدم و گفتم: شما که ادعا می کنید برای کار کردن اینجا هستید، بیاید بریم. کار،

کاره. چه فرقی می کنه؟ چرا بپونه می یارید؟ می خوابید از زیر کار در برید.

دخترهای دیگه هم گفتند: نه از عهدۀ ما بر نمی یاد.

فشار روحی ام باعث می شد، ملاحظه نکنم. برایم مهم نبود دخترها ناراحت می شوند یا

نه. فقط شهدا را می دیدم که آنجا افتاده اند. به همین خاطر، بی مهابا حرف می زدم.

برمی گفتم جنت آباد، دوباره طاقت نمی گرفت. می آمدم مسجد. بالاخره بعد این رفت و

آمدها، زورم فقط به دخترها رسید. بعضی از آن ها را متقاعد کردم و به جنت آباد کشاندم. فقط

مریم امجدی بود که به هیچ عنوان نشد بیاید. گفت: من نمی توئم اینجا رو رها کنم.

او جلوی راه پله ای که به طرف طبقه دوّم مسجد می رفت، ایستاده بود. این طور که

فهمیدم آنجا انبار مختصری از اسلحه و مهمات بود و مریم از آنجا نگهداری می کرد و با

مجوز، اسلحه می داد. با صبح وطن خواه، زهره فرهادی، افسانه قاضی زاده و اشرف

فرهادی دختر عمومی زهره راه افتادیم. در بین این ها فقط افسانه بود که بعد از داد و

بیدادهای من داوطلبانه گفته بود: می یام کمکت.

وقتی ازش پرسیدم: نمی ترسی؟

گفت: نه. ما موندیم کار کنیم. پس باید هر کاری که از دستمون برمی یاد، انجام بدیم.

از این حرفش خیلی خوشحال شدم. چون یک نفر از دخترها با دل و جان انجام این کار را

قبول کرد. وقتی رسیدیم جنت آباد. اشرف فرهادی و زهره با اینکه دوست داشتند کمک

کنند، ولی انگار واقماً نمی توانستند و از انجام چنین کاری اکراه داشتند. صبح هم گفت: من

## فصل هفتم

دیگر عصر شده بود، عصر روز چهارم مهر. با دخترها ایستاده بودیم بیرون غسلخانه. لیلا هم دست از کار کشیده، آمده بود بیرون. او را به صبح و زهره، اشرف و افسانه معرفی کردم و گفتم که لیلا خواهرم است. آن‌ها هم سلام و علیک کردند و خسته نباشید گفتند. همین طور که مشغول صحبت بودیم، صدای بابا را شنیدم. مرا صدا می‌کرد. می‌خواستم از خوشحالی پر دریاورم. این دو روز که او را ندیده بودم، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. با عکس‌العمل من، لیلا و دخترها متوجه بابا شدند. من و لیلا دویدیم طرفش. بابا اول من و بعد لیلا را در بغلش گرفت و فشرد. به سلام دخترها هم جواب داد و بعد ساکت ایستاد. به نظرم خیلی خسته می‌آمد. غم عجیبی توی چهره‌اش بود. چند لحظه بعد همین که لیلا و دخترها ما را تنها گذاشتند، بدون مقدمه گفتم: زهرا می‌خوام سفارشی بهت بکنم.

انگار دلم را چنگ زدند. با نگرانی پرسیدم: چه سفارشی؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. توی صورتش دقیق شدم. رنگ و روی پریده‌اش می‌گفت که این چند شب را نخوابیده. چشم‌هایش بی‌رنگ بود. چشم‌هایی که همیشه پر از مظلومیت و معصومیت بود. یک آن چهره‌اش در زندان استخبارات جلوی نظرم آمد. همان لحظه‌ایی که به داو صیت کرد، مراقب ما باشد و از من و علی خواست بچه‌های خوبی باشیم و او را اذیت نکنیم. این چهره همان چهره شده بود و همان حالت را داشت.

احساس کردم برای گفتن حرفش دنبال کلمه می‌گردد. به دهانش زل زدم. نفسم حبس شده بود. با خودم کلنجار می‌رفتم که چه می‌خواهد بگوید. بالاخره سرش را بالا آورد و توی چشم‌هایم نگاه کرد. طاق‌ت دیدن نگاهش را نداشتم. سرم را انداختم پایین. سکوت را شکست و با لحنی پر از آرامش گفتم: زهرا، علی که نیست. محسن هم که خودت می‌دونی

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم: من دیگه باید بروم. راه افتادیم طرف در جنت آباد. یک لحظه دیدم با دست راستش، دست مرا که شانه به شانه اش می آمد، گرفت. پنجه هایمان در هم قلاب شد. دلم می خواست نگاهش دارم ولی نمی شد. به در جنت آباد نزدیک می شدیم. دستم را که بیشتر فشرده احساس کردم از همیشه به او نزدیک تر. با دست راستم بازوی راستش را گرفتم. دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و دور کمرم انداخت. فرصت را غنیمت شمردم و سرم را به سینه اش چسباندم. بوی تنش را استشمام می کردم و به خاطر می سپردم. گرمی آغوشش، مهربانی صدایش، محبتی که با فشار دستانش می خواست به من منتقل کند، همه را سعی کردم در خاطر ثبت کنم و برای یک عمر در دلم نگه دارم. باز هم می خواستم بگویم؛ تهامیم نگذار. چرا وقتی که بیشتر از هر وقت دیگر نیازمند وجودت هستم، می خواهی بروی؟ چرا با رفتن چنین مسئولیت سنگینی را بر دوشم می گذاری؟ توی وجودم پر از حرف بود، پر از فریاد بود. ولی چیزی از آن به زبانم نیامد. دیگه چیزی به در جنت آباد نمانده بود. قلبم فشرده می شد و غوغایی در دلم برپا بود. کاش می شد از بغلش بیرون نمی آمدم.

یک دفعه لیلای که دیده بود بابا در حال رفتن است، خودش را بدو رساند. من از بغل بابا کناره گرفتم و بابا او را در آغوش گرفتم. به خودم گفتم: بیچاره لیلای، نمی داند چه لحظات گران قدری را می گذرانند.

شنیدم بابا به لیلای می گوید: حرف خواهرت رو گوش کن. مواظب خودت باش. از هم جدا نشید. همیشه باهم باشید. لیلای بهت زده بابا را نگاه می کرد. صورتش کش آمده بود. طاقت نیاورد و به گریه افتاد. بابا دوباره بغلش کرد و مثل همیشه که می خواست سر به سر لیلای که کمی تپل بود بگذارد، گفت: چیفتن من ناراحت نیاش. ما خودمان باید پشتیان هم باشیم.

لیلای کمی آرام شد. بابا یک بار دیگر مرا در بغل گرفت. بعد دست داد و سریع رفت. اصلاً به عقب برنگشت و از در جنت آباد خارج شد. یقین کردم از دنیا و مافیها کنده شده. بابایا ایستادیم و رفتنش را نگاه کردیم. نگاه به پدری که عاشقانه دوستش داشتیم. یک دفعه لیلای پرسید: زهرا چرا بابا این طوری حرف می زد؟ منظورش چی بود؟

با بغض گفتم: داشت وصیت می کرد. شاید این آخرین دیدارمان بود. دارد می رود که شهید بشود.

بغض لیلای ترکیب و اشک هایش سرازیر شد. بابا رفت ولی تمام وجودم را به تلاطم

بچه بی دست و پاییه. من خواهرها و برادرها رو، مادرت رو به تو می سپرم. تا علی از تهران برگرد، مواظب اینا باش. ممکنه من برم، دیگه نیام. بالاخره شهادت هست، اسارت هست، مجروحیت هست. ما راهی رو می ریم که آگاهیم. بهش. می دونیم چه اتفاقی می افته. به خاطر همین، من بچه ها و مادرت رو به تو می سپرم. البته خدا هست. منتهی بعد از من مسئولیت بچه ها به گردن توست.

تحمّل شنیدن این حرف ها را از زبان بابا نداشتم ولی می دیدم او چقدر آرام است و با اطمینان دارد می رود. از همه چیز دل کنده. حتی حاضر است ما را، من را بگذارد و برود. خیلی سعی کردم تمام عشق و محبتی را که بین من و او بوده، کنترل و احساسم را مهار کنم. باید در جوابش چیزی می گفتم که احساس نکند دریاره من اشتباه فکر کرده است. نباید ناامیدش می کردم ولی باید می گفتم هنوز به تو احتیاج دارم. هنوز خیلی زود است که مرا، این دختر هفده ساله را بگذاری و بروی. چطور می توانی مرا رها کنی؟ مگر خودت توی خلوت هایمان نمی گفتمی که من جز مادرت و پاپا کسی رو تو این دنیا ندارم، شما همه کس من هستی. پس چطور شده که این طور از ما دل کنده؟

به سختی نفس می کشیدم. انگار چیزی روی سینه ام فشار می آورد. فضا خیلی برایم سنگین شده بود. می خواستم از زیر این همه فشار روحی فرار کنم. می خواستم بگویم حالا که می خواهی بروی این چه تعهدی است که از من می خواهی. قبول این مسئولیت سنگین خیلی برایم زود است. حداقل این را از من نخواه. ولی نهایتاً جوابی که دادم، جوابی بود که انگار خودم را دلداری داده باشم تا زودتر این حرف ها تمام نشود. گفتم: این چه حرفیه می زنی؟ ایسالا می روید و به سلامت برمی گردید. ما یعنی ها رو تار و مار می کنیم. ما بیروزیم.

بابا با صدای بغض آلودی گفت: ما همیشه بیروزیم دخترم، منتهی خیانت نمی دازه. بابایا خیانتی که داره به ما می شه مطمئن باش که برگشتی نیست. تو این چند روز من تو پلیس راه بین این سربازها و ارتشی ها بودم. خود این ها هم سرگردانند. بنی صدر مانع دخالت ارتش شده. خیانت کار ما رو به اینجا رسونده.

وقتی کلمه خیانت را به کار برد، مشت گره کرده اش را به تابلویی که کنارش ایستاده بودیم، کوبید. حرفی نداشتم بگویم. پرده اشک جلوی چشمانم را گرفته بود. توی وجودم درگیر جدال سختی بودم. نمی خواستم اشک هایم اراده او را سست کند. از طرفی تمام وجودم فریاد می زد؛ نکند این آخرین دیدار باشد. آیا این آخرین نگاه های من به باباست؟



این طرف هیچ نیروی برای مقابله با آن‌ها نیست. به همین خاطر، جرأت می‌کردند و در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند. از زبان نظامی‌ها که همه‌جا پراکنده بودند، شنیده بودم؛ هواپیماهای آواکس برای شناسایی می‌آیند و میگ‌های بیست و یک و بیست و سه روسی، شکاری و جنگنده هستند. میگ‌ها بمب‌های شان را آن سمت پادگان دژ توری بیابان بین پادگان و خانه‌های کوی شاه عباس ریختند. زمین زیر پیمان لرزید. صدای انفجار شدید و دود و گرد و غبار به هوا رفت. حتی صدای خرد شدن شیشه‌های کوی شاه عباس هم می‌آمد. صدای غرش‌ها مرایاد خورشید گرفتگی دوران مدرسه‌ام انداخت. آن روز همه‌جا در تاریکی مطلق فرو رفت. طوفان، باد و رگبار شدید همه‌جا را گرفت. رعد و برق و غرش ابرها، دل آسمان را می‌شکافت و صدای وحشتناکی ایجاد می‌کرد. طوری که همه ترسیده بودیم و بیشتر بچه‌ها گریه می‌کردند. الان این غرش جنگنده‌ها همان ترس را در من ایجاد کرده بود. همه با دست‌هایمان، گوشمان را گرفتیم و روی زمین مچاله شدیم. دلم می‌خواست بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. از روی زمین بلند شدم تا خوب بینم. سرم داد زدند: بشین دختر. برای چی بلند شدی؟

نشستم و با کنجکاوای رد میگ‌ها را گرفتم. آن‌ها بعد بمباران دور زدند و دوباره از بالای سرمان رد شدند. این بار سمت پلیس راه را کوبیدند. دود سیاه و غلیظی که به آسمان بلند شد، معلوم کردگاراز و تعمیرگاه‌های ماشین‌های سنگین دیزل آباد مورد اصابت قرار گرفته و در حال سوختن است. از طرف فلکه فرمانداری هم صدای انفجار آمد. یقیناً برای اهدام پل هم رفته بودند. همه چیز خیلی زود و سریع اتفاق افتاد. ولی به نظرم خیلی طولانی می‌آمد. میگ‌ها چند بار دیگر هم توی آسمان دور زدند و به طرف شلمچه رفتند. نگران بودم اگر توی جنت آباد بسبب بریزند تمام قبرها زیر و رو می‌شود و دیگر نمی‌شود چیزی را تشخیص داد. وقتی مطمئن شدیم میگ‌ها رفته‌اند، بلند شدیم و به کارمان ادامه دادیم. یکی از مردها نفرین می‌کرد: خدا لعنت تون که. بعضی‌های از خدا بی‌خبر. ایشالا نسل تون از روی زمین کنده شه. همه عزیزامون رو کشتید. به جنازه‌هاشون هم رحم نمی‌کنید. آخه ما چه گناهی کردیم. نمی‌دارن مرده‌هامون تو قبرستون هم آروم بگیرن. مرد دیگری آرامش کرد و گفت: اگه فاتوم‌های ما بلند می‌شدند، اینا این قدر پُرو نمی‌شدن.

مردها به دفن جنازه ادامه دادند. چون جنازه‌ها زن نبودند، رفتم فرغون را از کنار غسالخانه برداشتم. به زحمت چند تا سنگ لحد در آن انداختم و راه افتادم. توی زمین ناهموار و پر از دست‌انداز جنت آباد راه بردن فرغون سخت بود. هر بار که توی دست‌انداز

انداخت. نمی‌توانستم، فرار بگیرم. دخترها هم که رفتند، بیشتر دلم گرفت. امیدوار بودم حداقل یکی دوتا ایشان اینجا بمانند ولی رفتند.

با کم‌رنگ شدن آفتاب، جنت آباد هم کم‌کم خلوت شد. هفت، هشت نفری بیشتر نبودیم. سر قبری ایستاده بودیم. می‌خواستیم جنازه پسر ده، دوازده ساله‌ای را دفن کنیم. توی قبر خاک ریخته بود. یکی از مردها داشت خاک‌ها را از آن بیرون می‌ریخت. پسرمردی هم که تلقین می‌داد، از خستگی کنار قبر روی خاک‌ها نشست و نگاه می‌کرد. او شب‌ها جنت آباد نمی‌ماند. می‌رفت و صبح می‌آمد. حدود شصت سال سن داشت. کوتاه بود و سفید رو. همیشه کفش و لباس‌های رویی‌اش را در می‌آورد به تابلو فلزی بالای قبری آویزان می‌کرد و با پیژامه گل و گشاد و عرقگیر سفید و پای برهنه، توی قبرها می‌رفت. پاچه‌های شلوارش را هم بالا می‌زد تا موقع کار اذیتش نکند. خیلی دلم به حالش می‌سوخت. عرقچینی که به سر داشت مرایاد پایا می‌انداخت. من که قبل از این عادت داشتم در طول روز یکی، دو بار به خانه پایا بروم، اما حالا چند روز بود که از آن‌ها بی‌خبر بودم.

قبر که آماده شد، پسرمرد رفت داخل. جنازه را فرستادند پایین. تا روی جنازه را باز کند و تلقین را بخواند، به زحمت و کشان کشان دو تا سنگ لحد آوردم. پسرمرد که دیگر از وقتی با من آشنا شده بود مرا دخترم صدا می‌کرد، گفت: دخترم، بابا، اون سنگ لحد رو بده به من. یواش، نیندازی.

حرفش تمام نشده صدای غرش جنگنده‌ها همه‌مان را متوجه آسمان کرد. صدا از سمت جنوب به گوش می‌رسید. به همان طرف نگاه کردیم. چیزی ندیدیم. یک دفعه یک نفر فریاد زد: از این طرف، از این طرف داره می‌آد. پشت سرتونه.

همه به عقب برگشتیم. دو تا میگ از سمت پارس آون به سمت جنت آباد می‌آمدند. چون سرعشان فراتر از صوت بود ما صدایشان را بعد از عبور خودشان شنیده بودیم. صدا هر لحظه بیشتر و وحشتناک‌تر می‌شد. فشار زیادی به پرده گوشم می‌آمد. احساس می‌کردم پرده گوشم متورم شده است و می‌خواهد از مجرایش بیرون بریزد. صدا توی قلم لزش ایجاد می‌کرد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم نفس هم بکشم. مثل این بود که باد شدیدی توی صورت آدم بخورد و نگذارد، نفس بگیرد. میگ‌ها آن قدر با سرعت از بالای سرمان رد شدند که توانستم چیزی تشخیص بدهم. حتی نفهیدم اندازه‌شان چقدر بود. تنها چیزی که خیلی واضح بود، این بود که میگ‌ها در ارتفاع خیلی پایینی پرواز می‌کردند. از روز اول هواپیماها می‌آمدند ولی از دیروز که روز سوم بود، بمباران هوایی شدت گرفت. دیگر فهمیده بودند

می افتاد و چپ می کرد، دادم درمی آمد. بلند کردنش خیلی سخت بود. کمردم از سنگینی اش خنم می ماند و راست نمی شد. سنگ ها بتونی بودند و اندازه هایی حدود چهل در شصت با قطر پنج سانتی متر داشتند.

بهم می گفتند: دختر نمی خواد سنگ بیاری، سنگینه. نمی تونی.

با پرورویی می گفتیم: نه می تونم.  
همین طوری که هین کتان می آمدم، جوانی را دیدم که تند تند از قبرهای خنالی و جنازه هایی که کنار آنها آماده دفن بودند، عکس می گیرد. توی خاک و خل خیلی تمیز، شیک و خوش تیپ بود. شلوار لی، تی شرت آستین کوتاه به تن داشت و موهایش را رو به بالا شانه کرده بود. برای عکس گرفتن و تنظیم زاویه دوربین مدام خم و راست می شد یا زانو می زد. حتی توی قبرها هم می رفت. یکی از مردها پرسید: چی کاری می کنی؟  
گفت: از شهدا عکس می گیرم.

پرسید: برای چی؟

گفت: هیچی. من عکاسم. اومدم از شهدا و جنت آباد عکس بگیرم.

این بار من پرسیدم: عکس ها رو برای چی می خواهید؟  
گفت: برای کارهای نمایشگاهی. برای بعدها، برای اینکه در تاریخ بمونه. آیندگان اینا رو ببینند، بفهمن اینجا چه خبر بوده. الان بعضی عکس ها از جنگ جهانی دوم هست که وضعیت اون دوره رو معلوم می کنه.

به نظرم این حرف ها اصلاً به تیپ و قیافه اش نمی آمد. یک دفعه به ذهنم رسید کاش از شهدای گمنام عکس بگیرد. فرغون را به قبرها رساندم بعد رفتم طرفش. همچنان سرش گرم کارش بود. بهش گفتم: ما به سری شهید داریم که خانواده هاشون معلوم نیستند. به اسم شهید گمنام دفن شون می کنیم. خوبه از شون عکس بگیرید تا بعداً به خانواده هاشون نشون بدیم و هرکس اومد سراغ شهیدش رو گرفت، عکس ها رو نشونش بدیم تا از روی عکس شناسایی کنه.

گفت: خب عکس رو نشون بدیم نباید بفهمه قبر شهیدش کجاست؟

گفتم: خب برای اون هم ما فکری کردیم. مشخصات ظاهری شهدای گمنام را با آدرس محل دفن نوشتیم. عکس هم که باشد خیلی بهتره است. بیاید بریم به آقای پرویزپور بگیریم.

طبق گفته آقای پرویزپور، نام این عکاس جوان، مُجتهد بود.

سری تکان داد و راه افتادیم طرف دفتر. آقای پرویزپور تا عکاس را دید، پرسید:  
عکس گرفتی؟

جوان عکاس گفت: بله.

من گفتم: آقای پرویزپور خوبه از شهدای گمنام هم عکس بگیره.

گفت: اتفاقاً الان با آقای سالاروند و بقیه داشتیم درباره مسأله صحبت می کردیم.

گفتم: ما که مشخصات شهدای گمنام رو می نویسیم. عکس رو هم توی صفحات همون

دفتر بچسبونیم.

جوان گفت: می شه من این دفتر رو ببینم؟

آقای پرویزپور گفت: بله. بیاید تو.

رفتم توی اتاق. آقای پرویزپور دفتر کوچک دوست برگی را که جلد پلاستیکی سبز رنگی داشت از داخل کشوی سبزش بیرون آورد و به او نشان داد. جوان صفحات دفتر را که تقریباً یک سوم آن پر شده بود، ورق زد و گفت: این خوبه ولی اگه این دفتر بزرگ تر باشه بهتره که هم مشخصات رو بنویسیم، هم عکس بچسبونیم.

عکاس از همان موقع کارش را شروع کرد. آقای پرویزپور صفحات یک دفتر بزرگ را جدول بندی کرد. جنسیت، حدود سن و سال و علامت یا مشخصه ظاهری مواردی بود که در صدر جدول نوشت. قرار شد قویت را هم براساس نوع لباس و صورت جنازه یا از محله ای که شهید را آورده بودند حدس بزنیم. یک تگه از لباس هر شهید گمنام را با سوزن به صفحه مربوطه به او وصل کنیم و عکسی را که جوان از او می گیرد کنارش بچسبانیم. دفتر را توی اتاق گذاشتند. هر شهید گمنامی که می آوردن اگر زن بود، من یا لیلا که سواد داشتیم، صفحه مشخصاتش را پر می کردیم. بعد عکاس که جلوی در غسالخانه بود از او عکس می گرفت. گاهی جسد آن قدر متلاشی بود که زن یا مرد بودنش را نمی توانستیم تشخیص بدهیم.

قرار بود عکاس عکس های هر روز را دو روز بعد بیاورد.

آن روز وقتی عکاس رفت من برگشتم توی غسالخانه و به کارهایم ادامه دادم. طرف های غروب دلم طاقت نیاورد. بدون اینکه به کسی چیزی بگویم راه افتادم به طرف خانه. می خواستم بدانم بابا بعد از خدا حافظی از ما خانه هم رفته یا نه. خیابان ها خیلی ساکت و خلوت بود. به نظر می رسید خیلی ها رفته اند. تا دا در باز کند، دوباره حملات تریخانه ایی عراقی ها شروع شد. خیلی شدید شهر را می کوبید. چشمم که به دا افتاد با اینکه از ظهر روز

خیلی خلوته. کسل و بی حوصله، چیزی نگفتند. نگاهم که به گوشهٔ باغچه افتاد، جای گوسفندها و بزى که برای نذرى ايام محرم خريده بوديم، خالى ديدم. از دا پرسيدم: چرا گوسفندها نيستند؟

گفت: بايات بردشون مسجد جامع. گفته مى آيد بربخ و روغن ها را هم مى برد تا براى نيروها غذا درست کنند.

دو سال بود که از اول تا دهم محرم، بعد از ظهرها روضه داشتيم و روز تاسوعا و عاشورا خرج مى داديم. بابا اعتقاد داشت گوسفندهاى که مى خواهد براى نذرى امام حسين (ع) قربانى کند، بايد از مدت ها قبل خوراک پاکى خورده باشند تا گوشت شان طيب و طاهر باشد. مى گفت چيزى که به اسم ائمه است بايد در نهايت طهارت باشد. به خاطر همين، از چند ماه قبل از محرم گوسفند مى خريد و پرورش مى داد يا سفارش مى کرد از ايلام محرم خانه را بياورند. بابا اين نذر را به نيت خريد خانه کرده بود. هر بار هم قبل از آمدن محرم خانه را براى مراسم روضه خوانى سپاهپوش مى کرد. روضه هايمان خيلى شلوغ مى شد. آن قدر جمعيت مى آمد که ديگر توى اتاق ها و پذيرايى جاى سوزن انداختن نبود. روضه خوان مان زن علويه ايمى بود که در حوزه علميه قم تحصيل کرده بود. بعد از روضه با جاى دارچيني يا شير و کمک، لبالبى يا رنگينک<sup>۱</sup> از عزاداران پذيرايى مى کرديم.

با دا خيلى حرف زد م تا راضى اش کردم. وقتى مطمئن شدم خانه نمى ماند و مى رود مسجد. از خانه بيرون زدم. توى راه چهره دا و حرف هايش از نظرم مى گذشت. اين چند روز لاغر و رنگ پریده شده بود. دا که اين قدر صبور و آرام بود، حالا توى حرف ها و حرکاتش دلشوره و تشويش مى ديدم.

چشم که باز کردم جلوى مسجد جامع بودم. ابراهيمى تا مرا ديد گفت: خدا به دادمون برسه. باز اين طوفان اومد گرد و خاک به پا کنه.

گفتم: اگه وضعت اونجا رو مى ديدى، اين حرف رو نمى زدى. من آن قدر مى روم و مى ايم تا بالاخره نتيجه بگيرم.

گفت: اصلاً شما چرا با خود جهان آرا صحبت نمى کنى؟ اون فرمانده سپاه. اگه راهى داشته باشه، کوتاهى نمى کنه.

۱- کمک: نوعى کبک خشک و شيرين.

۲- رنگينک: نوعى شيرينى حلوا مانند که در ايام محرم و رمضان مى بزنند.

قبل او را ندیده بودم، سلام کرده، نکرده گفتم: دا چرا هنوز اينجا ييد؟

دا که از ديدنم چهره اش باز شده بود. گفت: کنجا ييد شما؟ مُردم از چشم انتظارى و دلواپسى. بعد به بيرون نگاه کرد و پرسيد: پس کو ليلا؟

گفتم: نگران نباش. ليلا همونجا، جنت آبايه. بعد دوباره پرسيدم: پس چرا نرفتيد؟ چرا هنوز تو خونه مونديد؟

دا با ناراحتى گفت: کنجا برم؟ اينجا خونمه.

گفتم: دا اينجا موندن صلاح نيست. بريد مسجد جامع. اونجا همه دور هم هستن. آخه فقط خطر توپ و تانک نيست که. محله خالى شده. ستون پنجم، مناقبين که بيکار نيستند، اونا خطرناک ترند. بچه ها گناه دارن. اينجا بمونى چه کار؟

طورى با غيظ نگاهم کرد که جرأت نکردم، بيشتتر اصرار کنم. پرسيدم: از پاپا اينجا چه خبر؟

گفت: داىى حسيني قبل ظهر اومد اينجا. مى خواست ما رو بيره. گفت: به پاپا و مى مى هم گفته آماده باشن. مى ره دنبالشون. مى خوان برون خرم آباد خونه فاميلاي زنش. داىى نادعلى هم زن و بچه اش رو برده سريندر.

فرست را براى ادامه حرفم غنيمت شمردم و پرسيدم: خوب به داىى چى گفتى؟ کاش بچه ها رو بر مى داشتى با داىى حسيني مى رفتى. گفت: داىى حسيني خيلى اصرار کرد. ولى چه جورى برم. به داىى گفتم: على که نيست. اين همه راه از تهران بياد بينه ما نيستيم، آواره مى شه دنبال ما. دخترها هم که خونه نيستند. باباشون هم رفته جنگ.

گفتم: بابا کى اومد خونه؟

گفت: عصرى اومد خدا حافظى. سجادهاش رو برداشت و رفت. وقتى حرف بابا را زد صدايش لرزيد. بعد ادامه داد: بايات نگفته بريد که ما بريم. بايد اون تکليف ما رو معلوم کنه.

وقتى اون هست من کنجا برم؟

به منصوره، حسن، سعيد و زينب که در اين فاصله دورم را گرفته بودند اشاره کردم و گفتم: دا تو رو خدا به خاطر ما بيا برو مسجد جامع. بذار خيال ما راحت باشه. من که نمى گم از خر مشهر برو. مى گم به جاى امن تر بريد. بچه ها گناه دارن.

گفت: همه جا خطر هست. اين طور که پيش مى ره، معلوم نيست چه اتفاقى بيفته. كى بمونه. كى بره. دلم گواهى پيشامد بدى رو مى ده زهرا.

دلداريش دادم. به بچه ها هم گفتم: دا را اذيت نكيدها. از خونه هم در نيايد. محله

شماره گرفتن. یک لحظه هول بدمن را گرفت. دستپاچه شدم. تعریف جهان‌آرا را زیاد شنیده بودم. با چیزهایی که علی و بقیه درباره‌اش گفته بودند، ابهت و شأن خاصی برای جهان‌آرا قائل بودم. یک لحظه به ذهن رسید، نکته چون او یک فرد نظامی رده بالاست، خیلی خشک و رسمی برخورد کند یا به خاطر شرایط سختی که این روزها داریم عصبانی شود و بگوید: من چه کار کنم.

همین طوره که با خودم کلنجار می‌رفتم، جوان سپاهی با جاهای مختلف تماس می‌گرفت و دنبال فرمانده سپاه - محمد جهان‌آرا - می‌گشت. آخر سر بعد از کلی با این و آن حرف زدن و معطل شدن، گفت: خدا را شکر. پیدایش کردم.

جهان‌آرا که پشت خط آمد، جوان سپاهی اول خودش کمی درباره وضعیت جنت‌آباد صحبت کرد و بعد گفت: خواهری اینجاست که با شما کار دارد. با خودش صحبت کنید. با خجالت رفتم و گوشی را گرفتم. خدا خدا می‌کردم بتوانم راحت حرفم را بزنم و او هم خوب برخورد کند. درحالی که حس و حالم روی صدایم تأثیر گذاشته و صدایم بدجور می‌لرزید، سلام کردم و گفتم: حسینی هستم، خواهر سید علی حسینی.

جواب سلام را داد و با صدایی بشاش گفت: جای علی حسینی خناله، علی خیلی شیرمرده. الان اگه بود قطعاً خیلی کمک‌مون بود، هم از نظر فکری، هم کاری. خیلی کارها می‌تونست بکنه. بچه قوی و شجاعیه. دعا می‌کنم زودتر خوب بشه، دوباره تو جمع خودمون ببینمش. بعد پرسید: جریان جنت‌آباد چیه؟ چه مشکلی پیش اومده؟

من که تعریف جهان‌آرا از علی حالم را خیلی بهتر کرده بود و باعث شده بود ترمسم بریزد، گفتم: تعداد ما تو جنت‌آباد کمه. نمی‌تونیم همه شهدا رو به خاک بسپرم. شب‌ها سگ‌ها حمله می‌کنن. مجبوریم با سنگ‌پرائی از جنازه‌ها محافظت کنیم. با وجودی که جنت‌آباد امنیت لازم رو نداره، ولی مجبوریم بمونیم چون دلمون نمی‌یاد شهدا را رها کنیم و بریم. هیچ اسلحه‌ای هم نداریم از خودمون جلوی سگ‌ها یا چیزای دیگه دفاع کنیم. نیروی خاصی هم نیست از ما دفاع کنه.

پرسید: اونجا کلاً چند نفرید؟

گفتم: پنج تا زنیم، دو تا مرد.

گفت: یعنی فقط شما چند نفر اونجا هستید؟ بدون هیچ محافظتی، بدون هیچ اسلحه‌ای؟

گفتم: بله.

تن صدایش عوض شد و با ناراحتی گفت: ان شاء الله اجرتون رو شهدا و سیدالشهدا

گفتم: من ایشون روز از کجا پیدا کنیم؟

گفت: والا نمی‌دونم. تو اتاق جنگ، تو فرمانداری، تو مسجد، تو خط، همین جوری همه جا می‌چرخه.

گفتم: عجب حرفی می‌زنی. من که نمی‌تونم دوره بیفتم دنبالش.

همین طوره که این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و معلوم بود از دست من مستأصل شده، گفت: برو سراغ اون برادرار.

به جایی که اشاره کرده، نگاه کردم. چند نفر سپاهی را توی حیاط مسجد دیدم. انگار منتظر کسی یا چیزی بودند. چون توی این مدت دائم می‌رفتم توی خیابان و برمی‌گشتند توی حیاط و با این و آن حرف می‌زدند.

ابراهیمی که انگار به کشف بزرگی دست پیدا کرده بود تا از دست من خلاص شده، آن‌ها را صدا زد و گفت: تو رو خدا بیاید ببینید این خواهر چی می‌گه.

سپاهی‌ها آمدند به طرف مان و بعد از سلام و علیک پرسیدند: چی شده؟ چی کار دارید؟ گفتم: نمی‌دونم کاری از دست‌تون برمی‌یاد یا نه. نمی‌دونم وضعیت جنت‌آباد رو تو این چند روز دیدید یا نه؟ کشته‌ها همین جور روی هم ریختن. هیچ نیرویی برای کفن و دفن اونا نیست. از دست اون غسال‌های پیر و خسته هم بیشتر از این کاری بر نمی‌یاد. من هر چی می‌یام اینجا خواهش و التماس می‌کنم به فکری برای اونجا بکنن، فایده‌ای نداره. دست آخر هم می‌گن برو به برادر جهان‌آرا بگو. منم که به ایشون دسترسی ندارم. می‌خوام شما این حرف‌ها رو به گوشش برسونید. ازش بخواید به فکری، به چاره‌ای برای جنت‌آباد بکنه.

اونجا درسته قبرستونه، ولی جدای از مسائل جنگ نیست. جنگ باعث شده اونجا به این وضعیت دربیاد. اون‌هایی که الان اونجا هستن به خاطر همین مسأله کشته شدن. نمی‌شه که ما رهاشون کنیم.

سپاهی‌ها نگاه می‌به هم کردند. به نظر می‌رسید متأثر شده‌اند. یکی از آن‌ها گفت: آره. من وضعیت اونجا رو دیدم. وضع خیلی خرابه.

پرسیدم: من مطمئن باشم شما به برادر جهان‌آرا می‌رسونیم.

یکی دیگه گفت: حتماً به گوش جهان‌آرا می‌گید؟

نمی‌دانم چطور این جمله را با بغض و ناراحتی گفتم که یکی از آن‌ها گفت: بذارید، شاید از همین جا بتونیم متحد رو پیدا کنیم. شما خودتون باهاش حرف بزنید و جریان رو بگید.

بعد همه رفتند سمت میز ابراهیمی. یکی از آن‌ها گوشی تلفن را برداشت و شروع کرده به

برمی‌گرده مسجد. مشکوکه. نمی‌دویم واقماً دیورونه‌ست یا خوردش رو زده به دیورونگی. فارسی هم حالیش نیست.

سر تکان دادم و رفتم طرف دختر. فکر می‌کردم با حرف زدن، می‌توانم آرامش کنم. همین که گفتم: بیا بریم مسجد. به طرفم حمله کرد و صورتم را چنگ انداخت.

خودم را عقب کشیدم و گفتم: چرا این طوری می‌کنی؟ دارم باهات حرف می‌زنم. به عربی فحش ریگیک داد. سرش داد کشیدم: دهنت رو ببند.

از دادم ترسید و گفتم: آنا خومو وایاج. من که با تو نبودم.

گفتم: پس باکی بودی؟

گفتم: اینا. با دست مردها را نشان داد.

گفتم: اونا که اینجا نیستن. اون طرفن.

دوباره گفتم: نه با تو نبودم.

اسمش را از زبان مردها شنیده بودم. به همان اسم صدایش کردم و گفتم: گیزا چرا این طوری می‌کنی، چرا می‌خوای از اینجا بری؟

گفتم: اینا می‌خوان منو اذیت کنن.

گفتم: نه اینا آدم‌های خوبی‌اند. خیابون خطرناکه که بهت می‌گن یا تو مسجد. خمسه خمسه بهت می‌خوره‌ها.

گفتم: بتنا با لُحدود. خونه‌مون تو مرزه. من می‌خوام برم خونه‌مون.

گفتم: الان عراقی‌ها اونجا هستن. اونا از مرز گذشتن.

گفتم: من از عراقی‌ها نمی‌ترسم. به من کاری ندارن.

گفتم: مگه پسر عموها تاندا که بهت کاری ندارن؟ آگه ببینت با تیر می‌زنن.

با آن صدای تو دماغی‌اش گفتم: نه صدّام با ماست. عرب‌ها رو نمی‌زنه.

داشتم شاخ درمی‌آوردم. با خودم گفتم: بین تبلیغات صدّام به گوش این دیورونه هم رسیده. رادیو رژیم بعث مرتب مردم خصوصاً عرب‌زبان‌ها را تشویق می‌کرده، شهر را ترک کنند یا به طرف نیروهای عراقی بروند. می‌گفتند: بیاید ما از شما پذیرایی می‌کنیم. ما با شما

کاری نداریم. شما از ما هستید. برادران مایید. ما فقط با رژیم خمینی کار داریم.

من که ساکت بودم و داشتم به حرفش فکر می‌کردم، توی صورت من دقیق شده بود. یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: بینم تو دختر کی هستی؟

خنده‌ام گرفت. گفتم: حالا آگه من بگم دختر کی‌ام، تو پدر من رو می‌شناسی؟

بدن. من حتماً پیگیری می‌کنم. سعی می‌کنم به کاری برای اونجا صورت بدم. نیرو نفرستم. برای آب و کفن هم باید فکری کرد.

تشکر کردم و گفتم: من امیدم به شماست.

گفتم: من پیگیری می‌کنم. شما هم به نتیجه که رسیدید به من اطلاع بدید.

خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. پاسدارها پرسیدند: چی شد؟ اینالاکه به نتیجه رسیدید؟

گفتم: آره. قرار شد پیگیری کنن وضع اونجا سر و سامونی بگیره.

ابراهیمی که شاهد گفت‌وگوی ما بود، به طنز و کنایه دست‌هایش را به حالت دعا بالا آورد و با خنده گفت: خدا را شکر. خدایا شکرت که وضع جنت‌آباد سر و سامون می‌گیره.

من هم خنده‌ام گرفتم. بیچاره انگار خیلی از دست من عاصی شده بود. به پاسدارها گفتم: بی زحمت شماره برادر جهان‌آرا را بدیدید. خودشون گفتند؛ من پیگیری کنم.

شماره را روی کاغذی نوشتند و دستم دادند. قلبم کمی آرام شده بود و احساس رضایت می‌کردم. از مسجد بیرون آمدم. پایم به خیابان نرسیده، دیدم دختری جلوی مسجد دارد

از نشان گذشته بود و توی این رفت و آمدها فهمیده بودم به امور مسجد رسیدگی می‌کنند، به او اصرار می‌کردند به مسجد برگردد و این ساعت که هوا رو به تاریکی می‌رود، جایی نرود.

معلوم بود، دختر تنها و آواره است و این‌ها می‌خواهند او را توی مسجد نگه دارند ولی دختر که به نظر عقب مانده ذهنی بود، حرف آن‌ها را قبول نمی‌کرد. مردها هم مستاصل یک کلمه

فارسی و یک کلمه عربی می‌گفتند. علی‌الظاهر زبان عربی نمی‌دانستند. دختر که انگار حالش خوش نبود، شروع کرد به فحش دادن.

با تمجیب نگاهش کردم. به نظرم موجود عجیبی آمد. حدود سی سالی سن داشت. سر و وضش هم فوق‌العاده نامرتب بود. توی صورت لاغر و کشیده‌اش پر بود از آبله‌های درشت

که حالت تاول‌های آبدار داشتند. چشم‌هایش آن‌قدر ریز بود که اژل فکر کردم نابیناست.

همان‌طور که به دختر نگاه می‌کردم، صدای ابراهیمی را شنیدم که می‌گفت: خواهر حسینی، قبل رفتن تون اونو می‌یارید تو؟

پرسیدم: این کیه؟

گفت: یه خل و چله. صبح تا حالا پدرمون رو درآورده. زیورن آدمیزاد حالیش نیست. می‌چینج و داد راه می‌اندازه. حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌ده. راه می‌افته میره این و روان و بعد

بسته بیسکویت پتی بور دستش داد. گنوا به محض گرفتن بیسکویت روی زمین ولو شد و شروع به خوردن کرد. دوباره بهش گفتم: بین اینجا همه چی هست. نرو بیرون. زن‌های دیگر هم هستن. اونا هم این ور و اون ور نمی‌رن. هر چی خواستی به همین‌ها بگو.

اصلاً واکنشی به حرف‌هایم نشان نداد. سرش به خوردن گرم بود. از مسجد بیرون آمدم و راه افتادم به طرف چنت آباد. ذهنم مشغول حرف‌های جهان‌آرا و کارهای گنوا بود. به چهل متری نرسیده، از پشت سر شنیدم: خواهر، خواهر.

ایستادم و به عقب برگشتم. دو تا پسر لاغر و استخوانی کم سن و سال کمی عقب‌تر از من داشتند به طرفم می‌آمدند. روی شانه پسری که قد بلندتر و سبزه‌تر بوده، اسلحه‌ام - یک بود. این دو نفر را صبح موقعی که با ابراهیمی حرف می‌زدم، توی حیاط مسجد دیده بودم. وقتی صدایم بالا رفته بود، آمده بودند و به جر و بحث من و ابراهیمی گوش می‌کردند. به من که رسیدند، سلام کردند. یکی از آن‌ها پرسید: شما برای چنت آباد نیرو می‌خواید؟

گفتم: آره.

گفتند: ما حاضریم باهات بیایم اونجا.

نگاهی بهشان کردم و با خودم گفتم: اینا به این لاغری و ضعیفی چطور می‌خوان جنازه‌های سنگین رو جابه‌جا کنن. اصلاً با این سن و سال کم شون می‌شه انتظار داشت، جنازه‌ها رو که می‌بینند، طاقت بیارن و جا نزنن؟ خیلی از بزرگ‌ترها و گنده‌ترهاش او‌م‌دند و رفتن. دیگه هم پشت سر شون رو نگاه نکردن. بعد خودم را سرزنش کردم که: آخه دختری مغرور خودخواه مگه خودت روز اول دچار غش و ضعف نشدی؟ داشت روح از بدنت پر می‌کشید. از کجا می‌دونی این‌ها بهتر از تو نباشن. از تو قوی‌تر نباشن. هرچی باشه اینا مرداند و تو دیدن این چیزا از زن‌ها با طاقت‌ترند. بعد از این مکث گفتم: اونجا کارها خیلی سنگینه. شهیدا رو باید غسل بدید و کفن کنید. جنازه جابه‌جا کنید و به خاک بسپارید. اگه دلش رو دارید، بسم الله.

پسری که ام - یک روی دوشش بود، گفت: ولی شما گفتید چند نفر مسلح برای نگهبانی می‌خواید.

گفتم: آره نیروی مسلح هم می‌خوایم.

گفت: خوب ما می‌آیم برای نگهبانی. اگه تونستیم تو کارهای دیگه هم کمک تون می‌کنیم.

گفتم: دستتون درد نکنه، حالا الان می‌آید؟

گفتند: آره.

می توجه به حرف من دوباره پرسید: تو دختر حاج خلف نیستی؟  
سر به سرش گذاشتم و گفتم: من دختر حاج صلیبخ هستم. این اسم را توی طنزها شنیده بودم. صلیبخ به معنای سنگ و ریگ درشت است. ما همیشه توی شوخی‌هایمان همدیگر را به این اسم صدا می‌کردیم.

با تعجب گفتم: من حاجی صلیبخ را نمی‌شناسم خواهر!  
خندیدم و بغلش کردم. در حالی که تنم مور مور می‌شد، گفتم: بیا بریم توی مسجد. سطح ناصاف و تاول تاول و پر از جوش پوست گنوا را که حتی از زیر پیراهن و شلوار گذاشتم مشخص بود، حس می‌کردم و چندشم می‌شد. نمی‌دانم گنوا چرا علاوه بر ظاهر وحشتناکش این قدر کثیف و بدبو بود. معلوم نبود کی حمام کرده یا اصلاً تا به حال آبی به تنش خورده یا نه. پاهای برهنه‌اش کیره بسته و زخم‌خ شده بود. موهای به هم چسبیده‌اش که مثل گون شده بود، از زیر شله‌اش بیرون آمده بود. از همه چندش‌آورتر شپش‌هایی بودند که روی پیشانی‌اش جولان می‌دادند. با دیدن آن‌ها حالم بدتر شد.

با همه این اوصاف مجبور بودم، برای اینکه او را به زبان بگیرم و توی مسجد بیارم، بیه این کار را به تنم بمالم. گنوا هم از این اظهار محبت خوشش آمده بود و مرا که دیگر طاقت استنشام آن بو را نداشتم، سفت توی بغل فشار می‌داد و می‌گفت: زنتی عینتی. قدوه اروحلج. زنتی خیییتی، عینتی. تو نور چشم منی. فدات بشم. عزیز منی. نور چشمم.

گفتم: خوب دیگه بسه. قول بده اینجا بمونی. چرا می‌خوای بری؟

گفت: آخه گرسنه‌ام.

گفتم: اینجا هم آب هست، هم غذا. نرو بیرون.

گفت: به کی بگم غذا می‌خوام.

گفتم: اینجا به هر کی بگی بهت غذا می‌ده. بیسکویت می‌ده.

یک دفعه دوباره قاطی کرد و گفت: من کمک می‌خوام.

خنده‌ام گرفت و گفتم: تو این هیر و ویر از کجا برات کمک بیارم. تو چته. چی می‌خوای. مگه اینجا ما عروسی داریم برات کمک بیارم. ما الان تو آتیشیم. جنگه. می‌فهمی؟ کمک کجا بود؟

مثل بچه‌ها شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من چی کار کنم. من چی کار کنم. من کمک می‌خوام.

دیگر داشت دیوانه‌ام می‌کرد. می‌خواستم به حال خودش رهایش کنم که یک نفر یک

خنديد و گفت: ها خودم.

هر چه به جنت آباد نزديك تر مى شديم، نگرانى ام بيشتر مى شد. فكر مى كردم؛ نكند همان فكرى كه من درباره ناتوانى اين دو تا كردم، زن ها و مردهاى جنت آباد باديدن شان بكنند و بگويند: اين نيروى بود كه مى خواستى بيارى. ولى الحمدلله اين طور نشد. همه به خونى از حسين عدى و عبدالله معاوى استقبال كردند. من هم خوشحال از اين برخورد گفتم: اگه مى خوايد كمك كنيد، بريد غسلخونه مردها.

بيچاره ها با اينكه گفته بودند براى نگهبانى مى آيند، بدون هيچ حرفى وارد غسلخانه مردانه شدند. من و زينب هم با دو تا مرد سر برانكاردى را گرفتيم و شهيدى را براى خاكسپارى برديم. جنازه خيلى سنگين بود و به كمرم فشار آورد. وقتى برگشتم نزديكى هاى غسلخانه، لبه جدول نشستم تا كمى استراحت كنم. يك دفعه ديدم دخترى به طرفم مى آيد. او را توى مسجد جامع ديده بودم. عصر وقتى از حياط مسجد بيرون مى آمدم، ديدم روى جبهه ها کنار ديوار نشسته. او مرا صدا زد و گفت: خواهر بيا.

با تعجب به طرفش رفتم و پرسيدم: با منى؟

گفت: آره. تو منو نمى شناسى. ولى من تعريف تو رو خيلى شنيدم. مى گن تو جنت آباد خيلى كار مى كنى. خيلى شجاعى. اونجا مى موى. من كه مى ترسم. مى گن تنو شهدا رو دفن مى كنى.

آره.

اسمش را همان موقع بهم گفت. ناھيد بود. الان كه جلو آمد، سلام كرد و پرسيد: نمى خواى بياى مسجد؟

گفتم: نه من شب رو جنت آباد مى موم.

گفت: اينجا؟!

گفتم: آره. شب اولم كه نيست.

يك دفعه حالت بر خوردش عوض شد. تعجب كردم. او كه اول با من گرم گرفته بود، حالا با تحكم و برخاش گفت: اينكه درست نيست يه دختر جوان بمونه اينجا.

گفتم: پير و جوان نداره. من كه تنها نيستم. بقيه هم مى موند.

گفت: نه تو نبايد بموى. من صور تجسسه مى كنم.

اين را كه شنيدم، خيلى عصبانى شدم و گفتم: چى؟ چى كار مى كنى؟ مگه تو چه كاره اى؟ مثل اينكه از ريس بازى خوشت مى ياد. برو صور تجسسه كن.

براى اينكه خيال ابراهيمى را كمى آرام كنم، گفتم: پس بريم مسجد. من اطلاع بدم شما داريد مى آيد جنت آباد.

برگشتم مسجد و دوباره رشم سراغ ابراهيمى. باز مشغول بود. با اين حرف مى زد. با اون حرف مى زد. تلفن را جواب مى داد و در جواب بعضى ها كه مثل من سرش مى ريختند و داد و بیداد مى كردند، فقط لبخند مى زد و جواب مى داد. گاهى هم داغ مى كرد. اما اين حالتش يك لحظه بيشتر طول نمى كشيد و دوباره آرام مى شد. به خودم گفتم: چه آدم باظرفيتى به. چقدر طاقت داره.

در بين آن هياهو صدايم را به ابراهيمى رساندم كه: اين دو تا بنده خدا مى خوان همراه من بيان جنت آباد. گفتم بهتون گفته باشم. ولى اين نياشه كه ديگه فكر اونجا نباشين، نيرو و نفروستين.

گفت: خيالت راحت. من سعى خودم رو مى كنم به اونجا رسيدگى بشه.

توى مسير جنت آباد پسر ها درباره وضعيت جنت آباد سؤال مى كردند. من هم همه چيز را مفصل برايشان تعريف كردم. وقتى گفتم شهدا جمع شدند، كسى نيست غسل شان بدهد و دفن كند، خيلى ناراحت شدند و گفتند: اگر ما مى دونستيم، زودتر مى اومديم. اين چند روز توى مسجد كار زيادى نبود انجام بديم. خيلى علاف بوديم. كاش مى اومديم جنت آباد.

بعد پرسيدند: شما خواهر حسيني هستى؟

تعجب كردم و گفتم: آره. چطور مگه؟

گفتند: استون رو زياد شنيديم.

پرسيدم چه جورى و از كجا اسم مرا شنيده اند. فقط توى دلم به خودم گفتم: از بس اومدم داد و بيداد كردم، شدم گاو پيشونى سفيد. چون آن ها اسم مرا مى دانستند من هم اسم شان را پرسيدم. پسرى كه کوتاه تر بود گفت: من عبدالله معاوى هستم. برادرم حسن هم تو سپاهه.

اون يكى گفت: اسم من هم حسين عدى يه.

قيافه حسين عدى برايم آشنا بود. تو دلم گفتم: من اينو يه جاىي ديدم. ولى كجا؟ بالاخره گفتم: قيافه ات خيلى برام آشناست. ولى يادم نمى ياد كجا ديدمت.

با حجب و حياى خاصى گفت: ما خونونه مون تو خيابون مينااست. روبروى نانوايى.

يادم افتاد، اين يكى از پسر بچه هاى محله مينااست كه حالا قد كشيده.

گفتم: تو همون حسيني كه بچه ها بهت مى گفتن؛ سپاه مو فرورى؟



سازمان مجاهدین جنازه‌ها رو گرفتن، بردن تو شهرهای دیگه به اسم شهدای سازمان مجاهدین تبلیغ کردن و جنازه رو خاک کردن، اگه حمله‌ای بشه چه از طرف سگ‌ها چه از طرف منافقین و مجاهدین از این چند تا پیرزن و پیرمرد توی جنت‌آباد چه کاری برمی‌یاد؟

گفت: به هر حال اینجا نمونید بهتره.

گفتم: منم موافقم. برید چند نفر مسلح رو بیارید اینجا تا خیالتون راحت باشه.

گفت: برم بینم، چی کار می‌تونم بکنم.

حرف که به اینجا رسید، سرشان را پایین انداختند و رفتند. خیلی عصبانی بودم. بهم برخورد کرده بود. زینب دل‌داری‌ام داد که اهمیتی ندارد. گفتم: بین وسط این همه بدبختی و کار، توی این اوضاع آمدند، پوله کردند به من!

سه، چهار ساعت بعد هوا که کاملاً تاریک شد، همه دست از کار کشیدیم. شام آن شب نان و کنسرو ماهی بود. هیچ کدام اشتها نداشتیم. خورده، نخورده بلند شدیم و بالیلا و زینب خانم رفتم دم باغچه کنار مسجد نشستیم. حسین و عبدالله هم کمی آن‌طرف‌تر نشسته بودند. گاه بلند می‌شدند و تا دم در می‌رفتند و برمی‌گشتند.

صدای پارس سگ‌ها توی سکوت شب و ما بین انفجارها به گوش می‌رسید. هرچه می‌گذشت صداها بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. قبلاً از محوطه بیابانی پشت قبرستان صبی‌ها صدایشان می‌آمد، ولی کم‌کم انگار محاصره‌مان کرده بودند. همه‌مان گوش تیز کرده بودیم، بینیم چه اتفاقی می‌افتد. زینب خانم گفت: آن قدر خون خوردن که هار شدن.

یاد شب قبل افتادم؛ حالت حمله‌ای که داشتند و کفی که از دهانشان می‌ریخت، توی ذهنم آمد. یک دفعه از سمتی که دیوار قبرستان ریخته بود، صداها بیشتر شد. من و زینب خانم و به دنبال‌مان لیلا، آن سمت دیدیم. حسین و عبدالله هم خودشان را به ما رساندند. حسین گفت: شما جلو نرید. پشت‌سر ما بیاید. من با تیر می‌زنم شون.

گفتم: گناه دارن. زبون‌بسته‌ها رو برای چی بکشیم؟

گفت: اگه نکشم شون ما رو تیغه پاره می‌کنن.

گفتم: شلیک هوایی کنید، از صدای تیر می‌ترسن و در می‌رن.

حرف تمام نشده، هیكل سگ‌ها به دنبال صدایشان که دیگر از توی محوطه جنگل کاری شده می‌آمد، نمودار شد. به طرف‌مان شروع به دویدن کردند. ما هم نشستیم و توی دامان‌مان سنگ جمع کردیم و از همان فاصله به طرفشان پرت کردیم. این کار ما جری‌ترشان کرد. با سرعت بیشتری به طرف‌مان آمدند و در عین حال از هم فاصله گرفتند. چندتایی سمت

گفت: جواب منو می‌دی، بهت نشون می‌دم.

حرمم گرفت. گفتم: حرف زور می‌زنی. برو هر کاری دوست داری بکن.

زینب خانم هم که شاهد درگیری ما بود، گفت: تو سر و کله‌ات از کجا پیدا شد. برو بی کارت.

دختر که حدود بیست و چند سال سن داشت و نسبتاً هیكل چاق و قد کوتاهی داشت، با عصبانیت و ناراحتی رفت و نیم ساعت نشده برگشت.

دیگر هوا تاریک شده بود. می‌خواستم بروم وضو بگیرم، زینب خانم صدایم زد و گفت: زهرا بیا این دختره برگشته با خودش مأمور آورده.

این بار ناهید همراه مرد جوانی آمده بود. مردی ریز نقش با قدی کوتاه و لاغر اندام که پیراهن سفیدش را روی شلوار انداخته بود. مرد غیر منطقی و سرسختی به نظر آمد، که نمی‌شد با او حرف زد. نزدیک که شدند، پرسید: خواهر حسینی کیه؟

گفتم: منم. کاری داشتید؟

بالحن سرزنش‌آمیزی پرسید: می‌خواستم ببینم چرا می‌خواید اینجا بمونید؟ با اجازه کی موندید؟

گفتم: این دفعه اولم نیست که اینجا می‌مونم. با اجازه پدرم انجام. ضمناً اشکال اینجا موندن از نظر شما چیه؟

گفت: اشکال، اشکال که به خاطر خودتون می‌گیم. اینجا امنیت نداره. شما هم به خانم جوان هستید. مردها باید بیایند به کارهای اینجا برسند.

گفتم: من اینا رو می‌دونم. اتفاقاً چون اینجا امنیت نداره من می‌مونم. شهدای ما اینجا تنهان. هیچ کس به فکر حفاظت این‌ها نیست. مرد کو بیاد اینجا؟ مردها رو بیارید. شما هم خودت بیا وایسا ما می‌ریم.

گفت: من که نمی‌تونم. کلی کار سرم ریخته. تازه شهدا حفاظت می‌خوان چی کار؟

گفتم: تشریف بیارید بهترن نشون بدم.

راه افتادیم و رفتم جلوی غسالخانه. شهدایی را که راه به راه خوابانده بودیم را نشان دادم و گفتم: این‌ها محافظت می‌خوان. شب‌ها وقتی سگ‌ها حمله ور می‌شن، شما کجایی ببینی اینجا چه خبر می‌شه؟ دیشب ما کلی حواسمون بوده باز امروز می‌بینیم سگ‌ها زمین جنت‌آباد رو کندن. تازه سازمان مجاهدین هم از یک طرف. مردم جنازه بردن بیمارستان طالقانی وقتی رفتند پس بگیرند بیمارستان نداده، گفتند نامه بیارید. معلوم شده نیروهای



شدت سنگ زده بودیم که کتف هایمان از جا درآمده بود. تا چند دقیقه نفس نفس می زدیم و بی حال بودیم. به درختی تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. سرم را بالا گرفتم. ابرها توی آسمان حرکت می کردند و وقتی از روی ماه می گذشتند، هوا تاریک می شد. از کنار ماه که رد می شدند، انگار ماه هم حرکت می کرد.

نفس مان که جا آمد، بلند شدیم و به سمت اتاق ها برگشتیم. مریم خانم و بقیه هم ترسیده و با نگرانی منتظر برگشت ما بودند. یکی از پیر مردها بیل در دست، همین که ما را دید، گفت: می خواستم، پیام کمک تون. اینا نداشتن، گفتن نمی تونی بدویی، می افتم زمین دست و پاگیر اونا می شی.

مریم خانم هم گفت: خیلی براتون ترسیدم. گفتیم الان تیکه پاره تون کردن. از همانجا رفتم سراغ تلفن. کاغذی که شماره جهان آرا را تویش نوشته بودند، از گره روستی ام درآوردم. زنگ زدم و گفتم: از جنت آباد تماس می گیرم. با برادر جهان آرا کار دارم. ایشون گفته زنگ بزوم، پیگیر کار جنت آباد بشم.

تا خود جهان آرا پشت خط بیاید، کمی طول کشید. وقتی گوشی را برداشتم، جریان آمدن سگ ها را برایش توضیح دادم و گفتم: من الان از جنگ با سگ ها برگشتم. هر آن ممکنه که برگردند. ما نمی تونیم با هاشون مقابله کنیم.

گفت: نگران نباشید. خدا خودش کمک می کنه. اخلاص شما کارها رو درست می کنه. توی حرف هایش هم سپاسگزاری بود، هم دلداری که باز باید مقاومت کنیم. تشکر کردم و آمدم کنار بقیه نشستیم.

دو، سه ساعت بعد داشتیم نان و هندوانه می خوردیم که صدای زنگ تلفن بلند شد. پیرمرد غسال رفت، تلفن را جواب داد. بعد مرا صدا کرد و گفت: خواهر حسینی با شما کار دارند.

اولش تعجب کردم ولی بعد حدس زدم حتماً از مسجد جامع است. گوشی را که برداشتم، برادر جهان آرا پشت خط بود. سلام کردم. پرسید: کسی از طرف ما قرار بوده بیاد اونجا، هنوز نرسیده؟

گفتم: نه.

گفت: یک سری کفن تهیه کردیم، فرستادیم. دیگه باید برسه. برای شهدا هم با وضعیتی که می گویند رو زمین موندند، الان نمی تونیم نیرو بفرستیم. تصمیم گرفتیم شهدا را منتقل کنیم شهرهای نزدیک، آبادان و ماهشهر. ماشین هماهنگ شده فردا صبح می آیند

راست و چندتایی سمت چپ رفتند. دو، سه تا هم از رویه روی مان می آمدند. در یک لحظه یک نیم حلقه دور ما زدند. حالت حمله داشتند. دندان هایشان را روی هم می ساییدند و چشم های شان عصبی بود. به فاصله سه، چهار متری ما که رسیدند، ایستادند و از همانجا شروع کردند به پارس کردن. دندان های تیزشان در آن فضای نیمه تاریک برق می زد. توی دلم پر از ترس شده بود. قیافه های شان خیلی وحشتناک بود. با چشم هایشان می خواستند آدم را بخوردند. کف از دهانشان بیرون می ریخت و بند دلم را پاره می کرد. خیلی نگران لیلا بودم. معلوم بود، بقیه هم می ترسند. مرتب به همدیگر می گفتیم: زیاد جلو نروید. اینا هارند. اون طرف رو مواظب باشید.

وقتی دو، سه تا از سگ ها جلوتر آمدند، بقیه هم به دنبالشان حرکت کردند. زینب شروع کرد به چیخ زدن. از چیخ او هم خنده ام گرفت و هم عصبی شدم. برایم عجیب بود، زینب که تا آن موقع در مقابل همه چیز محکم ایستاده بود و از ما پشتیبانی می کرد، این طور بی ثباتی کند. اصلاً از او توقع نداشتم کم بیارود. بهش گفتم: چیخ نزن. الان اینا وحشی تر می شن.

با همان حالت چیخ و فریاد گفت: وحشی تر از این؟! تا الان شهید نشدید. الان اینا تیکه پاره مون می کنن.

حسین که گلن گدن را کشید تا شلیک کند، گفتم: نزن گناه دارن.

زینب و لیلا با هول گفتند: بذار بزنه، بزن حسین، بزن.

گفتم: نه گناه دارن نزن.

عبدالله که از حرف من حرصش گرفته بود. گفت: چی چی رو نزن، نزن. می خوای بیان بخورن تا بفهمی هازن؟

حسین هم گفت: سگ ها گناه ندارن، ما گناه داریم. الان ما رو می خورند. به دنبال این حرف چند شلیک هوایی کرد. صدای شلیک ام - یک توی سکوت قبرستان پیچید و سگ ها را متوقف کرد. همزمان من سنگی را که توی دستم بود به طرف سگ بزرگی که هارتر از بقیه به نظر می رسید پرتاب کردم. چون هوا زیاد تاریک نشده بود و سگ ها را خوب می دیدم، نشانه گیری خوب باعث شد، سنگ به پوزه سگ بخورد. سگ با زوزه دردناکی به سمت عقب دوید. شلیک چند تیر و عقب کرد سگ بزرگ باعث آتش بس شد. انگار این رییس شان بود. چون با رفتن او بقیه سگ ها هم عقب گرد کردند و دویدند. همان طور که می دویدند، گاه به پشت سرشان هم نگاه می کردند. حسین و عبدالله تا مسافتی دنبال آن ها دویدند. ما هم از شدت خستگی و ترس هیجان همانجا روی زمین پهن شدیم. آن قدر خم و راست شده و با

بیاید و ما را به خانه ببرد. آن وقت برای دوی سه روز می خوابیدم. آن قدر می خوابیدم تا تمام صحنه‌های جنت آباد در ذهنم کمرنگ شود و از بین برود. یکهو صدای بابا در گوشم پیچید: مسئولیت بچه‌ها و مادرت به عهده تونه تا علی بیاید. بعد کلمه خیانت توی گوشم زنگ خورد، خیانت، خیانت... چهره بابا وقتی مشتش را گره کرد و با عصیانیت به تابلو کوبید در ذهنم مرور شد. تصویر بابا جلوی چشمانم می چرخید، می رفت و می آمد. دست‌هایم را بالا می بردم تا دور گردش بیندازم. دست‌هایم که به هم می رسید. می دیدم بابا نیست. چند بار این حالت تکرار شد و فضا را برایم سنگین تر کرد.

به طرف لیلا چرخیدم و نگاهش کردم. دلم خیلی برایش سوخت. نمی دانم چه مرگم شده بود. دلم می خواست لیلا را بغل کنم و بیرسم و گریه کنم. ولی می ترسیدم بیدار شود. حال خیلی بدی بود. دلم می خواست می توانستم داد بزنم و بابا را صدا کنم. صدایم آن قدر بلند باشد که به گوش بابا برسد و هر کجا هست خودش را به من برساند. حس می کردم چیزی در سینهام گیر کرده و مانع نفس کشیدنم می شود. فکر می کردم اگر بیرون بروم و داد بکشم این سنگینی برداشته می شود و نفسم آزاد می شود. یک لحظه حس کردم زینب بیدار است. چون خودش از ما خواسته بود، مامان صدایش کنیم، خیلی آرام برسیدم: مامان بیداری؟

گفت: آره مامان بیدارم. تو نخوابیدی؟

گفتم: چرا الان بیدار شدم.

گفت: خدا را شکر که تو خوابیدی.

گفتم: نمی‌بای بریم بیرون به دوری بزنیم؟

گفت: برای چی؟

گفتم: نمی‌دونم. ببینم کسی نیومده باشه. به سری به پسرها بزنیم.

گفت: باشه.

آهسته بلند شدیم و بیرون آمدیم. چند لحظه توی ایوان ایستادیم تا حسین و عبدالله متوجه ما بشوند و از دیدن ما جا نخورند. وقتی عبدالله را جلوی غسالخانه در حال قدم زدن دیدیم، جلو رفتیم و خسته نباشید گفتیم. زینب خانم پرسید: پسر تو نخوابیدی؟

گفت: قرار گذاشتیم نویسی بخوابیم اینجوری خسته نمی‌شیم. چون حسین خسته بود، گفتیم اول اون بره بخوابه.

از چشم‌های خسته خودش هم معلوم بود که دیگر نای راه رفتن ندارد. من پرسیدم:

شهادت رو ببرند.

از تماس تلفنی جهان‌آرا مدت زیادی نگذشته بود که دو نفر با موتور آمدند. گفتند: برادر جهان‌آرا ما رو فرستاده. همراه خودشان چند طاقه پارچه چلوار آورده بودند. غسال‌ها به آقای پرویزپور هم تلفن زدند. تا کار شروع شود او هم خودش را رساند. چند تا فانوس روشن کردیم و طوری گذاشتیم تا نورشان زیاد پخش نشود. چون شهدا مرد بودند ما جلوی اتاق‌ها فقط کفن بردیم. مردها شهدا را توی غسالخانه می‌بردند. لباس‌هایشان را می‌کندند. تیمم‌شان می‌دادند و توی کفن می‌پیچیدند. یک نفر از آن دو جوانی که پارچه آورده بودند، وقتی جنازه‌ها را از توی غسالخانه بیرون می‌دادند، اسامی آن‌هایی که شناسایی شده بودند را روی کفن‌شان می‌نوشت. توی تاریکی چشمم که به جنازه‌ها می‌افتاد جگرم می‌سوخت. به خودم حق می‌دادم که به خاطر این‌ها باز هم بروم توی مسجد یا هر جای دیگر داد و هوار راه بیندازم. بعضی از شهدا را از خطوط درگیری آورده بودند. این‌ها کلی زحمت کشیده بودند. جنگیده بودند و بعد به شهادت رسیده بودند. حالا حق‌شان نبود این‌طور به بیکر‌هایشان بی‌توجهی شود. بین این شهدا فقط اسماعیل سَنَبَری را می‌شناختم. پسر همسایه‌مان بود. وقتی چشمم به کشته اسماعیل که عزیز دردانه مادرش بود، می‌افتاد، قریان صدقه‌های مادرش توی سرم می‌پیچید. حالا نه از مادرش خبری بود و نه از مهربانی‌هایش. نمش اسماعیل سه روز بود که آفتاب می‌خورد و ما همه‌اش می‌ترسیدیم گرمای شدید باعث شود بیکر او و چند تایی دیگر متورم یا متلاشی شود. به خودم می‌گفتم: اگر مادرش اسماعیل را این طوری می‌دید، اینجا را به آتش می‌کشید.

تا کار کفن کردن تمام شود، رفته توی اتاق آقای پرویزپور و به مسجد جامع رنگ زدم. آن موقع شب باز ابراهیمی گوشی را برداشت. گفتم: برادر جهان‌آرا قول داده صبح وسیله نفرستند جنت آباد شهدا را منتقل کنیم. ما هم الان داریم شهدا را آماده می‌کنیم. شما تأکید کنید، حتماً ماشین‌ها بیایند.

قول داد ماشین‌ها کله سحر جنت آباد باشند. خدا حافظی کردم. وقتی جلوی غسالخانه آمدم، کار تمام شده بود و جوان‌ها و آقای پرویزپور در حال رفتن بودند. بعد از رفتن آن‌ها توی اتاق رفتیم.

آن قدر خسته بودم که برخلاف شب قبل، کنار لیلا دراز کشیدم و زود خوابم برد. نیمه‌های شب با حال بدی از خواب پردم. حال و هوای غریبی داشتم. احساس خستگی عجیبی می‌کردم. دلم بدجوری برای خانه‌مان تنگ شده بود. دلم می‌خواست بابا دنبال من و لیلا

خبری نشد؟

عبدالله گفت: نه، هیچی.

همراه عبدالله به طرف شهدا رفتیم. آن محدوده را دور زدیم. وقتی برمی گشتیم، زینب به عبدالله گفت: مادر می خورای پشت ایسم خوابت نبره؟

عبدالله که انگار بهش برخوردده بود و در حالی که حرف «ر» را نمی توانست خوب تلفظ کند، و به جای حرف «ر» تقریباً «ق» می گفت، جواب داد: نه خوابم نمی بره. هر وقت نوبتم تموم شد حسین رو بیدار می کنم.

راهمان را کشیدیم و رفتیم توی اتاق.

## فصل هشتم

صبح روز پنجم مهر از کله سحر چشم به راه آمدن وسیله بودم. می رفتم جلوری در جنت آباد و به سمت چهل متری سرک می کشیدم. می خواستم بینم ماشین ها کی می آیند. تازه آفتاب زده بود که دو تا وانت وارد جنت آباد شدند و جلوری غسالخانه نگه داشتند. یکی از وانت ها نیشان و دیگری وانت پیکان بود. جوان هایی که روز قبل کفن آورده بودند همراه چند پاسدار دیگر از ماشین ها پیاده شدند. آن دو جوان جلوتر از بقیه سر وقت پیکرها رفتند و چون شب قبل جوهر مازیک ها تمام شده بود با مازیک هایی که آورده بودند، بقیه آسامی را روی کفن ها نوشتند. بعد شهدا را با برانکار تا دم وانت ها آوردیم. بعضی از پیکرها خیلی سنگین شده بودند. دوه سه نفری برانکارها را بلند می کردیم و سرش را لبه وانت می گذاشتیم. پاسدارها هم شهدا را برمی داشتند و روی هم می چیدند. از اینکه رفت و آمدهایم به مسجد بالاخره کاری از پیش برده بود، خوشحال بودم و با هیجان کار می کردم. بقیه هم خوشحال بودند و می گفتند: خدایا شکر که شهدا بیشتر از این روی زمین نمودند.

زینب هم می گفت: دختر خیر بینی که باعث خیر شدی.

در حین رفت و آمدهایم شنیدم که راننده ها با هم می گویند نیشان برود ماهشهر و وانت پیکان که موتور درست و حساسی ندارد برود آبادان. تو واتی که می گفتند موتورش اشکال داره، دوازده تا شهید گذاشتند. زینب خانم و دوه سه تا پاسدار با همین وانت می خواستند بروند. چون مسیر آبادان نزدیک تر بود به لایلا گفتیم: تو با این ماشین برو. این طوری خیالم راحت تره، زود برمی گردید.

به زینب خانم هم سپردم: چون شما و جون لایلا.

گفت: خیالت راحت از تو بیشتر مراقبش هستم. ماشاءالله خودش هم خانومه. ماشین که

می کرد. راننده به سرعت به طرف پل خرشهر رفت و همین که از پل سرازیر شدیم توی ترافیک پمپ بنزین ماند. ماشین ها برای بنزین صف بسته، راه را مسدود کرده بودند. اصلاً راه نبود، عبور کنیم.

وضع عجیبی بود. سر و صدای مردم کلافه، با بوق ماشین ها باعث می شد، صدا به صدا نرسد. عبدالله از بالای ماشین فریاد می کشید: راه رو باز کنید.

راننده نیشان هم بوق می زد. ولی فایده ای نداشت. یک دفعه عبدالله شروع کرد به تیراندازی هوایی. مردم وحشت زده به طرفمان برمی گشتند و نگاهمان می کردند. موقع حرکت ما از جنت آباد حمله هوایی انجام شده بود و هنوز ترس و اضطراب در چهره مردم دیده می شد. به عبدالله گفتم: برادر معاوی مردم خودشون ترسیدن. شما دیگه شلیک نکن.

گفت: آخه باید راه باز بشه.

از پل زیاد فاصله نگرته بودیم و هنوز مانده بود تا صف طولانی ماشین ها را پشت سر بگذاریم که پاسداری ژ-سه به دست با عصبانیت خودش راه ما رساند و فریاد کشید: برای چی تیراندازی می کنید؟ چرا مردم رو وحشت زده می کنید؟

حسین و عبدالله گفتند: می خوایم راه رو باز کنیم.

پاسدار با فریاد گفت: همه می خوان راه باز بشه. همه می خوان برن به کارشون برسن. پسر ها گفتند: ما شهید داریم.

پاسدار جواب داد: دارین که دارین. باید صبر کنید.

او را کم و بیش می شناختم. اسمش ماجد بود. چهره نورانی و پر جذبه ای داشت. توی مغازه دو دهه عطاری پدرش که در میدانگاه بازار صفا بود، او را دیده بودم. از کردهای ایلام بودند که از عراق رانده شده بودند. بابا با پدرش سلام و علیک داشت. از برخوردش ناراحت شده بودم. بلند شدم و با عصبانیت گفتم: چرا داد می زنی؟ ما باید شهدا روز و تر برسونیم.

گفت: یه خرده صبر کنید.

گفتم: نمی شه. اینا سه روزه که موندن. زیر آفتاب هم بمونن متلاشی می شن. بیا ببین چه وضعی دارن.

آمد جلو. وقتی چشمش به کفن های خون آلود شهدا و خونی که از زیر جنازه ها جاری بود افتاد، جا خورد. شروع کرد به عذرخواهی و خودش دست به کار شد تا راه را باز کند. تند و فرز این طرف و آن طرف می دوید و راه باز می کرد. ماشین که حرکت می کرد، می آمد

راه افتاد شروع کردیم به پر کردن نیشان. هجده شهید هم توی این ماشین جا دادیم. از مریم خانم و بقیه خدا حافظی کردم و رفتم لبه وانت، پایین پای شهدا نشستم. حسین و عبدالله هم انتهای وانت دو طرف دیواره حفاظت ایستادند. پاسداری که می خواست با ما بیاید، به من گفت: خواهر شما برو جلو بشین.

گفتم: نه من همین جا راحت ترم. پاسدار که کنار راننده نشست، ماشین راه افتاد. رفت و جلوی مسجد جامع ایستاد. پاسدار پیاده شد و به طرف ابراهیمی که جلوی در مسجد ایستاده بود، گفت: هجده تا شهیدند که داریم می بریم ماهشهر. یه وانت دیگه هم رفت آبادان. دوازده تا هم تو اون بودن.

ابراهیمی به محض شنیدن این حرف از بین آدم هایی که دور و برش بودند جدا شد و با شتاب به سمت ما آمد. مرا که دید یک دفعه سر جایش میخکوب شد. سلام کرد. جواب سلامش را دادم. جلوتر آمد و با حالت ناراحتی شهدا را نگاه کرد و با بهت زدگی دست هایش را به طرف شهدا گرفت و تکان داد و گفت: اینا چی؟ اینا کجا بودن؟

گفتم: اینا همون هایی هستند که من به خاطرشون هر روز می اومدم اینجا، سر و صدا می کردم. حال فهمیدی کرد و خاک و طوفان به پا کردیم برای اینا کم بود؟

گفت: حالا می فهمم چرا خودت رو به آب و آتش می زدی! حالا می خواید چی

کارشون کنید؟

گفتم: هیچی. زیر بمبارون با بی آبی و نبود نیرو، می خوای چی کارشون کنیم؟

می بریم شون یه جای دیگه دفن شون کنیم.

دیگر حرفی نزد و فقط خیره خیره نگاه کرد و دوباره گفت: من غبطه می خورم.

گفتم: به حال کی؟ به حال چی؟

گفت: نمی دونم. به حال شما، به حال اینا. نمی دونم به حال کی باید غبطه بخورم.

همین موقع پاسداری که از جنت آباد همراهان آمده بود با پاسدار دیگری که ژ-سه در دست داشت، آمد. عبدالله روی سقف ماشین رفت و آنجا نشست و پاسداری که ژ-سه داشت، جای عبدالله ایستاد.

ماشین که راه افتاد به ابراهیمی گفتم: خدا حافظ. با صدای آرامی گفت: خدا

به همراهتون.

چون خیابان کنار شط در تیررس بود، راننده جلوی مسجد جامع دور زد و به طرف خیابان چهل متری رفت. ابراهیمی تا ما به چهل متری برسیم، ایستاده بود و ماشین را نگاه

حالا که داره تکلیف این شهدا روشن می شه و می خوراند در جایگاه ابدی شان آرام و قرار بگیرند، حالا تو نخواه که این لمتی ها اینجا را با همه چیزش به آتش بکشند و شهدا و بقیه جزاله شوند. خدایا تو راضی نشو این شهدا و مردم آواره تر از اینکه هستند بشوند. این هوایماها را قبل از آنکه بتوانند جایی را بمباران کنند، سرنگون کن.

همه این اتفاقات و درد و دل من چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید. هوایماها به سمت بیمارستان طالقانی رفتند و بمب هایشان را در منطقه ای بین بیمارستان و محرزی ریختند. چنان انفجاری صورت گرفت که زمین لرزید و گرد و غبار فضا را پر کرد. همزمان صدای وسیع خرد شدن شیشه ها را هم شنیدیم. انفجارها آن قدر مهیب بودند که من احساس کردم زمین شکاف پیدا کرده و ما در چاه فرو می رویم. تا چند دقیقه بعد فضا همچنان غبارآلود بود. خاک نمی گذاشت چشمانم را باز کنم. توی دلم گفتم: بیمارستان با خاک یکسان شده.

چشم باز نکرده هوایماها دور بعدی راکت هایشان را سمت پل ریختند. اما خوشبختانه به پل اصابت نکرد. راکت ها توی شط افتاد و در آب منفجر شد. موج انفجار، آب شط را بیست متری بالا آورد. صدای این انفجار مثل قبلی نبود و صدای خفیه ای داشت و زمین را خفیف تر لرزاند. ما که روی وانت ایستاده بودیم، این جریانات را خیلی بهتر می دیدیم. متوجه شدیم راکتی هم توی ساحل شط، سمت محرزی افتاد ولی منفجر نشد.

هوایماها که رفتند باز تمام تنم می لرزید. همه اش می ترسیدم به جنازه های شهدا هم رحم نشود و دوباره بسوزند. مردم هم از ترس تا چند دقیقه از جای شان جنب نمی خوردند. بعضی ها توی خانه های نیمه ساز اطراف پناه گرفته بودند. یک عده هم خودشان را توی جوی ها و شیارهای آبیاری نخلستان رو برو چپانده بودند. بعضی ها که راه به جایی نبرده بودند، روی آسفالت جاّه افتاده و آن را چنگ زده بودند. از همه خنده دارتر بعد از این دقایق ترس و هیجان دیدن دو، سه مرد بود که از توی بشکه های خالی کنار جاّه سر بر آوردند.

همه فکر می کردند، هوایماها برمی گردند برای همین هرچه ماجد و بقیه می گفتند: بسایید ماشین هایتان را از سر راه بردارید. هوایماها بمب هاشون رو ریختن دیگه بر نمی گردند. کسی باور نمی کرد. اوضاع که آرام تر شد، از بعضی مردم می شنیدم: بریم پمپ بنزین بعدی. بریم آبادان، عاقلانه نیست اینجا معطل بشویم.

چندتا زن را هم دیدم که گریه می کردند و نمی خواستند بروند. در بین آن شلوغی جبر و

روی رکاب می ایستاد. دوباره که ترفیک گره می خورد، پیاده می شد و تلاش می کرد. آندوهای دیگر هم همکاری می کردند ولی انگار نمی شد. بعضی از ماشین ها بنزین داشتند و باید آن ها را هل می دادند. خیابان با اینکه پهن بود، بسته می شد. این بار برادر ماجد که برای کنترل و امنیت پمپ بنزین آنجا بود خودش ناچار و مستأصل شروع به براندازی کرد. ما هم فریاد می زدیم: آقا برو کنار. آقا راه رو باز کن. با سر و صدای ما توجه مردم به ما جلب می شد. جلوی می آمدند و شهدا را نگاه می کردند و اشک می ریختند. چند نفر از پیرزن ها مرثیه خواندند و گریه سر دادند.

بعضی ها با دیدن پیکر ها وحش زده می شدند و می گفتند: عاقبت ما هم این طوری می شه. این وضعی که پیش اومده همه مون از بین می ریم. چند نفری هم به کمک برادر ماجد رفتند تا راه را برای ما باز کنند.

کم کم از این همه سر و صدا و هیاهو خسته شدم. آفتاب هم مستقیم بر فرق سرمان می تابید. شرشر عرق می ریختم. این چند روز شهدا را توی سایه نگاه داشته بودیم و حالا حساس می کردم این گرما بدن آن ها را از هم می پاشاند. با همه این دست و پا زدن ها یک ساعتی طول کشید تا به پمپ بنزین برسیم. به محض نزدیک شدن ما به پمپ بنزین سر و کله هوایماها پیدا شد و خوشحالی رسیدن به پمپ بنزین را بعد آن همه مصیبت از دلم برد. در عرض چند ثانیه بین مردم مهممه و ولوله عجیبی افتاد. سر نشینان ماشین ها با دستپاچگی از وسیله هایشان پیاده می شدند و ماشین هایشان را با در باز رها می کردند. زن ها و بچه ها از ترس چیخ می کشیدند و به هر طرف می دویدند. هر کس به دنبال جایی برای پناه گرفتن و در مان ماندن از حمله هوایماها بود. فریاد خدا، خدا، یا ابوالفضل و یا حسین از هر طرف به گوش می رسید. بعضی زن ها را می دیدم که بچه هایشان را به سینه چسبانده و دست بچه دیگر شان را محکم گرفته بودند و مضطر و ترسان به دنبال جان پناهی می گشتند.

صحنه، صحنه عجیبی بود. توی آن شلوغی و ازدحام همه توی دست و پای هم می پیچیدند، زمین می خوردند و بعضاً زیر پا می ماندند. هوایماها مطمئن از اینکه خطری آن ها را تهدید نمی کند در ارتفاع پائینی پرواز می کردند. طوری که سایه شوم شان بر سر مردم می افتاد. جمعیت هم وحش زده در حالی که با دیدن سایه هوایماها مرگ را جلوی چشمان خود می دیدند، به آسمان نگاه می کردند و به این طرف و آن طرف می دویدند.

من هم دست کمی از آن ها نداشتم و از ترس داشتم می مردم. منتهی من غیر این، ترس چیزی دیگری را داشتم. توی دلم به خدا می گفتم: خدایا بعد این همه دوندگی و داد و بیداد،

بودند. سیدعباس، سیدجلیل القدری است که کرامات زیادی دارد. مردم خوزستان ارادت و اعتقاد عجیبی به این سید دارند و حالا هم خیلی‌ها تا اینجا پیاده آمده بودند.

وقتی راننده ماشین را به طرف پلی که روی بهمن شیر بود، هدایت کرد. جمعیت زیادی را کنار پل ایستاده و عده‌ایی را هم در حال حرکت دیدم. هر ماشینی که رد می‌شد مردم به طرفش هجوم می‌بردند تا سوار شوند. مخصوصاً وقتی از فاصله‌ایی می‌دیدند ما سه، چهار نفر بیشتر پشت وانت نیستیم به خیال اینکه نیشان خالی است به طرف ماشین ما هجوم می‌آوردند. می‌گفتم: نیاید. جا نیست. می‌گفتند: چرا بخیلی می‌کنید. حسین می‌گفت: نیاید ببینید. اگر جا بود، سوار شوید. نزدیک‌تر که می‌آمدند و شهدا را می‌دیدند، شرم‌منده می‌شدند. بعضی هایشان صلوات می‌فرستادند و فاتحه می‌خواندند.

پل را که رد کردیم و در جاده آبادان - ماهشهر افتادیم، باز هم جمعیت بود که پیاده از توی جاده و خیابان به طرف ماهشهر می‌رفتند. تراکم آدم‌ها خیلی زیاد و بالطبع سرعت ماشین کم شده بود. راننده مرتب بوق می‌زد تا جمعیت را بشکافد و راه باز کند. دلم خیلی برای این مردم آواره و جنگزده می‌سوخت. همه‌شان خسته و رنگ‌پریده بودند. خیلی هایشان دیگر کفشی به پا نداشتند و به زحمت گونی و بقچه‌های در دستشان را دنبال خود می‌کشیدند. بعضی‌ها هم از شدت خستگی روی شیب کنار جاده ولو شده بودند. باز هم با التماس هایشان برای سوار شدن رویرو می‌شدیم. حسین و عبدالله از بس با مردم کل‌کل می‌کردند، کلافه و عصبانی می‌شدند. طوری که عبدالله به لکنت می‌افتاد. می‌گفت: می‌گم جا نیس. خب بیابشین روی سر من یا می‌گفت: می‌خواید من پیاده بشم شما بیاید جای من! دردناک‌تر از همه این بود که بعضی‌ها با یک امیدی دست به وانت می‌گرفتند و وقتی شهدا را می‌دیدند که روی هم گذاشته شده‌اند، وا می‌رفتند. با نارا حتی ماشین را رها می‌کردند و ناامید برمی‌گشتند.

در این وضعیت آشفته دوباره سر و کله هواپیماها پیدا شد. چون ارتفاعشان کم و سرعشان زیاد بود، صدای غرش شان زهره آدم را می‌ترکاند. مردم مستأصل و خسته به محض شنیدن این صدا از روی جاده پراکنده شدند و به دل پیابان دویدند. هواپیماها آن قدر پایین پرواز می‌کردند که سایه‌شان را بر روی وانت می‌دیدیم. بعضی‌ها فریاد کشیدند: بزیند شون شما که اسلحه دارید. بزیند بزیند. حسین هم اسلحه‌اش را رو به هواپیماها گرفت و شلیک کرد. دوباره صدای یک عده درآمد. زن زن. الان اینجا رو بمبارون می‌کنه، همه قتل عام می‌شیم.

بحث زن و شوهری توخجم را جلب کرد. آن‌ها با دختر سه، چهار ساله‌شان که دستش را گرفته بودند، کنار جاده ایستاده بودند تا ماشین‌های عبوری سوارشان کنند. توی یک دست مرد که صورت آفتاب سوخته و موهای فر و سیبلی کلفت داشت، ساکی بود و با دست دیگرش دست دختر بچه‌اش را گرفته بود. زن هم که برخلاف مرد قدی کوتاه و هیكلی نسبتاً چاق داشت، چادر رنگی سر کرده بود و بقچه‌ایی در دست گرفته بود. هر دو حدود سی سال سن داشتند. گاه مرد جلوتر از زن قدم برمی‌داشت و دست دختر بچه را می‌کشید. زن هم دنبالش می‌رفت و می‌گفت: کجا می‌ری؟ خونه زندگی مون اینجاست برای چی بداریم بریم؟ تو رو خدا بیا برگردیم.

مرد هم با لهجه جنوبی‌اش می‌گفت: زن بمونیم اینجا که چی بشه؟ بمونیم چه کنیم؟ کشته بشیم!؟

زن به گریه افتاد. دست دختر بچه را گرفت و به طرف خودش کشید. مرد گفت: بین زن، بین همه دارن می‌رن.

زن با گریه گفت: مگه همه مردم خر مشهر همین‌ها هستند؟  
مرد با صدای بلند جواب داد: آگه بمونیم، کشته می‌شیم.

زن گفت: ما هم مثل همه. ما بمونیم، هر چی بخواد می‌شه. مردیم مثل همه، مورندیم مثل همه.

دختر بچه که بین پدر و مادرش مانده بود و هر بار یکی از آن‌ها او را به طرف خودش می‌کشید، وقتی دید مادرش با صدای بلند گریه کرده، صدایش درآمد و او هم به گریه افتاد. دلم برای زن سوخت. حتی داشت آن‌طور بی‌ثباتی کند. شوهرش دیگر حرفش را گوش نمی‌کرد. راه می‌رفت و زن هم که حریف اونمی‌شد، با گریه حرف می‌زد و دنبالش می‌رفت.

راننده نیشان بزین که زد، مأمور جایگاه پولی از او گرفت و سریع راه افتادیم. بعد از آن همه معطلی راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و با اینکه ماشین سنگین بود و غیر از شهدا پنج، شش نفر هم سوار بودیم، با سرعت پیش می‌رفت. توی مسیر مان همچنان خمسه خمسه‌هایی که به طرف مان تاز می‌شد را می‌دیدیم. خمپاره‌ها گاه توی دل پیابان و گاه وسط جاده به زمین می‌نشست و ترکش‌هایش به هر طرف پخش می‌شد. راننده بی‌توجه به این وضعیت بدون هیچ توقف و تأملی رانندگی می‌کرد. از جلوی بیمارستان طاقانی که رد شدیم، از حام جلوی بیمارستان نشان می‌داد، داخل آنجا چه خبر است. نزدیکی‌های آبادان - ایستگاه دوازده - شلوفی جمعیت خیلی زیاد بود. خیلی از مردم به سیدعباس پناه آورده

بیچاره‌ها را مورد اذیت و آزار قرار بدهند.

مسیر را با فکر کردن به این مسائل پشت سر گذاشتم درحالی‌که بین راه باز هم مردم را می‌دیدیم که پای پیاده به سمت ماهشهر در حرکت بودند.

من بار اول بود که به ماهشهر می‌آمدم. نمی‌دانستم آنجا چه طور شهری است. در ذهنم تصور می‌کردم شبیه آبادان است. چون ماهشهر هم مثل آبادان پتروشیمی داشت و بالطبع نیروهای خارجی در آنجا بوده‌اند. ولی وقتی وارد محدوده ماهشهر شدیم بیشترین چیزی که به چشم می‌خورد، زمین برهوت و تشنه بود. انگار اینجا آفتاب سوزان‌تر می‌تابید. هر جا نگاه می‌کردم شوره‌زار بود. شهر هم بافت قدیمی و بومی داشت و آب و هوای خشک آنجا روی همه چیز تأثیر گذاشته بود. از همان بدو ورودمان به شهر مردم را می‌دیدم که از هر طرف در راهند. از توی کوچه پس کوچه‌ها و بعد در خیابان اصلی شهر همه در حرکت بودند.

وقتی ماشین از جاده اصلی خارج شد و توی جاده فرعی رفت، گرد و خاک زیادی توی هوا پیچید. با چادرم روی صورتم را پوشاندم. مردم را می‌دیدم که هرچه جلوتر می‌رویم، فشرده‌تر می‌شوند و به دنبال ماشین می‌دوند. شهدا را که می‌دیدند صلوات می‌فرستادند و شعار می‌دادند. خیلی تعجب کردم. تا آن موقع فکر می‌کردم ما توی ماهشهر باید شهدا را به چه کسی تحویل بدهیم، سراغ چه ارگانی برویم؛ سپاه، شهرداری یا فرمانداری؟ ولی حالا خیلی جمعیت به استقبال از شهدا آمده بودند و این مسأله خیلی خوشحالم کرد. از فکر اینکه مردم با قدرشناسی شان می‌خواهند در خاکسپاری شهیدی که خونش را در راه مملکت و دینش از دست داده، شرکت کنند، به احساس آرامش درونی رسیده بودم. به خردم گفتم: این حتماً تدبیر برادر جهان‌آرا است. از قبل به مسئولین شهر اطلاع داده ما شهدا را می‌آوریم. چون بین صحبت‌هایشان چند بار گفتم: من هماهنگی می‌کنم.

به حسین و عبدالله گفتم: ببینید اینجا چه خبره! چقدر آدم‌ها تا به حال این همه آدم رو به جا دیده بودید؟  
آن‌ها هم تعجب کرده بودند. حسین گفت: دیگه توی این چند روز یادمون رفته بود، به زمانی خرمشهر هم اینجوری جمعیت داشت و شلوغ بود.

ماشین توی قبرستان ایستاد. پاسداری که جلو نشسته بود آمد و گفت: صبر می‌کنیم تا مردم برسند. هنوز خیلی‌ها توی راهند.  
مرد و زن، کوچک و بزرگ توی قبرستان بودند. توی دست یک عدّه

از آن طرف راننده از این فرصت استفاده کرد و توانست در جاده خلوت سرعت بگیرد. هرچه به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم، آفتاب داغ‌تر می‌شد و مستقیم می‌تابید. دیگر میله‌های وانت که به آن‌ها تکیه داده بودم هم داغ شده بود، کم‌کم را می‌سوزاند. خیس عرق شده بودم. هر قدر با پر چادرم خودم را باد می‌زدم فایده‌ای نداشت. خیلی کلافه بودم. گرما بدجوری اذیت می‌کرد. لب‌هایم خشک شده بود و گلویم می‌سوخت. دلم یک لیوان آب خنک می‌خواست. از همان جلوی پمپ‌بنزین که داد و فریاد کرده بودم، تشنه شده بودم و تا این موقع دیگر طاقتم طاق شده بود. وضعیت جنازه‌ها هم هر لحظه بیشتر از قبل نگرانم می‌کرد. آب و خون، کف و وانت راه افتاده، کف کفشم خونی شده بود.

ذهنم دیگر از شلوغی و هیاهو رها شده بود و به شهدا فکر می‌کردم. خصوصاً به اسماعیل سفیری که توی خانه عیدی صدایش می‌کردند. مادرش عیدی را عاشقانه دوست داشت. پدر خانواده سمیری چند وقت مرض احوال بود و در بستر افتاده بود. من که در کودکی با خواهران اسماعیل خصوصاً رقیه دوست و همبازی بودم، از طریق آن‌ها در جریان وضعیت‌شان قرار می‌گرفتم. اسماعیل و ابراهیم برای گذران زندگی کار می‌کردند و کمک خرج مادرشان بودند. مادرشان هم خیلی تقلاً می‌کرد، بچه‌هایش در سختی نباشند. وقتی پدر اسماعیل به رحمت خدا رفت، بار تمام زندگی بر دوش این‌ها افتاد. عاقبت، اسماعیل بعد از آن دوران سخت این‌طوری قربانی شد. بین شهدا یک کشته عراقی هم بود که روز قبل بچه‌های سپاه او را آورده بودند. طبق گفته آن‌ها به غسال‌ها، این نیروی عراقی در حال تسلیم شدن به نیروهای ما بود که از پشت او را می‌زنند. غیر این کشته، چند جنازه عراقی هم روزهای قبل، مردها دفن کرده بودند و من فقط توی دفتر می‌نوشتیم؛ قبر شماره فلان عراقی است.

چهره این کشته عراقی را خوب دیده بودم. تیر از پشت به سرش خورده بود و از جلوی بیرون آمده بود. به خاطر همین، صورتش به هم ریخته بود. بیست و هفت، هشت سالی سن داشت. پوستش خیلی تیره و چشماش هیکلی بود. روی کفشش هم نوشته بودند: سرباز عراقی. از خودم می‌پرسیدم: الان به خانواده این جوان عراقی چه می‌خواهند بگویند؟ حتماً با اینکه خودشان او را زده‌اند با کمال وقاحت می‌گویند: پسر شما اسیر شده یا شاید هم بگویند مفقود شده. حالا جسد او را با خودمان به ماهشهر می‌بریم در حالی‌که زن و بچه‌اش، مادر و خواهرش چشم به راه او هستند و فکر می‌کنند دارد می‌جنگد و روزی بر می‌گردد. بعد هم نیست سراغ خانواده‌اش بروند و بگویند: پسر شما خائن بود. بعد آن

مضيقه‌اند. امیت ندارن. حتی جرأت نمی‌کنن بروند لب شط آب بردارن. توی این شرایط که مردم با چنگ و دندون از آب و خاک شون دفاع می‌کنن، نیروهای ما اسلحه ندارن درحالی که من از سربازها و ارتشی‌ها خود شنیدم ما از نظر اسلحه و تجهیزات در مملکتان کمبودی نداریم. ما به زمانی ژاندارم منطقه بودیم. ولی خائن‌ها نمی‌گذارن نیرو و اسلحه وارد خرمنشهر بشه. شماها مظلومیت خرمنشهری‌ها را به گوش مسئولین برسونید. هر کس هر طور می‌تونه کمک کنه. برادرهای سپاه، ارتشی‌ها اگه اسلحه دارید، بفرستید خرمنشهر. فرمانداری، شهرداری از هیچ کمکی دریغ نکنید. مردم توی مضيقه‌اند و...

درین حرف‌زدن‌های من، حسین و عبدالله کمکم می‌کردند و می‌گفتند: بگو کفن نداریم. آب نداریم. جالب‌تر اینکه اگر احیاناً کسی درین جمعیت حرف می‌زد، عبدالله داد می‌زد: برادر گوش کن این حرف‌ها رو داره برای شما می‌گه.

آخرش گفتم: هرکس در قبال کاری که می‌کنه مسئوله. من اینجا احساس مسئولیت کردم که این حرف‌ها رو برای شما بگم. حالا شما خودتون می‌دوید و خدای خودتون. خرمنشهر مال من یا مال این شهید نیست. خرمنشهر مال همه ایرانه. صدام اومده همه ایران رو بگیره. اگه جلورش نایستیم، امروز خرمنشهر رو می‌گیره. فردا می‌یاد اینجا رو تصرف می‌کنه. پس باید با چنگ و دندون از مملکت‌مون دفاع کنیم. ماکه گفتیم؛ سرباز امام هستیم، حالا باید نشون بدیم که سرباز واقعی‌اش هستیم و گوش به فرمانش داریم.

جمعیت تکبیر گفت و به دنبالش شمار مرگ بر صدام، مرگ بر آمریکا و مرگ بر خائن سر دادند.

از وانت که پایین آمدم، زن‌ها دور و برم را گرفتند. یک عده سر و روم را می‌بوسیدند و دلداری و امیدواری بهم می‌دادند. می‌گفتند: کاش ما هم آنجا بودیم می‌توانستیم کار بکنیم. خوش به حال تو.

یک عده هم درباره وضعیت خرمنشهر می‌پرسیدند. بعضی‌ها هم دعا می‌کردند. خدا یارتون باشه، خدا حفظتون کنه. ماشاءالله این دختر مثل شیر می‌مونه....

از این حرف‌ها خجالت می‌کشیدم. دوست نداشتم این‌طور درباره‌ام بگویند. مشغول حرف زدن با مردم بودم که پاسداری جلو آمد و گفت: خواهر تشریف بیارید، امام جمعه می‌خوان با شما صحبت کنند.

تعجب کردم. کمی هم هول شدم، امام جمعه چه می‌خواهد بگوید. چه چیزی می‌خواهد بپرسد. من چه باید بگویم؟ توی دلم گفتم: خدا یا خودت کمک کن. راه افتادم و به طرف امام

بیل و کلنگ بود. بعضی از بیل و کلنگ‌ها از برقی که می‌زدند، معلوم بود نوهستند. دسته‌های چوبی شان هم تمیز بود. کم‌کم جمعیت دور وانت جمع شدند و سرک کشیدند. با دیدن شهدای به خون خفته توی سر و صورت خود می‌زدند و واویلا می‌گفتند. زن‌ها گریه می‌کردند، پسر بچه‌های ده، دوازده ساله با تعجب نگاه می‌کردند. این روحیه مردم ترغیب کرد درباره مظلومیت شهدا چیزی بگویم. چون گریه و تأسف دردی را دوامی کرد. این‌ها که رفته بودند و باید فکری به حال زنده‌ها می‌شد. الان فرصت خوبی برای گفتن این حرف بود. روز قبل سرگردی را جلوی مسجد جامع دیده بودم که روی وانت رفته بود و با صلاحیت درباره وضعیت خطوط حرف می‌زد و سربازها و نیروها را برای رفتن و جنگیدن تهییج می‌کرد. اسمش را همانجا پرسیدم. گفتند: سرگرد ارثشه. اسمش سرگرد شریف نسه.

وقتی دیدم تمام مسئولین ماهشهر هم آمده‌اند و به ردیف ایستاده‌اند در تصمیم مردم شدم. تا چند دقیقه با خودم کشمکش داشتم، چیزی بگویم یا نگویم. فکر می‌کردم اگر حرف نزنم در حق مردمی که در خرمنشهر هستند، ظلم کرده‌ام. حرف بابا یادم افتاد که گفته بود هنوز خبر این بدبختی‌ها به گوش مردم شهرهای دیگر نرسیده. اگر امام بداند توی خرمنشهر این اتفاق‌ها می‌افتد آرام نمی‌نشیند.

من آن موقع ازش پرسیدم: کی نمی‌ذاره؟ کی مانع می‌شه خبرها درست منتقل بشه؟ بابا گفت: این بنی صدر خائن.

به خاطر همین، به خودم گفتم: حالا که می‌تونم چیزی از جریانات خرمنشهر بگویم اگر ساکت بمانم و حرف نزنم من هم خیانت کرده‌ام. ولی اگر حرف‌هایم فایده‌ایی نداشته باشد چی؟

یک دفعه دل به دریا زدم و گفتم: هر چه بادا باد. نهایتاً می‌گویند. دختره دیوانه شده، خب بگویند.

چادرم را مرتب کردم. یک دفعه بلند شدم و لبه وانت ایستادم. شروع کردم به صحبت و گفتم: مردم! اینا جوان‌های مظلوم خرمنشهر هستند که به این روز افتادند. اینا به خاطر دفاع از ناموس و شرف‌شان، به خاطر دین و مملکتشان کشته شدند. سه روزه که به خاطر نبود آب و کفن، به خاطر بمباران هواپیماها توتونستیم اینا رو به خاک سپاریم. سه روزه که بدن اینا مثل شهدای کریلا روی زمین زیر آفتاب مونده.

همین‌طور که حرف می‌زدم اشک‌هایم می‌ریخت. چند بار بغض‌گلویم را فشرده و حلقم سوخت. ساکت شدم و دوباره ادامه دادم: توی خرمنشهر مردم آب و برق ندارن. تو



کنیم یا توی جاده آبادان - خرمشهر توپ و خمپاره عراقی ها به ما اصابت کند. فکر این ها را که می کردم، می دیدم از این چیزها نمی ترسم. ولی چه چیزی این طور آزارم می داد هم برابیم گنگ و مبهم بود. ساکت و دل نگران کف وانت نشسته بودم. حوصله نداشتم به حرف های حسین و عبدالله که یک ریز فک می جنباندند، جواب بدهم.

عبدالله می گفت: آجی اگه این جوری آدم تو خرمشهر بریزه. اسلحه هم داشته باشند دیگه عراقی ها به متر هم نمی تونن پیشروی کنن. حسین می گفت: ها. همین طوره. بی توجه به آن ها یک دفعه به ذهنم آمد نکند برای لایلا اتفاقی افتاده باشد. ماشین شان چپ شده باشد یا هواپیماهای عراقی مورد هدف قرارشان داده باشند. یا برای دا و بچه ها که به گفته لایلا در مسجد شیخ سلمان پناه گرفته بودند مساله ای پیش آمده باشد. از ماهشهر دور می شدیم و دل من هزار راه می رفت. شروع کردم به ذکر گفتن، بلکه آرام بگیرم. به خرمشهر که نزدیک شدیم تصمیم گرفتم اول سری به مسجد جامع بزنم و بعد بروم جنت آباد.

جمعه رفتم. بغل دست او فرمانده سپاه ماهشهر، فرماندار، رئیس ژاندارمری و شهر داریخ تا بیخ کنار غسالخانه قبرستان ایستاده بودند. به محض دیدن من جلو آمدند. سلام کردند و ضمن معرفی خودشان هر کدام چیزی گفتند و تشکر کردند. امام جمعه گفت: ما افتخار می کنیم به شیر زنهايي مثل شما. شما رسالت زینبی انجام می دهید. بعد پرسید: چه کاری از ما برمی آید؟ شما چی لازم دارید؟ ما در خدمت هستیم.

گفتم: الان هیچی. فقط تنها خواهشم اینه که به جسد سرباز عراقی که بین شهدای ماست بی حرمتی نشده. چون این بنده خدا در حال تسلیم شدن به نیروهای ما بوده که توسط نیروهای عراقی کشته می شه.

گفت: نگران نباشید. او هم مسلمانه و ما طبق آداب اسلامی دفنش می کنیم. راننده و پاسدارهای خرمشهر هم با مسئولین ماهشهر صحبت کردند. توی دلم باز به درایت برادر جهان آرا افرین گفتم و خدا را شکر کردم.

بعد همه به امامت امام جمعه ماهشهر به شهدا نماز خواندیم. توی برداشتن و گذاشتن شهدا اجازه ندادند ما دست بزنیم و گفتند: همه کارها به عهده ما. هر چه گفتیم؛ ما هم برای دفن کمک کنیم، گفتند: نه ما هستیم.

بعد یک سطل شربت آلبیمو آوردند و به ما شربت تعارف کردند. با اینکه روی شربت کلمی کرد و خاک نشسته بود، ولی شربت خنکی بود و در آن گرما خیلی چسبید. وقتی لیوان شربت را سر می کشیدم به خاطر داد و بیدادهای توی پمپ بنزین و بعد حرف زدن و گاهی داد زدن موقع صحبت بالای وانت، گلوریم درد گرفته بود و می سوخت. از آن طرف دلم می خواست بچه های جنت آباد هم از این شربت می خورند.

بعد ما را به سپاه ماهشهر بردند. سفره صبحانه مفصلی بهمون بود. نان، پنیر، کره، مربا و... را که دیدیم، خنده مان گرفت که اینجا اصلاً قابل مقایسه با خرمشهر نیست. چون برای برگشت عجله داشتیم، خورده نخورده از سر سفره بلند شدیم. موقع بیرون آمدن، فرمانده سپاه که از قبرستان برمی گشت ما را دید. تعارف کرد بمانیم و استراحت کنیم. ما هم تشکر کردیم و گفتیم: زودتر باید برگردیم. آمدیم سوار ماشین بشویم که دیدیم وانت را شسته اند و پاک آن را هم پر از بنزین کرده اند.

از همان موقع که سوار ماشین شدم، دلشوره عجیبی توی وجود افتاد. هم دوست داشتم زودتر برسیم، هم دلم نمی خواست ماشین راه بیفتد. فکر کردم شاید این بی قراری مال این باشد که قرار است توی راه اتفاقی بیفتد. هدف راکت هواپیما قرار بگیریم، تصادف

## فصل نهم

ساعت سه، چهار بعدازظهر بود که به خرمشهر رسیدیم. من توی چهل متری سر خیابان انقلاب پیاده شدم و مستقیم رفتم مسجد جامع.

مسجد خلوت‌تر از روزهای دیگر بود. هیچ مجروحی روی تخت در مانگاه نبود. دخترها برخلاف تصورم هر کدام گوشه‌ایی به کاری مشغول بودند. سلام و علیک کردم. خیلی گرم جوابم را دادند. به نظرم آمد برخوردشان با دیروز خیلی فرق کرده. کسی سر به سرم نگذاشت. نگفتند: عُزْرُوْ اَمَد. یا مثل جنازه‌ها شدی. برعکس همه با مهربانی و صمیمیت تحویلم گرفتند و با ملاحظت خاصی حرف زدند. از رفتارشان تعجب کردم. با خودم گفتم: حتماً کاسه‌ایی زیر نیمه کاسه است. چون غیر از نحوه برخوردشان چند بار حس کردم نگاهشان به من است ولی وقتی برمی‌گشتم، نگاهشان را از من می‌دزدند و با هم بیچ‌بیچ می‌کنند. حتی حس کردم کار کردن‌هایشان هم خیلی جدی نیست، فقط به نوعی خودشان را مشغول نشان می‌دهند. زهره فرهادی با ز-سه‌ایی که دستش بود و ور می‌رفت. صباح پنبه الکل درست می‌کرد. آن یکی روی میز را دستمال می‌کشید. با خنده گفتم: ها چی شده؟ مشغولید. حالا که خبری نیست. مجروح ندارید که.

گفتند: داریم جمع و جور می‌کنیم اگر مجروح آوردند آماده باشیم.

باز توی صدایشان مهربانی خاصی حس کردم. پرسیدم: می‌شه بگید چه خبره؟ این قدر مهربون شدید؟

زهره گفت: هیچی از صبح تا حالا ندیدیمت دلمون برات تنگ شده.

گفتم: آره، شما گفتید و من هم باور کردم.

یک‌دفعه شنیدم اسمم را دارند از بلندگوی مسجد صدا می‌کنند. رفتم توی حیاط. آقای

من که حرف می‌زد، ابراهیمی لب از لب باز نمی‌کرد. سرش را پایین انداخته بود و مرتب توی موهایش دست می‌کشید. سکوتش دلشوره‌ام را بیشتر کرد. وقتی دیدم اصرار فایده‌ایی ندارد و ابراهیمی طفره می‌رود، به خودم گفتم: حتماً برایش سخت است حرف بزنند. بهتر است بروم از لیلیا بپرسم. اگر کسی سراغ من آمده باشد، حتماً سراغ او هم رفته است. به ابراهیمی گفتم: الان می‌رم جنت آباد ببینم چه خبر شده.

راه که افتادم، ابراهیمی از روی صندلی بلند شد و گفت: نه صبر کن. نرو. اعتنا نکردم. راه افتادم طرف جنت آباد.

توی این چند دقیقه هم به حد کافی وقت تلف کرده بودم. توی راه حس عجیبی داشتم. فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. ناخودآگاه یاد خوابی افتادم که یکی، دو ماه قبل دیده بودم. خوابی که همان موقع هم نگرانم کرده بود.

توی خواب دیدم. درخت انار باغچه‌مان سبز شده. برگ‌هایی تازه داده و لابه‌لای شاخه‌ها انارهای زیادی به بار نشسته است. طوری که انارها بین شاخ و برگ‌های درخت می‌درخشیدند. در بین آن همه انار دو تایی‌شان از همه نورانی‌تر بودند و مثل چراغ تلالو داشتند. از نور انارهای درخت، حیاط هم روشن شده بود و فضای زیبا و عجیبی به وجود آورده بود. من همین طوره که غرق زیبایی درخت بودم، زن همسایه‌مان را توی حیاط دیدم. می‌دانستم شوهر پیرش مریض و از کار افتاده است. زن همسایه از من خواست آن دو انار نورانی را که از همه درخشان‌تر بودند به او بدهم. می‌گفت؛ شوهرش با خوردن این انارها خوب می‌شود و شفا می‌گیرد. من با اعتقاد به بخشندگی پدرم و اینکه این کار باعث شفای مرد همسایه می‌شود، انارها را کندم و به زن دادم.

نمی‌دانم چرا بی‌مقدمه این خواب به یاد آمد. دلم گواهی خبر بدی را می‌داد. مطمئن بودم کسی از ما به شهادت رسیده و من الان با صحنه دلخراشی روبه‌رو خواهم شد. صحنه قتلگاه و جریانات عاشورا در ذهنم زنده شد. حس کردم من هم با چنین صحنه‌ایی مواجه می‌شوم. با شتاب بیشتری قدم برداشتم. هر چه به جنت آباد نزدیک‌تر می‌شدم، غوغای درونم بیشتر می‌شد. به اهل خانه‌مان فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم: نکنند دا و بچه‌ها طوری شده باشند. کاش قبل از رفتن به جنت آباد به مسجد شیخ سلمان سر می‌زدم. از دیروز تا به حال آن‌ها را ندیده بودم. زودتر از همه چهره زینب با آن ابروهای پیوندی و چشم‌های کشیده بادامی‌اش جلوی نظرم آمد. ته تغاری بابا اصلاً بهش نمی‌آمد پنج‌ساله باشد. یا شیرین زبانی‌هایش بدجوری تو دل همه‌جا باز کرده بود. این قدر عزیز کرده‌ی بابا بود

ابراهیمی جلوی در، پشت میز نشسته و میکروفن دستش بود. سلام کردم و پرسیدم؛ با من کاری دارید؟

از پشت میز بلند شد. خیلی ملایم و با احترام گفت: به آقای اومه اومه بود اینجا. با شما کار داشت. نبودید رفت.

پرسیدم: کی بود؟

جواب داد: اسمش را نگفتم.

پرسیدم: نگفت؛ چه کار داشت؟

گفت: درست نمی‌دونم. می‌گفت یکی از اقوام شما مجروح شده!

تعجب کردم. به نظرم آمد راست نمی‌گوید. چون کسی می‌توانست با من کار داشته باشد که آشنا باشد. اینکه یک ناشناس سراسم را بگیرد تعجب آور بود. انتظار داشتم بگویند توپ به مسجد سلمان خورده دا و بچه‌ها مجروح شده باشند یا حتی بابا مجروح شده باشد، ولی اینکه یکی از اقوام ما مجروح شده باشد و یک آدم ناشناس دنیاام بیاید، برام باور کردنی نبود. از ابراهیمی پرسیدم: کدوم اقوام ما؟ فامیل‌های ما که همه‌شون از شهر رفتن. کسی نمونده. این آقا نگفت کی مجروح شده؟

گفت: نه. چیزی نگفتم.

حس کردم ابراهیمی سعی دارد جواب‌های کوتاه بدهد تا بتواند خودش را کنترل کند. به نظرم چیزی در ذهنش داشت او را آزار می‌داد. در این فاصله چندین بار روی صندلی نشست و بلند شد. کاملاً معلوم بود که آرام و قرار ندارد. از اینکه درست حرف نمی‌زد و از گفتن چیزی که می‌دانست طفره می‌رفت، حرص گرفته بود. داشتم طاقتم را از دست می‌دادم. ولی باز سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. پرسیدم: این آقا نگفت کسی که مجروح شده چه شکلی به؟

گفت: چرا. مثل اینکه به کمی چاق و سرش خلوت بوده.

با عصبانیت گفتم: تا اون جایی که من می‌دونم همچنین کسی تو فامیل ما نیست. راستش رو به من بگید. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

با مظلومیت گفتم: چیزی نشده. باور کنید.

لرزشی که توی صدایش بود، بدجوری ترساندم. گفتم: شما را به خدا بگید چه اتفاقی افتاده. من آمادگی شنیدن هر خبری رو دارم. این روزها خیلی چیزها دیدم. خیلی کارها کردم

که تا به حال فکرمش رو هم نمی‌کردم.

که نمی توانستیم به زینب بگوییم بالای چشمت ابروست. بعد یاد خدا حافظی بابا افتادم. لیلای که به زینب خانم سپرده بودمش. بعد گفتم: شاید هم علی برگشته باشد. حتماً خیر جنگ را شنیده و برگشته. خدایا کدامشان هستند. حتماً ابراهیمی اشتباه کرده است. اصلاً چرا باید به شهادت فکر کنم. ابراهیمی می گفت: آن مرد گفته کسی مجروح شده، پس به دلت بد نیار. راه تمام نمی شد. هرچه می دودیم، نمی رسیدیم.

یک دفعه متوجه شدم بلند بلند حرف می زدم و با خدا راز و نیاز می کنم. از خدا می خواستم اگر کسی از خانواده من شهید شده است این قدرت را به من بدهد، بتوانم تحمل کنم. تا به حال عزیزانی را از دست نداده بودم. نمی دانستم چطور باید برخورد کنم. رفتار داغ دیده های توی جنت آباد در این چند روز از جلوی چشمانم می گذشت. دلم نمی خواست رفتارم باعث تضعیف روحیه دیگران شود. حرف علی در گوشم زنگ می خورد: مثل مادر عباس باشید. هر وقت روضه داشتیم، ما هم پای صحبت علویه که زن سیدهایمی بود، می نشستیم. از همان روزها شخصیت حضرت زینب برایم شخصیت بزرگ و بی نظیری می آمد. وقتی علویه می گفت: حضرت زینب داغ عزیزانش را دید. مصائب دوران اسارت را به جان خرید و دست آخر در مقابل نماد ظلم ایستاد و گفت: جز زیبایی ندیدم، او را ستایش می کردم و همیشه از خودم می پرسیدم، چطور می شود معرفت یک انسان به این درجه برسد که این به ظاهر کشته شدن ها و مصیبت ها را زیبایی ببیند.

با این فکرها رسیدم جنت آباد. از جلوی در فضای آنجا را از نظرم گذراندم. آدم زیادی در قبرستان نبود. چند نفر جلوی غسالخانه ایستاده بودند. زنی آن طرف تر روی زمین نشسته بود. زار می زد و خاک های اطرافش را چنگ می زد و به سر و رویش می ریخت.

چند تا بچه هم دور و برش بودند. دلم لرزید. نزدیک تر شدم. زنی که بین بچه ها بود. شیون می کرد و صورت می خراشید، دا بود. هیچ وقت طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتم. حالا چه شده بود که او این طور می کرد؟ خدایا چه بر سر ما آمده؟ تا چند لحظه دیگر چه می شنوم؟ چه می خواهم ببینم؟

احساس می کردم چنان فشاری بر من وارد می شود که دیگر نمی توانم قدم از قدم بردارم. حس غریبی داشتم. با اینکه می خواستم جلو بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده است ولی یک نیروی درونی می گفت: برگرد. واقعاً هم می خواستم فرار کنم و از آن فضا دور شوم. بعد هم تصور کنم چیزهایی را که می بینم صحنه ایی از یک خواب است و من بیدار نیستم. درست مثل کابوس های این چند شب.

اما نگاه های آدم ها یک دفعه به طرفم برگشت. دلم هری پایین ریخت. دا هم متوجه من شد. صدای ناله اش بالاتر رفت. بلند شد و افتان و خیزان به طرفم آمد. آن قدر خاک بر سر و رویش ریخته بود که رنگ صورت و لباسش برگشته بود. انگار خمیده شده بود. یکی، دو بار عبا از سرش افتاد. عبا را جمع کرد و دوباره به صورتش چنگ انداخت و به سینه اش مشت کوبید.

انگار کسی هولم داده باشد به طرف دا قدم برداشتم. به هم نرسیده، دا با سوز جگر خراشی گفت: دیدی بیانات شهید شد، دیدی؟!!

دا چه می گفت. باورم نمی شد. بغض سنگینی راه گلویم را بست. بدنم می لرزید. دا را بغل کردم. خیلی دلم می خواست کسی آنجا نبود. آن وقت راحت با دا عقده گشایی می کردم. راحت و باصدا، با تمام وجود اشک می ریختم و بغضی را که داشت راه گلویم را می فشرد و خفهام می کرد، آزاد می کردم. ولی نمی شد. نگاه سریازها و یکی، دو تا پاسدار و بقیه آدم هایی که آنجا بودند، به من بود. باید دا را آرام می کردم. نمی خواستم رفتار ما باعث تزلزل روحیه آن ها شود. همان طور که دا را بغل کرده بودم، بوسیدمش و به سرش دستی کشیدم و گفتم: دا، صبر داشته باش. بابا خودش این راه رو انتخاب کرد. چرا ناراحتی می کنی؟ مگه بابا خودش نخواست بود؟

مگه خودش نگفت این راه شهادت داره، اسارت داره، مجروحیت داره؟ حتی ممکنه دست و پام قطع بشه. این را که گفتم، شروع کرد به چنگ انداختن به صورتش و پاره کردن یقه لباسش. می خواست سینه اش را بشکافد. دست هایش را گرفتیم و گفتم: خدا قهرش می یاد. روح بابا هم آزار می بینه. این کارها رو نکن.

دا انگار حرف هایم را نمی شنید. طاقت شنیدن نداشتم. فقط چیخ می کشید و خودش را می زد. حق داشت. بعد آن همه بدبختی و رنج هایی که توی این سال ها در زندگی کشیده بود، تازه داشت طعم راحتی و خوشی را حس می کرد که همه چیز به هم خورد. انگار قرار نبود از گلوی این زن آب خوش پایین برود. توی گریه هایش همه اش می گفت: تو چه می فهمی من دارم چی می کشم؟! اون از عراق، این هم از ایران.

نمی دانم چرا احساس می کردم باید الان فقط فکر داشتم و خودم را فراموش کنم. گفتم: می فهمم ولی صبر داشته باش یا بریم پیش بچه ها.

دستم را دور کمرش گرفتم و با هم راه افتادیم. توان راه آمدن نداشتم. گریه امانش نمی داد. می دانستم جلوی جمع حجب و حیا به خرج می دهد و گریه با داغی که به دلماش

یقه‌اش را بدرد، توی دست‌هایم می‌گرفتم و به او می‌گفتم: دا جلوی سربازها این طور نکن. اینا از خانواده‌هاشون دوراند. دل تنگ می‌شن. دیگه نمی‌تونن بروند جلوی دشمن بایستند. اما گوشش بدھکار نبود و ضجه می‌زد. آخر مجبور شدم به او نهیب بزنم. با تندی گفتم: دا اگه بخوای ایجوری کنی نمی‌ذارم موقع دفن بابا اینجا باشی‌ها.

دا با حرص جواب داد: گپش بری یه، سرت داخه یه زونی چه وه سرمو یه تی یه. گیس بریده، سرت داغه، نمی‌دونم چی به سرمون اومده.

گفتم: وز چه یه زونم، چه وه سرمو یه تی یه؟ چه توبکه‌ای مه آژ امام حسین عزیزتره؟ یا ای مه آژ حضرت زینب یه تیریم؟ برای چی ندونم به سرمون چی اومده؟ اما مگه بابا از امام حسین عزیزتره یا ما از حضرت زینب بهتریم؟

بعد بغلش کردم و در گوشش از مصیبت‌های حضرت زینب گفتم. گریه می‌کرد و می‌گفت: بمیرم برای دل زینب.

بعد زینب خانم جلو آمد. دا را بغل گرفت و سعی کرد آرامش کند. او را می‌بوسید و می‌گفت: به خاطر بچه‌ها آرام باش.

دا هم به عربی می‌گفت: زاح الولی. بین وین آجیبه. سایه سرم رفته از کجا یاورمش. توی این فاصله نگاهی به اطرافم انداختم. همکاران پدرم، سربازها، غسال‌ها و همه کسانی که آنجا ایستاده بودند با غمزگی ما را نگاه می‌کردند. یکی از پیرمردهای غسال کنار دیوار نشسته بود و گریه می‌کرد. حسین عیدی هم توی خودش بود. یک گوشه کز کرده و نشسته بود. معلوم بود از شهادت بابا خیلی ناراحت است. دلم نمی‌خواست حسین به خاطر ما این طور غصه‌دار شود و زانوی غم بغل بگیرد. برای اینکه فضا را عوض کنم، رفتم جلو و به حسین گفتم:

چی، کشتی‌ها ت غرق شدن، رفتی تو خودت؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. توی نگاهش همدردی را می‌خواندم. به او خندیدیم تا فکر نکنند من نمی‌تونم غم شهادت بابایم را تحمل کنم. سربازی که آنجا ایستاده بود با دیدن خنده من سراغم آمد و با پرخاش گفت: دوست من شهید شده تو داری می‌خندی؟ مگه شهادت خنده‌داره؟

ماندم چه بگویم. انگار این سرباز تازه از راه رسیده بود و بر خورد مرا با دا و بچه‌ها ندیده بود. بالحنی که هم می‌خواستم متقاعدش کنم و هم دلداریش بدهم، گفتم: نه شهادت خنده‌دار نیست. خیلی هم خوبه. منتهی من به شهادت دوست تو نخندیدم. برای چیز

نشسته بود، خیلی بدتر از این‌ها می‌کرد.

به بچه‌ها نزدیک می‌شدیم، به صورت‌هایشان نگاه کردم. سعید با ترکه‌ایی که در دست داشت، روی خاک‌های دور و برش می‌کشید. حسن در حالی که دست زینب را گرفته بود، رنگ‌پریده و زرد به نظرم می‌آمد. منصور هم معلوم بود بغض دارد خفته‌اش می‌کند ولی غرورش نمی‌گذارد اشکش بریزد. محسن هم یک گوشه ایستاده بود و گریه می‌کرد. چشمانم دنبال لیلان گفتم. لیلان توی بغل زینب خانم گریه می‌کرد. زینب خانم هم سرش را می‌بوسید و نوازشش می‌کرد. ماتم زدگی بچه‌ها را که دیدم به خودم گفتم: چقدر زود گردیتی روی سر بچه‌ها نشست. جلوتر که آمدیم، زینب و سعید و حسن به طرفم دویدند. تا آن لحظه فکر می‌کردم این‌ها هنوز نمی‌فهمند، عمق این اتفاق چقدر است. چون فقط با بهت به من و دا نگاه می‌کردند اما وقتی دورم را گرفتند، زیر گریه زدند. آرام و مظلومانه اشک می‌ریختند. دا با این کار بچه‌ها صدایش به کردی بلند شد: ابوعلی این بچه‌ها رو به کی سپردی و رفتی؟ چرا ما رو تنها گذاشتی؟

حرف دا گریه بچه‌ها را بیشتر کرد. نشستم. یکی یکی شان را توی بغل گرفتم. بوسیدم و دست به سرشان کشیدم. سعی کردم آن‌ها را آرام کنم. درحالی که در درونم غوغایی برپا بود. به بچه‌ها گفتم: گریه نکنید. بابا راه امام حسین رو رفته. به راه خدا رفته. بچه‌های امام حسین رو یادتون می‌یاد. دشمن باباشون رو شهید کرد. خیمه‌هاشون رو آتش زد.

منی دانستم می‌فهمند چه می‌گویم یا نه. ولی چون تنها آرامش‌دهنده من این فکرها بود، برای آن‌ها هم همین‌ها را می‌گفتم.

بچه‌ها آرام گرفتند. رفتم سر وقت دا. او را به طرف مسجد بردم و روی لبه ایوان مسجد که سطحش بلندتر از زمین بود، نشاندیم. بعد زینب خانم و غسال‌های دیگر آمدند. مرا بوسیدند و تسلیت گفتند. من هم از بغض توانستم جوابی بدهم. کنار دا نشستم. چند تا سرباز که آنجا بودند، جلو آمدند و به ما تسلیت گفتند. بعضی از آن‌ها گریه می‌کردند. بعضی هم سیگار می‌کشیدند و قدم می‌زدند. یکی از آن‌ها گفت: خدا صبرتون بده. خدا رحمتش کنه. خیلی آدم با خدایی بود. اصلاً ترس نداشت. همه‌اش به ما روحیه می‌داد. می‌گفت: از زیادی دشمن و تجهیزاتشون ترسید. ما خدا رو داریم.

چشم‌هایم پر از اشک شد ولی نمی‌گذاشتم بریزند. لحظات سختی بود. نمی‌دانستم به درد و رنج خودم فکر کنم به بچه‌ها یا به دا. علی هم نبود که پناهگاهمان باشد و حداقل دا را آرام کند. دا بدجوری بی‌تابی می‌کرد و خودش را می‌زد. مدام دست‌هایش را که می‌برد

را دستم داد و گفت: آقا سید این چند روز دائم نوار قرآنش روشن بود، دیگر نتوانستم طاقت بیایم و بایستم. فقط به این فکر می‌کردم که بروم بابا را ببینم. به کسانی که آنجا ایستاده بودند، رو کردم و گفتم: پدرم کجاست؟

گفتند: غسل و کفنش کردیم تو مسجده.

من که می‌دانستم آب نیست و توی این روزها شهدا را غسل نداده‌اند و با تیمم دفن کرده‌ایم، با ناراحتی به همکاران بابا گفتم: پارتی بازی کردید؟ شهدای دیگه رو که شنستشو نمی‌دهیم.

گفتند: درسته. خب آب کم بود اما آقا سید همکارمون بود، باید غسلش می‌دادیم.

گفتم: می‌خوام برم پیش بابا، خواهش می‌کنم هیچ‌کس نیاد تو مسجده.

کسی چیزی نگفت ولی وقتی راه افتادم دا هم بلند شد دنبالم بیاید. به طرفش برگشتم و با بغض گفتم: دا اجازه بده چند دقیقه من باهاش تنها باشم.

رفتم به طرف مسجد. جلوی در چوبی‌اش که رسیدم، ایستادم. جرأت نمی‌کردم در را باز کنم. حتی نمی‌توانستم از شیشهٔ مشبک‌اش به داخل نگاه کنم. چند لحظه صبر کردم. بعد سرم را بالا آوردم و به فضای داخل مسجد نگاه کردم. پیکری کفن شده وسط مسجد رو به قبله روی زمین بود. با اینکه فضای مسجد مثل بیرون روشن نبود، به نظرم آمد جایی که پیکر بابا را گذاشته‌اند، هاله‌ای از نور پوشانده و روشن‌تر کرده است. خیلی بی‌تاب شدم. در را باز کردم و رفتم تو. می‌لرزیدم. پاهایم سست شده بود و قدرت حرکت نداختم. نتوانستم بایستم. دوزانو روی زمین افتادم و با کمک دست‌هایم که به شدت می‌لرزید، خودم را به زحمت جلو کشیدم. در همان حال چند بار صدایش کردم: بابا، بابا، آرزو داشتم یک‌بار دیگر مثل همیشه در جوام بگویم: دالکم.

اشک تمام صورتم را پوشانده بود. هول عجیبی داشتم که بابا را چطور می‌بینم. در بین بابا گفتن‌هایم، اسم امام حسین را هم می‌آوردم. آخر تنها تکیه‌گاه و نقطه آرامشی که می‌شناختم، امام حسین بود.

با همهٔ اشتیاقی که برای دیدن چهرهٔ مهربان بابا داشتم ولی وقتی به پیکرش رسیدم، لرزش دستانم بیشتر شد و نفسم به شماره افتاد. یک لحظه احساس کردم همه‌جا در تاریکی مطلق فرو رفته که چشمانم نمی‌بیند. قلبم به شدت فشرده می‌شد. انگار توی یک گرداب در حال دست و پا زدن بودم. داشتم خفه می‌شدم. از ته دل نالیدم: یا حسین به فریادم برس. با دستانت که رمقی در آن‌ها نبود سر بابا را بلند کردم و به سینه‌ام چسباندم. از روی کفن شروع

دیگه ایی خندیدم. حسین عیدی هم که تا آن موقع لب باز نکرده بود، جلو پرید و گفت: آهیی چه خبرته؟ این دوست تو که شهید شده پدر این خانومه.

سرباز بیچاره خشکش زد. سرش را پایین انداخت و با شرمندگی از من عذرخواهی کرد. گفتم: اشکال نداره. شما پدرم رو از کجا می‌شناسید؟ از کی با پدرم آشنا شدید؟

گفت: این چند روزه با تفنگ ۱۰۶ توی پلیس راه، جلو عراقی‌ها رو گرفته بودیم. بالاخره گرای ما رو گرفتند و ما رو بستند به آتیش. فرصت جا به جا شدن پیدا نکردیم. بعد گریه‌اش گرفت و با صدای لرزانی ادامه داد: گلولهٔ اول خورد پشت سرمان. گلولهٔ دوم درست جلوی قبضه منفجر شد و ترکشش خورد به آقا سید. این بعضی‌ها خیلی نامردند.

همین طور که گریه می‌کرد، با زحمت حرف می‌زد: با اینکه چند روز بیشتر با هم نبودیم، من شیفتهٔ آقا سید شده بودم. بچه‌ها می‌دونن آقا سید مراد من بود. اصلاً ناامیدی توی این مرد راه نداختم. عراقی‌ها که هجوم می‌آوردن طرفمون، می‌خواستیم فرار کنیم، آقا سید آرام‌مان می‌کرد. چنان به ما روحیه می‌داد که فکر می‌کردیم، رستم هستیم. خودش هم هیچ آرام و قرار نداختم. می‌گفت: لحظه‌ای غفلت کنیم، دشمن جرأت می‌کنه جلو بیاد. زیر آتش توپ و تانک نمازش رو می‌خوند. من محو کارهای آقا سید بودم. خوش به سعادت شماها که کنار همچین مردی زندگی می‌کردین. بعد چیزی به طرفم گرفت. سینه‌ام مخملی، جمبهٔ نوارهای قرآن و ضبط بابا بود. در ضبط را که باز کردم، سرباز گفتم: این چند روزه دائم نوار قرآنش روشن بود.

دیگر طاقت نداختم بایستم. دا ضیحه می‌زد. بین حرف‌هایم می‌شنیدم: هر کجا رفتی تو دل مردم پا گذاشتی. هر کی تو رو می‌دید مریدت می‌شد. کاش این قدر خوب نبود. بعد به عربی تکرار می‌کرد: جرگت گلبی ابوعلی. جرگت! قلبم را سوزاندی ابوعلی. سوزاندی! با حرف‌های دا و گریه‌هایم طاقتم طاق شده بود. می‌خواستم گریه کنم ولی نمی‌توانستم و همین فشار روحی‌ام را بیشتر می‌کرد. مجبور شدم برای اینکه آرامش کنم دوباره به او نهنب بزنم. با تندی من کمی آرام شد ولی لحظه‌ای نمی‌گذشت، دوباره با همان سوز مویه می‌کرد و خودش را می‌زد. چند بار محسن جلو آمد و به دا گفت: گریه نکن. ما هم مثل همهٔ مردم. الان همه تو این وضیعت همین طوری‌اند. دا خوب نیست. طاقت بیار.

زمان می‌گذشت و من برای دیدن بابا بی‌تاب‌تر می‌شدم. وقتی سرباز سجاده و ضبط بابا

خداحافظی دستانم را نگه داشته بود. به کف دستش دست کشیدم و به سختی هایش فکر کردم. زمانی که در گرمای وحشتناک تابستان خرمشهر با زبان روزه سرکار می رفت. قیر داغ روی زمین می ریختند و خیابان را آسفالت می کردند و این دست‌ها می سوخت. حالا این دست‌ها آرام گرفته بودند و قلب من می سوخت. تمام وجود می سوخت. هیچ چیز و هیچ کاری هم این آتش سوزان را تسلی نمی داد. دوست داشتم دستش را زیر سرم بگذارم و توی بغل بابا بخوابم. درست مثل زمانی که کوچک بودم و خودم را برایش لوس می کردم. او هم مرا در بغل می فشرد، مرا می بوسید و نوازشم می کرد.

یاد دوران کودکی ام افتادم و شروع کردم به حرف زدن. برایش از رنج‌هایی که در زندگی کشیده بودم، گفتم. از کارهایی که می کرد. از راهی که رفته بود. به بابا گفتم: من فقط هفده سال دارم و هنوز به تو احتیاج دارم. تو را می خواهم. برای همیشه می خواهم. برای زینب پنج ساله، برای سمید هفت ساله، حسن نه ساله، برای منصوره، برای لیلا و برای دا. بابا حالا دا بدون تو چه کند. بگو من با بچه‌ها چه کنم. زینب، زینب که دُرْدانه توست و آن قدر به تو وابسته است.....

بابا خیلی مهربان و تیم‌نواز بود. همسایه‌ایی داشتیم که پدر نداشتند. بابا دست به غذا نمی برد تا اول هرچه که دا درست کرده یا هرچه داشتیم حتی سبزی خوردن، دوغ یا شربت، برای آن‌ها ببرد، بعد سر سفره بنشیند. اصرار داشت خودش این کار را بکند. نمی گذاشت ما غذا ببریم. به بچه‌های تیم آن خانواده آن قدر اهمیت می داد که گاهی ما محسودی مان می شد که چرا بابا به آن‌ها بیشتر توجه می کند تا به ما. هرچند او سعی می کرد، کارهای ما را مخفیانه انجام بدهد و عزت آن خانواده را حفظ کند. حالا بابا نبود و ما تیم شده بودیم. نمی دانم چرا این خاطرات به یادم می آمدند و بیشتر آتشم می زدند. به حالت‌ها و کارهای بابا فکر می کردم و به خودم می گفتم؛ انگار بابا می دانست مسافر است و زمان زیادی ندارد.

یاد آخرین ماه رمضان افتادم. همین رمضان سال ۱۳۵۹. ماه روزه با تابستان مصادف شده و هوا فوق‌العاده گرم بود. ما بچه‌ها مثل شب‌های تابستان‌های گذشته بالای پشت بام خوابیده بودیم. نیمه‌های شب بود که بیدار شدم. آمدم پایین آب بخورم. یک دفعه متوجه شدم بابا سر سجاده‌اش در حال گریه و استغفار است. این حالت را که دیدم، برگشتم بالا تا متوجه من نشود. از آن شب به بعد تقریباً همان ساعت از خواب بیدار می شدم. دیگر می دانستم این کار هر شبش است. می رفتم و پنهانی نگاهش می کردم. او بعد از اینکه همه می خوابیدند شروع می کرد به نماز خواندن. تا سحر، نماز و دعا می خواند و گریه می کرد. نزدیکی سحر هم ما را

کردم به بوسیدن. صدایش زدم: بابا، بابا، بابای قشنگم با من حرف بزن. چرا بی جواب می گذاری. بلند شو ببین دا چه می کند. بلند شو بچه‌ها را ببین. این کارها بی تاب‌ترم کرد. آرام سرش را زمین گذاشتم و با دستانتان توان و لرزانم بند کفن بالای سر را باز کردم. اشک امانم نمی داد، درست ببینم. با این حال سعی کردم خوب نگاهش کنم. چقدر نورانی شده بود. بابا مرد خوش چهره‌ایی بود. موهای خرمایی رنگ، ابروانی به هم پیوسته و چشمانی عسلی رنگ داشت. هیكلش هم ورزیده، لاغر اندام و قد بلند بود. حالا با این تالو صورتش قشنگ تر شده بود. سرم را نزدیک تر بردم و خوب توی صورتش دقت کردم. ترکشی گوشت و ماهیچه گونه چپش را برده و استخوان و غضروف گونه‌اش بیرون زده بود. یک چشم و قسمتی از پیشانی‌اش هم رفته بود. انگار آن قسمت را تراشیده بودند ولی خدا را شکر له نشده و مغزش بیرون نریخته بود. هیچ خونی در محل جراحی یا روی کفش دیده نمی شد. باز هم صورتش را نگاه کردم. سمت راست صورت سالم مانده و چشمش باز بود. چشمی خوش‌رنگ و قشنگ.

سر تا پایش را خوب نگاه کردم. دنبال زخم‌های دیگری می گشتم. ترکش‌های ریزی به بدنش خورده بود اما ترکش بزرگی که به سرش اصابت کرده بود، برات آزادی‌اش شده بود. لب‌هایم را روی چشمش گذاشتم و بوسیدم. یاد خداحافظی‌اش افتادم. دیروز عصر، آخرین باری که او را دیدم، وقتی بغلم کرد و مرا بوسید. سعی کردم چشمش را که باز مانده بود ببندم. دیده بودم چشم میت را که می‌بندند، بسته می‌شود ولی چشم بابا بسته نشد. تعجب کردم. بهش گفتم: چیه؟ می‌خوای بگی با چشم باز رفتی؟! بعد صورت‌تم را روی گونه‌اش گذاشتم. دوست داشتم نعره بکشم. دست بپریم و قلبم را از داخل سینه‌ام بیرون بکشم. بابا را تکان دادم. سرش را توی سینه‌ام فشار دادم و گفتم: بابا تو رو به خدا چیزی بگو. تو رو به خدا حرفی بزن.

دستش را بلند کردم و روی سرم گذاشتم. دلم می‌خواست نوازشم کند اما نکرد. باورم نمی‌شد از پیش ما رفته. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. امید داشتم صدای طپش قلب مهریانش را بشنوم. با خودم گفتم: شاید اشتباه کرده‌اند. شاید شهید نشده باشد اما از قلبش هم جوابی نشنیدم. مستأصل شدم. بند پایین کفن را هم باز کردم. خوابیدم روی زمین و کف پاهایش را بوسیدم و روی صورت‌تم گذاشتم. پاهایی که کابل خورده بودند، پاهایی که زخمی و خونین راه زیادی راپیاده آمده بودند. پاهایی که برای باربری توی بازار این طرف و آن طرف دویده بودند. بعد رفتم دستش را گرفتم و انگشتانش را نگاه کردم. دستی را که تا لحظه آخر

نمی توانستم از او دل بکنم. چهار زانو نشسته، روی سینه‌اش خم شده بودم. سینه‌اش، گلوش، صورتش و پشانی‌اش را می‌بوسیدم. به موهایش دست می‌کشیدم. لطافت و نرمی موهایش را زیر دست‌هایم حس می‌کردم. قشنگی تنها چشمش مبهوت‌م کرده بود. برق عجیبی داشت. انگار از شادی برق می‌زد. رنگ پوست و حالتش اصلاً شبیه هیچ‌کدام از میّت‌ها و شهدایی نبود که این چند روزه دیده بودم. هیچ سردی در بدنش حس نمی‌کردم. پوست بدنش طراوت و قرمزی خودش را داشت. انگار بابا خوابیده بود. خیلی قشنگ‌تر از قبل شهادتش شده بود. حتی چروک‌های دور چشم و پشانی‌اش هم از بین رفته بود. نوریّت چهره‌اش آن‌قدر زیاد بود که وقتی کفن را باز کردم تا چند لحظه جرأت نکردم به صورتش دست بزنم.

دوباره که صدای در زدن آمد، مجبور شدم کفن را ببندم. برای آخرین بار چشمش را بوسیدم و حلالیت خواستم و خدا حافظی کردم. دلم نمی‌خواست کفن را ببندم. خیلی سخت بود. باز کردنش سخت بود ولی بستنش سخت‌تر بود. انگار با بستن این گره همه چیز تمام می‌شد. آخرین دیدار، آخرین لمس کردن‌ها، آخرین بوسیدن‌ها. به خدا گفتم: خدایا چه کار کنم؟ تو کمکم کن. من چطور از بابا دل بکنم. گفتم: خدایا همان‌طور که جان بابا را گرفتی مهرش را هم بگیر. محبتش را از دلم بیرون کن. بلکه بتوانم نودش را، ندیدنش را تحمل کنم. به ناچار کفن را بستم. پشانی‌ام را به حالت سجده روی پیشانی‌اش گذاشتم و با دستانم دو طرف صورتش را گرفتم و گفتم: بابا خودت از خدا بخواه به ما صبر بدهد.

یک دفعه یاد یک حرفش افتادم. موقعی که کسی فوت می‌کرد یا شهید می‌شد می‌گفت: دوست ندارم به مرگ طبیعی بمیرم. من نمی‌خواهم در رختخواب جان بدهم.

یک بار پرسیدم: مگه مرگ غیر طبیعی هم داریم؟ همه به مرگ طبیعی می‌میرند. گفتم: مرگ طبیعی، مرگی که توی رختخواب بمیری یا در اثر بیماری و تصادف از

دنیا ببری.

پرسیدم: پس اگه آدم اینجوری نمیره، چه جوری باید بمیره؟

گفتم: طوری بمیره که در راه رضای خدا باشه. در حال انجام کاری برای رضای خدا باشه.

گفتم: یعنی بوه بجنگه؟

گفتم: تنها جنگیدن که نیست. گاه کارهایی هست که جنگیدن نیست اما رضای خدا در آن کار هست. تو اگه بتونی حق به مظلوم را از ظالم بگیری و در این حالت بمیری مرگت قشنگه.

برای خوردن سحری صدا می‌زد.

چه روزها و شب‌هایی بود. تازه داشتیم رنگ خوشی را به خودمان می‌دیدیم. تازه کمی از مشکلات مان کم شده بود. سال‌های سخت‌مان گذشته بود. سال‌هایی که بابا در بازار باربری می‌کرد یا توی خانه‌های مردم بتایی و لوله‌کشی انجام می‌داد. از آن‌هایی که می‌دانست وضع مالی خوبی ندارند، دست‌زدی نمی‌گرفت. درحالی‌که خودمان به آن پول احتیاج داشتیم. کارش، قولش برای همه حاجت بود. به خاطر خلق و خوی‌اش، حتی بعد از مدّت‌ها که به منازل شهرداری آمده بودیم از محله‌های قبلی به سراغش می‌آمدند. همه می‌گفتند: سید هم دستش برکت دارد هم کارش دلسوزانه‌تر است.

حالا سید رفته بود و من در کنارش اشک می‌ریختم.

دیروز که گفتم؛ مسئولیت دار و بچه‌ها را به تو می‌سپارم، درست فهمیدم چه می‌گویند و از من چه می‌خواهد. ولی این لحظات، سنگینی کاری را که به عهدام گذاشته بود روی شانه‌هایم حس می‌کردم. دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. یاد زمانی افتادم که مرا می‌فرستاد سر کورچه، می‌خواست ببیند مأمورها، آنجا در کمینش هستند یا نه. حتماً در آن لحظات تشویش و اضطراب، این قلب خیلی تند می‌زده.

نمی‌دانم مرور گذشته‌های مان چقدر طول کشید. سرم را برداشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. احساس کردم از اینکه من این‌طور بی‌تابی می‌کنم ناراحت است و اذیت می‌شود. می‌دانستم روحش ناظر است و به من احاطه دارد. پیش خودم گفتم: حتماً روحش الان آزرده شده. بعد دلم برای خودم سوخت. به خاطر از دست دادنش احساس بی‌باهی و استیصال می‌کردم. از دستش عصبانی شدم. با بی‌رحمی گفتم: چه عیبی داره؟ چرا فقط ما زجر بکشیم؟ چرا ما رو گذاشت و رفت؟ چرا به فکر ما نبود؟ چطور می‌تونست؟ چطور؟

اما پشت سرش جواب خودم را دادم؛ او درست عمل کرده که رفت. او به عهدی که با خدا بسته بود، عمل کرد. اگر بابا نخواهد برود، آن دیگری نخواهد برود. پس چه کسی باید دفاع کند؟

بعد با شرمندگی از بابا حلالیت خواستم و گفتم: بابا اگه من اون‌طوری که تو می‌خواستی نبودم، اگه از من رنجیدی، اگه اذیت کردم، مرا حلال کن. سعی می‌کنم با وظیفه‌ایی که روی دوشم گذاشتی، گذشته‌ها رو جبران کنم.

در بین حرف زدن‌هایم، شنیدم یکی، دو بار به در می‌زنند. نمی‌خواستم از پیش بابا بروم.



دورم را گرفتند و بغض شان ترکید. خم شدم دستم را دور سه تایشان گرفتم و گفتم: بابا رفته پیش خدا! الان از همه غصه‌ها راحت شده. شما باید خوشحال باشید که بابا خوشحاله. اون ما رو از بالا می‌بینه. هر کاری که بکنیم اون ما رو می‌بینه.

چند قدم جلوتر دا هم که نزدیک مسجد نشسته بود تا چشمش به سر و صورت من افتاد و فهمید چقدر گریه کرده‌ام، با صدای بلندی زیر گریه زد. لحظات سختی بود. نمی‌دانم چرا همه‌شان منتظر یک اتفاق بودند. انگار می‌خواستند شهادت بابا درست نباشد و من برایشان خبر امیدوارکننده‌ای بی‌آورم. دا همان‌طور که گریه می‌کرد به گردی مرا خطاب می‌کرد که: مادرت بمیره برای این حال زارت.

رفتم بغلش کردم و دوباره از حضرت زینب (س) گفتم. گریه می‌کرد و جواب می‌داد: بمیرم برای دل زینب. بعد باز به عربی حرف خودش را می‌زد که: رَأَى الْوَلَى. بِنِ الْوَلَى آجِبِه. نمی‌دانستم دا را مراقبت کنم یا به فکر بچه‌ها باشم. داغ دل خودم را تسکین بدهم یا نگران روحیه کسانی که آنجا بودند، باشم. کسانی که هر لحظه امکان کشته شدنشان با حمله هوایی و آتش توپخانه بود.

دوستان پدرم که آن‌ها را درست نمی‌شناختم، جلو می‌آمدند و سر سلامتی می‌دادند و می‌گفتند: خوشا به حال سید. بعد می‌پرسیدند: دختر سید چه کار کنیم؟

دیدم دست دست کردن فایده‌ای ندارد و بیشتر باعث معطلی بقیه می‌شود. گفتم: بهتره

قبرش رو آماده کنیم.

گفتند: به قبر کندیم از تویش آب زده بالا. داریم به قبر دیگه می‌گیم.

گفتم: چه فرقی می‌کنه بالاخره به بنده خدای دیگه باید اونجا دفن بشه دیگه.

گفتند: تا اون موقع آب قبر فروکش می‌کنه و خشک می‌شه.

گفتم: از قبرهایی که خودش آماده کرده بود، چند تایی مونده.

گفتند: از اونا هم آب بالا زده.

بعد برانکاروی آوردند و پیکر بابا را توی آن خواباندند. آقای سالاروند، آقای پرویزپور، غسال‌ها، دو، سه نفر از کارگران شهرداری، چند تا سرباز و ارتشی و چند نفر از نیروهای مردمی، تمام تشییع‌کنندگان بابا بودند. وقتی او را به طرف قبر می‌بردند، خیلی غریب بود.

همیشه یکی از اقوام که فوت می‌کرد، همه فامیل از دور و نزدیک خودشان را برای مراسم کفن و دفن می‌رساندند اما امروز از آن فامیل بزرگ هیچ کس برای دفن بابا نبود. هیچ کس حتی پاپا. خیلی دلم گرفت. یاد غریبی سیدالشهدا افتادم و پیکرهایی که روی

اگه مردی برای روزی خانواده‌اش تلاش بکنه و در این راه جونش رو از دست بده، خوبه. ولی این‌ها باز هم کمه. آدم باید جوری باشه که تمام و کمال برای خدا و رضایت او کارش رو به انجام برسونه.

سرم را بلند کردم. دیگه باید از او جدا می‌شدم و بیرون می‌رفتم. لحظه بیرون آمدن خیلی سخت‌تر از داخل شدن بود. من به امیدی داخل آمده بودم. آن موقع امید داشتم شهادتش دروغ باشد و بابا در حال اغما باشد. ولی وقتی گوشم را روی سینه‌اش گذاشتم و ضربانی نشنیدم، مطمئن شدم امیدم ناامید شده. حالا با اطمینان از رفتن بابا بیرون می‌رفتم و این خیلی برایم سخت و سنگین بود. یک لحظه به حضرت زینب فکر کردم. از بابا خدا حافظی کردم و نشسته عقب عقب رفتم و خودم را به در رساندم. دیگه توانی در پاهایم نبود. نمی‌توانستم سرپا بایستم. تمام جانم رفته بود. انگار یک تکه سنگ یا چوب شده بودم. حال خیلی بدی داشتم. به در که رسیدم، ذکر یا حسین گفتم. احساس کردم نیرویی در من جاری شد. بلند شدم و برای آخرین بار به بابا نگاه کردم. قبل از بیرون آمدن، روسری و چادرم را مرتب کردم. دستی به صورت و چشم‌هایم کشیدم. می‌دانستم حالت چشم‌ها و صورتم نشان می‌دهد پیش بابا بر من چه گذشته است. دلم می‌خواست پایم را که از مسجد بیرون می‌گذارم، بدوم و از همه چیز و همه کس دور شوم. دلم می‌خواست دیگه کسی را نبینم. کسی هم چیزی از من نپرسد. چون دیگه نمی‌توانستم حرفی بزنم. انگار چیزی بزرگ و سنگین در گلیم گیر کرده بود. زیر بناگوش و گلیم درد می‌کرد. در چوبی مسجد را گرفتم و به عقب برگشتم.

تا در را باز کردم، سنگینی نگاه‌های زیادی را روی خودم احساس کردم. همان لحظه زینب، سعید و حسن به طرفم دیدند. انگار می‌خواستند از من بشنوند و مطمئن شوند بابایشان شهید شده. چشم‌هایشان به صورت من دوخته شده بود. من که گفته بودم؛ گریه نکنید، حالا چه‌م‌ام نشان می‌داد چقدر اشک ریخته‌ام. از بین آن‌ها زینب جلوتر آمد و با لحن کودکانه‌اش پرسید: بابا شهید شده نه؟

حسن کردم همه وجودشان چشم شده و منتظر جوابی هستند که از دهان من بیرون می‌آید. با بغض سر تکان دادم و گفتم: آره. بابا شهید شده.

یک لحظه خیره ماندند. حسن را دیدم که دست توی موهایش فرو برده. در واقع آن‌ها را چنگ می‌زد و به این شکل می‌خواست جلوی گریه‌اش را بگیرد. سعید و زینب هم بغ کرده بودند. احساس کردم الان یکی باید باشد که این‌ها را در آغوش بگیرد. یک دفعه سه تایی

همکارهای بابا پسر را رکنار می‌کشیدند و نوازش می‌کردند. صحنه عجیبی بود. سرایها با دیدن این وضعیت گریه می‌کردند. بعضی هایشان سیگار می‌کشیدند. می‌رفتند و می‌آمدند. می‌نشستند الله اکبری می‌گفتند و بلند می‌شدند. یک لحظه احساس کردم بهتر است خودم پیکر بابا را توری قبر بگذارم. درحالی‌که صدایم از بغض می‌لرزید ولی خودم را کنترل می‌کردم تا نشکنم، گفتم: من خودم می‌رم توری قبر.

صدای گریه همکاران بابا بلند شد. همه آن‌ها و غسال‌ها می‌گفتند: ما هستیم. ما این کار رو می‌کنیم.

گفتم: نه من خودم می‌خوام بابام رو توری قبر بذارم.

رغم توری قبر و گفتم: بابام رو بدید.

داکه مرا داخل قبر دید، جیغ و گریه وزاری‌اش بیشتر شد. شروع کرده صدا کردن پایا و برادرانش؛ حق علی، نادعلی کجایی؟ بیاید به دادم برسید. بیاید آتش قلبم را خاموش کنید. امان از آتش دلم. بیایید آتش دلم را خاموش کنید.

بعد به بابا می‌گفتم: پُرس می‌کس، داریم غریب دنت می‌کنیم.

هر لحظه، آتشی که دا می‌سوزاند بیشتر می‌شد. به کردی به عربی می‌گفت و بی‌اختیار بلند می‌شد و دوباره روی پیکر بابا می‌افتاد. احساس می‌کردم وقتی به عربی می‌گویند و می‌خوانند، راحت‌تر عقده‌گشایی می‌کند. از آن طرف صدای گریه بچه‌ها را می‌شنیدم. صدای زینب پنج‌ساله از همه بلندتر بود. جمعیت هم با دیدن دا و شنیدن حرف‌هایش گریه می‌کردند. آقای پرویزپور و چند نفر دیگر مدام می‌گفتند: این طوری بچه‌ها و خانم آقا سید بیشتر اذیت می‌شن. دست دست نکنید.

به دا گفتم: مگه قول ندادی، بی‌تابی نکنی. بین این همه آدم دور ما هستن. اینا هم مثل فامیل‌های ما. مثل برادرهای ما. چه فرقی می‌کنه. الان اینا دارن با ما همدردی می‌کنن. به یاد حضرت زینب باش که کسی نبود اون رو دلداری بده. به بچه‌های امام حسین فکر کن که بهشون سیلی زدن. الان همه با بچه‌های تو با مهربونی برخورد می‌کنن. دارن نوازششون می‌کنن.

بعد گفتم: بابام رو بدید.

یکی از غسال‌ها آمد توری قبر. مردها جلو آمدند. پیکر بابا را برداشتند. دا جیغ کشید. بچه‌ها وحشت‌زده‌تر از قبل به دا چسبیدند و صدایشان بلندتر شد.

به لیلکه توری چند روز این قدر مراقبش بودم و حالا داشت بلند بلند گریه می‌کرد.

زمین مانده بودند. حضرت را نه تنها تشییع نکردند، روی بدن‌های مطهرشان هم تاخند و خانوادهاش را هم به اسیری بردند. پس غریبی بابا در برابر آن غربت و مظلومیت چیزی نبود.

یاد غریبی حضرت زینب افتادم و از او کمک خواستم. خواستم به فریادم برسد. کمکم کند، خوددار باشم و بتوانم ادامه بدهم. همه این فکرها و راز و نیازها باعث شد محکم بایستم و بی‌تاب نشوم. گریه‌های داخل مسجد هم سبکم کرده بود. البته رفته بودم بابا را ببینم و حرف بزنم ولی اشک‌هایم خودشان آمده، سبکم کرده بودند.

صدای لاله‌الله تشییع کنندگان با گریه‌ها و ضجه‌های دا که نمی‌توانست دنبال پیکر بابا راه بیاید و مدام توری مسیر زمین می‌خورد و دوباره بلند می‌شد، درهم می‌پیچید. حال دا خیلی بد بود. قدش خمیده بود. دستانش را محکم توری شکم و دور کمرش گرفته بود تا بتواند راه بیاید. من هم گاه با پیکر بابا همراه می‌شدم؛ گاه جلو می‌رفتم یا عقب می‌ماندم. مصیبت سنگین و غیرقابل تحملی بود. ولی احساس می‌کردم خدا صبر زیادی در وجودم جاری کرده.

از کنار قبور شهدای گمنام که رد شدیم، نگاهشان کردم. این چند روز چقدر گمنام به خاک سپرده بودیم. از روی‌شان شرم‌نده بودم. به خودم گفتم: حداقل ما چند نفر موقع دفن بابا دور و برش هستیم ولی این‌ها چی؟ ما حتی اسمشان را هم نمی‌دانستیم که روی قبرشان بنویسیم.

وقتی سر مزار رسیدیم، پیکر بابا را زمین گذاشتند. دا که چشمش به قبر افتاد، انگار تمام امیدش ناامید شده باشد یا به قول خودش خانه خراب شده باشد، کنار مزار افتاد. خاک‌ها را برمی‌داشت و روی سرش می‌ریخت و می‌گفت: جرگت گلبی ابوعلی. قلبم رو سوزوندی ابوعلی. با این یتیم‌ها چه کنم؟

بعد خودش را پایین پای بابا کشید. توی ضجه‌هایش می‌شنیدم که می‌گفت: خونه بیات خراب بشه با این قد و بالات. بلند شو زینب رو ببین. این همون زینب نازکرده‌ته. باشو جوایش رو بده. نوازشش کن. نذار گریه کنه.

بعد خودش را روی پیکر بابا انداخت. لیلکه مثل دا پیکر را بغل کرده بود. محسن، منصور، حسن و سعید دور پیکر نشسته بودند. گاه محسن و منصور دا را بغل می‌گرفتند تا آرامش کنند. زینب خانم دا را می‌بوسید و قریان صدقه‌اش می‌رفت. مریم خانم می‌گفت: این قدر بی‌تابی نکن. به فکر بچه‌ها باش.

من که می خواستم برم ولی حالا اگر دستور هم برسد عقب نشینی کنید من از خر مشهر بیرون نمی روم. مقاومت می کنم. نمی گذارم خون شهدا پایمال بشه.

زمانی که سرباز این را می گفت، یاد این شمعی افتادم که از زمان بچگی از بابا همیشه می شنیدم:

ذایه ذایه وَتِ جَنگَه. ذایه ذایه وَتِه جَنگَه، قَطَاکِ بالا سرم، پر از فشنگه، پر از فشنگه. کاغذی ببینیم وَه دُخْتَرُونِم، بده مه شِی نَکین وَه دُشْمُونِم.<sup>۱</sup>

صدای کسی که توی قبر بود را شنیدم. به داگفت: سیده خانم بیا حلال کن. دا صیجَه زنان گفت: من رو سیاه چی دارم که حلالش کنم؟ اون باید منو حلال کنه.

آمد بالا سر قبر نشست وگفت: سید، من رو سیاهم. ازت حلالیت می خوام. تو زندگی تو خوشی ها و ناخوشی هات سعی کردم شریکت باشم. اگه کوتاهی کردم، حلال کن. اگه از دستم رجیدی حلال کن. هر خوبی و بدی داشتیم حلالت باشه. از من راضی باش. ان شاءالله خدا هم از تو راضی باشه.

با این حرف ها باز دلم سوخت. هم برای دا هم برای بابا. هر دو تایشان خیلی سختی کشیده بودند. زندگی هر دویشان شبیه هم بود. هر دو در کودکی یتیم شده بودند و این مسأله برای دا سخت تر بود. چون بی مادری برای یک دختر ریخ آورتر است.

وقتی شروع به گذاشتن سنگ های لحد کردند در دلم غوغایی بود. نشسته بودم لب قبر و به خاک ها چنگ می زدم. کلوخ ها را خرد می کردم. چشمم به پیکر بود. انگار همه وجود چشم شده بود.

سنگ ها که چیده می شد به این باور می رسیدم که دیگر امیدی نیست. دا که بعد از حلالیت گرفتن از بابا دیگر صدایی نداشت با بهت نگاه می کرد. فکر کردم با آن همه چیغ کشیدن ها تمام جانم رفته. فقط گهگاهی صدای ضعیفی از گلریش بیرون می آمد.

تمام حواسم به بابا بود. آخرین سنگ را که گذاشتند، همه چیز برایم تمام شد. آمدند، خاک بریزند، طاقت نیاوردم. بلند شدم. خیلی سخت بود. باهام نگاهم نمی داشتند. خیلی ناتوان بودم. به هر زحمتی که بود از قبر دور شدم. ولی وقتی به عقب برگشتم و بعد به سربازها و کسانی که آنجا بودم نگاه کردم، احساس کردم این کارم درست نیست. برگشتم به طرف قبر. نشستم و با دست هایم خاک های اطراف قبر را به داخل هل دادم. خاک می ریختم

۱- این سرود یک شعر قدیمی کردی و کُری است.

نمی توانستم تو بچی بکنم. همه حواسم به دا بود. به خودم می گفتم: اگه علی الان اینجا بود این مسأله این قدر سخت نمی گذشت. چیغ های دا بدنم را می لرزاند. مغزم از کار افتاده بود. نمی دانستم از قبر بیرون بیایم، بروم بغلش کنم؟ چه کار کنم؟ نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم. من انس عجیبی به دا داشتم. خیلی به او وابسته بودم. هر وقت به خانه اقوام می رفت، تا برگردد جانم درمی آمد. این قدر که انتظارش را می کشیدم. حالا که سر خاک این اقوام می رفت، می کرد، دهن و روحم را به هم می ریخت. دلم یک پارچه آتش می شد. احساس می کردم، نفسم بند می آید. انگار کسی راه هوا را به رویم بسته بود. سرم را بالا می گرفتم. چشمم به آسمان می افتاد. همه جا به نظرم تیره و غبار آلود می آمد. تنها حرفی که به زبانم آمده، این بود که: دا تو را به جان بابا قسمت می دم آرام بگیر. تو رو به حضرت زینب قسمت می دم آرام بگیر. این بچه ها رو بین دارن سکنه می کنن.

قسمش که دادم چیغ و دادش فروکش کرد و آرام آرام گریه کرد. آقای پرویزپور و یکی، دو نفر دیگر پیکر را بلند کردند و دست من و پیرمرد غسال دادند. من سر بابا را گرفتم. روی سینهام فشردم و بوسیدمش. اما دیگر نتوانستم تحمل کنم. جان از تمام بدنم رفت. ضعف شدید می سر تا پایم را فراگرفت. احساس کردم سرم در حال انجماد و کوچک شدن است. داشتم آب می شدم. نمی توانستم گریه هم کنم. تمام نیرویم را جمع کردم و به زحمت گفتم: دیگه نمی توئم. یکی کمک کنه.

یکی از مردها توی قبر سرید و پیکر را از وسط گرفت و گفت: کمک کنید. زینب خانم و لایلا زیر بغلم را گرفتند. نمی توانستم خودم را بیرون بکنم. مرا بالا کشیدند. باز هم نتوانستم خودم را جمع و جور کنم. روی زمین، کنار قبر میچاله شدم. آخرین لحظات دیدن بابا بود. توی قبر خنم شدم و نگاه کردم. روی بابا را باز کردند و تلقین خواندند. این صدا را که می شنیدم، احساس می کردم قیامت شده.

جمله ای روی دیوار مسجد امام صادق (ع) یا حزب جمهوری دیده بودم که نوشته بود: خط سرخ شهادت، خط علی و آل محمد (ص) است. یادآوری این جمله که همیشه برایم برمعنا و زیبا جلوه می کرده، باعث شد یک لحظه احساس خجالت کنم. خودم را جمع و جور کردم. سربازی که می گفت: تا آخرین لحظات با بابا بوده، درحالی که همچنان گریه می کرد، کنار قبر نشست و با صدای لرزانی گفت: آقا سید قسم به خون پاکت من انتقامت رو می گیرم.

۱- این جمله از امام خمینی (ره) است.

جَنَّتْنَا اَرْضَ و السَّمَاءِ      وای غریبیا حسین

اَرْضِ و السَّمَاءِ یَبْکِی دِنَاءِ      وای غریبیا حسین

زینب خانم دست بچه‌ها را گرفت و راه افتادیم. مسجد شیخ سلمان که رسیدیم دیگر غروب شده، هوا رو به تاریکی می‌رفت. به محض ورودمان همسایه‌ها و کسانی که توی مسجد بودند، جلو آمدند و دوره‌مان کردند. زن عمو غلامی، ننه اسماعیل، زن عمو درویش، ننه سلیمه و ننه رضا یکی یکی دا و بچه‌ها را بغل کردند و پرسیدند و تسلیت گفتند. همه‌شان گریه می‌کردند. ننه رضا می‌گفت: آخرین باری که آقا سید رو دیدم احساس کردم این رفتیه، خیلی نورانی شده بود. رفتارهاش هم نشون می‌داد این مولدنی نیست.

زن عمو غلامی هم که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، با لهجه بندری حرف او را تأیید کرد که: ها وقتی آقا سید هوند (آمد) دم در خونه‌اش حالیم گشت که دیه آدم همی دنیای نیسه. بعد رو به من ادامه داد: عموت داره دق می‌کنه. کاکاش رفته. تنها بود، تنهاتر می‌شه. دا و بچه‌ها روی موکتی که همسایه‌ها گوشه حیاط پهن کرده بودند، نشستند. همسایه‌ها همین‌طور گریه و زاری‌شان را می‌کردند و دا در حالی که کنج دیوار کز کرده بود، نای گریه کردن نداشت. گاه صدای ضعیفی از او می‌شنیدم. معلوم نبود آه می‌کشید، ناله می‌کند یا.... حال بدی داشتم. نمی‌توانستم یکجا بنشینم. آرام و قرار نداشتم. احساس خفگی می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

حرف‌های بابا یادم می‌آمد: در هیچ شرایطی ناامید نشوید، درسته که ما عده‌مون نسبت به عراقی‌ها کمتره، ولی ما امام رو داریم. ما ایمان و اعتقاد داریم. بگذار دنیا بیاید در مقابل‌مون بایستد. تاریخ دوباره داره تکرار می‌شه. سپاهیان یزید در مقابل سیدالشهدا خیلی بیشتر بودند.

این حرف‌ها کمی آتش درونم را مهار می‌کرد. ولی دا چه؟ دلم خیلی برایش می‌سوخت. از خدا خواستم به دا صبر بدهد. نگاهش می‌کردم. حمد می‌خواندم و آیه اِنَّا کُنَّا رِجَالًا مِّنْ دُونِکُمْ نَسْتَعِیْنُکَ و در سوره تکرار می‌کردم و به طرف دافوت می‌کردم تا او هم آرام شود.

کمی که گذشت احساس کردم اینجا ماندن دیگر جایز نیست. از جا بلند شدم و به دا گفتم: من دیگه باید برم.

دا بابی حالی گفت: کجا؟

گفتم: مسجد جامع.

زینب خانم پرسید: کجا می‌خوای بری مادر؟ چه کار می‌خوای بکنی؟

و زینب می‌گفتم: بابا بخواب. راحت بخواب. دیگه زمان آسیاست رسیده.

خیلی دلم می‌خواست این لحظه علی و دوستان سپاهی‌اش اینجا بودند. سرود می‌خواندند و شعارهایی که در تشییع شهدا می‌گفتند، برای بابا هم می‌خواندند. ولی حیف. می‌دانستم که در سکوت و غربت این مراسم برگزار شد. خودم هم نمی‌توانستم بلند چیزی برای بابا بخوانم. توی دلم، توی وجود شروع کردم به خواندن نوحه‌ایی که توی روضه‌ها شنیده بودم.

اِسْمَاعِیْلُ یَرْوِیْنِیْ اَهْ یَا دَارَالحَسَنِیْنَ

خَلَوْنِیْ وَ خَلَوْجِ بَکَدْرَهْ اَهْ یَا دَارَالحَسَنِیْنَ

ای خیمه‌گاه اباعبدالله چرا ناله می‌کنی. من و تو را در تاریکی و دلنگی رها کردند و رفتند.<sup>۱</sup>

خاک روی مزار را کپه کردند. تکه سنگی شکسته آوردند و آقای پرویزپور با رنگ سیاه رویش نوشت:

شهید سیدحسین حسینی

نحوه شهادت اصابت ترکش

تاریخ ۱۳۵۹/۷/۵

خودم را توی روضه خوانی می‌دیدم:

وَ اَغْرِیْبِیَا حَسَنِیْنَ      وای شهیدها حسین

یَا کَرِیْبِیَا ظَلَمْتِنَا      وای غریبیا حسین

بِسَبِّ اِنْسِیْنِیْجِ وَ اَلِیْنَا      وای غریبیا حسین

دیگر نه کسی را می‌دیدم، نه صدایی می‌شنیدم. همه‌جا را غبار و ابر گرفته بود اصلاً نمی‌دانم چطور از سر مزار بلندمان کردند. نمی‌دانم چطور ما را از جنت‌آباد بردند. فقط می‌شنیدم:

اِمَّا مَنَا یَشْفَعُ لَنَا      وای غریبیا حسین

یَشْفَعُ لَنَا فِی جَنَّتِنَا      وای غریبیا حسین

۱- منظور شاعر این بود که بعد شهادت حضرت، دنیا برای ما تاریک شده و ما در غم و دلنگی که سیاه و تاریک است تنها مانده‌ایم.

استیصال به خدا گفتم: خدا یا خودت باید کمک کنی.

جنگ و جدال درونی دست از سرم بر نمی داشت. خود می گفتم، خودم تقص می کردم و جواب می دادم که: مگر نه اینکه بابا برای رضای خدا رفته، پس همون خدا کمک مون می کنه. چطور خدا از یک گیاه توی بیابان محافظت می کنه، اون وقت ما رو فراموش می کنه؟! پس توکل من کجاست؟

بعد از نماز کمی حالم بهتر بود. رقم توی حیاط. می خواستند شام بدهند. کمک کردم از پیت های هفده کیلویی بنیر درآوردیم و توی نایلون گذاشتیم. بعد نان ها را بسته بندی کردیم و بین مردمی که برای گرفتن غذا آمده بودند، توزیع کردیم. به نیروهای نظامی و مردمی که با لباس های خاکی و درب و داغان از خط آمده بودند و می خواستند به مقرهایشان برگردند، کنسرو تن ماهی، بادمجان و لوبیا دادیم.

کار می کردم و به گذشته ها فکر می کردم. لحظه ای بابا از جلوی نظرم نمی رفت. مثنی که به تابلو زد و گفت: بنی صدر نمی ذاره نیرو بیاد. بنی صدر خائنه، یادم می آمد و هر چه بیشتر از این خائن متنفر می شدم.

نمی دانم چه حالت هایی داشتم که دخترها سعی می کردند دورم را بگیرند و بهم محبت کنند. خانم پورحیدری یکی از خانم های مسجد که خیلی زن زحمت کشی بود، در حین کار مرتب صورتی را می بوسید و قربان صدقه ام می رفت. رفتار این ها کمی اذیت می کرد. احساس می کردم دارند به من ترحم می کنند. به خودم گفتم: مگه بابام مرده؟ بابای من شهید شده. به خاطر همین، بیشتر از جمع فاصله گرفتم و سعی می کردم دور از همه کار کنم. در عین حال دلم برای دا و بچه ها شور می زد. کار شام دادن که سبک شد، دست از کار کشیدم و رقم مسجد سلمان.

هوا دیگر تاریک تاریک شده بود. هر کس روز، هر جا رفته بود، دیگر به مسجد برگشته بود. جلوی در چند نفر نگهبانی می دادند. داخل حیاط کپه کپه خانواده ها کنار دیوار نشسته بودند. دیوار حیاط به شکل منظمی به حالت محراب تو رفتگی داشت و هر خانواده تقریباً به اندازه مشخص حریم خودشان را حفظ کرده بودند.

دا هم زانوی غم بغل گرفته، به دیوار تکیه کرده بود. یک دستش زیر چانه اش و دست دیگرش روی سرش بود. بچه ها هم دور و برش غمزده نشسته بودند. فقط منصور توی حیاط قدم می زد. آن ها را این طور که دیدم دلم آتش گرفت. جلو رفتم. دلم نمی خواست بچه ها را در آن حال ببینم. چشم شان که به من افتاد، بلند شدند. دست بردم، سعید، حسن و

آن قدر با لحن صمیمانه ای گفت: «مادر» که دوست داشتم بروم صورتش را ببوسم. گفتم: بریم به کارهامون برسیم. تا کی می خوایم بنشینیم.

دا با مظلومیت گفت: زهرا زیاد از من دور نشید. تا الان باباتون بود خیالم راحت بود ولی حالا....

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: نگران نباش دا جایی نمی ریم همین دور و برها هستیم. نگران نباش.

لیلا و زینب خانم هم از جا بلند شدند. زینب خانم آهسته گفت: بمیرم برای حال و روزتون. کاش لااقل چند تا از فامیل هاتون اینجا بودن.

بعد سفارش دا را به همسایه ها کرد و گفت: تو رو خدا تنه اشون نذارید. من هم مرتب می آیم بهشون سر می زنم.

سه تایی از مسجد بیرون آمدیم و من توی کوچه از لیلا و زینب خانم جدا شدم و راه افتادم طرف مسجد جامع. از همان جلوی در زناها و مردهایی که توی مسجد جامع با آن ها آشنا شده بودم، با دیدنم جلو آمدند و تسلیت گفتند. خیلی سعی کردم با آرامش جواب آن ها را بدهم. دخترها با بغض و گریه دلداری می دادند. رعنا نجار از همه بیشتر بی تابی می کرد. روبه همه گفتم: شما همه تون می دونستین بابام شهید شده، چرا به من نگفتید؟

زهرا فرهادی گفت: درسته. ما می دونستیم ولی سخت بود بهت بگیریم. فکر نمی کردیم این طور خوب برخورد کنی. این قدر راحت مصیبت را تحمل کنی. حالا که برخوردت رو دیدیم، ما هم آروم گرفتیم.

به زحمت حفظ ظاهر کردم و گفتم: خدا را شکر می کنم که پدرم به آرزوش رسید. همیشه می گفتم مرگ حقه اما مرگی خوره که برای رضای خدا باشه. در راه خدا مردن ارزشمنده.

یکی دیگر از دخترها گفت: برخوردت طوری که انگار از شهادت پدرت ناراحت نیستی. گفتم: راهش را خودش انتخاب کرد. خودش سال ها بود که چنین مرگی را طلب می کرد. تازه پدر من هم مثل بقیه. اونای دیگه که شهید شدن هم عین پدر و برادرهای من بودند.

صدای اذان که آمد، از بین شان جدا شدم. وضو گرفتم و داخل شبستان رفتم. پشت یک ستون ایستادم می خواستم تنها باشم. اول نماز خواندم. بعد نشستم با خودم و خدا خلوت کردم. دغدغه مسئولیتی که بابا گردن گذاشته بود داشت مرا می خورد. خیلی برایم سخت بود. اشک می ریختم و از خودم می پرسیدم: من چطور باید خانواده را سرپرستی کنم؟ با

حسینی نمی گفت. اگر هم حرفی پیش می آمد، در مقابل همه از بابا پشتیبانی می کرد و می گفت: مرد من زحمتکش، دزدی که نمی تونه بکنه.

بابا هم خیلی هوای دا را داشت. به خاطر اسم دا که شاهپسند بود، توی باغچه بوته های شاهپسند کاشته بود و حسایی از آن ها مراقبت می کرد. به ایام روز مادر که نزدیک می شدیم به فکر می افتاد و چند روز قبل از این مناسبت هدیه اش را برای دا می خرید. به ما هم پول می داد و می گفت: بروید برای مادران کادو بخرید. نمی دانم از کجا فهمیده بود دا از گردنبند هفت لیره خورشش می آید. چون هیچ وقت دا چنین مسأله ای را مطرح نکرده بود. من دیدم بابا به مرور و با زحمت در دفترچه حساب بانکی اش هر ماه پول مختصری پس انداز می کند. تا اینکه یک روز دیدیم گردنبند هفت لیره ای برای دا خرید. دا خیلی ذوق کرد. هر چند زمان زیادی آن را به گردن نینداخت و برای خرید کولر گازی و نجات از گرمای طاقت فرسای تابستان مجبور شد آن را بفروشد. بابا خیلی ناراحت شد و به دا می گفت راضی به این کار نیست. ولی دا خودش خیلی اصرار کرد.

حالا دا چنین کسی را از دست داده بود. نیم ساعتی آنجا ماندم. وقتی خواستم بروم، دا

گفت: نمون. نرو.

گفتم: کار هست باید برم.

گفت: زهرا تو دل آتیش نرو. من می شناسمت. هر جا خطره می دوی. فکر من هم باش. دیگه طاقت داغ ندارم.

گفتم: نه. من تو مسجد جامع به مجروح ها می خوام برم. نهایتش اینه که می رم جنت آباد به لیلا سر بزنم. نگران نباش. این را به دا گفتم. درحالی که از عصر به این طرف مصمم بودم هر طور شده بروم خط. می خواستم بروم پلیس راه. جایی که بابا جنگیده و به شهادت رسیده بود. می خواستم آنجا را ببینم.

هنوز از دا دور نشده، دیدم ننه رضا، همسایه روبه رویمان، یک بشقاب غذا دستش است و دارد به طرف بچه های ما می آید. به او سپردم مراقب دا و بچه ها باشد. ننه رضا گریه افتاد و گفت: خدا پدرت را بیامرزد. این زینب تان را که می بینم، چقدر عزیز کرده پدرت بود، دلم آتیش می گیره. مادرت هم خیلی بی قراری می کنه. از عصر تا حالا اشکش خشک نشده. خدا به دادش برسه. ضربه سختی خورده. کاش تو بمونی پیشش.

گفتم: نمی توئم. باید برم. خواهش می کنم، شما خواستون بهش باشه.

راه افتادم طرف مسجد جامع. توی حیاط مسجد به آقای سلیمانی برخوردیم. با اینکه

زینب را توی بغل گرفتم. روی سرشان دست کشیدم و نوازششان کردم. دا با دیدن این کار من به گریه افتاد. بچه ها را رها کردم. او را در آغوشم گرفتم و صورتش را بوسیدم. توی گریه هایش می گفت: حالا بدون بابایت چه کار کنیم؟ بدون اون من با این بچه ها چه کنم؟ حرف هایش دلم را می لرزاند. زیر فشار روحی زیادی خودم را کنترل کردم. نگاه بچه ها که با گریه دا بغض کرده و اشک می ریختند، به من بود. نمی خواستم بشکنم. آخر آن روز خیلی اذیت شده بودند. به دا گفتم: چرا بی تابی می کنی؟ خوب بود بابا توی تصادف از دست می رفت، یا مریض می شد و به رحمت خدا می رفت؟ این ها را که گفتم، گفت: الحمدلله. الحمدلله.

گفتم: پس چرا بی تابی می کنی؟

گفت: آتش دلم خاموش نمی شه.

خیلی حرف زدم. آن قدر که آرام شد و گفتم: زهرا نمی دونم چی تو کلامته که با حرف هایت دلم قرص می شه.

دیدن دا در آن وضعیت ناراحت می کرد. آخر او در کودکی مادرش را از دست داده و خیلی سختی کشیده بود.

وقتی هم با بابا ازدواج کردند، خیلی مشکلات داشتند اما در کنار هم خورش بودند. همان طور که سر دا روی شانام بوده، تمام لحظاتی که بابا عشقش را به دا بروز می کرد، جلوی نظرم می آمد. بابا و دا با وجود هشت تا بچه آن قدر همدیگر را دوست داشتند که انگار روزهای اول زندگی شان است. طوری که وقتی بابا به خانه می آمد و می دیدم نیست، خیلی کلافه می شد. می راه می رفت و انتظارش را می کشید. وقتی هم خودش از سر کار می آمد با دا می نشستند به حرف زدن. می گفتند و می خندیدند. بچه تر که بودم تعجب می کردم، چون بابا از نظر قیافه قشنگ تر و از نظر سنّی چند سالی هم جوان تر از دا بود. به همین خاطر، از خودم می پرسیدم؛ بابا که هم جوان تره هم قشنگ تره، پس دا چه چیزی دارد که بابا این قدر او را دوست دارد؟ هرچه بزرگ تر می شدم و به مهربانی ها و صبوری های دا فکر می کردم، می دیدم بابا حق دارد. درک و فهم دا از هر زیبایی ظاهری قشنگ تر است.

اخلاق دا با بابا حتی در بدترین شرایط مالی خوب بود. حتی اگر بابا دست خالی به خانه می آمد و از اینکه پولی نیاورده شرمند بود، دا دلدارش می داد و می گفت: مگه روز آخره؟ فردا هم روز خداست. الحمدلله که گرسنه نموندیم. بعد فوراً بلند می شد و چیزی سر هم می کرد تا نشان بدهد اجاق خانه گرم است. از آن طرف هیچ وقت مشکلاتش را به بابا و دایی

ما چقدر بریم دستشویی. سردی مون کرده. مریدیم بس که هندونه خوردم.

با هم به سمت بقیه رفتیم. سلام کردم. همه به احترام از جا بلند شدند. مریم خانم بغلم کرد و گفت: دختر، وقتی نیستی دلم برات خیلی تنگ می شه.

تشکر کردم و گفتم: می خوام برم سر مزار بابا. دستم را گرفت و نگذاشت. گفت: فعلاً بشین. خسته ای. بعد برو.

نشستم روی موکتی که پهن کرده بودند. کفش هایم را در نیاردم. همین طور ساکت بودم. زینب و مریم خانم و آن پیرزن حرف می زدند تا من و لیلارا از فکر و خیال در بیاورند. لیلارا هم لب از لب باز نمی کرد. می دانستم بغض و گریه دارداوراهم خفه می کند، ولی جلوی من خودداری می کند. فکر کردم اگر من اشک بریزم لیلار هم به تاشی من راحت گریه می کند. اما نباید این اتفاق می افتاد. بیچاره غسالها چه گناهی داشتند. بعد از این همه کار کفن و دفن یک ساعت دور هم نشسته بودند تا استراحتی بکنند و از آن حال و هوای غسالخانه بیرون بیایند. آنوقت روا نبود ما با گریه و زاری ناراحت شان کنیم.

سعی کردم سکوت را بشکنم و خیلی عادی با زینب و مریم و خدیجه خانم همراه شوم. بین صحبت های ما گاه پیرمردها هم چیزی می گفتند و اوضاع را تحلیل می کردند. دقایق سختی بر من می گذشت. فضا برایم سنگین بود. دوست نداشتم آنجا بنشینم و نقش بازی کنم. می خواستم فرار کنم. این ملاحظه کردنها حال را بدتر می کرد. رنگ تلفن به فریادم رسید. این صدا انگار بهانه ای برای فرار از آن وضعیت دانستم که از بین جمع بلند شوم. و رفت گروشی را جواب بدهد. من هم فرصت را غنیمت دانستم که از بین جمع بلند شوم. همان موقع پیرمرد صدایم کرد و گفت: دختر سید با تو کار دارند. خواستن سریع تر خودت رو برسونی مسجد جامع.

تعجب کردم. فکر نمی کردم کسی آنقدر مرا بشناسد که دنبالم بفرستد. از جا بلند شدم و همزمان با حرکت سر و چشمم از زینب خانم خواستم که هوای لیلارا داشته باشد. سری تکان داد که خیالت راحت باشد. خم شدم. دستم را دور گردن لیلارا انداختم. صورتش را بوسیدم و آرام گفتم: غصه نخور. جای افتخار داره بابامون شهید شده. شهادت عزت داره. بعد خدا حافظی کردم. دلم می خواست بروم سر مزار ولی گفته بودند سریع تر خودم را به مسجد جامع برسانم. رفتم جلوتر تا حداقل سلامی بکنم. جلوی تابلوی اعلانات ایستادم. تابلو جایی دورتر از اتاقها بود و کسی مرا نمی دید. انگار این تابلو هم برایم عزیز شده بود. جای مشت بابا را که روی تابلو فرو رفته بود، بوسیدم. رو به مزارش ایستادم. توی آن تاریکی

می دانستم مواد غذایی کجاست و چمی داریم، ولی می خواستم با نظر و اجازه آنها برای جنت آباد غذایی بردارم. گفتم: من دارم می رم جنت آباد. چیزی دارین براشون بپزم؟

گفت: برو نان و هندوانه بردار. رفتم گوشه حیاط. از توی کارت، نان درآوردم. از بین هندوانه های محبوبی که از اصفهان رسیده بود، چندتایی برداشتم. هیچ کیسه و نایلونی پیدا نکردم که نانها را در آن بگذارم. ناچار پیراهن زناهی از بین لباس هایی که گوشه مسجد ریخته شده بود، بیرون کشیدم. نان و هندوانه ها را در آن پیچیدم. آستین لباس را گره زدم و مثل بقچه روی دوشم انداختم و راه افتادم. بقچه سنگین بود و اذیتم می کرد. انگار رمقی برای راه رفتن نداشتم. کوچه ها و خیابانها خلوت و تاریک بود. از هیچ جا نوری بیرون نمی زد. از کنار دیوارها راه می رفتم. گهگاه صدای سوت خمپاره ای را می شنیدم. از دوری و نزدیکی صدا تشخیص می دادم نزدیک می افتند یا نه. خیلی وقتها می نشستم و سرم را بین دو دست می گرفتم. منتظر می ماندم خمپاره که منفجر می شد، بلند می شدم و به راهم ادامه می دادم. صدای زوزه سگها هم که توی خیابانهای خالی می پیچید توی دلم را خالی می کرد. گریه ها را می دیدم که از صدای انفجار وحشت زده به این طرف و آن طرف می دویدند. راه جنت آباد را که در مسیر خانه مان بود، خوب بلند بودم و چشم بسته هم می توانستم بروم. از سر کوچه مان گذشتم. فکر خانه مان و اینکه بابا دیگر هیچ وقت به آن بر نمی گردد، اشکم را درآورد. اگر دستم پر نبود حتماً به خانه می رفتم و دنبال جای بابا می گشتم. به راهم ادامه دادم. هر چه بیشتر به جنت آباد نزدیک می شدم طیش قلبم هم بیشتر می شد. بابا اینجا خوابیده بود. حس می کردم دل بستگی ام به اینجا بیشتر شده. دعا دعا می کردم توی جنت آباد کسی را نبینم و مستقیم بروم سر مزار بابا. از عصر به این طرف دلتنگ برگشتم سر مزارش بودم. برخلاف خواسته ام همه جلوی در اتاق غسالها توی تاریکی نشسته بودند. از همان دور بلند صدایم؛ لیلارا، لیلارا، توی نور کمرنگ مهتاب دیدم لیلارا کنار زینب خانم بلند شد و با قدم های سنگین به طرفم آمد. به نظرم آمد مثل روزهای قبل نیست. توی خودش بود. وقتی جلو آمد، حس کردم با من رو در بایستی دارد و نمی خواهد من صورتش را ببینم. سلام کرد. جواب دادم و پرسیدم: خوبی؟ چیزی نگفت. معلوم بود قلبش خیلی گریه کرده. نگاهش را از من می دزدید. پشت سرش زینب خانم هم آمد. حس کردم با رفتارش می خواهد ما را دلداری بدهد و بگوید شما تنها نیستید. ما پشت و پناهتان هستیم. سلام کردم. سلام مادر. خوش اومدی. دستت درد نکنه برامون چی آوردی؟

گفتم: ترس اینجا که خیری نیس. همه مردم اینجا هستند.

گفت: نه الان عراقی ها می یان.

گفتم: جرأت نمی کنی. بچه هامون جلو شون رو گرفتیم. من هم اینجا ترس. برو تو مسجد هر وقت کاری داشتی به من بگو. باین حرفها آرام شده بود. با مهربانی گفتم: بمون پیش من. جایی نرو. وقتی تو پیشم باشی دیگه نمی ترسم.

گفتم: الان نمی توئم فقط همین جا باشم. کارهای دیگه ایی دارم. ولی تو هر وقت کار داشتی من می یام پیشت.

مسجدی ها هم که رفتارم را با گنوا و این دختر دیده بودند، وقتی توانسته بودند این ها را آرام کنند، به جنت آباد زنگ زده بودند. صدای داد و فریاد تا بیرون می آمد. رقتم توی شبستان بیچاره مردمی که توی مسجد بودند با صدای این ها زابه راه شده بودند. دختری هرچه تلاش می کردند آرامشان کنند، موفق نمی شدند. زهره فرهادی، رعنا نجار و مریم امجدی حسابی عصبانی شده بودند. می گفتند: یکی از آن موجی ها که زن جوان و سفید رومی بود و طفل چند ماهه ایی در شکم داشت، اول از همه شروع به سر و صدا کرده بعد بقیه به هم ریختند. به سر و قیافه زن نگاه کردم اصلاً باورم نمی شد مشکل روانی داشته باشد. ولی بدحال شده بود. جیغ می زد و بدنش می لرزید. می گفت: همه رو کشتن. همه رو سر بریدن. الان، الان می یان همه رو می کشن.

با دخترها او را به کناری آوردیم. بدنش بدجوری می لرزید. دهانش خشک شده بود. بعد آن همه جیغ و فریاد و تقلاً از ضعف بی رمق شده بود. بچه ها آب قند آوردند و توی گلویش ریختیم. اینکه آرام گرفت نوبت بقیه بود. دودم توی حیاط از توی جمبه ها کنسرو درآوردم. درش را باز کردم و با مقداری نان رقتم کنارشان. تا مرا با غذا دیدند، جلو آمدند و شروع کردند به گله گذاری. از شناسن چون بین دخترها فقط من زبان عربی می دانستم و این چند نفر عرب بودند، آن قدر حرف زدم و قربان صدقه شان رقتم تا توانستم غائله را بخوابانم. بچه ها کمک کردند. لقمه گرفتیم و دستشان دادیم.

خیالمان راحت شد مردم می توانند حداقل از دست این ها آسایش داشته باشند و توی این آوارگی چند ساعتی سرشان را روی زمین بگذارند.

یک ساعت نگذشته بود، دوباره همان وضع شروع شد. بلند شدند. راه افتادند. می خواستند بروند بیرون و ما نمی گذاشتیم. مسجد را روی سرشان گذاشتند. حسابی لجم گرفته بود. بعد از این همه فک زدن، دوباره همان آتش بود و همان کاسه. بدبختی این بود که

و از دور به مزار نگاه کردم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. قبلاً دو، سه روز که نمی دیدمش، دلنگش می شدم ولی الان فقط چند ساعتی از دیدنش می گذشت و قلبم از این جدایی سخت گرفته بود. یاد شیطنت هایم، یاد مواقعی که اذیتش کرده یا حرفش را گوش نکرده بودم، بدجور آزارم می داد. دلم می خواست مرا ببخشد. با این حال این فکرها را از سرم بیرون کردم و گفتم: سلام بابای بی وفا. چطور دلت اومد تنها بذاری بری؟ چطور از زینب دل کنیدی و رفتی؟ مگه به دا قول نداده بودی که نذاری سختی بکنه؟ الان که بدتر شد. چرا به قولت وفا نکردی؟ لافاقل صبر می کردی علی می اومد، بعد می رفتی.

اشک هایم می ریخت و حرف های دلم را به بابا می گفتم: تو که می خواستی بروی چرا زینب رو این قدر نازپرورده کردی؟ حالا زینب روی زانوی کی بشینه؟ از سر و کول کی بالا بره؟ سمعد رو که همه دعوا می کردن تو توی بغل می گرفتی و نوازشش می کردی. حالا سمعد چه کار کنه؟ حالا که ما رو گذاشتی رفتی از خدا بخواه ما رو تنها نذاره.

بعد دستی روی تابلو کشیدم. فرصتی نبود. آخرین چیزی که گفتم، این بود: بابا علی که اومد خرمشهر، تو از خدا بخواه من رو بیاره پیشت. از خدا بخواه من به تو ملحق بشم. بعد به سرعت از جنت آباد تارک که سنگینی غم همه جایش را فراگرفته بود، بیرون زدم و راه مسجد را در پیش گرفتم. اینکه چه کارم دارند، چه اتفاقی افتاده، چرا گفتند: سریع خودش را برساند، ذهمن را مشغول کرده بود. پایم به مسجد نرسیده یکی از آقایان جلوی در گفت: خواهر حسینی باز اینا قاطی کردن و به هم ریختن. تو رو به خدا شما به زیون بگیریدشون. شاید آرام بشن.

منظورش سه، چهار تازن و بچه ایی بود که در اثر موج انفجار توی این چند روز دچار مشکل اعصاب و روان شده بودند ولی آن موقع هنوز کسی نمی دانست موج انفجار چه معنی دارد و دلیل این همه بی تابی و رفتار غیرطبیعی این ها چیست.

به خاطر همین، فکر می کردند، این ها از نظر ذهنی عقب افتاده اند. کم کم متوجه شدیم این ها از عوارض ناشی از موج انفجارهاست. این چند نفر را از جاهای مختلف شهر آورده بودند. به جز یکی از آن ها که مادرزادی هم نابینا و هم عقب مانده بود و مادربرگش او را ضبط و ربط می کرد بقیه کس و کاری نداشتند.

غروب که آنجا بودم همین دختر نابینا با شنیدن صدای انفجارها با جیغ و فریاد توی حیاط دوید. من جلو دویدم. بغلش کردم و پرسیدم: چیه؟ چرا جیغ می کنی؟ ترس.

گفتم: می ترسم.



تا صبح با خودم حرف زدم و کلنجار رفتم. کله سحر، حال زن خواب شد و گفت: به دادم برسید.

مردها دنبال ماشین رفتند و نهایتاً کامیوتی آمد. به زحمت چند نفری سوارش کردیم و او را به زایشگاه بردیم. توی راه برگشت، به مسجد سلمان رفتم. اکثر مردم خواب بودند. دا را دیدم مشغول روشن کردن چراغ خوراکیزی است و زینب کنارش نشست. حسن و سعید خواب بودند. منصور وسط حیاط ایستاده بود. تا مرا دید، خوشحال به طرفم آمد. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم: ها منصور چه کار می کنی؟

گفت: هیچی. بیکارم. خسته شدم از این وضع.  
من هم که مثل بقیه فکر می کردم امروز و فردا این آتش خاموش می شود و همه سر خانه و زندگی شان برمی گردند، گفتم: خدا بزرگه، جنگ تموم می شه، تو هم می ری پی درست. بعد رفتم طرف دا و سلام کردم. با آن چشمان غم گرفته اش نگاهم کرد و گفت: ها ماما اومدی؟

گفتم: آره. چه حال، چه خیر؟  
گفت: چه حالی، خاک به سرمون شد.  
گفتم: دا خاک نه، تاج به سرمون شد.  
گفت: تو نمی دونی دختر سرت داغه. بذار جنگ تموم بشه بهت می گم. اون وقت می فهمی چی به سرت اومده. بعد با بغض گفتم: می خوام برم سر خاک.

گفتم: مگه دیروز سر خاک نبود؟  
گفت: یعنی چی؟  
گفتم: مگه یادت رفته، مردم سه روزه می رن سر خاک عزیزشون. بذار سووم برو. دلم نمی خواست برود سر خاک بابا گریه و زاری کنه. نگرانش بودم.

با گریه گفتم: من به مردم چه کار دارم. مگه من تونستم براش ختم و مراسم بگیرم که حالا بذارم سووم برم. خاکی به سرم شده....  
عصبی شدم، گفتم: دا همه حال و روز ما رو دارن. شرایط ما هم مثل اوناست. قرار نیست این قدر که شیون و زاری کنن.

حالا دیگه حسن و سعید هم به صدای ما بیدار شده، همان طور که بغ کرده بودند، به من سلام دادند. حس کردم آن ها هم آماده گریه هستند. بغض گلوم را فشار می داد. نمی توانستم گریه دا و بچه ها را ببینم. اصلاً با نشرزدن به دا می خواستم خودم را کنترل کنم. چند دقیقه

در این شرایط خیلی هم بر زور می شدند و چند نفری نمی توانستیم حریف یکی از آن ها بشویم. ناچار بهیاری که مسئولیت درمانگاه مسجد را به عهده داشت و دخترها زیر نظر او کار امداد را انجام می دادند، راه دیگری پیش پای ما گذاشت.

به تجویز او که آقای خلیل نجار نام داشت به هر کدام از مومنی ها یک خواب آور تزریق کردیم و یک گوشه همه شان را خواباندیم. بعد چند ساعت یک آرامش نسبی حاکم شده بود. رعنا نجار که با سر و صدای این ها هول شده بود و در طول این مدت با قربان صدقه رفتن من سعی می کرد به من روحیه بدهد تا در مقابل رفتارهای غیر طبیعی آن ها کم نیاورم، باز می گفت: خدا خیرت بده. اگه تو نبودی ما می خواستیم چه کار کنیم؟

مریم امجدی حسابی جوش آورده و عصبی شده بود. زهره فرهادی را هم در آن هیاهو دیدم که از ناراحتی گونه هایش را چنگ می زد. گفت: اینا آبروی ما رو هم می برند. چرا فکری به حال اینا نمی کنی؟

خسته بودم. به گوشه ایی از دیوار تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. صدای آه و ناله زنی که از لحظه ورودم به مسجد او را دیده بودم، هنوز می آمد. زن بچه ایی در راه داشت. بچه ها چند بار خرواسته بودند او را به بیمارستان برسانند. اما با وجود این همه درد و ناراحتی می گفت: هنوز وقت دنیا اومدن بچه نشده. هی می رفت و می آمد و در پناه دیوار به خود می پیچید. در طول شب تک و توک مجروح می آوردند و من سعی می کردم اگر کاری از دستم برمی آید انجام بدهم. اگر فرصتی هم پیش می آمد به دیوار تکیه می دادم و ناخودآگاه چشم هایم روی هم می رفت و چند دقیقه ایی خوابم می برد. اما گوشم همه صداهای اطراف را می شنید. به محض اینکه احساس می کردم کاری پیش آمده از جا می پریدم. در این بین لحظه ایی از یاد بابا بیرون نمی آمدم. دائماً او را همراه خودم می دیدم و با او حرف می زدم. کار مسئول درمانگاه - آقای نجار - و دخترها را برای مجروحین دیده بودم. به همین خاطر که می دیدم، به خودم می گفتم: اگر کسی که به مسائل پزشکی وارد بود نزدیک بابا بود، شاید شهید نمی شد. یعنی بابا چطور شهید شده، این قدر می گویند خط، خط، آنجا چه خبر است؟ چطور می جنگند؟ چطور مورد اصابت قرار می گیرند؟ حتماً توی خط همه رو در روی هم قرار می گیرند و شلیک می کنند. دلم می خواست من هم به خط بروم. حالا که قرار شده بود شهدا را به شهرهای دیگر ببرند، حتماً کار جنت آباد کم می شود. رسیدگی به مجروحین مهم تر است. اگر به موقع رسیدگی بشوند کمتر از دست می روند.

نان و پنیر را دست حسین و عبدالله که لبه جدول نشسته بودند، دادم و خدا حافظی کردم. عبدالله ام - یکی را که روی دوشش بود، دستش گرفت. دنبالم دويد و گفت: خواهر حسینی منم باها تون می یام. الان اینجا کاری نیست.

راه افتادیم به طرف مسجد جامع. به خیابان چهل متری نرسیده صدای انفجارهای مهیبی بلند شد. شروع کردیم به دويدن. طرف های فلکه اردیبهشت را می کوبیدند. هرچه نزدیک تر می شدیم صدای آوار شدن خانه ها و ترکش هایی که به زمین و دیوار و کمرکرة مغازه ها می خورد را واضح تر می شنیدم. زمین، زیر پایم تکان می خورد. صدای همهمه و الله اکبر مردم بلند بود. به عبدالله معاوی گفتم: بدو صدا از اون طرفه. خیابانی که از فلکه اردیبهشت به فخر رازی باز می شد، زیر بارش خمپاره بود. به فاصله هر ده متر، یک خمسه به زمین می نشست. گرومب، گرومب انفجارها قلم را تکان می داد. توی دلم خالی می شد. شدت انفجارها حسی را در من به وجود آورده بود. احساس می کردم صدا، صدای مرگ است. خون، سرخی، به خون غلغیدن و به هم پیچیدن جلوی نظرم آمد. چنین مرگی برایم قشنگ بود، مرگی با عزت. برای همین صدای خمپاره ها را دوست داشتم.

صدا و موج انفجارها گاه چنان سنگین می شد که لحظه ای متوقف مان می کردم. می ایستادیم. خاک و غبار فضا را بر می کرد. چشم چشم را نمی دید. هنوز خیلی از خانه های خرمشهر خشت و گلی بودند و تخریب شان خاک و غبار زیادی به دنبال داشت. بعضی خانه ها را موج انفجار پوکانده بود.

از توی بعضی کوچه ها مردم وحشت زده بیرون می ریختند. بعضی ها هم خلاف جهت آنها برای کمک می رفتند. وارد کوچه ای شدیم که از همه بیشتر مورد اصابت قرار گرفته بود.

وسط های کوچه دوتا مجروح به دیواری تکیه داده بودند. یکی از آنها عاقله مردی بود که ترکش باهایش را گرفته بود. مجروح دوم که ترکش به دست و صورت و باهایش خورده بود، بیست و سه، چهار سال بیشتر نداشت. وضعیت هیچ کدام حاد نبود. عاقله مرد کمی ترسیده، هول کرده بود. با یک حالتی می گفت: یا ببین، یا ببین، می خوان ما رو بکشند.

از محل ترکش نسبتاً بزرگی که به اندازه یک کف دست می شد و به پایش خورده بود، خون زیادی می رفت. به چند نفری که دورمان بودند، گفتم: یه تیگه پارچه بیارید جلوی خونریزی اش رو بگیریم.

مرد خون را که می دید، داد می کشید. رنگ صورت آفتاب سوخته اش، مثل میت شده

بمعد که آرام تر شدم، گفتم: دا صبر کن. خودم می یام می برمت چنت آباد.

دا کمروش از غم خم شده بود. پشت شله اش را به رسم کردهای عزادار جلوی سر آورده. به پیشانی اش بسته، یک شله مشکمی هم دور کمروش پیچیده بود. دیگر نای راه رفتن نداشت. نمی خواستم وسیله ای فراهم کنم، پیاده به جنت آباد نرود. گفتم: من منتظرت می شم. اومدی، اومدی وگرنه خودم می رم.

گفتم: باشه و زینب را که بهم چسبیده بود، بغل کردم و بوسیدم. انگار اصلاً متوجه نبود کجا هستیم و چه شرایطی داریم که گفتم: می ری اون لباس صورتی که باها خریدی، برام بیاری؟

نگاهش کردم. لباسی که می گفت، تازه بابا برایش خریده بود. ادامه داد: اسباب بازی هام رو هم بیار. عروسک و قابلمه اینام می خوام. می خوام با بچه های اینجا خاله بازی کنم.

دستی به موهای لخت و خوش رنگش کشیدم و گفتم: نمی تونم. باشه یه وقت دیگه. با نازا حتی گفتم: پس منم با خودت ببر. تو رو خدا. اینجا دلم برات تنگ می شه.

گفتم: نه عزیزم. نمی تونم بیروم. اونجا هایی که می رم خطرناکه.

دست هایم را فشار داد و با ترس گفت: اگه خطرناکه چرا تو می ری زهرا؟ نرو.

دیدم عجب حرفی زدم، بچه را نگران کردم. گفتم: من می تونم از خودم مواظبت کنم. ترس طوریم نمی شه. اما اگه تو رو بیروم دست و پاگیرم می شی دیگه نمی تونم کاری بکنم.

همین طور که زینب در بغلم بود به سعید نگاه کردم. با آن چشمان سیاهش انگار داشت با من حرف می زد. سعید خیلی آرام و مظلوم بود. زینب را کنار گذاشتم و کنار حسن و سعید نشستم. زینب که روی دور حرف زدن افتاده بود و مثل همیشه کسی جلودارش نبود، همین طور حرف می زد. من هم به خاطر رعایت حال مردم که خواب بودند، آهسته جوابش

را می دادم. بلند شدم بروم. زینب که از آمدن با من ناامید شده بود، به اصرار گفت: حالا همون. الان نرو. وقتی گفتم: نه کار دارم باید برم. بغض کرد و سر ناسازگاری گذاشت. آخر سر

هم با گریه گفت: خسته شدم. بریم خونه مون. اگه بریم خونه بابا می یاد می بینمش. انگار دیروز را فراموش کرده بود. یادش رفته بود، بابا شهید شده. بی طاقت شدم و از مسجد رفتم بیرون. سر راه نان و پنیری از مسجد جامع گرفتم و راهی جنت آباد شدم. آنجا هم خیلی ماندم. فقط می خواستم از حال و روز لیلای باخبر بشوم. به نظرم نسبت به دیشب خیلی بهتر شده بود. با من حرف زد و گفت که: از شب قبل دیگه شهیدی نیاروده اند. من هم گفتم: دا می خواهد به جنت آباد بیاید، اگر نشود وسیله ای جور می کنم با بچه ها پیاده نیاند.

می کرد از شبستان مسجد بیرون آمد. او را یکی، دو بار توی این چند روزه دیده بودم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد بود. روزها توی کارهای مسجد کمک می کرد و شب ها به خانه شان می رفت. چه راهش مرا به یاد یکی از اقوام مان می انداخت. زن که دید با خسرو سلام و علیک کردم، با خنده گفت: این پسر منه. اسمش خسروست. مثل اینکه شما همدیگر رو می شناسید.

خسرو گفت: آره ماما می شناسیم. این خواهر حسینی به، زینب زمانه. می دونی این با دست های خودش باباش رو دفن کرده. باورت می شه؟ باورت می شه؟ مثلاً فکر کن من با دست های خودم بابام رو دفن کنم.

یک دقعه مادرش حالش عوض شد و دادش درآمد که: خسرو بگو خدا نکنه، اسم بابات رو می یاری.

خسرو با لهجه خاصی گفت: سی کن مادر ما رو. من می گم این باباش شهید شده، دفنش کرده، این می گه بگو خدا نکنه.

کار تخلیه بار خیلی زود تمام شد. سر آقای نجار - مسئول درمانگاه - را خلوت دیدم. فرصت را غنیمت شمردم. دوست داشتم من هم کارهای پزشکی انجام بدم. می خواستم هر طور شده بروم خط. نمی دانستم آقای نجار این فرصت را به من می دهد یا نه. هنوز او را خوب نمی شناختم. حدود سی سالی سن داشت. قدش متوسط، پوستش تیره و موهایش فر بود.

تیزی نگاهش در کنار سیبلی که داشت در ابتدا کمی او را جدی نشان می داد. با اینکه اسمش خلیل نجار بود ولی به دخترها گفته بود مرا خیلی صدا بزیند. دل به دریا زدم و رفتم جلو. زهره و اشرف فرهادی کنار آقای نجار بودند. او داشت برایشان حرف می زد. سلام کردم. آقای نجار جواب داد. دخترها گفتند: این خواهر حسینی به که براتون تعریفش رو کردیم. فهمیدم جریان شهادت بابا را برایش گفته اند. خیلی مؤذبانه و با احترام گفت: این جور وقت ها معمولاً شماها به هم تبریک می گید. ولی من به شما تسلیت می گم. وقتی خانم ها درباره شما صحبت کردند برام هم جالب و هم عجیب بود که یک دختر خودش پدرش را به خاک سپارد. فکر می کردم بزرگ تر از اینا باشی. سن و سالت بیشتر از این ها باشه.

تشکر کردم و گفتم: من دوست دارم اینجا با شما همکاری کنم ولی هیچ کاری بلد نیستیم اقا می توئم زود یاد بگیرم.

بود. مردهای دیگر او را دلداری می دادند و می گفتند: ناراحت نباش. خوب می شی. چیزی نشده. برو بیمارستان رو بین چه خبره.

از بالای ران پارچه ای بستم تا شدت خونریزی کم شود. این را دیشب یاد گرفته بودم. به بقیه ترکش ها نگاه کردم. خیلی ها به داخل پوست فرو رفته بود. از زخم پشت ساق پا و ساعد دستش هم خون می رفت. پارچه را چر دادم و از قسمت بالاتر زخم دور عضله گره زدم. همان طور که زخم های مرد جوان را می بستم، به مردهایی که آنجا بودند، گفتم: وسیله جور کنید اینا رو بفرستیم بیمارستان.

یکی شان گفت: من موتور دارم و رفت تا آن را بیاورد. من هم به عبدالله می گفتم؛ چطور کمک کند تا راحت تر پهلو و ساق این یکی را ببندم. صاحب موتور که رسید، همه کمک کردند اول عاقله مرد و بعد مرد جوان تر را پشت موتور نشانند. بیچاره ها با درد و عذاب راه افتادند. کمی آن طرف تر دو تا مرد و چند تا بچه ریز و درشت شیون می کردند. آشپزخانه گوشه حیاط مورد اصابت قرار گرفته بود و زن های جوان خانه که برای آماده کردن صبحانه آنجا بودند در دم کشته شده بودند. با کمک مردم جنازه ها را درآوردیم و توی وانته گذاشتیم. شوهر یکی از زن ها شناسنامه زن را توی دست گرفته بود و هاج و واج به ما و جنازه زنش که در حال انتقال به قبرستان بود نگاه می کرد. باورش نمی شد در عرض چند دقیقه زندگی اش زبرور و شود و همسرش را از دست بدهد. فرصتی نبود با عبدالله نگاه سریعی به خانه های توی کوچه کردیم و پرسیدیم: دیگه مجروح نیست؟ جواب شنیدیم: نه. با اینکه بیشتر مردم این کوچه رفته بودند، گفتیم: نمونه ها، خصمه خصمه می زنن. کسی نیست سراغتون رو بگیره. به خاطر به زخم کوچیک از دست می رید.

برگشتیم مسجد. توی حیاط پنج، شش تا دیگ مسی بزرگ بار بود. اگر درست یادم باشد اولین غذای گرم، پلو خورشت قیمة بود. به خانم هایی که زحمت پخت و پز را کشیده بودند، گفتیم: بقیه کارها رو بذارید برای من، ظرف ها رو من می شورم. ظرف ها را شستم و آب کشی کردم. بعد نشستیم نان ها را تکه کردیم تا روی غذاها بگذاریم و توزیع کنیم. کامیونی سر رسید. پشت کامیون کارتن های نان خشک، گونی های پر از لباس و پتوهای مستعمل و کنسرو بار زده بودند. همگی دور کامیون جمع شدیم. بسته های کامیون را دست به دست می کردیم و توی شبستان مسجد می بردیم. توی یکی از این رفت و آمدهايم درحالی که جمعه ای دستم بود، وارد حیاط شدم و همان پسر مو مشکلی پربروزی که پلرسوت تنش بود دیدم. همانی که اسمش خسرو بود. سلام و علیک کردیم. همزمان یکی از زن هایی که در تخلیه بار کمک

مریم امجدی که طاقت نداشت برادرش را در این وضع و حال ببیند، روی زمین نشست و دستش را دور گردن برادرش انداخت. او را می‌بوسید و قریان صدقه‌اش می‌رفت. علی امجدی هم ناراحت می‌شد. دست‌های مریم را از دور گردش باز می‌کرد و می‌گفت: نکن. زشته. چرا اینجوری می‌کنی؟ ولی مریم دست بردار نبود. با دیدن علی امجدی، یاد علی خودمان می‌افتادم. آخر او هم اسمش علی بود و هم مثل علی ما پاسدار بود. به خاطر همین، یک لحظه خیلی دلم برایش تنگ شد. دوست داشتم همان موقع منم برادرم را می‌دیدم و او را در آغوش می‌گرفتم. چند دقیقه بعد آقای نجار جوراب را بیرون آورد و زخم پای علی امجدی را فشار داد تا عفونت‌هایش تخلیه شود. این کار خیلی دردناک بود. علی از شدت درده، دستانش را به هم فشار می‌داد. سرش را بالا می‌گرفت و زبر لب صلوات می‌فرستاد. با دیدن این صحنه دلم زیر و رو می‌شد. این درد را خوب می‌شناختم. زمانی که میخ الوار توی پایم فرو رفته بود و پایم عفونت کرد من هم همین وضعیت را داشتم. برای اینکه حامله عوض شود، آدم توی حیاط. دوری زدم. زن‌ها باز مشغول بودند. برنج و حبوبات پاک می‌کردند. رفته کنارشان و سینی دست گرفتم. توی حیاط هیاهویی برپا بود. یکی می‌رفت، یکی می‌آمد. همان‌طوری که کار می‌کردم چشمم به در بود. اگر مجروحی آوردند بروم توی درمانگاه یا اگر کسی چیزی می‌خواست به او بدهم. پلو که دم کشید، شروع کردیم به کشیدن غذا. اول برای کسانی که در خطوط می‌جنگیدند، توی ظرف‌های یک‌بار مصرف یا کیسه‌های نایلونی و نهایتاً قابلمه‌های بزرگ غذا می‌ریختند. ظرف‌های یک‌بار مصرف را از باشگاه‌های شرکت نفت آبادان آورده بودند. موقع کار حاج آقا محمدی، حاج آقا نوری و روحانی دیگری که پوست آفتاب سوخته و موهای جوگندمی داشت و با سنی حدود پنجاه سال خیلی قیراق و سرحال به نظر می‌رسید، ذکر صلوات می‌گفتند و همه کسانی که دور دیگ بودند، بلند صلوات می‌فرستادند. این روحانی که اسمش یادم نمانده وقتی فهمید من از ساداتم و پدرم هم شهید شده خیلی احترامم می‌کرد.

وقتی ظرف‌های غذا را توی یکی، دو تا وانت گذاشتند تا به خطوط ببرند، یک دفعه تصمیم گرفتم بروم خط. این چند روزه همه‌اش فکرم را کرده بودم. طوری که رفتن به خط آرزوم شده بود. تصور رنگی از آنجا داشتم. قبلاً پلیس راه را ابتدای جاده خرمنشهر - اهواز دیده بودم. از خودم می‌پرسیدم. آنجا که هیچ مانع طبیعی برای پناه گرفتن ندارد. پس بچه‌ها توی آن دشت چطور می‌جنگند. عراقی‌ها تا تک دارند، اما بچه‌ها چی؟ توی ستاپ، راه آهن و بندر امکان پناه گرفتن پشت دیوارها، ساختمان‌ها یا وسایل و ادوات بندر هست اما پلیس راه

پرسید: دوره امدادگری دیدی؟

گفتم: نه. چه دوره‌ای به؟

گفت: منظورم کمک‌های اولیه‌اس. یعنی بدونی با به مجروح یا مصدوم چه برخوردی باید کرد.

گفتم: نه. من هیچی نمی‌دونم.

پرسید: آمبول زدن چی؟ تزریق کردن بلدی؟

جواب دادم: من می‌ترسم. تا به حال همچین کاری نکردم.

گفت: اشکال نداره. تو می‌تونی بمونی اینجا و فعلاً از کارهای سبک شروع کنی. پنبه گل‌وله کنی. چسب ببری دور ترالی بزنی.

پرسیدم: شما اینجا تا چه حدود به مجروح‌ها می‌رسید؟ عمل شون می‌کنید؟

آقای نجار گفت: ما اینجا تجهیزات زیادی نداریم. فقط ترکش‌های سطحی رو بیرون می‌آریم. بخیه می‌زنیم و جلوی خونریزی‌شون رو می‌گیریم. محیط اینجا آن استریله، بیشتر از این نمی‌شه کاری انجام داد.

بعد به عنوان درس اول سرنگ و مشکایی برداشت و خیلی سریع توضیح داد؛ اگر این عضله بیمار باشه چطور باید تزریق انجام داد. دخترها که خیلی قبل‌تر از من وردست نجار شده بودند، به این کارها وارد بودند. من و زهره فرهادی همان سرنگ را دست گرفتیم و شروع کردیم به تمرین و غش غش خندیدیم.

از شناسن من همان موقع مجروحی آوردند. از قضا برادر مریم امجدی بود. پایش زخم شده، عفونت کرده بود. اما چون روزها نتوانسته بود پوتینش را از پایش در بیاورد، عفونت و زخم گسترش پیدا کرده، وضع ناچوری درست کرده بود. آقای نجار به علی امجدی گفت: روی زمین بنشین.

بعد خودش خم شد و پوتین را به سختی از پای او بیرون کشید. علی امجدی از درد به خودش می‌پیچید. لبش را می‌گریزد و دم نمی‌زد.

وقتی آقای نجار می‌خواست جوراب را در بیاورد سرم فیزیولوژی و ساولین را برداشت و روی پای علی امجدی ریخت. باین کار می‌خواست جوراب را از پوست عفونی شده راحت‌تر جدا کند.

می دادند. حجم آتش رفته رفته سنگین تر می شد. صدای انفجارها که نزدیک می شد راننده کندتر می راند. بالاخره نزدیک فلکه راه آهن ایستاد. اینجا صدای شلیک گلوله‌هایی که بین دو طرف رد و بدل می شد به وضوح به گوش می رسید. جوان‌هایی که برای توزیع آمده بودند، توی تعدادی از نایلون‌ها غذا ریختند و برادرها به مدافعی که توی سنگر کنار دیوار ایستادیم مستقر بودند، دادند. به سر و وضع مدافعی خوب نگاه کردم. از چهره‌هایشان خستگی می بارید. معلوم بود از بچه‌های شهر هستند. هیچ کدامشان لباس نظامی خاصی به تن نداشتند. تک و توک شلوار نظامی پایشان بود و تنها یک نفر که از شدت گرما دکمه‌های پیراهن آبی رنگ چهارخانه‌اش را باز گذاشته بود، کلاهخوردی به سر داشت و رنگ سبز سیر کلاش نشان می داد که غنیمت عراقی‌ها است. همین آدم چشمش که به من خورده گفت: خواهر شما چرا او مدی؟ اینجا ناامنه.

بهم برخورد. حس کردم لحنش طلبکارانه است. گفتم: آکه نامنه شما چرا موندید؟ منم مثل شما. این را گفتم و سریع سوار وانت شدیم و راه افتادیم. راننده با سرعت کمی حرکت می کرد. حدود دویست، سیصد متر جلوتر سنگر دیگری آن طرف بلوار به چشم می خورد. پسرها به سقف وانت کوبیدند. راننده نگه داشت تا برای بچه‌های آن سنگر هم غذا ببرد. تا بروند و برگردند، نگاه دقیق تری به خیابان کردم. جدول‌های وسط خیابان همه کنده و همراه با خاک و چمن‌ها وسط خیابان پخش شده بود. اینجا دیگر هیچ شاخ و برگی روی درختان باقی نمانده بود. در توقف بعدی قبل از اینکه ماشین نگه دارد، چند تا نایلون غذای بسته‌بندی شده دستم گرفتم و پریدم پایین. رفتم توی کوچه پس کوچه‌های بعدی فلکه راه آهن. تک و توکی آدم توی کوچه‌ها بودند. اکثر آ روی پشت بام خانه‌ها موضع گرفته بودند. وقتی روی پشت بام‌ها می دویدند صداها پیشان می آمد. آن بالای‌ها با بی سیم و یا با فریاد به بچه‌های جلوتر خیر می دادند که چه کار کنند. خودشان هم از همانجا به سمت عراقی‌ها شلیک می کردند. اینجا عقبه خط درگیری به حساب می آمد. آن قدر نزدیک بودیم که خیلی خوب می شنیدیم: برو اون طرف شلیک کن. مواظب اون تانک باش. آری چی زن رو هدف بگیر. حواست به پشت سرت باش. صدای انفجار، شلیک و فریادها آن قدر زیاد بود که پشتم می لرزید. از اینکه توی این وضعیت بودم کمی ترسیدم. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. حجم مبادلات آتش که نمی دانستم از کدام طرف می بارد خیلی زیاد بود. با اینکه در محاصره ساختمان‌ها قرار داشتیم ولی اگر قد راست می کردم، گلوله‌های کلاشینکف و مسلسل‌هایی که از ساختمان رویه رو به طرف ما شلیک می شد به سر و گردنم می خورد. چسبیده به دیوار

نه طبق خبرهایی که مدافعی از خط می آوردند و توی دهان‌ها می چرخید مجروح‌ها به خاطر یک خونریزی ساده از بین می رفتند. یا مجروح‌ها می گفتند: کاش امدادگرها توی خط بودند یا این وسایل پزشکی توی خط بود. وقتی می شنیدم توی خط نیرو کم است، از بودن آن عده که در مسجد و خیابان‌ها مانده بودند، تعجب می کردم. می گفتم: شاید بلد نیستند بجنگند. بعد جواب می دادم با چوب و چماق هم که شده باید جلوی دشمن ایستاد.

دیگر معطل نکردم. رفتم جلو و به کسانی که دور و بر وانت آماده رفتن بودند، گفتم: برادرها دارید می رید؟ گفتند: آره.

گفتم: منم می تویم یا شما پیام خط؟

گفتند: نمی شه.

پرسیدم: چرا؟ چرا نمی شه؟

گفتند: ما داریم می ریم خط غذا توزیع کنیم. نمی ریم که بجنگیم.

گفتم: خوب منم می خوام پیام غذا توزیع کنم.

گفتند: ما هستیم. نیازی به اومدن شما نیست.

گفتم: من از صبح دارم کمک می کنم غذا آماده بشه. حالا دلم می خواد خودم برسونم دست برادرها.

دست برادرها.

گفتند: اونجا خطرناکه. توپ و تانک داره کار می کنه.

گفتم: آگه برای من خطر داره برای شما هم داره. چه فرقی می کنه؟

وقتی دیدند هر چه می گویند من یک جوابی می دهم، دیگر چیزی نگفتند. احساس کردم کوتاه آمده‌اند. ماشین داشت راه می افتاد که پریدم بالا. وانت‌ها با هم از جلوی مسجد راه افتادند و کمی جلوتر هر کدام به سمتی رفتند. وانتی که من سوارش بودم به سمت فلکه راه آهن در حرکت بود. راننده با سرعت می راند و باد چادرم را می برد. به سختی چادرم را کنترل کردم و با یکی، دوتا از برادرها طرف‌های خورشت قیمه را که روغنش توی دست‌اندازها لب پر می زد و بیرون می ریخت، نگه داشتیم. خیابان‌ها بر اثر انفجار بمب و خمپاره‌ها پر از چاله و چوله شده بود. راننده دائماً برای فرار از آن‌ها به چپ و راست منحرف می شد و گاه ناگزیر توی دست انداز می افتاد. ما هم همراه ظرف‌های غذا بالا و پایین می شدیم. هرچه جلوتر می رفتم، خیابان‌ها خلوت تر می شد و آثار جنگ توی صورت دیوارها و خانه‌ها و حتی دار و درخت‌ها بیشتر دیده می شد. خیلی از شاخه‌های درخت‌ها شکسته و یا سوخته بودند. سگ و گربه‌ها توی خیابان‌های خالی می دویدند و جیرلان

گفتم: پس شما اینجا ایستادی برای چی؟  
دست‌هایش را برد بالا و انداخت پایین و گفت: خب بابا، اصلاً هیچی. هر کاری می‌خواهی بکن.

گفتم: فکر نکنید فقط مردها می‌تونن کار کنند ما هم می‌تونیم. پدرم گفته این زمان مرد و زن معنا نداره.

گفت: برو بابا. اصلاً نمی‌شه با شماها حرف زد.  
دو، سه نفری که همراهشان آمده بودم، جوایش را دادند که: ماکلی جلوی مسجد بهش گفتیم نیاد اما تونستیم قانعش کنیم. حالا تو اینجا می‌خواهی برش گردونی؟!  
کیسه‌های غذا را برداشتم و دوباره توی کوچه‌های همان محدوده قدم گذاشتم. توی

بعضی کوچه‌ها دولا دولا راه می‌رفتم. شلیک‌ها که زیاد می‌شد می‌نشستم. بعد به سرعت می‌دویدم. باز خیلی‌ها تا چشم‌شان به من می‌خورد با غیظ می‌گفتند: تو سر و کله‌ات از کجا پیدا شد؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ تو رو کی آورده؟

من هم محل نمی‌دادم. جای بحث کردن نبود. از کنارشان می‌گذشتم. بعضی جاها کسی را نمی‌دیدم. صدا می‌زدم: کسی اینجا نیست؟ غذا آوردیم. جوایی که نمی‌شنیدم بدو برمی‌گشتم. با اینکه ترسیده بودم ولی چون نیاز به مقابله و مبارزه را دیدم، دلم می‌خواست بروم بالای بام‌ها و در یک جنگ رو در رو قرار بگیرم. دستم که خالی شد آمدم کنار وانت، غذاها تمام شده بود. دلم می‌خواست بمانم. خطاب به کسانی که با آن‌ها آمده بودند، گفتم: بمانیم؟ با تعجب گفتند: برای چی؟ بمانیم چه کار کنیم؟

من که آمدم به خط را مثل معجزه می‌دانستم، گفتم: بالاخره کار هست. اسلحه که می‌تونیم به دستتون بدیم.

گفتند: اسلحه کجا بود. هر چی هست دست خودتون. خیلی‌ها هم اسلحه ندارن.  
خیلی ناراحت شدم. هیچ بهانه‌ایی برای ماندن نداشتم. هر کسی هم مرا دیده بود، گفته بود: چرا اومدی؟ با خودم گفتم: اگه اسلحه یا کیف امداد داشتم، حتماً می‌ماندم.

برادرها مکث مرا که دیدند، گفتند: اگه بخوای این طوری کنی دفته دیگه نمی‌پاریمت. به نظرم آمد باین حرف می‌خواهند مرا گول بزنند و ببرند. این استدلالی نبود که بتواند مرا برگرداند. خیلی سریع شرایط را در ذهنم بالا و پایین کردم. دلم می‌خواست بمانم ولی به خودم گفتم: تو که نمی‌خواهی با ماندن اسباب زحمت و نگرانی برای بقیه درست کنی. تازه الان چه کاری از دست تو برمی‌آید؟ کار که نباشد حضورت بی فایده است. بی هیچ

راه می‌رفتم. صدای شنی‌های تانک را هم می‌شنیدم. صدای تنها تانک چیفتی که در خیابان چهل متری دیده بودم، همین جوری بود.

توی این اوضاع از خودم پرسیدم: این بیچاره‌ها چطوری توی این وضع غذا بخورن؟!  
جلو می‌رفتم و به هر کس که می‌رسیدم غذا می‌دادم. مدافعین از دیدن غذای پخته و گرم تعجب می‌کردند. می‌گفتند: الان وقتش نیست این رو بخوریم. بعضی‌ها می‌گرفتند و می‌گفتند: بیستم برامون چی آوردید؟ بعضی‌ها هم می‌گفتند: اصلاً فکر نمی‌کردیم برامون غذا بیارن. از فرار معلوم اون عقب به فکر اینجا هستن.

می‌گفتم: معلومه به فکر شما هستن. تا ما هستیم جای نگرانی نیست.  
تشکر می‌کردند. بعضی‌ها که دستشان به کاری بند نبود، همان موقع گوشه دیوار می‌نشستند و با دست خالی شروع به خوردن می‌کردند. از اینکه غذاها را به اینجا رسانده بودیم، احساس خوشحالی می‌کردم. فکر می‌کردم غذا را به دست کسانی رسانده‌ایم که واقعاً استحقاق خوردنش را داشتند. قوت می‌گیرند و بهتر دفاع می‌کنند. دلشان هم آرام می‌گیرد که کمی عقب‌تر کسانی به فکرشان هستند.

وقتی می‌خواستم از کوچه بیرون یایم، پرسیدم: کسی هست که غذا نگرفته باشه؟  
جواب دادند: بعضی‌ها جلوترند. برای آن‌ها هم غذا گذاشتم. برگشتم تا باز هم از توی وانت غذا بردارم. همین طوره که دیگ‌ها را جلو می‌کشیدم، شنیدم یک نفر می‌گوید: خواهر برای چی شما اومدی تو خط؟

گفتم: خودت برای چی اومدی؟

گفت: خب اومدم بچنگم.

گفتم: خب من هم اومدم به شماها غذا برسونم.

گفت: خب کسای دیگه‌ایی هستن، اون‌ها بیایند.

گفتم: چه فرقی می‌کنه، اونا هم مثل ما.

گفت: منظور اینه که برادرها بیایند. تا وقتی اون‌ها هستن، خواهرها نباید بیایند اینجاها.

گفتم: چرا؟ مگه خون ما رنگین‌تره یا جونمون عزیزتره؟

گفت: نه حرف چیز دیگه‌ایی به اینجا عراقی‌ها همه جا هستن. به وقت جلوتون سبز می‌شن.

با پُردویی گفتم: خب بشن.

عصبی شد و گفت: ا من هر چی می‌گم به چیز دیگه جواب می‌ده. دختر اگه اسیرت کنند چی؟

گفت: باشه، با این حال من اینجا راحت‌ترم.  
گفتم: ولی من اینجوری نگران‌ت می‌شم.  
گفت: نگران نباش. جاهای دیگه هم همینیه. این کشته‌ها رو مگه از توی خونه‌ها و کوچه‌ها نمی‌پارن.

دیدم راست می‌گوید. بعد پرسیدم: چه خبر؟  
گفت: از صبح تا حالا یکی، دو تا شهید دفن کردیم. دا هم با منصور و محسن آمدند سر خاک بابا.

گفتم: من بهش گفتم صبر کنه تا من برم سراغش. می‌خواستم این همه راه رو پیاده نیاد ولی هر چی این در و درون در زدم برای ماشین موقت نشدم. خب حالتش چطور بود؟ خیلی که خوردش رو اذیت نکرد؟

گفت: چرا، خیلی گریه کرد. به کردی، به عربی هرچه می‌دانست خواند و شیون کرد. من هر کار می‌کردم آرام نمی‌شد. قبرهای شهدا رو نشان دادم و گفتم بین اینا که اینجا خوابیدن همه زن و بچه داشتن. خانواده داشتن. تو باید قوی باشی. تو برای ما، هم پدری، هم مادر. به خرجش نمی‌رفت. به زور از خاک کنده‌ش و فرستادم بره سراغ بچه‌ها.

از لایلا جدا شدم و رفتم سر خاک بابا. دلم خیلی بی‌قرار شده بود. زانو زدم و قبرش را بوسیدم و سرم را روی خاک گذاشتم و گفتم: بابا صدایم رو می‌شنوی؟ دلم می‌خواست بغلم می‌گرفت و نوازشم می‌کرد. سنگی که اسمش روی آن نوشته شده بود بوسیدم. جای اسمش را بوسیدم و خودم را سرزنش کردم که چرا تا زنده بود از وجودش بیشتر استفاده نکردم.

اشک ریختم و به انتظار نشستم، انتظار کشنده‌ایی که وجودم را می‌خورد. انتظاری که هنوز با من است. آرزو دارم بیاید و مرا در آغوش بگیرد.

گریه‌هایم را کردم و عقده‌هایم را بیرون ریختم. اگر سر و صدای کسانی که برای زیارت قبر عزیزانشان آمده بودند را نمی‌شنیدم، بلند نمی‌شدم. دلم نمی‌خواست کسی مرا در آن حال و وضع ببیند. برگشتم به طرف غسالخانه. دو، سه مرد جوان، یک‌کری را آورده، جلوی در اتاق آقای پرویزپور ایستاده بودند. می‌دانستم آقای پرویزپور نیست. مرده‌ها هم منتظر بودند مشخصات شهیدشان ثبت شود. در اتاق آقای پرویزپور باز بود. به آن‌ها گفتم: بیاید تو من ثبت می‌کنم. رفتم نشستیم پشت میز و دفتر ثبت آمار و مشخصات شهدا را از کنسوری میز بیرون آوردیم. یکی دوتا از مرده‌ها داخل شدند. وقتی مشخصات شهیدشان را می‌پرسیدم، با گریه جواب می‌دادند. شهید از محله طالقانی و اسمش عبدالستار بود. در حین بر کردن برگه

حرف دیگری سوار شدم و به سرعت برگشتم. مطمئن بودم راه خوبی برای آمدن به خط پیدا می‌کنم. وقتی رسیدیم مسجد، بساط پخت و پز را جمع کرده و دیگ‌ها را شسته بودند.

آقای سلیمانی قابلمه کوچک غذایی برای غسال‌ها کنار گذاشته بود. در حالی که اکثر کسانی که سر دیگ بودند و زحمت غذا را کشیده بودند، به غذا لب نزده بودند. قابلمه را برداشتم و راه افتادم طرف جنت‌آباد. خدا خدا می‌کردم دا جنت‌آباد نیامده باشد.

صبح توی مسجد به کسانی که می‌شناختم سپردم اگر مایشینی به سمت جنت‌آباد رفت به من بگویند. ولی تا ظهر خبری نشد. جلوی جنت‌آباد قابلمه غذا را دست یکی از پیرمردها دادم و رفتم سمت غسالخانه.

همزمان لایلا داشت از آنجا بیرون می‌آمد. انگار حال ندار بود، رنگ و رو پریده و کسل به نظرم آمد. تا مرا دید، سلام کرد و به بقیه سفیدی که در دست داشت، اشاره کرد و گفت:

زهرامی‌بری اینو دفن کنی؟

پرسیدم: این چیه تو دست؟

با ناراحتی گفت: یه شهیده.

با تعجب گفتم: این چه شهیدی یه؟ چرا این شکلی یه؟

گفت: کسانی که آوردنش گفن، یه زن هیکل دار بوده ولی فقط همین ازش مونده.

گفتم: پس چرا بقیه‌اش کردید؟

گفت: چه کار می‌کردیم؟! زینب با دستکش از روی پتو جمعش کرد. زهرا، من دیگه تا

عمر دارم لب به گوشت نمی‌زنم.

دلم به حال لایلا سوخت. بقیه را از دستش گرفتم. حس بدی بهم دست داد. توی دلم احساس ضعف شدیدی کردم. طاقت نگه‌داشتن بقیه را نداشتم. هیچ استخوانی حس نکردم. با خودم گفتم: حتماً خمپاره درست روی زن افتاده.

بقیه را به لایلا برگرداندم. راه افتاد برود دفنش کند. همراهش رفتم. واقعا نمی‌توانستم به باقیمانده آن جسد دست بزنم ولی انگار روحیه لایلا قوی‌تر شده بود. او جلو می‌رفت و من پشت سرش روان بودم. به گودالی رسیدیم. لایلا بقیه را توی گودال گذاشت. با دست خاک ریختم و رویش را پوشاندم. دوست نداشتم دیگه لایلا اینجا بماند و این چیزها را ببیند. گفتم: لایلا یا بریم مسجد، اونجا هم کلی کار هست.

گفت: نه من اینجا می‌مونم.

گفتم: اگر اینجا باشی، همه‌اش با این کشته‌های درب و داغون باید روبرو بشی.

سمت ابزار آلانی که بابا با آن‌ها کار لوله‌کشی و جوشکاری برای مردم انجام می‌داد، رفت. وسایل گوشه‌ایوان بودند. دنبال لیلا راه افتادم. به وسایل بابا که رسیدم، ختم شدم برشان داشتم، جای دستش را روی تک و وسایل بوسیدم. احساس می‌کردم هنوز گرمای دست بابا را در خودشان دارند. همین‌طور که چهره بابا را هنگام کار با این وسایل به خاطر می‌آوردم، چشمم به وان پلاستیکی که ماهی‌های عیدمان را توی آن نگه می‌داشتیم، افتاد. وان زیر طارمه بود. به لیلا گفتم: لیلا ماهی‌ها.

دوتایی به طرف وان دیدیم. روی آب وان، لایه سیاهی از چربی و دود ایستاده بود. این دود ناشی از سرختن نفت خام پالایشگاه آبادان بود که هنوز مهار نشده بود. بین دود و خاک و خاشاکِ سطح آب، جسد ماهی‌های قرمز عیدمان شناور بود. دستم را در آب فرو بردم و آن را هم زدم. به لیلا نگاه کردم. چشمش به ماهی‌ها بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کنم؛ سفره هفت سین نوروز ۱۳۵۹ یعنی همین شش ماه پیش.

این دوّمین بار بود که توی خانه‌مان سفره عید یهن می‌کردیم. بابا قبل آن چندان راضی به این کار نبود و حالا که رضایت داده بود ما با ذوق و شوق وسایل سفره را خریدیم و آماده کردیم. روز عید سفره را توی پذیرایی انداختیم و هر کدام چیزی در آن گذاشتیم. دا کلوچه‌های زنجبیلی، کنجلی و دارچینی را که خمیرش را آماده کرده، به نانویی سر کوچک داده بود تا در تنورش بپزد، توی ظرف در داری چید و سر سفره گذاشت. بعد رفت حنا خیس کرد تا دست و پای ما را برای عید حنا بگیرد. بابا همان‌طور که قرآن می‌خواند، پول‌هایی را که می‌خواست به عنوان عیدی به ما بدهد، لای صفحات قرآن می‌گذاشت. من و لیلا هم در عین اینکه مواظب بودیم پسرها چیزی از توی سفره کش نزنند، سیوه‌ها و آجیل را توی دوری‌های سرامیک و بلور می‌ریختیم. به زینب، سمید، حسن و منصور گفته بودم: ببیند و هر کدام تخم مرغ‌های خودشان را رنگ کنند. تا بچه‌ها به این کار مشغول بودند آینه‌ایی را که قاب چوبی داشت و یادگار خانه‌مان در بصره بود، پاک کردم و همراه شمع‌دان‌های نقره‌ایی که اخیراً بابا خریده بود، سر سفره گذاشتم. آینه را روی تکیه قرار دادم تا تصویر ماهی‌ها که مدام توی تنگ چرخ می‌خوردند در آینه دیده شود. عود و گلاب پاش را هم آوردم. دقایقی قبل از تحویل سال شمع‌ها و عود را روشن کردم. همه دور سفره نشستیم. با اینکه کلی حرص خورده بودم، بچه‌ها لباس‌های عیدشان را کیف نکنند، ولی باز کار خودشان را کرده بودند. این دوّمین سالی بود که برای همه بچه‌ها لباس عید خریده

مشخصات لیلا هم وارد اتاق شد و روی صندلی کنار فایل نشست. مردها که رفتند بیکر را به غسل‌خانه سپارند دفتر را بستم و به لیلا گفتم: بدجوری دلم هوای خونه رو کرده.

لیلا گفت: منم همین‌طور. پاشو یا هم به سر بریم خونه. حداقل لباسم رو عوض کنم. از اتاق بیرون آمدیم و به زینب خانم که جلوی در نشسته بود، گفتم: ما داریم می‌ریزم خونه مون.

نیم خیز شد و گفت: می‌خواید منم باها تون بیام؟  
گفتم: نه زود برمی‌گردیم.

توی راه تا خانه با لیلا هر خاطره‌ایی از بابا به ذهنمان می‌رسید، برای هم می‌گفتم. به در خانه رسیدیم. کلید نداشتیم. به سر و ته کوچه نگاه می‌انداختم. هیچ‌کس نبود. پام را به نفس دور باغچه پیاده‌رو گذاشتم و بعد لبه دیوار را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. از آن طرف هم از نفس بلندی که بابا برای محصور کردن مرغ و خروس‌ها دور باغچه کشیده بود کمک گرفتم و توی حیاط پریدم.

این اولین بار بود که بعد از شهادت بابا پام را در خانه می‌گذاشتم. به لیلا گفته بودم دلم هوای خانه را کرده ولی در اصل می‌خواستم بیایم. خانه تا عکس‌های بابا را که به دیوار اتاق خواب و پذیرایی زده بودیم نگاه کنم. فکر می‌کردم شاید دیدن این عکس‌ها کمی از التهاب درونم را تسکین بدهد. در حیاط را باز کردم و لیلا آمد تو. هر دو کنج‌کاوانه به گوشه گوشه حیاط نگاه کردیم. انگار چند سال بود که از این خانه دور بوده‌ایم. به باغچه نگاه کردم، تمام بوته‌های گوجه فرنگی و بامیه خشک شده بودند. چقدر بابا به این باغچه رسیدگی می‌کرد، حالا به چه روزی افتاده بود. بابا موقعی که توی باغچه مشغول کار می‌شد مویه‌ایی می‌کردی زمزمه می‌کرد. توی این مویه‌ها از مرگ پدر و مادرش و سختی‌هایی که کشیده بود می‌خواند. صدایش آن قدر حزین بود که هم خودش گریه می‌کرد هم اشک ما را درمی‌آورد. خیلی وقت‌ها همسایه مان، آقای گروهی، صدای بابا را می‌شنید در می‌زد و می‌آمد تو. بعد از آنجا که با بابا دوست بود مجبورش می‌کرد، برایش گودی بخواند. بابا اول پتفره می‌رفت ولی بعد مثل یک خواننده محلی که در کارش تپش دارد می‌خواند.

نگاهم رفت به سمت شیر آب، رتم شیر را باز کردم. آب نمی‌آمد. فقط سر و صدای هوا از داخل آن به گوش می‌رسید. بابا هر وقت از راه می‌رسید دست و رویش را که می‌شست اگر ما حیاط را نشسته بودیم، خودش دست به کار می‌شد. می‌خواست وقتی بساط شام توی ایوان یهن می‌شود، حیاط تمیز باشد. همان‌طور که با نگاهم حیاط را می‌کاویدم، دیدم لیلا به



گوش می داد یا با روضه‌های کافی گریه می کرد. طوری که وقتی از اتاق بیرون می آمد، صورتش سرخ شده بود. این حرف‌هایش خوب یادمانده که می گفت: خمینی فرزند امام حسین (ع) است. اگر ما به امام حسین می گوئیم؛ ای کاش آن زمان بودیم و یاریت می کردیم، حالا باید خمینی را یاری کنیم تا فقط حرف زده باشیم و در عمل هم ثابت کنیم که ما یاران حسینیم.

نوارهایش را بوئیدیم و در بغل گرفتیم و گفتیم: بابایی، حرف‌ها را خوب گوش کردی، خوب هم عمل کردی. بعد میل‌ها و دمبل‌هایش را دیدم. آمده بودم خانه تا با دیدن عکسش آرام بگیرم، بدتر شدم. تازه دلم بیشتر برایش تنگ شد. هیچ چیز نمی توانست جای یک لحظه دیدن و در بغل گرفتنش را برابرم پر کند. حاضر بودم هرچه دارم بدهم. حتی جانم را به ازای آن یک لحظه بدهم. ولی افسوس که چنین چیزی امکان نداشت و فقط حسرتی بود که روح و جانم را به هم می ریخت. به قفسه سینه‌ام چنگ می زدم تا قلبم را بیرون بکشم. این قلبی را که چیزی نداشتیم تا با آن آرامش کنم، همان بهتر که خودش هم نباشد.

وقتی به خودم آمدم دیدم یک ساعتی هست که ما به خانه آمدمیم و باید هر چه زودتر برگردیم. از اتاق بیرون آمدم و لیلا را صدا کردم. جوابی نشنیدم. در اتاق خودمان را باز کردم. لیلابه تخت نشسته بود. معلوم بود که خیلی گریه کرده. رفته کنارش نشستیم و در سکوت به در و دیوار که هر کدامشان کلی حرف برای گفتن داشتند، خیره شدم. روزی که زمین‌های شهرک کارکنان شهرداری قرعه کشی شد، همه‌مان دلشوره داشتیم نکند، اسم ما درنیاید. وقتی فهمیدیم به ما زمین تعلق نکرده است خیلی پکر شدیم. برای مرحله دوم قرعه‌کشی باز دست به دعا شدیم. خدا را شکر اسم ما هم جزو صاحبان زمین درآمد. همه خیلی خوشحال بودیم که بالاخره دوران خانه به دوشی مان به سر آمده است. از همان روزی که محدوده خانه‌ها و نقشه کوجه‌ها را با گچ کشیدند، ما برای دیدن خانه ساخته‌مان آنجا می رفتیم تا روزی که داخل خانه ساکن شدیم. یک روز بی‌اش را کردند، یک روز اسکلت ساختمان را جوشکاری کردند. دیوارها را بالا آوردند و سقف زدند و... با گذر از هر مرحله ذوق و شوق ما هم بیشتر می شد و با حساسیت بیشتری منتظر تکمیل و واگذاری خانه بودیم. بالاخره هم فشارها و دردسرهای مستأجری باعث شد بابا ما را به خانه نیمه‌ساز بیاورد و خودش به تدریج با کمک پسرکار خانه را تمام کنند.

حالا این خانه، ولی صاحبش کجا بود؟ بلند شدم. دنبال کلید کمدم بابا گشتم. می خواستم

بودند. کوچک تر که بودم، وقتی عید می شد و توی کوچه بازار بچه‌های هم سن و سال خودم را می دیدم لباس‌های رنگی و نو به تن دارند و بازی می کنند، اشکم در می آمد. آخر دا برای ما لباس نمی خرید. می آمدم به دا می گفتم: دا چرا برای ما لباس نمی خری؟ دا می گفت: از کجا بیارم، باباتون پول نداره. بعد دستی به سرم می کشید و می گفت: جلوی بابات چیزی نگی ها، ناراحت می شه. حالا هر وقت پول دستش اومد براتون لباس می خرم.

من هم می نشستم به امید روزی که پول دستشان بیاید. در رؤیاهایم به خودم می گفتم: وقتی بزرگ شدم هر طور شده برای بچه‌هایم لباس عید می خرم.

در عالم بازی‌هایم همیشه باباها به مامان‌ها پول زیادی می دادند و بچه‌هایشان را پارک می بردند. دخترها با بلوزهای توری و دامن‌های چین دار سوار و سایبل بازی می شدند و همه در خوشبختی به سر می بردند.

به خاطر همین رؤیاهایم بود که از نوریه و کیفیه - زن‌های خیاطی که نسبت دور فامیلی با ما داشتند و در محله‌مان زندگی می کردند - پارچه‌های دم قیچی می گرفتم و دائمیاً برای عروسک‌های پلاستیکی ام لباس می دوختم.

از بس روان که بلند شدیم، رفتیم داخل خانه. در حال قفل نبود. همین که در باز کردم، چشم دنبال عکس‌های روی دیوار پذیرایی دوید. عکس بابا را که دیدم اشک‌هایم راه افتاد. با اینکه تا آن موقع مواظب بودم لیلا چیزی از حالت‌هایم نفهمد ولی دیگر بی‌اختیار شده بودم. این عکس را همین عید آخر یکی از فامیل‌ها از او گرفته بود و بابا هم آن را بزرگ کرده بود. جلو رفتم. عکسش را بوئیدیم. به چهره‌اش دقیق شدم. همان چشمان خسته و کم‌خواب را با همان آرامش همیشگی در آن دیدم. در عکس بابا پیراهن منتهی گل آستین بلند با شلوار سبز پوشیده بود و زینب را که چهار سال بیشتر نداشت در بغل گرفته بود. دایمی‌ها و چند مرد دیگر از فامیل هم توی عکس بودند اما توی صورت هیچ‌کدام آن چیزی را که در صورت بابا می دیدم، پیدا نکردم. رفته توی اتاق کوچکی که بابا و وسایل و مدارک کارش را در آنجا می گذاشت. نوارهای قرآن و سخنرانی‌های مرحوم کافی را یکی یکی برداشتم و نگاه کردم. چند تا از نوارهایش نبودند. یادم افتاد موقع دفن بابا، یکی از سر بازها چند تا نوار دست دا داد و گفت: اینا مال آقا سیده.

خیلی وقت‌ها می آمد. توی این اتاق می نشست و نوارهای آیت‌الله مطهری و بهشتی را

پدر خوبی برای شماها باشم. نتوانستم وسایل راحتی شما را فراهم کنم. من پیش خودم شرمندهام. آگه شما توی یک خانواده دیگری بزرگ می شدید این قدر سختی نمی کشیدید و....

توی آن نور کم که از شعله های آتش زیر خاکسترهای منقل بیرون می زده، می توانستم اشک هایش را ببینم که تمام پهنای صورتش را پر کرده است. بغض کردم و گفتم: چرا این طور می گوید. درسته ما توی سختی هستیم ولی صفا و قشنگی ایی که تو خونه ما هست، هیچ جا پیدا نمی شه. آگه ما تو به خانواده دیگه بودیم و سختی نمی کشیدیم قدر زندگی و چیزهایی رو که داریم نمی دونستیم و این قدر قوی نمی شدیم.

دستم را گرفت و گفت: نه، شما باید مرا ببخشید.

خیلی تعجب کردم. او که این قدر زحمت می کشید. زحمتی که اصرار داشت برایش زور بازو خرج شود و نان حلال به دست بیاید. او حتی کار توی بندر را قبول نداشت، می گفت: خیلی از مسائلی که توی بندر هست باعث می شه پولش شبهه ناک باشه.

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم: دلیلی نداره شما عذرخواهی کنید. ما را حتم، همین که همه با هم هستیم، راحتیم. بعد سرش را بغل کردم و بوسیدم. او هم مرا بوسید.

وقتی به خودم آمدم لیلای لباس هایش را عوض کرده و پشت سرم ایستاده. گفتم: بریم؟ سری تکان داد و راه افتادیم. با اینکه دل نمی کندم ولی باید می رفتم. به زینب گفته بودم؛ زود برمی گردیم. در را بستیم و بیرون آمدم. چون تعداد کشته هایی که به جنت آباد آورده می شد مثل قبل نبود، فکر کردم از نیرویم توی مسجد یا احتمالاً در خطوط بیشتر می توانم استفاده کنم.

از لیلای جدا شدم. سپردم مواظب خودش باشد و آمدم مسجد جامع. جلوی در وانگی ایستاده بود. پشتش مجروحی خوابانده بودند. ترکش به تمام تنش گرفته، سر تا پایش خونی بود. آقای نجار مشغول رگ گرفتن بود. رقم بالای وانت. آقای نجار سرمش را دستم داد و گفت: مستقیم ببردش بیمارستان.

بعد پرید پایین و وانت راه افتاد. حال مجروح خوب نبود. یک چشمم به سرم بود و یک چشمم به مجروح. به پل نرسیده هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند. محدوده پل شلوغ بود. مردم در حال خروج بودند. آتش توپخانه بیشتر توی حاشیه شط می ریخت. توی آن ترس و هیاهو هواپیماها بمب هایشان را ریختند. به خودم می گفتم: الان است که پل را بزنند و جمعیت با پایه های پل در آب فرو بروند. همیشه از آب شط و غرق شدن در آن

لباس هایش را بردارم و در بغل بگیرم. ولی کلید کمدهش را پیدا نکردم. تا لیلای رفت توی اتاق بابا و در را بست، فرصت را غنیمت شمردم و رقم سراغ کمده علی. لباس فرم سپاهش را برداشتم. بوسیدم و توی بغل گرفتم. با اینکه لباس هایش شسته و اتو کشیده بود، باز هم آن ها را بو کردم. رنگ سبز لباس با آن قداستی که برایش داشت خیلی آرام کرد. از خودم می پرسیدم: یعنی الان علی کجاست؟ آیا خبر شهادت بابا را شنیده؟ حالش آن قدر خوب شده که بیاید؟ بعد از خدا خواستم علی را برساند. مطمئن بودم وقتی انتظارم به سر بیاید و علی را ببینم می توانم همه حرف هایم را بگیرم. این طوری هم آرامش می گرفتم هم از زیر بار سنگین مسئولیت رها می شدم. در کمده علی را بستم و رقم پنجره پذیرایی را که رو به حیاط بود باز کردم. همانجا ایستادم، جایی که بابا می ایستاد و به باغچه چشم می دوخت. ایستادنش که طولانی می شد، می فهمیدم باز موضوعی ذهنش را آزار می دهد. خیلی دوست داشتم بدانم توی فکرش چه می گذرد. از همان زاویه به باغچه نگاه کردم. می خواستم بدانم او از آنجا حیاط را چطور می دیده، شاید بتوانم بفهمم به چه چیزهایی فکر می کرده. این اواخر خیلی ساکت تر شده بود. حتی آن روزی که از جنت آباد آمدم و دیدم اینجا ایستاده و ازم پرسید: کجا بودی؟ خیلی توی فکر بود. آن روز حس می کردم پر از حرف است ولی انگار نمی تواند چیزی بگوید. حالا به خودم می گفتم: حتماً به مسأله رفتنش فکر می کرد و اینکه چطور می تواند ما را تنها بگذارد و برود. اینکه ما بعد از او چه سرنوشتی پیدا می کنیم. یادم افتاد وقتی به این خانه آمدم، هوا سرد بود. برای گرم کردن خانه اول منقل را توی حیاط روشن می کردیم و وقتی گاز و دودش می رفت آن را توی خانه می آوردیم. همه دورش می نشستیم تا گرم شویم، گاهی بابا در بین نصیحت هایش حرف هایی به من می زد: ببین بابا من از بچگی پدر و مادر بالا سرم نبوده. خودم خیلی تلاش کردم، خدا هم خیلی کمکم کرد، من راه خطا نرفتم و مسیر درست رو تو زندگی انتخاب کردم. خیلی سخت بود تا به اینجا رسیدم. شما هم باید تلاش کنید و به خدا توکل کنید. نباید از کسی انتظار کمک داشته باشید ولی تا می تونید به بقیه کمک کنید و دست دیگران را بگیرید.

حالا می فهمیدم این حرف ها را برای این روزها می زد. روزهایی که باید در نبود او سختی بکشیم و از هیچ کس انتظاری نداشته باشیم الا خدا.

این یادآوری ها خیلی دلم را می سوزاند. همه چیز را به خوبی بیاد می آوردم. حتی اینکه یک بار همه دور آتش نشسته بودیم. همین که سر دا و بچه ها به کاری مشغول شد بابا همان طور که به آن ها نگاه می کرد، آهسته طوری که آن ها نشنونند گفت: من نتوانستم

با ناراحتی و صدایی بلند به کسانی که از مردم می خواستند، شهر را ترک کنند، گفتیم: چرا؟ چرا مردم باید بروند؟ مگه چه خبره؟ می خواهید شهر خالی بشه، راحت بیفته دست عراقی ها؟ چرا می خواهید مردم رو آواره کنید؟

گفت: این حرف ها چیه می زنی؟ می خوای بمونن زیر آتیش؟

گفتم: خب همه رو بیاریم تو مسجد.

گفت: تاکی می شه مردم رو تو این شرایط نگه داشت؟ مگه خود مسجد رو نمی زنی؟ برافروخته شده بودم، جواب دادم: مگه تا پارسال جنگ نداشتیم. اون فتنه ای که به اسم

عرب و عجم راه انداختن، یادتون نیست. دیدید که زود سر و ته اش هم آمد.

گفت: اون به غائله داخلی بود. سریع کنترلش کردند اما این به جنگه. تمام تجهیزات شون رو آوردن از بیرون مرزها به ما حمله کردن.

گفتم: اینم کاری نداره. مگه قرار نیست بنی صدر هواپیما بفرسته؟! از بس این حرف را شنیده بودم، من هم آن را تکرار کردم. اما یک عده با شنیدن این حرف به بی تجربگی من خندیدند. همانهایی که من با آنها کل کل می کردم، گفتند: نمی شه به امید بالاتری ها نشست. اگه قرار بود کاری بکنن تا حالا می کردن. یک هفته است هیچ خبری نشده.

گفتم: من که از شهر نمی رم. اتفاقی نیفتاده. مردم نباید شهر رو تخلیه کنند. این طوری شهر راحت می افته دست دشمن.

بعد راهم را کشیدم آدمم توی شبستان. جعبه ها و وسایلی که آورده بودند، خیلی مسجد را نامرتب کرده بود. با دخترها شروع کردیم به جابه جا کردن و تفکیک جعبه ها که صدای انفجارهای متعددی ما را ادامه کار بازداشت. مردم چیخ می کشیدند و وحشت زده می خواستند از مسجد خارج شوند. ولی دقیقاً اطراف مسجد زیر آتش بود. طوری که مسجد می لرزید. مردم سر درگم به هر طرف می دویدند. پنج، شش نفری که حال درست و حسابی نداشتند، از همه جالب تر بودند. انگار نه انگار همه چیز و همه جا داشت گن فیکون می شد. آرام و بی خیال سرشان به کار خودشان گرم بود. توی دلم گفتم: خدا خیرتون بده. رقم سرخ بقیه. با بچه ها تلاش کردیم، مردم را آرام کنیم. زن و بچه ها بدجوری می ترسیدند. امیدوارشان می کردیم که حتماً نیروهای ما توی خطوط به حساب شان رسیده اند که این طور دیوانه وار شهر را می کوبند. این ها دارند تلاقی می کنند.

حرف هایی که به مردم می زدم از زبان بچه هایی که آشنا بودند، شنیده بودم. محسن بغلانی، تقی محسنی فر، حسین طائی نژاد و یکی، دو نفر دیگر از بچه های سپاه را

وحشت داشتیم. توی بصره یکبار نزدیک بود توی آب شط رباط خفه شویم. رفته بودم کهنه های منصور را که تازه به دنیا آمده بود، بشویم، یک لحظه که آب می خواست کهنه ها را ببرد، خم شدم تا آنها را بگیرم اما پایم شریک و توی آب افتادم. پنج سالم بیشتر نبود و نمی توانستم خودم را بیرون بکشم. چند بار زیر آب رفتم و دست و پا زدم. کسانی که آن دور و بر بودند متوجه شدند و نجاتم دادند. این اتفاق مرا بدجور ترسانده بود. حتی بعدها با اینکه بزرگ شده بودم باز از آب می ترسیدم. دو، سه دفعه پیش آمده بود که با بابا به کورت شیخ رفتم. آن زمان مردم برای رفتن به محله های کورت شیخ و محزری که آن دست شط بود، سوار قایق و بلم می شدند. من وقتی سوار قایق شدم با تکانه های قایق تنم می لرزید و احساس خفگی می کردم. حالا هم دلهره داشتیم. در حین گذر از روی پل دیدم راکت های هواپیما توی کورت شیخ به زمین نشستند و آب شط کمی متلاطم شد. از روی پل گذشتیم. هر چه به طرف آبادان پیش می رفتم دود آتش سوزی پالایشگاه که همان چند روز مورد هدف قرار گرفته بود، بیشتر می شد. این دود سایه سنگینی در آسمان ایجاد کرده بود و تنفس آدم را مشکل می کرد. ششام از بوی گاز و نفت سوخته می سوخت. راننده سعی می کرد از بین ماشین ها سبقت بگیرد ولی چندان موفق نمی شد. مجروح دیگر به حالت اغما افتاده بود و گاهی صدای ضعیفی از او می شنیدم. از جوانی که او را آورده بود و همراه مان بود، پرسیدم: مال کدوم محله اس؟

گفت: از محدوده بیمارستان مهر، فلکه احمدزاده آوردمش.

مجروح را جلوی اورژانس بیمارستان تحویل دادیم. پرستارها خسته و درب و داغان بودند و از زیادی مجروح می نالیدند. یکی از آنها گفت: چرا آوردینش اینجا؟! بپر جای دیگه. گفتم: حالتش خرابه. جاهای دیگه هم می بریم.

همان وانت مرا به مسجد برگرداند. وارد حیاط شدم. غلغله بود. همه مردمی که به مسجد پناه آورده بودند، توی حیاط ایستاده بودند. چند نفری درباره خارج شدن مردم از شهر حرف می زدند و جمعیت هاج و واج نگاه می کردند، قرار است چه تصمیمی گرفته شود. از این آواره تر و بی پناه تر کجا باید بروند. رقم نزدیک تر بینم چه می گویند:

از بالا دستور رسیده مردم شهر رو تخلیه کنند. هر کس می تونه دست نکنه، بره.

یکی از بین جمعیت گفت: کجا بریم؟ ما جایی رو نداریم.

این مصلحت خودتونه. معلوم نیست جنگ چقدر طول بکشه. این طوری تلف می شید.

کاری که از دست شما بر نمی یاد. موندن تون چیزی جز کشته شدن نیست.

می‌رسه و می‌گه عراقی‌ها جلو اومدن. اون یکی می‌گه هواپیماهاشون بلند شدن، همه جا رو بمبارون کردند. دوباره حال و روز اینا بدتر از قبل می‌شه.

حس کردم خود این جوان هم مستاصل شده و از او نمی‌شود انتظار داشت، به مردم روحیه بدهد. صبح از زبان بچه‌هایی که از خط برگشته بودند، شنیده بودم مذاقین عراقی‌ها را عقب زده‌اند. با اینکه می‌دانستم شب به خاطر کمبود نیرو، خستگی و نداشتن مهمات تمام مواضعی را که به دست آورده‌اند، به عراقی‌ها واگذار می‌کنند، ولی همین خبر خوب هم برای شاد کردن دل ناامید و مأیوس این جمعیت غنیمت بود. تصمیم گرفتم همین را به مردم بگویم.

از یکی، دو تا پله ورودی عباسیه بالا رفتم و وارد حسینیه‌اش شدم. نسبت به خیلی از مساجد و حسینیه‌هایی که دیده بودم، بزرگ‌تر بود. از پنجره‌های چوبی و سبز رنگش نور به داخل می‌تابید. کف حسینیه آن قسمتی که موکت داشت، مردم نشسته بودند. سقش هم خیلی بلند بود. یاد حسینیه‌مان در بصره افتادم. آنجا هم سقش به بلندی اینجا بود. مردم را هم از نظرم گذراندم. می‌خواستم ببینم در چه حال و وضعی هستند. تصمیم داشتم هر طور شده تغییری در روحیه‌شان بدهم.

همان‌طور که پسر می‌گفت، مردم پژمرده و کسل بودند. بعضی از سر بیکاری و ناچاری دراز کشیده بودند. خیلی‌ها هم بی‌حوصله دور تا دور عباسیه به دیوار تکیه داده، پاهایشان را دراز کرده بودند. یک نفر هم گوشه حسینیه مشغول ریختن چای در استکان‌ها بود. قبل از گفتن حرفی که می‌خواستم بزنم، دلم لرزید. حرفی که می‌خواستم بگویم براساس شنیده‌هایم بود، نه دیده‌هایم. به همین خاطر، کمی پیش خودم شرمند بودم اما تنها چیزی که می‌توانست مردم را به حرکت در آورد و نور امید در دلشان ایجاد کند، خبر موفقیت نیروهایمان بود. در حالی که از درون می‌لرزیدم و ارتعاشش در صدایم اثر گذاشته بود، از همان جلوی در حسینیه بلند گفتم: سلام.

یک‌دفعه همه سر بلند کردند و نگاهم کردند. بعضی‌ها جواب دادند: علیک سلام.

گفتم: گوش کنید. خبر خوشی براتون دارم.

گفتند: هان چه خبری داری؟ جنگ کی تموم می‌شه؟ کی برمی‌گردیم خونه‌هامون؟

هر کس چیزی می‌پرسید. یک نفر بلندتر از همه گفت: خوش خبر باشی. خبرت رو بگو.

خبر. ان‌شاءالله جنگ تموم شده؟

گفتم: نه. جنگ تموم نشده ولی تموم می‌شه. بچه‌های ما توی خطوط، عراقی‌ها رو عقب

می‌شناختم. آن‌ها دوستان علی بودند. آن‌قدر که نگران اوضاع خطوط و سرنوشت جنگ بودم، خجالت را کنار گذاشته بودم. هر آشنایی می‌دیدم، جلو می‌رفتم و می‌پرسیدم: چه خبر؟

می‌گفتند: اوضاع خرابه. عراقی‌ها سر تا پا مجهزند، ما هیچی نداریم.

آن یکی می‌گفت: امروز حسابشون رو رسیدیم. فقط اگه هواپیماها بیان مواضع این‌ها را بکوبند، ما جلوی نفرت پیاده‌شون رو می‌گیریم.

کمی که گذشت، سر و صداها آرام‌تر شد. صدایم کردند. رفتم توی حیاط. عبدالله معاوی آمده بود دنیاالم. تا مرا دید، جلو آمد و گفت: آبجی می‌خوام بیای بریم عباسیه، اونجا مردم پُر شدن، بریم ببینیم اوضاعشون چطوره.

به بچه‌ها گفتم: من می‌رم عباسیه سر بزیم زود برمی‌گردم.

با عبدالله راه افتادیم. او بچه بازار صفا بود و عباسیه را خوب می‌شناخت. ولی من تا به حال اینجا نرفته بودم، از بازار که رد شدیم، خیلی دلم گرفت. تا یک هفته پیش راه نبود آدم از اینجا بگذرد ولی حالا به جز یکی، دو تا مغازه لبنیاتی و نانواایی همه بسته بودند. روی یکی، دو تا گاری هم سبب‌زینی و پیاز می‌فروختند. از آن همه بروویا و هیاهوی بازار صفا خبری نبود. همه چیز از یک اتفاق ناخوشایند خبر می‌داد. مغازه ماشاءالله آشی که آتش‌هایش در خوشمزگی زیاتر همه بود و این همه رفت و آمد داشت، سوت و کور، خاک می‌خورد. از همشهری‌های عرب زبان‌مان که لباس و عطریات از کوریت می‌آوردند و بساط راه می‌انداختند، از زن‌های روستایی که سرشیر، کره محلی و مرغ یا گنار می‌فروختند، از رطب‌فروش‌ها و ماهی‌فروش‌ها که از تازگی جنس‌شان تعریف می‌کردند و مشتری جلب می‌کردند، خبری نبود. آن‌ها رفته بودند و قشنگی اینجا را با خود برده بودند.

با ناراحتی بازار را پشت سر گذاشتیم و به عباسیه رسیدیم. پسر جوانی جلوی در نشسته، تنگ ام - یکی در دست داشت. سلام کردم و گفتم: به ما گفتند، اینجا کار هست. چه خبره؟ مشکلی هست؟ گفتم: اینجا چند تا مریض داریم. اوضاع هم خوب نیس. همه ترسیدند و روحیه‌شون رو باختند. می‌گویند ما داریم شکست می‌خوریم. آخه توپخانه عراقی‌ها درست روی روی ما اون ور شطه. وقتی می‌زنه، اینجا غوغا پیا می‌شه.

گفتم: خب تو بهشون بگو این‌طور نیس. تو اینجا چه کار می‌کنی؟ بگو نیروها دارن می‌جنگن.

گفت: من می‌گم ولی کسی باورش نمی‌شه. تا من بخوام یه چیزی بگم، یکی از راه

برمی آید. گفتم: باشه من به برادرهای مسجد می گم به فکری براتون بکنن. متهی شماها خودتون هم باید همکاری کنید. نشینید بیاید سراغتون. هر کس هر کاری از دستش برمی یاد انجام بده. حسینیه نظافت می خواد، خودتون دست به کار بشید.

الان شما دارید از اینجا استفاده می کنید. اگه کسی مریضه باید رعایت بکنه، بقیه مبتلا نشوند. من هم هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

آدم بیرون. پسری که نگاهبان جلوی در بود، به محض دیدنم گفت: حالا این حرف ها رو به مردم زدی، که چی بشه؟ چرا واقعیت رو نگفتی؟

گفتم: دور از واقعیت هم نبود. بچه ها دارن می جنگند دیگه. می خواستی بگم داریم شکست می خوریم؟ بگم داره بهمون خیانت می شه که مردم از دست برن؟

دیگه نایستادم. دویدم به طرف مسجد. از آقای نجار برای پانسمان دست دختری که توی عباسیه بود وسایل گرفتم و برای دخترهای درمانگاه تعریف کردم چه دیدم و چه گفتم. یکی از آقایان مسجدی که قبل از ورود من داشت با مریم امجدی صحبت می کرد، حرف هایم را که شنید، گفت: خواهر حسینی خوب شد که این حرف ها رو گفتی. ولی این طور هم نباشه که مردم مُصِر بشوند، بمونن.

گفتم: من هر چی به عقلم رسید، گفتم. درست و غلطش رو نمی دونم.

گفت: نه؛ کارتون درست بود متهی نباید امید صددرصد بهشون داد.

وضعیت عباسیه را برایش گفتم. گفتم: می گم براشون آب بپرن. غذا هم تو این چند روزه تا جایی که شده فرستادیم. ولی جمعیت روز به روز بیشتر می شه.

گفتم: خدا خیرتون بده، مردم بی آب نمونن.

گفت: ماشین که آب آورد به تانکر می فرستیم اونجا.

تنگر کردم، وسایل پانسمان را برداشتم و رفتم عباسیه. آنجا پانسمان دست دختری را عوض کردم. ترکش کمی از گروشت ساعدش را برده، جراحتش را کلی بخیه زده بودند. آلودگی گازها نشان می داد، زخم خونریزی کرده است. به او توصیه کردم، بیشتر مراقب باش. وسایلم را جمع کردم و بلند شدم. وقتی که بیرون آمدم، هوا دیگر رو به تاریکی می رفت. پایم که به مسجد رسید، دیدم باز موجی ها غوغا به راه انداخته اند. باینکه دلم می خواست بروم جنت آباد ولی به خاطر آن ها شب را آنجا ماندم. شش روز از جنگ می گذشت ولی انگار عصری از من گذشته بود. هر طور بود آن شب را هم به صبح رساندم.

روندنند. ان شاءالله جنگ تموم می شه.

این را که گفتم، آن هایی که دراز کشیده بودند، بلند شدند و نشستند. یک تعداد هم به طرفم آمدند. ادامه دادم: حالا دیگه ناراحت نباشید. ان شاءالله برمی گردید سر خونه زندگی تون. خرمن شهر دوباره همون خرمن شهر سابق می شه. جنگ عرب و عجم رو یادتون هست، چقدر زود تموم شد؟

گفتند: جنگ عرب و عجم که توش خمرسه خمرسه نبود. هوایما نبود و....

گفتم: توکل به خدا، این یعنی ها هر چی هم داشته باشند، بچه هامون جلوشون وایستادن. نمی دارن شهر مون بیفته دست اونا. از تهران هم قراره هواپیماها بلند بشوند، باید تانک های اینا رو بزنند.

زن و مردهای بیشتری با شنیدن این صحبت ها دورم را گرفتند. زن ها شروع کردند به درد و دل کردن. خسته شدیم به خدا، بچه هامون دیگه آمان مون رو بریدن. طفلی ها این چند روزه اینجا پوسیدن....

دلداری شان دادم و گفتم: ان شاءالله همه چیز درست می شه. آرام که شدند، پرسیدم: اینجا کسی مریضه؟

دو تا پیرمرد و پیرزن را نشانم دادند. گوشه حسینیه بودند. کفش هایم را درآوردم و رفتم پیش شان. احوالشان را که پرسیدم، فهمیدم بندگان خدا به خاطر کھولت سن و نبود مواد غذایی در این چند روز دچار ضعف و بدحالی شده اند. حین صحبت متوجه شدم ترس و اضطرابی که از جنگ دارند، بیشتر از نبود غذا آن ها را مریض کرده است. نگاه هایشان التماس آمیز بود. برایشان از پایان سختی ها و برگشت به خانه حرف زدم. آن ها هم دعایم کردند.

دختر سیزده، چهارده ساله ایی را هم نشانم دادند که ساعد دستش پانسمان بود. سراغش رفتم، پرسیدم: چی شده؟

گفت: تو خونه مون خمرسه خمرسه زدن. من تو حیاط بودم، دستم ترکش خورد. پانسمانش را نگاه کردم. آلوده و کثیف شده بود. از او خواستم جایی نرو، بروم برایش وسایل پانسمان بیاورم.

موقع بیرون آمدن چند نفری گفتند: خانم اینجا آب نداریم.

بچه هایشان هم به حرف آمدند: ما تشنه مون می شه. آب نیست بخوریم.

دلم برایشان سوخت. فکر می کردند من از همه چیز اطلاع دارم و همه کار از دست

## فصل دهم

صبح اول وقت دیدم آقای نجّار در حال شستن دستانش با محلول سفید رنگی است. دیده بودم او بعد از هر کار بخیه و پانسمان این کار را انجام می دهد. زمین خونی را هم اول پاک می کرد و بعد از این مایع روی آن قسمت ها می کشید. کنجکا و شده بودم این مایع چیست و او چرا این کار را می کند.

موقعیت را مناسب دیدم و سؤال را پرسیدم. گفت: این مایع، دتوله، به ماده ضد عفونی کننده خیلی قوی است.

بعد شروع کرد درباره خاصیت داروها، کاربرد وسایل پزشکی و انواع زخم ها برای من و دخترها توضیح داد. خاطراتی هم از دوران کارش در بیمارستان تعریف کرد. حس کردم به دانستن همه این نکته ها نیاز دارم. من می خواستم به خط بروم و به مجروحین رسیدگی کنم. شش دانگ حواسم را جمع کردم تا هر چه می گوید به خاطر بسپارم.

وقتی حرفش تمام شد، من هم گفتم: نمی شه به فکر یه حال اینجا بکنیم. خوبه اینجا حالت در مانگاه به خودش بگیره. به حفاظی، به حصاری دور اینجا بگیریم. دل مردم خون شد از بس زخم و درد مجروحین رو دیدند.

البته از گفتن این حرف نیت دیگری هم داشتم. توی مسجد رفت و آمدها زیاد بود و من از اینکه در معرض دید باشم، احساس راحتی نمی کردم. به علاوه حس می کردم مردم با دیدن مجروحین بی تاب شده، روحیه شان خراب می شود.

آقای نجّار گفت: منم تو همین فکر بودم. می خواستم برم چند تا پاراوان بیارم ولی به نظرم فایده نداره. با این حجم رفت و آمد همه اش می خواد تگورن بخوره. باید یه چیز ثابتی باشه. گفتم: می خواید تو این لباس ها که آوردن بگیریم چند تا چادر پیدا کنیم، سر هم بدوزیم،

داد. نارنجک هم بین وسایلمان دیدم، گفتم: چند تا هم از اینا بدید.

گفت: اینا رو می خورای چی کار؟

گفتم: می خوام پرت کنم وسط گله سگ ها. نمی دونم شاید اگر عراقی ها، منافقین، شاید هم خلقی ها بهمون حمله کردن، بتونیم از خودمون دفاع کنیم. تازه من می خوام برم خط. نارنجکی برداشت و به طرفم گرفت. اصرار کردم یکی دیگرم هم رویش گذاشت. خوشحال شدم. توی دلم گفتم: خدایا شکر، اسلحه جور شد. حالا باید به جوری خودم رو به خط برسونم.

مریم که دید اسلحه گرفتم، گفت: پارتی بازی شدها؟ ما اینجا به هر کسی اسلحه نمی دیم. به مریم خندیدم و رفتم روی کیسه های لباس که توی حیاط ریخته بودند. تکیه کردم. نارنجک ها را توی جیب هایم گذاشتم و با اسلحه ور رفتم. می دانستم اسلحه به درد بخوری نیست. آن قدر توی انبار مانده که کارایی اش را از دست داده. ولی با این حال خیلی ها همین را هم نداشتند. همان موقع از در مسجد - دری که به خیابان فخر رازی باز می شد - روحانی جوانی وارد مسجد شد. به نظرم آدم عجیبی آمد. عیاش دور کمرش افتاده، لبه آن را روی دستش انداخته بود. عینکش هم توی نور آفتاب چنان تیره شده بود که اولش فکر کردم نابیناست. با چند نفری که همراهش بودند، جلوتر آمدند و به حرف زدن ایستادند. حالا که توی سایه ایستاده بود، بهتر می توانستم او را ببینم. چشم هایش از پشت عینک به خوبی معلوم بود. نگاه تیز و ناندش آدم را یاد عقاب می انداخت. از صورت آفتاب سوخته اش که به تیرگی می زد، حدس زدم باید کشاورز باشد. احساس کردم رنجی توی چهره اش هست. رنج یک آدم زحمت کش. آدم هایی که همراه او آمده بودند، معلوم بود خوشمهری نیستند. چند نفرشان زیله بافتنی به تن داشتند. انگار از نقطه سردسیری آمده بودند. توی حرف هایی که جسته گریخته از آنان می شنیدم، اثری از ناامیدی نبود. درباره خطوط درگیری حرف می زدند و اوضاع را تحلیل می کردند. دست هر کدامشان برنو یا ام - یک بود. فقط آن روحانی که شیخ شریف صدایش می کردند، زسه داشت.

نگاهش کردم ببینم چطور آدمی است. چه کار می خواهد بکند. اگر حرفی به او بزنم اهل عمل هست یا نه؟

وقتی دیدم از بین جمع بیرون آمد و به طرف مریم امجدی و زهره فرهادی رفت، دنبالش رفتم. روحانی که دیگر می دانستم اسمش شیخ شریف است به مریم و زهره که رسید، سلام کرد و گفت: یکی تون عیای منو امانت نگه می داره؟

پرده بکشیم!؟

گفت: فکر خوبی به ولی پارچه ها اگر به رنگ نباشه حالت قشنگی نداره. حالا ببینم چی کار می تونم بکنم.

چون مجروح نداشتیم، رفتم توی حیاط. نمی توانستم بیکار بایستم. داشتم اوضاع و احوال را بالا و پایین می کردم چه کار کنم که یک دفعه چشمم به مرد جوانی افتاد که گفته بود چرا شب جنت آباد می مانم.

از مریم امجدی که کنارم بود، پرسیدم: اسم این آقا چیه؟ گفتم: اسمش محمود فرّخی به. چطور مگه؟

گفتم: هیچی اومده بود جنت آباد به من می گفت شب نباید اونجا بمونم، حالا خودش چطور آدمی به؟

گفت: آدم خوبی به. خیلی مقیده.

از مریم جدا شدم و رفتم جلو. به خودم گفتم: بروم سراغ نیروهایی که وعده داده بود، بگیرم. محمود فرّخی جلوی در راه پلهایی که به طبقه دوم راه داشت، ایستاده و مشغول جابه جا کردن مهمات بود. گفتم: سلام.

به عقب برگشت. مرا دید و جواب سلام را داد. گفتم: ببخشید، اون مردهای مسلّحی رو که می گفتید، تونستید هماهنگ کنید؟

به حالت شرمندگی سر کج کرد و گفت: نه موفق نشدم. به هر کس گفتم حاضر نشد بیاد اونجا. بچه ها می گن مهم تر از هر کاری جنگیدن با بعضی های عراقیه. ما نیرومون رو باید بذاریم اونجا. هر چند بعضی ها هم دل و جرأت کار غسالخونه و جنت آباد رو ندارن.

گفتم: پس حالا به من حق می دید. حالا فهمیدین من برای چی اونجا می مونم!؟

گفت: آره. من خودم وضعیت جنت آباد رو شنیده بودم. می گفتن آب نیست، کفن نیست. منتهی ندیده بودم.

وقتی دیدم اسلحه و مهمات جابه جا می کند، از حرفش هم شرمنده است، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: حالا که نیرو نمی یاد اونجا، حداقل برای جنت آباد اسلحه بدید.

گفت: اسلحه برای چی می خورای؟

گفتم: خودتون گفتید امنیت نیست. خسته شدیم این قدر طرف سگ ها سنگ برانی کردیم. وقتی اسلحه باشه یا به تیر می شه همه سگ ها رو فراری بدیم.

مکشی کرد و از بین تعداد اسلحه های محدودی که آنجا بود، ام - یکی را برداشت و دستم

محصور کنند. من ممد از این کار عصبانی بود و با حرص می‌گفت: این پرده اونجا خونی می‌شه، کثیف می‌شه. این پرده مسجده. می‌خوایم دوباره برای نماز پرده بزنیم.

آقای سلیمانی با ملایمت گفت: حاجی ناراحت نباش. این کثیف هم شد، شد. حالا کو تا دوباره اینجا بخواد نماز جماعت خونده بشه. این آئیشی که من می‌بینم معلوم نیست کی می‌خواد خاموش بشه. حالا تو دعا کن جنگ زود تموم بشه. من خودم پرده اینجا رو می‌خرم، می‌یارم.

وقتی مشغول نصب پرده شدند من ممد نگاهشان می‌کردم.

دل‌م به حال من ممد سوخت. خیلی زحمت می‌کشید. حدود پنجاه و خرده‌ایی سال داشت. توی این روزها از این حجم کار کم‌ترش ختم شده بود. با اینکه هیئت امنای مسجد و افراد معتمدی مثل آقای مصباحی، آقای سلیمانی، پدر محمود فرّخی و... بار سنگین کارهای مسجد را به دوش گرفته بودند، باز به من ممد خیلی فشار می‌آمد. به خاطر تردّد زیاد آدم‌های نظامی و غیرنظامی و مهم‌تر از همه مردمی که به اینجا پناه آورده بودند، مسجد باید دائماً نظافت و شستشو می‌شد. خیلی از مردها مرتّب از شط آب می‌آوردند و منبع آب بالای پشت بام را پر می‌کردند. من و دخترها هم تا دستمان می‌رسید، بین کارهای خودمان حیاط و کوچه‌های منتهی به مسجد را جارو می‌زدیم و می‌شستیم. تعداد کم سرویس‌های بهداشتی جوابگوی این همه آدم نبود. مرتّب باید نظافت می‌کردیم تا قابل استفاده باشند. بدبختی زمانی بود که راه آب دستشویی‌ها بسته می‌شد و آب و آلودگی کف آنجا را پر می‌کرد. من این وضعیت را در شأن و منزلت مسجد نمی‌دانستم. به همین خاطر، وسط کافت‌ها با می‌گذاشتم و هر طور شده راه چاه آب را باز می‌کردم.

آقای مصباح و نوری بیشتر از من می‌خواستند آن پنج، شش نفری که دیگر فهمیده بودیم، موجی هستند کنترل کنیم. کار سختی بود. ولی قانم نمی‌کرد. دائم باید مراقبشان بودم، توی خیابان تروند. کنترل گنوا برای ماندن توی مسجد دیوانه‌ام می‌کرد. از دستش به ستوه می‌آمدم و نفسم می‌برید. وقتی حالت‌های عصبی این عده تشدید می‌شد، کسی جلو درشان نبود. گاهی حمله می‌کردند. چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. یک‌بار آن دختر نابینا چنان کف دستم را گاز گرفت که دل‌م ضعف رفت. نمی‌توانستم دستم را بیرون بکشم. با قربان صدقه و حرف زدن خودم را نجات دادم. وقتی از دستشان خسته می‌شدم، می‌گفتم: من دیگه کاری به کار اینا ندارم. ولی از ترس گم شدن یا احیاناً به وجود آمدن مسائل خلاف اخلاق، خودم را مجاب می‌کردم به هر جان‌کنندنی است آنان را مهار کنیم. به آقایان می‌گفتم:

مریم گفت: آقا ما معلوم نیست تا کی اینجا باشیم. بعد به راه پله اشاره کرد و گفت: من عباتون رو می‌ذارم اینجا، زیر راه پله، کنار مهمات. البته به برادر فرّخی هم می‌سپارم. هر وقت اومدید به ایشون بگید بهترن بدن.

من معطل نکرده، گفتم: حاج آقا می‌خواید برید خط؟ با حالت سؤال برانگیزی نگاهم کرد و گفت: آگه خدا بخواد.

گفتم: حاج آقا منم می‌خوام برم خط. من را با خودتون می‌برید؟

گفت: الان نیازی به شماها نیست که برید خط. ماها هستیم. هر وقت لازم شد اون وقت شماها رو می‌بریم. الان اینجا به وجود شما بیشتر نیازه. کاری که من دیدم خواهرها دارن انجام می‌دن کمتر از کاری که ما تو خط می‌کنیم نیست. شاید هم بیشتر باشه. ارزش نجات دادن جان یک انسان کمتر از جنگیدن نیست. چه بسا بالاتره. ما برای نجات انسان‌ها می‌روم. شما هم برای نجات انسان تلاش می‌کنید. پس فرقی نداره. شما خوراها را زینب، شما رهروان زینب هستید.

گفتم: ولی حاج آقا این کارها منو راضی نمی‌کنه. من دوست دارم پیام رودرو با دشمن بجنگم.

مریم هم با اینکه سپرده بودم این قدر مسأله شهادت بابا را به این و آن نگویید، دوباره گفت: حاج آقا ایشون پدرش به شهادت رسیده. خودشون دفنش کردن.

خیجالت کشیدم و ساکت شدم. شیخ شریف با ملایمت و ملاطفت بیشتری گفت: من برای همینه که معتقدم خواهرها بموتن. هزار ما شاء الله هر کدام از شما به شیرزن هستید. شما باعث سربلندی ما مردها هستید. وجود شما، کمک‌های شما باعث می‌شه ما با دلگرمی بیشتری توی خط بجنگیم.

بعد گفتن این حرف‌ها چند جمعه نان خشک، مقداری کنسرو و کمپوت دست نبروهایش داد و سریع از مسجد خارج شد. حس کردم این آدم چقدر با بقیه فرق می‌کند. چقدر با ماندن خانم‌ها موافق است. غرق حرف‌های شیخ شریف بودم که شنیدم آقای سلیمانی که از معتمدین شهر بود و این روزها توی مسجد فعالیت می‌کرد، در حال کل کل کردن با من ممد، متولی مسجد است. آقای سلیمانی پارچه کتان سرمه‌ایی رنگی را که قبلاً پرده حائل بین محل نماز خانم‌ها و آقایان بود، در دست داشت. از روزی که مردم به مسجد پناه آورده بودند این پرده و چند تکه از فرش‌ها را جمع کرده بودند. حالا آقای سلیمانی می‌خواست پرده را به آقای نجار بدهد. آن‌ها می‌خواستند دور قسمتی که در مانگانه شده بود را باین پرده



جلو آمد. سلام کردم و گفتم: ها حسین چه خبر؟

گفت: آبجی خبر دادند سردخونه پر از شهید شده. می خوایم بیاریم شون جنت آباد.

می آیی باهامون؟ پرسیدم: مگه بین شون زن هست؟

گفت: لابد هست دیگه. مگه می شه نباشه؟!؟

گفتم: وایسا برم به بچه ها بگم و پیام.

به دخترها گفتم: می خوام برم دنبال شهید. هیچکدمتون با من نمی آید؟

گفتند: نه.

اصرار نکردم. آمدم جلوی در مسجد. وانت شیری رنگی آماده حرکت بود. دو نفر کنار

راننده و سه نفر عقب وانت نشسته بودند. بالا رفتم و ماشین راه افتاد. وقتی به پل رسیدیم،

راننده خیلی با سرعت از روی آن گذشت. خدا را شکر کردم. یعنی ها با اینکه تلاش

می کردند از زمین و هوا پل را مورد اصابت قرار بدهند، هنوز موفق نشده بودند. فقط حدود

یک چهارم از شیب پل را رد کرده بودیم که دیدم سوراخی به قطر بیش از نیم متر وسط پل

ایجاد شده به طوری که وقتی راننده به آن نقطه رسید با احتیاط از کنارش رد شد. من از

داخل آن حفره آب موج شط را دیدم. زده های حفاظ پل خیلی جاها ترکش خورده و کنده

شده بود. باز ترس فرو ریختن پل به جانم افتاد. خوشبختانه سریع پل را پشت سر گذاشتیم.

ماشین به طرف بیمارستان طالقانی رفت و جلوی در اورژانس نگه داشت. پیاده شدم و

داخل رفتم. به محض ورودم پرستار جوانی از توی یکی از اتاق ها بیرون آمد. رنگ ماتر و

شلوار، صندل و حتی روسری که به پشت سرش گره زده بود، سفید بود. از این تیپ خوشم

می آمد. سلام کردم و گفتم: ما برای انتقال شهیدا اومدیم. گفتن سردخونه پر شده.

گفت: برو به اون آقا بگو.

با دست مردی را که ننگان ننگان به طرف انتهای راهروی باریک بیمارستان می رفت،

نشان داد. به حسین که پشت سرم ایستاده بود، گفتم: خانم می گه با اون آقا باید صحبت کنیم.

حسین به طرف ته راهرو دوید و صدا کرد: برادر، حاجی، آقا.

مرد که فقط دور سرش مو داشت به عقب برگشت. حسین گفت: ما اومدیم شهیدایی رو

که تو سردخونه موندن، ببریم.

مرد عینک ته استکانی اش را بالاتر گذاشت و با لهجه بندر عباسی پرسید: وسیله دارید؟

حسین گفت: آره. با وانت اومدیم.

مرد گفت: خب برید دور بزیند از در پشتی سردخونه بیایید.

شما را به خدا، اینا من رو هم دیوانه کردند. از اینجا بیریدشان.

می گفتند: ممکن است کس و کارشون پیدا بشه، اونوقت اینا تو شهرهای دیگه آواره

شدن و پیدا کردنشون خیلی سخت می شه.

نمی دانم چرا وقتی یک نفر از آن ها بی قراری می کرد بقیه هم با او هم نوا می شدند. اولش

دو، سه نفر بیشتر نبودند، به تدریج بیشتر می شدند.

فقط عباس پسر هفت، هشت ساله ایی که بین این ها بود، به دلم می نشست. حال و روز او

نسبت به بقیه وخیم تر بود. پسرک ریزنقش وقتی بدحال می شد، روی زمین می افتاد. سیاهی

چشمانش می رفت و با ناله ضعیفی مادرش را صدا می زد: یوما، یوما....

دلم برایش می سوخت. احساس مادرانه ایی نسبت به او داشتم.

او را که می دیدم، دلم برای حسن و سعید بیشتر تنگ می شد. او هم که محبت مرا

می دید، به محض دیدنم به طرفم می آمد. گاه در حین کار می دیدم کسی دستم را گرفته

است، برمی گشتم. می دیدم عباس است. دستی به سرش می کشیدم و می گفتم: عباس شیو

تیرید؟ چی می خواهی؟

با مظلومیت خاصی می گفت: آنا یوعان. من گرسنه ام. یا آرید مای. آب می خواهم.

می رفتم بین جعبه ها را می گشتم. بیسکویت یا کیکی پیدا می کردم و دستش می دادم.

وقتی می گفتم: وین آئی؟ مادرم کجاست؟ دلم آتش می گرفت. نمی دانستم چه جوابی به او

بدهم. دلداریش می دادم و می گفتم: ان شاء الله تجی آتک. ان شاء الله مادرت می آید.

آن روز در حین مرتب کردن حیاط با دخترها گونی های لباس و کارتن های مواد غذایی را

توی شبستان بردیم. اول مواد غذایی و تدارکاتی را جدا کردیم و بعد گونی های لباس را باز

کردیم. گفته بودند؛ لباس هایی را که به درد نیروهای مدافع می خورد جدا کنیم. لباس های

کسانی که در خطوط می جنگیدند مرتب خوبی و یا پاره می شد. به خاطر همین، نیاز داشتند

لباشان را عوض کنند. از طرفی بین لباس ها مدل مردانه کمتر پیدا می شد. لباس ها را زیر و

رو می کردیم گاهی تا نیم تنه در کوه لباس ها فرو می رفتیم و تگه ایی را بیرون می کشیدیم. وقتی

می دیدم لباس زنانه است، به طرف رعنا نجار یا اشرف فرهادی پرت می کردم و از خنده

روده تر می شدیم.

نزدیکی های ظهر بود که صدایم کردند. گفتند: خواهر حسینی بیرون شما را کار دارند.

خودم را از بالای پتّه لباس ها سر دادم و پایین آمدم. چادر و لباسم پر از کرک شده بود. آن ها

را تکاندند. چادرم را مرتب کردم و رفتم توی حیاط. حسین عیدی منتظم بود. مرا که دید،

می دانستم کجا را می گوید. آن در را قبلاً دیده بودم. از راهرو بیرون آمدیم و به طرف پشت ساختمان راه افتادیم. حسین به راننده اشاره کرد، دنبالش ما بیاید. پشت ساختمان مسئول سرخانه دو لنگه در چوبی را باز کرده بود. ما را که دید، گفت: بیاید تو. راننده با راهنمایی جوان‌هایی که همراهان بودند، عقب عقب آمد و ماشین را توی شیب سیمانی مشرف به در سرخانه نگه داشت.

از در کوتاه و پهن سرخانه وارد شدم. اتاقی بود حدود پانزده متر با کف و دیوارهای سنگی. لامپ نداشت با روشنائی که از بیرون می آمد سعی کردم آنجا را ببینم و جلوتر بروم. هر چند عادت کرده بودم ولی بوی تند خون به دماغم می خورد و ناراحت می کرد.

شهدا را نامنظم به چپ و راست خوابانده بودند. سمت چپ دیوار یخچال سه تکه‌ای قرار داشت که در هر تکه سه تا کشتو تعبیه شده بود. غیر از نه جنازه داخل کشتوها بقیه روی زمین بودند. بین شهدای کف اتاق چرخ خوردم و نگاهشان کردم. فقط سه تا زین شان بود. یکی، دو تا بچه و بقیه مردهای جوانی بودند که به آتش صدام سوخته بودند.

با اینکه بیمارستان از برق اضطراری استفاده می کرد ولی به خاطر نیاز اتاق‌های عمل به برق، موتور سرخانه را خاموش کرده بودند. حالا هم برای اینکه شهدا توی آن فضای بسته بو نگیرند و متلاشی نشوند، تصمیم گرفته بودند دفن‌شان کنند. این شهدا را از سطح خرمنشهر یا جاده‌ها جمع کرده بودند. مسئول سرخانه گفت: اکثر این‌ها عرب‌نشین‌های محله کوت‌شیخ و محوزی هستند.

گفتم: مگه قرار نبود دیگه تو جنت آباد شهیدی دفن نشه؟

گفت: بله ولی بهتره تو شهر خودتون دفن بشن.

خودم هم فکر کردم؛ دفعه قبل با هماهنگی شهدا را به آبادان و ماهشهر بردیم. ولی الان این شهدا را اگر به خاکستون آبادان ببریم به چه کسی تحویل بدهیم. چطور خودمان دفن‌شان کنیم. چون وانت برای بردن همه اجساد جا نداشت، گفتم: همین‌هایی رو که روی زمین هستند، می‌بریم.

مسئول سرخانه گفت: هراگره. نباید چیزی بمونه. شهدای تو کشتوها رو هم ببرید.

گفتم: آخه ببریم اونجا روی زمین می موزن. اصلاً قرار نبوده جنازه‌ایی توی جنت آباد دفن بشه. چون نه آبی برای غسل دادن هست نه کفن. تازه اونقدر هم نیرو نداریم که قبر بکنیم و شهدا رو دفن کنیم.

جوان‌ها برانکاره آوردند. گفتم: بهتره اول خانم‌ها را ببریم، گوشه وانت بذاریم. یکی از

زن‌ها که حدود پنجاه سالی داشت، خیلی هیكلی و سنگین بود. با اینکه دلم نمی خواست پسرها در جابه‌جا کردن اجساد زن‌ها دخالتی داشته باشند ولی وقتی دیدم به تنهایی قادر نیستم او را روی برانکاره بگذارم از آن‌ها کمک خواستم. پسرها خودشان هم معذب بودند. گفتند: خواهر نمی شه فقط مردها رو ببریم.

گفتم: نه خدا رو خوش نمی‌یاد اینا بموزن، سه تا که بیشتر نیستند. ببریم شون. سه، چهار نفری جسد را بلند کردیم. توی برانکاره گذاشتیم و به زحمت توی وانت بردیم. دو جسد دیگر سبک بودند و به راحتی جابه‌جایشان کردیم. از بین بیست شهیدی که آنجا بود، فقط هشت یا نه تایی که جلوی سرخانه بودند، توی وانت جا شدند. تا پسرها کارشان را انجام بدهند، به قیافه زن‌ها که آن‌ها را روی هم چیده بودیم، نگاه کردم. دو تایی که لاغر بودند، شباهت زیادی به هم داشتند. گویی نستنی بین‌شان بود. چهره و دست‌های آفتاب سوخته‌شان نشان می داد، چقدر زحمتکش بوده‌اند.

ماشین پر شده بود. همه اجساد را روی هم ریخته بودند. به من گفتمند: خواهر شما برو جلو بشین. گفتم: نه. من همین لبه وانت می‌نشینم.

گفتمند: نه خطرناکه. جا نیست. می‌افتد. ما هم به زحمت به دیوارها چسبیده‌ایم. حسین که روی سپر ایستاده بود، گفت: برو آبجی جلو بشین. چرا اذیت می‌کنی؟ ناچار رفتم و نشستم. ماشین راه افتاد. سرعت ماشین به خاطر سنگینی اجساد نسبت به قبل خیلی کم شده، موتورش به صدا درآمده بود. جاده آبادان خرمنشهر زیر آتش بود و من نگران حسین و جوان‌های عقب وانت بودم. از شیشه جلو خمپاره‌هایی که توی جاده و بیابان‌های اطراف می‌خورد دنبال می‌کردم. می‌ترسیدم ترکش خمپاره به بچه‌ها اصابت کند. به پل که رسیدیم. راننده پایش را روی گاز گذاشت. ولی ماشین از شیب پل بالا نمی‌رفت. پسرها پایین بردند. راننده گاز می‌داد و بوی سوختگی بلند می‌شد.

پل را بی خطر گذراندیم و به جنت آباد رفتم. بین راه می‌خواستم از ماشین پیاده شوم. توی مسجد کلی کار بود. ولی دلم نیامد این شهدا را رها کنم. بیرون در جنت آباد زینب را دیدم. توی خیابان ایستاده بود و توی فکر فرو رفته بود. به راننده گفتم: نگه دار. پیاده شدم. ماشین داخل جنت آباد شد و من به طرف زینب رفتم. سلام کردم و با تعجب پرسیدم: مامان چرا اینجاایی؟

با حال کسلی گفت: از صبح به جوری دلم تنگه. دلم داره بر می‌کشه برای دخترم مریم.

گفتم: نگران نباش. هر جا هست حداقل از زیر آتش دوره. بعد ادامه دادم مامان باز هم

دنده‌هایم توی ریه‌هایم فرو رفت. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و چشم‌هایم می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. صدای مهره‌های ستون فقراتم درآمده بود. این بدترین فشاری بود که تا آن روز تحمل کرده بودم. خیلی مقاومت کردم جنازه را نیندازم. صدای زینب هم که خیلی عصبانی شده بود، درآمد: خونه‌آباد، انگار با کورها غذا خورده!

این یک ضرب‌المثل عربی برای آدم‌های چاق بود. منظرش این بود که از ندیدن آن‌ها سوءاستفاده کردی. آن قدر خوردی که چاق و قره شدی. از حرف زینب خنده‌ام گرفت. ولی نفس خندیدن نداشتم. جنازه را توی قبر خوابانیدیم و بالا آمدیم. قبل از ریختن خاک به چشم‌های نیمه‌بازش نگاه کردم. خدا را شکر کردم خیلی جمع و جور مرده. ترکش به سر و گردنش اصابت کرده بود. چون خیلی از جنازه‌ها به همان حالتی که به شهادت رسیده بودند، خشک شده بودند، هر کاری می‌کردیم صاف و طبیعی نمی‌شدند.

چون نیروی کمکی رسیده بود، به زینب گفتم: من برمی‌گردم مسجد.

زینب به شوخی گفت: بی وفا، ما رو می‌ذاری می‌ری؟

گفتم: به خدا اونجا کار زیاده.

گفت: می‌دونم عزیزم. دارم سر به سرت می‌ذارم. برو. خدا خیرت بده که دنبال کار می‌دوی.

با زینب آهسته آهسته تا جلوی غسالخانه آمدیم. به نظرم خیلی گرفته و ناراحت می‌رسید. این شرایط او را هم از پا انداخته بود.

ماشین آقای پرویزپور را که جلوی دفتر غسالخانه دیدیم، فهمیدم آمده. یک‌دفعه زینب خانم گفت: بریم بپوشیم بالاخره برای پارچه کفن چی کار می‌خوان بکنن، این طوری که نمی‌شه. حداقل به مسجدی‌ها بگیم، به کاری کنن.

گفتم: من که تو مسجد جامع این قدر از جنت‌آباد و وضعیتش حرف زدم از روزم. شدم گاو پیشونی سفید. اون بیچاره‌ها هم نمی‌دونن کدوم طرف قضیه رو بگیرن. طبیعه اول فکر زنده‌ها باشن، بعد اگه چیزی موند و وقت اجازه داد به جنت‌آباد فکر کنن.

زینب خانم گفت: حالا بریم، بپوشیم چی می‌شه.

می‌دانستم رفتن مان به آنجا بی‌فایده است ولی چیزی نگفتم. جلوی در ایستادم. زینب خانم سراغ آقای پرویزپور رفت و چند دقیقه بعد با هم از اتاق بیرون آمدند. سلام کردم و با زینب خانم توی ماشین نشستیم. تا مسجد، بین مان سکوت بود. به محض ورود به مسجد، آقای سلیمانی، دکتر شیبانی، آقای فزوحی و یکی، دو نفر دیگر از دست‌اندرکاران مسجد را

شهید آوردیم.

گفت: مگه قرار نبود دیگه اینجا شهید نیارن؟

گفتم: مونده بودن تو سر دخونه، برای اینکه تلاشی نشن گفتن باید تخلیه بشن.

حسین صدایم کرد: آبجی چی کار کنیم، خالی کنیم شهدا رو؟

فکر کردم چه لزومی داره، شهدا را از ماشین تخلیه کنیم. ما که نمی‌خواهیم غسل و کفن شان کنیم. اول و آخر که باید دفن شوند، پس بهتر است یک‌راست آن‌ها را نزدیک قبرها پایین بگذاریم. فکرم را به حسین گفتم. جواب داد: من هم به همین فکر کرده بودم منتهن خواستم از شما بپرسم.

حسین راننده را به سمت انتهای جاده‌ی خاکی متهمی به قبرها هدایت کرد. من و زینب هم چند تا برانکار برداشتیم و به آن سمت راه افتادیم. وقتی دیدم از لایلا خیری نیست سراغش را از زینب خانم گرفتم. گفت: اینجا کاری نبود با مریم خانم رفتند پیش مادرت. طفلک خیلی دلش تنگ شده. گفت: بعد اونجا می‌یاد مسجد جامع سراغ تو.

به قطعه شهدا رسیدیم. فقط دو، سه تا قبر خالی بود. مجبور شدیم خودمان دست به کار بشویم. با پسرهای بیل و کلنگ را برداشتیم. دسته‌های خیلی از آن‌ها شکسته بودند.

شروع کردم به کلنگ زدن. کار آسانی نبود. به کتف و کمرم فشار می‌آمد و کف دستام می‌سوخت. طاقت نیاوردم. رفتم تگه نایلونی را که قبلاً تویش کفن آورده بودند از گوشه غسالخانه پیدا کردم و دور دسته کلنگ پیچیدم. دوباره مشغول شدم. فایده‌ای نداشت. پوست دستام مخصوصاً بین انگشتانم خشک و خشن شده و ترک برداشته بود. موقع کلنگ زدن این زخم‌ها سر باز می‌کرد و خون می‌آمد. ناچار بیل و کلنگ را کنار انداختم و با دستام خاک‌هایی را که کنده بودم، کنار زدم. هر چند خاک برای زخم‌هایم بد بود. ولی حداقل دیگر نمی‌سوختند. فقط پوستم کشیده می‌شد. طوری که سطح پوست ساعدم انگار با بخار سوخته باشد، قرمز و متورم شده بود. با خواهش پسر مرده‌های غسال چند مردی که به جنت‌آباد آمده بودند به کمک‌مان آمدند.

من و زینب قبر کندن را رها کردیم و سراغ اجساد زن‌ها رفتیم. آن دوزن لاغر و جوان خیلی راحت به خاک سپرده شدند ولی آن یکی مصیبتی بود. باز با کمک مرده‌برانکار را تا لب قبر آوردیم. زینب توی قبر رفت و سرشانه‌های جنازه را گرفت. من هم پایش را گرفتم و توی گودال قبر شریدم. شانه‌هایم با لبه قبر هم سطح شده بود. وقتی مرده‌برانکار را خم کردند و جسد توی دست‌ان‌مان قرار گرفت، تمام سنگینی آن را روی قفسه سینه‌ام حس کردم.

به بازار نگاه کردم. دود غلیظی که آسمان شهر را پوشانده بود، فضای مستفص آنجا را تاریک تر نشان می داد. کرکره مغازه ها پایین بود و بعضی هایشان قفل داشتند. از خودم پرسیدم: الان صاحبان این مغازه ها کجا هستند؟ چه کار می کنند؟ خرجی زن و بچه هایشان را از کجا می آورند؟ مغازه نوارفرشی کنار چایخانه عمو ناصر را که دیدم، یاد روزهایی افتادم که با دا می آمدم بازار صفا. همیشه از این مغازه صدای نوار سمعون جابر، خواننده عراقی بلند بود. فروشنده صدای ضبط را آنقدر زیاد می کرد که تا وسطهای بازار این صدا به گوش می رسید.

درحالی که نگاهم به در بسته مغازه مانده بود، شعرهای سمعون جابر به خاطرم آمد:

أحَا يَا دِيْرْتِ هَلِيْ يَا عَيْنِيْ يَا طَيْبْتِ هَلِيْ مُسْتَاكِّيْ يَا جَنَّتِ هَلِيْ.

مُوْبَعِيْدِيْنِ الْيَجْبُ يَنْدِلُ دَوْنَهُمْ مُوْبَعِيْدِيْنِ.

مُوْبَعِيْدِيْنِ الْكَمَرِ يَنْدِلُ دَوْنَهُمْ.

مُوْبَعِيْدِيْنِ الْكَلْبِ.....

ای دیار پاک پدری چقدر مشتاق دیدن توام.

ایل و تبارم، خانواده ام، زادگاهم دور نیستند اگر کسی دوست داشته باشد راه آنجا را یاد بگیرد.

دور نیستند، ماه راه شان را بلد است.

چرا که قلب، نزدیکی شان را حس می کند.

دور نیستند اگر کسی بخواهد نزدشان برود.

یا شعر عبدالرحیم الحافظ شاعر و خواننده مصری که شعر معروف یا ولدی را می خواند.

این خواننده طرفداران زیادی داشت. من هم شعرهایی را که او می خواند دوست داشتم:

قَالَتْ يَا وَلَدِيْ لَا تَحْزَنْ.

قَالَتْ عَلَيْكَ هُوَ الْمَكْتُوبُ يَا وَلَدِيْ.

یا ولدی قدامت شهید آ،

من مات فداء للمحبوب.

مقدورک آن تمضی ابد فی بحر الحب بغیر قلع.

مقدورک آن تیقی مسجوتاً بین الماء و بین النار.

فیرغم جمیع خرائقه ها.

ویرغم جمیع سوائقه ها.

دیدیم. آن ها توی حیاط، زیر گنبد کوچک و گلی مسجد ایستاده و مشغول صحبت بودند. تا چشمشان به ما افتاد، سلام و علیک کردند. آقای پرویزپور دلیل آمدن مان را به مسجد گفت. یکی از آقایان که دقیقاً او را نمی شناختم، جواب داد: اتفاقاً ما هم از وضعیت جنت آباد ناراضیم. مسأله را بین خودمان بررسی کردیم. آقایان روحانی هم بین مان بودند. به این نتیجه رسیدیم، تا آنجا که ممکن است اگر هنوز مغازه داری توی بازار هست، پارچه چلوار کفن را بخریم. ولی اگر نبود طبق حکمی که از علما سؤال شده می توانیم از مغازه های پارچه فروشی پارچه کفنی برداریم. در این شرایط احتمال بیماریان و از بین رفتن اجناس هست. از آن طرف هم جنازه مسلمان حرمت دارد و باید با آداب اسلامی کفن و دفن شود.

من ناراحت شدم و گفتم: بیخشیدها به نظر من بدون اجازه و حضور مغازه دار برداریم، به درد جنازه مسلمان نمی خورده.

گفت: ما که نگفتیم، دزدی کنیم. شرایط اضطرار است. در ضمن شما خودتان این کار را نمی کنید. از معتمدین مسجد یکی، دو نفر می آیند، آن مقدار پارچه را که برمی دارند صورت مجلس می کنند. آدرس و اسم صاحب مغازه را هم ثبت می کنند تا ان شاء الله بعد از اینکه این آتش ها خوابید، پولش را حساب کنیم و صاحبش را راضی کنیم.

همان موقع دو نفر از مردها را صدا کرد و گفت: همراه ما بیایند. رفتیم سرور ماشین شدیم. من و زینب عقب نشستیم و مردها روی صندلی کنار راننده جا گرفتند. یکی از مردها به آقای پرویزپور گفت: آقا بریم بازار صفا. مغازه دار از آشناهاش. خیلی زود به بازار رسیدیم. آقای پرویزپور ماشین را جلوی چایخانه معروف عمو ناصر نگه داشت. من و زینب توی ماشین ماندیم. آقای پرویزپور و آن دو نفر پیاده شدند و به سمت بازار مسقف که مغازه های پارچه فروشی داخلش بوده، رفتند. زینب همان طور که بیرون را نگاه می کرد، گفت: یادت هست تو این بازار چه خبر بود؟ از شلوغی جمعیت و جنس هایی که دو طرف خیابون می ریختن، نمی شد اینجا پا گذاشت....

سرم را تکان می دادم و به حرف هایش گوش می کردم ولی فکر دیگری مرا به خود مشغول کرده بود. از اینکه این طور می خواستیم برای شهدا کفن تهیه کنیم، ناراحت بودم. به نظرم این پارچه ها غصبی بودند. نه صاحبان شان راضی هستند، نه شهدا که پارچه غصبی برایشان استفاده شود. نهایتاً با این حرف خودم را راضی کردم که: شرایط اضطرار است و وقتی حاکم شرع اجازه داده، دلیلی ندارد من این طور فکر کنم. به خاطر همین، سعی کردم ذهنم را جای دیگری ببرم.

رفته رفته تعداد کشته‌های زن کمتر می‌شد، بیشتر کفن‌ها را تحویل غسالخانه مرده دادیم. باز جنازه درب و داغان آورده بودند. از چند روز قبل قرار گذاشته بودیم آن‌هایی که پیکر سالمی دارند غسل و کفن کنیم. این طوری هم آب کمتری مصرف می‌شد، هم خونریزی جراحات‌هایشان باعث آلوده شدن کفن نمی‌شد. اوایل که نایلون داشتیم این نوع جنازه‌ها را در نایلون می‌پیچیدیم اما از وقتی نایلونی برای بستن‌شان وجود نداشت، جدا کردن سالم‌ترها منطقی به نظر می‌رسید ولی برای من انتخاب جنازه‌ها کار سختی بود. وقتی لابه‌لای جنازه‌ها می‌گشتم و از کنار پیکرهای متلاشی می‌گذشتم، احساس شرم می‌کردم. حس می‌کردم حتی در غسل و کفن هم به این‌ها ظلم شد اما چاره‌ایی نبود. کارمان که تمام شد، موقع بیرون آمدن چشمم به گوشه غسالخانه افتاد. لباس‌های کشته‌ها توی این چند روز تخلیه نشده بودند. به خاطر بهداشت و سلامت خودمان باید این لباس‌ها را در چاله‌ایی دفن می‌کردیم و رویش آب آهکی می‌ریختم اما آن قدر خسته بودم که دیگر حوصله این کار را نداشتم. اول خواستم به بقیه بگویم، آن‌ها این کار را انجام بدهند، دیدم حال آن‌ها هم بهتر از من نیست و از کار زیاد نمی‌توانند کمر راست کنند. رقت و فرغون آوردم و با بیل لباس‌ها را توی آن ریختم. همه‌شان توی یک فرغون جانی نمی‌شد. دو، سه بار رقت و آمدم تا همه آن‌ها را در گوشه‌ایی از قبرستان که زمین خالی بود، ریختم. بعد پیت نفت را رویشان خالی کردم. کبریتی آتش زدم و روی لباس‌ها انداختم. خیلی زود آتش گرفتند. کمی عقب‌تر آمدم. نشستم و به شعله‌های آتش که لباس‌ها را می‌بلعیدند زل زدم. لباس‌ها میان آتش جمع می‌شدند و می‌سوختند. به خودم گفتم: صاحبان این لباس‌ها با چه ذوق و شوقی این‌ها را خریده بودند. چه احساسی موقع پوشیدن‌شان داشتند. حالا همه آن خوشی‌ها دارد میان شعله‌های آتش خاکستر می‌شود.

توی حال و هوای خودم بودم که شنیدم زینب صدایم می‌زند. بلند شدم و به طرف زینب که بهم اشاره می‌کرد، رفتم. نزدیک‌تر که شدم، گفتم: بیا مادر، بیا ببین می‌گن برادرت اومده دم در، تو نمی‌یاد. ببین چی کارت داره؟

یک لحظه ترسیدم دوباره چه اتفاقی افتاده؟ کی اومده؟

سریع رفتم جلوی در. کنار در اصلی منصور را دیدم. دستانش را توی جیبش فرو برده، داشت این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. چشمش که به من افتاد، جلو آمد. سلام کرد.

گفتم: علیک سلام، ها اومدی اینجا چه کار؟ مگه نگفتم از دا و بچه‌ها دور نشو.

با مظلومیت گفتم: خب اومدم براتون غذا آوردم.

و برغم الحزن الساکن فینا لیل و نهار.

و برغم الريح و برغم الجو الماطر و الأعصار.  
الخب سبقي يا وُلدي، يا وُلدي.

الحلى الاقدار يا وُلدي.

گفت: پسر اندوهگین باش.

عشق سرنوشت توست،

پسر، به یقین شهید می‌میری.

آنکه در راه محبوب جان بسپارد.

سرنوشتت بی‌ادبان در دریای عشق راندن است.

و تو گرفتار میان آب و آتش.

با وجود تمامی سوزش‌ها

و با وجود تمامی پیامدها

و با وجود اندوهی که ماندگار است در شب و روزمان

و با وجود باد، گردباد و هوای بارانی

پسر، پسر، عشق به محبوب باقی می‌ماند.

عشق زیباترین سرگذشت‌هاست.

یادآوری این‌ها غم جبران‌ناپذیر نبود بابا و دوری علی را برایم زنده می‌کرد. دو روز بود

که بابا را ندیده بودم. دو روز بود که او رفته بود و ما در فراقش می‌سوختیم. بی صدا اشک می‌ریختم. صورت‌م را طوری گرفته بودم که زینب متوجه‌ی حالم نشود. هرچند او هم در حال و هوای خودش سیر می‌کرد.

نیم ساعت بعد مردها آمدند. چهار، پنج طاقه چلوار سفید با خودشان آورده بودند. یکی از مردها دفتری در دست داشت. صفحه‌ایی از آن را باز کرد و از من و زینب خواست پای لیست را امضا کنیم. به صفحه نگاه کردم. اسم مغازه‌دار، آدرس و پلاک مغازه، تاریخ آن روز و مقدار پارچه‌ای که بر داشته بودند، ثبت کرده بودند. امضای آقای پرویزپور و آن دو نفر هم پای نوشته بود. زینب خودکار را به انگشتانش مالید و به جای امضا انگشت زد. من هم امضا کردم.

طاقه‌ها را تحویل گرفتیم و به جنت‌آباد برگشتیم. لیل از پیش دا آمده بود. او و بقیه را صدا کردیم و همه نشستیم به بریدن کفن‌ها. این کار خیلی زود تمام شد. کفن‌ها را تا زدیم، چون

کتلت‌ها را دست زینب خانم دادم.

زینب با تعجب به کتلت‌ها نگاه کرد. گفتیم: منصور آورد. وقتی زینب لقمه کوچکی برایم گرفت، دستش را رد کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. لایلا هم حال و روز خوبی نداشت. حدس می‌زدم با دیدن دا و بچه‌ها بیشتر غصه‌دار شده. هر چند چیزی بروز نمی‌داد، ساکت بود و حرف نمی‌زد ولی من می‌فهمیدم درونش چه می‌گذرد. دوه، سه بار تا حرف زدم اشک‌هایش ریخت. تصمیم گرفتیم آن شب کنارش بمانم. حس کردم با ماندن می‌توانم او را از این وضع روحی بیرون بیاورم. نمازمان را توی اتاق خواندیم و آمدیم بیرون. دیدم توی ایوان موکت انداخته‌اند و بقچه نان را بهن کرده‌اند. پیرمردها، حسین و عبدالله یک طرف، زن‌ها هم طرف دیگر نشسته بودند. من و لایلا هم نشستیم. هندوانه‌ها را قاچ کردند و به هر کدامان تکه‌ای دادند. دلم ضعیف می‌رفت. همان‌طور که لقمه می‌گرفتم، حواسم به لایلا هم بود. هر حرفی می‌زدم، خیلی کوتاه جواب می‌داد. شاممان را که خوردیم، بلند شدم، کفش‌هایم را پوشیدم و اسلحه‌ام را که معمولاً از خودم جدا نمی‌کردم، برداشتم. لایلا پرسید: کجا؟ گفتیم: می‌خوام برم قدم بزنم. می‌آی؟

گفت: آره و بلند شد. چون از سمت پادگان دژ صدای شلیک و انفجار می‌آمد به طرف در جنت‌آباد که تقریباً در امتداد پادگان قرار داشت رفتیم. از جلوی در به خیابان نگاه کردم. خلوتی و تاریکی خیابان آدم را می‌ترساند و فکر نفوذ نیروهای بعضی را تقویت می‌کرد. ولی وقتی به سمت پادگان دژ نگاه کردم با خودم گفتم: وقتی پادگان و نیروهایش هستند، پس امنیت هم هست. بعد دست لایلا را گرفتم و به داخل برگشتیم و به طرف انتهای جنت‌آباد به راه افتادیم. کم‌کم شروع کردم به حرف زدن تا او را هم به حرف بیاورم. از خاطرات خوش گذشته می‌گفتم و از لایلا می‌پرسیدم یادش هست؟ او هم جواب می‌داد و تعریف می‌کرد. همین‌طور که جلو می‌رفتیم، یک دفعه خودم را جلوی تابلوی اعلانات دیدم. قلبم از جا کنده شد. ناخودآگاه ایستادم. دلم می‌خواست در آن لحظه لایلا در کنارم نبود، جلو می‌رفتم، جای دست بابا را روی تابلو غرق بوسه می‌کردم.

به سختی جلوی خودم را گرفتم و صدایم در نیامد. دوباره راه افتادیم. شب مهتابی بود و این باعث می‌شد، شب‌هایی که خانه‌مان در بصره یا محله قزلی بود و برق نداشتیم پیام بیفتد و دلم بیشتر بگیرد. همان موقع لایلا گفت: کاش علی بود. سه، چهار ماه است که رفته. کاش بیاید. اگر علی اینجا بود این بار این قدر سنگینی نمی‌کرد. دا این قدر خودخوری نمی‌کرد.

تعجب کردم. پرسیدم: غذا؟ غذا از کجا آوردی؟

گفت: همسایه‌ها شامی پخته بودند، به ما هم دادند. وقتی می‌خوردیم دا گفت: کاش زهرا و لایلا هم بودند. منم یواشکی براتون نگاه داشتم. دا فهمید و گفت: اون چیه قایم کردی؟ منم گفتم: می‌خوام برای شما بیارم.

دلم لرزید. با مهربانی گفتم: تو این همه راه به خاطر ما بلند شدی اومدی؟

سروش را تکان داد و لقمه نان را از جیب شلوارش بیرون کشید. لقمه را گرفتم. دوه، سه تا کتلت لای نان پیچیده شده بود. گفتم: چرا وایستادی جلو در؟ چرا ندادی به همین‌هایی که گفتی منو صدا کنن؟

گفت: آخه کم بود. روم نشد بدم به کسی براتون بیاره. شاید دل‌شون می‌خواست. من آوردم شما بخورید.

ختم شدم. سروش را بوسیدم. گفتیم: کاکا نمی‌خواست این همه راه بلند شی بیایی. خودتون می‌خوردین.

سروش را به علامت نه تکان داد. گفتم: حالا بیا تو.

گفتم: نه داگفته زود برگرد. یکی، دویار اخیر که مسجد شیخ سلمان رفته بودم ندیده بودم. فکر کردم شاید همان دور و برهاست. ولی وقتی منتظرش شدم و نیامد از دا سراغش را گرفتم. گفتم: نمی‌دونم یا سر کچه‌اس یا رفته مسجد جامع. روی همین حساب همان‌طور که به لقمه‌ها نگاه می‌کردم، نصیحتش کردم و گفتم: هی یواشکی این ور و اون ور نرو. از مسجد بیرون نیا. دیگه هم نمی‌خواد این همه راه بیایی برای ما چیز بیاری. اینجا همه چی هست. معلوم هم نیس من همیشه اینجا باشم.

گفت: چشم.

گفتم: خوب حالا نمون. از همین راهی که اومدی برگرد. زود بری‌ها من دلشوره می‌گیرم.

گفت: باشه. منصور رفت. ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. اشک چشمانم را پر کرد. توی همین چند دقیقه حس کردم، منصور می‌تونه آتش می‌سوزاند و شیطنت می‌کرد، خیلی آرام شده. این حالت برای منصور که سیزده سال بیشتر نداشت، خیلی عجیب بود. به خاطر همین، حال بدی داشتم. یاد بیتی‌اش می‌افتادم و دلم زیر و رو می‌شد. می‌دیدم همان‌طور که گفته بودم، تند تند قدم برمی‌دارد و دور می‌شود. وقتی از تیررس نگاهم دور شد، برگشتم.

یک دفعه پرسید: زهرا تو فکر می کنی بعد بابا کی از خانواده ما قراره شهید بشه؟  
گفتم: من ایشالا من شهید می شم.

با صدای بغض آلودی گفت: نه. خدا نکنه. اگه تو شهید بشی ما چی کار کنیم؟  
گفتم: هر کار بعد شهادت بابا کردیم، همون کار رو تو ادامه می دی. بعد من مسئولیت با  
توئه.

گفت: نه من مثل تو نیستم. من نمی توئم تحمل کنم. اصلاً نمی توئم مسئولیت بپذیرم. این  
مسئولیت سنگینه. گفتم: من می دونم سنگینه. منتهی من هم خودم نخواستم. ناخواسته روی  
دوشم گذاشته شد. حال هم باید به نحو احسن انجامش بدم. خوب یا بد باید تلاش کنم. بعد  
گفتم: لایا تو دعا کن منم با شهادت برم. نگران مسئولیت ها هم نباش. علی می یاد مسئولیت  
بچه ها رو گردن می گیره. این مسأله فقط تا وقتی ادامه داره که علی برسه.

اسم علی را که آوردم لایلا با ترس گفت: نه من از خدا می خوام علی نیاد وگرنه اونم شهید  
می شه.

سری تکان دادم و گفتم: آره. اصلاً تو شهادت علی شک نداشته باش. اون پاش برسه  
اینجا، بریده. این پسره سر بر شوری داره. یاده حرف هاش رو، می گفت: من دوست ندارم  
همین طوری بمیرم. باید آن قدر در راه خدا تلاش و جهاد کنم تا مرگم رو شهادت قرار بدن.  
صدای گریه لایلا با این حرف بلند شد. برای اینکه بحث را جمع کنم، دستش را گرفتم و  
گفتم: بلند شو، بریم دور بزیم. مثلاً قراره ما نگهداری بدیم ها.

راه افتادیم و توی جنت آباد قدم زدیم و سرک کشیدیم. دیگر هر دو ساکت شده بودیم.  
ولی ذهنم کاملاً درگیر آمدن علی شده بود. باز از خودم می پرسیدم: یعنی علی خبر شهادت  
بابا رو شنیده؟ یعنی کی می یاد؟ رادیو اخبار درگیری ها را منعکس می کنه یا نه؟  
علی اگر بخواد بیاد با وضعیت جراحات دست هاش چطور خودش رو می رسونه؟ اگه پایش  
به اینجا برسه، چه کار می کنه؟ خدا کنه شهید نشه. ولی بعد حرفش را یادم آمد که می گفت:  
من مرگ در راه خدا را عین زندگی می دانم. زندگی واقعی در شهادت است. ائمه اطهار هم  
شهید شدند، برکاتشان را ببینید. ما هم برای اینکه جاودانه بمانیم باید مثل آن ها عمل کنیم.  
به خودم گفتم: پس با این حساب شهادت، حق علی است. ولی چطور و کجا شهید می شه؟  
تیر می خوره؟ یا ترکش خمپاره باعث شهادتش می شه؟....

بعد ترکشی که به سر بابا خورده بود، جلوی چشم آمد. دوباره فکر بابا، وضعیت دا  
و بچه ها و شب هایی که همه اعضای خانواده در کنار هم بودیم به یاد آمد. حرف بابا همیشه

همین طور که حرف می زدیم به طرف مزار بابا کشیده شدیم. وقتی سر خاکش نشستیم،  
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. مثل ابر بهاری اشک می ریختم. مرور خاطرات گذشته  
حالم را بدتر کرده بود. لایلا هم دست کمی از من نداشت. گریه های سوزناکش آتشم می زد.  
طلاقت دیدن بی تابی هایش را نداشتیم. به زحمت خودم را کنترل کردم تا بتوانم لایلا را تسلی  
بدهم. زود بلندش کردم و گفتم: دیر وقته، خطرناکه، باشو بریم. الان زینب خانم هم نگران  
می شه.

با لایلا به طرف اتاق ها برگشتیم. پیرمردها توی ایوان نشسته بودند و سیگار می کشیدند.  
یکی از آن ها طبق عادتش رادیو بی بی سی را گرفته بود و اخبار ایران را از زبان آن ها پیگیری  
می کرد. وقتی تحلیل آن ها را از اوضاع ایران می شنید عصبانی می شد، فحش می داد و بد و  
بیراه می گفت. کمی آن طرف تر هم زینب و مریم خانم با آن یکی پیرزن به دیوار تکیه داده،  
چرت می زدند. حسین عیدی و عبدالله معاری هم مشغول گشت زنی بودند. می خواستم  
کمی نگهداری بدهم تا به حسین و عبدالله خیلی فشار نیاید. به لایلا گفتم: تو برو بخواب. من  
به کم نگهداری می دم، بعد می یام. ولی چون موقعیت با هم بودن کم پیش می آمد لایلا قبول  
نکرد و گفت: او هم با من بیدار می ماند.

چون شیفت اول برای ما مناسب تر بود، به حسین و عبدالله گفتم: اول ما می ایستیم، شما  
بخوابید. بعد بیاید شیفت را تحویل بگیرید. زیر بار نمی رفتند. کلی اصرار کردم تا قبول  
کردند. آن ها که رفتند با لایلا کمی دورتر از اتاق ها لبه جدول نشستیم تا حرف زدن مان خواب  
بقیه را خراب نکند. سر و ته جنت آباد را با نگاهمان ور انداز می کردیم و درباره سر نوشت  
جنگ و اینکه عاقبت ما چه می شود صحبت می کردیم. لایلا پرسید: اصلاً چرا جنگ شد؟

گفتم: مگه پیام های صدام رو نشنیدی؟ می گه می خوام امت واحد عربی درست کنم. در  
صورتی که هدفش چیز دیگه ای به. وگرنه با عقل جور در می یاد به دفاع از عرب ها جنگ راه  
ببندازد و بعد این همه عرب را بکشد؟! خودت که دیدی این همه جنازه که آوردن جنت آباد،  
فارس و عرب همه کشته شده بودن. این حرفش به ادعای تو خالیه. اینا می خوان انقلاب  
ایران رو از بین برون و نفت ایران رو تاراج کنن. می خوان ایران رو هم مثل فلسطین بکنند.

بعد پرسید: حالا جنگ تا کی ادامه پیدا می کنه؟

گفتم: بناه بر خدا. جوونای ما با غیرتی که از خودشون نشون دادن خوب تونستن مقاومت  
کنن. اگه بنی صدر هم بذاره فانتوم ها بلند شن و مواضع عراقی ها را بکوبن مسأله عموم  
شده اس. ما هم باید دفاع کنیم که این مقاومت به ثمر بشینه.



رسید و با صدای گریه خودم بیدار شدم. هنوز خیلی به صبح مانده بود. به لایلا نگاه کردم از صدای من بیدار شده بود. پرسید: خوبی؟ گفتم: آره. بخواب. چیزی نیست. دوباره خوابیدم و دوباره خواب و کابوس‌های آزار دهنده. تا اذان صبح چندین دفعه از خواب بیدار شدم.

دفعه آخر صدای یکی از پیرمردها را شنیدم. داشت قبل از نمازش اذان می‌گفت. لایلا را بیدار کردم. زینب خانم و بقیه را هم صدا کردم. بعد وضو گرفتم و نمازم را خواندم. منتظر ماندم تا هوا روشن شود، بروم مسجد جامع، هم خبرهای تازه را بشنوم، هم صبحانه بیآورم. همان‌طور که به دیوار تکیه داده بودم صدای غسال‌ها را که دیگر بعد از نماز نخوانیده بودند، می‌شنیدم. یکی از آن‌ها می‌گفت: قدرت خدا، ما این همه در طول عمرمان مرده شستیم. می‌دیدیم به مرده بعد از یکی، دو ساعتی که می‌موند بوی تعفن می‌گرفت و از بوش نمی‌شد اینجا وایستاد. ولی این شهدایی که اینجا چند روز مونده بودن بوی گل می‌دادند.

اون یکی گفت: یاده اگه به روز چند تا مرده می‌آوردن قبرستون، چه حالی می‌شدیم؟ چه خوبی ما رو می‌گرفت. انگار مرگ خودمون رو تو دوه، سه قدمی می‌دیدیم. ولی حالا تو این چند روز ما چی‌ها دیدیم. چقدر کشته و شهید آوردن.

دوباره همان پیرمرد اولی گفت: انگار آدم هر چقدر پیرتر باشه، به زندگی دل‌بستگی بیشتری داره. تو این جوونا رو ببین چطور جون‌شون رو گرفتن سر دست، می‌رن دم گلوله. آفتاب که بالا آمد به زینب و لایلا گفتم دارم می‌رم. هنوز به در جنت آباد نرسیده بودم که حسین و عبدالله بدو بدو خودشان را رساندند و گفتمند: ما هم می‌آیم.

گفتم: شما دیشب بیدار موندین، بمونین استراحت کنین.  
گفتمند: نوتی می‌خواستیم. فعلاً هم که اینجا کاری نیس.  
صدای انفجار و گلوله باران توپخانه عراقی‌ها از ساعتی پیش مدام به گوش می‌رسید به حسین گفتم: تو بمون ممکنه کاری پیش بیاد به وجودت نیاز باشه.

حسین برگشت. من و عبدالله راه افتادیم. توی راه می‌دیدیم آتش توپخانه عراقی‌ها از نقطه‌ای که شروع کرده چطور می‌کوبد و رو به جلو پیش می‌رود. ما هر چه پیش می‌رفتیم جلوتر از ما می‌کوبید. این را از روی گرد و خاک ناشی از تخریب و دود آتش سوزی می‌فهمیدیم. اول خیابان امیرکبیر را زد و بعد به طرف چهل متری پیش رفت. دوه، سه تا از گلوله‌ها تقریباً به فاصله دریست متری ما توی آسیابی که به آن مکینه آر دی می‌گفتند، خورد. من و عبدالله به آن طرف دویدیم و در همان حال دیدیم دوه، سه نفر از داخل مکینه بیرون

این بود: هر جا می‌روید، غروب نشده به خانه برگردید.

حالا شب ظلمات، در شرایطی که هم توی کوچه و خیابان آدم‌های ناباب بودند و هم بعضی‌ها تا پشت دروازه شهر جلو آمده بودند، ما دو تا دختر وسط قبرستان چرخ می‌خوریم. چون با هم بودیم، چندان از فضای سنگین حاکم بر قبرستان نمی‌ترسیدیم. فقط گاهی که باد برگ‌های خشک درختان یا کاغذهای پراکنده را به حرکت درمی‌آورد و صدای مهملی ایجاد می‌کرد، ته دلم می‌لرزید. دست لایلا را گرفتم و با سرعت بیشتری لابلای درختان و انتهای قبرستان را گفتم. چون زینب سفارش کرده بود، سمت قبور قدیمی نرویم، قبل از رسیدن به آن محدوده دور زدیم. زینب می‌گفت: انتهای قبرستان امنیت نداره. دیوارهایش ریخته. ممکنه کسی از اونجا وارد بشه.

یک ساعتی به این شکل گذشت. برای اینکه لایلا را بیشتر از این خسته نکنم، گفتم: برگردیم.

جلوی در اتاق‌ها که رسیدیم، حسین را صدا کردم. حسین و عبدالله با هم جواب دادند. فهمیدم در این مدت نخوابیده‌اند. بیرون که آمدند، گفتم: من هنوز می‌تونم بیدار بمونم، اگر شما می‌خواستید، بخوابید.

عبدالله گفت: نه. ما هم خوابمون نبرد، داشتیم حرف می‌زدیم.  
با حسین و عبدالله لبه ایوان نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. هنوز چیزی نگذشته بود که زینب به صدای ما بیدار شد و از توی اتاق خطاب به من گفت: مادر صبح تا شب دویدی، خسته‌ایی، حالا که خبری نیس. بگیر بخواب. گفتم: باشه. با لایلا بلند شدیم و رفتیم توی اتاق روی موکت دراز کشیدیم. لایلا خیلی زود خوابش برد. چشم‌های من هم گرم شده بود ولی یاد سرویس خوابمان افتادم که بابا تازه برایمان خریده بود. چقدر از داشتن تخت خواب خوشحال بودیم. البته اولش بابا تخت خواب را به نیت من و لایلا نگرفته بود ولی وقتی دید من و لایلا ذوق کرده‌ایم و خوشمان آمده گفت؛ برای ما باشه.

با این فکر خوابم برد. توی خواب باز کابوس دیدم، صحنه‌های شلوغ و درهم. خواب بابا را هم دیدم. بابا در حالی که عمامه سبزی بر سر داشت به طرف باغ سرسبزی در حرکت بود. هرچه تلاش کردم خودم را به او برسانم، موفق نمی‌شدم. داد زدم و صدایش کردم. به طرفم برگشت. نگاهم کرد و لبخند زد و در عین حال دورتر و دورتر شد. من بیشتر تقلا کردم ولی انگار پاهایم را گرفته بودند. داد می‌زدم و گریه می‌کردم از او می‌خواستم مرا هم با خودش ببرد. او فقط با لبخند جوابم را می‌داد. وقتی دیدم به او نمی‌رسم، گریه‌هایم به زاری و شیون



بود و گرد شده بود. روی دیوارهای آجری و درهای چوبی ساختمان مکیه آثار ترکش دیده می شد. نردبان را که گذاشتند، رقم بالا.

روی یکی، دو پله آخر ایستادم و به سطح پشت بام نگاه کردم. وسعتش زیاد بود. قسمت‌هایی از سطح پشت بام بلندتر و قسمت‌هایی کوتاه‌تر بود. پیرمردی روی قسمت کوتاه‌تر درست رویه‌روی چشمان من دراز به دراز خوابیده بود. ترکش مغزش را متلاشی کرده، تکه‌های پوست سر و موهایش همراه ترکش‌های ریز و درشت آغشته به مغز و خون به اطراف پاشیده بودند. نصف سرش رفته بود و صورت نداشت. پارچ آب پلاستیکی قرمز رنگش مچاله شده، آن طرف‌تر افتاده بود.

بابت کابوس‌های دیشب حال درستی نداشتم، اول صبحی هم این صحنه فجع را دیدم، احساس ضعفی که داشتم بیشتر شد. از بالا آمدن پشیمان شدم، خواستم برگردم و کار انتقال جسد را به عهده دیگران بگذارم، به پایین نگاه کردم. عبدالله با فاصله چند پله پشت سر من بود. راه برگشت نداشتم. به ناچار بالا رفتم و پایم را روی پشت بام گذاشتم. پشت سرم عبدالله و بعد از او مردی بالا آمد. جلوتر که رفتم صحنه فجع تر و رقت‌بارتر به نظر آمد. حالم به هم خورد و عق زدم. به زحمت توانستم خودم را کنترل کنم تا جلوی مردها ضعف نشان ندهم. کمی عقب‌تر ایستادم. عبدالله تا چشمش به جسد افتاد، سریع رویش را برگرداند و گفت: وای، وای، اول صبحی چه منظره‌ای!

مردی که پشت سر عبدالله بود از همان دور نگاهی انداخت و بالا نیامده برگشت. به عبدالله که رویش را طرف دیگری گرفته بود، گفتم: من پیرمرد رو جمع و جور می‌کنم. تو هم به فکری برای سر این بیچاره بکن. مغزش را جمع کن.

عبدالله با انزجار گفت: من؟ من نمی‌تونم. اصلاً حرفش رو هم نزن.

گفتم: عبدالله خب این بیچاره رو باید جمع کنیم یا نه؟ نمی‌شه که همین‌طور بمونه.

گفت: خودت بکن. من پیرمرد رو جمع می‌کنم، تو مغز جمع کن.

با عصبانیت گفتم: عبدالله تو چی پیرمرد رو می‌خوای جمع کنی؟ اصلاً کاری هم داره که تو بکنی؟

گفت: آره. همون کاری که تو می‌خواستی برایش بکنی.

از دست عبدالله لجم گرفته بود. توی این روزها به زور هر کاری را از دستم می‌گرفت، اما حالا که واقعاً می‌خواستم کاری انجام بدهم، زیر بار نمی‌رفت. چند دقیقه بعد دلم برایش سوخت. حق داشت. حال و روز او هم کمتر از من نبود. پس نباید از او توقع می‌کردم.

ریختند. تا ما برسیم دو نفرشان نفر سوومی را کشان کشان تا کنار دیواری آوردند. هر سه تا کارگران مکیه بودند. ترکش بزرگی به پشت یکی از آن‌ها خورده بود و به شدت خونریزی می‌کرد. به دست و صورت و گردن یکی شان هم ترکش‌های ریزی فرو رفته بود، آن دیگری هم در گنجی و منگی به سر می‌برد و چندان متوجه اوضاع پیرامونش نبود. مجروحی که خونریزی شدیدی داشت وضعیتش اصلاً خوب نبود. گفتم: زود باشید به چیزی بدید باید جلوی خونریزش را بگیریم.

مجروحی که ترکش به سر و صورتش خورده بود گفت: چی می‌خوای؟ ما اینجا هیچی نداریم.

گفتم: به تیکه ملافه، به تیکه پارچه.

دیدم به هم نگاه می‌کنند. بیچاره‌ها چون زمان انفجار خواب بودند حالا خیلی بهت‌زده بودند، دستپاچه این طرف و آن طرف دویدند و سعی کردند چیزی پیدا کنند. گفتم: اصلاً هیچی نمی‌خوام. بیاید کمک کنید پیراهن خودش رو درآرید. پیراهن را که درآوردند یکی از کارگرا که دستش بدجور می‌لرزید آن را گرفت که پاره کند. دیدم نمی‌تواند. از دستش گرفتم. انگار می‌ترسید باز هم همان جا را بزنند. آخر صدای انفجارهای شدید از دور و نزدیک به گوش می‌رسید.

یکی از آستین‌های پیراهن را از درز پاره کردم. وقتی بالنگه آستین را نش را می‌بستم، مرد سرش را بلند کرد و به زخم غرق در خونش نگاهی انداخت و پرسید: قطع شده؟

گفتم: تترس. قطع نشده و مابقی پیراهن را دور شکمش بستم. مرد با هر تکانی ناله‌ایی می‌کرد و حضرت عباس را صدا می‌زد. برای پوشاندن روی زخم هم پارچه می‌خواستم. تا آدمم بگویم؛ یکی از شماها پیراهنتان را بدهید، ماشینی سر رسید. عبدالله اشاره کرد،

ماشین ایستاد. مجروح را سوار کردند و بردند. موقع حرکت عبدالله از آن کارگراها پرسید:

غیر از شما کس دیگه‌ایی هم اینجا بوده؟

گفتند: نگهبان مکیه از دیشب بالای بام خوابیده.

ماشین که رفت، چون دستپاچگی و هول و هراس این‌ها را دیده بودم، تصمیم گرفتم خودم دنبال نگهبان بگردم. از یکی، دو تا کارگر که جان سالم به در برده بودند و با چند نفر از مردهای همان محل در حال صحبت کردن بودند، پرسیدم: چطور می‌شه رفت پشت بام؟ گفتند: نردبان داریم.

تا نردبان را بیاورند نگاهی به دور و برم انداختم. به چند جای زمین حیاط خمپاره خورده

جای سالمی برایش نمانده بود. یک گوشه‌اش هم کاملاً پاره شده بود. عبدالله پتو را دولا کرد. کار من که تمام شد به عبدالله گفتم: به یکی شون بگو بیاد بالا اینو بردارید، بذارید تو پتو.

عبدالله لبه بام رفت و همین حرف را خطاب به کسانی که در حیاط بودند، گفت. چند دقیقه بعد همان مردی که پایین برگشته بود به پشت بام آمد. اما تا چشمش به جنازه افتاد مثل دفته اول حالش بد شد. به سمت دیگر بام رفت و پشت به ما ایستاد. آخر سر هم رفت پایین. به عبدالله گفتم: ولش کن. یا خودمون به کاریش کنیم.

بالاجبار پاهای پیرمرد را گرفتم. پیرمرد با اینکه لاغر بود ولی سنگین شده بود. عبدالله هم پیرمرد را با همان مقوا بلند کرد و روی پتو گذاشتم. چهار گوشه پتو را با طنابی که از کارگرهای پایین گرفته بودیم، بستیم. طناب را از هر طرف به هم تابانیدیم تا یکی شود و موقع پایین فرستادن پیرمرد کنترل بیشتری رویش داشته باشیم. روی جنازه را هم پوشانیدیم تا وضیعت به هم ریخته سر و صورتش کسانی را که پایین بودند، اذیت نکند. اول سعی کردیم پیرمرد را بلند کنیم اما سنگینی اش مانع شد. خواستیم آن را روی سطح پشت بام بکشیم ولی صدای جرخوردن پتو پاره پاره ما را از این کار منصرف کرد. به ناچار ذره ذره بلندش کردیم و زمین گذاشتیم تا به لبه پشت بام رسیدیم. لبه‌های پشت بام محکم نبودند. ترکش‌هایی که به آجرها و کاهگل‌های آن قسمت خورده بود، آنجا را سست کرده بود. من طناب پایین پای پیرمرد را محکم دور دستم پیچیدم. عبدالله سر پتو را گرفت. چون جنازه سنگین بود، امکان داشت اگر بخوایم بایستیم و آن را پایین بفرستیم ما را با خودش پایین بکشد. زانو زدم و یک دستم را تکیه‌گاه قرار دادم و با دست دیگرم طناب را گرفتم. عبدالله هم خم شد و هم زمان جنازه را از لبه پشت بام سر دادیم. وزن جنازه سمت عبدالله سنگین‌تر بود و بیشتر پایین رفت. عبدالله برای حفظ تعادلش دراز کشید. همان‌طور که سعی می‌کردیم هر دو به یک نسبت طناب را آزاد کنیم، یک دفته صدای پاره شدن پتو هر دو تایمان را دست‌پاچه کرد. اضطراب بدی به جانم افتاده بود. دستم داشت از کتف درمی‌آمد. فشار سنگینی را تحمل می‌کردم. در یک لحظه عبدالله طناب سمت خودش را بیشتر رها کرد و جنازه کج شد. داد زدم: عبدالله چی کار می‌کنی؟ الان می‌افتی.

عبدالله هم با صدای خشنی گفت: یالا، خوبه،<sup>۱</sup> یالا، بساعه. اینکسیر فواد! بجنب

نگاهش کردم. این چند روزه رنگ و رویش بدجور زرد شده بود. بی‌خوابی و بی‌غذایی، کار زیاد و صحنه‌های دلخراش دیگر جانی برای هیچ‌کدام ما نگذاشته بود. راست می‌گفت، توان این کار را نداشت. اولش که عبدالله را دیدم با آن قدش انگار از کمر تا خورده بود. حالا با ضمفی هم که داشت مثل این بود که از پشت به زانوهایش زده‌اند، حالت خمیدگی و تاخوردگی‌اش چند برابر شده بود. مجبور شدم خودم دست به کار شوم.

نگاهی به اطراف پشت بام انداختم، چیزی پیدا کنم، با آن تگه‌های مغز را جمع کنم اما چیزی نبود. چشمم به کارتی که پیرمرد رویش خوابیده بود افتاد. آن هم به درد نمی‌خورد. از شدت خونریزی مقوا کاملاً خیس شده بود. با دقت بیشتری نگاه کردم. از بعضی قسمت‌های مقوا که زیر پاهای پیرمرد بود و خون آنها را خیس نکرده بود، می‌توانستم استفاده کنم. آن تگه‌ها را کندم. چادرم را زیر بغلم جمع کردم و دست به کار شدم. دو تگه از مقوا را به شکل چارو و خاک‌انداز به دو دستم گرفتم. باینکه مدام دلم ریش می‌شد و حالت تهوع داشتم، تگه‌های مغز آمیخته با مو و خون را که به زمین کاهگلی چسبیده بودند، جمع کردم. موقع برداشتن دقت می‌کردم، مبادا ذره‌ایی از این‌ها با دستم تماس پیدا کنند. ولی دوبار تگه‌هایی از مغز و خون روی دستم پرید و شوک عجیبی بدنم را تکان داد. دستم را به شدت تکان دادم. حالت عصبی و دل‌به‌هم‌خوردگی‌ام باعث می‌شد، تمام بدنم بلرزد و فشار زیادی را تحمل کنم. حضرت زینب را به مادرشان قسم دادم، کمک کند تا با نیروی او بتوانم مقاومت کنم. این زمزمه‌ها حالم را بهتر کرد. ولی بوی خون درونم را زیر و رو می‌کرد. تگه‌ها را برمی‌داشتیم و در کاسه سر پیرمرد که از پیشانی‌اش جدا شده بود، می‌ریختم. چشم‌هایم چنان غرقه در خون بود که نمی‌شد تشخیص داد آن‌ها هم از بین رفته‌اند یا نه. هر بار که به سمت مجموعه متلاشی برمی‌گشتم تا تگه‌های مغز را در آن بریزم، سعی می‌کردم نگاهم به آن نیفتد. از آن طرف عبدالله هم دنبال چیزی می‌گشت تا جسد پیرمرد را تسوی آن بگذاریم و پایین بفرستیم. از کسانی که پایین بودند پرسید: پتو ندارید؟

گفتند: نه.

گفت: بگردید، به چیزی بدید.

می‌گفتند: چیزی پیدا نمی‌کنیم.

به عبدالله گفتم: بیا پتوی زیر سر پیرمرد را بردار.

پتو خیس خون بود. وقتی آن را باز کرد، با بریدگی‌هایی که ترکش‌ها ایجاد کرده بودند

۱- خوبه: در اصل یعنی من بردارت هستم، خواهر.

گفتم: خب برو. مگه جلوی تو رو گرفتیم!

گفت: خب تو می‌ری دنبال جنازه‌ها. این جنازه اعصابم رو خرد کرد. من دیگه دنبال نمش نمی‌یام.

گفتم: خب نیا کی گفته بیایی. من کارم اینه، اصلاً من برای همین تو شهر موندم. دیگه حرفی نزد.

به راهنمان ادامه دادیم. کمی از مسیر که در سکوت گذشت. عبدالله به حرف آمد. انگار فهمیده بود از دستش دلخور شده‌ام. پرسید: رسیدیم مسجد تو می‌مونی یا می‌آیی؟

گفتم: نمی‌دونم. تا چی پیش بیاد.

معلوم بود می‌خواست دلجوئی کند. گفت: ببین خویه، این یکی خیلی داغون بود، تو می‌گی نبود؟

گفتم: آره عبدالله داغون بود. ولی دیگه نمی‌خواست حرفش رو بزنی.

از خیابان اردیبهشت بیرون آمدیم و وارد چهل متری شدید. توپخانه عراق دیگه قسمت‌های مرکزی شهر را می‌کوبید. در خیابان چهل متری چشمم به سنگرهایی افتاد که با فاصله بیست متری از هم احداث شده بودند. جلوی مکتب قرآن، جلوی مسجد امام جعفر صادق (ع)، بنش خیابان چهل متری با خیابان انقلاب که به مسجد جامع منتهی می‌شد و خیلی جاهای دیگه سنگربندی شده بود.

سنگرهای کنار جدول خیابان را فقط گونی چیده بودند و به حالت مدور بالا آورده بودند. ولی سنگرهای وسط بلوار را ابتدا به شکل خندق گود کرده، بعد دورش را گونی چیده بودند. از آن طرف خانه‌هایی که تا دیروز سالم بودند حالا پخش‌هایی از آن‌ها تخریب شده بود. شاخه‌های درختان وسط بلوار از موج انفجار سوخته بودند و خیابان‌ها خلوت‌تر به نظر می‌رسید. نرسیده به مکتب قرآن از کنار چند سرباز که توی سنگرشان روی زمین نشسته بودند گذشتیم. معلوم بود که تمام دیشب را پست داده‌اند. خستگی از سر و رویشان می‌بارید.

چند قدم مانده به سنگر مکتب قرآن به دخترهایی که آنجا بودند سلام کردم. مکتب قرآن هم یکی از پایگاه‌های پشتیبانی شده بود. چندین بار که راهم آن طرف‌ها افتاده بود، آن‌ها را مشغول کار دیده بودم.

در پاسخ سلام من اول از همه شهناز حاجی شاه که روی گونی‌ها نشسته بود، جواب داد. جلوتر که رفتم با فخری طاقتی و خانم عابدی مسئول مکتب، سلام و علیک کردیم. آن‌ها

خواهر، بجنب، سریع تر استخوان سینه‌ام شکست.

وقتی دوباره پتو جمر خورد و از سمت من پایین رفت، مردی که دوبار از پشت بام بالا آمده و برگشته بود، از نردبان بالا آمد و همان‌طور که روی نردبان ایستاده بود طناب سمت مرا گرفت. بالاخره با سلام و صلوات مردهایی که پایین ایستاده بودند و ندا می‌دادند چطور طناب را شل کنید، جنازه پایین رسید.

کف دست‌هایم بدجوری خراشیده شده بودند. زیری طناب پوست دستم را برده بود. در حال پایین آمدن از نردبان بودم که دیدم واتنی که مجروح را برده بود برگشت. خیلی سریع جنازه را در آن گذاشتند و به قبرستان فرستادند. پام که به زمین رسید انگار تمام توانم را از دست داده بودم. صدای انفجار و گلوله‌باران لحظه‌ایی قطع نمی‌شد. از کارگرهای مکینه که همچنان شوکه بودند، پرسیدم: آب ندارید ما دستامون رو بشوریم؟

گفتند: نه. آب نداریم.

کمی این طرف و آن طرف نگاه کردم. دو کپه شن کنار حیاط ریخته شده بود. به سمت شن‌ها رفتم و دست‌هایم را به شن‌ها ساییدم. بعد به خاک کف حیاط کشیدم. عبدالله هم بدتر از من با خشونت بیشتری دست‌هایم را با خاک و شن پاک می‌کرد. آثار خون را به دست‌هایم پاک شده بود ولی دلم به این پاک شدن راضی نمی‌شد. باز رفتم و دستم را به دیوار آجری مکینه کشیدم. حس می‌کردم دست‌هایم سنگین شده، مال خودم نیستند. از مکینه بیرون آمدیم.

سکوت عجیبی بین مان حکمفرما بود. باز به دست‌هایم نگاه کردم. در طول راه باز هم چندین بار با خاک کوچه و خیابان دست‌هایم را خاک مال کردم. عبدالله هم به تبعیت از من همین کار را کرد.

هرچه جلوتر رفتم، شدت حملات بیشتر می‌شد و همین مسأله فشار روحی دست‌زدن به جنازه بی‌مرد را کم می‌کرد. برای اینکه فکر عبدالله را هم از آن جریان منحرف کنم، گفتم: عبدالله ببین کجا رو داره می‌زنه؟

عبدالله با عصبانیت گفت: آنا بَمَد ما آئی، آنا اَرُوخ للمسجد. <sup>۱</sup> من دیگه با تو نمی‌آم. من می‌رم مسجد.

بعد به فارسی گفت: مثلاً ما می‌خواستیم بریم صبحونه بیاریم.

۱- آنا بَمَد ما آئی، آنا اَرُوخ للمسجد.

بلافاصله به خیابان برگشتم. با اینکه صدای انفجار گوشم را کیپ کرده بود، همه‌می‌گفتند: تو توی شهر می‌چرخ، از ما اطلاعات می‌خوای که اینجا منتظریم به خبری مهمون برسیم؟

خندیدم و گفتم: خب شما سنگرتون رو حفظ کردین، اینجا موندین. آن‌ها هم خندیدند و گفتند: آره، حالا تو خبرهات رو بگو.

گفتم: هیچی، مثل همیشه. به جنازه جمع کردیم، فرستادیم جنت‌آباد. بعد توضیح مختصری درباره نحوه شهادت پیرمرد مکینه برایشان گفتم. همه متأثر شدند. خانم عابدی هم برانیم دعا کرد. بعد شهناز حاجی‌شاه با خنده گفت: تو هم کار می‌کنی، ما هم دل‌مون خوشه کار می‌کنیم.

گفتم: مگه کار شما کمه. همین که موندین و هرکاری از دستتون برمی‌یاد انجام می‌دید خودش کلی به.

در فاصله‌ایی که من با این‌ها صحبت می‌کردم، نقاط دورتری مورد هدف توپخانه قرار می‌گرفت ولی زمانی که از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف مسجد جامع به راه افتادم، دوباره شدت حملات روی خیابان چهل متری زیاد شد.

جلوی مسجد زهره فرهادی و مریم امجدی روی پله‌های در ورودی نشسته بودند و رد انفجارها را دنبال می‌کردند. سلام کردم و از کنارشان گذشتم تا سری به درمانگاه بزنم. توی مسجد و درمانگاه هم همه مترصد بودند مسجد مورد هدف قرار بگیرد. داخل درمانگاه که شدم بعد از سلام و احوالپرسی با بچه‌ها گفتم: این می‌خواد چی کار کنه؟ از جنت‌آباد که راه افتادم، راه به راه جلوی پای ما روزه.

صدای انفجارها مانع شد تا جوابی بشنوم. صدا هر لحظه به مسجد نزدیک‌تر می‌شد و گلوله‌های بیشتری به زمین می‌نشست. تمام فضا را صدای سوت گلوله‌ها و انفجارها پر کرده بود و بوی دود و باروت، خاک و خون به مشام می‌رسید. دویدم بیرون. پام از پله‌های مسجد به آسفالت خیابان نرسیده، زمین زیر پام لرزید. انفجار مهیبی توی دلم را بدجوری خالی کرد و موج انفجار چند قدمی مرا جابه‌جا کرد.

همزمان با این انفجار در فاصله چند متری‌ام، سر تقاطع خیابان فخر رازی و انقلاب چند نفر روی زمین افتادند. یکی از آن‌ها را لحظه‌ایی قبل از انفجار دیده بودم. مردی میانسال با شلوار قهوه‌ای و پیراهن سرپی رنگ که در حال دویدن بود. خواستم به طرف مجروحان بروم. اما بهتر دیدم اول بقیه را خبر کنم. دویدم داخل و گفتم: بدوید، به تعدادی زخمی شدن.

صدای انفجارها مانع شد تا جوابی بشنوم. صدا هر لحظه به مسجد نزدیک‌تر می‌شد و گلوله‌های بیشتری به زمین می‌نشست. تمام فضا را صدای سوت گلوله‌ها و انفجارها پر کرده بود و بوی دود و باروت، خاک و خون به مشام می‌رسید. دویدم بیرون. پام از پله‌های مسجد به آسفالت خیابان نرسیده، زمین زیر پام لرزید. انفجار مهیبی توی دلم را بدجوری خالی کرد و موج انفجار چند قدمی مرا جابه‌جا کرد.

همزمان با این انفجار در فاصله چند متری‌ام، سر تقاطع خیابان فخر رازی و انقلاب چند نفر روی زمین افتادند. یکی از آن‌ها را لحظه‌ایی قبل از انفجار دیده بودم. مردی میانسال با شلوار قهوه‌ای و پیراهن سرپی رنگ که در حال دویدن بود. خواستم به طرف مجروحان بروم. اما بهتر دیدم اول بقیه را خبر کنم. دویدم داخل و گفتم: بدوید، به تعدادی زخمی شدن.

همزمان با این انفجار در فاصله چند متری‌ام، سر تقاطع خیابان فخر رازی و انقلاب چند نفر روی زمین افتادند. یکی از آن‌ها را لحظه‌ایی قبل از انفجار دیده بودم. مردی میانسال با شلوار قهوه‌ای و پیراهن سرپی رنگ که در حال دویدن بود. خواستم به طرف مجروحان بروم. اما بهتر دیدم اول بقیه را خبر کنم. دویدم داخل و گفتم: بدوید، به تعدادی زخمی شدن.

صدا می آمدند و بغض دردآلودی به گلویم چسب انداخته بود. به خوردم می گفتم: تو که آرزوی رسیدن به بابا را داشتی، اگر کمی آنجا می ماندی تو هم می رفتی. تو هم به آرزویت می رسیدی. پس چرا رفتی؟ چرا کنار شهناز حاجی شاه و بچه های مکتب نمادنی.

از پشت پرده اشک باز نگاهش کردم و آرزو کردم کاش او نباشد. آن شهناز، شهنازی نباشد که پیش یایم روی زمین سرد خوابیده. کاش اصلاً ندیده بودمش. محبتش توی این چند روز بدجوری به دلم نشسته بود. کنارش زانو زدم و نشستم. سرش را بلند کردم و در بغل گرفتم. با اینکه این روزها هیچ اتفاقی عجیب نبود و هر چیزی ممکن بود پیش بیاید ولی باورش برایم سخت بود. نمی توانستم بپذیرم، شهناز به این زودی برود. هر چه بیشتر نگاهش می کردم، کمتر باورم می شد. سرش را زمین گذاشتم. با التهایی که سراسر وجودم را گرفته بود، از جا بلند شدم. دور خوردم می چرخیدم. جگرم آتش گرفته بود. سر راه بودن و روی زمین گذاشتن این ها بیشتر زجرم می داد. نمی دانم چقدر گذشت که دیدم محمود فؤخی به همراه چند نفر از دخترهای مکتب وارد شدند. دخترها بالای سر شهنازها رفتند و با دیدن آن ها گریه کردند. شنیدیم محمود فؤخی هم گفت: می خواهیم پیکرهایشان را ببریم. به دنبال این حرف مردی برانکاری آورد و گفت: خانم ها کمک کن.

به دنبال کمک گرفتن از کسی، سری چرخاندم و مادر صباح وطنخواه را کنار در دیدم. نمی دانم اینجا چه کار داشت. او معمولاً توی مسجد در کارهای بخت و پز کمک می کرد. او را صدا کردم و گفتم: شما بیاید سر این رو بگردید.

خانم وطنخواه با حالتی آمیخته با ترس و دودلی جلو آمد. رنگ به رو نداشت. انگار نمی توانست چنین کاری را انجام دهد. تردید را از چشمانش می خواندم. بالاخره تو رو دریابستی قرار گرفت. چادرش را دور کمرش پیچید.

ختم شد و پاهای شهناز را گرفت. من هم دست هایم را زیر کتف هایم بردم. خواستم که بلندش کنم، دیدم نمی توانم. به ناچار زیر بازوهایش را گرفتم. به صورت خانم وطنخواه نگاه کردم. می خواستم علامت بدهم با یک حرکت همزمان پیکر را بلند کنیم که دیدم دست هایم می لرزید. گفتم: می ترسین؟

جواب داد: نه. دلم می سوزه.

گفتم: یک دفعه برش داریم.

سری تکان داد. یا علی گفتم و بالا تنه پیکر را بلند کردم. یک متری از زمین بالا آورده بودم که متوجه شدم، خانم وطنخواه پاهای شهناز را با آنکه کمی از زمین بالا آورده بود، رها

بخ آب شده، جوی خونا به راه افتاده بود. بعضی از جنازه ها را همان طور با برانکار روی زمین گذاشته بودند. این نشان می داد پیکرها به قدری متلاشی شده که ترجیح داده اند از روی برانکار دکانشان ندهند. عده ای هم با گریه و زاری بین جنازه ها می گشتند تا گمشده شان را پیدا کنند. چند نفری هم در حال جابه جا کردن پیکرها بودند. آن ها تلاش می کردند به آن بی نظمی سر و سامانی بدهند بلکه پیکرهای بیشتری در سر دخانه جا بگیرد. بین آن همه جنازه پیدا کردن چهره های دختران مکتب آسان نبود. از بین جنازه ها قدم برمی داشتم و به این طرف و آن طرف نگاه می کردم. گیج شده بودم هنوز منگی انفجار جلوی مسجد توی سرم بود و وز وز بدی گوشم را آزار می داد.

به یاد لحظه انفجار افتادم که چطور آدم ها را مثل برگ خزان روی زمین ریخت، گلوله توپ آسفالت خیابان را گود کرد و ترکش هایش تا شمعای زیادی زمین اطرافش را شخم زد. همان طور که صحنه را در ذهنم بازسازی می کردم، شنیدم یکی از پشت سرم گفت: بیا شهنازها اینجا. به طرف صدا برگشتم. چهره زنی را در آن تاریک، روشنی دیدم. دوباره گفتم: مگه دنبال دخترای مکتب نمی گشتی؟

بعد با دست به پیکرهای نزدیکم اشاره کرد. باورم نمی شد. چطور ممکن بود: شهناز حاجی شاه! ناخودآگاه از پیکرش فاصله گرفتم. طاقت دیدن او را در این وضع نداشتم. تونیک شیری رنگش غرق در خون بود و چادرش دورش پیچیده شده بود. گیج و سرگردان به اطراف چرخیدم. همه اش با خودم می گفتم: امکان نداره، امکان نداره.

دوباره برگشتم به امید آنکه اشتباه دیده باشم. ختم شدم و توی صورتش خیره شدم. خودش بود. هنوز هم همان مهربانی در صورتش موج می زد. بیشتر نگاه کردم. انگار توی صورتش نور پاشیده بودند. علاوه بر آن، نوعی احساس رضایت و خوشایندی را در صورتش می دیدم. هیچ نشانی از زجر و غم در او نبود. دست بردم، مقنعه سرمه ایی رنگش را مرتب کردم و موهای غرق به خونش را پوشاندم. دلم نمی خواست با آن حساسیتی که در حفظ حجابش داشت، حالا حرمتش شکسته شود. پیکر کناری شهناز را نگاه کردم، او را چندان نمی شناختم. فقط می دانستم اسمش شهناز محمدی و از بچه های مکتب است. دوباره به سمت شهناز حاجی شاه برگشتم. دوستی ما در همین روزهای جنگ شکل گرفته بود. بعد از شهادت بابا به این طرف با هم صمیمی شده بودیم. توی این چند روز هر کجا مرا می دیدی، حتی اگر دیدارمان خیلی کوتاه و لحظه ایی بود، دلداریم داده بود. با خنده ها و حرف هایم سعی می کرد غم و ناراحتی را که بروز نمی دادم، برایم سبک کند. اشک هایم بی



صورتش پیچیده بود. چشم اکثرشان باز بود. انگار بهت زده بودند و انتظار مرگ را نداشتند. جنازه یک دختر ده ساله بیش از همه زجر می داد. معصومیت صورتش با آن لباس مندرسی که بر تن داشت، مرا که سمی کرده بودم بر خود مسلط باشم به هم می ریخت. خوب به یاد دارم که روسری اش باز شده، موهایش به هر طرف پخش شده بود. لباس کهنه پسرانه ای تنش بود که با نخ سبز پشمی بافته شده بود. آستین های کوتاهش نشان می داد که لباس به تن دخترک کوچک است. یک پیژامه و دامن هم پوشیده بود. به خوبی معلوم بود که خانواده اش روی حجاب تقید داشته اند. قبلاً نمونه روسری طرح داری را که دخترک بر سر داشت دیده بودم. روسری از جنس حریر مصنوعی بود که زمینه سفید رنگش با پروانه های رنگارنگی منقش شده بود اما حالا پروانه های روسری در خون دخترک دست و پا می زدند. دلم شکست. با خود گفتم: این بچه از جنگ چی می دونه؟ به چه گناهی توی خواب جون داده؟ اصلاً چرا جنگ شد؟ چرا کسانی که جنگ را به راه انداختن فکر زن و بچه مردم رو نکردن؟ آخه ما به چه گناهی، به تاوان چه کاری باید این طور بسوزیم؟

دوباره سنگینی سینه ام چنان آزارم داد و کلافه ام کرد که فکر می کردم باید سر به بیابان بگذارم و فقط فریاد بزنم. خدا، خدا... آن قدر خدا را صدا بزنم که جان بدهم.

صدای گریه بچه ای که آخرین بازمانده خانواده اش بود، هنوز می آمد و حالم را بدتر می کرد. چند بار از بالای وانت به زن ها گفتم: شما رو به خدا اینو ساکتش کنین.

زن ها بچه را توی بغل تکان می دادند و به پشتش می زدند. فایده ای نداشت. احساس می کردم گریه اش فقط از گرسنگی نیست. گریه اش به من می گفت: هم مادرش را می خواهد، هم ترسیده. از بالای وانت می دیدم مرد و زن بچه را دست به دست می چرخاندن تا بلکه بتوانند او را آرام کنند ولی بچه بی تاب تر می شد و بیشتر جیغ می کشید و آن قدر گریه می کرد که بی حال می شد. سرش را برای لحظه ایی بر روی شانه کسی که بغلش کرده بود می گذاشت. چشم هایش روی هم می رفت، ولی انگار چیزی یادش باید یا دچار حمله ایی شده باشد، مثل اسپند روی آتش از جا می پرید. با صدای بلند جیغ می کشید و اشک می ریخت. از شدت گریه چشم هایش کوچک و صورت گندمگونش سرخ شده بود. یاد نوزادی سمید افتادم که چطور توی گهواره با دیدن بابا دست و پا می زد. طاقت نیاوردم. از وانت پایین پریدم. به طرف پرستاری که حالا او بچه را در بغل داشت رفتم و گفتم: بدهیدش به من.

زن که از گریه های بچه کلافه شده بود زود بچه را داد. وقتی گرفتمش، چند بار توی بغلم

مرتب کردم و دستش را از روی سینه اش برداشتم و کنارش گذاشتم. داشتم مقننه اش را صاف می کردم که پرستار پرسید: چرا این قدر به این حساسی؟ چی کاره تونه که این طوری می کنی؟

بغض کلوریم را فشار داد و نتوانستم چیزی بگویم. سکوت همراه با لرزش لب هایم را که دیدم، دوباره پرسید: از فامیلاتونه؟  
به زحمت گفتم: نه دوستمه. اصلاً چه فرقی می کنه؟ فکر کن خواه ره.

وقتی تنها شدم دوباره سرش را در بغل گرفتم و از روی مقننه سرش را بویدم. دستی به صورتش کشیدم. انتظار داشتم چشمانش را باز کند و با همان لحن شاد و خندانش بپرسد: زهرا کی اومدی اینجا؟

ولی انتظار بیهوده ایی بود. شهناز رفته بود. دست هایش را گرفتم و بابت اتفاقی که افتاده بود، دو مرتبه عذرخواهی کردم. بعد سرم را نزدیک بردم و گفتم: سلام منو به پدرم برسون. رفتی ما رو فراموش نکنی.

دیگر فقط اشک هایم بودند که حرف می زدند. چهره شهناز را به یاد آوردم؛ شب قدر ماه رمضان گذشته، توی مکتب قرآن، مراسم احیا داشتیم. مراسم که تمام شد، شهناز را می دیدم که بدو بدو می کرد سفره سحری را برای میهمانان پهن کند. با شور و هیجان خاصی کار می کرد و وسایل سفره را می چید. همان موقع احساس کرده بودم این دختر مثل بقیه نیست.

باز صدای کمک خواستن از بیرون سردخانه مجبورم کرد از شهناز خدا حافظی کنم. گفتم: من دیگه باید برم. چیزهایی که گفتم، یادت نره. مخصوصاً سلامی که گفتم به بابام برسونی.

بعد برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم و بیرون رفتم.  
چند نفری پشت وانت ایستاده بودند و کشته ها را از مردی که بالای وانت ایستاده بود می گرفتند، روی برانکار می گذاشتند و به داخل سردخانه می بردند. به مرد بالای وانت گفتم: بذارید کمکون کنم. رفتم بالا و جنازه زن ها را جلو کشیدم. به زن های توی حیاط گفتم: شما هم بیاین کمک. پیکرها خیلی داغان و پاره پاره بودند. بعضی هایشان با اصابت یک ترکش به سر یا سینه شان به شهادت رسیده بودند. فقط قیافه چند تایشان سالم مانده بود. از هر سن و سالی بین شان بود. مرد، زن، بچه، پسر. چند تا زن که شله عربی به تن داشتند، خاک و خون توی صورت هایشان خشک شده بود. زن دیگری موهای بلند بر از خونش دور سر و



چیزی مناسب خوراک بچه تهیه کرد. همان طور که کمر و شانه هایش را ماساژ می‌دادم برای چند لحظه خوابش برد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: خدایا، خودت به فریاد ما برس. گریه بچه دوباره شروع شد. سرم را بالا آوردم و از شیشه ماشین دیدم پرستاری به طرفمان می‌آید. زن جوانی که موهای رنگ کرده قهوه‌ای‌اش را دم اسبی بسته بود از همان چند قدمی بیسکویتی که در دستش بود را نشانم داد. خودم را جمع و جور کردم، نفهمد گریه کرده‌ام. وقتی جلو آمد، گفت: به زحمت این بیسکویت را پیدا کردم. می‌دونم دردی رو دوا نمی‌کنه. بخش نوزادان مون هیچی نداره وگرنه از اونجا برایش شیشه و شیر خشک می‌گرفتم. بعد بسته بیسکویت را باز کرد و به طرفم گرفت. بیسکویتی برداشتم و در دهان بچه گذاشتم. بیسکویت خشک بود و بچه نمی‌توانست آن را بخورد. با دستش پس می‌زد و گریه می‌کرد. به زحمت بیسکویت را جلوی دهانش نگه داشتم. کمی مک زد و به تدریج آرام شد. اما انگار به این راضی نباشد در بین مک زدن هایش به بیسکویت گریه می‌کرد و مدام دستم را کنار می‌زد. کمی از آن را گوشه دهانش چپاندم تا با آب دهانش مخلوط بشود و راحت تر پایین برود. فکر کردم شاید بهتر باشد پودرش کنم و توی دهانش بریزم. این کار هم فایده‌ای نداشت. دستش را به دهان و بینی اش می‌مالید و درحالی که اشک و آب بینی اش با هم قاطی شده بود، بیسکویت‌ها را با گریه بیرون داد. از بیسکویت خوراندن دست برداشتم. بچه هم که دیگر نای گریه کردن نداشت، ناله می‌زد. در بین صدای انفجارها و آژیر آمبولانس‌ها و بوق ماشین‌هایی که به حیاط بیمارستان می‌آمدند و می‌رفتند، فکری به سرم زد. به خودم گفتم: این بچه کس و کاری ندارد. معلوم هم نیست کجا آواره شود. ای کاش بتوانم برای همیشه او را پهلوی خودم نگه دارم. درست است که وضعیت خود ما هم مشخص نیست. ولی هر جا که رفتیم این بچه هم با ما باشد. او هم مثل زینب و سعید، روزی اش را خدا می‌دهد. بیشتر که به این مسأله فکر کردم، دیدم من می‌خواهم در شهر بمانم و کار کنم. جنگ هم معلوم نیست تا کی ادامه داشته باشد. آن وقت بچه را به چه کسی بسپارم. غذایش را از کجا تهیه کنم. وقتی هم که این طرف و آن طرف می‌روم بچه باید در دست این و آن بچرخد. حالا که خدا خواسته و جان سالم به در برده، اگر من توی شهر نگهش دارم معلوم نیست توی این بیماران‌ها زنده بماند.

توی این فکرها بودم و صورت خسته و درمانده بچه را نگاه می‌کردم که شنیدم یک نفر می‌گوید: خواهر بچه رو بدید، می‌خوایم بریم.

سر بلند کردم. همان مردی بود که جنازه‌ها را آورده بود. بهش گفتم: کجا می‌خواید

فشردم و او را بوسیدم. به صورتش نگاه کردم. پسر بچه ده ماهه با موهای تکی رنگ روشن و چشم‌های قهوه‌ای تیره بود. دو تا دندان بیشتر نداشت. صورتش از شدت گریه شوره زده، رد اشک از دو طرف گونه هایش راه باز کرده بود، از شیر خشک شده کنار دهانش فهمیدم شیر مادرش را می‌خورده. دستم را کنار لبش گذاشتم. حرکات لبش دنبال انگشتم می‌گشت و سعی داشت آن را بکشد. به دور و بری‌ها گفتم: به چیزی پیدا کنیم بدیم این بچه بخوره. خیلی گرسنه‌اس.

گفتند: چیزی نداریم، چی بدیم. این شیر می‌خواد.

رفتم طرف شلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می‌آمد. اول دستم را که بعد از جمع کردن مغز پیرمرد مکینه خاکمال کرده بودم شستم. بعد دستم را پر آب کردم و به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه‌اش آرام‌تر شد و دهانش را به آب نزدیک‌تر کرد. ولی سریع سرش را برگرداند و گریه‌اش را از سر گرفت. صورتش را شستم. پستانکی که با نخ به گردنش آویزان بود را در دهانش گذاشتم. چیخ می‌کشید و سرش را عقب می‌برد. وقتی دیدم با هیچ راهی نمی‌توانم ساکتش کنم، دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. بی‌ثباتی‌های بچه را که می‌دیدم و به بی‌کسی و بی‌پناهی‌اش فکر می‌کردم می‌خواست دلم بترکد. دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. رفتم توی همان وانت که هنوز مشغول تخلیه جنازه‌هایش بودند، نشستم. چهره زن‌های کشته شده جلوی نظرم آمد. یعنی کدامیک از آن‌ها مادر این طفل معصوم بودند؟ آن زنی که موهای خونی‌اش دور سر و صورتش پیچیده بود یا آن که با چشمانی نیمه باز هنوز نگاهش به دنیا بود. یک لحظه با خودم گفتم: شاید بچه با دیدن صورت مادرش کمی آرام شود. ولی بعد از فکر نشان دادن جنازه‌ها به بچه منصرف شدم. سر بچه را توی سینه‌ام فشردم و بغضم ترکیب گفتم: بین ما هر دو تا مون یتم شده‌ایم. ما مثل هم‌ایم. صدای گریه‌ام توی جیب و فریاد بچه گم شد.

راه گلوم که باز شد و سبک شدم، شروع کردم به نوازش بچه. به سر و گردنش دست کشیدم و کمر و پاهایش را ماساژ دادم. از مکتی که بین گریه‌هایش به وجود آمد، فهمیدم این کار کمی آرامش به او می‌دهد. بدجوری خوابش می‌آمد. مدام چشم‌هایش روی هم می‌رفت. سرش را به دنبال پیدا کردن شیر توی سینه‌ام می‌چرخاند و لب‌هایش را تکان می‌داد. این کارش بیشتر دلم را می‌سوزاند. معلوم بود گرسنگی امانش را بریده. به فکرم رسید بروم و از بیرون بیمارستان چیزی برایش دست و پا کنم. ولی تا آنجا که می‌دانستم در آن اطراف هیچ مغازه و فروشگاه‌هی نبود که حتی به قیمت شکستن در یا شیشه‌اش بشود



با همان حالت آدم مسجد. دنبال کسی می‌گشتم تا حرم را به او بگویم. می‌خواستم فکری کنند. کسی نباید مسئولیت پذیرش و یا اعزام مجروحین را به عهده می‌گرفت تا با بیمارستان‌ها هماهنگ کند هر کدام ظرفیت دارد مجروح بپذیرد یا این قدر سر تحریرل اجازه‌ها بحث نکنند. بالاخره ما جنازه‌ها را جنت‌آباد ببریم، در سردهانه بیمارستان بگذاریم یا در قبرستان آبادان دفن کنیم؟! پیدا کردن ماشین و راضی کردن راننده هم که خودش یک معضل همیشگی بود. ناچار به هرکس می‌رسیدیم آن‌قدر از او کار می‌کشیدیم که با به فرار می‌گذاشت.

آن روز با همین ذهن آشفته آدم مسجد. از قضا چند نفر از آقایان جلوی ورودی مسجد ایستاده بودند. با ناراحتی گفتم: چرا هیچ‌کس مسئولیت شهدا و مجروحین رو به عهده نمی‌گیره؟

آن‌ها هم ناراحت‌تر از من گفتند: برو به بنی صدر بگو.

با تعجب گفتم: من بنی صدر رو از کجا گیر بیارم؟

گفتند: الان تو ساختمون فرمانداری یه.

یک‌دفعه تمام صحنه‌های دلخراش جنت‌آباد، تمام مظلومیت شهر و مردمش جلوی چشم آمد. خون خونم را می‌خورد. به خودم گفتم: این خائن پاشده اومده اینجا چی کار؟ الان می‌رم تف می‌اندازم تو صورتش. بهش می‌گم اگه مردی خودت بیا اسلحه بردار برو جلو دشمن. می‌خوام ببینم خودت چقدر دوام می‌بازی.

خواستم راه بیفتم. همان آقایان گفتند: اگه می‌خوای بری فرمانداری الان ماشین جلوی در ایستاده. بچه‌ها می‌خوان باهاش برن.

گفتم: آره. می‌رم.

رفتم توی خیابان. واتنی ایستاده بود و پشتش پر از دخترها و مردهایی بود که در مسجد کار می‌کردند. دستم را به میله وانت گرفتم و بالا رفتم. کنار دخترها ایستادم. ماشین خیلی سنگین شده بود. به خودم گفتم بعیده تگون بخوره. چه برسه که ما رو تا اونجا بیره. با این حال دو، سه نفر هم روی سقفش نشستند. با تکبیر و سلام و صلوات ماشین راه افتاد. مردها در تقویت روحیه نیروهای خطوط شمار می‌دادند: مدافع قهرمان، مقاومت مقاومت. مبارز قهرمان، مقاومت مقاومت.

بعضی‌ها هم برای بنی صدر خائن خط و نشان می‌کشیدند. عده‌ایی هم می‌گفتند: نباید هیاهو کنیم. ما داریم می‌رم حرف بزیم باید منطقی برخورد کرد.

بیریدش؟ تو رو خدا آواره نشه. حالا که یتیم شده، بیریدش به جای مطمئن. به جایی که اگه فامیلاش اومدن سرافش بتون پیدا کن. مرد گفت: نگران نباش. می‌برم بهزستی آبادان تحویلش می‌دم.

چندبار بچه را که دیگر بی‌حال و بی‌رمق شده بود، بوسیدم. مرد بچه را گرفت. از ماشین پیاده شدم و تا ماشین از در بیمارستان بیرون برود با نگاهم بچه را دنبال کردم.

حالم خیلی خراب بود. دیگر نای ایستادن نداشتم. از صبح تمام صحنه‌هایی که شاهدش بودم، فجیع و دردناک بودند. راه افتادم و از در بیمارستان بیرون زدم. خسته و سرگردان نمی‌دانستم کجا بروم و چه کار کنم. دلم می‌خواست فرار کنم. جایی بروم که کسی نباشد. گوشه‌ایی بنشینم و در خودم غرق شوم. تنها چیزی که به نظرم می‌آمد می‌تواند آرام کند دیدن علی بود. دیگر انتظاری برای دیدن بابا نمی‌توانستم داشته باشم. بعد از بابا تنها کسی که دوست داشتم بینم، تنها کسی که قدرت داشت این همه غم را تسکین بدهد علی بود. فقط علی. کلی حرف برایش داشتم. سینهام پر بود از چیزهایی که جز او به هیچ‌کس نمی‌توانستم بگویم. آشفته و سرگردان وسط خیابان راه می‌رفتم. فکر می‌کردم اگر گم شوم کابوس‌های وحشتناک یک خواب طولانی باشد. اما نه، من بیدار بودم و این مصائب را با گروشت و پوست و خونم درک می‌کردم. حالم خیلی بد بود. توی دلم به خدا نالیدم: حالا که این‌ها خواب نیست و واقعیت داره، پس از این همه خمپاره، ترکشی هم به جان من بنشیند و راحت کند.

به فلکه فرمانداری رسیدم. نمی‌دانستم از کدام طرف بروم. از روی استیصال رفتم و وسط فلکه نشستم و زل زدم به فرمانداری. یادم آمد همین چند روز پیش بود، بنی صدر آمده بود فرمانداری. تا قبل از آن من که با گفته‌های با یاقین داشتم بنی صدر خائن است، توی جر و بحث‌هایم با بقیه این را خیلی صریح می‌گفتم. یکی، دوبار که برای آوردن مواد غذایی به مکتب قرآن رفته بودم، به دخترهای آنجا هم این را گفتم. ولی شهناز حاجی شاه در جوابم گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. اینکه بگویم بنی صدر خائنه باعث می‌شه ما اتحادمون رو از دست بدهیم.

روز آمدن رییس‌جمهور بنی‌صدر من بعد از خاک‌سپاری شهدا، مجروح به بیمارستان طالقانی برده بودم و مثل همیشه با غرغر و چیغ و داد پرستارها روبه‌رو شدم که چرا باز مجروح‌ها را اینجا آورده‌ای، جا نذاریم، نیرو نذاریم و این مسأله خیلی عصبانی‌ام کرده بود.

نتیجه‌ایی می‌رسه.

توی یک ساعتی که آنجا ایستاده بودیم، خیلی به من سخت گذشت. خود خوری می‌کردم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. راه می‌رفتم و می‌نشستم. به میله‌ها می‌چسبیدم و می‌پرسیدم: پس چی شد این جلسه تموم نشد؟ می‌گفتند: نه.

دست آخر بعد کلی هياهو و داد و فریاد چیزی عایدمان نشد. گفتند: شما برید مسجد جامع. قرار شده بنی‌صدر از همه‌جا دیدن کنه. وقتی اومد تو مسجد حرف‌ها تون رو بزیند. مردم می‌گفتند: آقا ما فقط می‌خوایم بهش بگیم دو تا فانتوم بفرسته، مواضع دشمن رو بکوبین. ما دیگه هیچی نمی‌خوایم.

گفتند: خود فرمانده‌ها اینا رو بهش می‌گن.  
ما هم ناامید و دمغ، دست از پا درازتر به مسجد برگشتیم. کسانی که توی مسجد مانده بودند با ذوق جلو آمدند و با خوشحالی پرسیدند: خب چی شد؟ رئیس‌جمهور رو دیدید؟ چی گفت؟

گفتم: هیچی بابا. شما هم دلتون خورشه. اصلاً راهمون ندادند تو. این مردک فقط برای تبلیغ خودش اومده. نیومده بینه درد ما چیه.

گفتند: یعنی چی؟ آخرش چی شد؟  
حاصله نداشتم جوایشان را بدهم. بقیه بچه‌ها گفتند: هیچی بابا، رفتن مون سرکاری بود. بهمون وعده سر خرمن دادند. گفتند پیام مسجد جناب بنی‌صدر خودشون تشریف می‌آورند.

حالم گرفته شده بود. رفتم ته شهبستان گوشه محراب کز کردم و به فکر فرو رفتم. از خودم پرسیدم: این اگر خائن نیست، اگه دل‌سوز است، چرا بین مردم نیامد؟ چرا به جای مسجد رفت فرمانداری؟ چرا نگذاشتند کسی او را ببیند؟ بابا حتماً یه چیزی دیده که گفت: بنی‌صدر خائنه. بابا بی حساب و کتاب حرف نمی‌زند. ولی چرا آدم‌هایی که تو مسجد هستند و من قبولشان دارم، چرا اینا طرفدارش اند؟ این‌ها که آدم‌های مؤمنی هستند. تحصیلات‌شان بالاست و از مسائل سیاسی بهتر سر در می‌آورند. نکنند من اشتباه می‌کنم؟ ولی پس چرا دستور نمی‌دهد هواپیماها بلند شوند و مواضع دشمن را بمباران کنند؟ چرا محافظانش رفتار خوبی نداشتند؟ چرا با من آن‌طور حرف زدند؟

بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بابا درست می‌گفته و خیانت این نامرد

جلوی فرمانداری که رسیدیم با ازدحام جمعیت روبرو شدیم. از مردم عادی گرفته تا نیروهای نظامی، مدافعین، زن و مرد پشت در ایستاده بودند. گاه جمعیت به در بزرگ و دو نگاه‌ایی فرمانداری هجوم می‌برد تا در را باز کنند. نیروهای مسلح به حالت شلیک پشت در ایستاده و از آن طرف نرده‌ها آماده عکس‌العمل بودند. غیر از آن‌ها تعدادی محافظ هم با لباس شخصی توی حیاط بودند. ما هم توی دل مردم رفتیم. هرکس چیزی می‌گفت: چرا راهمون نمی‌دید؟ ما می‌خوایم حرفمون رو بزینم.

از آن طرف پراکنده جواب می‌دادند: چه کار دارید؟ چی می‌خواید بگید؟  
من جمعیت را شکافتم و جلو رفتم با فریاد گفتم: آقا در رو باز کنید. چرا بر دین تو قایمیش کردید؟ دارید ازش پذیرایی می‌کنید که چی؟

یکی از افراد مسلح گفت: آروم باشید. رئیس‌جمهور با فرمانده‌ها جلسه دارن.  
بین هیاهوی مردم گفتم: چه جلسه‌ایی؟ نیازی به جلسه نیس. بیریش خطوط رو ببینه. جنت‌آباد رو ببینه. حساب کار دستش می‌یاد. همه چی از دست رفته‌اس. باید ببینه چی سر ما می‌یاد.

یکی از کسانی که بین جمعیت بود، گفت: بابا یه کم رعایت کنید. این مثلاً رئیس‌جمهور مسلکته.

با عصبانیت گفتم: رعایت چه چیزی رو بکنیم؟! چقدر دیگه باید کشته بدیم و جوونامون جلوی تانک‌های دشمن له و لورده بشن؟! انگار برای این آقا آب و خاک اهمیت نداره. این خائنه. ما خودمون اینو رئیس‌جمهورش کردیم. ما بهش رأی دادیم. حالا هم می‌خوایم رئیس‌جمهور نباشه.

یک‌دفعه یکی از نظامی‌های پشت در با پر خاش گفت: حرف دهنت رو بفهم. درست حرف بزین. می‌یام می‌زنم تو دهنت‌ها.

گفتم: تو درست حرف بزین. من می‌دونم چی دارم می‌گم مردک چابلوس. اگه مردی بیا این طرف بهت نشون بدم به طرفداری از یه خائن می‌خوای تو دهن کی بزنی.

از آن طرف جوان‌هایی که دور و برم بودند، خطاب به او ادامه دادند: آهای خفه شو. می‌آییم دهنت رو پاره می‌کنیم. بعد به نرده‌ها و میله‌های در آویزان شدن و خودشان را بالا کشیدند. محافظ‌های توی حیاط آن نظامی را به کناری بردند و به ما گفتند: برید عقب‌تر. بعد در را تکان دادند تا آن چند جوان پایین بیفتند. چند نفر از بین جمعیت وساطت کردند و پسر‌ها را پایین آوردند و به همه گفتند: فعلاً صبر کنید ببینیم این جلسه‌ایی که می‌گن به چه

گفتم: خب حرف دیگه ایی نزد؟ نگفت کجا می ره؟  
گفتند: گفت می یاد جنت آباد شاید تو رو ببینه. به خشاب و به پیراهن فرم سپاه هم داد به ما، گفت بدیم به تو.

پرسیدم: دقیقاً کی اینجا بود؟

گفتند: یکی، دو ساعت پیش.

گفتم: پس من می رم شاید پیدایش کنم.

گفتند: خشاب و پیرهنش رو نمی خوای؟

درحالی که راه افتاده بودم گفتم: نگهش دارید من می رم و برمی گردم.

بچه ها باز چیزی گفتند، نشنیدم. دیگه نمی توانستم بایستم. سریع از مسجد بیرون زدم. خواستم اول بروم پیش دا. بعد گفتم: خودش گفته می ره جنت آباد. چادرم را زیر بغلم زدم و شروع کردم به دویدن.

علی، علی آمده بود. آن قدر خوشحال بودم که سر از پای نمی شناختم. بدتم به ریشه افتاده بود. حتی با خودم هم که حرف می زدم، صدایم می لرزید. بغض هم داشتم. فکر می کردم حالا که علی آمده همه چیز مثل اولش می شود. این بار مسئولیت هم که این چند روزه مرا خفه کرده از روی دوشم برداشته می شود و من نفس راحتی می کشم.

به خودم می گفتم: همین که چشمم به علی بیفتد، بغلش می کنم. برایم مهم نیست جلوی هرکس می خواهد باشد. من علی را بغل می کنم و سر تا پایش را می بوسم. می دویدم و فکر می کردم از کجا شروع کنم، چه چیزی بگویم. خوب است اول از شهادت بابا حرف نزنم، ناراحت می شود. روز اول را بگذارم خستگی اش دربیاید بعد درد دل کنم.

آخرین مکالمه ام با علی یادم می آمد. سه، چهار هفته پیش بود. به سختی توانستم از باجه تلفن سکه ایی به بیمارستانش در تهران زنگ بزنم. بعد آن ارتباطها قطع شد. نمی دانم چه اشکالی در خطوط تلفن پیش آمده بود.

بالبلا به مغازه شوهرخانه ناتنی مان گل سلیمه می رفتیم. هرچه زنگ می زدیم جواب نمی گرفتیم. دست آخر نامه نوشتیم. ولی دروغ از جواب نامه. اوایلی که تهران رفته بود، همراه خارک و ماهی هایی که برایش می فرستادیم، نامه ایی هم ضمیمه می کردم. او هم جواب می نوشت و از من می خواست از اوضاع خرمشهر برایش بویسم. اما جواب نامه آخری ام نرسیده بود. نمی دانم شاید گم شده بود. چون مطمئن بودم علی مرا منتظر نمی گذارد.

مسلم است. خودم اثر بی توجهی های او دارم می بینم و دیگه جای شک کردن ندارم. بعد برای بنی صدر خط و نشان کشیدم که زمستان می گذرد و رو سیاهی اش به ذغال می ماند. آقای بنی صدر ما مقاومت می کنیم. دشمن را که بیرون کردیم. به تهران می آیم. می رویم جماران و به امام می گویم؛ تو خائنی.

این طوری خیلی سبک شدم. با احساس و نیروی بیشتری بلند شدم و گفتم: باید روی پای خودمان بایستیم. چه حمایت نشویم، چه نیرو برسد، چه نرسد.

فردای آن روز تمام تاییم قطعی شد. مصاحبه بنی صدر را از اخبار ساعت دو رادپو شنیدم. توی مصاحبه اوضاع جنگ را عادی جلوه داده بود و گفت: مشکل در این حد و این طور حاد که منمکس شده نیست. حمله ایی شده و نیروهای ما جلوی حمله را گرفته اند. بچه ها می گفتند: آن روز توی مسیر بالاخره چند نفر توانسته بودند خودشان را به بنی صدر برسانند. او در جواب خواسته هایشان عوض اینکه به آن ها دلداری بدهد و امیدوارشان کند، گفته بود: مگه فاتوم نقل و نیاته که من از جییم در بیارم؟

گفته بودند: تو فرمانده کل قوایی، برای تو چنین دستوری کاری نداره.

جواب داده بود: شما از اسرار نظامی سر در نمی آید.

بعد از آن وقتی دوباره شهناز را دیدم، گفتم: دیدی خانم. این هم از جناب بنی صدرا گفت: آره خدا ازش نگذره ما دربارهاش چی فکر می کردیم، این چه جور آدمی بود! کاش بهش رأی نداده بودیم! این یادآوری ها بیشتر زجرم می داد. از وسط فلکه بلند شدم. یکبار دیگه به فرمانداری نگاه کردم و خسته و دلمرده به طرف مسجد جامع راه افتادم. اصلاً توان پیاده روی نداشتم. هر طور بود مسیر را طی کردم و وارد مسجد شدم. پایم به درمناگاه نرسیده دخترها دوره ام کردند. گفتم: چی شده؟

گفتند: سلام، کجا بودی تا حالا؟ برادرت رو دیدی؟

جا خوردم. پرسیدم: برادر؟ کدوم برادر؟

گفتند: علی تون.

قلیم تکان خورد. با تعجب پرسیدم: علی؟! مطمئنت علی بود؟

گفتند: آره. به جوون قد بلند اومد اینجا. دست هاش هم باندپیچی بود.

گفتم: خب شما چی گفتید؟

گفتند: ما نمی دونستیم تو کجایی. بهش گفتیم با رفته جنت آباد یا تو سطح شهره. شاید هم

رفته خط.

زینب گفت: خب حق داره. من هم جای زهرا باشم همین طوری می‌کنم.

پرسیدم: خب پس علی کور؟

گفت: رفت.

پرسیدم: کجا؟

گفت: رفت مسجد شیخ سلمان، پیش دا.

دست لیلا را کشیدم و گفتم: بیا بریم دیگه.

حس کردم تمام هیجان و بی قراری لیلا با دیدن علی به آرامش رسیده. حالا سبک بار و ساکت است.

گفت: صبر کن. هول نزن.

گفتم: نه بدو بریم. باید بهش برسیم.

دستش را گرفتم و راه افتادیم. می‌دویدم و می‌کشیدم و می‌گفتم: بدو لیلا بدو.

توی حال خودم نبودم. مثل دیوانه‌ها می‌دویدم. از خوشحالی دست‌هایم را باز می‌کردم. سرم را رو به آسمان می‌گرفتم. چرخ تندی دور خودم می‌زدم. نفس‌های عمیقی می‌کشیدم و می‌گفتم: آخیش. خدایا شکر ت. دیگه علی اومد. دیگه غم هامون تموم شد.

لیلا می‌گفت: زهرا این کارها رو نکن. هر کی ببینه می‌گه این دختره دیورنه شده.

گفتم: آره من دیورنه شدم. از ذوق علی دیورنه شدم. تو نمی‌دونی من چقدر خوشحالم. مسئولیت رو دوش تو نبوده، بفهمی من چی کشیده‌ام ولی حالا رها هستم، رها از سنگینی مسئولیت.

تا فلکه اردیبهشت خلوت بود. ولی از آنجا به بعد نه. از فلکه اردیبهشت توی خیابان رودکی پیچیدیم و خیابان فخر رازی تا مسجد سلمان را با سرعت و ذوق بیشتری دویدیم. دیگه لیلا را نمی‌دیدم. هیچ صدایی نمی‌شنیدم. فقط علی را می‌دیدم. همه جا علی بود. دو طرف چادرم را باز کرده بودم. باد زیر چادرم می‌پیچید و لبه‌هایش را بالا می‌برد. می‌دویدم و می‌چرخیدم. احساس می‌کردم دنیا مال من است. دیگه غصه‌ها تمام شده و علی حالا با حضورش همه چیز را جبران می‌کند. از خوشحالی نمی‌دانم کی رسیدم.

از دم در مسجد شیخ سلمان، هر آشنایی را دیدم، هول هولکی سلامی کردم و گفتم:

علی مون اومده.

بچه‌های عمو غلامی، زن علی سالاری، دختر ننه رضا و... همه با خوشحالی جواب می‌دادند: چشمت روشن. خدایا رو شکر....

توی راه مسجد به جنت آباد مثل همیشه از سر کوجه‌مان رد شدم. نگاهی به خانه‌مان انداختم. چند ماه پیش خانه یکی از همسایه‌هایمان آتش گرفت. شعله‌های آتش به آشیز خانه رسیده بود و هر لحظه امکان داشت کپسول گاز منفجر شود و کلی خسارت به بار بیاورد. مردم محله جمع شده بودند. وضعیت خطرناکی بود. کسی جرأت نداشت داخل خانه شود و کپسول را بیرون بیاورد. همه نگران بودند. یک‌دفعه من چشمم به علی افتاد که سوار بر موتور از سر کوجه می‌آمد. از بین جمعیت جدا شدم و به طرفش رفتم. علی به محض دیدن من پرسید: زهرا چی شده؟ این جمعیت برای چی جمع شدند؟

گفتم: خونه آتش گرفته و هر لحظه ممکنه کپسول منفجر بشه.

با شنیدن این حرف علی از موتور پیاده شد، داخل حیاط همسایه رفت. شلنگ آب را روی خودش گرفت. یک پارچه هم خیس کرد و داخل خانه شد. کپسول را آورد و توی زمین خالی پشت خانه پرت کرد. به خاطر حرارت زیاد، بدنه کپسول داغ شده و دستان علی سوخته بود. مردم همه از این کار علی خوشحال شدند و او را تحسین کردند. چون در صورت انفجار کپسول خانه‌های دیگر هم آسیب می‌دیدند. مرد همسایه وقتی از سر کار برگشت و در جریان مسأله قرار گرفت به خانه ما آمد. علی را در بغل گرفت و چندین بار او را بوسید و تشکر کرد.

هر چه می‌دویدم نمی‌رسیدم. فکر می‌کردم راه طولانی‌تر شده. فکر می‌کردم الان جنت آباد غلغله است. همه دور علی جمع شده‌اند و صدا به صدا نمی‌رسد. فکر کردم همه مثل من از دیدن علی شاد می‌شوند. چیزی که برای ما شادی‌آفرین است برای دیگران هم حتماً هست. ولی وقتی رفتم تو، دیدم این طور نیست. جنت آباد خلوت بود. تا چشمم به لیلا افتاد با خوشحالی بغلش کردم. محکم بوسیدمش و پرسیدم: علی کجاست؟

گفت: چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

نمی‌دانست درونم چه می‌گذرد. هول می‌زدم. انگار می‌خواستم همه را کنار بزنم. اصلاً چشمم جایی را نمی‌دید. سر از پا نمی‌شناختم. دویدم طرف زینب. در واقع توی بغلش پریدم و با هیجان گفتم: علی اومده، علی اومده.

با روی گشاده گفت: چشمت روشن. خدایا شکر. این همه علی، علی می‌کردی، بالاخره علی اومد.

گفتم: حالا علی کجاست؟

لیلا گفت: زهرا چت شده؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا هولی؟

به امید دیدنش یا بربیدن پیراهنش که به صباح سپرده بود، سریع به مسجد جامع برگشتم. هوا دیگر تاریک شده بود. همین که وارد شدم، چیز عجیبی دیدم. یکی از سربازان پادگان دژ با آن قد بلندش دراز به دراز جلوی مسجد روی زمین خوابیده بود. هیچی زیر یا رویش نبود. تعجب کردم. رفتم جلوتر. توی آن تاریکی اول شب نگاهش کردم. پوتین و شلوار سربازی با یک کاپشن نظامی به تن داشت. صورتش را با نور چراغ قوه‌ایی که آدم‌های اطراف رویش انداخته بودند، دیدم. جوان سفید رویی بود که رنگ پریدگی اش سفیدی چهره‌اش را بیشتر کرده بود. پرسیدم: این کیه؟ چرا اینجا خوابیده؟

گفتم: به درجه دار ارتشیه. از وقتی آوردندش همین جا خوابیده. هر چی هم باهاش حرف می‌زنیم، جواب نمی‌ده.

از اینکه با این حال و وضع روی زمین لخت خوابیده بود، دلم برایش سوخت. فکر کردم الان خانواده‌اش مخصوصاً مادرش چقدر به فکرش هستند. حتماً به خاطر اینکه توی جنگ است خیلی نگرانش شده‌اند. رفتم داخل شبستان مسجد. تپیدی برداشتم. توی دروازه‌گاه سرک کشیدم، کاری نبود. آمدم بیرون. پتو را روی سرباز کشیدم و بالا سرش نشستم. نمی‌دانستم او را موج انفجار گرفته و موج انفجار چه اثراتی دارد و با آدم چه می‌کند. شروع کردم به ذکر گفتن. آیه الکرسی و اَمَّنْ یُجِیبْ خواندم. از خدا خواستم سلامتی اش را به او برگرداند. سرباز نگاهش را به آسمان دوخته بود. حالت وحشت‌زده‌ایی داشت. گاه سرش را برمی‌گرداند و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. یکی، دوبار چشم تو چشمم شد. خیلی ترسیدم. نگاهش خیلی ترسناک بود. باز ذکر خواندم. چند بار دخترها آمدند رد شدند و بهم گفتند: تو بیکاری اینجا نشستی؟ ول کن بابا. این هیچی اش نیس. خودش روزه به دیوونگی. تمارض می‌کنه. می‌خواد از خدمت فرار کنه.

گفتم: اینجا کسی جلوی کسی رو نگرفته. آگه این می‌خواست فرار کنه، کسی مانعش نبود. این مرضیه. از چشمانش معلومه.

خیلی ناراحت شدم. فکر کردم علی هم چند ماهی توی تهران غریب بود. معلوم نبود آنجا توی بی کسی چه کار می‌کرد؟

به محمود فُرخنی که مرتب توی مسجد در حال رفت و آمد بود، گفتم: آقای فُرخنی اینو ببریمش تو. زمین خیلی سوره.

گفت: نه این حالش بد می‌شه، سر و صدایش مانع استراحت بقیه‌اس.

یک ساعتی سرباز به همین وضع بود. بعد دستش را صاف گرفت به طرف آسمان و

این‌ها را کنار زدم و توی حیاط صدا کردم: دا، دا علی اومده.

برای اولین بار دا را بعد شهادت بابا خوشحال دیدم. گره‌ابروانش باز شده، آن غم از چهره‌اش رفته بود. برخلاف دو، سه روز گذشته دیدم کنار زن عمو غلامی و بقیه زن‌ها ایستاده، حرف می‌زدند. به طرفش دویدم و با هیجان گفتم: دا علی رو دیدی؟

گفت: ها ماما، دیدمش.

این لحن دا نشان می‌داد که خیلی خوشحال است. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. گفتم: خدا را شکر دا، دیگه غصه‌هاست تموم شد.

چشم‌هایش پر از اشک شد. به ته چشمانش خیره شدم. حالت‌های دا را خوب می‌شناختم. به نظرم آمد باز ته نگاهش غصه که هست هیچ، یک نگرانی دیگر هم اضافه شده. می‌دانستم نگران علی است. علی که یکجا قرار نمی‌گیرد.

از ذوق همسایه‌ها را بغل کردم و بوسیدم. اصلاً دلم می‌خواست همه را بوسم و بگیرم علی آمده. دوست داشتم توی حیاط مسجد بالا و پایین بپریم. از این سر حیاط به آن سر بدوم و چادرم را توی هوا بچرخانم. به طرف دا برگشتم. دست‌هایم را گرفتیم. رو در روی هم بودیم و توی چشم‌های هم نگاه می‌کردیم. پرسیدم: دا علی کجا رفت؟

گفت: علی، گفت، می‌رم سپاه.  
از ذوقم گذشت علی به لیلای گفته؛ دیگه نمی‌تونم صبر کنم. می‌رم خط. ولی حالا به دا گفته بود می‌رود سپاه. چیزی بروز ندادم. دا ادامه داد: علی گفت می‌ره سپاه. دعا کن نره جنگ.

گفتم: دا این حرف‌ها رو نزن. مگه علی از جوون‌های دیگه عزیزتره؟ مگه اونای دیگه برای مادرهاشون عزیز نیستن؟

نمی‌دانست چه بگوید. بهانه آورد که: خب چرا ولی دست علی زخمی به.

گفتم: خب عیب نداره. خدا بزرگه. پسرش شیره. باید بهش افتخار کنی، می‌خواد با همین دست زخمی بره به جنگ دشمن. دعا کن براش خدا حفظش کنه. بتونه بچنگه.

گفت: پناه بر خدا. توکل بر خدا.

همسایه‌ها هم که دور و برمان را گرفته بودند، با خوشحالی گفتند: خدا نگاه‌دارش باشه.

علی اکبر امام حسین (ع) یاورش باشه.

گفتم: دا من چه کار کنم؟! من علی رو ندیدم.

گفت: باز می‌یاد. گفته باز می‌یاد.

گفتند: آره از همشهری‌ها و دوستان‌مونه. ما با هم دیگه از شمال اعزام شدیم. برسیدم: شما می‌دونین این چرا این طوری شده؟  
گفتند: ما از صبح دیروز با هم تو خط بودیم. موج انفجارهای دور و برمون اینو به این روز انداخت. وگرنه این خیلی بچه‌آقاییه. خیلی منظمه. توی گروهان‌مون این سرباز منضبط و نمونه‌ایی بود.  
از سر و قیافه‌اش هم معلوم بود با این بی‌آبی و شرایط سخت، آدم تمیز و مرتبی بوده. موهای سر و صورتش اصلاح کرده، لباس‌هایش خیلی تمیز بود. دوستانش بالای سرش نشستند. درجه‌دار با همان آمبول آرام شده، خوابش برده بود.  
برگشتم توی درمانگاه. دیگه از ناراحتی خوابم نمی‌برد. یکی، دو تا از بچه‌ها پرسیدند: چی شده؟  
گفتم: هیچی دوباره همون سربازه به هم ریخته بود.  
گفتم که گذشت شنیدم ماشین آوردند، سرباز را بردند. خیالم که از بردن او راحت شد، سعی کردم دوباره بخوابم. در طول شب دو، سه بار احساس سرما کردم و بیدار شدم و دوباره همان‌طور که به کارتن‌ها و گونی‌های بزرگ کنار دیوار تکیه کرده بودم، از سرما مچاله شدم و با یاد علی و امید به دیدنش خوابیدم.

همان‌طور نگه داشت. چند بار گفتم: دستت رو بنداز.  
محل نگذاشت. رد دستش را نگاه کردم شمی‌ایی نورانی توی آسمان دیده می‌شد. تشخیص‌اش چندان آسان نبود. به او گفتم: هوایم‌ای شناسایی دشمنه.

بدون اینکه عکس‌العملی نشان بدهد دستش به همان حالت مانده بود. امیدوار بودم با ذکرها و سوره‌هایی که می‌خوانم حالش بهتر شود اما یک‌دفعه بدنش شروع کرد به لرزیدن. هدیای می‌گفت و سر و صدا راه انداخت. تا آقای نجار به دادش برسد، چند بار خودش را بلند کرد و به زمین کریبید. دو، سه نفر از آقایان درویدند، دست و پاهایش را گرفتند اما جوان خیلی پر زور شده بود و کسی جلودارش نبود.

کمی طول کشید تا آمبول آرام‌بخش آقای نجار اثر کرد. جوان درجه‌دار آرام گرفت و کم‌کم خوابش برد. مطمئن که شدم خواب رفته، بلند شدم. رفتم داخل مسجد، کنار دخترها که هنوز بیدار بودند و حرف می‌زدند نشستم. هر کس از جای می‌گفت، آن‌هایی که خانواده‌هایشان رفته بودند، از آن‌ها یاد می‌کردند و نگرانشان بودند.

هوا مهتابی بود. به وضوح همه چیز را مشخص می‌دیدم. بچه‌ها کف درمانگاه را موقت پهن کرده کفش‌هایشان را در آورده بودند. پرده‌ دورمان احساس امنیت بهتری بهم می‌داد. به دیوار تکیه کردم. خیلی خسته بودم. اما خوابم نمی‌برد. همین‌طور که به حرف‌های دخترها گوش می‌دادم، چشم‌هایم روی هم رفت.

نیمه‌های شب طرف‌های ساعت دو، سه با صدای بگیردیش، نذارید به خودش آسیب برسونه، سراسیمه از خواب پریدم و توی حیاط دویدم. آقای نجار قبل از من رسیده، سرنگی دستش بود. فهمیدم باز آرام‌بخش تزریق کرده. رفتم جلو. چند نفر دور آن درجه‌دار را گرفته بودند. دو نفر دست‌هایش را چسبیده بودند. سعی می‌کردند او را بخوابانند. توی آن مهتاب، خونی که از سر و رویش می‌ریخت می‌دیدم. با تعجب پرسیدم: این چرا این جوریه؟!  
گفتند: خودش رو کوبیده به دیوار.

آقای نجار با وسایل پانسمان و بخیه آماده شده بود سرش را بخیه کند. خواستم کمکش کنم. گفتم: شما برو داخل. این حالش خوب نیس. خطرناکه. بکهر حمله می‌کنه. شما برو. همان موقع دیدم دو، سه نفر وارد شدند و مستقیم بالا سر درجه‌دار آمدند. هر چه با او حرف می‌زدند، جوابی نمی‌شنیدند. مرده‌ای مسجد از تازه‌واردها پرسیدند: می‌دونید این کیه؟

## فصل یازدهم

روز نهم دم دمای صبح با صدای مردی که در حیاط مسجد اذان می داد، بیدار شدم. صدای انفجار و گلوله باران که در تمام شب شنیده می شد، شدیدتر شده و فاصله به زمین نشستن توپ ها و خمپاره ها کم شده بود. آن قدر که انگار ارتش عراق تمام تجهیزاتش را بسیج کرده بود تا شهر را با خاک یکسان کند. بچه ها را که کنار هم دراز کشیده بودند، برای نماز بیدار کردم و برای گرفتن وضو به حیاط رفتم. هنوز احساس خستگی می کردم و سرما اذیتم می کرد. هنوز آفتاب نرزه زنی که شب قبل به مسجد پناه آورده بود، ما را صدا زد. می خواست او را به بیمارستان برسانیم. تمام طول شب ناله های آهسته اش را می شنیدیم. زن، روزهای آخر بارداری اش را می گذراند. هر بار که سراغش رفتم، می گفت: هنوز وقت دنیا آمدن بچه نشده.

نمی دانم چرا تنها بود و خانواده اش کجا بودند. دخترها به آقایان مسجد اطلاع دادند، ماشینی فراهم کنند تا زن را به بیمارستان برسانیم. آن ها هم گفته بودند؛ صبر کنید. ولی زن دیگر مضطر شده بود و بیشتر از این طاقت نداشت. بچه ها چند بار دیگر رفتند آمدند تا بالاخره گفتند: نمی تویم صبر کنیم. آن موقع صبح مردها هم دستشان به جایی بند نبود می گفتند: چرا نمی تویند صبر کنید؟ مگه مرخص تون آن قدر حالش بده؟ بچه ها ناچار گفته بودند: مرخص ما در واقع مرخص نیست. بچه اش در حال دنیا آمدن است. اگر دیر بچنید، جان هر دویشان به خطر می افتد.

آن ها هم به تکاپو افتادند و کمی بعد خبر دادند؛ ماشینی آمده، مرخص تان را بیاورید. حالا که ماشین آمده بود، زن دیگر نمی توانست تا دم در راه بیاید. برانکاردم هم نداشتیم. مجبور شدیم چند نفری او را بغل کنیم. توی آن وضعیت بحرانی زن دستانش را دور گردن

است پیش بیاید، با دست چپم‌های زن را گرفتیم. نمی‌خواستیم او با وضعی که دارد، صحنه ناگواری ببیند. اما او سرش را این طرف و آن طرف می‌برد و تلاش می‌کرد دستم را کنار بزند. چند لحظه بعد به محض سرازیر شدن موتورسوارها از روی پل هواپیماها راکت‌های شان را ریختند. موج انفجار یکی از راکت‌ها که سمت کورت شیخ، بین شط و خانه‌ها افتاد، موتورسوارها را از مسیر منحرف کرد، نیم متری آن‌ها را بالا آورد و به زمین کوبید. هر کدام از جوان‌ها به سمتی پرت شدند. موتورشان هم روی جاده سر خورد و آتش گرفت. نفسم توی سینه حبس شده بود. اگر باک موتور منفجر می‌شد، جوان‌ها که فاصله زیادی با آن نداشتند، جزغاله می‌شدند. زن که از لحظه غرش هواپیماها دردش را فراموش کرده بود، با صدای انفجارها با وحشت به آسمان نگاه می‌کرد و بلند صلوات می‌فرستاد. از آن طرف زهرا شتره به جای اینکه آرامش را حفظ کند، مثل همیشه شروع به داد و هوار کرد. من که نگران حال زن بودم و می‌دانستم هر چیزی او را در این لحظات بترساند برای جان خودش و بچه‌اش خطرناک می‌شود، سر زهرا داد کشیدم و گفتم؛ بشیند و اعصاب ما را به هم نریزد. اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

وقتی کامیون جلوی در زایشگاه ایستاد، پرستارها آمدند و با کمک هم زن را داخل بردیم. موقع خداحافظی زن در حالی که تشکر می‌کرد، گفت: من نگرانم، شما چطور می‌خواهید برگردید؟

بهبش گفتم: خدا بزرگه به جوری برمی‌گردیم.

درحالی که ذهنم مترجه آن دو جوان موتور سوار بود، از زایشگاه بیرون آمدیم. به زهرا گفتم: من می‌خوام برم دنبال اون موتورسوارها، یقیناً مجروح شدند. اگه می‌تونن بسم‌الله، اگه هم می‌خوای ادا درباری، همین جابمون. نمی‌خوام بیای.

گفت: من که ادا در نمی‌یام، حالم بد می‌شه.

گفتم: بین خودت هم می‌دونی حالت‌ها عادی نیست الان موقع این کارها نیس. چیزی نگفت و راه افتاد. برای اینکه زودتر به مجروح‌ها برسیم، شروع کردم به دویدن. از بیمارستان تا فلکه راهی نبود. از همان دور لاشه موتور را که بعد از انفجار باک چیزی از آن باقی نمانده بود می‌دیدم. هر کدام از چرخ‌هایش گوشه‌ای افتاده بود و از بدنه‌اش دود بلند می‌شد. به دنبال موتورسوارها چشم چرخاندم زمانی که از موتور پرت شدند، یکی از آن‌ها نزدیک بلوار وسط و آن یکی در حاشیه خیابان افتاد. اما حالا از آن‌ها خبری نبود. رد خوبی را که روی زمین ریخته بود گرفتیم و جلو رفتیم. مسیر خون به طرف ساختمان نیمه‌کاره‌ای

دو نفر از ماندناخت. دو، سه نفر دیگر هم پاهایش را گرفتند. با بدبختی تا جلوی ماشین او را بردیم. بیرون مسجد که رسیدیم، دیدم کامیونت حمل نوشابه ایستاده. کامیون بار سیب‌زمینی و پیاز برای مسجد آورده بود و مردها هم نگاهش داشته بودند تا ما را برساند. چاره‌ای نبود، زن را یک طرف خواباندم. خودم هم کنارش نشستیم و به دیواره آهنی وسط که جمبه‌های نوشابه را دو طرفش می‌چیدند، تکیه دادم. کامیون راه افتاد. در حین حرکت زهرا شتره بالا پرید و آن سمت دیواره کامیون نشست. با زهرا شتره بعد شهادت بابا توی مسجد آشنا شده بودم. نمی‌دانم برای چه تو مسجد مانده بود. دست به کاری نمی‌زد که هیچ، به محض دیدن چیزی که به مذاقش خوش نمی‌آمد، سر و صدا دعوا راه می‌انداخت. وقتی هم بمباران می‌شد، احساس ترس می‌کرد و خودش را به حالت غش و ضعف می‌زد و لال‌بازی درمی‌آورد. همه از دستش عاصی شده بودیم. اصلاً به خاطر اینکه سر هر مسئله‌ای شتره به پا می‌کرد، بچه‌ها اسمش را زهرا شتره گذاشته بودند. الان هم من راضی به آمدنش نبودم.

ولی چیزی هم نمی‌توانستم بگویم. حال زن خوب نبود و درد می‌کشید. سرش را روی پاهایم گذاشتم و دلداریش دادم. زن درحالی که خجالت‌زده بود، سعی می‌کرد دردش را توی خودش بریزد. زیر لب دعا و ذکر می‌گفت.

از دست ماشین لجم گرفته بود انگار موتور درست و حسایی نداشت. به کندی جلوی می‌رفت. وقتی به پل رسیدیم، به زحمت خودش را از شیب پل بالا کشید. راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و تا به آن طرف برسیم جان‌مان را بالا آورد. همین که از پل سرازیر شدیم، ماشین سرعت گرفت و تازه آن موقع روی دور افتاد. کمی آن طرف تر رسیده به پمپ بنزین سر و کله هواپیماها پیدا شد و صدایشان همه‌جا پیچید.

یک آن ترس به جانم افتاد، اگر مورد هدف قرار بگیریم، وضعیت این زن چه می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد.

یک چشمم به آسمان بود و پرواز جنگنده‌های عراقی را دنبال می‌کردم، یک چشمم به موتورسوارهایی بود که در فاصله دویست متری پشت سر کامیون با سرعت می‌آمدند. جوانی که موتور را می‌رانند، سرش را پایین آورده و کسی که ترک او نشسته بود، به یک طرف خم شده بود. آن‌ها هم مثل ما سعی داشتند از مهلکه جان سالم به در ببرند. با این فرق که ما سرعتی نداشتیم. می‌دانستم انهدام پل مهم‌ترین هدف جنگنده‌هاست. توی دلم دعا دعا می‌کردم، این‌ها هر چه زودتر از پل فاصله بگیرند. چون حدس می‌زدم، چه اتفاقی ممکن



به نظر از کارکنان بندر بودند، مجروح را از توی بگذاردند، من به دنبال آن جوان دیگر دویدم. او را هم از رد خونی که تا نخلستان آن طرف جاّه کشیده شده بود، پیدا کردم. کنار یک خانه روستایی افتاده بود. به نظر می رسید، بلند شده و مقداری از راه را رفته و بعد آنجا افتاده است.

وقتی کنارش رسیدم، داشت اشهدش را می خواند. با دیدن این حالت که شهدادین را نجوا می کرد و از گلویش خون کف آلود بیرون می ریخت، تمام تنم به لرزه افتاد. با دلهره نبضش را گرفتم. ترکش را توی گلویش می دیدم ولی نمی توانستم دستم را جلو ببرم و آن را بیرون بکشم. خون فوران می کرد و صدای این جوان که کم سن تر از آن یکی به نظر می رسید، از حفره گلویش بیرون می آمد. همین طوره که به آن حفره خیره مانده بودم، گفتم: برادر، برادر تو حالت خوب می شه. اشهد نخون. امام حسین رو صدا بز. حضرت علی اکبر رو صدا بز. تا دویدم بیرون نخلستان با صدای بلند راننده را صدا زدم و بدو بالای سر جوان برگشتم. تا رسیدم، دیدم سر جوان به یک طرف افتاد. هول شدم. دوباره نبضش را گرفتم. نمی زد. گوشم را روی قلبش گذاشتم. به نظم آمد قلبش هم از کار افتاده. همان موقع راننده و همراهش که لباس هایشان به خاطر برداشتن مجروح اولی خونی شده بود، آمدند. جوان را بلند کردیم. یک دفعه دیدم دیوار پشت سرش هم خونی است. تا آن لحظه فکر می کردم فقط ترکش به گلویش خورده. نمی دانستم ترکش دیگری هم به پشت سرش اصابت کرده. به راننده گفتم:

اینا حالشون خیلی خرابه. به بیمارستان طالقانی نمی رسن. ببرین شون همین جا. توی زایشگاه، مجروح هم پذیرش می کنن. شاید بترن زودتر نجاتشون بدن.

راننده گفت: الساعه می رسونمش. ولی ماشین آن قدر قراضه بود که به زور از جا کنده شد. دلم گواهی می داد که هر دو جوان به شهادت می رسند. خیلی ناراحت بودم. زهرا هم ساکت بود. هر دو پیاده به طرف پل به راه افتادیم. امیدوار بودیم ماشینی از راه برسد و حداقل ما را تا آن طرف پل برساند. گرسنگی و خستگی بالا رفتن از شیب پل را برابیمان سخت تر کرده بود. به زهرا گفتم: تندتر بیا اینجا رود کنیم. حرف تمام نشده بود که صدای انفجار گلوله تویی را از سمت محزری شنیدم. صدای مهیبی بود و موجش برای یک لحظه همه چیز را در آن اطراف لرزاند. از دود و گرد و خاکی که بلند شده بود، محل اصابت توپ را تشخیص دادیم. به طرف آن دویدیم. به نظر توپ توی نخلستان روبروی شط افتاده بود. بین نخل ها و خانه های محقر روستایی به دنبال محل انفجار گشتیم. صدای گریه و زاری زنی ما را به آن طرف می کشاند. هر چه نزدیک تر می شدیم، صدای ضجه و شیون واضح تر می شد.

می رفت که در و پیکر نداشت. رنم داخل. توی راهروی خاکی جوان زخمی سرش را به دیوار تکیه داده، پاهایش را دراز کرده بود. دورش پر از خون بود. دویدم طرفش. قبل از هر کار نبضش را گرفتم. خیلی ضعیف می زد. ترکش توی پهلو و شکمش خورده بود. پایین تنه اش هم زخمی و درپ و داغان بود. آن قدر خونریزی کرده بود که دیگر رمقی برایش نمانده بود. لب هایش را به زحمت تکان می داد، انگار سعی داشت چیزی بگوید. سرم را نزدیک بردم، چیزی نشنیدم. صدایش کردم، جوابی نداد. توی همان حالت یکی، دوبار حالت تهوع بهش دست داد و خون و کف بالا آورد. هیچ کاری از دست من برایش ساخته نبود. به زهرا گفتم: بریم دنبال ماشین. وضعش خیلی خرابه. آمدیم بیرون به سر و ته جاّه سُرک کشیدیم، هیچ خبری نبود. به زهرا گفتم: وایستا اینجا جلوی هر ماشینی که اومد بگیر! این را گفتم و دوباره هول دویدم داخل ساختمان. می خواستم بینم جوان هنوز زنده است یا نه. می ترسیدم تمام کند. رنگ و رویش بیشتر از قبل زرد شده بود. پاهای غرق به خونش را تکان دادم، متوجه ام بشود. عکس العملی نشان نداد. گفتم: بین تو حالت خوب می شه. نگران نباش، چیزی نیس. کمکت می کنیم. حرف که زدم به سختی چشم هایش را باز کرد. اما یک دفعه سیاهی مردمک چشمش به زیر پلک بالا کشیده شد. وحشت کردم. تا به حال جان دادن کسی را ندیده بودم. با دستپاچگی دوباره تکانش دادم و گفتم: نگاه کن. نگاه کن. حالت خوب می شه. نگران نباش. فقط یک کم خون ازت رفته. الان می بریمت خون و سرم برات می زیم. خوب می شی.

ناله های ضعیفش بهم فهماند که حرف هایم را شنیده است. بیرون دویدم. زهرا را صدا کردم و گفتم بیا کمک کنیم مجروح را بیرون بیاوریم. چون پاهای جوان ناجور صدمه دیده بود، نمی توانستیم بلندش کنیم. با بدبختی زیر بغلش را گرفتیم و کشان کشان تا کنار جاّه آوردیم.

هوایماها باز توی آسمان جولان می دادند. یکی، دو تا ماشین آمدند و با سرعت رد شدند. زهرا کنار جاّه داد می زد: کمک، کمک. به دادمون برسین. مجروح داریم. فریادهایش که افاقه نکرد و راننده ها به خاطر حضور هوایماها نگه نداشتند، زهرا فحش داد: بی شرف ها، نامردها، پست فطرت ها، وایسید. گفتم: ول کن بابا. چرا فحش می دی؟ اون که رفت. باکی داری دعوا می کنی؟

بعد از چند بار بالا و پایین بردن وانت قرمز رنگ درب و داغانی ایستاد. راننده که پیر مرد عرب زبانی با موهای فروری بود، قبول کرد مجروح را ببرد. تا راننده و مرد کنار دستی اش که

می داد. هر دو امید داشتند بیهوش شده باشد. دیگر طاقت نداشتم. قلم می خواست از جا کنده شود. با گریه گفتم: مادر بیا این ور. ولش کن. همین که صدایم را شنید، با التماس پرسید: شهید که نشده نه؟ کشته نشده؟

با اینکه یقین داشتم جوان کشته شده است، نمی توانستم حقیقت را به آن‌ها بگویم. گفتم: ما می‌بریمش بیمارستان. شما هم برایش دعا کنید. زن این را که شنید، با حرص بیشتری جنازه را بغل کشید و خودش را به او چسباند. هر چه می‌گفتم: مادر بیا کنار، بدتر می‌کرد. حاضر نبود از پسرش جدا شود. کنارش رفتم و آرام آرام سعی کردم متقاعدش کنم، پسرش را رها کند. با گریه و التماس می‌گفت: تو رو خدا من رو از بچه‌ام جدا نکن.

به صورت جوان نگاه کردم. حدود بیست و هشت تا سی سال سن داشت. بلوز آبی روشن و شلوار لی تنش بود. تفنگش هم با قنداق خرد شده و لوله شکسته، کمی آن طرف‌تر از سنگر افتاده بود. حدس می‌زدم سنگر را خودش کنده باشد. نیم متری زمین را گود کرده بود و دور تا دورش را با گونی‌های خاک، حدود هشتاد سانت بالا آورده بود.

به چهره پیرزن و پیرمرد نابینا نگاه کردم. سن شان بین شصت تا هفتاد سال به نظر می‌رسید. چشم‌هایشان جمع شده، کرچک شده بودند. نمی‌دانم شاید به خاطر کهولت سن و آب مروارید بینایی شان را از دست داده بودند. پیرمرد لاغر و قد بلند بود. چغیۀ شیرینی رنگ چرک مرده‌ایی بر سر و دشداشه طوسی چروکیده کهنه‌ایی به تن داشت. دست‌هایش بیش از حد بزرگ بودند. از زمختی پوست و جمع‌شدگی انگشتانش، از صورت آفتاب سوخته‌اش می‌توانستم خوب حدس بزنم که چقدر در نخلستان بیل زده و کشاورزی کرده. چقدر از این دست‌ها کار کشیده و عرق ریخته. با اینکه فقط یکی از چشم‌هایش با قوری شده بود ولی چشم دیگرش هم که سالم‌تر به نظر می‌رسید، دید نداشت. صورت کشیده پسر، بیشتر شبیه پدرش بود.

سر و وضع زن هم دست‌کمی از شوهرش نداشت، لباس‌های مندریس تیره و شله پوشیده، دم‌پایی پلاستیکی‌اش از پایش بیرون افتاده بود. وقتی دیدم زن از جنازه دست نمی‌کشد، به زهرا که کنار ایستاده و خشکش زده بود، گفتم: بیا بریم جلوی پیه ماشین رو بگیریم، جنازه رو ببریم. از نخلستان بیرون آمدیم و لب جاده ایستادیم. پرنده پر نمی‌زد. نگران حال پیرزن و پیرمرد بودم و نمی‌توانستم بکجا قرار بگیرم. به زهرا گفتم: تو ماشین بگیر من می‌بام.

دوباره برگشتم. پیرمرد کمی آرام شده بود. انگار دیگر برایش مسلم شده بود پسر شان از

از بین کوچه‌ها و خانه‌های کاهگلی گذشتیم. صدای گریه همچنان به گوش می‌رسید. بلند پرسیدم: کجا بید؟ جواب بدید.

ولی فقط صدای گریه و زاری می‌آمد. دوباره فریاد کشیدم و این بار جوابم را دادند. به نقطه اصلی رسیدیم و با صحنه عجیبی روبرو شدیم. گلوله توپ توی سنگری کنار یک خانه به زمین نشسته، کل سنگر را از هم پاشیده بود و دیوار خانه هم فرو ریخته بود. انگار زمین جلوی خانه با ترکش‌های توپ شخم خورده بود. در آهنی خانه بر اثر انفجار از جا درآمده و به طرف داخل حیاط کج شده بود. کمی آن طرف‌تر از در، پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی‌توانستم بیشتر از این به او نگاه کنم، چه برسد به اینکه بخوادم به او دست بزنم و یا جابه‌جایش کنم. آخر، پایین ته‌اش از قسمت کمر و لگن بر اثر موج انفجار شکافته و به هم پیچیده شده بود. طوری که پاهایش خلاف جهت تنه رو به بالا افتاده بودند. یک دستش هم از ناحیه کتف کاملاً له شده بود. بقیه قسمت‌ها هم وضع بهتری نداشتند. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه و لهیده شده بود. حساس می‌کردم به محض تکان دادنش استخوان‌های خرد شده‌اش از هم جدا می‌شوند و بدنش از وسط به دو نیم خواهد شد. دردناک‌تر از همه وضع پدر و مادر سالخورده جوان بود که از خانه محقر شان بیرون آمده با گریه و زاری او را صدا می‌زدند: عبدالرسول، عبدالرسول.

وقتی دیدم پیرزن خودش را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی خاک‌ها دست کشید و جلو آمد تا خودش را به جنازه برساند، تازه فهمیدم چشمانش نمی‌بیند. به شوهرش نگاه کردم او هم نابینا بود. پیرزن که دیگر به پسرش رسیده بود، روی جنازه دست می‌کشید می‌گفت: یوما، یوما. مادر، مادر. پیرمرد هم جلوی درگاه خانه ایستاده بود و با گریه می‌گفت: عبدالرسول، عبدالرسول جاؤنی. عبدالرسول جوابم رو بده. انگار پیرزن از سکوت پسرش فهمیده بود اتفاقی افتاده است. به شوهرش می‌گفت: ببین چه‌اش شده. دست بزن ببین چرا چیزی نمی‌گه. به نظرم آمد می‌داند پسرش ترکش خورده ولی می‌خواهد آن را باور کند. پیرمرد بی رمق جلو آمد. در حالی که گریه امانش نمی‌داد، زمزمه کتان گفت: بویه یا بویه.<sup>۱</sup>

نزدیک جنازه روی زمین ولو شد. دستش را روی پیکر بی‌جان پسرش می‌کشید و تکانش

حق با راننده بود. اگر پیرزن و پیر مرد با ما می آمدند، نهایتاً باید آن‌ها را به مسجد جامع می سپردم که آنجا هم شرایط خوبی نداشت. اگر خانه خودشان می ماندند، احتمال زنده ماندن و رسیدگی شان بیشتر بود. با اینکه همه دلایل می گفت که ماندن آن‌ها بهتر است، ولی دلم نمی آمد رهايشان کنم. راننده به فارسی می گفت: شما بمونین، چرا می خواین بیان؟ به عربی گفتم: مادر شما بمونین همین جا. ما پسترون رو می بریم بیمارستان. شما هم اگه نونستین بعداً بیان.

منظورم این بود که کسی آن‌ها را به بیمارستان بیاورد و برگرداند. تا از سرنوشت پسرشان مطلع شوند.

آن‌ها گریه و زاری می کردند که ما می خواهیم بیایم. پسرمان را کجا می برید. ما هم می خواهیم همراهش باشیم. بگذارید ما هم کشته شویم. جان ما که عزیزتر از جان پسرمان نیست. دیگر ماندن ما فایده‌ای ندارد. امیدمان از دست رفته. ما برای چی بماییم.

به زهر اشاره کردم، هر دو سوار شدیم. ماشین که راه افتاد، پیرزن و پیر مرد که به ماشین چسبیده بودند، به زمین افتادند. راننده به حرکتش ادامه داد. پیرزن چهار دست و پا راه افتاد. بعد بلند شد. می خواست خودش را به ما برساند ولی دوباره زمین خورد. انگار این بار دیگر توان بلند شدن نداشت. خودش را روی زمین می کشید. منظره وقت باری بود. از خودم بدم می آمد. دیگر نمی دانستم چه کسی را لعنت کنم، مسبین این جنگ را یا خائیش را.

تا به بالای پل برسیم چشم از آن‌ها برداشتم. می دیدم چطور گریه و زاری می کنند. پیرزن سینه می زد. به عربی چیزهایی می گفت و تند و تند می آمد. ولی وقتی پیر مرد که دست هایش را در هوا تکان می داد و پشت سرش می آمد، روی زمین افتاد، ایستاد. او را بلند کرد و دیگر من چیزی ندیدم. چند لحظه بعد جلوی بیمارستان مصدق بودیم. راننده پیاده شد و چند نفر را صدا زد. پتو را پایین کشیدند. من هم سر آن را گرفتم و پایین آمدم. پرستاری که جلوی در اورژانس جسد‌ها را کنترل می کرد، گفت: همان موقع اصابت به شهادت رسیده.

به پرستار گفتم: اسمش عبدالرسوله. از اون ور پل آوردیمش. خونه شون تو میجرزی به. پدر و مادرش نابینا بودن.

پرستار تمام اطلاعات را با ماژیک روی لباس شهید نوشت بعد او را به سردخانه بردیم و آن را کف سردخانه که دیگر حالت انبار پیدا کرده بود، خوابانیدیم.

خیلی ناراحت بودم. به زحمت قدم برمی داشتم. انگار صدها کیلو بار روی شانه‌هایم سنگینی می کرد. چهره عبدالرسول که شبیه پدرش بود یا آن دو جوان موتورسوار جلوی

دستشان رفته ولی چیزی نمی گفت. پیرزن همچنان خودش را می زد. مویه می کرد و می گفت: همه امیدم رفت. همه زندگیم رفت. این را می گفت ولی باز با التماس از من می خواست پسرش را نگاه کنم و ببینم او هنوز زنده است، یا نه. این حالت‌ها بیشتر مرا داغان می کرد. با اینکه ظهر بود و آفتاب با تمام گرمی اش همه‌جا پخش شده بود، ولی همه چیز و همه‌جا را غبارآلود می دیدم. شاید هم دودی که از شرکت نفت بلند می شد، باعث شده بود همه‌جا را تار بینم. چند بار تا سر جاده رفتم و برگشتم. پیرزن که متوجه دیدن‌های من شده بود، پرسید: چه کار می خوای بکنی؟

گفتم: می خوایم ماشین بیاریم پسترون رو ببریم بیمارستان.

گفت: هر جا می بریدش من هم می‌ام. پسر رو تنها نبرید. من و باباش باهش می‌آیم. گفتم: نمی‌شه.

گفت: چرا نمی‌شه؟ پسر زنده‌اس من می‌خوام باهش بیام.

حالم دگرگون شده بود. بهتر دیدم تکلیف‌شان را یکسره کنم، چشم‌هایشان که نمی‌دید چه فاجعه‌ای اتفاق افتاده، بالاخره هم که باید می‌فهمیدند. دل به دریا زدم و گفتم: مادر من دکتر نیستم ولی ظاهراً پسترون تموم کرده، پسترون شهید شده. این را که گفتم، هر دویشان با شدت بیشتری خودشان را زدند و شیون کردند. نایستادم. دوباره سر جاده دویدم. با کلی التماس راننده لندرووری را متقاعد کردیم که برای انتقال جنازه به کمک مان بیاید. راننده دنده عقب گرفت و تا جایی که می‌توانست ماشین را نزدیک خانه آورد.

بعد پیاده شد و با هم سراغ جنازه رفتیم. نمی‌دانستم چطور باید او را با این وضع برمی‌داشتیم. با هر حرکتی اعضایش از هم می‌پاشید. پرسیدم: پتو ندارین، بذاریم زیرش؟ این طوری نمی‌تونیم بلندش کنیم.

پیرزن به شوهرش گفت: من نمی‌تونم پاشم، تو برو بیار.

پیر مرد گفت: تو اتاق هست. خودتون برید بردارید.

زهر رفت و پتویی آوردیم. آن را پهن کردیم و با کمک راننده آهسته زیر جسد کشیدیم و بعد با همان پتو داخل ماشین گذاشتیم. پدر و مادر پسر که کورمال کورمال دنبال مان آمده بودند به ماشین دست می‌کشیدند. دنبال در ماشین می‌گشتند تا سوار شوند. راننده به من گفت: اینا رو برای چی می‌خواین بیارین اون رو آب؟ همه رو دارند از اونجا می‌آوردن این رو. این‌ها بیایند اون طرف، آواره بشن که چی؟ باز اینجا یکی می‌یاد به دادشون برسه. اون طرف

خطر زیاده‌تره.

جمعیتی که دورشان را گرفته بودند، حرف می زد و وضعیت خطوط درگیری را تشریح می کرد. من که جلو رستم اسلحه‌اش را بالا گرفته بود و می گفتم: ببیند تیر ننداره. من با چی بجنگم؟ دست‌های خائن تو کاره. ما اگه مهمات داشتیم اینا رو عقب می روندیم. اگه اسلحه و مهمات داریم بدین ما ببریم. هر جا می ریم می گن نیس. شما خبر ندارین توی خط چی می گذاره. بچه‌ها گرسنه و تشنه جلوی عراقی‌ها وایسادن. همه دارن از پا درمی یان. شاید بشه گرسنگی رو به جور تحمل کرد ولی تشنگی رو نه....

من از بین جمعیت پرسیدم: عراقی‌ها تا کجا جلو اومدن؟

گفتم: وقتی ما اومدیم دیگه به شهر رسیده بودن. همین طور دارن جلو می آن تا شهر رو تصرف کنن. ما نمی تویم دست رو دست بذاریم شهر از دست بره. ما تیرو نداریم.

انگار که منتظر بودم چنین حرفی بزنم، مثل کسی که برق او را گرفته باشد، بلند گفتم: من حاضرم پیام. من پیام؟

جوان یک دفعه مثل اسپند رو آتش از جا پرید و پایش را محکم به زمین کوبید. بعد همان‌طور که اسلحه‌اش را بالای سرش می برد و تکان می داد، با نگاه تیزش چشم غزه‌ایی به من رفت و داد زد: تو کجا بیای؟ بیای و یال گردن ما بشی؟ چند نفر هم مراقب تو باشن؟ ما نیروی مردم می خواهیم.

از اینکه این‌طور جلوی جمعیت بهم توید، خیلی ناراحت شدم. تا این لحظه غصه می خوردم چرا این نیروها باید هم جانشان را بدهند و هم مستأصل و سرگردان دنبال امکانات باشند، حالا هم که این تو ذوقم زد، حالم بیشتر گرفته شد. حاج آقا توری به جوان گفت: پسر ما برایتان نیرو هماهنگ می کنیم. آب و غذا هم می فرستیم. تو گل‌تون به خدا باشد. وحدت‌تان را حفظ کنید. هم نیروهای مردمی، هم ارتشی‌ها و هم سپاهی‌ها باید به دستورات فرماندهانتان عمل کنید و....

در فاصله‌ایی که حاج آقا نیروها را دلداری می داد، محمود فرّخی به همراه چند نفر دو صندوق فشنگ کلت و ژ-سه، خشاب‌های پر فشنگ و تعدادی گلوله آربی جی توی وانت‌شان گذاشت. یکی، دو نفر دیگر هم چند تا دبه آب و دو، سه بقمچه نان و تعدادی کنسرو به آن‌ها دادند.

دلم می خواست به خبرهایی که آن جوان از وضعیت خطوط به حاج آقا می داد، گوش بدهم انا رعنا نجار صدایم کرد و گفتم: یاکار داریم. رستم سراغ مجروح‌هایی که کف درمانگاه خوابانده بودند ولی توی دلم آشوب بود.

چشمانم می آمد. موهای لخت مجروحی که ترکش توی گلویش خورده بود، توی پیشانی‌اش پخش شده بود. او چشم‌های درشت و مژه‌هایی بلند داشت و سیبیل باریکی گذاشته بود. این مجروح برخلاف اولی که سبزه رو بود، پوست سفیدی داشت ولی بر اثر خونریزی رنگش زرد زرد شده بود. نمی دانستم تا آن لحظه زنده‌اند یا نه. خسته و داغان با زهرا برگشتیم مسجدا. اصلاً دلم نمی خواست با کسی روبرو شوم. می خواستم تنها باشم ولی برعکس هر چه به طرف ظهر نزدیک می شدیم تعداد مجروح‌ها بیشتر می شد. گاهی که از شبستان مسجد بیرون می آمدم تا از وضعیت بیرون باخبر شوم، می دیدم هاله‌ایی از دود و غبار تمام فضای شهر را فرا گرفته. هیاهو و مهمه مردم، صدای آژیر آمبولانس‌ها و... در هم آمیخته بود. صدای انفجارهای پی در پی هم مثل رعد و برق شدید شهر را تکان می داد.

توی این چند روز این‌طور طولانی و وحشیانه شهر را نکویده بود. بعضی‌ها می گفتند؛ مقاومت بچه‌ها توی خطوط عراقی‌ها را متعجب کرده و این آتش باران به خاطر این است که می خواهند عقبه بچه‌ها را از بین ببرند. در بین مجروح‌هایی که به درمانگاه می آوردند، برای خیلی‌ها نمی توانستیم کاری انجام بدهیم. فقط جلوگیری از خونریزی، تزریق سرم و کارهایی از این قبیل از دستمان برمی آمد. تک و توکی از مجروح‌ها ترکش سطحی خورده بودند و نیاز به اتاق عمل نداشتند. آن‌ها را کف زمین می خواباندیم یا به صورت نشسته ترکش‌هایشان را درمی آوردیم. یکی از این‌ها دختر بچه چهار، پنج ساله‌ایی بود که ترکش به دست‌هایش خورده بود. چند تا از دخترها دستانش را نگه داشتند و آقای نجار ترکش‌ها را بیرون کشید. دخترک چیخ می کشید و با گریه مادرش را صدا می زد. وحشتش وقتی بیشتر شد که بعد از خارج شدن ترکش از محل زخم، خون بیرون زد. آقای نجار مرتب به پدر دخترک که او را در بغل گرفته بود می گفت که سر بچه را طرف دیگری نگاه دارد. یکی از دخترها برایش خوراکی آورد و سعی کرد آرامش کند. ولی فایده‌ایی نداشت. بین گریه‌های دختر صدای چند نفر را از توی حیاط شنیدم که فریاد می کشیدند: چرا کسی به فکر ما نیس؟! همه دارن قتل‌عام می شن. عراقی‌ها همین‌طور دارن جلو می یان. از صبح فقط آتیش ریختن تا ما رو زمین گیر کنن.

بقیه کار پانسمان را به بچه‌ها سپردم و به حیاط مسجد دویدم. داد و فریادهای سه، چهار مرد جوان بود که بین بیست تا بیست و پنج سال سن داشتند. سر و روی‌شان خاککی و موهایی‌شان ژولیده و درهم برهم بود. یکی از آن‌ها که قد بلند و چته‌ایی لاغر داشت و شلوار لی گشاد و پیراهن مردانه‌اش به تنش زار می زد، از همه بیشتر حرص می خورد. برای

آن جوان‌ها که رفتند یک عدهٔ دیگر آمدند. این‌ها هم حرف‌ها و رفتارشان مثل قبلی‌ها بود. توی حیاط مسجد چند نفر ایستاده بودند و داد و پیداد می‌کردند. می‌گفتند: چرا مردم را نگاه داشتین؟ زودتر بفرستین برن. نذارین اینا اسیر بشن.

مردهای مسجد سعی می‌کردند، این چند نفر را آرام کنند. نمی‌خواستند مردم بترسند و جو آرام شود. اما فایده‌ای نداشت. این چند نفر بریده بودند. می‌گفتند: چند روزه تو خط درگیریم. روز ما اونا رو می‌زیم عقب، شب که می‌شه نیروها آن‌قدر خسته می‌شوند که توانی برای جنگیدن ندارند. عراقی‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند و می‌آیند جلو، تمام مواضع ما رو اشغال می‌کنن که هیچ، پیشروی هم می‌کنن. ما اسلحه نداریم. تجهیزات کافی نداریم. تن بچه‌ها مون جلوی تانک‌هاست.

آقای مصباح می‌گفت: نباید رعب و وحشت تو دل مردم بندازید. چرا اینجوری می‌کنین؟ توکل ما به خداست. اسلحه نداریم، ایمان که داریم. امام رو که داریم.

با اینکه دلم می‌خواست توی مسجد بمانم تا اگر علی دنبالم آمد او را ببینم ولی به خواست آقای نجار از مسجد بیرون آمدیم. خبر آورده بودند اطراف حیدریه را کوبیده‌اند و مجروح‌ها را به حیدریه برده‌اند.

تا آنجا راه زیادی نبود. عده‌ای از مردم هم در حیدریه پناه گرفته بودند. خیابان مسجد جامع را که به طرف شط رفتیم، توی کوچه‌ای پیچیدیم.

آقای نجار دو، سه تا معاینهٔ اول به مجروح‌ها گفت که باید خودشان را به بیمارستان برسانند. بعد ترکشی را از پای پسر هجده، نوزده ساله‌ای بیرون کشید و بخیه کرد و من جراحات را بستم. پیشانی پسر بچه‌ای که ترکش خورده بود را نگاه کرد. ترکش فقط پوست را خراشانده و رد شده بود. جراحات این را هم پانسمان کردیم. نوبت به دختر بچهٔ ده، دوازده ساله‌ای رسید که ترکش بزرگی پشت ران پایش را شکافته بود. دخترک گریه می‌کرد و اجازه نمی‌داد، زخمش را بخیه بزنیم. حق با او بود. سوزن به سختی در پوستش فرو می‌رفت. مادر او برخلاف مادر آن پسر بچه خیلی آرام بود و با دل‌داری دادن دخترش کمک زیادی به ما کرد. وقتی می‌خواستیم از حیدریه بیرون بیاییم، جوانی وارد آنجا شد و شروع کرد به داد و فریاد کردن. او هم مثل کسانی که در مسجد جامع دیده بودم حرف می‌زد و می‌گفت: عراقی‌ها دارن می‌یان. شهر داره از دست می‌ره و....

حالت خیلی بدی پیدا کردم. همه می‌گفتند: شهر دارد سقوط می‌کند. وحشت واضطراب عجیبی وجودم را گرفت. مردم هم در کمتر از نایه‌ای به هم ریختند و هیاهو به پا کردند.

بعضی‌ها از ما می‌پرسیدند: حالا چی کار کنیم؟ این چی داره می‌که؟ عراقی‌ها تا کجا جلو اومدن؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید به آن‌ها بدهم. آقای نجار جوان را کناری کشید و گفت: چرا اینجوری گفتی؟ نباید فضا رو متشنج می‌کردی.

جوان گفت: نه. باید بگم. همه مردم کشته می‌شن. همه اسیر می‌شن. باید راستش رو به مردم بگویم.

آقای نجار حرف آقای مصباح را تکرار کرد و گفت: حالا راستش رو هم گفتیم؛ رعب و وحشت ایجاد بکنیم که چی بشه؟ جز اینکه وضع رو بدتر می‌کنه؟ کاری از پیش نمی‌ره. بذار مردم با آرامش از شهر خارج بشن. ما اینا رو خارج می‌کنیم منتهی با آرامش.

جوان که دیگر دست از قیل و قال برداشته بود، گوشه‌ای ایستاد. من هم به مردم گفتم: نگران نباشید. آرامش خودتون رو حفظ کنید. اوضاع این‌قدر هم بحرانی نیست. بچه‌ها تو خط درگیرند. ایشالا همین روزها جنگ تموم می‌شه، برمی‌گردیم خونه‌ها مون.

موقع بیرون آمدن از حیدریه آقای نجار از جوان خواست همراه ما بیاید. می‌خواست او را پیش مسجدی‌ها ببرد. شاید آن‌ها تصمیمی بگیرند و وضعیت مردم را مشخص کنند.

توی مسجد هنوز بحث رفتن یا ماندن مردم داغ بود. دیروز یعنی هشتم مهر عراقی‌ها تا فلکهٔ راه آهن جلو آمده بودند و همین مسأله نظامی‌ها، روحانی‌ها و معتمدین مسجد را نگران کرده بود. از بین آن‌ها آقای مصباحی، شیخ شریف و سرگرد شریف‌نسب را می‌شناختم. در واقع توی این چند روز با آن‌ها آشنا شده بودم.

با دخترها توی حیاط ایستادیم و به حرف‌ها و نقل قول‌ها گوش کردیم. توی آن ازدحام هر کس چیزی می‌گفت:

- تا پشیمونی به بار نیومده باید محله‌ها رو تخلیه کنیم.

- نمی‌رن بابا. به هیچ زبونی حاضر به ترک خونه‌هاشون نیستن.

- به زور اسلحه هم که شده باید بیرونشون کرد. بترسونیدشون. نمی‌دونم. هر کاری که

لازمه بکنین.

- تا پل سرپاست باید فکری کرد. اگه پل رو بزنن و راه ارتباطی قطع بشه، دیگه نمی‌شه کاری کرد.

بالاخره توی این جر و بحث‌ها تصمیم گرفتند؛ چند گروه از زن‌ها و مردها تشکیل بدهند و توی محله‌هایی که به خطوط درگیری نزدیک‌ترند، پخش کنند. افراد گروه‌ها مردم را

بود. انگار صاعقه‌ای همه چیز را به هم ریخته بود. گوشه‌ی یکی از این خانه‌ها گهواره‌ای خالی دیدم. یاد نوزادهای توی غسالخانه افتادم. یاد گهواره‌ی سعید افتادم. سعید وقتی کوچک بود هیچ وقت بیرون از گهواره خوابش نمی‌برد. حالا بچه‌ی داخل این گهواره کجا آواره شده بود؟! وقتی چشمم به قاب عکسی افتاد که حضرت عباس را کنار نهر علقمه نشان می‌داد، دیگر اشک امانم نداد. یاد حرف داد افتادم که می‌گفت: هذا الصدام شمر بن شمر. به خودم گفتم: این جنایت‌ها ادامه همان جنایت‌ها است. هرچه توی کرچه‌های فرعی بیشتر پیش می‌رفتیم، محیط خلوت‌تر و فضا خوف‌انگیزتر می‌شد. فقط نگران بعضی‌ها نبودم، ستون پنجمی‌ها هم دست کمی از آن‌ها نداشتند. ژ-سه‌ای را که همراهم بود روی رگبار گذاشته بودم. قبل از ورود به هر خانه‌ای بسم‌الله می‌گفتم و با احتیاط وارد می‌شدم. حواسم خیلی به پشت سرم بود. وقتی بچه‌ی بوم و قایم باشک بازی می‌کردیم، من همیشه پشت درها پنهان می‌شدم. این خوب توی ذهنم مانده بود. به همین خاطر، اول پشت در خانه‌ها و اتاق‌ها را کنترل می‌کردم. هر آن منتظر بودم یک بمبی یا ستون پنجمی از جایی بیرون ببرد. از خدا می‌خواستم اگر چنین موردی پیش آمد، همان لحظه رگبار را رویم بگیرند، مبادا دستشان اسیر شوم. مردهای همراهان هم خیلی حواسشان به ما بود. به ما می‌گفتند: شما اول داخل خانه نروید. رعب و وحشت آن قدر زیاد شده بود که با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریدیم. خنده‌دارتر از همه این بود که گاه فاخته‌ای به پرواز درمی‌آمد یا گریه‌ای می‌دوید یا پای کسی به چیزی می‌خورد، همه با هم می‌ترسیدیم و به طرف صدا برمی‌گشتیم و آنجا را به رگبار می‌بستیم. بیچاره حیوانات با این کار ما می‌ترسیدند و وحشت‌زده فرار می‌کردند.

بعد هر شلیک با خودم جنگ و گریز داشتم، کارم درست است یا نه. اگر این گلوله‌ها واقعاً به یک عراقی بخورد و من کسی را بکشم، مثل خود آن‌ها نشده‌ام؟! من آدم کشم؟ ولی مگر نه اینکه آن‌ها به ما حمله کرده‌اند و آن‌ها متجاوزند؟! حرف بابا یادم می‌آمد. چند ماه پیش توی درگیری‌هایی که در مرز پیش آمده بود، می‌گفت: هدف این‌ها کشتن شیعه‌هاست. می‌خواهند شیعه‌ها را به جان هم بیندازند و خودشان از این فتنه‌گری سوء استفاده کنند.

با این استدلال فکر می‌کردم؛ حتماً خیلی از نیروهای عراقی را بالاجبار راهی جنگ کرده‌اند و اگر یکی از این افراد روپروم قرار بگیرد، آن وقت تکلیف من چیست؟ از خدا می‌خواستم با چنین چیزی مواجه نشوم و اگر لازم به کشتن آدم باشد، رو در روی یک بمبی متجاوز قرار بگیرم.

متقاعد کنند که باید از شهر بروند. همان موقع هم کامیون‌ها آماده باشند، مردم را سوار کنند و حداقل آن‌ها را تا آن طرف بل برسانند.

تا این صحبت‌ها به سرانجام برسد، کامیون جلوی در بود. اعلام کردند آن‌هایی که کار ندارند برای تخلیه مردم بروند. با اینکه اصلاً دلم به این کار رضایت نمی‌داد ولی چاره‌ای نبود. باید به خودم می‌قبولاندم که در شرایط فعلی این بهترین کار است. رقتم و سوار کامیون شدم، سه، چهار تا دختر دیگر که فقط آن‌ها را در جریان رفت و آمدهایم به این طرف و آن طرف دیده بودم، بالا آمدند. سه، چهار مرد هم سوار شدند و کامیون به طرف محله طالقانی به راه افتاد. توی این چند روز به ماگرفته بودند که سمت طالقانی ترویم.

خیابان‌ها خیلی خلوت بود و وسط کوچه‌ها و خیابان‌ها پر بود از سنگ و آجرهایی که با تخریب خانه‌ها به اطراف پرتاب شده بودند. کامیون ابتدای طالقانی سر کوچه‌ای ایستاد. همه پیاده شدیم و توی کوچه‌های این محله که تقریباً عریض‌تر و طولانی‌تر از محله‌های دیگر بودند، پخش شدیم. هر کس به طرفی رفت و از جایی شروع کرد. به نظرم اینجا آسیب زیادی دیده بود. خیلی از خانه‌ها خمپاره خورده بود و درهایشان یا از جا درآمده یا سوراخ سوراخ بودند. با این حال در می‌زدیم و اگر صدایی نمی‌آمد، داخل خانه‌ها می‌رفتیم. وقتی مطمئن می‌شدیم کسی در آنجا نیست به خانه بعدی می‌رفتیم. توی این سرک کشیدن‌ها صحنه‌های عجیبی می‌دیدم؛ تکه‌های زمخت ترکش توی دیوارها و حیاط خانه‌ها جا خشک کرده بودند، لاشه‌های میغ و یا گریه‌هایی که ترکش به سر یا دل و روده‌شان خورده بود، قاب عکس‌های شکسته و عبا‌ی زن‌ها که توی آوار رها شده، اسباب و وسایل کهنه که از فقیرنشین بودن محله خبر می‌دادند و....

توی یکی از خانه‌ها سفره صبحانه‌ای کنار ایوان پهن بود. معلوم نبود چند روز است آدم‌های خانه آن را ترک کرده‌اند. قالب کره توی سفره آب شده، پتیر خاک خورده و نان‌ها خشک شده بودند. این وسط خوش به حال مورچه‌ها شده بود که توی سفره جشن گرفته بودند. سفره درهم و برهم، استکان‌های ولو و اثر لگه‌های چای خشک شده نشان می‌داد، خانواده با هول و وحشت از سر صبحانه بلند شده‌اند. نمی‌دانم شاید کسی هم از نشان گذاشته شده بود.

توی یکی، دو خانه کاملاً تخریب شده هم سرک کشیدم تا اگر جنازه‌ای به‌جا مانده باشد، آن را بردارم. در این خانه‌ها رختخواب‌ها پهن بود و ظرف‌ها وسط حیاط پخش و پلا

گفتند: مادر اینجا خطرناکه، گلوله‌ها می‌یاند، خدای نکرده....

گفت: بذار همین جا بمیرم. اینجا مردن بهتره تا آوارگی این ور و اون ور.

قریان صدقه‌اش رفتن و آخر سر گفتن: بیا بریم مسجد، هر وقت خواستی می‌آریم به خونه‌ات سر بز، به صورتت خیره شد. من هم به چین و چروک‌های دست و صورتش که سختی و مرارت زندگی‌اش را نشان می‌داد، نگاه کردم. بلند شد. جلوی در اتاقتش ایستاد. مانده بود چه چیزی را با خودش بردارد. به طرفم برگشت و گفت: می‌تونم مرغ و خروس‌هام رو بیارم؟ می‌خواستم بگویم: تو این هیر و ویر چه جای مرغ و خروس است؟ اما ترسیدم از آمدنش پشیمان شوم. گفتم: باشه هرچی دلت خواست، بردار.

تا ته کوچه برویم و برگردیم، بیرزن بقیچه به بغل جلوی در ایستاده بود. چندان مرغ و خروس هم توی زنبیل حصیری جا داده، دستش گرفته بود. بقیچه‌اش را از دستش گرفتم. با گوشه شله‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و به در خانه قفل انداخت. توی دلم گفتم؛ بنده خدا دلت خوشه. در خونه رو قفل می‌کنی، نمی‌دونی پای عراقی‌ها به اینجا برسه، بالگد در روز جا درمی‌یازن.

بیرزن را تا جلوی کاسیون بردم و کمک کردم تا سوار شود. خیابان‌های پایین‌تر را هم کنترل کردیم و وقتی مطمئن شدیم دیگر کسی نیست به طرف کامیون برگشتیم. بغض راه گلویم را بسته بود. به شاخه‌های گل‌های کاغذی که از دیوار خانه‌ها به سمت کوچه آویزان بودند، نگاه می‌کردم. دیگر توی محله طلاقانی فقط این گل‌های کاغذی با آن رنگ‌های قرمز و سرخابی به جا مانده بودند. حتی سعف‌های نخل‌ها هم آتش گرفته، سوخته بودند.

خوشحال‌ترین کسانی که داخل کامیون می‌دیدم، چند تا بچه بودند که انگار داشتند برای تفریح می‌رفتند. به حرف کسی گوش نمی‌دادند و با تخصصی تمام می‌ایستادند تا باد به سر و صورتشان بخورد. یکی، دو تا بچه هم به مادرهایشان چسبیده بودند. آن‌ها از اینکه کامیون در و دیواری برای حفاظ نداشت می‌ترسیدند. پیرمردها و پیرزنها که بیشترین آدم‌های توی ماشین بودند، مرا یاد پایا و می‌می می‌انداختند. پیرمردها و پیرزنها می‌کردند. یکی از آن‌ها دائم می‌گفت: *اللَّهُ يَنْتَقِمُ يُنْكَ*. خدا ازت انتقام بگیرد.

بیرزن‌ها بقیچه‌ها و مرغ و خروس‌هایشان را محکم در بغل گرفته بودند تا مبادا از دستشان در بروند. گدار هم صدای مرغ و خروس‌ها در می‌آمد و بچه‌ها می‌خندیدند.

در آن بین یک نفر هم قیمتی‌ترین سرمایه خانهاش، یعنی تلویزیونش را بغل کرده بود. وقتی جلوی مسجد رسیدیم، دست یکی یکی‌شان را گرفتیم و پیاده‌شان کردیم. گفتیم:

توی چنین لحظات سخت و ترسناکی با کسانی روبرو می‌شدیم که هنوز در خانه‌هایشان مانده بودند. اکثراً مردهای خانواده بودند که زن و بچه‌هایشان را خارج کرده بودند. زن‌هایی هم بودند که به هوای بچه‌هایشان مانده بودند.

به بعضی‌ها وقتی می‌گفتم: بیاید بروید، توپخانه عراقی‌ها نزدیک آمده. برای چی بیخوردی بمیریدی؟ ماشین آماده بردن شماس. حرفمان را قبول می‌کردند و راه می‌افتادند. یک عده هم به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شدند. بیشتر از همه پیرها مقاومت می‌کردند. می‌گفتم: آخه پدرجان اینجا ماندن شما چه فایده‌ایی داره. توی این وضعیت نه آبی نه غذایی، آتش هم که از زمین و آسمون می‌باره؟

می‌گفتند: اینجا خانه ماست، کجا بریم؟

آن یکی می‌گفت: آن‌هایی که می‌جنگند، با دیدن ما قوت قلب می‌گیرند.

می‌گفتم: آخه خطر بیخ گوش تونه. این طور مردن گناهه.

این را که می‌گفتم، جواب می‌دادند: خودت چرا موندی؟ تو جوونی خیلی آرزو داری. ما پیر شدیم، آفتاب عمرمون لب بومه.

می‌گفتم: خب من موندم به مجروح‌ها کمک کنم و شهدا رو به خاک بسپارم.

هر چه حرف می‌زدم، متقاعد نمی‌شدند. دلم نمی‌خواست اسلحه را پشتشان بگذارم و به زور بیرزن‌شان کنم. دست بیرزن‌ها را می‌گرفتم و التماس می‌کردم: تو رو خدا بیاید بیرون. خانواده من هم الان تو مسجدن. بیرزنی بالهجه جنوی گفت: وقتی پسر مونده من کجا برم؟ مگه خون من از اون رنگین‌تره؟ ننه به عمر به باش نشستیم به ثمر برسو نمش، حالاکجا ولش کنم برم. بچه‌ام رفته با دشمن‌های دین بجنگه. وقتی برمی‌گرده خسته و خاک‌آلوده، نه یکی باید باشه به کاسه آب بده دستش!

بیرزن عرب زبان دیگری توی حیاط خانه‌اش نشسته بود. در که زدم، سرکی کشید و دوباره رفت سرچایش نشست. در زدم، رفتن تو. بیرزن لاغر و سیاه‌سوخته کج دیوار حیاط زانوی خم به بغل گرفته بود. گفتم: اینجا تنهایی مادری؟

گفت: آره مادر، تنهام. کسی رو ندارم.

گفتم: چرا تنها موندی؟

گفت: چه کار کنم؟ کسی رو ندارم.

گفتم: باشو بریم مسجد. اونجا همه دور هم جمع‌اند.

گفت: کجا بیام؟ کجا برم گم بشم؟ اینجا خونه منه. اینجا زندگی منه. دلم رضای نمی‌ده برم.



بود. او را در قبر خالی که پایین پای بابا بود، دفن کردند. چشم زینب که به صورت پسر افتاده، حالش دگرگون شد. به نظر حال زینب روز به روز بدتر می شد. این چند وقت غیر دلنگی که برای دخترش مریم داشت، دیدن این همه مصیبت طاقش را کم کرده بود. بلندش کردم. پرسید: داری می ری سر خاک بابا؟

منتظر جوابی ننماد. دستم را گرفت و گفت: بیا، یا بریم.

نرسیده به مزار بابا زینب به او سلام داد و گفت: سلام آقای سید. خوش به سعادتت. رفتی و ما رو با این همه سختی گذاشتی؟ اشک هایش می ریخت و ادامه داد: خوب خودت رو راحت کردی سید. خوب.

با حرف های زینب بغض سنگینی راه گلویم را بست. به قبر رسیدیم. خم شدم و خاک بابا را بوسیدم و اشک هایم سرازیر شد. نمی توانستم جلوی زینب با بابا حرف بزنم. توی دلم به او سلام کردم. زینب همین طور می گفت: سید جان شفاعت ما رو هم بکن. سید جان دست ما رو هم بگیر.

مردهایی که با هم جنازه پسر بچه را آورده بودیم سر خاک بابا نشستند. فاتحه ای دادند و رفتند. زینب هم فاتحه خواند. دستم را گرفت و بلندم کرد. به سمت غسالخانه راه افتادیم. نرسیده به آنجا جیب رویا ارتشی وارد جنت آباد شد و از کنار ما گذشت. کمی جلوتر نکه داشت. چند درجه دار ارتشی از آن پیاده شدند. یکی از آن ها را می شناختم. موقع دفن بابا در جنت آباد بود و به من و دا تسلیمت گفت. چند باری هم او را در حال تردّد در خیابان یا توی مسجد جامع موقع گرفتن مهمات دیده بودم. هر کجا مرا می دید خیلی با احترام و مؤدّب سلام می کرد. من هم همیشه خجالت زده می شدم، آرزو می کردم کسی مرا نشناسد. آن قدر بعد شهادت بابا احترام می گذاشتند و از ما تعریف می کردند که شرم منده می شدم. این بار هم سلام کرد. من هم به آن ها سلام و خسته نباشید گفتم.

آن ها وسیله هایی از جیب پایین آوردند. یک پایه، یک لوله، یک جعبه ابزار و... لوله را روی پایه نصب کردند. یک نفر که توی جیب پشت بی سیم نشسته بود و گوش دستش بود، شماره هایی را که می شنید بلند می گفت. ارتشی دیگر پیچ روی لوله را تنظیم می کرد. با کنجکاو کارهایشان را دنبال می کردم. از همان درجه داری که کم و بیش او را می شناختم، پرسیدم: این چیه؟ خمپاره که می کن همینه؟

ستوان که مردی حدود سی و شش، هفت ساله بود کار بقیه را نظارت می کرد، گفت: نه. این قبضه خمپاره اندازه گلوله خمپاره اینه. گلوله ایی از جعبه مهمات بیرون آورد و نشانم

زودتر برید داخل. بیرون خطرناکه.

به ابراهیمی گفتم: خوب اینا رو آوردیم. حالا می خواین با اینا چی کار کنید؟  
گفت: برو به مسئولین بگو.

گفتم: من دارم می رم جنت آباد. از دیشب تا حالا خبری از شون ندارم. در این حین چشمم به حاج آقا فزّخی افتاد. پدر محمود فزّخی بود. او را از قبل می شناختم. توی بازار صفا کتابفروشی و گرمابه داشت. به او گفتم: حاج آقا به ما گفتند؛ مردم محله طاقانی رو تخلیه کنید، انجام وظیفه کردیم. حالا خودتون می دوید اینجا نگهشون دارید یا از شهر بیرون ببرین.

این را گفتم و بدو رفتم جنت آباد.

از صبح هر طرف رفته و چرخیده بودم، چشم دنبال علی می گشت. امیدوار بودم لیلای او خبری داشته باشد. نزدیک در جنت آباد عده ایی دور یک جمع بودند انگار گرمابه و زاری هایشان را کرده و الان دیگر بی حال و بی رمق شده بودند. جلوتر رفتم. روی تابوت را خواندم. نوشته بود: حسین مجتهدزاده. حدس زدم برادر حسن مجتهدزاده باشد که چند ماه قبل از پیروزی انقلاب زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده بود. از خانم هایی که دور و بر تابوت بودند، آهسته پرسیدم: این شهید با حسن مجتهدزاده نسبتی داره؟ یکی شان با ناراحتی گفت: بله برادرشه.

زن بغل دستی اش هم که عرب زبان بود، گفت: عمّت عینی علیهم. چشم کور بشه براشون.<sup>۱</sup>

رفتم توی فکر. به خودم گفتم چقدر سخت است دو تا جوان از یک خانواده پسر پر شده اند. مادر این ها دیگر می تواند زندگی کند؟ کمی آنجا ایستادم. فاتحه ایی خواندم و به زن ها تسلیمت گفتم. بعد راه افتادم. لیلای در غسالخانه دیدم، گفت: باز همان عصر علی را با دوستش حسین طایبی نژاد دیده ام. بیرون آمدم. می خواستم سر خاک بابا بروم. می خواستم به او بگویم که علی آمده است.

حین رفتن سر مزار بابا سر برانکاری را با زینب گرفتم و راه افتادیم. جنازه سبک بود. شاید هم مردهایی که جلوی برانکار در گرفته بودند، بتوان بودند. شهید یک پسر نوجوان

۱- این اصطلاحی بین عرب زبان هاست. وقتی می خواهند نهایت ناراحتی شان را از غم دیگران ابراز کنند آن را بر زبان می آورند.



حسابی خجالت کشیدم. ستوان و یکی، دوتای دیگر که سرشان گرم بی سیم بود، هراسان نگاه می کردند بیند بین ما چه می گذرد. گلوله را به طرف خدمه گرفتم و بفرمایید بگیرید.

ستوان گفت: نه خواهر من طبیعه. شما تجربه نداشتید. تقصیر ماست. ما باید بیشتر دقت می کردیم. حالا شلیک کنید. ان شاء الله انتقام پدرت و شهدا را از بعضی ها می گیریم.

خدمه قبضه هم که برخورد ستوان را دید، گفت: من رو ببخشید. یه دفعه سرم را بالا آوردم، دیدم الانه که سرت از تنت جدا بشه.

با این حرف ها کمی آرام شدم. آخر خیلی از دست خودم عصبانی بودم. خدمه دوباره برابم توضیح داد، گلوله را که داخل قبضه می اندازم سرم را نزدیک نبرم، فقط دستانم را به طرف لوله دراز کنم. بعد با صدای بلند گفت: برای سلامتی امام و شادی روح شهدا صلوات. ارتشی ها و چندتا مردی که ایستاده بودند، بلند صلوات فرستادند. طبق توضیحی که شنیده بودم، شلیک کردم. دوباره همه الله اکبر گفتند. صدای شلیک به قدری زیاد بود که گوش هایم کیپ شد. با این حال از پرتاب خمپاره احساس عجیبی داشتم. تجربه تازه ای برابم بود. دلم می خواست بدانم گلوله به کجا اصابت می کند. مسیری که گلوله می رفت را در آسمان دنبال کردم. شنیدم که ستوان می گوید: می خواهید دوباره شلیک کنید؟

با اینکه دلم می خواست ولی چون حس کردم دیگر آنجا کاری ندارم، ترجیح دادم تشکر کنم و بگویم: نه.

خدا حافظی کردم و به طرف زینب آمدم. از دور می دیدم بعد از چند شلیکی که از آن نقطه انجام دادند، قبضه را جابه جا کردند و کمی آن طرف تر بردند. هنوز نماز عصرم را نخوانده بودم. رفته توی اتاق و مشغول نماز خواندن شدم. آخرهای نماز صدای مهمه چند نفر را از بیرون اتاق شنیدم. سلام نماز را دادم. رفته بنشینم چه خبر شده است. سه تا مرد به همراه دوزن جلوی دفتر ایستاده بودند و با زینب و بقیه حرف می زدند. تا چشم زینب به من افتاد، مرا به آن ها نشان داد و گفت: اینها خودش اومد. برید از خودش پرسید.

آن ها به طرف من برگشتند. معلوم بود خیلی گریه کرده اند. چهره هایشان از شدت گریه سرخ شده بود. گفتم: چی شده؟

دوره ام کردند و هر کدام چیزی گفتند. بالاخره مردی که بزرگ تر از مردهای دیگر بود، گفت: می کن برادرمون شهید شده جنازه اش رو بردن بیمارستان، رفتیم اونجا تحویل مون نمی دن، می گن؛ هر کی آورده همون باید بیاد تحویلش بگیره. کلی این در اون در زدیم. رفتیم

داد.

بابا درباره نشانه های سرشانه درجه دارها و انواع اسلحه، زمانی که علی اولین بار اسلحه اش را به خانه آورده بود، برای ما توضیح داده بود. به گلوله دست کشیدم و پرسیدم: با این می خواهید چی کار کنید؟

گفت: خبر رسیده عراقی ها از سمت پلیس راه به پشت پادگان دژ نفوذ کردند. ما می خواهیم با گرابی که دیده بان می ده، اون منطقه رو بکوئیم. بلکه جلوی پیشروی شان رو بگیریم. بعد گفت: می خواهم افتخار شلیک اولین گلوله را به شما بدهم.

با تعجب گفتیم: من؟ چرا من؟  
گفت: چون تو عزیزترین کسی رو که داشتی، در راه خدا و این آب و خاک دادی.

باز هم خجالت کشیدم. یک لحظه خیلی دلم برای بابا تنگ شد. به مزارش نگاه کردم. احساس کردم او هم به من نگاه می کند و هر چایی می روم، حواسش به من هست.

بیست دقیقه ای با قبضه کار کردند تا بالاخره به گرابی مورد نظرشان رسیدند. زینب که حالش خوب نبود، دیگر نایستاد و رفت. دوا، سه نفر از مردها آمدند تماشا. ستوان به خدمه قبضه که گلوله ای برداشته بود، گفت: این گلوله رو بده به این خواهر.

خدمه گلوله را دستم داد و گفت: گلوله رو آریب بگیر و بنداز تو قبضه ولی تا اعلام نکریم، نینداز.

گلوله به نظرم سنگین آمد. توی این چند روز فقط شنیده بودم خمپاره می زند ولی ما فقط صدایش را می شنیدیم و یا تگه های ترکشش را می دیدیم. با خودم گفتم: این یه ذره چه خرابی هایی رو که به بار نمی یاره. چه جوون هایی رو که از ما نمی گیره.

این فکرها از سرم گذشت و یادم رفت به ارتشی ها بگویم من در حال انداختن گلوله داخل قبضه هستم. نزدیک قبضه شدم و همان طور که توی لوله را نگاه میکردم، خمپاره را نزدیک لوله آوردم. یک دفعه ارتشی که سر جمعه ابزار نشسته بود، سرش را بالا آورد، مرا در آن حال دید و فریاد کشید: چی کار می کنی احمق؟

جا خوردم. مگر من چه کار کردم که این حرف را زد. احساس خیلی بدی بهم دست داد.

دوباره تویید: این چه کاری بود؟

با مظلومیت گفتم: مگه من چی کار کردم؟

گفت: هیچی! می خواهی گلوله رو بفرستی اون طرف یا سرت رو بفرستی برا عراقی ها؟ این طور که سرت رو گرفته بودی جلوی قبضه به محض شلیک سرت می پرید.

توی بیمارستان مصدق اول رستم سراغ پرستارها. به یکی شان گفتم: این‌ها شهیدشان را می‌خواهند. چرا تحویلشان نداده‌اید، گفتید هر کسی تحویل داده خودش بیاد بگیره؟

گفت: نمی‌دونم برو با مسئول سرخونه صحبت کن.  
رستم سر دخانه. مسئولش نبود. کلکی توی اورژانس و بخش‌ها را گفتم. دیگر ناامید شده بودم. اسمش را از پرستارها پرسیده بودم به هر کس رسیدیم سراغش را گرفتیم. آخر سر یک نفر گفت: رفته بیرون. توی حیاط ایستادیم تا آمد. مرد عینکی بالای چهل سال، قد بلند و سبزه‌رو که روپوش سفید و چکمه پوشیده بود. آن قدر آنجا رفته بودم که هر دو همدیگر را خوب می‌شناختیم. تا او را دیدم، جلو رفتم و گفتم: شما کجائید؟ به ساعته داریم دنبالتون می‌گردیم.

گفت: خیر باشه. چی کار دارید؟ دوباره شهید آوردین؟

گفتم: نه. اومدم دنبال شهید این خانواده. مثل اینکه بهشون گفتن؛ هر کس تحویل داده، خودش بیاد بگیره.

گفت: آره.

گفتم: این قانون جدید؟

گفت: نه قانون نیست. منتهی بهمون سپردن تا مطمئن نشدیم شهید مال چه خانواده‌ایه، تحویل ندیم. چون به عده به اسم کس و کار شهید اومدن اجازه تحویل گرفتن، در واقع دزدیدن بودن. بعداً معلوم شده عضو سازمان مجاهدین‌اند که شهید را به اسم گروه خودشون توی شهرها تشیع می‌کنن تا تبلیغی براشون باشه.

بعد پرسید: تو از اینا مطمئنی؟

گفتم: مگه اینا بیکارند بیمارستان و جنت آباد روزیر با بدارن. تازه آدرس و مشخصاتی که از جنازه می‌دن، درسته.

با مسئول سر دخانه راه افتادیم. جلوی در زن‌ها ایستادند و مردها با ما وارد سر دخانه شدند. روی زمین پر از جنازه کشته‌ها بود. روی برانکاره، روی زمین خیس، با ملحفه، بدون ملحفه یا داخل پتو. راه به راه زن و مرد و بچه خوابانده بودند. از همانجا شروع کردم به گشتن. مسئول سر دخانه هم مشخصات گرفت و از طرف دیگر جستجو را شروع کرد. آن دو مرد کناری ایستاده بودند. با بهت به جنازه‌ها نگاه می‌کردند و تأسف می‌خوردند. مهمانی‌های داخل سر دخانه روشن بود. گریه بیمارستان با موتور برق به کارش ادامه می‌داد. زیر آن نور خم می‌شدم و ملحفه‌ها را از روی صورت کشته‌ها کنار می‌زدم. جراحی‌ها و

مسجد جامع گشتن؛ بچه‌های جنت آباد شهدا و مجروح‌ها رو جابه‌جا می‌کنن. همکارتون هم می‌گن؛ شما می‌بری و می‌یاری.

گفتم: آره. ولی چطور شده بیمارستان تحویل نداده؟ عجیبه!

توی بیمارستان موقع تحویل گرفتن جنازه مشخصات را در دفتری ثبت می‌کردند و هر کس که با دادن مشخصات سراغ شهیدش را می‌گرفت، تحویل می‌دادند. حالا برایم عجیب بود که چرا به این‌ها این‌طوری گفته‌اند. من که مکث کردم زنی که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، با صدای کلفت و لهجه عربی گفت: بیا بریم. ثواب داره. پسر کم شده. می‌گن کشته شده. بیا بین چطوریه. بچه‌ام اونجاست؟ بعد زد زیر گریه و با عبا صورتش را پوشاند. گفتم: آخه چرا تحویل ندادند، مگه مشخصاتش رو ندادید؟

مرد گفت: چرا مشخصات دادیم. می‌گن به همچین کسی هست ولی نمی‌دونم چرا به ما تحویل نمی‌دن. بیا بریم خدا خیرت بده.

گفتم: حالا مشخصاتش چیه؟ گفت: به پسر شانزده ساله، قد بلند و لاغر....

چون دائم در حال رفت و آمد بودم درست یادم نمی‌آمد. دقیق‌تر پرسیدم. با مشخصاتی که دادند یادم افتاد که همچین کسی را به بیمارستان مصدق برده‌ایم.

به زینب گفتم: من با اینا می‌رم.

زینب گفت: برمی‌گدی اینجا؟

گفتم: تا خدا چی بخواد.

گفت: آگه می‌تونی به سر برو مغازه این عکاسه، ببین چرا نیومده؟

گفتم: چشم. شما هم حواستون به لیلا باشه.

گفت: برو خیالت راحت.

زن که دید حاضر شدم با آن‌ها بروم به عربی قربان صدقه‌ام رفت: عینی یوما، آروخ فِدوه

لیج. چشم منی مادر، فدای تو شوم.

ماشین‌شان جلوی جنت آباد پارک بود، آریای سفید رنگ. من به همراه زن‌ها عقب و مردها جلو نشستند. توی راه زن آرام مویه می‌کرد و به عربی چیزهایی زمزمه می‌کرد. زن دیگری که لاغرتر و کوتاه‌تر از آن یکی بود و به نظر می‌رسید همسر یکی از مردها باشد، همراه مویه‌های او آرام آرام اشک می‌ریخت. از چیزهایی که مادر پسر گمشده می‌خواند، حس کردم امیدوار است خبری که برایشان آورده‌اند درست نباشد و توی سر دخانه چنین کسی را پیدا نکنیم.

وقتی دیدم زن خودش را می زند و صورتش را می کند، سرافش رفتم، جلویش را بگیرم. هر چند چندان نمی توانستم کنترلش کنم. می گفتم و شیون می کرد. مردها هم با روضه خوانی او گریه می کردند. زن جوان هم که گویا طاق دیدن شهیدشان را نداشت یا از دیدن این همه جنازه می ترسید، جلوی در ایستاده بود و اشک می ریخت. وقتی زیر بازوی مادر شهید را گرفتم، دستی به سرش کشیدم و گفتم: خودت رو نزن. گناه داره. خوب نیس. روح شهیدت این طوری عذاب می کشه. خدا به روزی امانتی می ده، به روزی هم می گیره. خدا رو شکر کن که با شهادت رفته. تو تصادف و حادثه ای نمرده. خدا صبرت بده. آرام باش.

با همان حالتش که بی تابی می کرده، گفتم: تو که نمی دونی چه آنشی توی دل منه.

نمی دونی تو دل من چی می گذره....

گفتم: می دونم تو دلت چی می گذره. منم دلم آتش گرفته است.

صدای گریه اش آرام تر شد. توی صورتم نگاه کرد و پرسید: چه کسی از تو شهید شده؟ با بغض گفتم: آبوی پدرم.

گفت: خدا به تو هم صبر بده. خدا صدام رو بکشه که داره همه جوانای ما رو می کشه.

بعد با صدای آرام تری شروع کرد به مویه کردن و این طور می خواند: آخ بویه من نار

گلی؟ حرگی الولدی یوما. آخ پدر از آتش قلبم؟ آتشم زد داغ بستم، مادر. دلم از خواندنش

آتش می گرفت. انگار فرصتی پیدا کرده بودم تا کسی برابم روضه خوانی کند. اجازه دادم

اشک هایم سرازیر شوند.

این مویه آرام چندان دوام نداشت. زن دوباره بلند شد. توی حال خودش نبود. به هر

طرف می دوید و می غریب. می آمد و دست به صورت شهیدش می کشید. انگار آتش درونش

بیشتر می شد. مردها نهییش می زدند، آرام تر باشد ولی تأثیری نداشت. خیلی روحم در فشار

بود. دیگر طاقت دیدن این صحنه ها را نداشتم. به مردها گفتم: اگر با من کاری ندارید، من

برم.

تشکر کردند. جلوی در از کنار زن جوان که رد شدم، گریان و مظلومانه گفت: زحمت

دادیم. بیخش.

سری تکان دادم و بیرون آمدم. قبل از رفتن به مسجد تصمیم گرفتم سری به مغازه

عکاسی بزنم. گفته بود مغازه اش توی خیابان امام یا همان خیابان ساحلی، محدوده بازار

ماهی فروش ها است.

از خیابان چهل متری خودم را به خیابان ساحلی رساندم و جلوی بازار ماهی فروش ها

زخم های مختلفی که بدن شهدا را دریده بود، به شدت آرام می داد. چشم های باز، چشم های بیرون آمده، نگاه های آرام، هر کدام حرفی می زدند. با خودم می گفتم: من این ها را می یارم اینجا، امروز و فردا معلوم نیست خودم رو با چه وضعیتی می یارن. جنازه ام سالم است؟ چهروام قابل شناسایی هست؟ یا اینکه سرم جدا شده. آخر شنیده بودم یک نفر در حال دویدن ترکش، سرش، را جدا کرده؛ ولی بدنش تا چند متر جلوتر همچنان می دویده.

هر شهیدی را که رد می کردم و ملحفه را دوباره رویش می کشیدم، می دیدم مردها نفس راحتی می کشند. دعا دعا می کردند و می گفتند: علا واه مانشوقه اهنأ، علا واه نا بلنگاه اهنأ. کاش اینجا نبینمش. کاش اینجا پیدایش نکنیم.

این ها را می شنیدم و دلم بدتر می گرفت. وقتی توی کشته های روی زمین پیدایش نکردیم رفتهیم سراغ کتوشو ها. توی اولین کتسو مرد چاق هیکل داری را گذاشته بودند. کتسوی دوم را

کشیدم. خودش بود. پسری لاغر و گندمگون با موهایی که رنگش به قرمز می زد. کمی از

موهای فر و پریشانش روی پیشانی اش ریخته بود. پیراهن سفید و شلوار لی که به تن داشت،

خونی نبودند و پیکر سالم به نظر می رسید. گفتم: بیاید جلو، ببینید همینه.

ترسیده به یخچال یکی شان محکم روی دستش کوبید و گفت: آخ بویه.

فهمیدم حدسم درست بوده. شهیدشان همین است. مرد مسن تر جلو آمد و سرش را

روی پاهای جنازه گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. آن یکی، بر سر زنان بیرون دوید. چند

لحظه از رفتنش نگذشته بود که مادر پسر را در آستانه در دیدم. نگاه سریع و بهت زده ایی به

جنازه ها انداخت و یک دفعه صدای جیغش در سر دخانه پیچید و به طرف کتسو دوید. توی

سر و صورتش می زد. جیغ می کشید و جلو می آمد. می گفتم: یوما الولد، یوما. مادر پسر،

مادر. نزدیک کتسو مرد را که حالا صورتش را روی جنازه گذاشته بود و او را می بوسید، کنار

زد و داد کشید: پسرم خوابیده. چرا گذاشتیش توی یخچال؟

بعد خودش را روی جنازه انداخت. همان طور که اشک می ریخت، می گفت: قریون قد

بلند بالایت بروم مادر، پسرم باعث عزت و هیبت ما بودی. کاش من می مردم و تو رو اینجا

نمی دیدم. از کجا بیارم همچین پسری رو. چه کار کنم بعد تو، مادر چه کار کنم....

کتسو را تکان می داد، انگار می خواست آن را از جا دریاورد. حال خیلی بدی داشت.

توی سر دخانه بین جنازه ها می دوید. نگاهی به آن ها می انداخت. دوباره بالای سر پسرش

برمی گشت و خودش را می زد. بین حرف هایش هم صدام را لعنت می کرد و می گفت: لعنت

به تو صدام، تو عرب ها را دوست داری؟!

ایستادم. چشم چرخاندم و مغازه‌ها را از نظر گذراندم. تابلوی عکاسی به چشم نخورد. در عرض بازارچه ماهی توختم را جلب کرد. دلم برای اینجا تنگ شده بود. گاهی با دا برای خرید به اینجا می‌آمدیم. از بازار صفا تا اینجا راهی نبود. معمولاً دا بعد از خریدش از بازار صفا سری هم به اینجا می‌زد. به یاد آن روزها پا توی بازارچه گذاشتم. اینجا روی شط ساخته شده بود و پایه‌های آن در آب قرار داشت. بازارچه در واقع یک سالن بود که دو طرفش را سنگوهای سیمانی، میزهای فلزی و چهارپایه‌های کوتاه و بلند پر کرده بودند. ماهی فروش‌ها انواع و اقسام ماهی‌های سنگسر، زبیدی، حلوا، خارو، سرخو و زبان و... را توی سینی‌ها و سبدهای حصیری می‌ریختند و روی این چهارپایه و میزها در معرض فروش می‌گذاشتند. مردم هم که از همه قومیت‌های ایرانی به خاطر کار در گمرک و بندر، در خرمشهر زندگی می‌کردند، به این بازار می‌آمدند. ماهی‌ها را زیر و رو می‌کردند و می‌خریدند.

بعضی از فروشنده‌ها ماهی را به سفارش مشتری روی سنگوها پاک و قطعه قطعه می‌کردند و به دستشان می‌دادند. زن‌های عرب هم که در گوشه و کنار بازارچه توی سینی ماهی می‌گذاشتند و وقتی از کنارشان رد می‌شدیم، با لهجه فارسی، عربی، ما را دعوت به خرید می‌کردند. فضا، فضای خیلی قشنگی بود. اینجا را خیلی دوست داشتم. بازار پر بود از بوی زفر<sup>۱</sup> ماهی. پوست براق بعضی از ماهی‌ها زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. صورت بعضی ماهی‌ها مثل حلوا همیشه خندان و مهربان بود. دندان‌های تیز و بیرون زده بعضی دیگر آدم را می‌ترساند. ماهی‌ها آن قدر تازه بودند که آدم فکر می‌کرد، هنوز زنده‌اند و دم‌های قشنگشان را تکان می‌دهند. بیشتر ماهی‌ها را از اروند و بهمین شیر می‌آوردند. شب‌ها ماهیگیرها توی همین شط هم تور می‌انداختند و صبح صید تازه‌شان را دست مردم می‌دادند. مرغ‌های دریایی هم که دائم بالای بازارچه در حال پرواز و سر و صدا بودند، از این ماهی‌ها بی‌نصیب نبودند. پس مانده ماهی‌ها که پس از پاک شدن از راه درجه‌های زیر پای فروشنده‌ها داخل شط می‌ریخت، سهم آن‌ها بود.

یادآوری این همه قشنگی خیلی برانم ریخ آور بود. از آن همه قشنگی دیگر چیزی باقی نمانده بود. بازارچه سوت و کور شده بود. نه از ماهی‌ها خبری بود و نه از فروشنده‌ها. بساط‌هایشان به هم ریخته بود. تنها مقداری ماهی ریز روی سنگوهای مانده و کرم گذاشته بود. گل‌لوه تویی هم نصیب اینجا شده، از سقف پایین آمده و دیوار را سوراخ کرده بود. آمدم بیرون و روی پلکان فلزی کنار آب نشستم. آرام که شدم، بلند شدم و راه افتادم.

## فصل دوازدهم

از اول صبح روز دهم، خبر می‌رسید تانک‌های عراقی تا میدان راه آهن و فلکه کشتارگاه<sup>۱</sup> جلو آمده‌اند و درگیری سختی در جریان است. راه به راه برایمان مجروح می‌آوردند و ما سخت مشغول بودیم. کار می‌کردم و دلم شور می‌زد. دستم به باند، چسب و پانسمان بود و چشمم به در. از دیروز منتظر بودم علی بیاید. هر بار که شهر مورد اصابت قرار می‌گرفت، سوار ماشین می‌شدیم و به دنبال مجروح به سطح شهر می‌رفتیم و مجروح‌ها و کشته‌ها را منتقل می‌کردیم. بعد که به مسجد می‌آمدم می‌پرسیدم: علی ما نیامد؟ حدود ساعت ده باز برایمان مجروح آوردند. سه، چهار نفر بودند که ترکش به سر و بدنشان اصابت کرده و زخم‌هایشان عمیق بود. آقای نجار درخواست ماشین کرد و سریع این‌ها را منتقل کردند.

من می‌خواستم همراه مجروحان تا بیمارستان بروم ولی آقای نجار نگذاشت، گفت: امروز خیلی شلوغه مجروح زیاد داریم. هیچ کدوم‌تون هیچ‌جا نروید. برای اعزام مجروح‌ها هم حتی الامکان شما نروید. حرف نجار تمام نشده، آتش توپخانه عراق خیابان فخر رازی را کوبید و به طرف فلکه دروازه رفت. انگار به آنجا حساس شده بود. هر دوست متر، یکجا خاک و دود بلند می‌شد و صدای انفجارهای مهیب و اصابت ترکش‌ها به گوش می‌رسید. چند لحظه قبل شاهد حرکت یک وانت نیرو از جلوی مسجد به سمت خط‌وط بودم. وقتی یک نفر از بین جمع گفت: نکند وانت بچه‌ها را زده باشند، معطل نکردم. به سمت فلکه دویدم. پشت سر من چند تا از دخترها آمدند. به فلکه که رسیدم، دیدم حدس‌مان درست بود. خمپاره به وانت خورده و چرخ عقب بر اثر موج انفجار بیرون بریده بود. وانت مسافتی

پرسیدم: خب چه کار می کرد؟  
گفت: من یک لحظه بیشتر ندیدمش. فکر کردم بیشتر از علی خبر دارد ولی چیزی نمی گوید.

بیشتر از این نمی توانستم منتظر بمانم. خیلی بی قرار بودم. قبل از ظهر دوباره به چنت آباد رفتم. باز هم از علی خبری نداشتم. بدو بدو خودم را به مسجد جامع رساندم. وانتی جلوی در ایستاده بود. چند نفری در حال جاسازی جعبه های مهمات و دبه های آب پشت وانت بودند. محمود فرّخی هم آن ها را راهنمایی می کرد تا از زسر راه پله و طبقه دوم مسجد مهمات بیاورند. این آدم ها را کم و بیش می شناختم. جلوتر رفتم و از فرّخی پرسیدم: اینا مهمات رو دارن کجا می برن؟

گفت: می برن خط برای بچه ها. پرسیدم: کدوم خط؟

گفت: طرف های پلیس راه. گفتم: من هم می تونم باهاشون برم؟

گفت: برای چی؟

گفتم: خب می خوام برم شاید کمکی از دستم برآورد.

مکث کردم و ادامه دادم: شاید برادرم رو هم اونجا دیدم.

به طرفم برگشت و با تعجب پرسید: تو هنوز برادرت رو پیدا نکردی؟

گفتم: نه. هنوز ندیدمش.

آن قدر برای پیدا کردن علی این در و آن در زده بودم و برای دیدنش شور و شوق نشان می دادم که همه اهل مسجد فهمیده بودند، علی برگشته و من به دنبالش هستم.

فرّخی با همه سختگیری هایش این بار گفت: نمی دونم بیرنت یا نه؟

گفتم: حالا شما به سفارشی بکن. شاید قبول کردن.

گفت: باشه، من بهشون می گم.

گفتم: پس من هم می رم به مقدار دارو بردارم.

دویدم توی مسجد و به آقای نجار گفتم: به من دارو و تجهیزات می دین؟

گفت: برای چی می خوای؟

گفتم: می خوام برم خط.

گفت: چه ضرورتی داره شما بری خط؟ تازه دارو هامون اون قدر زیاد نیست که شما

بخوای بری خط.

گفتم: راستش می خوام برم خط دنبال علی مون. تا الان نتونستم ببینمش. شاید اونجا

روی اسفالت کشیده شده، شیارهای بهتی ایجاد کرده بود. نیروهای سوار وانت هر کدام یک طرف پرت شده بودند و ناله می کردند. بعضی از اصابت ترکش درامان مانده ولی دچار شکستگی یا ضربه به سر شده، گیج بودند. خدا را شکر کردم که باک منفجر نشده و گرنه همه شان دود می شدند و به هوا می رفتند. دو، سه عابر هم روی زمین افتاده حالشان خراب بود. خیلی سریع مجروح ها را کف وانت دیگری خواباندیم. آن هایی که حال بهتری داشتند، نشستند. هیچ کدام حاضر نبودند اسلحه هایشان را رها کنند. چنان سفت آن را چسبیده بودند که انگار بچه شان است. وانت که راه افتاده، من باز تا مسجد دویدم.

آقای نجار سریع بدحال ترها را جدا کرد و خودش مشغول آن ها شد. ما هم بقیه را با راهنمایی او سبزم زدیم و پانسمان کردیم. دو، سه پسر که چند روزی بود به ما کمک می کردند، زحمت انتقال مجروح ها را به آبادان کشیدند. اگر اشتباه نکنم، هشت تا مجروح داشتم که با هماهنگی ابراهیمی و راضی کردن راننده های گذری رفتند. البته گه گداری آمبولانس های هلال احمر آبادان می آمدند و کار انتقال را انجام می دادند ولی آن موقع نبودند. همه نگران خطوط بودند. سر و صدا و حجم زیاد مجروحین از درگیری سنگینی حکایت می کرد. از مجروحانی که از فلکه راه آهن و کشتارگاه می آوردند، می پرسیدیم: اینجا چه خبر است؟ وضعیت ما چطور است؟ می گفتند: تانک ها آمده اند، ما جلویشان ایستاده ایم. بیشتر از این حرفی نمی زدند. اصرار می کردیم و می گفتیم: ما به کسی چیزی نمی گوئیم. خیالتان راحت باشد. باز می گفتند: وضعیت خوبه. خبر خاصی نیست. مگر طرف را می شناختند و حرف می زدند و گرنه تا مطمئن نبودند قضیه را لو نمی دادند. آخر این روزها توصیه می کردند؛ صحبتی نشود که روحیه مردم را تضعیف کند. می گفتند: کسی راجع به خطوط درگیری نباید صحبتی کند.

اما فشار روحی، روانی روی همه زیاد بود. بعضی از سربازها طاقت نمی آوردند و از شدت ترس به سرشان می زد. از خطوط که برمی گشتند، وسط حیاط مسجد جامع می ایستادند و داد و بیداد راه می انداختند. گاه مجبور می شدند به این افراد آرام بخش تزریق کنند یا آن ها را از منطقه بیرون ببرند.

خیلی دلم می خواست از مجروحینی که به درمانگاه می آوردند، سراغ علی را بگیرم. اما حالشان خوب نبود و شرایط اجازه نمی داد. از دو، سه نفری که ظاهراً حال و روحیه بهتری داشتند، پرسیدم: علی حسینی بین تان نبود؟

فقط یکی از نیروهای سپاه آغا جاری گفت: من تو فلکه راه آهن دیدمش.

شدیدی در جریان بود. تیر و گلوله خمپاره و آریبی جمی از سر ظرف می آمد و تیری بیابان دست راست جاژه، توی آسفالت جاژه یا خانه های مردم به زمین می نشست. سرم را زدیم و مجاله شدم. خیلی کنجکاو بودم، سمت و سوی گلوله ها را بفهمم. اصلاً معلوم نبود، کجا کمین کرده اند. درست روی روبروی خانه های طاقانی، جایی که جاژه کمی پهن و فلکه مانند می شد، خمپاره ایی به تیر چراغ برق کنار جاژه خورد و آن را به زمین انداخت. اگر توی سیم ها برق جریان داشت، جریان برقی سیم های پاره شده، باعث انفجار می شد و جزاله مان می کرد. روزهایی که توی خرّمشهر باد و طوفان می وزید اکثر سیم های برق پاره می شدند و از شدت جریان برقی که در آن ها بود مثل مار به خود می پیچیدند.

هر چه به جاژه خرّمشهر - اهواز نزدیک تر می شدیم، شدت گلوله باران و در پی آن سرعت ماشین بیشتر می شد. گلوله ها حتی به بدنه ماشین هم اصابت می کرد. یکی از آن ها آینه بغل را شکست. صدای ویژ و پژ گلوله هایی که از بالای سرم می گذشتند را به وضوح می شنیدم. سرم را بین زانوانم گذاشته، با دستانم رویش را گرفته بودم.

جاژه کمربندی که تمام شد، سر جاژه خرّمشهر - اهواز راننده یک لحظه مکث کرد. انگار مانده بود، دست چپ، سمت کشتارگاه یا دست راست به طرف پلیس راه پیچید. همین توقف لحظه ایی آتش را روی ما متمرکز کرد. راننده هول شد و پایش را روی گاز گذاشت. سرعت آن قدر زیاد بود که یکهو ماشین با شتاب وحشتناکی جلو رفت، از جاژه بیرون افتاد و توی شیب خاکی دیواره جاژه سرازیر شد. راننده توانست ماشین را کنترل کند. انگار پایش را به جای ترمز روی گاز گذاشته بود. به سرعت به طرف دیوار بتونی جلو می رفتیم. در لحظاتی که فکر می کردم الان کارمان تمام است و مرگ مان حتمی است، راننده ترمز گرفت. سر خوردم و با سر محکم به دیواره کابین کوبیده شدم و بلافاصله بین کابین و جمبه های مهمات که پشت شان نشسته بودم، پرس شدم. همان طور که گیج بودم، شنیدم می پرسند: طوری تون نشده؟

خودم را از بین جمبه ها بیرون کشیدم و گفتم: نه ولی درب و داغون شدم. درد توی تمام بدنم پیچیده بود و نمی توانستم کمرم را راست کنم. از دبه آبی که افتاده و درش باز شده بود، آب می رفتم. خم شدم و آن را بلند کردم. نصف آبش رفته بود. درش را پیدا نکردم. یکی از صندوق ها که درش از اول باز بود، برگشته بود و یک گلوله کافی بود تا همه چیز را روی هوا بفرستد. توی این گیر و دار چشم جوان هایی که دور و بر وانت جمع شده بودند به من افتاد. به اعتراض گفتند: چرا این خواهر رو با خودتون آوردین اینجا؟

پیدایش کنم.

گفت: خب صبر کن، خودش می یاد. بچه ها می گن؛ گفته که می یاد.

گفتم: آره ولی تا حالا که نیومده. اگه برم شاید زودتر دیدمش.

گفت: باشه. بعد راهنماییم ام کرد چه چیزی بردارم. قیچی، چسب، باند، بتادین، آمپول، مسکن، گاز استریل و مواد ضد عفونی برداشتم و در جمبه ایی ریختم. خواستم از درمانگاه بیرون بروم، گفتم: نری اونجا سر خود جراحی کنی، هر مجروحی دیدی، فقط زخمش رو ببند. بالای زخمش رو می بندی که خونریزی نکنه. بعد می فرستی اینجا. باشه؟

گفتم: باشه و دویدم بیرون.

یکی از دخترها که الان یادم نمی آید کدماشان بود، دنبالم آمد و گفت: باهات پیام؟

گفتم: نه خودم من رو هم معلوم نیس بیرون، تو کجا ییای.

رفتم کنار ماشین. جوان ها هنوز مشغول بودند. وقتی فهمیدم زیر بار بردن من نرفته اند.

خیلی اصرار کردم. گفتم: تو را خدا من چند ماهه برادرم رو ندیدم. خرّمشهر نبود. حالا که اوامده من رو پیدا نکردم. تو رو خدا بذارین پیام. من باید ببینمش.

جوان ها که نوزده، بیست سال بیشتر نداشتند، قبول نمی کردند اما آن قدر پله کردم تا گفتند: یا ولی حق نداری بدون اجازه ما کاری کنی. باید حرف گوش کنی. نه اینکه راه بیشتری هر جا دلت خواست بوی.

گفتم: نه مطمئن باشین هر جا که شما رفتید منم می یام.

از داخل جمبه مهمات اسلحه ژ-سه ایی درآوردند و به دستم دادند. پرسیدند: بلدی ازش استفاده کنی؟

گفتم: آره.

گفتند: پس دست باشه هر وقت لازم شد ازش استفاده کن.

با خوشحالی سوار ماشین شدم. روی برآمدگی کناره وانت نشستم و دستانم را به دیواره گرفتم. دوه سه نفر جوان مسلح جلو و دوه سه نفر دیگر عقب نشستند. ماشین که راه افتاد و سرعت گرفت، چند بار روی جمبه ها و وسایل افتادم. ناچار کف وانت نشستم.

راننده از خیابان چهل متری پایین رفت و از کنار جنت آباد گذشت. سرکی کشیدم، کسی را در محوطه جنت آباد ندیدم. به بابا سلام کردم و با ذوق گفتم: بابا من هنوز علی رو ندیدمش.

دارم می رم پیدایش کنم.

از جنت آباد گذشتیم. توی جاژه که... ندی، نزدیک های خیابان طالقانی تیراندازی

پسرهای توی وانت گفتند: ما نیاوردیمش. خودش اومده.  
آن یکی گفت: نگران نباشید، اینم مثل خودمون شیریه.  
از این نوع حرف زدن حس خوبی نداشتم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: به شما چه ربطی داره؟ من خودم اومدم.

جواب این‌ها را دادم، یک عدهٔ دیگر سر رسیدند و گفتند: این اینجا چی کار می‌کنه؟  
گفتم: خودم خواستم بیام. مگه شما فقط اومدین بجنگین؟ من هم بلدم بجنگم.  
بعضی‌ها می‌گفتند: بیخشید خواهر منظورمان این نیست.

آتش‌شان که فروکش کرده، پرسیدم: شما بچه‌های سپاه رو می‌شناسین؟ سید علی حسینی از بچه‌های سپاهه. می‌شناسیدش؟

آن‌ها که اکثراً از نیروهای زاندارمری، سرباز ارتش و نیروی مردمی بودند، می‌گفتند: نه. همین‌طور که صندوق‌ها را از وانت تخلیه می‌کردند و دبه‌های آب را می‌بردند، گفتند: خدا خیرتان بده. کار خوبی کردید که آب آوردید. از نشان پرسیدم: اینجا مجروح ندارین؟ من وسایل پزشکی همراهم آوردم.

جواب دادند: نه، دوا، سه تایی بودن فرستادیم شون رفتن. احتمالاً اون جلوها مجروح داشته باشیم ولی فعلاً درگیری سنگینه. نمی‌شه کشیدشون عقب.

جوان‌هایی که همراهشان آمده بودم، به من گفتند: همین جا وایسا تا ما برگردیم.  
گفتم: بذارین من هم بیام.

گفتند: نه بمون. قرار شد حرف گوش کنی.

این را که گفتند، ترسیدم دفعهٔ دیگر مرا نیاورند. آخر یکی، دوتاشان جزء کسانی بودند که هر روز ناهار به خط می‌آوردند. بعد خودشان سر صندوق‌های مهمات را دو نفر، دو نفر گرفتند و با سربازها راه افتادند. آن‌ها از عرض جاّه خیلی سریع و به حالت خمیده و رنگ‌راگی رد شدند و خودشان را به آن طرف جاّه پرتاب کردند. بعد در امتداد باسکول و مغازه‌های روبرو دویدند. آن‌هایی هم که چیزی در دست نداشتند و قطار فشنگ به خودشان بسته بودند، با فاصله و تک تک از عرض جاّه گذشتند. تا جایی که در دید من قرار داشتند، نگاه‌شان کردم. بعد به اطراف سرک کشیدم. پشت سرم خانه‌های پیش‌ساخت، دست چپ پلیس راه و دست راستم پمپ بنزین دیزل آباد بود.

فکر اصابت یکی از گلوله‌هایی که از بالای سرم رد می‌شد به باک ماشین، از جا بلدم کرد. از وانت فاصله گرفتم و کمی دورتر نشستم. خواستم به ساختمان‌های پیش‌ساخت پناه

بیرم اما آنجا هم امنیت نداشت.

صدای غرش ترسناک تانک‌ها وقتی گاز می‌دادند و شنی‌هایشان روی زمین حرکت می‌کرد، به وضوح به گوش می‌رسید. صدای بچه‌های مدافع را می‌شنیدم. از حرف‌هایشان معلوم بود، می‌خواهند تانک‌ها را بزنند. فریاد می‌کشیدند: درست نشانه برو. دیگه گلولهٔ آبربی چی نداریم. دقیق بزن و... تمام سعینان این بود که جاّهٔ خرمنشهر - اهواز دست عراقی‌ها نیفتد.

از سمت پلیس راه هم صداهایی می‌شنیدم، ولی تشخیص نمی‌دادم چه می‌گیرند. گهگاه بچه‌هایی را می‌دیدم که خمیده و رنگ‌راگی روی عرض جاّه می‌دوند، می‌غلتنند و خودشان را به آن طرف پرت می‌کنند. خدا می‌کردم اتفاقی برایشان نیفتد. هر لحظه می‌گفتم الان است که مخ‌شان متلاشی بشود. چون عراقی‌ها به محض اینکه جنبه‌ای روی جاّه دیده می‌شد، حجم آتش را روی آن نقطه زیاد می‌کردند و با مسلسل‌هایشان و حشیانه آنجا را به رگبار می‌بستند. هر چیزی که در دور و اطراف می‌دیدم از شدت آتش آن‌ها زخم خورده یا از بین رفته بود. به نظرم عراقی‌ها روی پشت بام ساختمان‌های دو طبقهٔ پلیس راه مستقر بودند که منطقه را به خوبی زیر نظر داشتند. به طور قطع می‌توانم بگویم بارش گلوله‌های آبربی‌چی، تیربار و کلاش که بعدها آن‌ها را شناختم، آن‌قدر زیاد بود که انگار باران می‌بارد. حتی از انعکاس نور آفتاب روی گلوله‌هایی که در سطح جاّه پخش شده یا در آن فرو رفته بودند، می‌توانستم گلوله‌ها را بشمارم. برایم سؤال بود که عراقی‌ها چقدر مهمات دارند که این‌طور آن‌ها را خرج می‌کنند. باز بلند شدم. رقت کنار دیوار بتونی نشستم. بدنم مثل کوره می‌سوخت. احساس می‌کردم از بدنم حرارت بلند می‌شود. با روسری و چادر، خودم را باد می‌زدم. کلافه شده بودم. گاه بلند می‌شدم و تصمیم می‌گرفتم جلوتر بروم. می‌خواستم حالا که تا اینجا آمده‌ام کاری انجام بدهم. اصلاً من دنبال علی آمده بودم و حالا یکجا می‌خکوب شده بودم.

نیم ساعت بعد جوان‌ها آمدند. خشاب‌هایی را که کف وانت ریخته بود، جمع کردند و به یکی از سربازها دادند. پرسیدم: چه کار می‌خواهید بکنید؟

گفتند: هیچی ما دیگه اینجا کاری نداریم. باید برگردیم.

گفتم: پس من این همه دارو و وسایل آوردم.

گفتند: خوب مجروح نداشتند.

گفتم: اینجا نبود. حتماً جلوتر هست.



گفتم: حالا خدا بزرگه، شاید تا شما بخوابید جمع و جور کنید و بروید، این ها گورشون رو کم کرده باشند یا خدا طور دیگری بخوابد و جنگ تمام بشود.

همان طور که گوله گوله اشک می ریخت، گفتم: خدا از دهنش بشنوه. دعا کن من دلم نمی خواهد از خرشهر بروم. چطور خونه زندگیم رو رها کنم، خیلی سخته.

همسایه های دیگر دورش را گرفتند و دلداریش دادند و گفتند: ناراحت نباش، اگه اوضاع همین طور پیش بره همه ما باید بروم. خیلی دلم می خواست دارا هم با آن ها بفرستم. چند بار دور و بر مسجد شیخ سلمان را کوبیده بودند حتی خمپاره داخل حیاط مسجد هم خورده بود. یکبار که توی دیوار جای ترکش خمپاره را دیدم از دا پرسیدم: چی شده؟ گفت: بچه ها رفته بودند تو کوچه من رفتم دنبالشون. وقتی برگشتم دیدم خمسه خورده. چند نفر هم مجروح شدن. یکی شون که خیلی حالش بد بود، بردند بیمارستان.

باز یکبار دیگر وقتی همه خواب بودند، خمپاره گوشه حیاط خورده بود و همه را وحشت زده از خواب برانده بود. دا این ها را می دید ولی اصلاً حرفی از رفتن نمی زد. هر بار به دا می گفتم: بیا شما هم برو. می گفتم: کجا برم؟ شماها رو بذارم کجا برم، مگه شما اینجا نیستید؟ می گفتم: ما کار داریم. شما بیا برو. بچه ها گناه دارند. می گفتم: مگه جون بچه های من از بقیه عزیزتره؟ ما می مویم. تا همه هستن ما هم هستیم.

ولی همه نمی ماندند. جمعیت مسجد شیخ سلمان هر روز کم و زیاد می شد. یک عده می رفتند. یک عده دیگر می آمدند و جایگزین می شدند. خیلی از همسایه ها مثل زن عمو درویش، زن علی سالاری، دختر و دامادشان، ننه سلیمه و... رفته بودند. فقط این دا بود که سرسختی می کرد. از کنار زن عمو غلامی گذشتم و به طرف دا و بچه ها رفتم. زهره فرهادی زینب را بغل کرده بود و نوازشش می کرد. بقیه هم با دا و پسرها صحبت می کردند. حسن و سعید که خجالتی بودند، سرشان را پایین انداخته بودند و رنگ به رنگ می شدند. دا تا مرا دید، گفتم: چه دوست های خوبی داری. خیلی با معرفت اند. تو هم که نیستی به ما سر می زنی و احوالپرسی می کنی. محسن را هم دیدم. پکر و داغان بود. گفتم: ها چه خبر؟ گفتم: چه خبر! بیکاری، بدبختی.

گفتم: این همه کار توی مسجد ریخته، بیا به گوشه اش را انجام بده.

گفتم: جارو زدن و آب از شط آوردن شد کار؟ من می خواهم بروم خط. من اسلحه

می خواهم.

منی دانستم محسن به خاطر آرام بودنش با آنکه توی مسجد بوده ولی هیچ کس شناختی

گفتند: نمی شه بری جلوتر.

با ناراحتی گفتم: آخه من تا اینجا اومدم واسه چی؟

گفتند: حضورتون همچین بی فایده هم نبوده. نیروها با دیدن شما در اینجا، تحت این شرایط روحیه گرفته اند. شاید شما ندونید. ما که مردم می فهمیم وقتی به مرد به زن رو تو خطوط درگیری می بینه، چقدر غیرت و حمیتش به خروش می یاد تا جلوی دشمن رو بگیره و ایستادگی کنه. این حضور شما خیلی روحیه دهنده بود.

این ها را شنیدم ولی باز ناراحت بودم. با این همه تلاش نتوانستم حتی از علی خبری بگیرم. احساس می کردم رفتم بیهوده بوده و هیچ کاری هم نکردم.

نمی دانستم داروها را بگذارم یا با خوردم برگردانم. یک سری از وسایل پانسمان و ضد عفونی را جدا کردم و گفتم: اینا رو بدید سر بازها بپوشون. یکی از پسرهایی که قبلاً صندوق مهمات برده بود، گفتم: بدین من بریم. وسایل را گرفت، روی جاده قل خورده و خودش را به آن طرف جاده انداخت. تا او برگردد، این چند نفر درباره اینکه چطور از زیر این آتش بیرون بیایند صحبت کردند. دست آخر راننده گفت: علی الله خدا بزرگه. سوار شید.

همین جوری که اومدیم، برمی گردیم.

به من گفتند: شما به پشت کابین تکیه بده تا کمتر در معرض خطر باشی. خودشان هر کدام یک گوشه را چسبیدند. راننده توی خاکی دنده عقب گرفت و به موازات خانه های پیش ساخت حرکت کرد. این مسافت کوتاه را چنان توی دست انداز و گودال ها می افتاد و بیرون می آمد که دل و روده مان توی دهان مان آمد. بالا می رفتیم و به کف وانت کوبیده می شدیم. تمام استخران های کمرو پاهایم خرد شده بود. پسرها داد می زدند: داغون شدیم. آن یکی می گفت: برو برو، گاز بده.

درست روبه روی جاده کمربندی، راننده پایش را روی گاز گذاشت. از شیب کنار جاده بالا پرید و مستقیم توی جاده کمربندی پیش رفت. دوباره آتش روی ما زیاد شد. یکی از پسرها کف وانت خوابید. من و بقیه هم مجاله شده بودیم. از تیررس گلوله ها که دور شدیم، نفس راحتی کشیدیم. راننده همان مسیر قبلی را طی کرد. جلوی مسجد جامع که پیاده شدم، از همان جلوی در از علی پرسیدم. جواب ها منفی بود. دو، سه ساعت بعد از زهره و دخترها سراغ دا رفتم. وارد حیاط که شدم، دیدم زن عمو غلامی دارد مثل ابر بهاری گریه می کند. پرسیدم: چی شده؟

با لهجه بندری اش گفت: عموت گفته باید از خرشهر برویم. من نمی خواهم بروم.



بچه‌ها گناه دارند، کشته می‌شن.

خدا را شکر کردم علی دا را متقاعد کرده. باز چون می‌خواستم از علی بشنوم از دا پرسیدم: خوب به سلامتی، دیگه علی حرفی نزد؟ نگفت کجا می‌ره؟

گفت: حرفی که نزد، گفت: می‌ره سپاه. با دوستش حسین طائی نزاد بود. دنبال تو دوبار رفته مسجد جامع تو نبود.

حالم دگرگون شد. به دا نگاه کردم. دلم می‌خواست به دا بگویم از علی دل بکند. ولی وقتی نگاهش می‌کردم و می‌دیدم این قدر خوشحال است و از دیدن علی ذوق زده شده، دلم نمی‌آمد حالش را خراب کنم. باز طاقتم نگرفت. به خودم گفتم: بذار حرف دلم رو بهش بزنم. نگاهش کردم و گفتم: دا.

گفت: ها دا، چیه؟

گفتم: دا علی رو حلال کن.

پُرپر نگاهم کرد. ادامه داد: شیرت رو حلالش کن دا.

گفت: این حرف‌ها چیه می‌زنی؟! یعنی چی شیرت رو حلالش کن؟!؟

گفتم: دا علی این دنیایی نیست.

عصبانی شد و گفت: این حرف‌های مفت چیه به زبون می‌باری؟ مثل اینکه تو از خدا می‌خوای که علی طوریش بشه.

گفتم: نه دا به خدا اینجوری نیست. امروز من هرچی دنبال علی گشتم، پیدایش نکردم.

دو روزه می‌خوام ببینمش ردی ازش پیدا نکردم. علی سر خیلی پرشوری داره. دا علی اومده که بره.

خیلی از حرفم بدش آمد. احساس کردم نه فقط از حرفم بلکه از خود من هم بدش آمد. همان‌طور که روبروی هم ایستاده بودیم، به عمق چشم‌هایم نگاه کرد، دندان‌هایش را به هم سائید و با حرص گفت: بی شرف دیگه از این حرف‌ها نزنِ ها.

گفتم: دا تو هر چی می‌خوای به من بگو ولی شیرت رو حلالش کن.

دیگر نتوانستم صبر کنم. بدجوری بغض کرده بودم و چشمانم پر از اشک شده بود. قبل از اینکه اشک‌هایم بریزند، گفتم: خدا حافظ؛ و بیرون دویدم. می‌دانستم الان دا چه حالی دارد و تا صبح چه به او خواهد گذشت. هیچ وقت دلم نمی‌خواست، این‌طور رو در روی دا بایستم و حرفی بزنم که ناراحتش کند ولی نمی‌دانم چه نیرویی مرا وادار کرد به دا بگویم علی رفتنی است. برای من رفتش محرز بود.

نسبت به او پیدا نکرده است. دوره آموزش نظامی هم ندیده، بعید است کسی به او اسلحه بدهد. به خاطر همین، گفتم: تو کار با اسلحه را بلد نیستی، انتظار داری با این کمبود تجهیزات یکی اسلحه هم که پیدا می‌شود، به تو بدهند؟! یا توی مسجد کار کن. آن‌هایی که توی خط می‌جنگند نیاز به پشتیبانی دارند. در بین حرف‌هایم از دا سراغ علی را گرفتم. گفت خیر جدیدی از او ندارد.

نزدیکی‌های اذان به خاطر شلوغی و کوبیدن شهر نگران لیلان شدم. بدو بدو رفتیم جنت آباد. دیدم لیلان خیلی خوشحال است تا مرا دید، گفت: زهرا علی دوباره اومد اینجا.

گفتم: راست می‌گی؟

گفت: آره به خدا. علی اومد اینجا.

پرسیدم: کی؟ من این قدر دنبالش بودم. آواره شدم. از دیروز تا حالا کجا بوده؟

گفت: خط بوده، فلکه راه آهن. اومد اینجا پیغامت رو بهش دادم. دیگه رفت پیش دا.

خیلی خوشحال شدم.

گفتم: خدا یا شکر ت علی سالمه.

بعد پرسیدم: لیلان علی کی از اینجا رفت؟

گفت: پیش پای تو.

گفتم: پس من می‌رم.

گفت: صبر کن منم می‌ام.

گفتم: نه. نمی‌تونم صبر کنم.

هر چه نیرو داشتیم توی پاهایم ریختم و شروع کردم به دویدن. توی حیاط مسجد سلمان تا دا مرا دید، پرید بغلم کرد و بوسید. گفت: ها دا علی کجاست؟

گفت: علی همین الان رفت.

گفتم: خوب چی گفت؟

گفت: هیچی بهم گفته فردا بچه‌ها رو بردار و برو.

گفتم: علی بهت گفت، تو هم قبول کردی؟

گفت: آره.

پرسیدم: حالا می‌خوای چه کار کنی؟

گفت: هیچی دیگه فردا صبح می‌رم. علی گفت: نگران زهرا و لیلانم نباش. من هستم. تو خیالت راحت. من ازشون مواظبت می‌کنم. تو بچه‌ها رو بردار برو. اینجا موندن خطرناکه.

به آقای مصباح و بقیه گفته بودم: دیگر از دست این‌ها خسته شده‌ام. طاقت دیرینه بازی این‌ها را ندارم. نمی‌دانم آن‌ها را کجا برده و به کجا سپرده بودند. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

مریم، زهره، اشرف و صباح حرف می‌زدند و من توی فکر علی بودم. هر کار می‌کردم خوابم نمی‌برد. از خودم می‌پرسیدم؛ الان علی کجاست؟ چه کار دارد می‌کند؟ خدایا من بالاخره علی را می‌بینم یا نه؟

نمی‌دانم چقدر طول کشید. کم‌کم چشمانم گرم شد و چرت می‌زدم. هر بار که چشمانم روی هم می‌رفت، چهره‌ی علی جلوی نظرم می‌آمد و یکهو تکان می‌خوردم. چشم‌هایم را باز می‌کردم که به طرفش بروم، می‌دیدم خبری نیست. بین خواب و بیداری بودم که صدای انفجار دو توب آمد. صدا آن‌قدر مهیب بود که زمین زیر تنم لرزید و صدای خرد شدن شیشه آمد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نمره‌ای توی حیاط مسجد پیچید: به دادمون برسید. بچه‌ها رو کشتن. پاسدارها رو کشتن. مقر سپاه رو زدند....

اسم سپاه و پاسدار که آمد، مثل فتر از جا پریدم. تمام تنم به لرزه افتاد. چادرم را که دورم بود برداشتم و کورمال کورمال پای دوه، سه تا از بچه‌ها را لگدم کردم و پای برهنه توی حیاط دویدم. توی آن تاریکی که چشم، چشم را نمی‌دید، جوانی را دیدم که خم و راست می‌شد و به پاهایش چنگ می‌زد. دستانش را به هم می‌کوبید و با هوار تکرار می‌کرد: بچه‌ها رو کشتن. قتل عامشون کردن.

با هول پرسیدم: برادر کجا رو زدن؟ کی‌ها رو کشتن؟

با گریه گفت: مقرمون رو زدن. همه رو کشتن.

پرسیدم: مقرتون کجاست؟

گفت: مدرسه‌ی دریا بد رسایی،<sup>۱</sup> پشت حزب جمهوری.

صبر نکردم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم جز اینکه خودم را به مقر سپاه برسانم. حتی فکر نیروهای عراقی یا نیروهای ستون پنجم توی خیابان‌های ناامن را نکردم. فقط دویدم. خیابان‌ها سوت و کور بود. توی تاریکی چاله چوله‌هایی را که قدم به قدم با اصابت خمپاره ایجاد شده بود، نمی‌دیدم. پای بدون کفشم در آن‌ها می‌رفت و بیچ می‌خورد. چند باری زمین خوردم. ولی آن‌قدر عجله داشتیم که این چیزها برایم مطرح نبود. توی دلم طوفانی پیا بود. از

۱. مدرسه‌ی راهنمایی شهید فهمیده‌کنونی خرمشهر.

با دست و پای زخمی خودش را رسانده خرمشهر، در حالی که کسی از او انتظار جنگیدن ندارد، از راه نرسیده به خط می‌رود، برای من یادگاری خشاب و پیراهن می‌گذارد و حسن‌های دیگر، همه و همه به من می‌گفتند علی به طرف شهادت می‌رود. وقتی رسیدم مسجد جامع، رنم سراغ پیراهن و خشاب علی که بالای کمدی در در مانگاه گذاشته بودم. آن‌ها را برداشتم و به گوشه‌ای پناه بردم. آن‌ها را بوسیدم و بو کردم و به سینه‌ام فشار دادم. به چشمانم کشیدم و گفتم: علی کجایی؟ چرا همه‌اش از من فرار می‌کنی؟ چرا هر جا دنبالت می‌رم، هر جا می‌رسم، تو قبل از من اونجا رفتی؟ توی این دو روز هر وقت از پیدا کردنش ناامید شده بودم، بوی پیراهنش کمی آرام کرده بود. این کار، داستانی را که پایا از حضرت یوسف و برادرانش برای ما گفته بود، به یاد می‌آورد.

داستان هر وقت به قسمتی می‌رسید که برادران یوسف پیراهن خونی را دست حضرت یعقوب می‌دهند و به دروغ می‌گویند گرگ یوسف را دریده، پایا گریه می‌کرد و می‌گفت یعقوب می‌دانست پسرانش توطئه کرده‌اند. گرگ یوسف را ندریده و او زنده است.

آخر سر هم بوی پیراهن یوسف، چشمان یعقوب را نور می‌بخشد و بینا می‌کند.

بالاخره روز دهم که روز پر کار دیگری بود به پایان رسید و هوا تاریک شد. عراقی‌ها که از عصر شهر را می‌کوبیدند، دیگر دور و بر مسجد، خیابان چهل متری، فخر رازی و خیابان انقلاب را می‌زدند. آن‌قدر این حالت ادامه داشت که من به بچه‌ها گفتم: غلط نکنم، این‌ها می‌خوان مسجد رو بزین. حالا مجروح‌ها را چه کار کنیم؟

حتی به مسئولین مسجد هم گفتم: به فکری بکنید.

گفتند: چه کار کنیم؟

گفتم: حداقل ماشین پیدا کنید مجروح‌ها را بفرستیم.

به تدریج همه مجروحان را به بیمارستان‌های آبادان اعزام کردیم و کف در مانگاه را شستیم. چند روزی بود که جز برای نماز کفش‌هایم را از پایم در نیآورده بودم. نماز مغرب و عشاءم را خواندم. تنم خسته بود. واقعاً بریده بودم. آن شب، تاریک و ظلمانی بود. همه فانوس‌ها را خاموش کرده بودیم. برای اولین بار کفش‌هایم را در آوردم و در در مانگاه، کنار صباح دراز کشیدم. انفجارها کمی از مسجد فاصله گرفته بود و خیال ما تا اندازه‌ای آسوده شده بود. ولی صدای آتش توپخانه‌ی عراقی‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

آن روز تعدادی از مردم را از مسجد تخلیه کرده بودند و مسجد خلوت شده بود. حتی گنوا و بقیه موجی‌ها هم نبودند. دلم برای عباس تنگ شد. جز او بقیه اذیتم می‌کردند. دبروز

خودم می پرسیدم؛ یعنی علی هم اونجا بوده؟ بعد خودم را دلداری می دادم و می گفتم: نه علی اونجا نیس. علی خطه. دوباره به خودم نهیب می زدم و می گفتم: زهرا مگه بقیه که اونجا بودن خواهر نداشتند. اونا هم برای خواهراشون مثل علی اند. چه فرقی می کنه؟ یک لحظه به خودم آمدم و سیاهی گردالی را جلوی پایم دیدم. یادم افتاد زمین اینجا را برای سنگر کنده اند. از رویش پریدم. در عرض دوسه دقیقه سر کوجه حذب جمهوری بودم. یک لحظه مکث کردم. چیزی دیده نمی شد. فقط دود و غبار غلیظی حلقم را می سوزاند. دیدم جلر. شیشه خرده ها توی پایم فرو می رفتند. اهمیتی نمی دادم. فقط می خواستم زودتر بقیه چه اتفاقی افتاده؟ علی کجاست؟ مدرسه دریا بد رسایی ته کوجه حذب، نش یک سه راهی قرار داشت. از نور فانوس هایی که دست سپاهی ها بود، توانستم کمی وضیعت را تشخیص بدهم. بچه های سپاه شهدا را از مدرسه بیرون می آوردند. خودشان اصلاً حال روحی خوبی نداشتند. گریه می کردند. نعره می کشیدند و بی تاب بودند. بین آن شلوغی جهان آرا را هم دیدم. ساکت و آرام بود. غم از چهره اش می بارید. توی صداها و گریه ها می شنیدم، نیروها صدایش می زدنند: ممد حالا چی کار کنیم؟ ممد بچه ها رفتند.

بیچاره جهان آرا. توی این واویلا همه به او پناه می بردند. من هم مثل آن ها دیوانه شده بودم. از کنار جهان آرا گذشتم. اگر زمان دیگری بود، می ایستادم و محترمانه سلام و علیک می کردم. اما حالا هیچ چیز نمی فهمیدم. سرم گیج می رفت. عقب عقب رفتم. به مانعی برخوردیم. برگشتم. سر نش سه راه، بلیزر قرمز رنگی پشت سرم پارک بود. دیدم می خواهند جنازه ای را پشت بلیزر بگذارند. چون صندلی های عقب را برداشته بودند، به اندازه یک آمبولانس ظرفیت داشت. جلوتر رفتم و از پنجره به داخل بلیزر نگاه کردم. اولش تارک بود و چیزی ندیدم. چند لحظه بعد دستی فانوسی را بالا آورد. جهان آرا بود. با یک دست در ماشین را نگه داشته و با دست دیگرش فانوس را بالا گرفته بود.

حالا زیر آن نور ضعیف می توانستم داخل بلیزر را ببینم. پنج، شش نفر را کف ماشین خوابانده بودند. دقت کردم. هیچ کدام تکان نمی خوردند. صدای ناله ای هم از آن ها به گوش نمی رسید. فهمیدم شهید شده اند. در بین آن ها، شهیدی که کنار دیواره ماشین گذاشته بودند، توجهم را جلب کرد. پارچه ای دور پیشانی اش بسته، چشم ها و دهانش نیمه باز بودند. کمی از دندان های ردیف بالایش هم پیدا بود. آن قدر خاک روی محاسن، مژه ها و موهای سرش نشسته بود که چهره اش را درست نمی توانستم تشخیص بدهم. فقط از روی دستمال پیشانی و حالت دندان هایش، به نظرم آمد چقدر شبیه علی است. آخر علی عادت

داشت موقع کار جوشکاری و بنایی پیشانی اش را با تکه دستمالی ببندد. روی این حساب ها شک کردم. برای یک لحظه دلم لرزید. از خودم پرسیدم: نکند علی باشد! بعد گفتم نه، همه گفتند، علی رفته خط.

این شباهت چهره، ذهنم را حسابی آشفته کرد. به خاطر همین، به بقیه توجهی نکردم و دیدم توی حیاط مدرسه. نور خیلی ضعیف بود. با این حال قسمت های تخریب شده مدرسه را دیدم. خاک و پاره آجر و چاله چوله ها را زیر پایم حس کردم. به نظرم تا خیر به ما برسد نیم ساعتی گذشته بود. بچه های سپاه تا آنجا که توانسته بودند، کشته ها و مجروح ها را از زیر آوارها بیرون کشیده و توی حیاط خوابانده بودند. بین مجروحان که خونین و مالین ناله می کردند، دنبال علی گفتم. به خودم می گفتم کاش آن جنازه را بهتر نگاه می کردم. باید مطمئن می شدم او علی هست یا نه؟

وضع آشفته آنجا و فشار روحی که بهم می آمد اجازه نمی داد دوباره سری به آن بلیزر بزنم. همه بدمی بود. صدای گریه ها لحظه ای قطع نمی شد. من گیج و سرگردان نه می توانستم گریه کنم و نه آرام باشم. به دنبال یک گمشده بودم. اگر پیدایش می کردم، برایم آرامشی حقیقی را به دنبال داشت.

وقتی وانت ها آمدند. کمک کردم و مجروح ها را توی آن ها گذاشتم. یکبار که توی کوجه آمدم، دیدم بلیزر حرکت کرد. یکی از وانت ها هم راه افتاد. پریدم روی سپر آن و دستم را به دیواره اش گرفتم. وانت پر از مجروح بود. تا مسجد همانجا روی سپر ایستادم. به محض رسیدن وانت همه اهل مسجد برای کمک آمدند. بقیه هم بیدار شده بودند و فانوس ها روشن بود. مجروح ها را تخلیه کردیم. تعدادشان خیلی زیاد بود. کف در مانگا پر شد. بد حال ترها را خوابانده بودند. بعضی ها هم نشسته و پاهایشان را دراز کرده بودند. امیدوار بودم علی لابه لای این مجروحین باشد. بین شان می گفتم و صدا می زدم: علی، علی کجایی؟ ولی کسی جوابم را نمی داد.

جواب که نشنیدم، طاقم نگرفتم. بیرون دویدم. وانتی که مجروح ها را با آن آورده بودیم، در حال برگشتن به مقر سپاه بود. پریدم بالا. وقتی آنجا رسیدم خیلی شلوغ تر شده بود. به کسی اجازه نمی دادند داخل ساختمان برود. می گفتم: احتمال وجود راکت یا خمپاره عمل نکرده هست. گفتم: من اوادم مجروح بدم.

سه تا مجروح نشانم دادند و گفتند: فعلاً همین ها هستند. تا بعد بگردیم، اگر مجروحی بود بیرون بیاریم. مجروح ها را سوار کردیم و به مسجد آمدم.

توی حال خودم نبودم. گنج می‌زدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. نجار سخت مشغول بود. وقتی می‌گفت: فلان وسیله رویار یک چیز دیگر دستش می‌دام. می‌گفت: حسیتی چرا این طوری می‌کنی؟ چرا حواست پرت؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. هر چه سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، نمی‌شد. دست خودم نبود. نمی‌دانم باز چه کار کردم که نجار جلوی همه سرم داد کشید. چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا گنج بازی درمی‌یاری؟ درست کار کن دیگه.

بدجوری دعوایم کرد. ولی دیگر اهمیتی برایم نداشت. بین مجروحان دنبال دوستان علی چشم گرداندم. فقط تقی محسنی فر، محسن بغلانی و ایاد حلمی زاده را می‌شناختم که آنجا نبودند. یک آن چشمم به حسین طائی نژاد خوردم. روی زمین نشسته، پایش را دراز کرده بود. از دیدنش قلبم تکان خورد. آخر او دوست صمیمی علی بود و همراه او به جنت آباد و مسجد سلیمان رفته بود. پرسیدم: برادر طائی نژاد شما علی ما رو ندیدید؟ سرش را بلند کرد و گفت: علی؟ علی شما خطه. علی اصلاً با ما نبود. اول از ذهنم گذشت نکته نمی‌خواد راستش رو بگه ولی بعد فکر کردم چه اصرار به بخواد به من دروغ بگه. ناامید برگشتم سر کارم.

کف درمانگاه پر از خون شده و بوی خاک و خون در هم پیچیده بود. این قدر مجروح خوابانده بودند که جای رفت و آمد نبود. برای این طرف و آن طرف رفتن مجبور بودیم از روی مجروحین بپریم. لحظه به لحظه مسجد و درمانگاه شلوغ‌تر می‌شد. خیلی از سپاهی‌ها ناراحت و دمغ خودشان را به مسجد می‌رسانند و سراغ دوستانشان را می‌گرفتند. اول از جهان‌آرا می‌پرسیدند. نگرانش بودند. فکر می‌کردند در این شرایط اگر او هم شهید شود، همه گروه‌های مدافع شهر از هم گسیخته می‌شوند. واقعاً هم درست فکر می‌کردند. بین مجروحانی که آورده بودند، حال محمّد جواد گلشن از همه وخیم‌تر بود. مع پایش از جلو ترکش خورده، با پوست به ساقش آویزان بود. طوری که پاشنه خلاف جهت روی زمین افتاده و از ساق فاصله گرفته بود. با اینکه از بالای مع زخم را بسته بودند ولی خونریزی‌اش شدید بود. رنگ و روی گلشن پریده بود و نای حرف زدن نداشت. آقای نجار به او که رسید، گفت: اینجا هیچ کاری نمی‌تونیم براش بکنیم. با قطع شده، باید سریع‌تر به بیمارستان برسه. کی اینو می‌بره؟

از جا پریدم و گفتم: من، من می‌برم. نجار یک دقیقه با تندی نگاهم کرد که یعنی: لازم نکرده توبری. در جواب نگاهش گفتم: دنبال علی می‌گردم. شاید پیدایش کنم.

سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. دو، سه نفر از سپاهی‌ها گلشن را که زیر پایش پر از خون شده بود، برداشتند و پشت واتتی خواباندند. من هم سوار شدم و وانت راه افتاد. نجار گفته بود؛ گلشن را به بیمارستان شرکت نفت ببریم. آنجا مجهزتر بود. توی راه چند تا سپاهی که همراهان بودند، با هم درباره جریان مدرسه دریا بگفتند. توی راه حرف می‌زدند. می‌گفتند: ستون پنجم گرای مقرر را داده و گرنه اینجا مقرر دائمی سپاه نبوده و از قبل نمی‌توانستند شناسایی‌اش کرده باشند. می‌گفتند: محمد رضا روستایی و دو، سه نفر دیگر قطع عضو شده و همان موقع به آبادان منتقل‌شان کرده‌اند. من گوشم به حرف‌های سپاهی‌ها بود و چشمم به گلشن که حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد. نمی‌دانستم چه کاری برایش انجام بدهم. همیشه از شوق علی همه پاسدارها را علی می‌دیدم. حالا هم حس می‌کردم برادر گلشن علی است. دوست داشتم سرش را روی پایم بگذارم ولی می‌دانستم ناراحت می‌شود. از طرفی نگران بودم به کما برود. برای اینکه راحت‌تر نفس بکشد، سرش را توی دستانم گرفتم و بالا آوردم اما وقتی نگاهم به پایش افتاد که خون از آن می‌رفت، سرش را آهسته کف وانت گذاشتم و پای بریده‌اش را بالا گرفتم تا خونریزی‌اش کمتر شود. پل را که رد کردیم، دژیانی ایست داد. به خاطر مسأله ستون پنجم، پست‌های بازرسی شب‌ها ورود و خروج شهر را کنترل می‌کردند. ماشین که ایستاد، نیروهای دژیانی جلویامدند. سپاهی‌ها از همان داخل وانت گفتند: خودبه، مجروح داریم. اما نیروهای پست گفتند: پیاده شید. من که نگران حال برادر گلشن بودم و احساس می‌کردم نفس‌های آخر را می‌کشد، گفتم: برید ببینید چی می‌کن. این داره از دست می‌ره. الان شهید می‌شه.

نیروها پیاده شدند و رفتند. آمدن‌شان طول کشید. صدای جر و بحث می‌آمد. صدا زدم: چی شده؟ چرا نمی‌آید؟

یکی از سپاهی‌ها آمد و گفت: اینجا توی به ساختمان چند نفر آدم مشکوک دیده‌اند. بچه‌های دژیانی هر کاری کردن نتوانستند بیرونشون بیارن. از ماکمک می‌خوان. اگه می‌شه شما هم بیاین چون دو تا زن هم باهاشون هست.

پریدم پایین و رفتم. جلو نزدیک یک خانه نیمه‌ساز چند جوان کم سن و سال اسلحه‌هایشان را به طرف دو مرد گرد کلفت گرفته بودند. مرا که دیدند، گفتند: خواهر توی ساختمان دو تا زن هست. هر کاری می‌کنیم بیرون نمی‌یان. مردها رو به زور اسلحه بیرون کشیدیم، اونا نامحرم‌اند. شما به کاری بکنین.

گفتم: ما مجروح داریم الان شهید می‌شه.

گفتم: «همون وقت که تو این سوراخ چپیده بودید و معلوم نبود چه نقشه‌ایی داشتید، باید فکر اینجاش رو می‌کردید.

نیروهای دژیانی یکی از مردها را جلو نشانده‌اند. یکی از سپاهی‌ها هم با اسلحه کنارش نشست. سه نفر دیگر را عقب وانت سوار کردند. ماشین که راه افتاد، دیگر گلشن به حالت اغما رفته بود و کف وانت پر خون شده بود. به زن‌ها که او را نگاه می‌کردند، گفتم: ببینید چه بلایی سر جوون‌های ما می‌بارید. گناه اینا چیه؟

تا بیمارستان شرکت نفت راه زیادی نداشتیم اما خیابانی که به بیمارستان می‌رفت، در تیررس بود. راننده مجبور شد کُلی در شهر آبادان بچرخد تا به آنجا برسیم.

جلوی در بیمارستان پرستارها برادر گلشن را که دیگر بی‌هوش شده بود، روی برانکار گذاشتند و به سمت اتاق عمل دویدند. ما هم تا پشت در اتاق عمل رفتیم. گفتند: فعلاً درباره وضعیتش نمی‌توانند حرفی بزنند.

آمدیم بیرون. برادران سپاهی گفتند: سوار شید، باید این افراد رو به دادگاه انقلاب تحویل بدیم.

هنوز سوار نشده بودیم که دیدم همان بلیزر قرمز رنگ سر رسید. چشمم که به آن خورد، دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم. هرچه گفتند: بیاید سوار شید. گفتم: نه من می‌خوام بمونم. می‌خوام این بچه‌هایی رو که شهید شدن، ببینم.

گفتند: خب بعداً می‌فهمید. الان این موقع شب اینجا بمونید کمی می‌خواد شما رو برگردونه خر مشهر؟

گفتم: نه من دنبال برادرم هستم. باید پیدایش کنم.

یکی از برادرها پرسید: مگه برادرت جزو این‌هاست؟

گفتم: نمی‌دونم. برادرم با بچه‌های سپاه بوده. شاید هم بین اینا باشه.

گفتند: خب حالا ما چی کار کنیم؟

گفتم: هیچی شما برید اینا رو تحویل دادگاه بدید. بعد بیاید اینجا دنبال من.

گفتند: باشه و رفتند.

منی دامن بلیزر با اینکه خیلی زودتر از خر مشهر راه افتاده بود، چرا این ساعت به بیمارستان رسید. مانده بودم چه کنم. منتظر بمانم خودشان شهدا را تخلیه کنند یا خودم در ماشین را باز کنم.

گفتند: احتمالاً اینا ستون پنجمی‌اند. خود اینا خیلی‌ها رو شهید می‌کنن.

وارد حیاط شدم. دو زن هیکل‌دار که هرکدامشان دو برابر من بودند، داشتند با جوان‌ها کل‌کل می‌کردند. چی از جوونون می‌خواید؟ مگه ما چی کار کردیم؟ از خونه زندگی مون که بیرون‌مون کردید. اینجا هم نمی‌دارید آسایش داشته باشیم. ما اینجا پناه گرفتیم.

یکی از جوان‌ها بهشان می‌گفت: حالا فکر می‌کنید اینجا خیلی امنه. اگه واقماً قصد شما پناه گرفتنه بیاید، برید به جای دیگه.

من گفتم: خانوم چرا لجبازی می‌کنی؟ ما مجروح داریم. داره از دستمون می‌ره. اگه مشکلی ندارید، ریگی به کفش تون نیس، خب راه بیفتید برید. چرا جر و بحث می‌کنید؟

زن‌ها محل ندادند. ژ-سه را از دست یکی از پسرها گرفتیم. گلن‌گدن را کشیدیم و ضامن را روی رگبار گذاشتیم. لوله اسلحه را پشت گردن یکی از زن‌ها که دختر جوانی بود، چسباندیم.

ژ-سه سنگین و قد دختر بلند بود. از طرفی دیدن مجروح‌های مقر سپاه و فکر علی‌داغنام کرده بود. گلشن هم که داشت نفس‌های آخر را می‌کشید، همه این‌ها مانم را بریده بود. رمق نداشتیم، اسلحه را نگه دارم. گفتم: خدا شاهده اگه بیرون نری، شلیک می‌کنم. گور بابای همه‌تون. ذله شدم. یالا برو گم شو بیرون. تا همین جا نکشمت. زن به عربی فحش ریگی داد.

آن قدر فحشش ریگی بود که از خجالت آب شدم. چند تا از پسر‌ها هم که ظاهراً معنایش را فهمیده بودند سرشان را پایین انداختند و بیرون رفتند. از عصبانیت دست انداختم و از روی عبا گیسوی زن را محکم گرفتم و همان‌طور که می‌پیچاندم، گفتم: دهنت رو ببند زن

ناحسابی. نصفه شئی اینجا چه غلطی می‌کنی؟ یالا برو بیرون و گرنه همین‌جا می‌کشمت. بعد لگدی به پایش زدم و گفتم: گم شو بیرون. به آن زن دیگه هم که حدود چهل، پنجاه سال داشت و دهانش یک لحظه از فحش و دری‌وری خالی نمی‌شد، با تَنگتر گفتم: بیرون.

لوله تفنگ را به پهلوش گذاشتم و هلش دادم بیرون. سپاهی‌ها داخل خانه شدند و با چند اسلحه کلاشینکف و کلت و یک دستگاه بی‌سیم برگشتند. دیگر مطمئن شدیم این‌ها جاسوس‌اند. خودشان هم وقتی این صحنه را دیدند، به التماس افتادند. آن‌ها که به هیئت

عرب‌ها لباس پوشیده بودند، اول وانمود می‌کردند آدم‌های بدبختی هستند. ناله می‌کردند که از ترس حملات عراقی‌ها به اینجا پناه آورده‌اند. بعد که دیدند آه و ناله اثری ندارد، فحش دادند و داد و بیداد کردند. حالا هم که دستشان رو شده بود با التماس می‌گفتند: به خدا ما

کاری نکردیم. بذارید بریم، ما بچه داریم. خونه زندگی داریم.

نوازش کردنش.

اشک می ریختم و گله می کردم که علی چرا با من این طوری کردی؟ چرا اینجوری منو تا اینجا کشتوندی؟ چرا حالا بلند نمی شی با من حرف بزنی؟

سروش را توی بغلم گرفتم. چشم هایش باز بود و لبخند قشنگی روی لب هایش بود. خاک های صورتش را پاک کردم. یکی از دستهای گره کرده رو به بالا خشک شده بود. آن یکی دستش را گرفتم و پانسمانش را باز کردم. انگشت هایش از هم باز شده بود. پوستش چقدر لطیف شده بود. دستش را به بقیه نشان دادم و گفتم: ببیند چقدر پوستش قشنگ شده، چقدر نرم شده، آخه تو گج بوده.

خوب بیکرش را نگاه کردم. ترکش پهلوی سمت چپاش را دریده بود و پهلوی غرق در خون بود. سینه اش پاره شده بود و در محل پارگی ترکش بزرگی وجود داشت. استخوان بازوی متلاشی شده اش بیرون زده بود. پاهایش هم از ترکش بی نصیب نمانده بودند.

نمی دانم چقدر گذشت. چه ها گفتم. چه کارها کردم. فقط یک لحظه حس کردم گونه هایم به شدت می سوزند. دو سه نفر زیر بغلم را گرفته از جنازه جدا می کنند. نمی فهمیدم چه خبر است. باز توی صورتش می زدند و می شنیدم با التماس می گویند: تو رو خدا بس کن. تو رو خدا دست بردار. مُردیم بَسَه.

کشان کشان مرا کنار آوردند و بعد پشت وانت سوالم کردند. معلوم بود خودشان هم خیلی گریه کرده اند. شنیدم پرستارها می گویند: ما نمی توینم اینا رو زیاد اینجا نگه داریم. سریع باید بیاید بیریدشون.

من با التماس گفتم: تو رو خدا علی رو به کسی تحویل ندید. من خودم می یام علی مون رو تحویل می گیرم. من صبح زود می یام.

گفتمند: باشه. منتهی قبل شیفت ما بیا و گرنه ممکنه همکارامون ندونن، جنازه دست کس دیگه ایی بره.

وانت راه افتاد. باد به صورتش می خورد و پوستش می سوخت. ساکت بودم. سپاهی ها با هم حرف می زدند و می گفتند: بی سیمی که از آن زن و مرد ها گرفته اند، بی سیم مادر بوده و آن ها صد در صد ستون پنجمی بوده اند. بعد به من گفتند: خواهر ما خیلی وقت بود که اومده بودیم، منتهی شما رو که اون طور دیدیم میخکوب شدیم. جرأت نکردیم جلو بیایم. ما هم خیلی ناراحت شدیم.

جوابی ندادم. به تنها چیزی که فکر می کردم، این بود که حسین طائی نژاد به من دروغ

هوا کمی مهتاب شده بود. بوی گیس می آمد. در و پنجره های بیمارستان شرکت نفت را با کیسه های شن استار کرده بودند و ذره ایی نور به بیرون درز نمی کرد. هیچ سر و صدا و رفت و آمدی نبود. چند دقیقه بعد چند پرستار و کارگر بیمارستان آمدند. دری باز شد و نوری از آن بیرون زد. به طرف در رفتیم. به نظر می رسید می خواهند شهدا را آنجا بگذارند. داخل شدم. سالن بزرگی بود که تمام زمین و دیوارهایش را سنگ کرده، سکوی وسط و تعداد زیادی سینک های ظرفشویی یک طرف سالن تعبیه شده بود. حدس زدم اینجا سالن تشریح است. کناری ایستادم. جنازه شهدا را یکی یکی آوردند. بالای سرشان رفتیم. سه تایی اول بچه های آغاچاری بودند. ترکش خیلی از قسمت های بدنشان را متلاشی کرده بود ولی سر و صورتشان سالم بود. رنگ زیتونی لباس های سپاه شان از شدت خون به سیاهی می زد. کارگرا و پاسدارها برانکارها را می آوردند و من عجیب هول شده بودم. قلم می زد. صدایی از درونم می گفت: اون شهید کی بود؟ چرا این قدر ذهنت رو به خودش مشغول کردی؟ شهید چهارمی که برانکارش را روی زمین گذاشتند، نیم تنه ایی بود که سر نداشت. ترکش شانه هایش را پاره پاره کرده بود و پایین تنه اش هم به کلی وجود نداشت. روی هم رفته منتهی گروشت له شده با دل و روده آویزان روی برانکار قرار داشت. از باقیمانده موهای فروری و تنه نسبتاً پُر جسد تشخیص دادم این جنازه تقی محسنی فر است. آخر موهای تقی فروری و هیكلش چاق بود. او را که در آن وضعیت دیدم، حالم بد شد. خیلی ناراحت شدم. یادم افتاد تقی با چه حجب و حیایی در خانه مان می آمد. در می زد و می پرسید: سید علی خونناس؟ توی دلم گفتم: خدا به داد مادرت برسه تقی....

همین طور که با تقی حرف می زدم، دیدم شهید بعدی را آوردند. برانکارش را زمین گذاشتند و بلند شدند. چشمم به جنازه خورد. به طرفش دویدم. نگاهش کردم و با صدای بهت زده ایی داد زدم: اینکه علی به؟!

یکی از پرستارها به طرفم برگشت و گفت: خانم چرا داد می زنی؟ علی کیه؟ گفتم: علی! علی خودمون دیگه! مگه تو نمی شناسیش؟!

زن حاج و واج مرا نگاه می کرد. شوکه شده بودم. خودم را به طرف جنازه پرت کردم. دستمال پیشانی اش را بالا زدم. خوب نگاهش کردم. خودش بود. خودش علی بود. دیگه نفهمیدم چه کار می کنم. خودم را روی جنازه انداختم. شروع کردم به بوسیدنش، بوئیدنش،

کردم. از حضرت خواستم آن قدر به من صبر بدهد که بتوانم تحمل کنم. اشک هایم می ریخت و می گفتم: نخواه این مصیبت باعث از دست رفتن عقایدم شود. دا را به تو می سپارم. دا با این غم از دست می رود:

اگر راحت می توانستم گریه و زاری کنم و غم هایم را بروز بدهم، اگر نگران ناامید شدن بقیه و شکست روحیه مقاومت شان نبودم، شاید خودم را تگه تگه می کردم. این مصیبت برام سخت بود، ولی سخت تر اینکه می خواستم خوددار باشم. دلم می خواست سینه ام را بشکافم و قلبم را بیرون بیاورم. با چنگ های خودم تگه تگه اش کنم تا دیگر چیزی احساس نکند. این احساس را موقع شهادت بابا هم داشتم. ولی این دفعه بدتر بود خیلی بدتر. من داغدار بابا بودم. حالا این داغ هم به آن اضافه شده بود. بعد از سه ماه ندیدن علی، بعد این همه دودیدن و گشتن به دنبالش با جنازه اش روبه رو شدم. این ها بدتر مرا می سوزاند. آتشی به جانم افتاده بود که خاموشی نداشت. می گفتم: دیگر برای چه زنده باشم. این دنیا دیگر چه ارزشی دارد. زندگی بدون علی معنایی ندارد. بهتر است من هم بمیرم. کاش دا از خر مشهر نرود. همین جا بماند. هر بلایی می خواهد سرش بیاید همین جا گریانش را بگیرد، کجا برود و آواره شود؟

حس می کردم گم شده ام. توی اقیانوسی افتاده ام و بی نتیجه دست و پا می زنم. فریادرسی نیست. چقدر من تنها بودم. این همه آدم دور و برم بودند ولی به شدت احساس تنهایی می کردم. بعد از گریه کردن در خفا و خلوت کردن با خدا احساس سبکی کردم. راه گلوریم باز شد. انگار یک چیز سنگین را از روی سینه ام برداشتند. با این حال احساس می کردم همه چیز مرده، همه جا گرد غم پاشیده اند. همه جا را خاکستری می دیدم. لحظه به لحظه خورشید بالا می آمد و هوا رو به روشنایی می رفت. برای من این صبح، صبح بد و دردناکی بود. صدای خمپاره ها هنوز می آمد. کفش هایم را پوشیدم و قبل از بیرون آمدن از مسجد جامع به جنت آباد زنگ زدم. می خواستم از زینب خانم بیرسم: لایلا متوجه شهادت علی شده یا نه؟

اما گورشی را خود لایلا برداشت. از اینکه کله سحر زنگ زده بودم، تعجب و سؤال پیچم کرد. پرسید: چی شده؟ چه خبره؟ از علی خبری داری؟

گفتم: نه خبری ندارم ولی مگه علی به دا نگفته از شهر باید برود. تو اگر می تونی وسیله ای جور کن از شهر بیرش بیرون.

گفت: باشه. بعد گفتم: زهرا تو رو خدا اگه اتفاقی افتاده، به من بگو.

گفته. می خواستم پایم به مسجد برسد، بروم عقده هایم را سر حسین خالی کنم. رودریاستی را کنار گذاشته بودم. نفهمیدم راه چطور گذشت.

ماشین جلوی مسجد توقف نکرده از ماشین پریدم پایین. دویدم توی مسجد. از همان جلوی در صدا زدم: حسین، حسین، حسین دروغگو، نامرد علی که شهید شده. تو به من می گی علی رفته خط.

یک دفعه دیدم همه جا سکوت مطلق است. هیچ خبری از آن همه مجروح و هیاهو نیست. آقای نجار ضربتی از جا پرید و با عصابت گفت: هیس، یواش. چه خبر ته؟ چرا اینجوری می کنی؟ این سر و صداها چیه؟ همه خوابیدن. خسته اند.

گفتم: این حسین دروغگو به من می گه علی خطه. علی شهید شده. این را که گفتم، آقای نجار از حالت اعتراض خارج شد و به آرامی گفت: خب آرام باش، آرام باش. بچه ها خوابیدن. همه خسته اند. دم صبحه تا الان همه بیدار بودن.

بیچاره بچه ها با همان صداها از خواب بیدار شدند و فهمیدن چه اتفاقی افتاده. بغلم کردند، دلدارایم دادند و گریه و زاری کردند. آنتی به جانم بود که یکجا نمی توانستم قرار بگیرم. آقای نجار به بچه ها گفت یک آمپول آرام بخش بهش تزریق کنید. نمی خواستم آرام بخش بگیرم. تقلا می کردم از زیر دستشان بلند شوم. چند نفری دستم را گرفته بودند، تکان نخورم. بچه ها چند بار مجبور شدند سرنگ را از شریان دستم بیرون بکشند. می ترسیدند رگ دستم پاره شود. می گفتم: تو رو به خدا. من نباید بخوابم. من باید برم علی رو بیارم. تو رو به خدا من تنهام. هیچ کس رو ندارم. نمی توئم تنها برم. با من بیایید. می گفتند: باشه، باهات می آییم. حالا به کم بخواب.

با وجود آرام بخش باز به خواب نمی رفتم. توی کابوس دست و پا می زدم. نمره می زدم و یکهو از جا می پریدم. بچه ها نگهم داشته بودند و می حرف می زدند، آرام کنند. یکبار که بلند شدم گفتم: من دیگر نمی توانم صبر کنم، باید بروم علی را بیاورم.

گفتند: حالا بذار اذان بدن.

دراز کشیدم و با صدای اذان از آن بیهوشی که داروی آرام بخش باعث شده بود، پریدم. صدا از پشت میکروفن پخش می شد. این صدا آرامش عجیبی بهم داد. بلند شدم. به دخترها گفتم با پنس خرده شیشه هایی که کف پایم را اذیت می کرد بیرون بکشند. بعد رفتم پاهایم را شستم. وضو گرفتم. توی شبستان که آمدم، رفتم کنار ستونی ایستادم و نماز خواندم. بعد نماز صبح، دو رکعت دیگر هم به نیت اینکه خدا به من صبر بدهد به حضرت زینب هدیه



پسره شهید شده. شنیدم دیشب تو مرز بدجوری درگیری شده. این را گفت و حالش به هم خورد و افتاد. دا هم از آن طرف زاری و شیون پیا کرد و عزاداری راه انداخت. آن قدر هیاهو کردند تا همسایه‌ها جمع شدند. هرکس چیزی می‌گفت تا آرام‌شان کند. آخر سر گفتم: چرا باور نمی‌کنید؟ بیاید بروم بیمارستان خودتون ببینید. همه راه افتادند. جلوی در بیمارستان از بابا، دا و بقیه خواستم همانجا بایستند تا اول من وارد شوم و علی را پیدا کنم بعد بیایند. بعد از پرس و جو علی را توی یکی از اتاق‌های بخش اورژانس، بستری دیدم. لباس‌هایش را درآورده بودند و ملحفه‌ای رویش بود. رنگ و رویش به شدت زرد شده و بی حال روی تخت افتاده بود. بچه‌های سپاه دورش را گرفته بودند. جلورفتم، سلام کردم و صورتش را بوسیدم و پرسیدم: علی چی شده؟ همه رو نگران کردی.

گفت: هیچی نیست. چیزی نشده. به دا چیزی نگو.  
گفتم: به دا چیزی نگم؟ کجای کاری، همه لشکر کشی کردند او میدن اینجا. عصبانی شد و گفت: مگه من به فرامرز نسپرده بودم به کسی چیزی نگوید، فقط تو را در جریان بگذار؟!  
گفتم: حالا ناراحتی نداره. یک کم خودت رو جمع و جور کن. الان بابا و دا می‌آیند داخل، تترسند.

بعد بیرون رفتم و به بابا و دا گفتم: دیدید الکی شلوغش کردید. علی سُر و مَر و گنده روی تخت خوابیده استراحت می‌کنه. هیچی اش هم نیست. با این همه وقتی علی را دیدند، او را بغل کردند، بوسیدند و کلی گریه کردند. علی دو روز بیمارستان بستری بود. بعد از ترخیص به خاطر آنکه پایا و می می را بیمارستان نبرده بودیم، به دیدن‌شان رفت تا آن‌ها را از نگرانی بیرون بیاورد. بعد هم یکسره به مرز برگشت.  
دا که طاقت شنیدن خیر و محبت علی را هم نداشت، معلوم بود با شهادت علی چه بر سرش می‌آید. دل به دریا زدم و به طرف مسجد سلمان راه افتادم. پرستارها گفته بودند: اگر دیر بیایی جنازه را معلوم نیست چه کسی تحویل بگیرد. می‌ترسیدم پیکر علی آبادان دفن بشود. من می‌خواستم کنار بابا باشد. نمی‌دانم چطور این فکرها را می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم. اصلاً نمی‌دانم چطور زنده بودم و راه می‌رفتم. اگر به خودم بود یکجا می‌خوابیدم تا عزرائیل به سراغم بیاید. من دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم ولی انگار این من نبودم که حرکت می‌کردم، کسی من را هل می‌داد و مثل ماشین جلو می‌برد. تنها چیزی که می‌فهمیدم این بود که ذکر می‌گفتم و از اتمه می‌خواستم، کمکم کنند. نمی‌خواستم دا از حال‌ها و صورتم چیزی بفهمد. وقتی توی حیاط مسجد شیخ سلمان وارد شدم، دیدم دا بیدار است و

دوست نداشتم آن موقع چیزی بگویم. دلم می‌خواست وقتی خودم کنارش هستم، قضیه را بفهمد. می‌دانستم بعد از فهمیدن شهادت علی خیلی اذیت می‌شود، برای همین جوابش را ندادم. گوشی را گذاشتم. مستأصل بودم نمی‌دانستم با چه کسی به آبادان بروم و جنازه‌ی علی را بیاورم. یک‌دفعه یادم افتاد دایی سلیم پیش دا است. یکی، دو روزی می‌شد که دایی برگشته بود. ارتش به سر بازهای منقضی سال ۱۳۵۶ فراخوان داده و دایی هم آمده بود. این چند روز او با محسن دیگ‌های بزرگ مسی را توی وانت یا فرغون می‌گذاشتند، به لب شط می‌رفتند و برای مسجد آب می‌آوردند. از خودم می‌پرسیدم اگر سراغ دایی بروم و دا مرا ببیند و سراغ علی را بگیرد چه کار باید بکنم؟ به دا بگویم علی شهید شده، دیدی گفتم شیرت را حلالش کن. آن وقت دا درجا سکنه می‌کند و همه چیز تمام می‌شود. بابا و علی که رفته‌اند، دا هم می‌میرد. تقریباً مطمئن بودم که دا با دیدن جنازه‌ی علی زنده نمی‌ماند. چند ماه پیش، قبل از شهادت عباس فرحان‌اسدی و موسی بختور که توی مرز درگیری با عراقی‌ها پیش آمده بود، علی به خاطر تسلطش به زبان عربی با نیروهای عراقی صحبت می‌کند. او سعی داشته ماهیت رژیم بعثی را روشن و نیروهای عراقی را متقاعد کند که درگیری بین ایران و عراق یک دسیسه برای ایجاد تفرقه بین مسلمان‌هاست. اما نیروهای عراقی در جواب این صحبت‌ها تیراندازی می‌کردند و خط دفاعی ما را به گلوله بستند. تکرار این مسأله باعث شد تک تیراندازهای بعثی به دنبال علی یا در واقع کسی که بر علیه‌شان تبلیغات می‌کند، باشند. یک شب درگیری شدید می‌شود و مواضع نیروهای ما به هم می‌ریزد. فردا صبح علی و دوستانش مشغول تعمیر سنگرهای‌شان می‌شوند و گونی‌های شن را که به هم ریخته بود، ترمیم می‌کنند. در این بین ماری که زیر خاک و شن‌های یکی از سنگرها لانه داشت، بیرون می‌آید و دست علی را نیش می‌زند. دوستان علی سریع او را به بیمارستان مصدق می‌رسانند. تقریباً اول صبح بود که در خانه‌مان را زدند. من در را باز کردم. یکی از پسرهای همسایه‌مان بود. گفت: اتفاقی بیمارستان بوده، سید علی را آنجا دیده است. من خیلی تعجب کردم. با ناراحتی پرسیدم: چی شده؟ جریان چیه؟ گفت: نترسید. فقط مارگریذگی است. ولی سید علی به من گفت: با شما طور دیگری مطرح کنم. شما هم به نحوی به پدر و مادرتان قضیه را بگویید.

نمی‌دانستم چه کار کنم. بابا کله سحر رفته بود بیرون، تا برگردد خودخوری کردم و با خودم کلنجار رفتم به دا و بابا چه بگویم. بالاخره وقتی بابا آمد، گفتم: علی موقع پریدن از جوی آب زمین خورده و دستش شکسته. هنوز حرف تمام نشده، بابا گفت: نه حتماً این



می گفت: نمی توئم. نمی توئم. در همین حال دیدم زینب خانم از ته کوچه می آید. وقتی حال و روز من و دایمی را دید فهمید علی شهید شده. او هم مثل دایمی شروع به شیون و زاری کرد. توی بغل زینب اشک من هم سرازیر شد. با ناله گفتیم: مامان شما دیگه این جور نمی کنی. من به شما گفتیم علی شهید شده که به کاری کنید. دا را از اینجا ببرید. نمی خواهم دا چیزی بنهیم. من باید برم علی را بیارم.

دایمی گفت: زهرا من حیروئم. این تویی؟! دختر تو چه صبری داری؟!  
گفتم: دایمی وقت زیادی نداریم. باید برویم علی رو بیاریم. به فکری بکن. اگر دیر برسیم علی از دستمون می ره.

گفتم: نمی توئم. تو بگو چی کار کنیم. من دیگه فکرم کار نمی کنه.  
گفتم: نمی توئم. اول باید دا را از اینجا خارج کنیم بعد علی رو بیاریم.  
زینب گفت: شما برید دنبال علی، من ترتیب رفتن مادرت را می دهم. نگران نباش، هر طور شده من اینارو از شهر خارج می کنم.

با بغض گفتم: مامان مطمئن باشم؟ بغلم کرد و با گریه گفت: مطمئن باش.  
گفتم: من نمی خواهم وقتی علی می آید دا اینجا باشه.  
گفتم: تو خیالت راحت باشه.

بعد اشک هایش را پاک کرد. حالا نمی شد دایمی را جمع و جور کرد. دلم شور می زد. می ترسیدم دا بیرون بیاید و ما را در این وضع و حال ببیند. می به دایمی می گفتم: دایمی بسه. تو رو به خدا اشک هات رو پاک کن، الان دا می یاد می فهمه کار خراب می شه.

می گفتم: نمی توئم.  
گفتم: باشو. باشو برو به دا بگو با بچه ها برو، من بعداً می آیم دنبالتان.  
بلند شد. چند قدم تا آخر کوچه رفت و آمد بلکه بتواند به خودش مسلط شود. می چشمانش را پاک می کرد بتواند عادی با دا برخورد کند. بعد سه تایی رفتیم تو.

زینب خانم خیلی معمولی با حالتی بشاش با دا سلام و احوالپرسی کرد و گفت: اومدم بیرومتون.  
دا با تعجب گفت: خیره، کجا؟

گفتم: مگر علی نگفته از خر مشهور بری. اومدم بیرومت سوار وسیله ات بکنم. داپرسید: تو مگه ماشین داری؟

زینب جواب داد: حالا خدا بزرگه ماشین هم گیر می یارم. حالا جمع کن بریم.

با کمک دایمی وسایلش را در زنبیل حصیری اش جا می دهد. بچه ها و خیلی از مردم هنوز خواب بودند. آدمم توی کوچه. دل دل می کردم چه کار کنم. بروم تو یا نه. به خدا گفتم خدایا خودت چاره سازی کن.

رفتم تو. خیلی سختم بود. با لبخند مصنوعی جلو رفتم. توی آن لحظه این کار برایم سخت و دردآور بود. سلام کردم. دا تا چشمش به من خورد، هول گفت: سلام. ها ماما چی شده اول صبح؟ گفتم: ها، چی؟ هیچی، چی شده؟ مگه باید چیزی بشه.

گفتم: از علی خبری داری؟  
اسم علی را که آورد تمام وجودم زیر و رو شد. کاش عزیزایل جانم را می گرفت، نخواهم جواب دا را بدهم. گفتم: نه. علی پیش تو بوده، من علی را کجا دیدم.

گفتم: پس برای چی اومدی؟ چه خبر داری؟  
گفتم: دا مگه من قراره خبری داشته باشم؟ سر بازهای منقضی ۱۳۵۶ را خواسته اند. آدمم به دایمی بگم بیاد مسجد جامع کارشون دارن.

این حرف یک دفعه به ذهنم آمد. دایمی حاج و واج مرا نگاه کرد. گفتم: دایمی بیا بریم مسجد. گفتن همه بیان. منتظرن. منم کار دارم باید برم، می خواهم صبحانه بیرم جنت آباد. به این بهانه دایمی را از مسجد بیرون کشاندم. آدمم و کنار کوچه بن بست بغل مسجد ایستادم. دایمی گفت: چه کار می کنی؟ چرا رفتی اونجا؟

گفتم: دایمی من دروغ گفتم. مسجد با تو کاری ندارن. من خودم باهات کار دارم.  
با تعجب گفت: چه کار داری؟  
با صدای لرزانی گفتم: اومدم بگم علی هم رفت. علی هم شهید شد.

دایمی با کف دستش محکم توی پیشانی اش کوبید، نشست و های های گریه کرد. انتظار این برخورد را از دایمی نداشتم. او نباید گریه می کرد. باید بزرگ تری می کرد. می خواستم او مرا بفهمد. دلدارایم بدهد، سرم را بغل بگیرد، نوازشم کند و بگوید: نگران نباش. علی پیش خدا رفته، به جای او من هستم. بقیه هستند، نگران نباش. تنها نیستی. اما دایمی این کارها را نکرد هیچ، صورتش را می کند، روی دستانش می کوبید و می گفت: چرا، چرا علی باید برود؟ علی جوان بود. علی فقط نوزده سالش بود. من که دایمی اش هستم و از او بزرگ ترم چرا باید زنده بمانم؟ علی تازه پایش رسیده بود به خر مشهور.

همی می گفتم: دایمی تو رو به خدا این طوری نکن، دا می فهمد. به جای گریه کردن به فکری کن.

آشنا شده بودم به آبادان برویم.

از مسجد بیرون آمدیم. آمبولانسی کنار خیابان پارک بود. حسین گفت: به راننده آمبولانس بگویم ما رو ببره.

گفتم: نه این ما رو نمی‌بره، برای مجروح‌ها ایستاده.

به دنبال پیدا کردن وسیله، هر کدام به سمتی دویدیم. من تا سر خیابان چهل متری هم رفتم. بدو بدو کردن‌هایمان بی فایده بود. دوباره جلوی مسجد جمع شدیم. بچه‌ها گفتند: حالا به راننده آمبولانس بگو. این وقت صبح ماشین پیدا نمی‌کنیم.

نزدیک آمبولانس رفتم. شیشه سمت راننده پایین بود. به راننده که مرد جوان و لاغر اندامی بود، گفتم: بیخشید برادر ما به شهید تو بیمارستان شرکت نفت داریم می‌خواهیم بریم بیاریمش. می‌شه شما ما رو ببرید؟

گفت: بیخشید. من شرمندهام. من اینجا ایستاده‌ام اگر مجروح باشه، منتقل کنم آبادان. گفتم: خب حالا که مجروح نیست الحمدلله. سریع می‌رم و برمی‌گردیم. هر چه اصرار

کردم زیر بار نفرت. آخرش درحالی که بغض کرده، صدایم می‌لرزید و سعی می‌کردم اشک‌هایم نریزد، نگاه کن من خودم همیشه تلاش کردم مجروحین رو سریع‌تر به بیمارستان برسونم. این را خوب می‌فهمم که کار شما چه اما تو رو به خدا الان می‌خوام برم جنازه برادرمو بیارم. هیچ وسیله‌ای نیست. اگر دیر بجنبم ممکنه بیرن جای دیگه‌ای دفنش کنن. من نمی‌خواهم این طور بشه. من می‌خواهم کنار بابام خاکش کنم. این را که گفتم، سرش را پایین انداخت و گفت: لاله‌الاله. بعد سرش را روی دستانش که فرمان را گرفته بود گذاشت و گفت: باشه. سوار شید.

به بچه‌ها اشاره کردم آمدند. به جز عید بقیه عقب آمبولانس نشستیم. برخلاف آمبولانس‌هایی که این چند روزه سوار شده بودم این نو و تر و تمیز بود. من کف آمبولانس گوشه‌ای کز کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و توی ذهنم شروع کردم با علی حرف زدن. اصلاً نفهمیدم مسیر را چطور طی کردیم و رسیدیم. یادم نمی‌آید چه کسی سراغ علی رفت. فقط می‌دانم دیگه گریه نمی‌کردم. اشکم خشک شده بود. ضعف داشتم. کمرم راست نمی‌شد. می‌نشستم، طاقم نمی‌گرفت، بلند می‌شدم.

یادم می‌آید یکی از پرستارها بغلم کرد و با گریه وقایع دیشب را برای دایی و بقیه توضیح می‌داد. بهم می‌گفت دیشب تو همه ما رو سوزوندی. خودت رو روی پیکر انداخته بودی و می‌گفتی: من سه ماهه که علی رو ندیدم. من عطش دارم. من عطش دیدارش رو دارم. از

دا که انگار شک کرده بود از دایی سلیم پرسید: سلیم چه خبر بود؟

دایی گفت: هیچی باید برم مسجد.

دا پرسید: حالا می‌روی، کی برمی‌گردی؟

دایی گفت: من الان باید برم بیتم چه کار دارند. شما برید من خودم رو به شما می‌رسونم.

به دایی گفتم: بجنب برم.

طاقت نداشتم بچه‌ها را که یکی یکی بلند می‌شدند، بیتم. هرچند احتمال داشت این دیدار آخرمان باشد و من دیگر آن‌ها را نبینم. خیلی امیدوار بودم بعد علی دیگر زمان زیادی زنده نمانم. اگر خودکشی را حرام نمی‌دانستم، شاید خودم را می‌کشتم یا توی شط می‌انداختم. تنها راه حرام برای پیوستن به بابا و علی حضور توی خطوط درگیری بود. من باید خودم را به خطوط می‌رساندم بلکه در حین کمک‌رسانی و امداد تیر و ترکشی هم نصیب من می‌شد.

از مسجد شیخ سلمان که بیرون آمدیم دوباره دایی اشک‌هایش سرازیر شد. با همان حالت پرسید: می‌خواهی چه کار کنی؟

گفتم: باید وسیله‌ای پیدا کنیم بریم آبادان علی رو بیاریم.

جلوی مسجد جامع ابراهیمی را دیدم. خبر شهادت علی را شنیده، خیلی ناراحت بود. سلام کردم و پرسیدم: وسیله سراغ ندارید؟ می‌خواهم برم علی را بیارم.

گفت: الان که نه ولی سعی می‌کنم جور کنم.

گفتم: من الان وسیله می‌خواهم. دیر می‌شه.

گفت: باشه.

رفتم توی مسجد. دخترها بیدار شده بودند. صباح و بقیه دخترها گفتند با من می‌آید. گفتم: نه، اولاً وسیله ندارم، بعد مجروح بیاورند چی. باید شما اینجا حضور داشته باشید.

صبح گفتم: من باهات می‌آیم.

حسین عیدی هم گریه کنان گفت: آبجی من همین الان موضوع را نفهمیدم، منم می‌آیم. قرار شد من، دایی، صباح، حسین عیدی و عید برادر بونس محمدی که تو مسجد با او

بعد از خانه بیرون زد. دا هم نشست سیر دلش گریه کرد. همه این جریانات که یاد می افتاد، خون گریه می کردم. همه کسانی هم که توی آمبولانس بودند، زار می زدند. دایی مرتب التماس می کرد. دستام را می گرفت و می بوسید. می گفت: زهرا جان، بس کن دیگه. من الان می میرم. این قدر بی تابی نکن. تو رو خدا من دیگه طاقت ندارم.

به خر مشهر که رسیدیم، گفتیم: برویم مسجد جامع.

می خواستم از مسجد به چنت آباد زنگ بزنم، مطمئن بشوم دارفته است. بچه ها گفتند: ما زنگ می زنیم.

گفتم: نه. می ترسیم ناشی گری کنند و خیر شهادت علی از دهانشان درز کند. آمبولانس ایستاد جلوی مسجد. دایی کمکم کرد پیکر علی را از روی پاهایم برداشتم. توان بلند شدن نداشتم. احساس می کردم کمرم نصف شده. به سختی پیاده شدم. آقای ابراهیمی شماره چنت آباد را گرفت و گوشی را دستم داد. لیلا پشت خط بود. گفت: من وزینب خانم و آقای سالاروند دا و بچه ها را بردیم. آقای سالاروند پیکانش را آورد و آن ها را تا ایستگاه دوازده آبادان رساند. زینب خانم دا را سوار مینی بوسی کرد که به سربندر می رفت. بعد پرسید: تو کجایی؟ می آیی این طرف؟ معلوم بود از رفتن دا ناراحت است.

گفتم: دارم می یام اونجا.

پرسید: امروز به جوری هستی. صدات به جوری شده، مثل همیشه نیست.

گفتم: چیزی نیست. خسته ام.

با تعجب گفت: تو هیچ وقت از خستگی حرف نمی زدی.

گفتم: حالا دارم می گم. دیگه خسته ام. ناراحت دا و بچه ها هستم که رفته اند.

این را گفتم و گوشی را گذاشتم. آدمم بیرون. دخترهای مسجد، آقای فزخی، ابراهیمی و خیلی های دیگر کنار آمبولانس ایستاده، علی را دیده بودند و داشتند گریه می کردند. خیلی سعی کردم خودم را حفظ کنم. رفتم سوار آمبولانس بشوم، خطاب به جمع گفتم: شما چرا گریه می کنید؟ شما باید به من دلداری بدید. نه اینکه بایستید و گریه کنید. امروز روز عروسی علی به. خودش گفته روزی که شهید بشم روز دامادی منه. پس همه شادی کنید. علی به آرزویش رسید.

این حرف ها را که گفتم، جمعیت بیشتر منقلب شد و گریه و ناله سر دادند. آمبولانس راه افتاد. مسجدی ها تا مسافتی دنبال ما آمدند. دوباره سر علی را در بغل گرفتیم. یاد دا افتادم. الان که علی وارد شهر شده، دا کجاست؟ چه کار می کند؟ آیا می داند جگر گوشه اش را با

بچه ها تون حرف زدی. از خوبی های علی گفتمی. دست هاش رو نشون موندی. من خیلی ها رو دیدم که پدر یا برادر هاشون شهید شدن یا مردند، مادرهایی رو دیدم که عزیزانشون رو از دست دادند ولی هیچ منظره ایی مثل دیشب ندیده بودم. تو دیشب با کارهات با حرف هات به جان همه آتش زدی. مرد و زن گریه می کردند. آخر سر، سه نفری به زور تو رو از جنازه جدا کردیم.

علی را که توی آمبولانس گذاشتند، رفتم نشستم و سرش را توی بغلم گرفتم. ماشین راه افتاد و من سر درد و دل هایم باز شد. تا آنجا که توانستم به علی گله کردم و اشک ریختم. گفتم: بابا گفته بود تا تو بیایی من مسئول دا و بچه ها باشم. تو چرا اینجوری گذاشتی و رفتی؟ حالا من با این بچه ها چه کار کنم؟ جواب دا را بعد این همه چشم انتظار ی چه بدهم؟ به خودم گفته بودم تو می آیی و برای سعید و زینب پدری می کنی.

نوازشش می کردم و دست توی موهایش می بردم. خاک هایش را پاک می کردم و با او حرف می زدم. مثل مادری که بخواد بچه اش را تر و خشک کند. دیگه علی را طوری نشانده بودم که تا سینه اش در آغوشم بود. با اینکه خون روی زخم هایش خشک شده بود ولی هنوز به زخم هایش دست می زدم، خون می آمد. لباس فرم سپاهش پاره پاره و خونی بود. این همان لباسی بود که وقتی برای اولین بار آن را پوشید، همه مان ذوق کردیم. از همان موقع فکر شهادت علی را می کردم. مطمئن بودم، شهید می شود و همان طور که خودش گفته بود آن قاب عکس را در حمله اش می گذاریم. آن موقع به خودم گفته بودم ما حتماً در شهادت علی صبور خواهیم بود و گریه نمی کنیم چون خودش از ما خواسته مثل مادر عباس باشیم ولی بعد جواب خودم را می دادم علی یک حرفی زد. مگر می شود او طوری بشود و من آرام باشم. لحظه مرگ علی من هم باید مرده باشم. به همین خاطر، چند روزی گریه کرده و هر بار که علی به خانه می آمد نفس راحتی می کشیدم و می گفتم: خدایا شکرت که تا حالا شهید نشده و باز با رفتنش دلشوره به جانم می افتاد. حتی بابا هم که مرد قوی ایی بود، وقتی علی از خانه بیرون می رفت، بغض می کرد و اشک در چشمانش حلقه می زد. جرأت هم نداشتم به علی بگویم نگرانش هستیم. عصبانی می شد. یکبار دا به علی گفت: علی از سپاه بیا بیرون. هر کس توی سپاه برود شهید می شود. تو بیا بیرون. برو جهاد سازندگی، هر جا می خواهی برو. فقط توی سپاه نمان. من همیشه دلواپسم.

علی یک دفعه عصبانی شد و گفت: مگه مادر عباس نگران عباس نبود؟ مگر مادر موسی لوایس نمی شد؟ مگر آن ها خانواده نداشتمند؟ من آن قدر توی سپاه می مانم تا شهید بشوم.

بردن، دفن می‌کردیم، باید این‌ها را طوری خاک می‌کردم که وقتی خواستم آن‌ها را بردارم، هم بدانم کجاست، هم از بین نرفته باشد. کیسه پلاستیکی آوردم. لباس‌ها و پوتین‌ها، حتی کفش‌هایی که با آن لبه پایین شلوار نظامی‌اش را گتر می‌کردم و می‌بست، گرفتم. چند نفر از بچه‌های سپاه گفتند: خواهر حسینی! این‌ها چه کار می‌خواهی بکنی، هر کاری داری بگو ما انجام بدهیم.

گفتم: می‌خواهم خودم این لباس‌ها را دفن کنم. هیچ‌کس دنبالم نیاید.

نمی‌دانم چه کار می‌کردم و حالت‌م چطور بود که همه آدم‌هایی که آنجا بودند به من نگاه می‌کردند و گریه می‌کردند. رفتم زیر یکی از درخت‌های جنگل کوچک. آنجایی که شاخه‌های درخت‌های بی‌عار توی هم فرو رفته بودند. زیر درختی نشستم. لباس‌ها را توی بغلم فشردم. بعد اول پوتین‌ها را توی کیسه گذاشتم. دلم نمی‌آمد لباس‌ها را بگذارم. آن‌ها را می‌بوسیدم، طرف کیسه می‌بردم دوباره برمی‌گرداندم و به سینه‌ام فشار می‌دادم. یاد پاپا افتادم. صدایش کردم. پاپا خیلی علی را دوست داشت. به پاپا گفتم: پاپا کجایی؟ این لباس‌های خونی مال علی‌به. مال یوسف تو. پاپا این بارگ‌ها واقعاً یوسف تو را دریده‌اند. بالاخره لباس‌ها را از خودم کندم و توی کیسه گذاشتم. درختی را نشان کردم. زیرش گودالی کندم و لباس‌ها را دفن کردم. با وضعیتی که دادم می‌گفتند؛ پشروی عراقی‌ها هر روز بیشتر می‌شود، اسلحه نیست، نیرو نداریم، حدس قریب به یقین داشتم برای مدت کوتاهی هم که شده شهر دست دشمن خواهد افتاد. پس جنت‌آباد که من و جب به جب آن را می‌شناسم، برای پنهان کردن لباس‌ها بهترین نقطه است. زیر این درخت‌ها هم شهید دفن نمی‌کنند و کسی به اینجا کاری ندارد.

بعد آمدم به دیوار غسالخانه تکیه دادم و نشستم. همه‌اش نگران بودم لیلای سر برسید. نمی‌دانستم چطور موضوع را به او بگویم که شوکه نشود. دوباره آقای پرویزپور آمد و این بار دو تا فشنگ و ساعت علی را دستم داد. گفتم: فشنگ‌ها توی جیب پیراهنش بوده. هم ساعت و هم فشنگ‌ها خونی بودند. ترکشی بنید فلزی ساعت را شکسته بود و عقربه‌های صفحه روی ساعت ده و ده دقیقه مانده بودند. آن‌ها را توی جیب گذاشتم و بلند شدم. به دایی و کسانی که دورم برآمده بودند، گفتم: برویم قبرش رو آماده کنیم. حسین گفت: آجی ما به دونه قبر کشیدیم، اونجاست. به سمتی که اشاره کرد، نگاه کردم، خیلی دورتر از قبر بابا بود. گفتم: نه اونجا خیلی دوره. می‌خواهم کنار بابا باشم.

به طرف قبر بابا راه افتادم. خواست خدا در عرض این پنج روز بعد از شهادت بابا، با

این وضع به جنت‌آباد می‌بریم؟ به دلش افتاده پسرش را دیگر نمی‌بیند؟ کمی بعد به جنت‌آباد رسیدیم. حسین عیدی در آمبولانس را باز کرد. دیدم زینب که منتظر ما بوده، به طرف آمبولانس می‌دود، خودش را می‌زند. به سر و سینه‌اش می‌کوبد، اشک می‌ریزد و بلند بلند می‌گرید: مادر جان شهادت مبارک. علی جان عروسیت مبارک. یک دفعه هول شدم. به زینب گفتم: لیلای لیلای کجاست؟

گفتم: ترس. خیالت راحت، این دور و برها نیست. هیچی بهش نگفتم. بعد دوباره شروع کرد به سر و سینه‌اش کوفتن. خم می‌شد و پاهایش را چنگ می‌زد. توی صورتش می‌کوبید و فغان می‌کرد. گفتم: ماما! تو رو خدا این جور نکن. تو چرا این طوری شدی؟ تو که بدتر داری دل من رو آتیش می‌زنی! این جور می‌شود من خراب‌تر می‌شوم.

برانکار آوردند و علی را رویش گذاشتند. زینب کمکم کرد پایین بیایم. دیدم پاهای دستام که زیر سر علی بود، خونی است. دلم ریش شد. فهمیدم حتماً پشت سرش هم ترکش خورده. چند تا از بچه‌های سپاه، چند نفر از نیروهای مردمی که آن‌ها را توی مسجد جامع دیده بودم، قبل از ما خودشان را به جنت‌آباد رسانده بودند. چند نفر از کارکنان شهرداری را هم بین شان دیدم. علی را به سمت غسالخانه بردند. پرسیدم: کجا می‌بردش؟ گفتند: می‌خواهیم غسل و کفنش کنیم.

گفتم: ماکه آب و کفن نداریم. نمی‌خواهد غسل و کفنش کنید.

گفتم: ما برایش کفن تهیه کردیم، آب هم آورده‌ایم.

گفتم: چرا پارتی بازی می‌کنید؟

گفتم: پارتی بازی چیه؟ هم آب هست، هم کفن. می‌خواهیم غسلش بدهیم.

این را گفتند و علی را داخل غسالخانه بردند. دیگر نه کسی را می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. نتوانستم آنجا بایستم. راه افتادم. به کجا، نمی‌دانم. آشفته و سرگردان راه رفتم و راه رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت. صدایم کردند. پشت در غسالخانه رفتم. به نظرم آقای پرویزپور یا سالاروند بود، گفتند: لباس‌های برادرت رو چی کار می‌خواهی بکنی؟ گفتم: نمی‌دانم کجا ببرمشان. فکر نمی‌کردم می‌توسیدم خانه ببرم. ممکن بود کسی آن‌ها را دور بیاندازد. شاید هم عراقی‌ها توی خانه می‌ریختند و آن وقت دیگر دستم به آن‌ها نمی‌رسید.

مانده بودم چه کار کنم. گفتم: بیاوریدشان. لباس‌های علی را گرفتم و بوسیدم. یکهر صمیم گرفتم این لباس‌ها را هم مثل لباس شهدا دفن کنم. منتهی آن لباس‌ها را برای از بین

یک لحظه سرم را بالا آوردم تا به دایمی چیزی بگویم، دیدم لیلای دور می آید. هول خودم را جمع و جور کردم. اگر لیلای مرا در آن حال می دید، بلافاصله می فهمید این شهید حتماً عزیزی است که من این طور کنارش قرار گرفته‌ام. نمی خواستم لیلای یک دفعه با این صحنه روبرو شود. بلند شدم. از علی فاصله گرفتم. لیلای نزدیک شد و تا مرا دید، با حال خوبی گفت: سلام، دارفت. گفتم: سلام. نگاه دقیقی به صورتم کرد و پرسید: چی شده؟ ساکت ماندم.

پرسید: شهید آوردند؟

گفتم: آره.

گفت: کیه؟

مکث کردم و گفتم: از بچه‌های سپاهه. لیلای سرک کشید و به آدم‌های دور و بر قبر نگاه کرد. انگار دید همه آشنا هستند. دوباره پرسید: من می شناسمش؟

گفتم: آره. فکر می کنم می شناسی.

پرسید: اسمش چیه؟

نتوانستم لب از لب باز کنم. نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. داشتم فکر می کردم چطور اسم علی را به زبان بیاورم که خودش گفت: علی خودمونه، مگه نه؟

سرم را تکان دادم و سریع گفتم: لیلای تو رو خدا مواظب رفتارت باش. علی آرزوی همچنین روزی رو داشت.

هر دو تا روبروی هم نشستیم. لیلای سرش را به آسمان گرفت و با یک سوز و ضجه‌ایی گفت: یا حسین. بعد با دست‌هایش صورتش را پوشاند و اشک‌هایش ریختند.

آن چنان این کلمه را با صدای لرزانی ناله زد و گفت که احساس کردم تمام وجودش سوخت. صدای گریه آدم‌های دور و بر بلند شد. زینب خودش را رساند. لیلای بغل کرد و بوسید و دل‌داریش داد. لیلای صدایش در نمی آمد. بدنش می لرزید و گریه می کرد. سرش را پایین انداخت، روسری‌اش را چنان جلو کشیده بود که صورتش را نمی دیدم. فقط چکه‌های اشک‌هایش را می دیدم که فرو می ریختند. درحالی که خودم هم می لرزیدم، خودم را کنارش کشیدم و بغلش کردم. دایمی نزدیکمان آمد. او بدتر از لیلای بود. مدام توی صورتش می زد، روی دستانش می کوبید، ناله می کرد و بیشتر دلم را خون می کرد. چند بار گفتم: دایمی، دایمی. آن قدر بی تاب بود که توجه نمی کرد. بلند شدم و گفتم: دایمی تو مروری تو باید به ما دل‌داری بدی. این انصافه که سن تو رو آروم کنم؟! گفت: نمی دونم، نمی توئم.

اینکه این همه شهید دفن کرده بودند، قبر کنار دست مزار با خالی مانده بود. این همان قبری بود که برای بابا کنده بودند و آب بالا زد و گفتند: تا شهید بعدی این آب خشک می شود.

حسین و یکی، دو نفر دیگر خاک‌هایی را که برای خشک شدن قبر داخلش ریخته بودند، بیرون آوردند. من هم سر خاک بابا نشستم و توی قبری را که تا چند لحظه دیگر مال علی می شد، نگاه کردم.

کمی بعد جنازه علی را توی تابوت گذاشته بودند و می آوردند. توان بلند شدن نداشتم. آرزو کردم کسی آنجا نبود و من آن طور که می سوختم، می توانستم آتش درونم را بیرون بریزم. توی مسجد بعضی از سربازها را دیده بودم که دوست‌شان شهید یا زخمی شده و آن‌ها خیلی بی تاب می کردند. حرف‌ها و کارهای‌شان روی بقیه اثر بدی داشت. من با تمام رنجی که داشتم، نمی خواستم مثل آن‌ها باشم. وقتی تشییع کنندگان به انتهای جاده خاکی رسیدند، بلند شدم و به پیشواز علی رفتم. کسانی که تابوت را بلند کرده بودند، راه را برایم باز کردند و من از اول تا آخر تابوت را دست کشیدم و بعد زیرش را گرفتم.

به طرف قبر که آمدیم، صدای علی در گوشم می پیچید، وقتی دا به او می گفتم: علی کی عروسی تو رو ببینم؟ می گفتم: عروسی من روز شهادت منه، وقتی دا به او می گفتم: علی کی می برند، من به حجه‌ام وارد می شوم. من دوست دارم با خونم خضاب کنم. این حرف‌های علی دا را می سوزاند. ولی علی با اعتقاد این حرف‌ها را می زد. به همین خاطر، در این لحظات خیلی به من سخت می گذاشت. وقتی فکر می کردم، این لحظه بهترین لحظه زندگی علی است که به دیدار معبودش می رود، به خودم می گفتم: من هم باید در شادی علی شرکت کنم. تا به قبر برسیم، با علی حرف می زدم. اصلاً متوجه اطرافم نبودم. هیچ چیز را نمی دیدم. پاهایم یاری نمی کرد. چند بار پیچ خورد و به زحمت تعادل‌م را حفظ کردم.

تابوت را کنار قبر روی زمین گذاشتند. دیگر دلم می خواست کفن را باز کنم و صورتش را ببینم ولی اطرافیان اجازه این کار را ندادند. گفتند: حرمت دارد. همانجا چسبیده به تابوت نشستیم. دایمی سلیم دیگر توی حال خودش نبود. مدام کنار جنازه می نشست و بلند می شد، راه می رفت و همین طور که بلند بلند گریه می کرد، می گفتم: علی تو از من کوچک تر بودی، تو باید من رو دفن می کردی، چرا من؟! چرا من باید بالای سر جنازه تو باشم؟! بگو به پایا چی بگم؟ بگو به می می چی بگم؟ ای خدا به مادرش چی جواب بدم؟ شاه‌پسند کجایی، بیسرت بدون تو رفت؟!؟

من انگار که چیزی نمی شنوم، کار خودم را می کردم. علی را خواباندیم. به سختی در قبر نشستم. آرزو می کردم اتفاقی بیفتد و من دیگر از آنجا بیرون نیام، بمیرم و با علی دفن شوم. باینکه همه جا آفتاب بود، من در یک تاریکی و سیاهی دست و پا می زدم. فکر می کردم همه چیز یخ زده و تنها وجود علی است که همه چیز را گرم می کند. اگر من از علی جدا شوم، نابود می شوم. هسی ختم می شدم و صورتش را می بوسیدم. نوازشش می کردم. دلم می خواست کنارش می ماندم. دوست داشتم همین طور برایش حرف بزنم.

زینب که دیگر از قبر بیرون رفته بود، با دایی سلیم و بقیه مرا به ستوه آورده بودند. مرتب

می گفتند: بیا بیرون. آخر سر زینب و دایی دستام را گرفتند و مرا بیرون کشیدند. پیرمردی که

تلقین می داد، شروع کرد به شهادتین گفتن و تلقین دادن. اسامی ائمه را که می آورد، حس

می کردم علی با شادی لبیک می گوید.

حالا دیگر من پایین پای علی روی خاک ها افتاده بودم. کار تلقین که تمام شد، پیرمرد

سنگ های لحد را گرفت و از پایین پا شروع به چیدن کرد. چشم از صورت علی

بر نمی داشتم. چقدر دیدن چیدن سنگ ها برام گران تمام شد. هر سنگی را که می گذاشت،

انگار یک قدم به آخر دنیا نزدیک تر می شدم. احساس می کردم بعد از گذاشتن آخرین سنگ،

طوفان همه جا را فرامی گیرد و زمین می شکافد. مثل لحظات دفن بابا که به نظرم همه چیز

یک خواب تلخ و غیر قابل باور بود، الان هم انتظار داشتم، علی بلند شود و به من بگوید همه

این ها یک کابوس بود. ولی با قرار گرفتن آخرین سنگ چشمانم کور شد. دیگر چیزی

نمی دیدم. می خواستم فرار کنم ولی قدرت از جا برخاستن را هم نداشتم. انگار تمام وجودم

منجمد شده بود. یک لحظه احساس کردم از روی زمین کنده شده و به طرف بالا می روم.

توی یک خلایی بودم و دوباره به عمق سیاهچالی پرت شدم. دیوارهای بلند و سیاه که تا

آسمان کشیده شده بودند، دورم را گرفته بودند. چون دست علی رو به بالا خشک مانده بود،

اطمینان داشتم آن را در غسالخانه شکسته اند. درحالی که توی آن سیاهی دست و پا می زدم

صدای شکستن دست توی گوشم به تکرار می پیچید. دستام را روی گوش هایم گذاشتم.

حالت تلخ و بدی که بهم دست داده بود زیاد و زیادتر می شد.

یادم افتاد وقتی عباس فرحان اسدی شهید شد، به مادرش غبطه می خوردم و می گفتم

خدا چقدر این مادر را دوست دارد که فرزند او را در راه خودش گرفته. قربانی اش را

پذیرفته. بعد از خدا می خواستم ما را هم در زمره خانواده شهدا قرار دهد. حالا این اتفاق

افتاده و آن لحظه رسیده بود. ولی جدا شدن از یک عزیز خیلی سخت است، خیلی.

وقتی دیدم علی را از تابوت درآورده اند و روی خاک های کنار قبر گذاشته اند، این دو را

رها کردم و به طرف علی رفتم. انگار توی قبر به خاطر شلوغی دور و برش خاک زیادی

ریخته شده بود که دوباره بیکر را بلند کردند و با فاصله کمی آن طرف تر گذاشتند.

می خواستند خاک توی قبر را خالی کنند. فرصت را غنیمت دانستم. رفتم سر علی را بغل

کردم و گره بالای کفن را باز کردم. گفتم: این کار رو نکن. گوش نکردم. روی صورت علی را

کنار زدم. صورتش خیلی تمیز و براق شده بود. خاک ها و سیاهی ها را شسته بودند. پوست

صورتش آن قدر طبیعی و خوش رنگ بود که انگار اتفاقی نیفتاده و علی به خواب رفته است.

فقط کمی لاغر شده و زیر چشم هایش گود افتاده بود. این هم به خاطر عمل جراحی اش بود.

سرش را توی سینه ام فشردم و تا آن ها او را از من بگیرند، صورتش را بوسیدم و به محاسنش

دست کشیدم. درست مثل روزهایی که بعد از چند روز به خانه می آمد و من به طرفش

می دویدم. سرش را توی بغل می گرفتم و می بوسیدم. یا زمانی که محاسنش را شانه می زدم.

دایی طاقت دیدن این چیزها را نداشت. قسم می داد کنار بیایم، می گفت: بسه دیگه، دق

کردم، تو رو خدا. ولی من نمی توانستم این لحظات را از دست بدهم. دیگر برام مهم نبود.

گاه خودم را کنترل می کردم و گاه آن قدر ضعیف می شدم که می گفتم هر چه می خواهد بشود.

دیگر برام مهم نیست. بالاخره زینب مرا کنار کشید و خودش سر علی را در بغل گرفت و

بوسید. آن قدر قشنگ و راحت با او حرف می زد که انگار پسر خودش است. کارها و رفتار

زینب را که می دیدم دلم برای دا می سوخت که اینجا نیست و برای همیشه از دیدن علی

محروم شد.

به چشم های نیمه باز و لبخند روی لب های علی خیره بودم که حسین گفت: بیکر را

بدهید. به عقب برگشتم، حسین و پیرمردی که تلقین می داد با یکی از غسال ها توی قبر

بودند. گفتم: من خودم می خواهم علی را بخوابانم. حسین بیرون آمد و من جایش را گرفتم.

زینب هم به دنبال من آمد و مرد غسال خودش را بیرون کشید. بیکر را بلند کردند. من سرش

را گرفتم. زینب تنه اش را احساس کردم کم کم شکست. منتهی نه از سنگینی بیکر علی که از

سنگینی غم از دست دادنش. فکر می کردم دیگر راست نمی شوم. دیگر هیچ چیز

نمی خواهم. باز همان حس تلخ به سراغم آمد. باز می گفتم این قلب را باید از سینه بیرون

بکشم و تکه تکه اش کنم تا دیگر نه غم را بفهمد نه شادی را، نه گرما و نه سرما و نه هیچ چیز

دیگر.

دایی گریه می کرد و می گفت: این رو بیارند بیرون، الان دق می کنه. تو رو خدا بیا بیرون.

کی بودند. چطور به جنگ ما او شدند. شاید این‌ها رو هم به زور آورده باشند.

گفتند: بالاخره به ما تجاوز و تهاجم کرده‌اند.

وضعیت جنازه‌ها خیلی وقت‌بار بود. پسرها چندش‌شان می‌شد این‌ها را دفن کنند.

می‌گفتند: یک گودال بکنیم و همه‌شان را با هم توی آن بریزیم.

باز گفتند: این‌طور درست نیست. حالا این‌ها بعضی هم باشند اسمشان مسلمان بوده. برای

هر کدام جداگانه قبر بکنید. من خودم دفن‌شون می‌کنم.

گفتند: نه، شما نه، ما خودمون همین کاری که شما گفتید می‌کنیم. شما بفرمایید.

با لایلا، دایی، حسین و زینب به طرف غسالخانه برگشتیم. پیر مردهای غسال و مریم خانم

کنج دیوار نشسته و سیگار می‌کشیدند. همه‌شان آن قدر گریه کرده بودند که چشم‌ها و

صورت‌شان پف کرده بود. به محض دیدن ما از جا بلند شدند. مریم خانم جلو آمد. بغلم کرد

و مرا بوسید. بعد لایلا را در آغوش گرفت و دلداری‌مان داد.

با اصرار دایی، من و لایلا آمدیم مسجد جامع. توی حیاط به درهای شیشه‌ای شبستان

تکیه کردیم و توی سکوت روبروی هم نشستیم. حوصله هیچ‌کس و هیچ چیز نداشتیم. به

آن حالت‌هایی دچار شده بودم که اگر مجبور به حرف زدن نمی‌شدم، سکوتم تا چند روز

طول می‌کشید. توی این ناراحتی و دل‌مردگی یک‌دفعه دیدم سرباز قد کوتاه و موپوری به

دیوار رو به روی ما تکیه داده و با آن چشم سبز رنگش خیره نگاهمان می‌کند. از این

رفتار او خیلی ناراحت شدم. سعی کردم بی‌تفاوت باشم. بالاخره دایی سکوت بین‌مان را

شکست و پرسید: چی کار می‌خواهید بکنید؟ با من نمی‌آید برویم پیش مادرتون؟

من گفتم: نه. من نمی‌خواهم بیایم. می‌خواهم همین جا بمانم.

دایی به لایلا نگاه کرد. او هم گفت: تا وقتی زهر اینجاست من هم هستم.

دایی گفت: من الان برم به مادرتون چی بگم. اگه سراغ شماها رو گرفت. اگه سراغ علی

رو گرفت، چی بهش بگم؟ شما دیگه برای چی می‌خواید بمونید؟

گفتم: دایی تا حالا فکر می‌کردی ما برای چی موندیم؟ برای کمک. از این به بعد هم برای

همین می‌مونیم.

گفت: بسه دیگه، بیشتر از این کاری نکنید دل مادرتون داغدار بشه. اون تحمل این همه

داغ رو نداره. ما هم هیچ‌کدوم بیشتر از این طاقت نداریم. چرا می‌خواهید ما رو عذاب

بدهید؟!

گفتم: دایی هر چی خدا بخواد همون می‌شه.

نمی‌دانم وقتی پیر مردی که تلقین می‌داد بیرون آمد و خواستند روی قبر را بپوشانند، من

چه کار کردم و چه حالی شدم که همه دست نگه داشتند. یک‌دفعه به خودم آمدم و دیدم

همه نگاه‌ها به من است. گفتم: چی شده؟ چرا دست نگه داشتید؟ باز نگاهم کردند. خودم با

دست خاک‌ها را به داخل قبر هل دادم. حسین با مظلومیت پرسید: آجی خاک‌ها رو بریزیم؟

گفتم: آره. این را گفتم و باز آرزو کردم بروم روی سنگ‌ها بخوابم و زیر خاک‌ها مدفون شوم.

نوحه‌های دا وقتی صبح عاشورا در جمع زنان می‌خواند، یادم آمد. دا از علی اکبر

می‌خواند و زن‌ها سینه می‌زدند. در قسمتی که دا فرزهای سخت مقتل را می‌خواند،

بی‌طاقت می‌شد، یقه‌اش را می‌درید و به سر و سینه‌اش می‌زد. حالا دا کجا بود، بالای سر

علی اکبرش شیون کند و روضه بخواند.

روی قبر را صاف کردند. زینب روی قبر آب ریخت. روی یک تکه بلوک سیمانی هم

نوشتند:

«شهید قلب تاریخ است».

«سید علی حسینی تاریخ شهادت ۱۳۵۹/۷/۱۰»

آن را بالای قبر فرو بردند. لایلا که دیگر کنار قبر نشسته بود، قبر را بغل می‌کرد و ضربه

می‌زد. من هم همین‌طور که پایین قبر دو زانو نشسته بودم، خم شدم و سرم را روی خاک‌ها

گذاشتم. دلم می‌خواست مثل روزی که عباس، موسی یا سید جعفر موسوی شهید شدند،

همه بچه‌های سپاه اینجا جمع بودند. آن روز دور قبر شهدا حلقه زده بودند. سرود

می‌خواندند و با آرم‌های‌شان تجدید پیمان می‌کردند. حیف که آن‌ها نبودند تا تسلائی

برایم باشند.

دایی هلاک و بی‌تاب گریه می‌کرد. می‌مرا می‌بوسید. دست‌هایم را می‌بوسید و می‌گفت:

بلند شو بریم. دیگه از پا افتادم. تو رو خدا بریم.

بلند که شدم راه بیفتم، یک وانت سر رسید. پنچ، شش تا جسد عراقی آورده بود.

دو تایشان بدجوری سوخته و جزغاله شده بودند. یکی از پسرهایی که با آن وانت آمده بود،

نمی‌دانم مرا از کجا می‌شناخت که گفت: خواهر حسینی خوشحال باش، علی شما

همین‌طوری شهید نشده، یک عده‌ی بعضی رو به درک واصل کرده. این‌ها رو که می‌بینی خدمه

تانک‌هایی بودند که علی شما با آرمی‌چی منهدم‌ش کرده. از اینکه گفت: خوشحال باش، بدم

آمد. خصوصاً وقتی دیدم چند تا سنگ هم دنبال وانت آمده‌اند و مدام دور ماشین می‌چرخند

و پارس می‌کنند. گفتم: من اصلاً از دیدن این اجساد خوشحال نیستم. ما که نمی‌دویم این‌ها



به شیشه‌های کوکتل مولوتفی که گوشه سنگر ریخته بود، نگاه کردم و ادامه دادم. اتفاقاً لیلا با شما بیاد خیال من راحت‌تره.

لیلا گفت: نه خیر، من خودم می‌خوام بمونم. کسی من رو اینجا نگه نداشته.

دایی که تا آن موقع بغضش را نگه داشته بود، چشم‌هایش پراز اشک شد. سرش را تکان داد و گفت: خودتون می‌دویند. من دیگه نمی‌دونم چی کار کنم تا شما راضی بشید. هر چی می‌گم فکر مادرتون، فکر خواهر، برادرهاتون باشید، حرف گوش نمی‌کنید.

پرسیدم: دایی حالا شما کجا می‌روی؟  
گفت: می‌روم دنبال خواهرم بینم کجا آواره شده.

دایی که رفت، آمدم داخل مسجد و سرمان را به کارهای آنجا گرم کردیم. مادر خسرو مرتب می‌آمد و ما را دلداری می‌داد. کمی که گذشت لیلا گفت می‌خواهد برگردد جنت آباد. گفتم: تو برو من بعداً می‌یام. می‌خواستم در تهیه شام کمک کنم. مسجد دیگر برای کارهای پخت و پز مناسب نبود. از روز هشتم، نهم حرف جابه‌جا کردن محل پخت غذا و درمانگاه را می‌شنیدیم. چون مسجد خیلی مورد هدف قرار می‌گرفت. گاهی شیشه‌ها خرد می‌شد و ترکش به در و دیوارش می‌خورد و خرده‌شیشه و خاک توی دیگ‌های غذا می‌ریختند. از آن طرف رفت و آمد به درمانگاه خیلی زیاد بود. مردم هم از دیدن مجروحین وحشتزده می‌شدند و فضا از لحاظ روانی ناامن می‌شد. از نظر بهداشتی هم بهتر بود درمانگاه منتقل شود. آقای نجار می‌گفت: اینجا جای مان تنگ است. جلوی راحت نیستیم. راست می‌گفت. با این همه فشار کار جای خاصی برای استراحت نداشت. ما در حریم پرده درمانگاه هر طور بود شب را به صبح می‌رساندیم ولی آقای نجار شب‌ها توی حیاط می‌ماند و در هیاهو و رفت و آمد می‌خواست.

اگر خوب یادمانده باشد، غروب همین روز که هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت، آقای نجار گفت: با دکتر شیبانی صحبت کردیم، قبول کرده مطبخ را در اختیار ما بگذارد. همین امروز برویم دستی به سر و روی مطب بکشیم. چند وقتی مطب بسته بوده حتماً پر از گرد و خاکه.

من و چند تا از دخترها گفتیم: ما می‌رویم. جارو و دبه آب برداشتیم و رفتیم مطب. دکتر شیبانی دندانپزشک بود. مطبخ روبه‌روی مسجد جامع، نبش جنوبی خیابان فخر رازی و خیابان انقلاب قرار داشت. در واقع در دو، سه قدمی مسجد بود و این امتیاز بزرگی به حساب می‌آمد. چون هم بچه‌های مدافع که زخمی‌ها را می‌آوردند سرگردان نمی‌شدند، هم

دایی همچنان سعی می‌کرد ما را متقاعد به رفتن کند و من با اینکه حوصله نداشتم، اجباراً جواب می‌دادم. از آن طرف از نگاه‌های آن سرباز معذب بودم. نگاه‌هایش طوری بود که انگار می‌خواست چیزی را جستجو کند یا فکر آدم را بخواند. یکی، دو بار به دایی گفت: به چیزی به این آدم نمی‌گی؟

گفت: ولش کن دایی. چه کارش داری. خودش خسته می‌شه، می‌ره.

طلاقت نیابردم ساکت بمانم. رفتن سراغش و گفتم: شما چرا نگاهت رو زمین نمی‌اندازی، خجالت نمی‌کنی؟ برای چی اینجا ایستادی آدم بی‌تربیت!

بدون اینکه چشم بردارد، با لهجه غلیظ آذری گفت: اجرت با حضرت زهرا.

از حرفش جا خوردم. گفتم: چی می‌گی؟

گفت: من وقتی داشتی برادرت رو دفن می‌کردی اونجا بودم. شماها چه جور آدم‌هایی هستید. من دو، سه روزه به خاطر این وضعیت بلیشو، می‌خواستم بذارم، بروم. این صحنه رو که دیدم، مصمم شدم تا آخرین لحظه توی خرمنشور بمونم و بجنگم.

گفتم: ببخشید من فکر کردم شما منظور بدی دارید.

گفت: شما ببخشید، دست خودم نبود. مونده بودم واقماً شماها آدم‌اید. این همه صبر شما از کجاست؟!

ندانستم چه چیزی باید بگویم. برگشتم سر جایم نشستم. دایی که حواسش به من بود و حرف‌های سرباز را شنید، باز اصرار کرد با او برویم. من حرفی نزدم. لیلا گفت: هر وقت زهرا اومد من هم باهاش می‌آیم.

دایی که فهمیده بود، اصرارش بی‌فایده است و نمی‌تواند نظر ما را عوض کند، حوالی ظهر گفت می‌خواهد برود. با هم از مسجد بیرون آمدیم. چند دقیقه‌ای کنار سنگری که نبش دیوار مسجد جامع با کیشه‌های شن ساخته بودند، ایستادیم. دایی دوباره به لیلا گفت: حداقل تو بیا برویم. لیلا به من نگاه کرد و گفت: نه من نمی‌خواهم از خرمنشور بروم. دایی که این نگاه را دید، به من گفت: زهرا این قدر لجبازی نکن. تو چرا فقط حرف خودت رو می‌زنی، چرا این قدر به دنده‌ایی. بیا برویم. به حال مادرت رحم کن. خواهر من دیگه چقدر داغ ببینه.

گفتم: من نمی‌آیم.

دایی گفت: تو نمی‌آیی، لااقل بذار این بیاد.

گفتم: من کاری ندارم. اگه لیلا می‌خواه بره من مانعش نمی‌شوم.



تداعی می‌شد. در کنار آن از خودم می‌پرسیدم الان دا و بچه‌ها کجا بید؟ چه بلایی سرشان آمده. یعنی دایی سلیم آن‌ها را پیدا کرده یا نه، اگر پایا و می می بفهمند علی هم شهید شده، چه کار می‌کنند؟ بالاخره نیمه‌های شب، در حالی که با سؤال‌ها محاصره شده بودم، با چشمان خیس به خواب رفتم.

بعد از نماز صبح راه افتادم طرف علی. زینب هرکاری کرد اول یک لقمه نان دهانم بگذارم، زیر بار نرفتم. وقتی دیدم او و لیلا دنبالم می‌آیند، گفتم: شما کجا می‌آید؟

گفتند: خوب ما هم می‌خواهیم بیاییم.

گفتم: نه. شما اینجا هستید، می‌تویند بعداً هم برید. من می‌خوام تنها باشم. می‌خوام تنها

باهاشون حرف بزنم.

لیلا مظلومانه و غریب نگاهم کرد. انگار می‌خواست بگوید مگر من نامحرمم. رفتم ولی خیلی آنجا ننماندم. گریه‌هایم را کردم. گله و شکایت‌هایم را گفتم و بلند شدم. می‌دانستم امروز قرار است مطب منتقل شود. با همه عجله کردن‌هایم وقتی رسیدم مسجد جامع از درانگاه خبری نبود. برده را جمع کرده و وسایل را به مطب منتقل کرده بودند. به نظرم مسجد خیلی خلوت شده بود. کار پخت و پز را هم به جایی دیگر برده بودند. اکثر مردم تخلیه شده بودند. با این حساب کمی کارها داشت نظم و انسجام می‌گرفت. رفتم مطب و کارمان در آنجا شروع شد. جمعبه‌های خالی آورده بودند. با بچه‌ها کتاب‌ها را از توی قفسه‌های فلزی بیرون می‌آوردیم و توی جمعبه‌ها می‌چیدیم. در حین کار بعضی کتاب‌ها را ورق می‌زدیم. کتاب‌های قطور و بزرگی که به زبان انگلیسی نوشته شده بودند. من با اینکه خیلی زود ترک تحصیل کرده بودم، عشق و علاقه‌ام به خواندن باعث می‌شد، هیچ روزنامه، مجله و کتابی از زیر دستم در نرود. روزنامه و مجلات را بیشتر خاله سلیمه می‌خرید و من مشتری پر و پا قرصش بودم. به همین خاطر، اطلاعات عمومی‌ام خیلی قوی شده بود. جدول‌های مجلات را در کوتاه‌ترین مدت حل می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا هفته دیگر سر برسد، مجله چاپ شود و خاله آن را بخرد. کتاب‌های دکتر شیبانی را که دیدم، وسوسه خواندن، دوباره به سرم زد. ولی حیف که زبان لاتین نمی‌دانستم.

تقریباً کارها سر و سامان گرفته بود که اولین مجروح را برای‌مان آوردند. جوان هیکل‌داری که ترکش بزرگی به کتف سمت چپش خورده بود و همانجا مانده بود. دوستانش خیلی نگران بودند، ترکش به قلبش هم اصابت کرده باشد. او را توی اتاق بردند و لباسش را درآوردند. آقای نجار مرا صدا کرد. رفتم توی اتاق. آقای نجار همان‌طور که به زخم نگاه

ما در جریان مسائل و اخبار مسجد جامع قرار می‌گرفتیم. وقتی ما رفتیم، در مطب باز بود. با صباح، زهره و اشرف فرهادی، مریم امجدی و حسین عیدی از چند پله جلوی در گذاشتیم و وارد راهروی نسبتاً پارکی شدیم که سمت راست و چپش یک اتاق بود. بعد از راهرو هال بود و در دو اتاق دیگر هم توی هال باز می‌شد. در انتها هم حیاط خلوت نسبتاً بزرگی بود که سقف نداشت و نورگیر خوبی به حساب می‌آمد.

وسایل دندانپزشکی و کتابخانه دکتر توی اتاق‌های اولی بودند. قرار شد کف مطب را آب و جارو کنیم. کتاب‌های کتابخانه را توی کابین بگذاریم و وسایل دندانپزشکی را توی یک اتاق جمع کنیم. این‌طوری جا برای چیدن داروهای ارسالی در قفسه‌های کتابخانه باز می‌شد. کار نظافت یکی، دو ساعتی طول کشید. همه‌جا را خاک گرفته بود. با جارو عری میوزیک‌های کف مطب را جارو زدیم و بعضی جاها را آب ریختم و شستیم. توی اتاق اصلی دکتر تخت گذاشتیم تا مجروح‌ها اول آنجا معاینه شوند. کتابخانه را تبدیل به داروخانه کردیم و یکی از اتاق‌های توی هال را محل استراحت دخترها قرار دادیم. در حین کار اصلاً حال و حوصله نداشتم. فقط می‌خواستم سریع کار انجام بدهم و بعد یک گوشه‌ای پیدا کنم و خودم را گم و گور کنم. کارمان که تمام شد، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. دخترها خوشحال از داشتن یک مکان امن و مشخص می‌خواستند شب را همانجا توی مطب بمانند اما من خداحافظی کردم و رفتم جنت‌آباد. می‌خواستم نزدیک علی باشم.

با اینکه به هوای رفتن سر مزار علی به جنت‌آباد آمدم اما تمام آن شب را نتوانستم سر مزارش بروم. هر بار که بلند می‌شدم، زینب مانع می‌شد، می‌گفت: مگه روز رو ازت گرفتند. الان خطرناکه. بغضم راکه می‌دیدم دلداریم می‌داد و می‌گفت: می‌دونم می‌خوای بری با برادرت تنها باشی ولی صلاح نیست الان بری.

تا موقع خواب هم از پیشم کنار نرفتم. سعی می‌کردم من و لیلا را به حرف بگیرد تا توی فکر و خیال‌مان غرق نشویم. آن لحظات توی جمع بودن خیلی سخت بود. اصلاً دوست نداشتم کسی حالت‌هایم را ببیند و بفهمد توی دلم چه خبر است. آخر شب که همه خوابیدند گوشه دیوار کز کردم و ننشستم. اشک‌هایم حالا فرصت کرده بودند، بریزند. می‌دانستم لیلا هم بیدار است و مثل من گذشته‌ها را مرور می‌کند. من همه‌اش توی ذهنم دنبال چهره روشن و واضحی از علی می‌گشتم. آخر سه ماه بود که او را ندیده بودم. می‌خواستم نزدیک‌ترین تصویرش را به یاد بیاورم اما هجوم خاطره‌ها تمرکز را بر هم می‌زد و چهره علی از نظرم محو می‌شد. فقط چهره جنازه‌اش، چشم‌های نیمه باز و لبخندش برایم

بیرونی کند. از طرفی نگران بودم خرابکاری کنم و نجات عصبانی شود و بگردد به درد این کار نمی خوری، برو.

رفتم جلو، بنیه الکلی را برداشتم و پوست را ضد عفونی کردم و از دور آمپول را زدم. سوزن تا نصف در عضله مجروح فرو رفت. نجات که حواسش به من بود به طرفم قدم برداشت. هول و دستپاچه بقیه سوزن را هم فرو بردم و دارو را تزریق کردم. سوزن را بیرون کشیدم و گفتم: آمپولش را زدم.

نوبت ترکش پایش که رسید، احساس کردم اصلاً خراب خوب نیست. سوزن بخیه به سختی در عضله پا فرو می رفت. هر بار که نجات آن را فرو می برد، نفسم حبس می شد. احساس می کردم سوزن در قلمب فرو می رود. سوزن را که بیرون می کشید، نفسم به زحمت آزاد می شد و باز قلمب تیر می کشید.

این همه کشته های لهیده و دست و پاهای بریده و... توی جنت آباد دیده بودم، نمی دانم چرا باز دیدن این صحنه آنقدر برایم مشکل بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نمی خواستم ذره ای ضعف و ناراحتی از خودم نشان بدهم. چون توی این چند روز تا به حال مرتب مرا به هم نشان داده بودند و می گفتند: این دختره همون زهرا حسینی به که باپاش و برادرش شهید شدند. بعد که با خودم حرف می زدند، می گفتند: تو چطور این قدر روحیه داری؟ ما تعجب می کنیم. انگار نه انگار که بابا و برادرت رواز دست دادی. اصلاً بهت نمی یاد که داغ دیده باشی، همه اش در حال کاری و خنده و ولب هاته.

آخر ظاهراً راجحان حفظ می کردم که کسی تصور نکند شهادت بابا و علی ما را خوار و ذلیل کرده است. برعکس با رفتارم نشان می دادم، با روحیه و اقتدار هستم. در حالی که درونم غوغایی پایا بود و از توی سواختم، دم نمی زدم. این فشارها به اضافه دیدن این صحنه خراب را خراب کرد. دست هایم شروع کرد به لرزیدن. نمی دانم آقای نجات چه چیزی می خواست که من اصلاً حواسم نبود، یک دفعه داد زد: حواست کجاست؟ چه کار داری می کنی؟ اگر می خواهی اینجا بمونی، این وضعیت نمی شه. اینجا جای کار کردنه، نه لوس بازی و غش و ضعف رفتن. هر کی می خواهی بمونه باید دل شیر داشته باشه. از ترس نجات تا آخر سعی کردم به خودم مسلط باشم. کار بخیه که تمام شد، شنیدم گفتم: بیا پانسمانش کن.

چشمانم سیاهی رفت. ضعف شدیدی اول توی سینه ام و بعد در تمام بدنم حس کردم. اصلاً نمی توانستم دستم را بالا بیاورم و بگویم: نمی توانم. احساس کردم مرا در چاله سیاهی می چرخانند. چرخیدم و چرخیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

می کرد، گفتم: اینجا نمی تویم به ترکش دست بزنیم. به محض بیرون آوردنش زخم خونریزی شدیدی می کنه. اگر هم تگرون بخوره شریان ها رو پاره می کنه. ما فقط اینجا این قسمت از دست و سینه اش را ثابت می کنیم.

بعد به من گفتم: وسایل آتل بندی رو بیاور. جوان برخلاف دوستانش که ناراحت بودند، می خندید و می گفت: چیزی نیست. ترسید. ولی وقتی شروع به کار کردیم، ضعف می کرد و به خاطر خونریزی اش بی حال می شد. آقای نجات دور تخته های چوب، بنه گذاشت و دورشان را گاز پیچید و اطراف ترکش گذاشت. یکی از تخته ها را هم زیر بغل مجروح گذاشت تا دستش به شکل زاویه داری از تنه بایستد. بعد با باندهای کشی آتل ها را بست و محکم کرد. دست مجروح را به گردش آویخت و به او گفتم: مواظب باش با تکان های ماشین به جایی نخوری، صاف بنشین و برو. به راننده آمبولانس هم گفتم: یکسره او را به ماهشهر برساند.

بلافاصله بعد از او مجروح دیگری آوردند. این یکی هم ترکش های زیادی خورده بود. آقای نجات تند و تند زخم هایم را شستشو می داد. پنس را توی زخم ها می برد و به ما می گفت: می شنوید صدای ترکش رو؟ پنس به ترکش که می خورد صدا می داد و آقای نجات ترکش را می گرفت و بیرون می کشید و سریع بخیه می زد. ترکشی که به پهلو می جوان خورده بود را دست نزد و گفتم: باید بیمارستان رسیدگی کنند. شاید آسیبی به روده هایم رسانده باشد. او برای اینکه مرا توی کار راه بیندازد، از من کمک می گرفت. من هم برای اینکه کم نیاورم، تند تند دستوراتش را اجرا می کردم. خونریزی مجروح بند نیامده بود. نجات بخیه می زد. من با گاز خون ها را پاک می کردم تا حدود جراحی معلوم باشد. از آن طرف صورت نجات خیس عرق می شد و روی زخم چکه می کرد. مجبور بودم برخلاف میل با گاز عرقش را بگیرم. جوان مجروح درد می کشید و به خودش می پیچید. خیلی به خودش فشار می آورد صدایش درنیاید. چشم هایم را که جمع می کرد و صورتش مچاله می شد، می فهمیدم چه حالی دارد. دل شوره ام بیشتر می شد. آقای نجات حسابی خسته شده بود و مرتب از مجروح می پرسید: خوبی؟ او هم می گفت: الحمدلله. یکبار آقای نجات در حین کار خیلی خشک و با تحکم گفتم: حسینی مسکن اش رو بزن.

در حالی که از خودم می پرسیدم: چرا توی سرمش نریخت، گفتم: من بزنم!؟

بدون رو در بایستی گفتم: نه پس من بزنم!؟

آنقدر قاطع گفتم که توانستم بگویم من این کار را انجام نمی دهم. ترسیدم از مطب

متخصص کار انجام بدهد. نشان می دادند کار نجار را قبول ندارند. اما آقای نجار محلشان نمی گذاشت و کار خودش را می کرد.

فردا صبح با کمال تمجیب دیدیم هیچ کدام از افراد اعزامی نیستند. به خاطر شدت انفجارها، همان نیمه های شب فرار را برقرار ترجیح داده بودند. بلافاصله اکیپ دیگری به مطب آمد. آن ها اهل تهران و متخصص بودند. افراد گروه بین سی تا چهل و پنج سال سن داشتند. اسامی دکتر صادقی، دکتر حبیب الله زاده، دکتر ترابی و پزشک دیگر به اسم دکتر حبیبی یا حبیب نژاد را به خاطر دارم. این ها هم روز اول ناپدید شدند. پیش خودمان گفتیم: حتماً این ها هم مثل آن گروه فرار را برقرار ترجیح داده اند. ولی بعد از چند روز که سر و کله خسته و خاک آلودشان پیدا شد، فهمیدیم به خطوط درگیری رفته اند. معلوم بود، این چند شب را نخوابیده اند. رنگ و روی شان پریده بود و نای حرف زدن نداشتند. با این حال بعد از چند ساعت استراحت دوباره دارو و تجهیزات برداشتند و به خط رفتند. دکتر صادقی بیشتر از بقیه توی ذهنم باقی مانده است. چون هر بار ما را در حال کار می دید، زبانش به تشکر باز می شد. خودش هم مرد دلسوز و کاری بود. با همه خستگی که داشت وقتی از خط می آمد باز هم توی مطب کار می کرد.

وقتی به خوردم آمدم، حس کردم صورتم می سوزد. دخترها دورم را گرفته بودند. می شنیدم می گویند: نگرانت شدیم. به دفعه چی شد؟

صدای مهربان زهره فرهادی را خوب تشخیص دادم. گفت خب حق داره. این همه فشار روکی می تونه تحمل کنه؟!

رعنا هم همراهیش کرد: طفلک.

چشم باز کردم. متوجه موقعیتی که قرار داشتم نبودم. پرسیدم: من کجام؟

جواب دادند: توی مطب شبیانی، حالت به هم خورده.

کم کم هوشیار شدم. خواستم بلند شوم، گفتند: بخواب. هنوز نباید از جات بلند شی.

گفتم: اون مجروحه، آقای نجار گفت باید اون رو پانسمان کنم.

گفتند: ما پانسمانش کردیم، رفت. تو نگران نباش.

با ترس گفتم: آقای نجار کجاست؟ چیزی نگفت؟

گفتند: ترس خودش هم خیلی ناراحت شده. گفته تقصیر من بود. نباید سرش داد

می زدم.

دراز کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. بستم به دستم بود. و پاراوان، دور تخت کشیده بودند. فشار عصبی کارهای غسالخانه، گرسنگی، بی خوابی، شهادت بابا و علی و دست آخر هم این صحنه جراحی باعث شده بود به این حال بقیتم. البته از روز دومی که غسالخانه

بودم، حس می کردم حالت بد است. به نظرم می آمد تمام رگ های بدنم خشک شده و خونی در آن ها جریان ندارد. استخوان های کمر، زانو، آرنج و مچ دستم موقع کار صدا می داد. نور چشم هایم کم شده بود و سرم مدام گیج می رفت. اما حالا که بستم می گرفتم، حس می کردم

حالم خیلی بهتر است. بستم که تمام شدم، بلند شدم. گفتند: چیزی بیاریم بخوری؟ گفتم: نه. میل به هیچی ندارم. حرف آقای نجار خیلی بهم برخورده بود. آمدم بیرون مطب. به خوردم

گفتم: بهش ثابت می کنم من لوس و دردونه نیستم.

همان روز یک اکیپ پنج نفره پزشک از تهران و اصفهان وارد مطب شدند. بندگان خدا با صدای انفجارها و بمباران آشنایی نداشتند. تا صدای سوت خمپاره می آمد، می ترسیدند.

می دیدند یک گوشه پناه می گرفتند. توی ساعت های اولیه ورودشان حرف گروهک های کورمله و دموکرات را پیش کشیدند و از افکار آن ها پشتیبانی کردند. با دفاع از عملکرد گروهک ها خودشان را روشنفکر جلوه می دادند. با این همه ادعا رفتارشان با آقای نجار صلاحاً شایسته نبود. باورشان نمی شد یک بهیار آن قدر قابل شده باشد که در حد یک پزشک

## فصل سیزدهم

صبح روز سیزدهم مهر بود. با حسین عیدی و عبدالله معاری آمدم مسجد جامع. نان و پنیر گرفتیم و به طرف جنت آباد برگشتیم. توی مسیر از سر کوچه حزب جمهوری که گذشتیم، یک دفعه به سرم زد بروم مدرسه دریاکد رسایی را ببینم. به حسین و عبدالله گفتم: بیاید بریم اینجا، ببینیم چه خبره. قبول کردند و پیچیدیم توی کوچه. در مدرسه باز بود. رفتیم تو همان طوری که شب حادثه در تاریکی دیده بودم، همه جا درب و داغان بود. با خمپاره‌هایی که کف حیاط خورده بود، انگار زمین را شخم زده بودند. شیشه‌های هر دو طبقه ساختمان پایین آمده و پاره‌های آجر و سنگ و ترکش همه جا پخش شده بود. جلوی در ورودی سالن گلوله تویی به زمین نشسته، گودالی با عمق و قطر زیاد ایجاد کرده بود. از در ساختمان رفتیم تو. سالن نسبتاً بزرگی بود. همان ابتدا دو تا کلاس دست راست و چپ‌مان بود و بعد راهروی بهنی که درهای کلاس‌ها به آن باز می‌شد. پلکانی هم روبه‌روی مان بود که بعد از شش، هفت پله و یک پاگرد به طبقه دوم می‌رفت. دیواره این پاگرد برای نورگیری تا سقف طبقه دوم شیشه بود. از همین دیواره شیشه‌ای گلوله تویی وارد شده و به نیش دیوار کلاس دست راستی اصابت کرده بود. زمین را کنده و سوراخ بزرگی توی دیوار ایجاد کرده بود. در این کلاس به طور کامل از جا درآمده بود ولی بین خاک و پاره آجرها گیر کرده بود. از اینجا گذشتیم و داخل راهرو شدیم. کف راهرو پر بود از خاک، شیشه خرده، گلوله‌های عمل نکرده، خون و... ساختمان آنقدر تخریب شده بود که انگار کف سالن یک کامیون خساک خالی کرده‌اند. کپه کپه سطح زمین بالا آمده بود. آثار سیاهی و سوختگی روی دیوارها نشان می‌داد چه حادثه هولناکی رخ داده است.

توی سالن جلو تر که رفتیم، بیشتر از آنچه از سر راهرو دیده بودم، خون روی زمین ریخته

گفتم: عبدالله بیایم کمک کن دیگه، خیلی سنگینه.

با اکراه آمد و سه تایی با راتوی راهرو بردیم. من گفتم: باز هم بگردیم. شاید چیزی پیدا کنیم.

حسین گفت: آبجی تو رو خدا اول کن. بیا بریم.

من که فکر می‌کردم این پای تقی محسنی فر باشد، گفتم: نه حسین، چه فرقی می‌کنه؟! دست و پای بریده هم جزء بدن شهیده، باید دفن بشه.

دوباره شروع به گشتن کردیم. لابه‌لای خرت و پرت‌های توی سالن، پتوها، خرج‌های آریبی جی، لباس‌های فرم، بوتین‌ها و خاک و خل‌ها را گشتیم و این بار یک دست پیدا کردیم. دستی که آن قدر از هم پاشیده بود که آدم فکر می‌کرد ساطوری شده. از خیر طبقه بالا گذاشتیم. به پسرها گفتم: بالا نریم. ممکنه خمپاره عمل نکرده اونجا باشه.

حسین دست بریده را برداشت و عبدالله هم پا را روی دوشش انداخت. آمدیم توی حیاط. اینجا را گشتیم و یک کیسه نایلون پیدا کردیم. به حسین گفتم: من پا رو تو این نایلون می‌پیچم. تو به چیزی برای بستن دست جور کن.

حسین داخل ساختمان مدرسه رفت و وقتی برگشت دیدم یک پای بریده از زانو با یک پیراهن سپاه با خودش آورده. پای بریده را زمین گذاشت و گفت: بیا این رو هم پیدا کردم. دست بریده و این یکی پا را توی پیراهن سپاه گذاشتم. بعد آستین‌های پیراهن را به هم گره زدم. عبدالله گفت: آبجی این کارها چیه می‌کنی؟! دل و روده آدم، اول صبحی بالا می‌یاد. گفتم: عبدالله اگه اینجا بمونن سگ و گربه‌ها بو می‌کشن می‌افتن به جون اینا.

گفت: حالا چرا می‌پیچی شون؟

گفتم: خوب نیست تا جنت آباد چشم مردم به اینا بیفته. بسم الله بگیرد، بردارید بریم.

حسین به نایلونی که پا در آن بسته بودم، اشاره کرد و گفت: عبدالله تو اون رو بردار من بقیچه رو برمی‌دارم.

دیدم دارند دست دست می‌کنند، گفتم: بدید به من، منم کمک می‌کنم.

غیرتی شدند و گفتند: نه مگه ما مُردیم که تو برداری؟! خودمون می‌آریم.

گفتم: خوب. پس هر کدومتون یکی از اینا رو بردارید. وسط راه بقیچه و نایلون رو عوض می‌کنیم.

بعد رفتیم و دستم را خاک مال کردم و نایلون صبحانه را از گوشه حیاط برداشتم و راه افتادم. تا به جنت آباد برسیم، عبدالله همی مزه می‌ریخت و با لحن فروشنده‌گان دوره‌گرد

بود. بعضی جاها خون‌ها خشک شده بود و بعضی جاها هنوز حالت تازه‌اش را داشت و ماسیده بود. پایمان را که غفلتاً می‌گذاشتیم، یکهو سر می‌خوردیم. کم‌کم داشت حالم بد می‌شد. بوی خاک، خون و باروت مشام را پر کرده بود. حالت ضعف و سرگیجه داشتم. با این حال دلم می‌خواست آنجا را ببینم. جایی که علی را از من گرفته بود. لای خرت و پرت‌ها جلو می‌رفتم و به همه‌جا نگاه می‌کردم. تگه‌های گوشت و پوست بچه‌ها به دیوار چسبیده بود. حتی تگه‌های مغز که بعد از دو شب حالت لزجی‌شان را از دست داده، خشک و تیره شده بودند. بدترین قسمت جایی بود که مقدار زیادی مهمات در آنجا منفجر شده بود. آن قسمت از دیوار تا سقف خونی و تگه‌های استخوان، مغز، مو و ترکش جای خالی برای آن نگذاشته بود. به این قسمت اشاره کردم و از عبدالله پرسیدم: به نظرت اینجا چه جوری تخریب شده؟

عبدالله گفت: این طور که معلومه توپ از حیاط توی کلاس اومده و از داخل کلاس به دیوار خورده.

بعد گفتم: بیایید بریم تو کلاس اولی ببینیم چه خبره؟

سه تایی برگشتیم سر راهرو. لای در آن کلاس حدود بیست سانتی باز بود. با اینکه در از لولا درآمده بود، باز نمی‌شد. انگار از پشت، کسی در را نگه داشته بود. من و حسین هر چه تقلا کردیم در را باز کنیم، نتوانستیم. عبدالله گفت: صبر کنید من درستش می‌کنم.

از سوراخی که توپ ایجاد کرده بود به سختی داخل کلاس شد و گفت: پشت در کلی خاک و سیمان و تگه آجر ریخته، نمی‌ذاره در باز بشه.

عبدالله از آن طرف، خاک‌ها را کنار زد. ما هم از این طرف به در فشار می‌آوردیم. یک دفعه عبدالله با وحشت فریاد زد: یکی اینجاست، یکی اینجاست.

با حسین در را هل دادیم و به زحمت داخل شدیم. از زیر کپه‌های خاک سرانگشتان یک یا بیرون زده بود. به عبدالله گفتم: ترس. چیزی نیس. نشستیم و خاک‌ها را کنار زدیم. جنازه‌ایی در کار نبود. فقط یک پای از ران قطع شده از زیر خاک‌ها بیرون آمد. پا از آن قسمتی که قطع شده بود متلاشی و خونی بود. از قسمت معج، پا را سه تایی گرفتیم و به سختی بیرون کشیدیم. خیلی سنگین بود. به نظر می‌آمد پای یک آدم نسبتاً چاقی بوده. حال هر سه تایی مان داشت به هم می‌خورد. من از دو شب پیش چیزی نخورده بودم، دل و روده‌ام داشت توی دهانم می‌آمد. گفتم: بیایید کمک کنید، اینو برداریم. عبدالله که رنگ و رویش بریده بود و مثل دیوانه‌ها شده بود، گفت: من اصلاً دست نمی‌زنم.

چی آوردید؟

عبدالله گفت: هیچی. دست و پا آوردیم.

زینب گفت: چی؟ دست و پا؟! از کجا؟

گفتم: از مدرسه دریا بگرد رسایی. اونجا که مقرر سپاه بود.

زینب با تعجب و دلخوری بهم گفت: رفتید مدرسه؟ چرا بدون من رفتی؟ تو که میخواستی بری، میگفتی من هم می‌اومدم.

گفتم از اول نیت رفتن رو نداشتیم ولی وقتی از جلوی حذب رد شدیم، به دفعه به فکر زد بریم اونجا رو ببینیم.

زینب با مهربانی نگاه کرد و بعد رفت جای بی‌آورد. نمی‌دانم لایلا کجا بود و چه کار می‌کرد. به پسرها گفتم: شما برید دست‌ها تون رو بشورید، بشینید سر صبحونه. من می‌رسم خاک علی و بابا.

راه افتادند. دنبال آمدند. گفتم: شما نیاید. می‌خوام تنها باشم.

نرسیده به قبرها، از دور سلام دادم و شروع کردم به حرف زدن، گفتم: خوب با هم جفت شدید و خوشید. اصلاً فکر ما نباشیدها.

سر خاک که رسیدم نمی‌دانستم اول سر قبر کدامشان بشینم. به حساب بزرگ‌تری بابا، بالا سر او نشستم. خم شدم و خاک قبرش را بوسیدم و گفتم: دیشب خوش بودی نه؟ علی بیشت بود.

خودم را سمت قبر علی کشاندم. خاک او را بوسیدم و گفتم: علی کاش اصلاً نیومده بودی. اومدی آتش به جانم بریزی و بری؟ این همه منتظرت شدم بیایی، با تو عقده‌هام رو خالی کنم. حالا بدتر عقده‌ایم که ام کردی.

به خدا هم اعتراض کردم که: چرا منو نمی‌بری؟ چقدر باید زجر بکشم؟ چقدر باید تحمل کنم؟ من از تو صبر و طاقت حضرت زینب رو خواستم ولی حال می‌بینم طاقت مصائبش رو ندارم. تاکی می‌خوای من رو با مصائب اون امتحان کنی؟ اون حضرت زینب بود. اما من چی؟ در برابر او قطره‌ای هم نیستم. ساکت شدم. چون هرچه می‌گفتم، آتش دلم شعله‌ورتر می‌شد. با هیچ حرف و استدلال دیگری آرام نمی‌گرفتم. به لایلا هم دیگر توجهی نداشتم. حتی حس می‌کردم توری دلم کمی هم نسبت به او کدورت پیدا کرده‌ام. به او حسودیم می‌شد. از این فراتر، انگار به او کینه داشتم. به خودم می‌گفتم چرا او باید علی رو ببینه و من نیاید؟ مگر لایلا بهتر از منه؟ من که این قدر آرزو داشتم علی رو ببینم. اگر فقط

می‌گفت: پای قطع شده، دست بریده، حمل می‌کنیم.

حسین هم بلند بلند می‌خندید. من هم با اینکه خیلی ناراحت بودم ولی از دستشان خنده‌ام گرفته بود. بعد که دیدم بیچاره‌ها از کت و کول افتاده‌اند و هی بسته‌ها را با هم عوض می‌کنند، به زور بچه را از دست حسین گرفتم و گفتم: شما دوتایی نایلون رو بیارید.

باز هم می‌چرخیدند و جابه‌جا می‌شدند. عبدالله می‌گفت: بیا این طرف رو بگیر، این طرف سنگین تره.

حسین هم می‌خندید و با لهجه می‌گفت: مو راحتم. این ور سبک‌تره. هی می‌گفتند و

می‌خندیدند.

می‌گفتم: بابا گناه داره. اینا حرمت دارن. چرا این طوری می‌کنید؟ درست بیارید. با خنده می‌گفتند: استغفرالله خدایا ما رو ببخش.

اما هنوز چند قدم نرفته دوباره شروع می‌کردند. از همه خنده‌دارتر این بود که چند تا سنگ و گریه دنبلمان راه افتاده بودند. هر کاری می‌کردیم نمی‌رفتند. احساس خیلی بدی بهم دست داده بود. وقتی یکی از سگ‌ها پارس کرد، ناخودآگاه به طرفش برگشتم و داد زدم: پارس نکنی، می‌پام خفه‌ات می‌کنم.

حیوان هم که انگار حالیش شده بود تهدیدش کرده‌ام، سرش را پایین انداخت و زوزه‌ای کشید. ولی باز دنبلمان آمد. صدای انفجار توپ و خمپاره که می‌آمد، سگ‌ها پراکنده می‌شدند. صدا که قطع می‌شد، دوباره راه می‌افتادند. من مرتب به عقب برمی‌گشتم و آخر خیابان را نگاه می‌کردم. امیدوار بودم ماشینی از راه برسد و ما را سوار کند. اما خبری نبود. با همین وضعیت به جنت آباد رسیدیم. سگ‌ها به طرف قبرها رفتند. بعد به سمت محوطه

درختکاری شده آمدند. زمین را بو می‌کشیدند. انگار دنبال چیزی می‌گشتند. اولش حواسم نبود. یک دفعه یاد لباس‌های علی افتادم. ترسیدم و گفتم: نکند این‌ها به هوای لباس‌های خونی علی که دفن کرده‌ام آنجا می‌پلکند. خورشیکخانه چند دقیقه بعد سگ‌ها رفتند. خیالم که از بابت لباس‌ها راحت شد به طرف اتاق‌ها برگشتم.

عُسال‌ها تازه از خواب بیدار شده، خواب‌آلود منتظر صبحانه نشسته بودند. زینب هم که معلوم بود نگران من است، باز پرسید: حالت خوبه مادر؟ ماشاءالله امروز رنگ و روت خیلی بهتره. بدو برو به آبی به دست و صورت بزنی، بیا به لقمه چیزی بخور.

من که با دیدن آن تکه جنازه‌ها اشتهای خوردن چیزی را نداشتم، حرفی نزد.

همان موقع چشمش به بسته‌ها افتاد و با خنده گفت: ببینم دوباره سرجه‌ازی با خودتون

کسی نداری. خدا خودش خانواده تو رو تکفل می‌کنه.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد: اگه من هم لایق باشم و تو من رو قبول داشته باشی، مثل به مادر، مثل به خواهر، هر جور که دلت بخواد حمایت می‌کنم. حالا بلند شو. نگران هیچی هم نباش. خدا بزرگه. هیچ وقت تو رو تنها نمی‌ذاره. تو فکر کردی تا این لحظه که این طور تحمل کردی، دست خودت بوده؟ همه این‌ها کار خداست. نباید از اون غافل باشی.

گفتم: می‌دونم، اگه لطف خدا نبود تا الان هزار بار جان داده بودم ولی خیلی سخته.

گفت: آره می‌دونم سخته ولی اگه توکل کنی سختی از بین می‌ره.

تا آن روز هیچ وقت این‌طور با زینب احساس نزدیکی نکرده بودم. قبلاً دیده بودم، چطور مادرانه با لایلا برخورد می‌کند ولی من برای اولین بار این قدر صمیمی و راحت حسش کردم. وقتی گفت اگه خودت مرا قبول داشته باشی، قلمم تأییدش کرد. زینب با اینکه ظاهراً زنی عامی بود، ولی چنان مهربان و بی‌ریا برخورد کرد که من توانستم خودم را راحت در بغلش رها کنم و فاصله‌ایی بین مان نبینم. دلم نمی‌خواست از بغلش بیرون بیایم. من که آن قدر خوددار بودم و غرورم اجازه نمی‌داد جلوی کسی بشکنم، من که از دنیا سیر شده و تمّای مرگ داشتم، حالا بعد از یک دل سیر گریه کردن، آرام و سبک شده دردم و آتش درونم تخفیف پیدا کرده بود. حتم دارم اگر زینب این کار را نکرده بود، دیوانه می‌شدم. آرامش زینب یک آرامش حقیقی بود. حتی دا هم نمی‌توانست این آرامش و اطمینان را به من بدهد. دا خودش تکیه‌گاهی نیاز داشت. مطمئن بودم مرا نمی‌فهمد.

یقین داشتم از شهادت علی هم چنان آشفته و بی‌تاب می‌شود که دیگر نخواهد فهمید اطرافش چه می‌گذرد.

دلم نمی‌خواست از بغل زینب بیرون بیایم. همان‌طور که سرم روی سینه‌اش بود، به صورتش نگاه کردم. فکر می‌کنم اهل جیرفت یا هرزگان بود. پوست سبزه تند و چشمان میشی تیره‌ایی داشت که نمی‌توانستم در آن‌ها دقیق شوم. جذابیت خاص چشمانش آدم را می‌گرفت. با اینکه زن چندان زیبایی نبود، چهره دلنشینی داشت. حتی وقتی که از شدت فشار کار، گاهی عصبانی می‌شد و داد می‌زد، محبت و مهربانی چهره‌اش از بین نمی‌رفت. از همان روز اولی که با او در جنت آباد کار کردم، احساسم بهم می‌گفت که او غریبه نیست.

زینب هم که متوجه آرامش من شده بود. با دستانش صورتم را گرفت و نوازشم کرد. با دستانی که پوست زبر و زمختش نشان می‌داد چقدر زحمت کشیده، گرمی و مهربانی خاص

یک بار هم می‌دیدمش، سبک می‌شدم. شاید شهادتش را هم راحت‌تر می‌پذیرفتم.

این فکرها را کنار گذاشتم. وسط دو تا قبر خوابیدم. زُل زدم به آسمان و به بابا و علی گفتم: لاقل خودتون رو به من نشون بدید. این تنها چیزی‌ه که می‌تونه منو آرام کنه.

انتظار بیهوده‌ایی داشتم. آن لحظه مهم‌ترین و قشنگ‌ترین چیز برابم مرگ بود. آرزو کردم مرگ به سراغم بیاید. چشمانم را بستم و گفتم: دیگه خسته شدم. می‌خوام بمیرم.

نمی‌دانم چقدر این حالت طول کشید. همان‌طور که دراز کشیده بودم، حس کردم کسی پیشانی‌ام را بوسید و بعد سرم را در بغل گرفت. چشمانم را باز کردم. بغضم ترکیبید. زینب بود. با گریه گفتم: از کجا پیدات شد مامان؟

گفت: من از همون اول حواسم به تو بود. وقتی که راه افتادی اومدی این طرف از همون لحظه دنبالت اومدم ولی نزدیک نشدم که هر کاری دوست داری بکنی. ولی وقتی دیدم این جور ی رو خاک‌ها خوابیدی طاقت نیاوردم.

گفتم: مامان دوست دارم بمیرم.

سرم را توی سینه‌اش فشر د. انگار منتظر چنین فرصتی بودم. اصلاً انگار به این حالت نیاز داشتم. باز با گریه و صدای بلند گفتم: دوست دارم بمیرم.

زینب نوازشم کرد و گفت: این حرف رو نزن. تو الان باید جای علی و بابات رو برای مادر، خواهر و برادرات پر کنی. بابا و علی به امید تو گذاشتند و رفتند.

گفتم: آخه چرا من؟ چرا باید این بار رو روی دوش من می‌گذاشتند و می‌رفتند؟ مگر من چقدر توان دارم؟

زینب با مهربانی گفت: دختر تو که اینجوری نبودی. مگه تو همیشه به ما روحیه نمی‌دادی؟ مگه نمی‌گفتی باید از حضرت زینب درس بگیریم؟ حرف‌هات رو فراموش کردی؟

گفتم: نه فراموش نکردم. ولی من کجا و او کجا؟

گفت: تو باید قوی باشی. وظیفه‌ایی که به گردنت هست رو به خوبی انجام بدی. اگه می‌خوای بابات ازت راضی باشه و اون دنیا رو سفید باشی، باید قوی باشی.

گفتم: نمی‌خوام. نمی‌تونم. من چطوری قوی باشم؟ وقتی من هیچ تکیه‌گاهی ندارم. وقتی کسی نیست حمایت کنه، من چه جور قوی باشم؟

گفت: زهرا تو مگه همیشه از ائمه استمداد نمی‌کنی؟ اون‌ها مایه برکت و رحمت‌اند. تو نگران چی هستی؟ تازه بالاترین دارایی هر کس خداست. اعتقاد به خدا که باشه نیازی به

انگشتانش را ورزش می‌داده. حال عجیبی پیدا کردم. کیف را گرفتم و وسایلیش را یکی یکی بیرون آورم. یک عرق گیر، یک ملحفه که آرم بیمارستان میناقیه روی آن بود، یک وصیتنامه و از همه مهم‌تر یک پاکت پر از عکس. از خوشحالی می‌خواستم پر در بیاورم. عکس‌های تدفین علی از بین رفته بود ولی حالا عکس‌های زیادی به دستم رسیده بود. با ذوق و شوق، همراه با اشک‌هایی که بی‌اختیار می‌ریختم، عکس‌ها را یکی یکی درآوردم و نگاه کردیم. بعضی از عکس‌ها، تصاویری بود که علی در بیمارستان در حالت‌های مختلف انداخته بود. در حال اذعان گفتن، زمانی که بیهوش او را از اتاق عمل بیرون آورده بودند، روی ویلچر و... توی بیشتر عکس‌ها شخصیت‌هایی که به دیدن علی و مجروحین دیگر آمده بودند، دیده می‌شد. آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله بهشتی، آقای فلسفی و مردمی که به دیدار مجروحین آمده بودند. علی از حضورش در بهشت زهرا و نماز جمعه تهران هم عکس‌هایی داشت. توی این چند روز ناراحت بودم که او را ندیده‌ام. دلم می‌خواست هم حرف‌های خودم را به او بگویم، هم از او پرسم چه اتفاق‌هایی برایش افتاده، عملش چطور بوده و... حالا این عکس‌ها همه چیز را برایت تعریف می‌کردند. اینکه علی در تهران چه می‌کرده، کجاها رفته و چه کسانی را دیده است. عکس‌ها خیلی زیاد بود. توی بعضی از عکس‌ها علی و مجروحان دیگر شوخی می‌کردند. ویلچرهای هم‌دیگر را هل می‌دادند یا عصاهایشان را به طرف هم گرفته بودند. تصاویر آن‌چنان روشن و واضح بود که انگار علی داشت با من حرف می‌زد. هم گریه می‌کردم و هم می‌خندیدم. وقتی حالت‌های بیماری و دردهایش را می‌دیدم، از خود بیخود می‌شدم. هرچند جلوی حسین و عبدالله راحت نبودم. توی دلم می‌گفتم: ای کاش آن روزها من کنارش بودم و آرت مراقبت می‌کردم. چه روزهای سختی را گذرانیدی. عرقگیرش را برداشتم. هنوز بوی تنش را می‌داد. معلوم بود توی راه تنش بوده. از اینکه می‌توانستم بویش را استشاق کنم، خوشحال بودم. بعد وصیت‌نامه‌اش را باز کردم. خیلی عجولانه نوشته بود. حدس زدم توی راه نوشته شده. گفته بود کتاب‌هایش را به حاجت که دوست صمیمی‌اش در جهاد بود، بدهیم. دوربین عکاسی‌اش را به من هدیه کرده بود. مقداری هم بدهی داشت که سفارش کرده بود از همان پولی که داخل کیف است، بپردازیم. چون به خاطر جراحی‌هایش نتوانسته روزه‌هایش را بگیرد، کسی را اجیر کنیم تا دینش را ادا کند. موقع خواندن وصیت‌نامه علی و بریدن لباسش دیگری طاق شده بودم. از گریه‌ها و

را به من منتقل می‌کرد. داستان او داستان یک مادر واقعی بود. احساس مادرانه‌اش را نسبت به خودم با تمام وجودم حس می‌کردم. قبل از اینکه بلند شوم زینب فاتحه‌ای خواند و چند بار گفت: خوش به سعادت‌تان. دست ما را هم بگیرید.

حس کردم با حسرت عجیبی این را می‌گوید. به طرف اتاق‌ها برگشتیم. به اصرار زینب دست و روم را شستم. زینب برایم چای ریخت. بواشکی گفتم: دلم نمی‌کشد از این چایی بخورم. گفتم: دختر جون دیگه باید عادت کنی. اگه می‌خواهی دلت بگیره برو خوردت قوری و کتری را بشوره، چایی دم کن. گفتم: ولش کن. حوصله ندارم. بعد به لیلکه برخلاف من خیلی خوش‌خوراک بود و در هر شرایطی می‌توانست غذا بخورد، نگاه کردم. راحت نان و چایش را خورد. من هم چند لقمه‌ای نان و پنیر خوردم و گفتم: می‌خوام برم مسجد.

زینب گفت: برو مادر برو ولی ما روز خودت بی‌خبر نذار. همین که بلند شدم، دیدم موتورسواری وارد جنت‌آباد شد. نزدیک که آمد دیدم جوان عکاس است. مثل همیشه دوربین‌گردش بود و کیفی که در آن حلقه‌های فیلم را می‌گذاشت، همراهش بود. موتورش را نزدیک اتاق خاموش کرد و پیاده شد. خیلی ناراحت بود. گفتم: لایرتوارش را زده‌اند. آه از نهادم برآمد. پرسیدم: یعنی چی؟

گفتم: یعنی همه چیز خُرد و خاکشیر شد. روز شهادت علی از یپکر علی و مراحل دفنش عکس گرفته بود. ته دلم خوشحال بودم حالاکه در موقع تدفین علی بالای سرش نیست، حداقل عکس‌ها را می‌بیند. این طوری شاید باور کند که علی واقعاً شهید شده. ولی حالا چی؟ خیلی افسوس خوردم. خیلی کم ناراحت بودم! یک غم دیگر هم روی غصه‌هایم تلبار شد. از جنت‌آباد دم بیرون. خودم را به مسجد رساندم. جریان را به زهره فرهادی گفتم. او هم ناراحت شد. تصمیم گرفتم باز سری به مدرسه دریابد رسایی بزنم. زهره هم دوست داشت آنجا را ببیند. راه افتادیم. توی مسیر باز عبدالله و حسین را دیدم. آن‌ها هم با ما آمدند. بعد از کمی گشتن در راهرو و کلاس‌های مدرسه، در کمال ناباوری توی یکی از کلاس‌های طبقه اول به کیف سامسوتی برخوردیم. حسین گفت: برای اینکه بفهمیم کیف مال چه کسی است آن را باز می‌کنم. بدون اینکه منتظر جواب بماند، گوشه‌ای نشست و کمی با قفل رمزدار کیف بازی کرد تا باز شد. تا چشمم به محتویات کیف افتاد، بهتم زد. باورم نمی‌شد، کیف علی بود.

تگه مومی که داخل کیف بود، اولین نشانه بود. حدس زدم حتماً علی با این موم



گزلوکائین یک تا دو درصد بود که محل زخم را بی حس می کرد. هر چه زخم عمیق تر بود، درصد بیشتری تریزین می کردیم. آقای نجار می گفت چقدر توی سرنگ بکشیم و دور محل زخم یا داخلش بزنیم.

توی مطب شبیانی علاوه بر اینکه دیگر دلهوه مردم را هم نداشتیم، فضای کار هم بیشتر بود و راحت تر می توانستیم رفت و آمد داشته باشیم و به مجروح ها رسیدگی کنیم. کم کم وسایل و تجهیزات اتاق دکتر شبیانی را هم یک گوشه ای جمع کردیم و به جایش تخت گذاشتیم تا مواقعی که مجروح ها زیاد می شوند، مجبور باشیم آن ها را روی زمین بخوابانیم. اینجا هم مثل مسجد فقط به جراحی های سطحی رسیدگی می شد. اگر مجروحان نیاز به درمان بلند مدت داشتند، یا اعزام می شدند یا می رفتند و می آمدند و پانسمان شان تعویض و تزریقات شان انجام می شد. هیچ مجروحی را شب نگه نمی داشتیم. آمبولانس ها یا وانت ها مدام مجروحان را به آبادان یا ماهشهر می بردند. به این ترتیب، کار مطب خیلی منظم پیش می رفت ولی باز من دلم برای رفتن به خطوط می تپید. هر وقت کاری نداشتیم و یا بیماران می شد، از مطب بیرون می زدم و توی سطح شهر یا مناطق بمباران شده به دنبال مجروحین یا کشته ها می گشتم.

ناراحتی من، حسین و عبدالله هم ناراحت شدند. از اتاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد حسین با آن منانت و آقای همیشگی اش به اتاق برگشت و با لحن دلسوزانه ای گفت: آبیجی من برادرت. فکر کن من برادر کوچیکت هستم. تورو خدا این قدر ناراحتی نکن. زهره فرهادی هم که با من اشک ریخته بود، سعی کرد دلدارای ام بدهد. در کیف را بستم. حسین کیف را از دستم گرفت و به طرف مطب راه افتادیم.

توی مطب کیف را بالای کمد یکی از اتاق ها گذاشتم تا سر فرصت سراغش بروم. با رفت و آمد پزشک ها خیال ما از بابت دارو و تجهیزات تا حد زیادی آرام گرفته بود. هر کس می آمد تا آنجا که دستش رسیده بود، چیزی با خودش آورده بود. تا قبل از این آقای نجار می رفت و از بیمارستان ها و داروخانه ها دارو می گرفت. وقتی بهش می گفتیم: شما توی درمانگاه بمانید و ما را بفرستید، می گفت: کار شما نیست. من مردم، می روم هر طور شده ولو به جرح و بکشنه دارو پیدا می کنم. شما نمی توانید.

داروخانه بوستانی که روبه روی مسجد جامع بود همه داروهایش را در اختیار مسجد گذاشته بود. بقیه داروخانه ها هم اطلاع داده بودند هر چه نیاز دارید، بیاید ببرید. ما با نیروهای جدیدی که آمده بودند هم کار می کردیم ولی همچنان آقای نجار را مسئول خودمان می دانستیم. گروه اول پزشک ها که آمدند از آقای نجار پرسیدیم: حالا چه کار کنیم؟ گفت: چه کار باید بکنیم. با این ها هم همکاری می کنیم. این ها به خاطر ما از شهرهایشان بلند شده اند آمده اند اینجا، دارند زحمت می کشند.

اما چون ما توی این مدت روی آقای نجار شناخت کافی پیدا کرده بودیم، راحت تر می توانستیم با او کار کنیم. البته این شناخت هیچ تأثیری در کوتاه آمدن آقای نجار نداشت. یک وقت هائی موقع کار می گفت: حواستون باشه ها. هول می کردیم، می خواهد چه بگوید. می گفت: خودش می دونه کی رو دارم می گم. خیلی داری دست دست می کنی، اگه می خوای این طوری کار کنی برو اینجا نمون. اینجا که خونه خاله نیست، خیلی باید فرزند باشید. کار رو از من بپایید.

من هم که خیلی به کارهای درمان علاقه مند شده بودم، از ترس آقای نجار هم که شده سعی می کردم کارها را زود یاد بگیرم، می آدا بهم بگویند به درد این کار نمی خوری. آقای نجار هم که متوجه دقت من شده بود، می گفت: خدا رو شکر، تیزی، همه چی رو سریع یاد می گیری. ولی نمی دانست دلش ترس است. با این حال از خودم راضی بودم. خیلی از اصطلاحات پزشکی و کاربرد داروها را یاد گرفته بودم. از همه جالب تر برایم آمبول

## فصل چهاردهم

تقریباً از بعد شهادت علی همه خاطراتم برابم محو است. در واقع آن قدر غرق افکار و خاطرات علی می شدم که توجهم به مسائل از بین می رفت. زمان و مکان را گم می کردم و کارهایم را براساس عادت و روال روزهای قبل انجام می دادم. به همین خاطر، خیلی چیزها خوب یادم نیست. زمان خیلی از حوادث را از یادم برده ام. مثل آدمی می ماندم که خواب ببیند و بعد با وحشت بپرد و از آن خواب فقط یک چیزهایی یادش بیاید.

مسجد باز شلوغ شده بود. هر چه بیشتر مردم محله ها را از خانه هایشان بیرون می کشیدیم، تعداد مسجدی ها بیشتر می شد. هر روز یک عده می رفتند و یک عده دیگر جای آن ها را پر می کردند. خانواده ها مشکلات خاص خودشان را داشتند، وضع مواد غذایی هم خوب نبود. بزرگ ترها شاید تحمل می کردند ولی بچه ها مخصوصاً شیر خواره ها که شیر خشک می خوردند، با قند داغ و بیسکویتی که مادرهای شان در آب حل می کردند و به خوردشان می دادند، سیر نمی شدند. بیشتر شب ها صدای گریه این ها که توی مسجد می پیچید، بقیه را به ستوه می آورد. از آن طرف مردهای مسجد می ترسیدند بالاخره یکی از این بمب ها یا توپ ها توی مسجد بیفتد و کلی تلفات بگیرد. یک بار که من مسجد نبودم این اتفاق افتاده بود.

وقتی به خود مردم می گفتیم: اینجا ماندن فایده ای ندارد، هر کسی می تونه بره، می گفتند: کجا بریم؟ ما ماشین نداریم. بدون وسیله چه جوری می تویم خودمون رو به شهر دیگه ای برسونیم. آبادان هم که زیر آتیشه. خودتون به کاری کنید.

همین طور هم شد. توی همون روزها از توی مطب صدایم زدند که: خواهر حسینی الان ماشین می یاد. کمک کنید، مردم رو ببریم.

بر رسیدیم: چه جوری؟ با چه وسیله‌ای؟ آگه روی پل ماشین‌شون رو بزین چی؟  
گفتند: اصلاً قرار نیست از سمت پل رد بشوند. ما اون‌ها رو با قایق از روی شط، به جایی بالاتر از پل رد می‌کنیم.

گفتم: از کجا؟

گفتند: سمتِ خمبه، انتهای خیابان چهل متری، اونجا خطرش کمتره.

منظورشان از خمبه قسمتی از شط بود که از کنار بیمارستان مصدق می‌گذشت. در آن نقطه رود کارون که از سمت شمال شرقی وارد می‌شد، به طرف مرکز شهر تغییر جهت می‌داد. اینجا تقریباً منتهی‌الیه شرقی شهر محسوب می‌شد. با دخترها دست به کار شدیم. سراغ مردم توری شهبستان رفتیم و گفتیم: آماده باشید. باید از شهر بروید.

با این حرف خیلی‌ها از دست‌مان ناراحت شدند. با اینکه از روز اول گفته بودیم که اینجا ماندن صلاح نیست و باید بروید. ولی هنوز از خانه زندگی‌شان، از شهرشان دل نکنده بودند. می‌گفتند: کجا برویم؟ جنگ تمام می‌شود. اینجا می‌مانیم تا بالاخره سِرِ خانه و زندگی‌مان برگردیم. کجا می‌خواید ما رو آواره کنید؟

حتی بچه‌ها هم ناراضی بودند و می‌گفتند: ما می‌خوایم بریم خونه‌مون. می‌خوایم بریم مدرسه.

در این بین یک عده هم از خداشان بود که شهر را ترک کنند. حق هم داشتند. از جنگ، آتش و بلا تکلیفی خسته شده بودند. بندگان خدا همیشه بچه و بار و بندیل‌شان گره کرده کنارشان بود. انگار هر لحظه آماده‌باش بودند. شب‌ها بساط‌شان را باز می‌کردند و صبح زود دوباره همه چیز را می‌بستند و به انتظار می‌نشستند.

وقتی خبر دادند کامیون جلوی در است، از مردم خواستیم بلند شوند و وسایل‌شان را بیرون بیاورند. با چند نفر از نیروهای مردمی که مسلح بودند و حفاظت مسجد را به عهده داشتند به مردم کمک کردیم. هرکس هر چه دستش رسیده بود، با خودش بار کرده و به مسجد آورده بود. بچه‌های بزرگ، صندوقچه‌های قدیمی فلزی، کارت، تلویزیون.

با کمک هم وسایل‌شان را بار زدیم و چون همه توری یک کامیون جا نمی‌شدند، اول زن و بچه‌ها را سوار کردیم. در بین جمعیت مرد جوان نبود. پیرمردها و مردهایی که توان جنگیدن نداشتند و توری مسجد بودند، کنار ایستادند. کامیون از زن، بچه و پیرزن پر شد. یک عده نشستند، یک عده ایستاده، کامیون راه افتاد. از مسیر چهل متری به سمت فلکه فرمانداری رفتیم. بیمارستان مصدق را هم رد کردیم. راننده انتهای خیابانی که به شط ختم می‌شد، نگه

داشت. مردم از کامیون پیاده شدند و به طرف آب آمدیم. از این قسمت شط خوشم می‌آمد. دو طرف این خیابان که به شط منتهی می‌شد، نی‌ها آن‌قدر زیاد و بلند شده بودند که آنجا تبدیل شده بود به نیزاری قشنگ و سرسبز. نزدیک تر آمدیم. سطح آب شط بالا آمده و رنگش تیره و گل‌آلود بود. قایق‌ها ولج‌های کوچک، حتی قایق‌های پارویی آماده انتقال مردم بودند اما برای اینکه به گل نشینند با فاصله از ساحل ایستاده بودند. برای گذر مردم از ساحل به داخل قایق‌ها چند تخته آوار توری آب انداخته بودند. من با وجودی که از آب می‌ترسیدم، سعی کردم به زن‌هایی که بچه کوچک دارند، کمک کنم.

پاهایم در گل‌های رس حاشیه شط فرو می‌رفت، می‌چسبید و به سختی درمی‌آمد. غیر از مردمی که ما آورده بودیم، باز هم جمعیت ایستاده بود تا به تدریج منتقل شوند. یک عده برای اینکه جای بیشتر برای سوار شدن باشد، توری قایق‌ها می‌ایستادند. هر چند تا آن دست آب مسافت زیادی نبود و قایق‌ها مردم را فقط از عرض شط عبور می‌دادند.

در حین کار یک ناوچه کوچک دریایی رد شد. چند نفری که روی ناوچه بودند، به نیروهای در حال کار توری ساحل سلام کردند و خسته نباشید گفتند. این‌ها هم با تکان دادن دست جواب‌شان را دادند. ناوچه در حال عبور، با اینکه سرعت چندانی نداشت، امواج زیادی ایجاد کرد و آب متلاطم شد. به دنبالش قایق‌ها بدچور تکان خوردند. مردم توری قایق‌ها وحشت زده شدند و آن‌هایی که روی تخته‌های باریک و لرزان در حال وارد شدن به قایق‌ها بودند، تعادل‌شان را به سختی حفظ کردند. بیچاره‌ها می‌ترسیدند توری آب بیفتند. توری همه‌مایی که به خاطر این مسأله ایجاد شد، صدای غرّش هواپیماهای دشمن و بمباران‌های شان ترس مردم را چند برابر کرد. تجمع این تعداد آدم در یک نقطه و حضور ناوچه بهانه خوبی برای هدف‌گیری آن‌ها بود. در یک لحظه همه چیز به هم ریخت و قیامتی شد. مردمی که هنوز در حاشیه شط بودند، هر کدام به سمتی دویدند و روی خاک‌ها دراز کشیدند. مردم داخل قایق‌ها نگران به آسمان نگاه می‌کردند، مستأصل بودند، نمی‌دانستند چطور به ساحل برگردند. همین لحظه چشمم به پسر بچه‌ای خورده که به خاطر تکان‌های قایق تعادلش را از دست داد و توری آب افتاد. هیچ‌کس متوجه او نشد. به سمت آب دویدم و فریاد زدم: بگیریدش، بگیریدش افتاد. بچه افتاد توری آب.

توری آن بَلَشو کسی صدایم را نشنید. از هول اینکه طفل معصوم غرق شود، با اینکه شنا بلد نبودم، به آب زدم. جای شکرش باقی بود که آن قسمت از آب که قایق ایستاده بود، عمق چندانی نداشت ولی همان برای غرق شدن بچه پنج‌ساله کافی بود. بعد از آب زدن من،

رویش مانند. حدود سی و پنج، چهل ساله بود. پیراهن آبی که به نظر فرم اداری اش بود، به تن داشت. آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود. او می دوید تا خودش را به محوطه بیرون برساند.

صدا نزدیک تر و نزدیک تر شد. توی خاک و خل شیرجه رفت. جنگنده ها ساختمان موتوروی شهرداری را زدند. صدای انفجار این بار خیلی وحشتناک تر بود و منطقه را به شدت لرزاند و به دنبال آن غبار غلیظی به هوا رفت. صدای انفجار و بعد از آن تخریب ساختمان های ته حیاط و شکستن شیشه ها و اصابت ترکش به اطراف به حدی زیاد بود که پرده گوشم داشت پاره می شد. وقتی برای نجات بچه داخل شط رفتم، آب داخل گوشم شده، آن را کیپ کرده بودم و حالا صدا بیشتر در گوشم ارتعاش پیدا می کرد. چون موج ناشی از انفجار از بالا می آید و بعد صدا و امواج طبقه طبقه می شوند و روی زمین می خوابند. این شکستن امواج و سنگینی اش فشار شدیدی روی قفسه سینه ام می آورد. انگار می خواست شکافته شود.

همان طور که روی زمین افتاده بودم و خاک و خل و پاره آجرها به ستم می آمد، نگاهم به کارگر شهرداری افتاد. در عرض چند ثانیه که من خیز رفته بودم. ترکش سرش را برده بود و تن خونین و مالینش گویی همچنان بی سر می دوید. به لنگه باز در که رسید، همانجا روی زمین افتاد. از دیدن چنین صحنه ای خشکم زد. هول کردم. مضطرب به دور و برم نگاه کردم. نزدیک ترین آدمی که دیدم، سربازی از پادگان دژ بود. کم و بیش او را می شناختم.

گفتم: یا بریم کمکش.

گفت: چی رو بریم کمکش. اون که دیگه سر رو تنش نیست.

گفتم: شاید بنه کاری براش کرد.

در بین غرش جنگنده ها با صدای بلند گفت: پناه بگیر، جنگنده ها بالا سرمون اند. الان اینجا رو می کوین.

بعد خودش به طرف داخل بیمارستان دوید و پشت شمشادهایی که بعد از نرده های فلزی کاشته بودند، پناه گرفت. از دست آن سرباز که اسمش عبدالرضا بود عصبانی شدم. او و دوستش نعمت سر خاکسپاری بابا بودند. جنت آباد زیاد می آمدند. نعمت و عبدالرضا با اینکه با هم همشهری و دوستان خوبی بودند ولی روحیاتشان مثل هم نبود. نعمت با آن هیكل سنگین ورزش خیلی زیر و زرنگ و فرزند بود و سر ترسی داشت. از دوستانش شنیده بودم که کلاهش خراب است و تو دل عراقی ها می زند. حتی می گفتند از عراقی ها هم غنیمت

یکی از مردانی هم که لب ساحل بود، به آب پرید. پنج، شش متری توی آب دست و پا زد و جلو رفت. تا سینه ام در آب بود و وحشت سر تا پایم را گرفته بود. دیگر همه متوجه شده بودند. جیغ و داد می کردند و اما مزاده سیدعباس و حضرت ابوالفضل را به کمک می طلبیدند. به بچه نزدیک شدم. همچنان داشت دست و پا می زد. وقتی دستم به دستش رسید دیگر زیر آب رفته بود. دستش را کشیدم، کمی بالا آمد. بلافاصله مردی که پشت سر من آمده بود، از زیر آب پسر بچه را گرفت و بالا آورد. کسانی که توی قایق بودند، بچه را گرفتند. به پشتش زدند تا آب هایی را که فرو برده بود، برگرداند. من هم با بدبختی خودم را به ساحل رساندم. چادرم توی آب پهن و شناور شده بود. درحالی که غرق گل و لای بودم، بیرون آمدم. پایم به خشکی نرسیده بود که جنگنده ها بالای سرمان ظاهر شدند. هیچ جان پناهی نداشتم. توی خاک ها شیرجه زدم و سرم را دزدیدم. همه وحشت کرده بودند. یک عده یکریز جیغ می کشیدند و گریه می کردند. بعضی هم آن ها را دلداری می دادند که: ترسید. این ها هواپیماهای شناسایی اند. بمبارون نمی کنند. ولی اکثر آگوش شان به این حرف ها بدهکار نبود. جهت حرکت جنگنده ها به طرف ناوچه ای بود که دیگر پشت نیزازها رفته و از دید ما پنهان شده بود. از دو تا بمبی که ریختند اولی منفجر نشد و فقط آب را متلاطم کرد، دومی توی آب منفجر شد. آب مثل فواره بالا رفت و یک دقیقه در شعاع زیادی پخش شد. چند دقیقه بی حرکت ماندیم. زهرا شزه که با ما از مسجد همراه شده بود، رنگش مثل گچ سفید شده و چشمانش می خواست از حدقه بیرون بزند. خیلی ترسیده بود. می خواست خودش را به من بچسباند. من هم که سر تا پا خیس و گلی بودم، می خواستم به گوشه ایی پناه برم اما دلم به حالش سوخت و کنارش ماندم. بهش می گفتم: ترس. چیزی نیست. به خودت مسلط باش. وقتی آب ها از آسیاب افتاد و وضعیت تقریباً عادی شد، بلند شدم. زهرا شزه همچنان روی خاک ها خوابیده بود. یک دقیقه همان حالت های غش و ضعف را به خودش گرفت و شروع کرد به لال بازی در آوردن. من که دیگر به تمام حالت های آشنا شده بودم و می دانستم این حالت های واقعی نیست، دیگه شورش رو در نیار.

با عصبانیت از زهرا دور شدم و از حاشیه شط فاصله گرفتم. مردم از ترس شان همه جا پخش و پلا شده و حتی تا جلوی بیمارستان مصدق دویده بودند. رفتم تا برشان گردانم. دم بیمارستان که رسیدم، باز صدای شکستن دیوار صوتی همه را میخکوب کرد. اعصابم دیگر خرد شده بود. فرصت دراز کشیدن پیدا نکردم. همین که خم شدم خیز بردارم، چشمم به لگه های ساختمان موتوروی شهرداری افتاد، از انتهای حیاط آنجا رو به بیرون می دوید. نگاهم

وسيله می‌گشتم، یکی دیگر از کارگران شهرداری، فرغون به دست از سمت فلکه فرمانداری پیش می‌آمد. به ذهنم رسید جنازه را با همین فرغون منتقل کنیم. جلو دویدم و گفتم: فرغونت رومی دی؟ می‌خوام جنازه این شهید رو باهاش ببریم سر دخونه بیمارستان. با بهت به سستی که اشاره کرده بودم، نگاه کرد. بی معطلی فرغون را دستم داد. خودش هم آمد و به کمک آن دو مرد، جنازه را بلند کردند و روی فرغون گذاشتند. ته جنازه توی آن جا گرفت. پاهایش از یک طرف آویزان ماند و توده لهبیده سرش در حالی که از شریان‌هایش خون می‌رفت از طرف دیگر. مردها که شهید را بردند، زهرا هم از لب شط آمد. دیگر از هواپیماها خبری نبود و کار انتقال مردم روی غلتک افتاده بود. به طرف مسجد به راه افتادیم. نرسیده به فلکه زهرا گفتم: می‌آیی بریم خونه ما؟

گفتم: حالم خوب نیس، خودت برو.

گفتم: نه تنهایی نمی‌رم، تو هم بیا.

گفتم: چی شده یاد خونه تون افتادی؟

گفتم: اون بچه که توی آب افتاد، به حالی شدم. بیا بریم.

گفتم: نه.

خیلی اصرار کرد. ناچار قبول کردم. بعد از فلکه فرمانداری راهمان را به طرف پل، کج کردیم. وسط‌های پل ماشینی سوارمان کرد. سر کوت شیخ پیاده شدیم. با شدت گرفتن حملات دشمن وزیر آتش بودن کوت شیخ، خانه‌های این محل هم ویران شده بود و به نظر می‌رسید جمعیت چندانی نداشته باشد. زهرا توی کوچه پس کوچه‌ها جلو می‌رفت و حرفی نمی‌زد. به نظرم راه طولانی شده بود. با شناختی که از او داشتم، کمی ترسیدم. به خاطر ضد و نقیض بودن حرف‌ها و کارهایش، دخترها خیلی به او اعتماد نداشتند. از فکر به دام افتادن، تنم لرزید. شروع کردم به ذکر گفتن و در حالی که سعی داشتم آرامشم را حفظ کنم، پرسیدم: چی شد، به این خونه تون نرسیدیم؟

چیزی نگفتم. دوباره پرسیدم. تو واقعاً خونه تون رو بلدی؟ یا الکی داری منو می‌کنی دنبال خودت؟

گفتم: چت شده؟ می‌ترسی؟

گفتم: نه برای چی بترسم؟ ولی فکر می‌کنم علاف شدم. الکی داری منو این ور اون ور می‌کنی. من می‌خوام برگردم.

گفتم: نه. دیگه چیزی نمونه، رسیدیم.

گرفته. یک بار که عبدالرضا را بدون او دیدم، پرسیدم: تنهائید؟ پس دوستتون کجاست؟ به لهجه لری گفتم: این پسر، کله خری می‌کنه. بدون هماهنگی به تانک خراب رو برداشته برده اهواز درست کنه. لوله گلوله اندازه خراب بود. می‌گفت باید اینو راه بندازم. نمی‌دونم از دستش چی کار کنم. یکی به دونه مادرشه. با این کارها سرش رو به باد می‌ده. اونوقت من جواب مادرش رو چی بدم؟

چند لحظه صبر کردم. وقتی سر و صدای جنگنده‌ها خوابید، بلند شدم و به طرف کارگر شهرداری دویدم. بالای سرش رسیدم، وضع فجیعی داشت. سرش از پشت گردن ترکش خورده و متلاشی شده بود. در واقع آن قسمت چنان له شده بود که سر حالت طبیعی نداشت و شکل عجیب و غریبی پیدا کرده بود. با اینکه سر از پشت متلاشی شده بود و موها و مغزش با هم قاطی شده بودند، صورتش را می‌توانستم تشخیص بدهم. لحظه آخر دیدم که دمر افتاد ولی حالا به پهلوی خوابیده بود. به نظرم می‌خواست به رو برگردد. نبضش را گرفتم. نمی‌زد. همان لحظه به شهادت رسیده بود. ترکش بقیه بدنش را هم گرفته بود. از کفش خون زیادی می‌رفت. پاهایش را انگار به هم تابانده بودند. همه چیز به سرخی می‌زد. دیدن این صحنه حالم را بد کرد. ضعف شدیدی بهم دست داد. شروع کردم به عتی زدن. از آن لحظه‌هایی بود که آدم دلش می‌خواست بمیرد، خلاص شود و دیگر این چیزها را نبیند. دیگر طاقت نداشت. عبدالرضا را صدا کردم. نمی‌خواستم هیاهو شود و مردم طرفمان بیاید و این صحنه را ببیند. عبدالرضا نیامد. انگار از دور وضع جنازه را دیده بود. گفتم: من نمی‌بام. تو بیا این طرف. این همه آدم، می‌آیند جمعش می‌کنن دیگه.

با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟ خب بیا دیگه.

نمی‌دانم، شاید وحشت کرده بود. شاید هم همان‌طور که من از دستش عصبانی بودم، او هم از خیره‌سری من عصبانی بود. گفتم: هواپیماها الان برمی‌گردن. می‌فهمی؟ تو آخر خودت رو که به کشتن می‌دی هیچی، سر بقیه رو هم به باد می‌دی. آخر دختر چرا سر بزرگی می‌کنی؟! به سن و سالت نگاه کن. نمی‌خواد بیشتر از سنات جوش بزنی.

بردارم. شاید می‌توانستم از بیمارستان که روی‌روی‌مان بود، برانکاردی برای انتقالش بگیرم. در همین حال از بین آدم‌های لب شط دو مرد آمدند. آن‌ها هم از دیدن وضعیت جنازه و نحوه شهادت کارگر خیلی ناراحت شدند. با اینکه این صحنه برایشان ترس‌آور و عجیب نبود ولی حاضر نشدند جنازه را روی دست یا دوششان ببرند. بهشان حق می‌دادم. همین‌طور که دنبال

به خانه‌ای آجری رسیدیم که با سنگ‌های سفید و باریک نما داده شده بود. زهرا هرچه در بزرگ آهنی و آبی رنگ خانه را کوید، کسی در باز نکرد. این سر و صدا در سکوت کوچه کسانی را که هنوز در خانه‌هایشان مانده بودند، بیرون کشید. یکی از همسایه‌ها با دیدن ما گفت: از وقتی بمبارون می‌شه، خیلی‌ها از اینجا رفتن.

مرد همسایه هم رو به زهرا گفت: خانواده‌ات توی نخلستون روبه‌روی اند.  
گفتم: پس دیگه من برمی‌گردم.

زهرا گفت: نه، بیا بریم نخلستون.

چون با حرف مرد همسایه کمی اطمینان پیدا کرده بودم که زهرا دروغ نمی‌گوید، قبول کردم همراهی‌اش کنم. زهرا که راه افتاد، مرد بهش گفت: بچه‌ات خیلی بی‌تابی می‌کرد. شما کجا بودی؟

من متعجب پرسیدم: بچه‌کی؟

زهرای تو بچه به حرف مرد گفت: بیا بریم.

گفتم: چرا جواب نمی‌دی؟ خواهرت رو می‌گه؟ برادرت رو می‌گه؟

گفت: بیا بریم، بعداً بهت می‌گم.

از کورت شیخ بیرون آمدیم. جاده را رد کردیم و وارد نخلستان‌های آن سمت جاده شدیم. نخلستان وسیعی که کلی آدم در خودش جا داده بود. اگر از زیر بمباران‌های لب شط نیامده بودم، می‌گفتم حتماً سیزده به در است و مردم برای یک‌نیک بیرون آمده‌اند. زمین از چمن و گل‌های خود رو، شیدر و گل‌های بابونه پر بود. بوی چمن و یونجه همه‌جا پیچیده بود و مشامم را نوازش می‌داد. بعضی از نخل‌ها هنوز «خارک» داشتند. بعضی خرم‌هایشان رسیده و پای درخت ریخته بود. مردمی که از ترس بمباران به آنجا پناه آورده بودند، در شیارهای حد فاصل نخل‌ها که خشک بود و آب جمع نشده بود، موکت و پتو پهن کرده بودند. به نخل‌ها طناب بسته بودند و بچه‌ها تاب‌بازی می‌کردند. این گوشه و آن گوشه هم بند رخت بسته، لباس‌های شسته‌شان را پهن کرده بودند. در بین بساط هر خانواده گازبیک‌نیک، فلاسک چای، قلیان، کاسه و بشقاب و... پیدا می‌شد. یک ربعی توی نخلستان چرخیدیم و بین مردم گشتیم تا زهرا خانواده‌اش را پیدا کند. تقریباً بیست، سی خانواده آنجا جمع بودند. برخلاف نگاه ازل که آدم فکر می‌کرد این‌ها اینجا صفا می‌کنند، چهره‌هایشان غمزده و ناراحت بود. بالاخره زهرا با پرس و جو فهمید، خانواده‌اش کجا نشسته‌اند. به طرفشان رفتیم.

زهرا قبل از اینکه خودش را نشان بدهد یک گوشه ایستاد. انگار برای جلو رفتن تردید داشت. به خانواده زهرا که توی گودی شیار نشسته بودند، نگاه کردم. به نظر خانواده پرجمعیتی بودند. چند مرد که دور هم نشسته، صحبت می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. چند زن جوان با بچه‌های‌شان سرگرم بودند. زنی که نسبت به همه سن و سال‌دارتر بود کمی با فاصله از بقیه نشسته و توی افکار خودش بپیچ می‌کرد. یک گوشه موکت هم بچه لاغر و رنگ‌پریده و زردنویسی را خوابانده بودند. قیافه و وضع و حال بچه داد می‌زد که سخت مریض است. طفلک شکمش باد کرده و دست و پایش ضعیف و رنجور بودند. اگر ناله نمی‌کرد، آدم فکر می‌کرد مرده. بالاخره زهرا بعد از چند دقیقه دست کرد، جلو رفت. با حالتی که انگار هم خجالت می‌کشید و هم کمی می‌ترسید، جلو رفت و سلام کرد. من هم سلام کردم. یک‌دفعه همه سرها به طرف ما برگشت انگار هیچ‌کس از دیدن زهرا خوشحال نشد. اولش مکث کردند و بعد با سنگینی جواب سلام‌مان را دادند و رویشان را برگرداندند. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. بالاخره زهرا بین‌کتاب پرسید: چه خبر؟

زنی که از همه بزرگ‌تر بود با ناراحتی گفت: چی رو چه خبر؟ او‌ها اون بچه‌ات، داره از بین می‌ره. داره می‌میره. برو بین چه حال و روزی داره. دیگه ما رو ذله کرده.

زهرا به طرف بچه رفت. او را از روی زمین بلند کرد. بچه از شدت بی‌حالی هیچ واکنشی که نشان نداد هیچ، سرش هم یک‌زوری خم شد. از اینکه زهرا مادر بود و بی‌خیال بچه‌اش را رها کرده بود، تعجب کردم. اصلاً مثل یک مادر هم رفتار نکرد. انگار دلش برای او نمی‌تپید. حتی او را در آغوشش هم نگرفت و نبوسید.

به سرکج بچه نگاه کردم، به نظرم آمد الان است که بمیرد. با اینکه حدود یکسال داشت ولی از شدت ضعف و بیماری انگار شش ماهه بود. زیر نگاه سرزنش‌آمیز کس و کار زهرا داشتم آب می‌شدم. کنار زنی که دیگر می‌دانستم مادر شوهرش است، ایستادم. زن پرسید: این با شما بوده؟

گفتم: آره.

پرسید: اون دست آب چی کار می‌کنید؟

گفتم: والله من تو مسجد جامع کمک می‌کنم.

گفت: این چی؟ اینم با شماست؟

گفتم: آره اینم تو مسجد.

گفت: نگاه کن، تو رو خدا بچه‌اش داره می‌میره. پدر ما رو درآورده، این دختره اصلاً عین

خیالش نیست. نه می‌یاد سراغی از بچه‌اش بگیره، نه می‌یاد ببینه زیر این آتش ما مُردیم، موندیم.

با تعجب پرسیدم: آخه چرا؟  
گفت: نمی‌دونم، از خودش پیرس.

دیگر نپرسیدم شوهرش کجاست و چه کار می‌کند. به نظر آمد هر چه هست زهرا به زندگی اش دلگرم نیست وگرنه این قدر عادی و بی تفاوت برخورد نمی‌کرد. مادر شوهر زهرا که انگار کسی را برای درد و دل کردن پیدا کرده بود، با لهجه لُری گفت: مادر آخه این چه وضعیه، ما تا کی می‌تونیم اینجوری دوام بیاریم. توی این چند روز بچه‌هامون مریض شدن. پس این جنگ کی تموم می‌شه. نیروهای ما تا کجا پیش رفتن؟ صدّامی‌ها کی گورشون روگم می‌کنن؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: شما دعا کنید مادر. باید خدا کمک‌مون کنه. بعد گفتم: من دیگه باید برم.

زهرا گفت: صبر کن با هم برویم.

گفتم: لازم نکرده با من بیای. بمون پیش بچه‌ات.  
خدا حافظی کردم و از نخلستان بیرون آمدم. پیاده تا نزدیک پل آمدم. وقتی سر رسید و سوالم کرد. تا فلکه فرمانداری مرا رساند. باز پیاده راه مسجد را در پیش گرفتم. از جلوی کتابخانه عمومی و دبیرستان اتحاد که رد شدم، سر و صدای پسرهای دبیرستانی به گوشم رسید. توی خیالم می‌دیدم که در حیاط مشغول فوتبال بازی‌اند یا از سر و کول هم بالا می‌روند، دنبال هم می‌دوند و به همدیگر آب می‌پاشند. خیلی از این پسرها الان توی خط بودند.

## فصل پانزدهم

از روز هشتم، نهم مهر که تانک‌های عراقی تا فکله راه آهن جلو آمده بودند. مردها به فکر افتادند در خلال تخلیه خانواده‌ها، دخترها هم از شهر خارج شوند. ما از آن روز این زمزمه‌ها را می‌شنیدیم ولی اهمیتی نمی‌دادیم. کار به جایی رسید که گفتند: جهان‌آرا گفته خواهرها باید بروند.

من که این حرف را شنیدم گفتم: خودشان بروند. چرا ما برویم.  
شیخ شریف فنونی - همان روحانی که عیاش را به مریم امجدی سپرد - تنها کسی بود که اعتقاد داشت وجود خواهرها ضرورت دارد و آن‌ها سهم عمده‌ای در انجام کارها دارند. فردای روزی که از مسجد اسباب‌کشی کردیم و به مطب آمده بودیم، دوباره پیغام فرستادند، خواهرها بروند. کسی اهمیتی نداد. مشغول نظافت مطب بودیم که محمود فَرخنی با چند نفر از آقایان مسجدی که دیگر همدیگر را خوب می‌شناختیم، وارد مطب شدند. گفتند: خواهرها وسایل‌شان را همین حالا جمع کنند و دیگر توی شهر نمانند.

از این حرف و حرکت خیلی ناراحت شدیم. محمود فَرخنی گفت: برید، بهتره. وقتی می‌گن بروید، بروید دیگه. حتماً صلاح در اینه.

حرف همه‌مان این بود که: برای چی ما باید برویم. هنوز که عراقی‌ها نیومدن. هر وقت نزدیک شدن ما خودمون می‌ریم.

به بچه‌ها اشاره کردم و کمی این طرف‌تر آمدم. به دخترها گفتم: ببیند من یکی از اینجا نمی‌رم. شماها هم هر کدوم‌تون می‌خواید بمونید باید محکم بایستید. اگه شل بیاید، اینا ما رو بیرون می‌کنن. ولی اگه محکم رو حرف‌تون بمونید اینا به خودشون اجازه نمی‌دن بیان دست ما رو بگیرن به زور بیرون‌مون کنند. نهایتش اینه که می‌شینیم تو مطب و می‌گیم کسی

.....

آن‌ها که می‌رفتند با دخترها حرف می‌زدیم و به همدیگر سفارش می‌کردیم: کوتاه نیاید‌ها، آگه یک کم مین و مین بکنید ما رو می‌برند. آگه وعده و وعید بیخود هم بهمون دادند که بروید جای دیگه کار کنید و فلان، قبول نمی‌کنید‌ها. یک کلام ما از خرمشهر بیرون نمی‌رویم. والسلام.

دو، سه ساعتی توی گرمای بعد از اذان ظهر نشستیم. صبح برای انتقال مجروحین این طرف و آن طرف رفته، خسته و داغان بودم. آفتاب هم وسط فرقان می‌تابید و گرما مانم را برده بود. بچه‌ها هم خسته شده بودند. بهشان گفتم: به کم دیگه باید طاقت بیارید و گرنه هر روز می‌خوان بیان به حرفی به ما بزنند. زورشون به ما رسیده. مگه چه خیر شده.

همین‌طور هم شد مردها که یک‌دندگی ما را دیده بودند دیگر حرفی نمی‌زدند. فقط دورادور حواسشان به ما بود. چون ما توی خیابان نشسته بودیم. ماشین که می‌آمد به سمت دیگه خیابان هدایتش می‌کردند.

نهایتاً مردها وقتی دیدند حریف ما نمی‌شوند، شیخ شریف را آوردند. اونوی این مدت بین بچه‌های شهر حسابی جا افتاده بود. همه او را می‌شناختند و به حرف‌ها و کارهایش احترام می‌گذاشتند. من هم ارادت خاصی به شیخ شریف داشتم. مرد عمل بود. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

می‌گفتند: از بروجرد آمده و با اینکه بومی خرمشهر نیست شهر را خوب می‌شناسد و توی خطوط همراه نیروهایش خوب عمل می‌کند. من هم به خاطر همین سخت‌کوشی‌هایش ارادت خاصی بهش داشتم.

یک‌بار توی حیاط مسجد، شیخ را دیدم، راه می‌رفت و با ترکه‌ایی که در دست داشت به پایش می‌زد. پرسیدم: حاج آقا برای چی خودتون رو می‌زنید؟

گفت: دخترم، خردم رو می‌زنم که همیشه حواسم به خردم باشه. شیطون گولم نزنه. این تنبیه نیست، تنبه است.

حالا رو در روی شیخ قرار گرفته بودیم. برخلاف دفعات قبل که موافق حضور خانم‌ها در شهر بود این بار حرف دیگری زد. گفت: خواهرها شما تا حالا تکلیف‌تون رو انجام دادید و به وظیفه‌تون عمل کردید. دست شما درد نکنه ولی از اینجا به بعد باید کارها رو به برادرها بسپارید و برید.

من بلند شدم و گفتم: حاج آقا خون شما چه رنگیه؟

حق نداره بیاد به ما بگه بروید.

بچه‌ها قبول کردند. نظرمان را به آقایان گفتم. گفتند: اصلاً دکتر شیبانی مطبش رو می‌خواد. گفته نمی‌خواد شما اینجا باشید.

گفتم: نه خیر. دکتر شیبانی کجاست که همچین حرفی بزنه؟! آگه راست می‌گویید، خودش بیاید حرفش رو بگه.

مردها رفتند و ما به کارمان ادامه دادیم. نیم ساعتی نگذاشته بود، در حال آب‌پاشی و جاروی راهرو بودم که یک‌دفعه مردها آمدند. این بار دکتر شیبانی را هم آورده بودند. گفتند:

من هم دکتر شیبانی، حالا چی می‌گید؟

داشتم شاخ درمی‌آوردم. دکتر تا حالا کجا بود که الان پیدایش شد. دکتر شیبانی که مرد آرام و متینی بود، گفت: من مطمئن‌ام می‌خوام. قصد دارم وسایلم را بردارم، درش را قفل کنم از شهر برم.

گفتم: خب شما وسایلتون رو ببرید. ما به وسایل شما نیازی نداریم. مطب هم وقتی هالی باشه برای شما چه فرقی می‌کنه، درش قفل باشه یا باز بمونه؟ ما می‌خوایم اینجا کار کنیم.

بنده خدا چند لحظه مکث کرد. مانده بود چه بگوید. حرف ما حق بود. همان‌طور که ایشنت ما را نگاه می‌کرد، مردی که کنارش بود تردید دکتر را فهمید و با نگاهش دکتر را مجبور کرد بگوید: نه، دیگه می‌خوام اینجا رو تحویل بگیرم.

من که اوضاع را این‌طور دیدم، فکر دیگری به ذهنم زد. گفتم: خب شما مطبیت را می‌خواهید، این مطب شما، ما می‌ریم بیرون مطب وسط خیابون می‌شینیم. اونجا که دیگه مال کسی نیست. یا شما می‌گذارید ما توی مطب بمونیم و کارمون رو ادامه بدیم یا توی خیابون می‌شینیم چمپاره‌ها بیان ما رو بگنشد.

دخترها هم از حرفم پشتیبانی کردند و می‌گفتند: آره ما تو خیابون می‌شینیم تا تکلیف مون معلوم بشه.

از مطب بیرون آمدیم و بنش خیابان فخر رازی درست روبه‌روی مسجد جامع نشستیم.

گفتند: بلند شید. این چه کاره، مگه نمی‌بینید از آسمون آتیش می‌باره؟!؟

گفتم: تا تکلیف ما روشن نشه ما از اینجا جنب نمی‌خوریم.

رفتند و آمدند و اصرار کردند. هر کس چیزی می‌گفت: تو خیابون سر راه نشینید، ماشین می‌یاد رد می‌شه خطرناکه. بیاید توی مسجد یا حداقل تا موقع رفتن‌تون بیاید توی مطب



دست آخر شیخ کوتاه آمد و گفت: حرف حساب شما چیه؟  
گفتم: ما اینجا می‌مونیم تا روزی که بدویم، می‌تونیم کاری از پیش ببریم. هر وقت تشخیص دادیم نیازی به کار کردن ما نیست و ماندن ما نه تنها مفید نیست که ضرر هم داره اون وقت خودمون راهمون رو می‌کشیم و می‌رویم. نگران نباشید ما نمی‌گذاریم عراقی‌ها ما رو اسیر کنند.

شیخ شریف گفت: حالا که این طوره شما با مسئولیت خودتون می‌مورید.  
همه گفتیم: مگه تا حالا کسی مسئولیت ما رو به عهده داشت؟  
شیخ گفت: خیلی خب حالا که این طور شد دیگه هر روز نیاید بگید ما می‌خوایم بریم خطوط درگیری. باید همکاری کنید. وقتی می‌گیرند نباید بروید خطوط اصرار نکنید. همه کارها باید با هماهنگی باشه. در این صورته که من وساطت می‌کنم، موندن شما قطعی بنه. حالا من از آقای دکتر می‌خوام که اجازه بدهند شما در مطب شون کار کنید. بلند شوید، برید به کارهاتون برسید. مطب در اختیار شما. من هم باشما هستم تا ان شاء الله دشمن رو از خونمون بیرون کنیم.

موفق شده بودیم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. بلند شدیم، رفتم توی مطب. می‌خندیدیم و می‌گفتم: این نتیجه اتحادیه، باید هوای همدیگه رو همین طوری داشته باشیم. از همان روز شیخ کار جدیدی برای ما تدارک دید. گونی‌های پر از اسلحه را به مطب می‌آوردند و توی حیاط خلوت خالی می‌کردند. بیشترشان اسلحه‌های ام-یک و ژ-سه‌ی قدیمی و کهنه‌ای بودند که به نظرم از پادگان دژ می‌آوردند. چون هیچ خبری دال بر اینکه اسلحه و تجهیزاتی به شهر وارد شده باشد، نبود. مگر نیروهای پراکنده‌ای که می‌آمدند، برای خودشان اسلحه می‌آوردند. خیلی از پسرها توی خطوط بدون اسلحه و مهمات می‌ماندند و به محض افتادن کسی اسلحه‌ او را برمی‌داشتند.

از روز تحصن به بعد تا وقتی مجروح داشتیم، به او رسیدگی می‌کردیم، اگر توی مطب کاری نبود دنبال کشته‌ها و زخمی‌های سطح شهر می‌رفتم. مابین کارها سر اسلحه‌ها می‌نشستیم و اشکالات و ایراداتشان را بر طرف می‌کردیم. دفعه اول بریمان مفصل توضیح داده بودند که چه کار باید بکنیم. قطعات اسلحه‌های به ظاهر سالم را از هم باز می‌کردیم. زنجیرهایی که سرش برس‌های کوچکی داشت از توی لوله رد می‌کردیم و از آن طرف لوله بیرون می‌کشیدیم. توی قسمت گل‌گدن را روغن می‌زدیم و با نظیف‌های پارچه‌ای لوله را تمیز می‌کردیم. بعد قطعات اسلحه را سر هم می‌بستیم. اگر اسلحه‌ها نقصی داشتند که قابل

گفت: خب قوزمه.

گفتم: خون ما هم هم رنگ خون شماست. چرا شما باید بمورید و ما برویم؟!

گفت: خب مصلحت اینه.

گفتم: این چه مصلحتی به؟! هنوز که اوضاع اون قدر بحرانی نشده، ماکه توی محاصره می‌فتادیم. می‌دونیم شما نگران هستید دشمن ما رو محاصره کنه و به اسارت بیره. اما ما قول می‌دیم که اسیر نشیم. نمی‌خوایم متنی هم بنذاریم ولی شما بگید اگر ما نباشیم واقعا مردها می‌تونن کارهایی رو که خانوم‌ها انجام می‌دن به عهده بگیرن؟ مگر نه اینکه مردها باید برصت و انرژی شون رو بذارن برای خطوط؟ حاج آقا حضور ما اینجا لازمه. مگه تو صدر اسلام در جنگ‌های رسول‌الله خانم‌ها نبودند؟

گفت: چرا ولی اون موقع فرق می‌کرد. الان دشمن ناچرانمرانه عمل می‌کنه. شما در جریان همه خبرها و اتفاق‌ها نیستید. نمی‌دونید این بعضی‌های از خدا بی‌خبر چطور حریم همه چیز رو شکستند.

گفتم: حاج آقا دشمن کی جوانمرانه عمل کرده که حالا بار دوشم باشه. دشمن همیشه جوانمرده. این استدلال کافی نیست. ما نمی‌خوایم از اینجا بریم. همین جا می‌شینیم. لب و غذا هم نمی‌زنیم تا جایگاه ما مشخص بشه. هر چقدر هم می‌خواد طول بکشه.

این قسمت از حرف‌هایم را بر اساس تحصن‌ها و اعتصاب‌هایی که در فیلم‌های جنگی دیده یا در کتاب زنان قهرمان تاریخ خوانده بودم، گفتم. شیخ شریف در جوابم گفت: آخه جواهر چرا اینجوری می‌کنید؟ چرا حرف‌گوش نمی‌دید؟

گفتم: آگه شما یادتون باشه، روزهای اول می‌گفتید وجود جواهرها لازمه. آگه جواهرها ناشن کارها روی زمین می‌مونه، حالا چی شده که وجود جواهرها مزاحم شده؟

خیلی عصبانی شده بودم. خون خونم را می‌خورد. در بین حرف‌هایم مثل اسپند روی ش بلند می‌شدم و می‌نشستم. به هیچ عنوان حاضر به رفتن از شهر نبودم. به کار خانم‌ها ستفاد داشتم. می‌دیدم هم نیاز به نیروی کاری هست، هم خانم‌ها واقعا کارآمد هستند. به لمر من توی جنگ، دفاع بر زن و مرد واجب بود. فرق نمی‌کرد. از طرفی خوشم نمی‌آمد ردها فکر کنند خانم‌های دست و پا هستند و فوراً تسلیم دشمن می‌شوند. چرا که خانم‌ها بودشان حساسیت و غیرت‌شان به مسائل خیلی بیشتر بود. به همین خاطر، این طور اصرار بحث می‌کردم. بچه‌ها هم در بین حرف‌هایم صحبت می‌کردند. گاه با هم حرف می‌زدیم و باهم می‌شد.

اونجا تسلیحات خارج کنیم. سربازها و نیروهایی که تخلیه پادگان را نیازمند یک حکم نظامی می دانستند که رده های بالای ارتش آن را صادر کرده باشد، زیر بار نمی رفتند. در جواب سرگرد یا سکوت می کردند، یا می گفتند: ما نمی آیم. فرمانده هامون اجازه نمی دن.

سرگرد می گفت: اگر منتظر دستوری؟ من به عنوان مافوق به شما دستور می دم بیاید، برویم.

تقریباً این کار هر روز سرگرد بود. او را دوردور می شناختم. مرد ارتشی با سنی حدود سی و چند سال که چهره گندم گونش پر از خستگی بود. نجابت و قار خاصی داشت که احترام آدم را نسبت به خودش برمی انگیزد. معمولاً هر روز صبح با هیجان به نیروها انرژی می داد و سخنرانی می کرد. از آن ها می خواست گوش به فرمان امام خمینی باشند و مقاومت کنند.

سرگرد در مقابل جواب رد سربازها باز با احترام گفت: من از شما خواهش می کنم. ما نباید بذاریم مهمانی که این قدر به اونا احتیاج داریم از دستمون بره.

یک دفعه در کمال تعجب دیدم، از بین جمیع، زنی جلورفت و بلندگو را از دست سرگرد گرفت و رو به جمعیت گفت: شماها سربازید. شماها برای این روزها تعلیم دیدید. شما دوره گذروندید. نیروهایی که آموزش ندیدن، الان دارن تو خطوط می جنگن. اون وقت شما فقط به خاطر اینکه حکم صادر نشده، فرمانده بالا سرتون نیست، نمی خواید کاری کنید. دوره سربازی دوره آمادگی برای دفاع از خاک و ناموس مملکت. حالا این ها به خطر افتاده....

رجزخوانی های زن تأثیری نداشت. بیچاره سربازها را در طول دوره شان موظف به انجام دستورات مافوق می کردند و در صورت تخلفی از فرمان مجازات می شدند. حالا اوضاع و شرایط به سمتی پیش می رفت که از آن ها می خواستند، خلاف آموزش ها و ضوابط شان عمل کنند. این مسأله همه را دچار سرگردانی کرده بود. از همه بیشتر خود سربازها را که خستگی و درماندگی در چهره ها و سر و وضع شان مشهود بود.

دلم خیلی برای سرگرد سوخت. یک بار هم خودم از او انتقاد کرده بودم. همین چند روز پیش، قبل شهادت علی یک روز نزدیکی های ظهر که آفتاب داغی می تابید، کنار مسجد جامع چند نفر ارتشی را دیدم که دور و برشان را نیروهای مردمی و سربازها گرفته بودند. از روی نشانه های لباس های نظامی شان فهمیدم باید از رده های بالای ارتش باشند. یکی شان سرگرد شریف نسب بود. اسم آن یکی را از روی لباسش خواندم؛ اقارب پرست. به نظرم این یکی ستوان بود. حدود سی و خرده ای سن بهش می آمد. از وضعیت خطوط، آوارگی و

برطرف شدن بود، درست می کردیم. گلن گدن هایی که بر اثر کار کردن کج شده بود را با انبر صاف می کردیم. به لبه بیرونی خشاب های کج و گله که خوب فشنگ گذاری نمی شدند، آرام آرام ضربه می زدیم تا صاف شده و گلوله ها خوب جا بروند.

بعضی وقت ها به جای درست کردن اسلحه آن را خراب تر می کردیم. طوری که دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. کار تعمیر اسلحه ها که تمام می شد، خشاب ها را گلوله گذاری می کردیم. به این ترتیب، سرعت عمل مدافعی در خطوط درگیری بیشتر می شد. کمی که گذشت بر اثر این کار تمام انگشت هایمان زخم شد و خون افتاد. چون برای جازدن فشنگ ها لازم بود با انگشت شست روی گلوله ها فشار بیاوریم تا روی فتر خشاب پابین بروند.

از آن روز یکی از کارهای مان همین بود. پسر ها گرتنی های اسلحه و خشاب های پسر را می بردند. خشاب های خالی، اسلحه های زهوار در رفته و گلوله های کلت، ژ-سه و ام-یک یا خرج آربی جی که در هم قاطی بودند، می آوردند. موقع این کار یکنواخت توی حیاط خلوت یا دخترها حرف می زدیم. بچه ها می گفتند و می خندیدند. از هم می پرسیدیم: چند نفرید؟ اسم خواهر برادر هاتون چیه؟ بعد قرار می گذاشتیم جنگ که تمام شد به خانه های هم سر بزنیم. رفت و آمد کنیم و سراغ هم را بگیریم.

خسته هم که می شدیم می رفتیم روی صندلی دندان پزشکی می خوابیدیم. بچه ها روی صندلی چرخان دکتر می نشستند. می چرخیدند و ادای دکترها را درمی آوردند. می گفتند: دکتر بودن هم عجب حال و هوایی داره ما.

توی مطب یکی، دو دختر دیگر هم به جمع مان اضافه شده بودند، مهرانگیز دریاورد و بلقیس ملکیان. به نظرم این دو نفر از آبادان آمده بودند. مهرانگیز با اینکه موقع راه رفتن کمی پایش می لنگید ولی خیلی فرز و فعال بود. بلقیس هم دختر آرام و افتاده ای بود. چهره سبزه ایی داشت و عینک بزرگی به چشم می زد. اکثر مواقع ساکت بود و کارهایش را در سکوت انجام می داد.

همین روز تازه مشغول کار اسلحه ها شده بودیم که شنیدم کسی با بلندگو صحبت می کند. کنجکاو شدم بینم چه اتفاقی افتاده و چه خبر است. دستم را با پارچه پاک کردم و بلند شدم. رفتم بیرون مطب. جلوی مسجد سرگرد شریف نسب را دیدم. روی سقف واتنی ایستاده و نیروها و سربازهایی را که دور و بر مسجد بودند، خطاب قرار می داد. از آن ها می خواست همراهش به پادگان دژ بروند و اسلحه و مهمات پادگان را خالی کنند. می گفت: باید بذاریم تجهیزاتمون دست دشمن بیفته. تا قبل از سقوط پادگان باید هر چه می توانیم از

و واج آن‌ها را نگاه می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست من هم با آن‌ها بروم. اما فکر اسلحه‌ها را که کردم، نرفتم. گفته بودند زودتر آن‌ها را آماده کنید.

وانت راه افتاد. هنوز چند قدمی از جمعیت فاصله نگرفته، افسانه قاضی زاده که لبه وانت، پشت به جمعیت نشسته بود از نیم تنه به عقب برگشت و همان‌طور آویزان ماند. دخترها سریع پاهایش را گرفتند و او را نگه داشتند. افسانه در حالی که معلق مانده بود، تقلب می‌کرد بلند شود. دخترها با خنده به کف وانت کوبیدند. راننده نگه داشت. افسانه را بالا کشیدند. سربازها و نیروها که با دیدن این وضعیت حساسی شرمند شده بودند، دنبال وانت دویدند و گفتند: صبر کنید، صبر کنید، پیاده بشید. دخترها گفتند: نه ما می‌رویم. نیازی نیست شما بیایید. سربازها اصرار کردند و گفتند: خواهش می‌کنیم پیاده بشید. یکی از بین‌شان با خنده گفت: به اندازه کافی تشبه شدیم.

سرگرد از ماشین پیاده شد و از دخترها خواهش کرد پایین بیایند. آن‌ها هم قبول کردند. وقتی سربازها سوار شدند و رفتند، کلی با دخترها خندیدیم. این‌ها بچه‌های خوبی بودند. مطمئناً اگر من داغدار نبودم، کنارشان می‌توانستم خیلی خوش باشم ولی حالا فقط لب‌هایم می‌خندید و دلم غمگین بود. البته بچه‌ها هم مسائل خاص خودشان را داشتند.

بیشتر خانواده‌ها مخالف ماندن دخترهایشان در شهر بودند. حتی خانواده‌هایی که از شهر خارج شده بودند، پیغام می‌دادند؛ از خرمشهر بیرون بیایید. یا خودشان دنبال دخترهایشان می‌آمدند.

اول از همه رعنا نجار را بردند. یکی، دو روز بود مقاومت می‌کرد نرود. ولی بیشتر از آن توانست با خانواده‌اش مخالفت کند. توی این مدتی که قرار بود دنبالش بیایند، همه‌اش ناراحت بود. چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. بغض می‌کرد و می‌گفت: دوست دارم بموم.

می‌گفتم: رعنا وقتی خانواده‌ات می‌گن بیا، چاره نداری. باید بروی.

گریه می‌کرد و می‌گفت: می‌دونم اینجا موندنم تأثیر زیادی نداره اما دوست دارم کنار شماها باشم و هر کاری از دستم برمی‌یاد انجام بدم.

روزی که رعنا را بردند، من مسجد نبودم. وقتی آمدم دیدم نیست خیلی دلم گرفت. بچه‌ها گفتند: رعنا خیلی گریه کرده بهت سلام رسونده و گفته از طرف اون باهات خدا حافظی کنیم.

الله حجاب هم دو، سه بار خانواده‌اش را متقاعد کرد بماند ولی بالاخره او را هم بردند. توی این مدت خیلی با هم صمیمی شده بودیم. آن‌هایی که می‌دانستند هر آن ممکن است

بلاکلیفی سربازها عصبانی بودم. باید با آن‌ها حرف می‌زدم. خواستم صبر کنم تا صحبت‌های‌شان با هم تمام شود. ولی ترسیدم زود بروند. جلو رفتم و سلام کردم. گفتم:

ببخشید شما از فرماندهان ارتش هستید؟  
سرگرد شریف نسب با حالت تواضع و لبخند جواب داد: ما ارتشی هستیم. به سربازها سزاده ارتش.

گفتم: چرا فکری برای سربازها نمی‌کنید؟ خطوط درگیری به این‌ها نیاز داره. این‌ها دوره دیدن برای این جور وقت‌ها. بچه‌هایی که هیچی از تفنگ و جنگ نمی‌دونن رفتن دارن می‌جنگن. اون وقت این‌ها که دوره دیدن معطل موندن. چرا این‌ها رو ساماندهی نمی‌کنید، نفرستید جلوه؟

بیچاره‌ها ماندند چه جورایی بدهند، گفتند: ما داریم تلاشمون رو می‌کنیم. منتهم این بره‌ها مال به جا نیستن که از به جا فرمان بگیرن. هر کدام تحت امر واحد و یگان‌های متفاوتی هستند.

گفتم: الان وضعیت فرق می‌کنه. حرف‌های شما درست، ولی مال الان نیس. مال وقتی که شرایط عادیه. یگان و واحد الان چه معنایی داره. الان باید همه، هر کسی که مرده، غیرت ااره، بره و بجنگه و دفاع بکنه. این‌ها برای چی دوره دیدن؟ برای چی برانشون خرج شده؟ سربازی که تو همچین شرایطی به درد مملکتش نخوره پس به چه دردی می‌خوره؟

ستوان اقارب‌پرست گفت: کاش همه نظر شما رو داشتن. کاش غیرتی که تو وجودت و روحی مردمی هست، تو وجود بعضی از این فرمانده‌ها بود. اون وقت وضعیت ما این نبود. خراهر من قبول کنید، نمی‌شه به زور متوشل شد.

حالا جلوی مطب ایستاده بودم و مظلومیت سرگرد شریف‌نسب را می‌دیدم و غصه می‌خوردم. خواستم بروم جلو کاری بکنم، حس کردم بی‌فایده است. همانجا ایستادم و به یاهوری نیروها نگاه کردم. در بین سر و صداها شنیدم دخترهایی که برای کار کردن توی مهر مانده‌اند، بلند می‌گویند؛ سرگرد اگر این‌ها می‌آیند، ما حاضریم برای تخلیه پادگان بیاییم. گاهم روی سرگرد رفت. حالش دگرگون شده و چشم‌هایش پر از اشک شده بود. گفت: من شما خوراها را باغیرتم، از شما خوراها را انقلابی‌ام تشکر می‌کنم. امیدارم با دیدن شما به هم حرکتی کنید.

دخترها ده، دوازده نفری بودند که سوار وانت شدند. سرگرد از روی سقف وانت پایین آمد و با یک نفر دیگر روی صندلی جلو، کنار راننده نشستند. نیروهای دور و بر مسجد حاج

زود برمی گردی.

بعد فوزیه را در همان حال تنها گذاشتم و از مسجد بیرون آمدم. شب که به مسجد برگشتم، خانواده وطنخواه رفته بودند. فقط صبح مانده بود و صالحه که جزو نیروهای ذخیره سپاه بود و با آن‌ها همکاری می کرد. وقتی از فکر دخترهایی که رفته بودند درآمد، دیدم بچه‌ها همچنان مشغول حرف زدن و یادآوری خاطراتشان هستند. تا دیر وقت زیر نور کم سویی فانوس کار کردیم.

آن شب یک اکیپ چهار، پنج نفره پزشکی هم از بهبهان آمدند. فردا صبح هم اسلحه به دست گرفتند و به خط رفتند. قبل از آمدن‌مان به مطب یک دکتر داروساز به اسم دکتر سعادت هم از بهبهان برای کمک آمده بود. او معمولاً توی مطب می ماند. فردی لاغر اندام و قد بلند بود که چشمانی تقریباً سبز رنگ و موهای فروری داشت. موقع حرف زدن خیلی آرام صحبت می کرد. شدیداً اهل مقررات و انضباط بود. حتی لباس خوابش را هم آورده بود. شب‌ها لباس کارش را درمی آورد و لباس خوابش را می پوشید. موقع رسیدگی به مجروح آن چنان آرام و ظریف کار انجام می داد که احساس می کردیم ما در مقابل او آدم‌های خشن و بی دقتی هستیم. بچه‌ها می گفتند: معلومه تو به خانواده مرفه بزرگ شده که این طوریه. هنوز سخنی های اینجا رو ندیده. انفجارها که شدید بشه، باید بینیم چی کار می کنه. اون گروهی که روز اول مطب اومدن و از گروهک‌ها طرفداری می کردند، با اینکه مثل دکتر سعادت شیک نبودند، در رفتند. این با این کارهای بیستیم چقدر دوام می یاره. حتماً اینم می ره.

هر چه می گذشت تمجیب‌مان درباره دکتر سعادت بیشتر می شد. او آن قدر متواضع بود که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد، امدادگر است. کارش که تمام می شد توی یکی از اتاق‌های خالی می رفت. در را می بست و دور از چشم همه به نماز و دعا می ریخت. آن قدر زیبا دعا می خواند که ما با صدای پر سوز و گداز او پشت در اشک می ریختم. حالت‌های روحانی دکتر سعادت در روحیه ما تأثیر می گذاشت. من به این نتیجه رسیده بودم که آرامش دکتر در کارها و رفتارش در اثر همین دعاها و نمازهای باتوجه‌اش است. آن وقت ما همه ظرافت‌ها و دقت‌هایش را به حساب مرقه بودن او گذاشته بودیم. برخلاف آقای نجار که از او حساب می بردیم و می ترسیدیم، با دکتر سعادت خیلی راحت‌تر بودیم. او محترمانه با ما صحبت می کرد. همیشه به او به چشم یک بزرگ‌تر و فردی قابل اعتماد نگاه می کردیم. یادم می آید بعد از ظهر روزی که علی را به خاک سپردم وقتی مرا دید، پرسید: کجایی خواهر

دنبالشان بیایند، از قبل خدا حافظی‌هایشان را می کردند. ما هم دلداری می دادیم که: نگران نباشید. اینملاً به زودی خرمنشهر همون خرمنشهر سابق می شه و همه برمی گردن.

خانواده صبح وطنخواه اصرار داشتند بچه‌هایشان را ببرند. یادم می آید. یک روز پیش از ظهر که از جنت‌آباد به طرف مسجد جامع می آمدم، فوزیه وطنخواه را دیدم. به دیواری تکیه داده بود و گریه می کرد. فوزیه، شهناز و صالحه خواهران صبح بودند که هر کدام فعالیت می کردند. توی همین چند روز با آن‌ها آشنا شده بودم. آن‌ها به خاطر اینکه خانه‌شان در محله مولوی حسایی زیر آتش دشمن بود، به مسجد جامع آمده بودند. چند روز پیش هم پدرشان مجروح شده بود. اولش فکر کردم اتفاقی برای فوزیه افتاده که این طور اشک می ریزد. جلو رفتم و پرسیدم: چی شده؟

جوابی نداد. پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ برای بابات ناراحتی؟

گریه‌اش شدت گرفت و گفت: نه دایم اومده می خواد منو ببره.

گفتم: خب اینکه گریه نداره، برو دیگه.

گفت: خودت اینجا موندی، کسی کاری به کارت نداره. خیالت راحت، به من می گی گریه نداره. اگه جای من بودی بدتر می کردی.

گفتم: خب از خانواده شما صبح هست، اون گفته می مونه.

گفت: صبح جای خودش، جای من که نیست.

دست گردنش انداختم و گفتم: حالا گریه نکن. بیا با من بریم مسجد. گفت: نمی یام.

دایم اومدناست. نمی خوام دایم اومد منو ببینه.

گفتم: اون بنده خدا چه تقصیری داره، اون چه گناهی کرده؟

گفت: تقصیر اونه. اون با ما شین اومده دنبال ما.

صبح گفته بود؛ دایم اومدناست کامیون دارد و بروجد زندگی می کنده و احتمال دارد دنبالش بیاید. ولی آن‌ها هیچ کدامشان حاضر به رفتن نبودند. برادرشان علی جزو بچه‌های سپاه بود. دخترها خیلی علی‌شان را دوست داشتند و به هوای او نمی خواستند از خرمنشهر بروند.

دست فوزیه را گرفتم و به طرف مسجد رفتم. فوزیه با دیدن دایم اومد بیشتر گریه کرد. من با دایم فوزیه سلام و علیک کردم و گفتم: حالا نمی شه فوزیه هم بمونه؟

گفت: فوزیه بمونه، این یکی بمونه، اون یکی بمونه، پس من اومدم برای چی؟ چه کسی رو ببریم؟ مادرشون هم که بدون دخترها نگران می مونه.

چون باید سریع برمی گشتم، فوزیه را دلداری دادم. صورتش را بوسیدم و گفتم: اینملاً

حسینی؟ از صبح تا حالا پیدایات نیست. بغض کردم. اما سمی کردم اشک هابیم نریزد. در حالی که صدایم می لرزید گفتم: مگه نمی دوند دیشب برادرم علی شهید شد، رفته بودم جنت آباد برای دفنش. چشم هایش بر اشک و صورتش قرمز شد. نگاهش را پایین انداخت. وقتی گفتم: علی هم مثل بابا من رو تنها گذاشت و رفت، یکهو بغضش ترکید و صدای گریه اش بلند شد. دستش را روی صورتش گذاشت و به طرف اتاق راه افتاد.

گفتم: دکتر چرا این طوری می کنید؟ من اومدم اینجا که شما به من دلداری بدید. با گریه گفتم: نه خواهر حسینی من نمی توانم، من مثل شما طاقت ندارم. این را گفتم و رفت توی اتاق. صدای گریه اش از پشت در بسته اتاقش می آمد. نتوانستم دیگر بایستم. از مطب زدم بیرون.

## فصل شانزدهم

فکر می کنم چهاردهم یا پانزدهم مهر بود. توی مطب مشغول کار بودیم که حسین و لیلا را بالای سرم دیدم. تعجب کردم. راستش ترسیدم. پرسیدم: چیزی شده؟ شما اینجا چی کار می کنید؟

گفتند: برادر عبدالله معاوی، خلیل رو دیدیم. به ما گفت؛ عبدالله مجروح شده.

خیلی ناراحت شدم. پرسیدم: چه جوری؟ کجا؟

گفتند: نمی دونیم. ولی توی خطوط بوده.

گفتم: حالا کجاست؟

گفتند: نمی دونیم. برادرش خلیل هم ارزش خبری نداشت.

دیگر طاقت ماندن نداشتم. گفتم: بریم دنبالش.

راه افتادیم. اول به بیمارستان مصدق سر زدیم. خیلی خلوت شده بود. به هوای تخریب پل و ساختمان فرمانداری حسایی زیر آتش بود. یکی، دو بار هم مورد اصابت قرار گرفته، ساختمانش آسیب جدی دیده بود. وقتی وارد شدم، حس کردم متروکه شده. سراغ عبدالله را گرفتیم. گفتند: ما دیگه مجروح پذیرش نداریم، اینجا امیت نداره. همین هایی هم که هستند، داریم منتقل می کنیم.

زایشگاه رفتیم. آنجا هم نبود. خودمان را به بیمارستان طالقانی رساندیم. برعکس بیمارستان مصدق شلوغ و پرآزدحام بود. آنجا گفتند: مجروحی به این اسم اینجا بوده و قرار شده به ماهشهر منتقل بشه.

پرسیدم: یعنی الان ماهشهره؟

گفتند: معلوم نیست. آن عده که قرار به اعزام داشتند را فرستادند بیمارستان صحرائی.

پرستار گفت: خانم برو به بار دیگه نگاه کن.  
گفتم: باور کنید، نبود. دوستانم هم گشتن.  
پرستار گفت: مگه ممکنه خانم. ما خودمون الان ایشون رو ویزیت کردیم. چطور شما ندیدید؟

گفتم: خب ندیدیم دیگه.

پرستار با ما داخل سالن شد. بالای تخت سه که رسیدیم، ایستاد و گفت: بفرمایید، تخت سه، عبدالله معاوی.

باورمان نمی شد. این عبدالله بود؟! این قدر لاغر و نحیف. قیافه اش از شدت ضعف و بی رمقی به قدری عوض شده بود که او را نشناخته بودیم. باندپیچی سرش آن قدر زیاد بود که انگار به سرش عکامه بسته اند. لوله هایی از بین باندهای سرش بیرون آمده بود که خونریزی های توی سرش را تخلیه می کرد و توی شیشه های کنار تخت می ریخت. با اینکه چشمانش باز بود ولی فقط سفیدی اش دیده می شد. رنگ و رویش خیلی پریده بود. به بالا تنه عریانش کلی دم و دستگاه پزشکی وصل کرده بودند و عبدالله با اکسیژن تنفس می کرد. به دستانش هم خون و سرم وصل بود.

زینب رفت بالای سر عبدالله. معلوم بود بغضش را می خورد و گریه اش را کنترل می کند. خم شد و با حالت مادرانه ای سر باندپیچی شده عبدالله را بوسید. با دیدن وضع عبدالله خیلی ناراحت شدم. چشمانم پر از اشک شد. دلم می خواست گوشه ایی بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. یاد شلوغ کاری هایم افتادم. همیشه آدم را می خنداند. من فکر می کردم خیلی وقت ها که از دیدن صحنه های دلخراش عصبی می شدم یا چیزی رنجش می دهد، شلوغ کاری می کند. نسبت به من و لیلیا خیلی غیرتی بود. تا یک نفر غریبه وارد جنت آباد می شد، خودش جلو می آمد و می گفت: چه کار دارید؟ بپرس، من جوابت رو می دم. به ما هم می گفت: شما برید. من هستم.

از نظر جسمی هم خیلی لاغر و نحیف بود. طوری که شکمش به پشتش چسبیده بود. آدم داش نمی آمد، کاری بهش بگوید ولی وقتی خودش می دید ما کاری می کنیم یا چیز سنگینی برمی داریم که جابه جا کنیم، ناراحت می شد. همیشه می گفت: چرا تو این کارها رو انجام می دی؟ به من بگو. مگه ما مُردیم؟ برای چی اومدیم اینجا؟ بعد سرش را پایین می انداخت و با دست اشاره می کرد که برو. واقعاً در این مدت برای من و لیلیا مثل برادر واقعی بود. نسبت به زینب خانم هم حس خاصی داشت و او را مادر خودش می دانست. آن

تا به حال اسم چنین جایی را نشنیده بودم. پرسیدم: بیمارستان صحرایی دیگه کجاست؟ گفتند: دارخوین، طرف های شادگان.

چون بعد از ظهر بود به حسین و لیلیا گفتم: الان نمی رسم بریم و برگردیم. باشه برای فردا صبح.

فردا صبح زود من، لیلیا، حسین عیدی، زهره فرهادی و زینب خانم از خرمنهر بیرون آمدیم. ماشین گیرمان نمی آمد. یاده و سواره، با ماشین های عبوری خودمان را به ایستگاه دوازده آبادان رساندیم. از ایستگاه دوازده تا بیمارستان را سوار ماشینی ارتشی شدیم که آن طرف ها می رفت. خیلی نگران عبدالله بودم. حس می کردم او و حسین شبیه علی هستند.

خیلی به آن ها انس پیدا کرده بودم.

راه دور بود. هیچ کدام از ما تا به حال به دارخوین نیامده بودیم. حسین می گفت: بیمارستان صحرایی از اسمش پیداست که ضربتی سرهمش کردند.

بالاخره راننده ما را سر یک جاچه خاکی که به بیمارستان صحرایی دارخوین منتهمی می شد، یاده کرد. کمی جلوتر یک سری کانتینر کنار هم چیده و تعدادی چادر علم کرده بودند. یک سالن بزرگ سوله مانند هم با دیواره فلزی و سقف برزنتی از دور به چشم می خورد. پنجاه متر مانده به بیمارستان توی جاچه مانع گذاشته بودند و رفت و آمدها را کنترل می کردند. ماکه به چادر رسیدیم، نگهبان از چادر بیرون آمد. گفتیم برای چه آمده ایم. گفت: هر چه تجهیزات نظامی دارید، تحویل بدهید موقع برگشت برمی گردانیم.

حسین ام-یک اش را از روی شانه اش برداشت و تحویل نگهبان داد. من نارنجک و ژ-سه ام را به فُرخی سپرده بودم و فقط دو تا فشنگ داشتم. این ها همان فشنگ های خونی بود که از جیب علی بیرون آورده بودند. سرباز بر گه ایی نوشت و دستمان داد.

وارد محدوده بیمارستان شدیم. کیسه های شن را تا ارتفاع زیادی دور کانتینرها و چادرها چیده و بالا آورده بودند. کلی این طرف و آن طرف رفتیم تا بالاخره گفتند: عبدالله معاوی توی آن سالن بزرگ، تخت سه بستری است. وارد سالن شدیم. در دو ردیف حدود پنجاه شخصیت تخت چیده بودند که روی همه آن ها مجروح خوابیده بود. راه افتادیم و به چهره تک تک آن ها نگاه کردیم. اکثر شان حال خوبی نداشتند. چهره های آفتاب سوخته شان می گفت که بیشتر شان جنونی اند. بین آن ها سربازان و ارتشی های پادگان دژ را هم دیدیم. ولی هر چه گشتیم، عبدالله را پیدا نکردیم. از سالن بیرون آمدیم. به پرستارها گفتم: ما مجروح مون رو پیدا نکردیم. مطمئنید اینجا است؟ جای دیگه نفر ستادید؟

یک دفعه دنیا روی سرم خراب شد. خیلی ناراحت شدیم. انگار بهمان شوک وارد کردند. حسین با ناراحتی گفت: خب شهید شد، جنازه اش رو چی کار کردید؟ جنازه اش رو بدید می خوایم ببریم خرمشهر.

در همین حال یکی از دکترهایی که لباس نظامی مرتب و تمیزی پوشیده بود، از کنارمان رد شد. حال و روز ما را که دید، پرسید چی شده؟

با بغض گفتیم: هیچی ما یه مجروح اینجا داشتیم که ترکش توی سرش خورده بود، حالا می گن شهید شده.

دکتر پرسید: اسمش چی بود؟

گفتم: عبدالله معاوی.

گفت: معاوی؟ معاوی رو که دیروز اعزام کردیم.

با شنیدن این حرف انگار دنیا را به من دادند. با ذوق پرسیدم: دکتر تو رو خدا راست می گید؟

گفت: آره. برادرته؟

گفتم: آره، مثل برادرمه. فرقی نمی کنه.

گفت: بذارید من لیست اعزام رو نگاه کنم، مطمئن بشم.

رفت لیست را آورد و نگاه کرد. گفت: بله خانم، اعزام شده ماهشهر.

جان تازه ای گرفتیم. از دکتر تشکر کردیم و بیرون آمدیم. نامه را دست جبران نگهبان دادیم. رفت اسلحه ام - یک حسین را آورد. من گفتم: پس فشنگ های من چی؟

گفت: اونا رو پس نمی دم.

گفتم: یعنی چی؟ وقتی شما گفتید هر چی اسلحه و مهمات دارید، تحویل بدید، ما راحت بهتر دادیم. من می تونستم فشنگ های توی جیبم رو حتی نشون شما ندم. ولی به حرفتون اعتماد کردم. این درست نیست.

این حرف ها هم تأثیری روی نگهبان نداشت. بغض کردم و مجبور شدم، بگویم: ببید آقا روی اون فشنگ ها خون برادرم ریخته. من می خوام اونا رو یادگاری داشته باشم.

این را که گفتم، سرباز سرش را پایین انداخت. کمی مکث کرد داخل چادر شد و با فشنگ ها برگشت. آن ها را گرفتیم و غمزده راه افتادیم.

روزی که به مدرسه دریائ رسایی رفتیم، عبدالله وقتی دید بچه های سپاه چطور قتل عام شده اند، دیگر طاقت نیاورد. همه اش می گفت: جنت آباد دیگه خبری نیست. من می خوام برم. چون برادرهایش حسن و خلیل توی خطوط بودند، می گفتیم: حالا لازم نیست بری، اینجا به وجودت نیاز. صبر کن. ولی عبدالله همان روز رفت و ما دیگر او را ندیدیم.

از پرستار پرسیدم: وضعش چطوره؟

گفت: ترکش به سرش خورده، خونریزی کرده، همون موقع رفته تو گما.

گفتم: یعنی چی؟ حالا چی می شه؟

گفت: امیدی بهش نیست. الان هم که هلی کوپترها اومدن مجروح هایی که امید بیشتری به زنده ماندنشون بوده، فرستادیم ماهشهر، چند تا بی که وضعیتی مثل این دارن رو توی پرواز بعدی اعزام می کنیم.

پرسیدم: پرواز بعدی کی هست؟

گفت: معلوم نیست. هر وقت هلی کوپتر بیاد، ما منتقل می کنیم. بعد پرسید: شما خانوادهاش هستید؟

گفتم: نه، عبدالله با ما تو خرمشهر بود و مختصری از جریان آشنایی مان را برای پرستار تعریف کردم.

پرستار گفت: دیگه برید. اینجا نباید شلوغ بشه. اگه می خواید مجروح تون رو بیشتر ببینید، برید ماهشهر. اعزام می شه اونجا.

از بیمارستان صحرایی بیرون آمدیم. جلوی نگهبانی برکه را دادیم ولی اسلحه را پس ندادند. هر چه حرف زدیم و گفتیم: چرا این طوری می کنید؟ جواب درستی نمی دادند. از دستشان عصبانی شدیم و گفتیم: ما اسلحه را تحویل شما دادیم. شما هم باید پس بدید.

نمی دانم به خاطر قیافه های کم سن و سال مان بود یا دلیل دیگری داشت. نهایتاً هم گفتند: تا از یک مقام مسئول نامه نیارید، اسلحه را بهتان پس نمی دیم.

وقتی جواب نگرفتیم. راه مان را گرفتیم و آمدیم. باز با بدبختی خودمان را به خرمشهر رساندیم. از قضا یونس محمدی نماینده خرمشهر در مجلس، توی مسجد بود. نامه ای از او گرفتیم و فردا صبح با حسین به دارخوین رفتیم. این دفعه بدون هیچ پرس و جویی سر تخت عبدالله رفتیم. تخت خالی بود. از پرستاری که در حال کار بود، پرسیدم: مجروحی که دیروز اینجا روی این تخت بود، کجاست؟

گفت: شهید شد.

## فصل هفدهم

از وقتی که به مطب شبیانی منتقل شدیم هر وقت کار نبوده، به محل پخت غذا می‌رفتم. پخت‌و‌پز از مسجد جامع به حیاط یک بانک منتقل شده بود. برای رفتن به آنجا از مسجد جامع به طرف شط می‌رفتم. نرسیده به خیابان فردوسی، دست چپ، کوچه باریکی بود که سر نبش ساختمان شیشه‌ایی بانک قرار داشت. داخل کوچه می‌رفتم و از در پشتی ساختمان وارد یک حیاط بزرگ که قسمتی از آن مسقف بود، می‌شدیم. خانم‌های مسجدی همه آنجا جمع بودند و آشپزی می‌کردند. خانم پورحیدری، خانم فولادی، مادر یوسفعلی، مادر یونس محمدی، مادر خسرو نوح‌دوستی و... از جمله زنانی بودند که هر وقت آنجا می‌رفتم، آن‌ها را مشغول کار می‌دیدم.

مثل قبل احتشامی که مردم برای تغذیه مدافعین شهر هدیه می‌کردند، یا احتشامی که توی شهر مانده و احتمال زیادی وجود داشت که در این شرایط از گرسنگی و تشنگی تلف شوند، در اینجا ذبح و طبخ می‌شدند. مسأله شرعی استفاده از این احتشام که صاحبانشان آن‌ها را رها کرده و از شهر رفته بودند و بیشتر در اثر اصابت ترکش یا گرسنگی می‌مردند، از مراجع سؤال شده بود. طبق حکم شرعی که داشتند از این احتشام استفاده می‌شد تا در زمان صلح و آرامش به صاحبانشان پول پرداخت شود یا به نیت آن‌ها صدقه بدهند.

فضای کار آنجا خیلی قشنگ و صمیمی بود. همه با عشق خاصی کار می‌کردند. ذکر می‌گفتند و غذا می‌پختند و سر دیگ‌ها صلوات می‌فرستادند. به من هم که گاهی به آنجا می‌رفتم، خیلی محبت می‌کردند. مرا به حرف می‌گرفتند و سعی می‌کردند با روحیه شادشان مرا از حس و حال شهادت بابا و علی دریاورند. بین همه خانم‌ها مادر خسرو که زن لاغر و تند و فرزنی بود، بیشتر هوایم را داشت و قربان صدقه‌ام می‌رفت. همیشه می‌گفت: کاش تو



درختکاری شده بود. درخت‌ها آن قدر سرسبز و پُرحجم شده بودند که وقتی از میان‌شان می‌گذشتیم، انگار از بین یک تونل که با پوشش گیاهی درست شده بود، گذر می‌کردیم. صدای بوق کشتی‌هایی که رد می‌شدند، یک‌بار دیگر به آدم یادآوری می‌کردند که در یک شهر بندری زندگی می‌کند. روزهایی که آب بالا می‌آمد و گل‌آلود می‌شد، مرغ‌های دریایی هم زیاد می‌شدند. آن‌ها به ماهی‌های سطح آب حمله می‌بردند و شکارشان می‌کردند. من بیشتر از همه چیز سنجاقک‌های سبزرنگی را که بین نی‌های کنارِ شط و وز می‌کردند، دوست داشتم و نگاهشان می‌کردم.

به خاطر هوای گرم اکثر غروب‌ها، کاسب‌ها توری پیاده روی ساحل میز و صندلی می‌چیدند و سبوسه، فلافل، دل و جگر و سیراب شیردان می‌فروختند. دست‌فروش‌ها بساط لوازم لوکس خارجی، لباس، اسباب‌بازی و... را بهن می‌کردند و مردمی که برای قدم زدن در هوای خنک و مطبوع لب شط آنجا می‌آمدند، خرید می‌کردند. یک عده سوار قایق‌ها می‌شدند. بعضی از جوان‌ها قلاب می‌انداختند. کمی دورتر ماهیگیرها توری شط تور بهن کرده و توی قایق‌های‌شان به انتظار می‌نشستند. در محدوده بندر، کشتی‌های خارجی که برای تخلیه بار، کنار اسکله پهلو می‌گرفتند خصوصاً توری تاریکی شب ابهت دیگری داشتند. نور چراغ‌هایی که در سطح آب منعکس می‌شد، قشنگی بیشتری به شط می‌داد. آدم دلش می‌خواست، ساعت‌ها گوشه دنج ساحل بنشیند و به همه این زیبایی‌ها نگاه کند.

از پله‌های کنار ساحل پایین رفتم. این قسمت نی و درختچه نداشت و راحت‌تر می‌توانستم آب بردارم. به خاطر انفجارهای توی آب، کلی جسد ماهی و کوسه‌های پرچربی بین نزار کنار شط جمع شده، آب بوی تعفن می‌داد. پسرها می‌گفتند؛ در آن قسمت‌ها جنازه عراقی هم دیده‌اند. سطح آب، آن روز پایین بود و آب تمیزتر و زلال‌تر به نظر می‌رسید. با این حال باز طعم خوبی نداشت. غیر از بوی زهم ماهی که در اصطلاح محلی به آن زفر می‌گفتیم، انگار توی آب، خاک ریخته و کمی نفت اضافه کرده بودند. آت و آشغال هم تویش زیاد بود. روزهای قبل که آب بالا آمده و گل‌آلود شده بود، طعم نفت و گازوئیل و روغن سیاه را به خوبی از آن حس می‌کردیم. روی همین حساب برای خوردن و غذا پختن قابل استفاده نبود. به همین خاطر، دیگرها را کنار می‌گذاشتند تا گل‌هایش ته نشین شود. بعد برگ‌ها و شاخه‌های شکسته درختان کنار شط را از رویش می‌گرفتند تا برای شستشو از این آب استفاده کنند.

همان‌طور که در خیالات گذشته و وضعیت فعلی مان غرق بودم، هواپیماها آمدند و

دخترم بودی، کاش خدا تو را به من داده بود. من هم او را دوست داشتم. خیلی با معرفت و دانا بود. توی مسجد که بودیم، مادر خسرو دیده بود من موقع کار دستم به هر چیزی می‌خورد، بی‌اختیار آهم درمی‌آید. چون پوست دست خیلی خشک شده، ترک خورده بود. لباس‌ها را که تفکیک می‌کردیم، نخ یا تکه لباسی به زخم می‌گرفت و خون می‌آمد و دلم ریش می‌شد. دیگر از سوزش و خارش زخم‌هایم عاصی شده بودم. مادر خسرو بهم می‌گفت: از دنیه این گوسفند‌هایی که برای غذا می‌آورند به پوست دست‌هایت بمال، خوب می‌شه.

گوسفند‌ها را توی خیابان بغل مسجد، طرف بازار صفا، ذبح می‌کردند و لاشه‌اش را به مسجد می‌آوردند. یک روز وقتی قصاب لاشه را آورد، جلو رفتم و گفتم: بی‌رحمت یک تیگه از دنیه گوسفند به من بدهید. به اندازه یک کف دست دُبه بُرید و سر چاقو زد و به طرفم گرفت. گفتم: این خیلی زیاده. من به ذره می‌خوام. دویند انگشت برید و دستم داد. آدمم توی درمانگاه، پشت پرده نشستم. آستینم را بالا زدم و پشت دست و ساعدم را با چربی دُبه آغشته کردم. آن قدر دُبه را روی دستم ماساژ دادم تا پوستم نرم شد. از آن به بعد هر وقت مادر خسرو را می‌دیدم، می‌گفتم: خدا خیرت بده.

کارهای بیرونی آشپزخانه را معمولاً مردها انجام می‌دادند. دیگرهای بزرگ را توی گاری‌های دستی می‌گذاشتند و لب شط می‌رفتند. یک نفر از پله‌های ساحل پایین می‌رفت و با دُبه یا دیگرهای کوچک‌تر آب برمی‌داشت و به کسانی که بالا بودند، می‌داد. آن‌ها آب را توی دیگرهای بزرگ می‌ریختند. چند بار که من آنجا بودم، مردها دست خالی آمدند. از قضا موقع آب برداشتن هواپیماها ساحل را گلوله‌باران کرده بودند. آن‌ها هم دیگرها را رها کرده و با به فرار گذاشته بودند. توی این فاصله آب دیگرها را برده بود. قیافه مردهای بیچاره که دست خالی برگشته بودند، خیلی تماشاایی بود. خجالت‌زده و شرم‌منده عذرخواهی می‌کردند. خانم‌ها هم صدای‌شان درآمده که: آب که نیاورده‌اید هیچ، دیگرها را هم به آب دادید؟!!

یکی، دو بار که آب نبرد، من و یکی از خانم‌ها دیگرها را توی فرغون گذاشتیم و لب شط رفتیم. بار اول با دیدن شط یک حالی شدم. چقدر منظره لب شط تغییر کرده بود. هواپیماهای دشمن دُبه‌ها و نفت‌کش‌ها را زده بودند. دکل‌های کشتی‌های غرق شده، از آب بیرون مانده بود. یاد گذشته‌ها افتادم. همه چیز خوب و دقیق توی ذهنم حک شده بود. ساحل در دو طرف شط منظره خیلی قشنگی داشت. توی پیاده‌روی ساحلی، دو ردیف

حاشیه شط را گلوله باران کردند. چند تا بمب هم توی شط افتاد و آب را متلاطم کرد. امواج مراه به قسمت عمیق شط می کشانند. مجبور شدم توی حاشیه کثیف شط شیرجه بروم. هوا بیماها که رفتند به زحمت خودم را از گل و لای و روغن های سیاه بیرون کشیدم. سر تا پایم کثیف و روغنی شده بود.

## فصل هیجدهم

به خاطر ندارم چه روزی بود. طرف های ظهر، حدود ساعت یازده با جاروهای دسته بلندی که تازه آورده بودند، مشغول نظافت بودیم. دائم می گفتند: مسجد خانه خداست. کثیف شدنش باعث بی حرمتی اش می شود. فرش های شبستان را جمع کردیم. چپه ها را جابه جا کردیم و همه جا را جارو زدیم. ما که به جاروهای عمری و سَف های نخل عادت داشتیم، سخت مان بود جاروهای مشهدی، دست بگیریم. کارمان تمام نشده، آقای مصباح گفت: خواهر حسینی بیاید توی حیاط.

جارو را زمین گذاشتم و به دنبالش رفتم. آقای مصباح توی حیاط مردی را نشان داد و گفت: به تعداد از خواهرها رو جمع کنید و با این برادر برید. توی کورت شیخ کاری هست، انجام بدید.

پرسیدم: از نظر شما اون کار ضرورت داره؟

گفت: بله.

از آنجایی که به آقای مصباح اطمینان کامل پیدا کرده بودم، سراغ بچه ها رفتم و گفتم: بیایید بریم دنبال به کار.

گفتند: کجا؟

خندیدم و گفتم: مأموریت.

سریع فرش ها را پهن کردیم و از مسجد بیرون آمدیم. مریم امجدی مثل همیشه کنار در راه پله ایستاده بود و با ما نیامد. من، اشرف و زهره فرهادی، صباح و طنخواه با یک دختر آبادانی سوار واتنی که جلوی در منتظر بود، شدیم و راه افتادیم. از پل گذشتیم.

انتهای کورت شیخ، ماشین جلوی کارخانه ای نگه داشت، پیاده شدیم و رفتیم داخل. تازه

گفتم: نه. از سالن بیرون زدم. توی باغچه حیاط کلی گل و گیاه کاشته بودند. درختچه‌های شاه‌پسند را که دیدم یاد دا افتادم. بابا همیشه اسفند ماه توی باغچه خانه چند جور گل، خصوصاً شاه‌پسند می‌کاشت. عید که می‌شد بوته‌ها به گل می‌نشتند و حیاط از عطر گل‌های نسترن، شب بو و میمون پر می‌شد. آخرهای فروردین که هوا رو به گرمی می‌گذاشت، بابا همه بوته‌ها را از ریشه درمی‌آورد و فقط بوته‌های گل‌های رنگارنگ شاه‌پسند را باقی می‌گذاشت. من که عاشق گل‌ها بودم، اشکم در می‌آمد و می‌گفتم: بابا چرا اینا رو می‌کنی؟ می‌گفت: می‌خوام گوجه، بامیه و باقالا بکارم.

می‌گفتم: پس چرا بوته‌های شاه‌پسند رو نمی‌کنی؟ چون اسم دا شاه‌پسند؟  
می‌خندید و می‌گفت: شاه‌پسندها کم‌کم درختچه می‌شن ولی بقیه گل‌ها یکی، دو روز دیگه زیر آفتاب داغ خرمشهر می‌سوزند و از بین می‌رند.

کمی تو حیاط قدم زدم و به آرامش این دست آب فکر کردم. خوشبختانه آتش توپخانه عراقی‌ها هنوز به اینجا نرسیده بود ولی آثار بمباران و تخریب خانه‌ها می‌گفت که این‌ها هم از اصابت توپ و راکت بی‌نصیب نمانده‌اند.

بچه‌ها که صدایم کردند، از آن حال و هوا بیرون آمدم و برگشتم سر کار. ساعت پنج کارخانه تعطیل شد. ماشینی که ما را آورده بود، به مسجد برگرداند و گفتم: فردا هم می‌آید دنبال ما و ساعتی را با دخترها هماهنگ کرد.

من تصمیم نداشتم فردا آنجا بروم ولی حرفی نزدم. پیش خودم گفتم: این همه کار اینجا ریخته، چه ضرورتی به تخم‌مرغ جمع کردن هست؟!

از ماشین پایین که آمدم، رفتم از تلفن ابراهیمی به جنت‌آباد زنگ زدم، پرسیدم: کسی شام آن طرف برده یا نه؟  
گفتم: نه.

چند تا کسرو و نان برداشتم و راه افتادم. چون دلم نمی‌خواست لیلا برای گرفتن غذا از جنت‌آباد خارج شود، اغلب اوقات خورم غذای‌شان را می‌بردم. البته در این بین گاهی خانم‌ها فراموش می‌کردند برای جنت‌آباد غذا بکشند و کنار بگذارند. یا غذا کم می‌آمد و من چیز دیگری می‌بردم. روزهایی که چیزی جز نان و پنیر برای خوردن پیدا نمی‌شد، به لیلا خیلی فشار می‌آمد و گاهی ناراحتی‌اش را به زبان می‌آورد، به من می‌گفت: چیز دیگه‌ایی دست نمی‌رسه بیاری. خنگ شدم از بس نون و پنیر خوردم. این هندونه‌ها هم که انگار سر راهت جالبیز هست، می‌چینی می‌یاری.

آنجا متوجه شدیم به کارخانه تولید تخم‌مرغ آمده‌ایم. یکی، دو تا کارگر خانم از بین کارگرهایی که لباس کار تن‌شان بود جلو آمدند.

یکی شان پرسید: برای کمک اومدید؟  
گفتم: درست نمی‌دونیم. ولی گفتند اینجا کار هست. نمی‌دونیم چه کاری؟ همان زن گفت: خیلی از کارگرهامون رفتن. توی این چند روزه تخم‌مرغ‌های زیادی جمع شده. اگه بسته بندی و ارسال نشن از بین می‌رن.

با بچه‌ها دوری توی کارخانه زدیم. توی یکی از سالن‌ها در قفس‌های طبقه‌بندی شده مرغ‌های سفید کارخانه‌ایی وجود داشتند که جلوی‌شان آب و غذا قرار داشت. توی یک سالن دیگر تخم‌مرغ‌های زیادی روی تسمه‌ها جمع شده بود. ما باید آن‌ها را توی شانه‌ها می‌گذاشتیم، بعد شانه‌ها را توی جمبه می‌چیدیم و درش را هم با چسب می‌چسباندیم و کنار می‌گذاشتیم. به خاطر نبود نیرو، تخم‌مرغ‌هایی که برای جوجه‌کشی تولید شده بود با سایر تخم‌مرغ‌های خوراکی قاطی شده بودند. ما باید تخم‌مرغ‌ها را برمی‌داشتیم، بالا می‌گرفتیم و توی نوره به آن‌ها نگاه می‌کردیم. اگر داخلش جنین نمی‌دیدیم و پوست تخم‌مرغ زیر و نازک نشده بود، توی شانه‌ها می‌چیدیم. حین کار از اینکه وقت‌مان را برای این کار گذاشته و اینجا آمده بودیم، پشیمان شدم. انگار بچه‌ها هم حس مرا داشتند. نمی‌دانم کدامشان از یکی از کارگرها پرسید: توی این شرایط شما چرا به این کار ادامه می‌دید؟

گفتم: می‌خوایم این تخم‌مرغ‌ها رو برای خوراک کسانی که توی شهر هستند یا ونایی که همین اطراف پناه گرفتند، بفرستیم.

حدود ساعت سه بعدازظهر همه کارگرها دست از کار کشیدند، به ما هم گفتند: دست‌تان را بشویید و برای ناهار بیایید.

کف سالن موقت انداخته و کیسه نانی بهن کردند. ناهار، تخم‌مرغ آب‌پز بود. من که با دیدن جنین‌های داخل تخم‌مرغ‌ها یاد جنین‌های سقط شده توی غسالخانه افتاده بودم و حال بدی داشتم، از فکر خوردن تخم‌مرغ حالم بدتر شد. اصلاً سر سفره ننشستم، کناری ایستادم. بچه‌ها با ولع تخم‌مرغ‌ها را پوست می‌گرفتند و می‌خوردند. به من هم اصرار می‌کردند بنشینم و چیزی بخورم. می‌گفتم: من نمی‌خوام.

باز برایم لقمه گرفتند. نمی‌خواستم دلیل نخوردنم را بگویم. فقط گفتم: نمی‌تونم بخورم. خندیدند و گفتند: توی این دو، سه روزه که همه‌اش نون و پنیر خوردیم. حالا که تخم‌مرغه، بیا بخور جون بگیر.

وقتی می دید کسرو آورد، می گفت: چه عجب! بهش حق می دادم. لیلیا تا قبل از جنت آباد آمدن، دختر توپور و تقریباً چاقی بود. توی خانه، خیلی وقت‌ها منتظر آماده شدن غذا نمی ماند. ناگرسنه می شد چیزی سرهم می کرد و می خورد. حالا با این همه کار و غذای کم، گوشت تنش ریخته بود. خصوصاً صورتش خیلی لاغر شده بود. دور چشم هایش یک هاله سیاه افتاده بود. خیلی وقت‌ها مشغول کار که بودم به لیلیا فکر می کردم. نگران روحیه اش بودم. پیش خوردم تصویر می کردم الان با چه صحنه‌ایی در جنت آباد روبه‌رو شده، عکس‌المملش چیست؟ بعد شهادت بابا و علی احساس نسبت به لیلیا طور دیگری شده بود. دیگر احساسم به او احساس یک خواهر نبود، فکر می کردم من مادرش هستم.

لیلا از جنگ و گریز درویش و از فشار کار و اینکه در جنت آباد اذیت می شود، چیزی نمی گفت. یکی، دویار سر مزار بابا که بودیم، نمی دانم چه دیده بود که خیلی کوتاه گفت: زهرا قیافه بعضی از جنازه‌ها خیلی وحشتناکه، بدجوری متلاشی شده‌اند. من از دیدن‌شان وحشت می کنم. نمی دانستم به لیلیا چه بگویم. فقط ازش خواستم با من به مطب بیاید و دیگر اینجا نماند. قبول نکرد. گفت: حداقل شب‌ها دلبالت می آیم، بریم مطب. برای خواب پیش هم باشیم. گفت: نه من با دخترهای مطب آنقدر دوست نیستم. با زینب خانم راحت‌ترم.

او این فشارهای روحی را تحمل می کرد. بعضی وقت‌ها هم دیگر کم می آورد و عصبی می شد. پیش آمده بود وقتی گفتیم: بیا سر این جنازه رو بگیر، برای دفن ببریم. گفت: نمی‌ام. من دیگه خسته شدم. از صبح تا حالا همه‌اش جنازه شستم و کفن کردم. یا بردم دفن کردم. گفتیم: مگه از اول قرار نبود، می آیی جنت آباد کار کنی؟ کسی مجبورت که نکرد بیایی، خورت او مدی! حالا هم مگه برای من کار می کنی؟! اصلاً، دست به هیچ کاری نزن، بذار برود.

گفت: درسته خوردم اوادم، خوردم خواستم ولی من هم آدمم، خسته می شوم. به او حق می دادم ولی چاره‌ایی نبود. کلی کار سرمان ریخته بود. اگر قرار بود جا بزیم، تکلیف جنازه‌ها چی می شد. من که از او قلمی تر بودم و تر و فریز این طرف و آن طرف می دویدم، دیرتر خسته می شدم، با این حال دیگر بریده بودم. چه برسد به لیلیا که موقع برداشتن تابوت سنگین به هین و هین می افتاد، عرق می کرد و به من که تند راه می رفتم، همه‌اش می گفت: یواش‌تر، چه خبرته؟ چرا این قدر تند می‌ری؟!!

می گفتیم: بدو، کار داریم. گاهی اوقات هم برای شوخی می گفتیم: لیلیا من تند نمی‌رم خود این شهید من رو می‌بره. برای رفتن به بهشت عجله داره.

## فصل نوزدهم

روزهای تقریباً چهاردهم، پانزدهم به بعد، ظهر هر کجا بودم خوردم را به محل توزیع غذا می رساندم.

این بهترین راه برای رفتن به خط بود. چند بار که از آقای نجار دارو و وسایل خواسته بودم. با خنده بهم گفته بود: امر بهت مشبه شده، دکتری؟

من هم می خندیدم و می گفتم: من هیچ ادعایی ندارم.

او هم خودش وسایل کنار می گذاشت و می گفت: هر کسی می خواهد بره خط، این‌ها رو بیره.

هر چه می گذاشت، بیشتر به ضرورت حضور نیروهای امدادگر در خطوط می رسیدم. قبلاً شنیده بودم خیلی از بچه‌ها به خاطر جراحات‌های کوچک از دست می‌روند. ولی وقتی یکی از نیروهای خط جریانی را برایمان تعریف کرد، دیگر نمی توانستم آرام و قرار بگیریم او می گفت: یکی از بچه‌های مدافع شهر ترکش به شکمش می خورد و روده‌هایشان بیرون می‌ریزد. او روده‌هایش را با دست جمع می‌کند و توی حفره شکمش می‌گذارد و به طرف عقب راه می‌افتد. توی مسیر چند بار از حال می‌رود و چند ساعت بعد به شهادت می‌رسد. یک روز کیسه کمک‌های اولیه را برداشتم و از مطب بیرون آمدم. سر کوه‌هایی که غذا را در آنجا می‌پختند، وانت‌ها آماده بودند. غذاها را با دیگ توی وانت گذاشته بودند. خواستم سوار شوم، گفتمند: کجا؟

گفتم: می‌خوام پیام غذا توزیع کنم.

گفتمند: پس ما چه کاره‌ایم؟ توزنی، نمی‌خواه بیای.

هر بار که نیروها جدید می‌شدند، باید کلی با آن‌ها کل کل می‌کردم تا بالاخره راضی

گفت: بذارید همین جا تا عصر که نیرو چاه‌جا می‌کنیم و می‌بان عقب، بهشون می‌دیم. وضیعت اصلاً خوب نیست. نیروها خسته می‌شن. تعدادمون کمه. اگه نیرو نرسه مقاومت بچه‌ها می‌شکنه. شما برمی‌گردید عقب، خبر بدید نیرو باید جایگزین بشه.

من پرسیدم: با نیروهامون فاصله چقدره؟ یعنی ما نمی‌تونیم خودمون رو به اونجا برسیم؟  
گفت: نه.

گفتم: پس اونا چطور خودشون رو جلو کشیدن؟  
گفت: به زحمت. عراقی‌ها همه‌جا پخش شدن. ما هم اینجا موندیم عراقی‌ها اون‌ها رو قیچی نکنن. ولی معلوم نیست چقدر دوام بیاریم.

تا پسرها دیگه را پایین بگذارند و آب و مهمات را تخلیه کنند، من توی وانت با گاز و باند، کف و ساق پای مجروح را که خونریزی داشت بستم. راننده گفت: ما می‌ریم سمت نکلۀ راه آهن.

مرد گفت: از سمت کشتارگاه نرید وگرنه اسیر شدن تون حتمی‌ه. شاید هم ماشین تون رو با تانک هاشون که همه‌جا پخش شدن بزنن و پودرتون کنن. از مسیر دیگه‌ای برید.

ماشین که می‌خواست راه بیفتد، جوان مجروح گفت می‌خواهد آنجا بماند و پیاده شد. بهش گفتم: اگه به زحمت فشار بیا، دوباره خونریزی می‌کنه‌ها.

گفت: فعلاً که پانسمان کردی، خوبه. هر وقت لازم شد، می‌رم بیمارستان.

راننده از مسیری که مرد گفته بود، پیش می‌رفت. یکی، دو بار توی خیابان چهل متری و سر خیابان نقدی نگه داشت تا وضعیّت را بررسی کند. با پسرهایی که پشت وانت بودند، صحبت می‌کرد جلوتر بروند یا نه. با حرف‌هایی که شنیده بودند، احتیاطشان بیشتر شده بود. به من هم گفتند: خواهر شما پیاده شو. از اینجا به بعد خطرناکه.

گفتم: من تا آخرش هستم. هر جا رفتید من هم با شما می‌ام.

گفتند: خطرناکه.

گفتم: اگه خطری هست برای همه هست نه فقط برای من.

ماشین از خیابان نقدی به سمت خیابان شهرام که پشت استادبوم قرار داشت، جلو رفت. بعد راننده منصرف شد و از فلکۀ مقابل به سمت میدان راه آهن نزدیک شد. صدای تیراندازی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. توی خیابان نفرتر، جیب و ماشین‌های آتش‌نشانی را می‌دیدیم که در تردّد هستند. از سربازهایی که سوار بر جیب‌های ارتشی از سمت منازل

بشوند من همراهشان بروم. گفتم: شما چه کار دارید؟ من امدادگرم. می‌خوام به مجروح‌ها رسیدگی کنم.

کیسه نایلونی که وسایل امداد را در آن ریخته بودم، بالاگرفتم، نشان‌شان دادم و بعد پریدم بالا. ماشین حرکت کرد. کنار دیگ‌ها نشستم. باد که سیتی در دیگ را انداخت، دیدم خورشفت فاسولیه پخته‌اند. سیتی را روی دیگ گذاشتم و با دست آن را نگه داشتم. راننده از چهل متری به سمت کشتارگاه پیش می‌رفت. از سر بازار روز چاسبی که عبور می‌کردم، بلند شدم و ایستادم چشمم به خانه‌ای که دایمی نادعلی دو، سه ماه پیش اجاره کرده بود، افتاد. خانه قشنگی بود. خیلی برای نظافتش زحمت کشیدیم. دلم می‌خواست الان دایمی جلوی در خانه ایستاده بود و من می‌دیدمش. دو هفته بیشتر بود از آن‌ها بی‌خبر بودم. سر جابم نشستم. حوالی کشتارگاه در حاشیۀ خیابان مرد جوانی را دیدیم که لنگان لنگان راه می‌رفت. پسرها به سقف کویدند. راننده نگه داشت. می‌خواستند به او غذا بدهند. من که دیدم پایش زخمی است، گفتم: با ما بیا. بعد از اینکه غذاها رو پخش کردیم، برمی‌گردیم مسجد پات رو می‌بینیم.

قبول کرد و ماشین دوباره راه افتاد. هر چه جلوتر می‌رفتیم، خیابان‌ها خلوت‌تر و انفجارها بیشتر می‌شد. راننده هم مرتب سرعش را کم و زیاد می‌کرد. دیگ خورشفت لث می‌زد و روغن آن بیرون می‌ریخت. با یک دستم دیواره وانت و با دست دیگم دیگ را نگه داشتم بودم. با شنیدن صدای سوت خمپاره روی دیگ ختم می‌شدم تا از ترکش‌ها در امان باشم. یک جا سرعت ماشین کم شد، سر بلند کردم.

چند نفر اسلحه به دست جلوی سوله‌ای ایستاده بودند و به راننده اشاره می‌کردند به طرفشان برود. راننده دنده عقب گرفت، از جاّۀ خارج شد و به طرف سوله رفت. چند نفری از مدافعین با ظاهری زولیده و لباس‌های کثیف بیرون آمدند. طبق معمول تا چشم‌شان به یک خانم خورد، اعتراض کردند و بهم گفتند: اینجا امنیت نداره. هر آن امکان داره از هر گوشه و سوراخ سنبه‌ای به عده عراقی بریزه بیرون.

به حرف‌هایش اعتنا نکردم. یکی از آن‌ها که به نظر فرمانده گروه بود و بی‌سیم داشت، به راننده گفت: جلوتر نمی‌تونید برید. از اینجا به بعد، رو هوا می‌زنن تون.

یکی از پسرها گفت: پس چی کار کنیم؟ این غذاها رو می‌خوایم برسونیم جلو.

شوم. بعد از خود پرسیدم؛ آیا طبق گفته شیخ شریف با یک نارنجک می‌توانم هم دشمن را از پا در بیاورم، هم خود را بکشم؟ پس باید از هر دو نارنجک استفاده کنم. ضامن یکی را با دندان می‌کشم و به طرف دشمن می‌اندازم، بعد سریع ضامن نارنجک دوم را می‌کشم و به کار خودم پایان می‌دهم. این را که گفتم، یک لحظه عمیق تر فکر کردم و از خودم پرسیدم؛ واقعاً جرات می‌کنم ضامن را بکشم و خودم را نابود کنم؟! از زبان مردم و مدافعیان شنیده بودم که صدام و نیروهایش با این همه ادعای خلتی عرب بودن، چنان‌تکارتانی بیشتر نیستند. می‌گفتند؛ بیاید، ببینید در مناطقی که دستشان افتاده با زن و بچه مردم چه کرده‌اند. به ناموس مردم دست‌درازی کرده‌اند. حتی به روستاهای عرب‌نشین هم رحم نکرده‌اند.

شرایط و وضعیت بعد از اسارت را در ذهنم بازسازی کردم و نتیجه گرفتم؛ بدون شک برای تن ندادن به خفت و ذلت، ضامن را می‌کشم.

تصمیم سختی بود. خودم را دلداری دادم، از کجا معلوم چنین پیشامدی رخ بدهد. دلیلی ندارد یا این فکر و خیال‌ها اعصابم را خراب کند.

آرام آرام پیش می‌رفتیم. توی یک کوچه باریک که به نظر انتهایش بن‌بست بوده، وارد شدیم. دیوارهای بلند خانه‌های دو طرف فضای کوچه را تاریک کرده بودند. دور و برمان را خوب نگاه کردیم. گوش‌ها و چشم‌هایمان منتظر یک اشاره بودند. یکهو جوانی از در خانه‌ای پا بیرون گذاشت و همزمان خمپاره‌ای به دیوار سمت چپ‌مان اصابت کرد. موج خمپاره چنان مرا گرفت که به عقب پرت شدم و به شدت به زمین کوبیده شدم. از هولم خواستم سریع از جا بلند شوم. دست‌هایم را به زحمت روی زمین گذاشتم. چشم‌هایم خوب نمی‌دید. صدای باد توی گوشم می‌پیچید. سرم بدجوری سنگین شده بود. دست‌هایم به شدت می‌لرزیدند. انگار اختیارشان را نداشتیم. چند دقیقه به همین حالت ماندم. شنیدم مردها از من می‌پرسند؛ سالم‌اید، ترکش نخوردید؟

گفتم: من فقط سنگینم، منگم، نمی‌تونم از جام بلند شم.

گفتند: چیزی نیست. موج گرفتید.

وقتی حالم کمی بهتر شد و توانستم سر پا بایستم، به دور و برم نگاه کردم تا موقعیت را تشخیص بدهم، چشمم به مجروحی افتاد. همان جوانی که در حال بیرون آمدن از خانه بود. خواستم به طرفش بدوم. باهالیم توی هم می‌پیچید. یکی از پسرها حالش بدتر از من بود. هنوز نمی‌توانست بلند شود. یک‌دفعه از دهانش کف بیرون ریخت، چشمانش از حدقه بیرون زده بودند. خیلی ترسیدم، راننده و آن یکی مرد همراه‌مان زیر بغلش را گرفتند و به

شهر داری می‌آمدند، پرسیدیم: غذا می‌خواهید؟  
گفتند: آره.

پرسیدیم: ظرف دارید؟

ظرفی فلزی و دسته‌داری را که شبیه گالن بود، دستمان دادند. برای‌شان توی همان غذا ریختیم و به تعدادشان نان گذاشتیم. از محله‌ای که خانه مهندس بهروزی در آن قرار داشت، عبور کردیم. چند بار برای بردن مجروح به اینجا آمده بودم. بعضی از خانه‌ها تروپ خورده و تخریب شده بودند. درخت‌های حاشیه خیابان هم سوخته بودند. یاد خوشی‌های آن روزها

نفادم. با اینکه در سختی بودیم اما دل‌مان شاد بود.

باز هم نرسیده به فلکه راه آهن شدت انفجارها و گلوله‌باران متوقف‌مان کرد. راننده، ماشینی را جلوی مدرسه ابن سینا خاموش کرد. پیاده شدیم تا دور و اطراف را دنبال مدافعیان بگردیم. سکوت مرموزی فضا را سنگین کرده بود. هر چه دقت می‌کردیم اثری از نیروهای خودی بینیم، غیر از صدای انفجار چیز دیگری نمی‌شنیدیم.

از همه‌ه و شلوغی بچه‌ها، تکبیر یا تپو تپوهای‌شان خبری نبود. این سکوت احساس‌آمیزی را در ما تشدید می‌کرد. فکر می‌کردم این مسأله عادی نیست. شاید عده‌ایی در کمین‌مان باشند. کمی جلوتر گفتمند: از هم جدا نشید. آهسته راه بیاید طوری که صدای‌ای تان بلند نشود.

به من هم گفتند: خواهر مواظب پست سرت باش. بعد درحالی‌که آن‌ها مرا دوره کرده بودند، پیش رفتیم.

هیچ کدام‌مان اسلحه نداشتیم. نمی‌دانم چرا ژ-سهام را از توی مطب برنداشته بودم. از بر جادر دستم را روی نارنجک‌های توی جیبم گذاشتم. اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. همه‌اش فکر می‌کردم الان است که توی تله‌ایی بیفتیم. از مرگ هراسی نداشتیم. آرزوی بوستن به بابا را هم می‌کردم ولی دلم نمی‌خواست اسیر شوم. فکر اسارت آزارم می‌داد. یکی از نارنجک‌ها را از جیبم درآوردم و توی دستم فشردم. هر آن منتظر بودم با پیش آمدن کوچک‌ترین مسأله‌ایی ضامن را بکشم. حرف شیخ شریف توی گوشم صدا کرد. او در جواب بچه‌ها گفته بود: در هیچ شرایطی قتل نفس جایز نیست. شما ضامن را به قصد کشتن

شمن بکشید. با این انفجار هم خودتان از بین می‌روید هم دست دشمن نمی‌افتید.

فکر دا و بچه‌ها افتادم. اگر من اسیر دشمن می‌شدم، به آن‌ها چه می‌گذشت؟ دا حتماً یوانه می‌شد و از دست می‌رفت. باید کاری می‌کردم که این اتفاق نیفتد و من در جا کشته



شما توزیع کنید.

مجروح را کف وانت خواباندند و آن یکی را ته نشانند. من هم لبه وانت نشستم و پام را آویزان کردم. هنوز ماشین راه نیفاده، خمپاره‌ایی بین وانت و نظامی‌هایی که دیگ را می‌بردند به زمین نشست. صدای شکافتن زمین و پخش شدن ترکش‌ها را به هر طرف می‌دیدم و می‌شنیدم. به خودم گفتم: الان است که سَرَم ببرد. در کمتر از نایبه ترکشی از بالای سَرَم رد شد و به آسفالت خیابان خورد. به ترکشی که سَرَم را هدف گرفته بود، نگاه کردم. به اندازه یک کف دست بود. یک نظامی که می‌خواست با ما به عقب برگردد و عقب ماشین ایستاده بود، گفت: خانوم شما اونجا نشستی، پرت می‌شی، بلند شید جاها مومن رو عوض کنیم. جایم را به او دادم و رفتم ته وانت بالا سر مجروح نشستم. راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و با سرعت تمام جلو می‌رفت و خمپاره‌ها را دور و برمان جا می‌گذاشت. توی این دست‌اندازها و بالا پایین پریدن‌ها چشمم به گردن جوان ارتشی بود. خونریزی‌اش کمتر شده بود ولی هر چه می‌گذشت حالت وخیم‌تر می‌شد. خدا خدا می‌کردم ترکش‌هایی که به بدنه ماشین می‌خورند و صدای‌شان را می‌شنوم به لاستیک‌ها اصابت نکنند و گرنه کارمان زار می‌شد. یک دفعه جوان موج گرفته که ساکت و بی‌آزار پاهایش را دراز کرده بود، کف بالا آورد و سفیدی چشمانش بیشتر شد و بعد از آن شروع کرد به لرزیدن. نگاهش کردم؛ هیکل لاغر و نحیفش می‌گفت؛ چند روزی است که غذا نخورده. از شدت گرسنگی گونه‌هایش فرو رفته و از چشم‌ها و صورت استخوانی‌اش مظلومیت می‌بارید. از تیپ‌اش معلوم بود که کارگر بندر است. دو نفری که پشت وانت بودند کنارش نشستند و بدن لرزان او را نگه داشتند. باز هم کف بالا می‌آورد. قیافه سبزهایش دیگر به زردی می‌زد. راننده همان مسیر قبلی را برگشت.

وقتی از زیر آتش درگیری‌ها بیرون آمدیم، توی خیابان چهل متری نگه داشت. سرش را از شیشه بیرون آورد و پرسید: خواهر کجا بریم؟

گفتم: طالقانی. حالش وخیمه. توی مطب شبانی نمی‌تونیم کاری براش بکنیم.

گفت: تا اونجا می‌رسه؟

گفتم: توکل به خدا.

با سرعتی که ماشین داشت تا آنجا زمان زیادی طول نکشید. تا ماشین دور بزند و دنده عقب بگیرد، یکی از مردها پایین برید و با چند پرستار و برانکار در برگشت. مجروح را پایین آوردند و بُدو بُدو او را به طرف اتاق عمل بردند. بعد جوان موچی را پیاده کردند. بیچاره

گوشه دیوار کشاندند و تکیه‌اش دادند. هر چه با او حرف می‌زدند، جوابی نمی‌داد. حتی تکان هم نمی‌خورد.

به طرف مجروح دیگری رفتم. قسمت‌هایی از دیوار تخریب شده، کف کوچه ریخته بود. به مجروح که رسیدم، دیدم به پهلو افتاده و خون با فشار از شریان‌گردنش فواره می‌زند. وحشت کردم. سریع دستم را توی خون‌ها فرو بردم. سعی داشتم دلیه زخم را به هم نزدیک کنم تا خون کمتری بیرون بریزد. دستم پر خون شد ولی این کار فایده‌ایی نداشت. زخم از چند طرف شکافته بود. فشار که می‌آوردم، صدای مجروح درمی‌آمد. فریاد زدم: کیسه امداد رو بیارید.

راننده به دورفت و کیسه را آورد. گفتم: آیودین.<sup>۱</sup>

در شیشه را باز کرد و دستم داد. مایع ضدعفونی‌کننده را روی زخم خالی کردم. گفتم: چند تا گاز بده.

درحالی‌که با یک دست محل زخم را فشار می‌دادم، گازها را رویش گذاشتم و باز محکم فشاردم. سَرَم همچنان منگ بود. نمی‌توانستم سریع کار کنم. از طرفی می‌ترسیدم جوان زخمی که دیگر بی‌حال شده بود و داشت بیهوش می‌شد، از دست برود. از راننده کمک خواستم. او سر مجروح را بالا نگه داشت و من باندی را دور گردنش پیچیدم. همان لحظه باند و گاز پر از خون شد. دوباره چند لایه گاز گذاشتم و مجدداً باند پیچیدم. جوان چشم‌هایش نیمه باز مانده و بی‌رمق به نقطه نامعلومی خیره شده بود. کاپشن کتانی سبز رنگش از خون خیس شده، به سیاهی می‌زد. از کاپشن‌اش حدس زدم، درجه دار باشد. گفتم: آهسته کاپشن‌اش را در بیارید. تنفسش بهتر می‌شه.

بلند شدم. پنج، شش نظامی دورمان را گرفته بودند. اسلحه دستشان بود و بعضی‌ها هم کلاه نظامی بر سر داشتند.

صدای تیراندازی و رد و بدل شدن آتش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. یکی از نظامی‌ها مجروح را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. گفتم: این طوری تنفسش مشکل می‌شه.

مجروح را زمین گذاشت. چند نفری جلو آمدند، زیر کمر و دست و پاهایش را گرفتند و به طرف وانت بردند. پسر موج گرفته را هم از کنار دیوار بلند کردند. دستش را گرفتند و آرام آرام به طرف وانت آوردند. دیگ‌ها را پایین گذاشتند و به نظامی‌ها گفتند: غذا رو

۱- آن زمان به بنادین، آیودین می‌گفتیم.

ریخته شده و رویش خاک پاشیده بودند، افتاد، عالم بد شد. حس بدی نسبت به آن نقطه پیدا کردم.

برگشتم توی مسجد. برابم عجیب بود؛ چرا و چطور یک آدم ممکن است در شرایطی که هر لحظه احتمال کشته شدنش هست، دست به این کار بزند؟! با این حال اصلاً از تیرباران و اعدام خورشم نمی آمد.

کمی که حالت عصبی ام بعد از آن موج گرفتگی و شنیدن خبر اعدام فروکش کرد، رفتم سراغ ابراهیمی و وضعیت خطوطی را که دیده بودم، برایش توضیح دادم. باز داری به من می گی؟

گفتم: خب چی کار کنم؟ به کی بگم؟

گفت: خواهر من، باید به فرماندها و مسئولان بگی. وضعیت روانا باید بدونی. اونان که می تونن دستور صادر کنن و شرایط رو تغییر بدن. من چه کارام؟ چرا همه اش می یای به من می گی؟ من خیر سَرَم فقط جواب تلفن ها رو باید بدم و یک سری هماهنگی های مسجد رو انجام بدم.

گفتم: فرماندها رو من از کجا می تونم پیدا کنم؟ به من بگو، من می دم سراغ اون.

بعد از آن باز هم چندین بار دیگر به ابراهیمی گفتم؛ می خواهم به اتاق جنگ بروم. باید با فرماندها صحبت کنم. می گفت: نمی شود.

من می گفتم: کار نشد نداره.

باز مثل روزهای اول ابراهیمی را مستأصل کرده بودم. بیچاره از دست من آسایش نداشت. بالاخره یک بار که توی حیاط مسجد بودم، ابراهیمی صدایم کرد و گفت: بیا می خواستی فرماندها رو ببینی. اینا بمدازظهر می خوان برن اتاق جنگ، بیا باهاشون برو.

هول پرسیدم: کی ها می خوان برن؟

با دست تعدادی جوان را نشان داد و گفت: اونایی که کنار ماشین ایستادن. بعد خطاب به یک نفرشان گفتم: خواهر حسینی که گفتم، این خانومه.

رفتم جلو. بین هفت، هشت جوان فقط یک نفرشان که به نظر مسئول بود، اورکت سپاه تنش بود و بقیه لباس های معمولی پوشیده بودند. فرد به ظاهر مسئول ازم پرسید: برای چی می خوای بری اتاق جنگ؟

گفتم: برای این اوضاعی که داریم.

گفت: فکر می کنی ما تا حالا این وضعیت رو بهشون نگفتم؟! یا اتاق جنگ خبر نداره؟!

توی آن حالتش خیلی حرف گوش کن شده بود. هر کاری می گفتند، بدون کوچک ترین مکتی انجام می داد. او را هم به اورژانس منتقل کردند.

راننده مرا به خرمنشهر برگرداند و جلوی مسجد پیاده ام کرد. با اینکه عالم زیاد خوب نبود، حس کردم دور و بر مسجد طبیعی نیست. انگار باد پاییزی وزیده و همه چیز را بهم ریخته بود. خیابان مسجد که همیشه پر رفت و آمدترین جا بود، خلوت شده، از شلوغی و هیاهوی همیشگی جلوی در آن خبری نبود. چند نفری را که دیدم توی حس و حال خودشان بودند. فکر کردم شاید اینجا را خمپاره باران کرده اند و شهید داده ایم که اینجا خلوت شده است. از شخصی که در حال خروج از مسجد بود، پرسیدم: خبری شده؟ چرا اینجا اینجوریه؟

گفت: مگه نمی دونید به نفر رو اعدام کردند؟!

از شنیدن کلمه اعدام تم لرزیدم. از این کلمه وحشت داشتم. یکبار قبل از پیروزی انقلاب بابا روزنامه خریده بود که توی صفحه اول آن نوشته شده بود: چند نفر خرابکار اعدام شدند.

بابا با ناراحتی می گفت: رژیم شاه خودش خرابکار است. آن وقت به انسان های آزادیخواه نسبت خرابکاری می دهد.

به عکس مدوین نگاه می کرد و بی صدا اشک می ریخت. تا چند روز هم گرفته و ناراحت بود و غذا نمی خورد. الان ذهنم از خرابکار به سمت نیروهای ستون پنجم رفت. پرسیدم: چه کسی رو اعدام کردن؟ مگه چی کار کرده بود؟

گفت: مگه شنیده بودی به نفر از جیب کشته ها و مجروحین دزدی می کنه؟

گفتم: چرا.

گفت: اون آدم رو پیدا کردن. آقای خلخالی دادگاهی اش کرد و حکم مفسد فی الارض برایش زدند. بعد به اون درخت بستندش و تیر بارونش کردند. بعد هم جنازه اش رو بردند.

به نقطه ای که اشاره می کرد نگاه کردم. درختی را روبه روی مسجد نبش خیابان فخرزازی نشام داد. بعد حرفش را پی گرفت که: می کن تو دادگاه ازش سؤال کردن چرا این کار رو می کنه؟ حرفی برای دفاع از خودش نداشته. اتهامش رو قبول کرده.

از دلان حیاط بیرون آمدم. نبش خیابان انقلاب و فخرزازی درخت بی عار بزرگی بود. گلوله ها تنه اش را زخمی کرده، شاخه بزرگی از آن شکسته بود. برگ ها و میوه های زرد رنگ و لوبیا مانندش خزان زده، پخش زمین شده بودند. وقتی نگاهم به خونی که روی زمین



بیمارستان‌ها هماهنگ کنند، هر کدام ظرفیت دارد، مجروح بپذیرد. این قدر سر تحویل اجازه‌ها بحث نکنند. بالاخره اجازه‌ها را به جنت آباد ببریم، در سردخانه بیمارستان‌ها بگذاریم یا در قبرستان آبادان دفن کنیم. پیدا کردن ماشین و راضی کردن راننده‌ها هم که خودش یک معضل بود. به هر کس می‌رسیدیم، آنقدر از او کار می‌کشیدیم که با به فرار می‌گذاشت.

تا عصر همان روز در محدوده مسجد چرخیدیم. شنیده بودم اتاق جنگ خارج از شهر است. به خودم گفتم؛ اگر رفتن مان به شب بکشد من این آدم‌ها را نمی‌شناسم. درست نیست تنها باشم. به زهره فرهادی گفتم: من می‌خوام برم به جایی باهام می‌آیی؟

پرسید: کجا؟

گفتم: به جایی می‌ریم دیگه، تو فقط بگو می‌آیی؟

گفت: می‌آیم. ولی بگو کجا؟

گفتم: زهره جای بدی نیست.

گفت: می‌دونم جای بدی نیست. من که تو رو می‌شناسم، می‌دونم اهل هیچ فرقه‌ایی نیستی.

گفتم: زهره می‌خوام برم اتاق جنگ. ولی به کسی نگي‌ها.

چشم‌هایش گرد شد و با تعجب پرسید: اتاق جنگ؟!؟

گفتم: آره فقط گوش به زنگ باش می‌بان دنبالمون.

اتفاقاً زمان زیادی از این گفت‌وگو نگذشته بود که سراغم آمدند. گفتند: خواهر بیایید

سوار شوید.

با زهره رفتیم بیرون مسجد. وقتی می‌خواستیم سوار ماشین شویم، جوان از کنار راننده پیاده شد و طوری که زهره نفهمد به من گفت: خواهر فقط شما می‌تونن بری اتاق جنگ. این

خواهر رو اونجا راه نمی‌دن. بعداً ببخورد اصرار نکنی‌ها.

از بس که هول بودم زودتر برویم، گفتم: باشه، باشه.

گفت: امریه نگر فتم. اول باید امریه رو جور کنیم.

سوار تویوتا شدیم و راه افتادیم. برای گرفتن امریه جلوی فرمانداری و دو، سه جای دیگر نگه داشتند. می‌رفتند و می‌آمدند. دوباره یک جای دیگر و توقیفی دیگر. بالاخره پنج تا امریه گرفتند که اسم هر کدامان روی آن‌ها نوشته شده بود. غیر از من و زهره سه جوان که جزو مدافعین بودند، پشت وانت نشسته، با هم حرف می‌زدند. به نظرم آدم‌های سرموزی آمدند. از بین حرف‌های جسته‌گریخته‌ایی که از آن‌ها می‌شنیدم، فهمیدم این‌ها مثل بقیه

به کتابی چینی که پایش بود، نگاه کردم و گفتم: باشه، منم می‌خوام بگم. شاید خدا خواست و کاری از پیش رفت.

جوان کاغذی که دستش بود لوله کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: آره فکر بدی نیست. شاید ببینن خواهرها هم حرص و جوش جنگ رو می‌خورن، به فکری به حال جنگ بکنن. به کمی به خودشون بیان.

خوشحال شدم و گفتم: پس من چطور و کجا شما رو ببینم، که بریم؟

گفت: مگه همین جوریه؟ تازه من به چیزی گفتم. فرمانده‌های ما که می‌روند اتاق جنگ،

کاری از پیش نمی‌برن. تو فکر کردی بری حرف بزنی، فوری ورق جنگ برمی‌گرده؟ نه خواهر من، حرف اونایی رو هم که تو اتاق جنگ نشستن، کسی خریدار نیس. مشکل ما اینه.

گفتم: باشه، حرف‌های شما درست. ولی من احساس می‌کنم، باید برم حرف‌هام رو بزنم. شاید به کم به فکر بیفتن. شاید اصرار و پافشاری ما باعث بشه اون‌ها هم بیشتر پیگیری کنن.

همه منتظرند، از بالا دستور بیاد. شاید اصلاً نیاد. باید تکلیف معلوم بشه.

گفت: هی من می‌گم نمی‌شه، تو هی اصرار کن. من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش.

بعد نیم ساعت کل کل کردن، عصبانی شد و در بین حرف‌های بقیه که می‌گفتند: نمی‌شه،

خواهر. دلت خوشه. الکی که نیس، گفت: یا خودت اوضاع رو ببین، دست از سر ما بردار.

گفتم: لطفاً آدرش رو بدید.

گفت: آدرس کجا رو بدم؟ مگه خونه خاله‌اس؟! یا مسجد جامع بعدازظهر یا فردا صبح

می‌آییم دنبالت.

گفتم: من همین جام، همین دور و برا. اگر هم نبودم به آقای ابراهیمی بگید، خیرم می‌کنه.

خدا حافظی کردم و رفتم تو مسجد. تا بعدازظهر چشمم به در بود که بیاید. از انتظار که

خسته می‌شدم، می‌گفتم: شاید فردا بیان شاید هم روزهای دیگه. از ترس اینکه دنبالم بیاید

و من نباشم، نمی‌خواستم از محدوده مسجد و مطب دور شوم. هم‌اش فکر می‌کردم، توی

اتاق جنگ چه کسانی را می‌بینم. چطور باید حرفم را شروع کنم. روزی که بنی‌صدر به

خرمشهر آمد می‌خواستم هر طور شده خودم را به او برسانم و حرف بزنم. نمی‌دانم

چندمین روز جنگ بود. بعد از به خاکسپاری شهدا، به بیمارستان طالقانی مجروح بردم. باز با

غرغر و جیغ و داد پرستارها رویه‌رو شدم که: چرا باز مجروح‌ها رو اینجا آوردی؟ جا نداریم.

نیرو نداریم. این مسأله خیلی مرا عصبانی کرده بود. با همان حالت آدمم مسجد. دنبال کسی

می‌گفتم، بگویم فکری کند. کسی باید مسئولیت مجروحین و شهدا را به عهده بگیرد. با

چه خبر است. آیا کاری برای جنگ صورت می دهند؟ اگر کار و فکر می کنند، پس این چه وضعی است که ما با آن روبه رویم؟ اصلاً اتاق جنگ چه شکلی است. شاید یک میز بزرگ وسط اتاقی است و دور تا دورش نزالها با کلی درجه و قبه نشسته اند، یک خروار تجهیزات و نقشه هم دور و برشان است. هر چه می گذشت دلهره و اضطراب بیشتر می شد. بعد این همه اصرار و طعنه شنیدن که: می خواهی بیای چه بگی، می ترسیدم دست خالی برگردم. می ترسیدم تحویل نگیرند یا به حرف هایم بخندند. از شدت هول و هراس کم کم حرف هایی را که در ذهن برای گفتن آماده کرده بودم، داشت از یاد می رفت.

دست به دامن خدا شدم. کمک کن، من حرف بزنم. بتونم دردهایی رو که داره ما رو زجر می ده، ظلمی که توی خطوط داره به بچه ها می شه رو بگم. بچه ها بدون تسلیحات، بدون کمک، بدون غذا تو خطوط چندر دیگه می تونن دوام بیارن. سه ربع ساعتی پشت در منتظر ماندیم. تا اینکه سرباز در را باز کرد و گفت: بفرمایید تو.

بلند شدم. حال عجیبی داشتم. توی دلم می لرزید. به زهره گفتم: تو بشین تا من پیام زهره گفتم: برو تا می تونی بهشون اصرار کن، بگو اسلحه نیاز داریم. نیرو از شهرهای دیگه اعزام کنن. وضعیت شهدا، وضعیت خطوط یادت نره.

گفتم: برام دعا کن و رفق توی اتاق.  
از آنجا در دیگری باز کردند و من وارد اتاق جنگ شدم. اولش کسی متوجه حضور من نشد. چشم چرخاندم. از چیزی که دیدم، خشکم زد. اتاق جنگ از نظر ظاهری اصلاً به آن چیزی که فکر می کردم شبیه نبود. اتاق بزرگی که فقط یک درب ورود و خروج داشت و تنها یک مهاباتی فضای آنجا را روشن می کرد. کلی نقشه به در و دیوار آویزان بود. در انتهای اتاق دو نفر پشت دستگاه های بی سیم نشسته بودند، به صدای خَش داری که از بی سیم ها می آمد گوش می دادند و چیزهایی روی کاغذ می نوشتند. بعد کاغذها را به نظامی هایی که روی صندلی نشسته یا دور میز ایستاده بودند، نشان می دادند. کمی این طرف تر چند نفر با لباس های نظامی و غیر نظامی روی تکه موکتی نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. دو، سه نفرشان خیلی جوان به نظر می رسیدند. بقیه هم بیشتر از پنجاه سال نداشتند. تمجب کردم، چندر فرمانده ها جوان هستند. به نظرم آمد یکی از نظامی های مسن تر حال خوبی ندارد. رنگ و رویش پریده بود و لرزش بدنش محسوس بود. حدس زدم این آدم باید سرهنگ رضوی باشد. شنیده بودم طی این مدت حصبه گرفته و حالش خراب است. بیچاره با حال مریض و بدن تب دار مجبور بود در منطقه بماند و نیروهایش را فرماندهی کند.

نیروها نیستند که به سادگی درباره جنگ حرف می زدند. از پختگی حرف ها و تحلیلی که از شرایط می کردند، حدس زدم باید از نیروهای اطلاعات سپاه باشند.

من و زهره در عین اینکه دقت می کردیم از گفت و گوهای آن ها بفهمیم وضعیت خطوط چطور است، صحبت هم می کردیم. زهره پرسید: روت می شه بوی حرف بزنی؟

می گفتم: آره، چرا روم نشده. مگه می خوام چی کار کنم؟  
پرسید: چی می خوای بگی؟

رقم توی فکر. از خودم پرسیدم: واقعاً می خوای چی بگی؟ چه جور می خوای شروع کنی. اونجا همه کله گنده های ارتش اند. بعد گفتم؛ خدا کنه به آشنا اونجا باشه، دلم به اون گرم بشه. ازم حمایت بکنه. بتونم راحت تر حرف هام رو بزنم.

از پل گذشتیم و ماشین جایی در کوی بهروز یا کوی آریا وارد محوطه ای نظامی شد و جلوی ساختمانی ایستاد. به نظرم ساختمان های اداری نیروی دریایی بود. از ماشین پایین آمدیم و وارد راهروی ساختمان شدیم. سر در اتاق هایی که به راهرو باز می شدند، تابلوهای فلزی نصب بود: لجستیک، فرماندهی و... مسئول گروه جلوی اتاقی ایستاد و به ما گفت: همین جا منتظر بمانید. خودش وارد اتاق شد. شنیدم امریه ها را یکی نشان می دهد. آمد بیرون و رو به من پرسید: سیده زهره حسینی هستی دیگه؟

تمجب کردم اسم مرا از کجا می دانست؟ گفتم: اسم شناسنامه ام زهره است ولی در واقع اسمم زهراست.

گفت: اینجا که فتوکپی شناسنامه نمی خوان، به دقیقه بیا تو.  
همراهش وارد اتاق شدم. پشت میز یک سرباز و یک لباس شخصی نشسته بودند.

پرسیدند: زهره حسینی شمایی؟  
گفتم: بله.

گفت: بیرون منتظر بمونید.  
آمدم توی راهرو روی نیمکت، کنار زهره نشستم. جوان سپاهی هم بیرون آمد و گفت: همین جا منتظر بمونید تا اجازه ورود بهتون بدن. این را گفت و به دنبال کار خودشان رفت. دلشوره داشتم. به خودم نگاه کردم. خیلی خاکی و درب و داغان بودم. بلند شدم، رقم توی حیاط و لباس هایم را تکاندم. چادرم را هم به ستونی کریدم، خاک هایم بریزد. دوباره برگشتم توی راهرو و به انتظار نشستم. ارتشی ها و تکاورهای زیادی در رفت و آمد بودند. کم کم داشتم به هدف نزدیک می شدم. این همه از اتاق جنگ شنیده بودم. می خواستم ببینم

خودم اونا رو دفن کردم. حالا من و خواهرم موندیم. مثل بقیه توی دفن شهدا، تو درمان مجروحین یا هر کاری که از دستمون یاد کمکم می‌کنیم اما من می‌بینم نیروها و سربازها توی خیابونها سرگردونن. هیچ کاری نمی‌کنن. چرا اینا رو سر و سامون نمی‌دید؟ چرا مسلح شون نمی‌کنید؟ اینا منتظر دستور هستن. خب دستور بدید، برن بجنگن. من با یه عده شون صحبت کردم. می‌گن بعضی از فرماندها فرار کردن. ما چه جور می‌باشیم، برای چی بجنگیم؟ آقایون خیلی از ماها می‌دونیم کسی که الان رئیس جمهور اسم گرفته، خائنه. بنی صدر و خیلی از کله‌گنده‌های دور و برش خائنانند. شماها که موندید کاری بکنید. شماها فرمانده‌اید. ما که دست‌مون به جایی بند نیست. دیگه نمی‌دونیم چه کاری از دستمون برمی‌یاد که انجام بدیم.

چند بار سَرم را بالا آوردم، بینم حرف‌هایم را گوش می‌دهند یا نه. می‌دیدم بیشتر افراد به علامت تأسف سرشان را تکان می‌دهند. بعضی انگار خشک‌شان زده بود. با تبهت و تعجب به من نگاه می‌کردند و اشک در چشمانشان حلقه زده بود. بعضی هم بیچ می‌کردند. این حرکت باعث قوت قلبم می‌شد. گفتم: الان روزهاست ما منتظر لشکر فوجیم. پس کی می‌خواد برسه؟ هی به نیروهای خطوط وعده می‌دن، نیروی کمکی از راه می‌رسه، پس کور؟ اگر نیرویی در کار نیست، لاقل به ما زنها اسلحه بدید. بریم از خونه و کاشانه‌مون دفاع کنیم.

یکی از دوازته‌ای که روی نقشه‌ای خم بودند و چیزی می‌نوشتند، سر بلند کرد و پرسید: مگه خانوم‌ها تو شهر موندن؟  
گفتم: بله که موندن. یکی، دو تا هم نیستن. اونا هر کاری از دستشون برمی‌یاد انجام می‌دن. من مطمئنم اگه اسلحه دستشون بیفته از خط رفتن ایایی ندارن.

چندتایی صدای شان درآمد: احسنت، احسنت.

از این حرف حرصم در آمد. حس کردم سر بچه شیره می‌ماند. گفتم: من اوادم اینجا این حرف‌ها رو به شما بگم که به رده‌های بالاتر تون انتقال بدید. حرف ما که خریدار نداره. کسی ما رو نمی‌شناسه. ولی همه روی شما به عنوان فرمانده حساب می‌کنن.

با اینکه کلی حرف گفتن داشتم، ولی ملاحظه کردم و دیگه ساکت شدم. همان سرهنگ پیر بعد از سکوت من گفت: وجود شما خواهرها باعث دلگرمی ماست. خیلی از کارهایی که شما انجام می‌دید، در صورت نبودن تان روی زمین می‌ماند.

یکی دیگه گفت: خدا پدرتان را رحمت کند. واقعاً آفرین.

می‌گفتند: همکاری نزدیکی با سپاه دارد. از دیدن این همه آدم خجالت کشیدم. ولی با سختی به اینجا رسیده بودم و نباید فرصت را از دست می‌دادم. احساس کردم خودم باید حضورم را اعلام کنم وگرنه این‌ها سرشان گرم کار خودشان است. بلند گفتم: سلام.

از شنیدن صدای یک زن سرهای همه‌شان به سمت در برگشت و نگاه‌شان روی من ماند. جواب سلام را دادند. سرهنگی که از همه مسن‌تر بود و به میز تکیه کرده بود، گفت: سلام بابا جان. بفرمایید.

کفش‌هایم را مثل آن‌ها از پا در آوردم و یک قدم روی موکت جلو رفتم. دوباره همان سرهنگ پرسید: کار شما چه بابا جان؟

از شنیدن کلمه بابا جان بغضم گرفت. لحنش حالت محبت‌آمیز پدران‌ه‌ایی داشت. حس کردم از قبل بهش گفته‌اند؛ من وارد می‌شوم. با بغض گفتم: من اوادم اینجا....

توانستم ادامه بدهم. چند لحظه مکث کردم، بتوانم بغضم را فرو ببرم. این صدای بغض‌آلود و سکوت بعد از آن توجه آن‌ها را بیشتر جلب کرد. دوباره شروع کردم: راستش من اوادم اینجا درباره وضع خرمشهر صحبت کنم. نمی‌دونم شما تا چه حد در جریانید. می‌دونید مردم در چه وضعی هستن. می‌دونید توی خطوط چی می‌گذره؟ من می‌خوام درباره این‌ها صحبت کنم. مردم دیگه بریدن. خونه زندگی و دارایی‌هاشون که به عمر براش رحمت کشیدن، همه داره از دست می‌ره. نیروهای توی خطوط تعدادشون خیلی کمه. از خشکی دیگه نای جنگیدن ندارن. تجهیزات و ادوات هم که الحمدلله وضعش مشخصه. کار به جایی رسیده که بچه‌های ما رو با گلوله مستقیم تانک می‌زنن. شما بگید با ژ-سه می‌شه جلوی تانک ایستاد؟

سرهنگ گفت: تو از کجا می‌دونی وضع خطوط چه جوره؟

گفتم: خودم رفتم، دیدم.

گفت: زنتی جنگیدی؟

گفتم: نه. نجنگیدم. آب و غذا بردم. مهمات بردم. برای مداوای مجروحین رفتم. من مدادگرم. پدرم از خطوط درگیری برام گفته بود.

دیگه طاقت نیاوردم. اسم بابا که به زبان آمد، اشک‌هایم سرازیر شدند. با گریه ادامه دادم: پدر من نظامی نبود. اما پنج روز مردانه جلوی دشمن ایستاد و تا لحظه‌ایی که شهید شد، عقب‌نشینی نکرد. برادرم هم از بیمارستان تهران فرار کرد او دم اینجا دو روز جنگید. و نم شهید شد. چادرم را زیر بغلم زدم. دست‌هایم را جلو آوردم و گفتم: با همین دست‌های

سرهنگ و یکی، دوتای دیگر گفتند: چشم.

این طور که گفتند، ندانستم چه باید بگویم. خدا حافظی کردم و آمدم بیرون. بدنام هنوز می لرزید. اصلاً فکر نمی توانم این قدر حرف بزنم. با اینکه بعضی جاها سکوت می کردم تا بغضم را فرو ببرم ولی فکر می کنم در صدایم تحکم و صلابت مشخص بود.

به محض بیرون آمدنم، زهره طرفم دوید و پرسید: چی شد؟ چرا این قدر صورتت سرخ شده؟ حرف هات رو زدی؟ اونا چی گفتن؟

گفتم: آره، ولی بدار بعداً برات تعریف می کنم.

زهره دستم را گرفت و برد روی صندلی نشاند. بعد برابم آب آورد. تا زمانی که جوان سپاهی بیاید، آنجا نشستیم. کم کم آرام شدم و خلاصه ایی از گفت و گویم را برای زهره تعریف کردم. زهره گفت: خدا را شکر. خدا کنه اهمیتی بدن. کاری نکن.

خوادم هم فکر کردم؛ حتی اگر کاری انجام ندهند، گفتش بهتر از نگفتن بود.

توی مسیر برگشت سپاهی ها تا به مسجد برسند، چندی جای ایستادند. می گفتند: باید کارهای شان را پیگیری کنند. من ساکت بودم. اصلاً دوست نداشتم، کسی سؤال و جوابم کند و پرسد رفتی اتاق جنگ چی شد؟ چی گفتی، چی شنیدی؟

چون صورتم نشان می داد، حسابی گریه کرده ام، نمی خواستم حتی کسی را هم ببینم. خدا می کردم با ابراهیمی برخورد نکنم.

هوا دیگر تاریک شده بود که به مسجد رسیدیم. شام گرفتیم و رفتم جنت آباد. روز بعد ابراهیمی تا مرا دید، با خنده گفت: شنیدم رفتی اتاق جنگ رو به هم ریختی؟ گفتیم: شما از کجا می دونید؟ کی گفته من اونجا رو به هم ریختم؟

گفتم: اینکه چه جور خبرها به ما می رسه مهم نیست. مهم اینه که خبر به ما هم رسید.

سرهنگ ادامه داد: دخترم، با وجود سن و سال کمت خیلی شجاعی، خیلی خوب حرف می زنی. خوب تحلیل کردی. ولی باید بدونی هر جایی نمی شه هر حرفی رو گفت. ما خودمون خیلی از مسائل رو می دونیم ولی امروز شرایط، شرایط خوبی نیست. نمی شه بی مهابا با همه حرف زد. شما باید توی صحبت هات بیشتر مراعات بکنی. حالا ما اینجا نامحرم نداریم. ولی جاهای دیگه ممکنه این حرف ها برات دردسر درست کنه.

گفتم: من حرف هایی که زدم ناحق نبود. چیزهایی رو که می بینم، می گم. دروغ به هم نمی یافم.

گفتم: می دونم حرف هات دروغ نیست. اما صلاح هم نیست همه چیز گفته بشه. ما باید وحدت مون رو حفظ کنیم. این حرف ها باعث تفرقه و نفاق می شه.

گفتم: یعنی خیانت ها رو ببینیم و چشم هامون رو ببندیم؟ خورد خیانت باعث تفرقه نیست؟ اینکه بدتره.

او باز هم اصرار داشت، مرا مجاب کند هر جایی از خیانت بنی صدر حرف نزنم. ولی من وی این نکته تأکید داشتم و گفتم: حتی اگر تیربارونم کنن، باز هم سر حرفم هستم که می صدر خانته. اون نمی ذاره ارتش از خرشهر دفاع کنه. ما کور نیستیم، داریم می بینیم رتشی ها چطور دارند به این مملکت خدمت می کنند. اما خائن ها رو هم می بینیم. هر دو سته رو می بینیم و حرف می زنیم. شما برید توی خطوط ببینید چطور ارتشی و سپاهی و بروهای مردمی کنار هم می جنگند. هر کس غیرت داشته و احساس کرده باید بمونه، بونده. بعضی ها نمی دونن سر و ته اسلحه کجاست، تیر چطوری شلیک می شه ولی رفته اند تیر گلوله های دشمن شده اند. بیاید ببینید چقدر نظامی توی شهر سرگردون. سرگرد شریف نسب می یاد جلو مسجد گلوش رو پاره می کنه اما چون یک دسته از نظامی ها مقتدند که باید فرمانده های خودشون دستور بدن به حرف های سرگرد شریف نسب گوش می دن. سرگرد انگار داره با سنگ حرف می زنه.

گفتم: ان شاء الله اوضاع درست می شه. شما هم دعا کن. ما تلاش مون رو می کنیم. خدمت شما هم هستیم. هر کاری از دستمون بر بیاد، کوتاهی نمی کنیم. حالا بانوادتون کجان؟

گفتم: چند روزی از شهر فرستادیم شون بیرون.

آخر سر هم گفتم: تا این مردم هستن می تونید کاری انجام بدید. اگه بالاتری ها خائن اند ما پشتیبانی مردم رو داریم. از این مسأله استفاده کنید و اوضاع رو سر و سامون بدید.

## فصل بیستم

اگر اشتباه نکنم، روز شانزدهم یا هفدهم ساعت حدود یک بعد از ظهر بود. مشغول تعمیر و گلرله‌گذاری بودم که صدا زدند؛ مجروح آورده‌اند. سریع برانکاره برداشتم و رفتم بیرون. مجروحی را کف وانت خوابانده بودند. زانویش ترکش خورده بود و درد زیادی داشت. آقای نجار را صدا زدیم. آمد توی وانت جراحتش را بررسی کرد و گفت: به احتمال زیاد شکستگی داره. پیاده‌اش نکنید.

وسایل کار آقای نجار را آوردم. مثل همیشه اول بالای جراحی‌هایش را بستیم و سرم وصل کردیم. مجروح که مردی آتش‌نشان بود و لباس کار سرمه‌ای رنگی به تن داشت، بدجور درد می‌کشید و ناله می‌کرد. از شدت ضعف ناشی از خونریزی، عرق کرده بود و می‌لرزید. آقای نجار آمپول مسکنی به وریدش تزریق کرد و بعد جراحتش را پانسمان کردیم. بعد از آتل‌بندی به یکی از مردهای همراهش گفتیم: پایین پایش بنشیند و پاهای مرد را نگه دارد تا تکانه‌های ماسه‌سین را اذیت نکند. من هم سرم را نگه داشتم.

توی فواصل این کارها با حاتم، راننده وانت قرمز رنگ آتش‌نشانی سلام و علیک کردم و او شهادت بابا را تسلیت گفت. با حاتم و خانواده عرب‌زانش از خیلی وقت قبل آشنا بودم. آن‌ها همسایه بابا و خاله سلیمه بودند. زن حاتم، سینه خیلی با خاله سلیمه جور بود. هر وقت مهمان عجم داشتند، دنبال خاله می‌آمد تا او به خانه‌شان برود. او می‌خواست خاله در تهیه غذاها و پذیرایی از مهمان‌های فارس‌زانش کمکش کند. در اعیاد فطر و قربان هم که اهمیت ویژه‌ای برای اعراب دارد، آن‌ها برای عید دیدنی به خانه ما می‌آمدند و بابا و دادم به خانه آن‌ها می‌رفتند.

همان بروج خطرناک آن قدر آتش زیاد شد که حاتم فریاد کشید: بپرید پایین، بپرید پایین، الانه که ماشین بره رو هوا.  
مردها می گفتند: نگه دار، نگه دار.

می گفت: نمی توئم، می زنن، بپرید پایین، پناه بگیرید.  
خمپاره‌ها از هر طرف می آمدند. اول صدای سوت‌شان را می شنیدیم و هول و ولای مان بیشتر می شد. که الان به ماشین اصابت می کنند. حاتم کمی سرعت را کم کرد. پسرهای مسجد اول پریدند و در شیب جاده قیل خوردند. مردها هم بلافاصله از دیواره کنار وانت خوردشان را پرت کردند. من ماندم چه کار کنم. اول خواستم از کناره وانت بپریم، به نظرم ارتفاع بلند بوده، منصرف شدم. خودم را به سمت در وانت رساندم. چادرم را سفت گرفتم. به آسفالت و شیب خاکی کنار جاده، نگاه کردم. فکر کردم چطور باید بپریم تا آسیب کمتری بینیم. صدای حاتم را هم می شنیدم که مرتب می گفت: بپر دختر. زود باش. به خودم گفتم؛ باید از پهلو بپری و توی شیب جاده قیل بخوری. اگر جفت‌پایین پاهایت قلم می شه و می شکنه، این حساب و کتاب در عرض چند ثانیه صورت گرفت. چشمانم را بستم و با علی گفتم و پریدم.

موقع فرود آمدن لحظه‌ایی که بین زمین و آسمان بودم خمپاره‌ایی در سه، چهار متری‌ام زبسن خورد و همزمان پایم سوخت. از آن طرف موقع اصابت به زمین، با اینکه نمی خواستم روی آسفالت بیفتم، بازوی چپم به لبه آسفالت جاده گرفت و درد و سوزش شدیدی توی دستم پیچید. بلافاصله توی خاک قیل خوردم و در شیب جاده خوابیدم. دردیدی توی دست احساس می کردم. پای راستم، کمی بالاتر از زانوم هم می سوخت. آهسته روی پایم دست کشیدم، دستم خیس شد. فهمیدم ترکش خورده است. باز آرام روی زخم دست کشیدم. اثری از ترکش نبود. خواستم به شکم بخوابم و جاده را نگاه کنم، دیدم اصلاً نمی توانم به سمت چپ اشاره‌ایی بکنم.

یکی از همکاران حاتم توی آن صدای انفجارها و لرزش زیر پایمان، فریاد می کشید: هیچ کس نیست، به فریادمون برس؟ لامصب‌ها، بسه دیگه. یا ابوالفضل به دادمون برس.  
پسرها می خندیدند و می گفتند: ترس عمو. چیزی نیست. الان تموم می شه. بعد که چشمان به من افتاد، چون اصابت ناچور مرا با زمین دیده بودند، با فریاد پرسیدند: طوری تون شده؟  
نه.  
گفتم: نه.

حاتم تند می رفت و صدای ناله همکار مجروحش توی دست اندازهای جاده تبدیل به یاد می شد. آن قدر که در این جاده رفت و آمد کرده بودم، تمام زیر و بم جاده و کنارهایش از بر بودم. دست اندازهایی که با اصابت خمپاره ایجاد شده بود، جاهایی که بلدوزرها دل پاک را کنده بودند تا گونی‌ها را برای سنگر ساختن پر کنند، نخل‌های تزیینی وسط بلوار که سری نمی داد و به همین خاطر، به نخل ابولهب مشهور بود، یا آنکه زیاد قد نکشیده بودند، و بوخته بودند، خمپاره‌هایی که توی بیابان‌های اطراف جاده افتاده، عمل نکرده بودند و همین‌طور لاشه دوه، سه تا ماشین سوخته که کنار جاده متوقف مانده بودند، همه این‌ها فظم شده بود. فکر می کردم این جاده را چشم بسته هم می توانم بروم و بیایم. سخت‌ترین سمت جاده البته بعد از گذر از بل، وقتی بود که می خواستیم از فلکه پمپ‌بنزین دست چپ چپم و راه‌مان را به طرف آبادان ادامه بدهیم. در این نقطه ما به لحاظ جغرافیایی و بُعد سافت، به نیروهای عراقی مستقر در آن طرف شط نزدیک می شدیم و در تیررس شان قرار می گرفتیم. چیزی که بیشتر همه را می ترساند، احتمال انفجار پمپ‌بنزین بود که در این صورت تا شعاع زیادی همه چیز را دود می کرد و به هوا می فرستاد.

جلوی در اورژانس بیمارستان برانکاروی آوردند و پرستارها با احتیاط مجروح را روی گذاشتند. سرم را دست یکی از پرستارها دادم و با حاتم وارد بیمارستان شدیم. آنجا دوه نفر از پسرهای مسجد را دیدم. سلام و علیک کردیم. پرسیدند: مجروح آوردید؟  
گفتم: آره، همون مجروح رو برانکارو رو ما آوردیم.

گفتند: برای برگشت وسیله دارید؟

گفتم: آره. همون وانت قرمز که جلوی دره.  
گفتند: پس ما هم با شما می آییم. وسیله‌ایی که ما رو آورد منتظرمون نموند و رفت.  
حاتم که آمد، پسرها که از بین‌شان فقط اسم غلامرضا خاطرمانده، با او سلام و علیک دند و گفتند: با ما به خرمشهر برمی گردند. از دوه نفر همکار حاتم یکی به همراه رها عقب وانت نشست. من هم پشت به اتاقل راننده دادم و کفب وانت جاگرفتم و کت کردیم.

شدت آتش روی منطقه نسبت به موقع آمدن خیلی بیشتر شده بود. خمپاره‌ها یا به قول خرمشهری‌ها، خمسه خمسه‌ها چندتایی روی زمین می نشستند. بیچاره حاتم مستأصل نه بود چه کار کند. گاه پایش را روی گاز می گذاشت و با سرعت پیش می رفت، بعد دفته ترمز می کرد و ما را پشت وانت به هم می ریخت و به دیواره‌های وانت می کوبید. سِر

یک بار که توی جنت آباد بودم، واتنی آمد. اولین باری که رانندهٔ این وانت شهید آورد، ما دیگر دست از سرش برنداشتیم. هر بار که او را می دیدیم از او خواهش می کردیم به ما کمک کند. می گفتیم: وجود شما خیلی لازمه، ما بدون وسیله نمی توانیم کاری کنیم. او هم می گفت: به خدا من حرفی ندارم. منتهی بترین پیدا نمی کنم. بترین باشه من در خدمتم.

این بار هم جنازه‌ایی آورده بود. موقع برداشتن جنازه از داخل وانت‌اش، گفت: بهم گفتند، یه جنازه سه روزه که توی پلیس راه افتاده. موقعش طوره که نمی شه جنازه رو آورد. شما می گید چی کار کنیم؟

پرسیدم: شما می دونید، محدودهایی که جنازه افتاده، کجاست؟

گفت: آره. بهم نشون دادند.

گفتم: پس بریم، شاید بتونیم برش داریم.

موقعی که می خواستم سوار وانت بشوم، پیرزن مستی که چند روزی بود به جنت آباد آمده بود، چادر سفیدش را سر کرد و دهایی پلاستیکی آبی رنگش را پوشید و کنار وانت آمد. می خواست همراه بیاید. با اینکه می دانستم پلیس راه چه وضعیتی دارد، ترانسم به پیرزن چیزی نگویم. آخر او دنبال پسرش می گشت. توی جنت آباد مانده بود تا شاید در بین شهدایی که به اینجا می آوردند، او را پیدا کند. دستش را گرفتیم تا بالا بیاید. خودش را به زحمت بالا کشید و یک گوشه نشست. به صورتش نگاه کردم. به نظرم سن زیادی داشت. با اینکه پوست صورتش چروکیده بود، قیافه دوست داشتنی و دانشینی داشت.

ماشین راه افتاد. همان طوره که فکر می کردم پلیس راه بدجور زیر آتش بود. راننده توی جادهٔ کمربندی نگه داشت.

من و یکی، دو نفر که از جنت آباد ما بودند، پیاده شدیم. برای رسیدن به نقطه‌ایی که راننده نشان می داد، باید مسیری را زیر آتش طی می کردیم. از شیب جادهٔ کمربندی پایین رفتیم. این جاده از سطح زمین مقداری بلندتر بود. یک قسمت‌هایی از این بلندی به دو متر می رسید. چون زمین منطقه شوره‌زار بود و در نزدیکی دریا قرار داشت، عمق زمین از آب اشباع بود و هر وقت باران می آمد دو طرف جاده را آب فرا می گرفت. به خاطر همین، لوله‌های بتونی بزرگی در زیر جاده کار گذاشته بودند تا آب از این طرف جاده به آن طرف در جریان باشد و آن را تخریب نکند. تا نقطه‌ایی که می توانستیم، در حاشیهٔ جاده جلو رفتیم. بعد برای رسیدن به جنازه باید به آن دست جاده که زیر آتش بود می رفتیم. چادرم را جمع و جور کردم و چهار دست و پا از داخل یکی از لوله‌ها عبور کردم. همان طوره به طرف جنازه

کمی سرم را بالا آوردم. حاتم ماشین را وسط جاده رها کرده و خودش به بیان زده بود. هر آن منتظر بودیم ماشین مورد اصابت مستقیم قرار بگیرد یا ترکشی به باک بخورد و وانت را روی هوا بفرستد. به خودم گفتم: اگر ترکشی که به پای من خورد، به باک خورده بود، الان از من جز خاکستر چیزی مانده بود؟ واقعاً اگر خدا نخواهد و مقدر نکند، برگی از درخت نمی افتد. بعد به زخم پایم نگاه کردم. شلوار لی که به پا داشتیم از دو جا سوراخ شده، ضخامت پارچه مانع از جراحت بیشتر شده بود. بعد از بیست دقیقه که مجاله مانده بودیم، حجم آتش از ما فاصله گرفت و به طرف بیمارستان طالقانی رفت. بلند شدیم و به طرف ماشین راه افتادیم. ترکش‌ها بدنهٔ وانت را آبکش کرده بودند. یکی از لاستیک‌های جلو هم پنجر شده بود. گفتم: به ما نیورده، ماشین سالم سوار بشیم. توی این همه مدّت غیر از آمبولانسی که با آن علی را آورده بودیم، این تمیزترین و سالم‌ترین ماشینی بود که سوار شده بودم.

سوار وانت شدیم و راه افتادیم. سرعت‌مان دیگر خیلی کم بود. لاستیک پنجر، حرکت را سخت و گذر از بل را سخت‌تر می کرد. پسرها با همکاران حاتم جور شده بودند و با هم حرف می زدند. مردی که ترسیده بود و داد و هوار راه انداخته بود، حالا دیگر به کارها و حرف‌های خودش می خندید و می گفت: عجب جون آدمیزاد عزیزه! بقیه هم می گفتند که موقع پریدن، با آن سرعت ماشین بدن‌شان خرد و خمیر شده است.

وقتی به مطب رسیدم، قبل از هر کاری توی یکی از اتاق‌ها رفتم و در را بستم. آستینم را بالا زدم و دستم را نگاه کردم. پوستم ملتهب و قرمز شده، رگه‌های خون روی دستم خشک شده بود. هر چه می گذشت درد دستم بیشتر می شد. وقتی می خواستم دستم را بالا ببرم، آهیم درمی آمد. فردای آن روز دردش خیلی بیشتر شد. التهاب و قرمزی پوست جایش را به سیاهی و کیبوری داده بود، گاه حین کار چنان اذیت می کرد که بی تاب می شدم. قرص‌های مسکن هم مصرف کردم، افاقه نکرد. به آقای نجار گفتم، آمبول نوازین بهم داد و بلقیس ملکیان آن را تزریق کرد. می دانستم توی خانه شلوار تمیز برای عوض کردن ندارم. برای همین کنار شطرفتم و شلوارم را توی آب شستم. چادرم به خاطر این توی آب رفتن‌ها و توی خاک و نخل بودن‌ها، حساسی کثیف شده و سفیدک زده بود. هر وقت می رفتم، جنت آباد آن را از سرم درمی آوردم و به تنهٔ درختان می کوبیدم، بلکه حداقل خاک‌هایش بریزد. با این شرایط به هیچ وجه دلم نمی خواست آن را از خودم جدا کنم. ولی اتفاقی باعث شد علی‌رغم میلم آن را از سرم بردارم.

ولی سخت بود. من این روزها حتی توی بدترین شرایط هم چادرم را حفظ کرده بودم. بدون چادر اصلاً راحت نبودم. دخترها خیلی بهم می‌گفتند: چادرت را دریاور. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. می‌گفتم: من هم چادر را دوست دارم، هم با چادر احساس راحتی و رضایت می‌کنم.

این بار چاره نداشتیم. باید به هر شکلی بود این شهید را از اینجا می‌بردیم. لباس تنم پیراهن آستین بلند، حوله‌ای لاجوردی رنگ با راهپای تفره‌ای بود که عید همان سال بابا برایم خریده بود. روسری مشکی و شلوار سرمه‌ای رنگی هم به تن داشتیم. روی همین حساب چادرم را در آوردم و روی جنازه کشیدم. بعد به پسرها گفتم: خوب حالا بفرمایید این رو بردارید.

با کمک هم جنازه را روی برانکارد گذاشتیم و کشان کشان دنبال خودمان آوردیم. به وانت که رسیدیم، نفس راحتی کشیدم و سوار شدم. ماشین که راه افتاد، به پیرزن که بالا سر جنازه گریه می‌کرد، گفتم: مادر می‌شه چادرت رو بدی به من؟

سر بلند کرد و گفت: تو که حجابت کامله، چادر می‌خوای چه کار؟  
گفتم: من همیشه با چادر چرخیدم. حالا نمی‌تونم به دفعه این جورری برم بین مردم.  
گفت: ول کن مادر، دلت خوشه. کی تو این اوضاع به فکر چادر سر کردن تونه؟!

خیلی اصرار کردم تا بالاخره پیرزن چادرش را داد. برداشتن چادر برای او هم مشکل بود. پیرزن و جنازه را تا جنت آباد رساندیم و من با همان چادر سفید گلدار به مطب رفتم. به خاطر این چادر بچه‌ها خیلی سر به سرم گذاشتند و اذیتم کردند. تور رو خدا کسی چادر مشکلی نداره به من بده؟

گفتم: نه.

دست آخر به پوشیدن ماتوی گشاد رضایت دادم. چون آن قدر لباس‌هایم کثیف و خون‌آلود بود و به تنم خشک شده بود که انگار آن‌ها را آهار زده بودند. از قضا الهه حجاب که هفته اول خانواده‌اش او را برده بودند، برای سرکشی به خانه‌شان به خرمنشور آمده بودند. الهه که برای دیدن ما آن موقع به مطب آمده بود، گفت: من برات ماتو می‌یارم.

چون همان موقع خانواده‌اش به خانه‌شان رفته بودند، الهه هم از مطب خارج شد و خیلی زود برایم ماتویی از جنس کرب آورد. ماتو را که پوشیدم، به بچه‌ها گفتم: تو رو خدا به فکری بکنید. برم آبادان به حمامی بکنیم. من که دیگه طاقت ندارم.

تقریباً همه‌مان کثیف شده بودیم. تا وقتی دستمان به کار بود به این مسأله توجه

پیش رفتیم. حالا آتش تیربار عراقی‌ها روی سرمان بود و هر آن امکان داشت مورد اصابت گلوله‌های‌شان قرار بگیریم. پیش خودم می‌گفتم: من مثل این جنازه اینجا می‌افتم.

به هر بدبختی بود به جنازه رسیدیم. دمر افتاده بود. از خاک سرخی که دور و برش را گرفته بود، معلوم بود که چقدر خون از بدنش رفته است. جنازه با خیسوی همین خون که حالا دیگر خشک شده بود، به زمین چسبیده بود. سعی کردم او را به صورت برگردانم، توانستم. به عقب نگاه کردم. پسرها پشت سرم سینه‌خیز آمده بودند. گفتم: بیاید جلوتر. بیاید کمک کنید.

پسرها گفتند: نه ما دست نمی‌زنیم.

بهشان حق می‌دادم. سه روز زیر آفتاب داغ، خاک و آتش ماندن، حالت جنازه را تغییر داده بود. حس بدی به آدم دست می‌داد. دو دستم را از پهلو به بدن جنازه گذاشتم و فشار دادم. این کنده شدن از زمین با صدای خشک قی‌قیز همراه بود. بالاخره جنازه از زمین جدا شد و برگشت ولی اوضاع بدتر شد. دل و روده‌اش که بیرون ریخته بود، معلوم شدند. حنجره‌اش را هم ترکشی پاره کرده بود. معلوم بود همان لحظه در حال خوردن نان و شیر بوده. چون ظواهر امر نشان می‌داد بعد از اصابت ترکش لقمه نان و پشیرش را برگردانده است.

پسرها که چشم‌شان به این صحنه افتاد، گفتند: بی خیال بشید. ما نمی‌تونیم این رو برداریم.

گفتم: بابا ما الان زیر توپ و گلوله‌ایم. چرا اینجوری می‌کنید؟ تا کی می‌خواید دست بست کنید؟

گفتند: امکان نداره، ما نمی‌تونیم این جنازه رو اینجوری برداریم.

این حرف‌ها را در حالی می‌زدند که صورتشان به طرف دیگری بود. حتی حاضر نبودند نگاه‌شان هم به جنازه بیفتد. عصبانی شدم و گفتم: حالا تکلیف چیه؟ این همه راه رو با بختی اومدیم، چه کار کنیم؟

یکی از آن‌ها گفت: خوب به جورری روی جنازه رو پوشونید.

گفتم: آخه با چی؟ چه حرفی می‌زنید!

گفتند: نمی‌دونیم. ولی اینجوری هم نمی‌تونیم بهش دست بزنین.

مستأصل مانده بودم چه کنم. دلم نمی‌آمد این بیچاره را همین طور رها کنم و برگردیم. در بیابان هم که چیزی پیدا نمی‌شد. یک دفعه به ذهنم رسید با چادرم روی جنازه را پوشانم



صبح، لیل و زهره را به آبادان بردند. کلید خانه خاله‌شان در دست خلیل بود. در را برای مان باز کردند و گفتند: ما می‌ریم بازار به چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

آن‌ها که رفتند، ما یکی یکی توی حمام رفتیم و هول هولکی سرمان را با پودر رخشوری شستیم و لباس‌های مان را چلانیدیم و همان‌طور خیس پوشیدیم. عبدالله و خلیل کمی بعد آمدند. نان، کسرو و ماهی و بادمجان خریده بودند. آن‌ها را روی اجاق گرم کردیم و خوردیم. یک لیوان چای گرم هم خوشحالی تمیز بودن مان را تکمیل کرد.

ولی حالا چندین روز بود از آن جریان می‌گذشت. معلوم نبود عبدالله کجا اعزام شده و چه بلایی سرش آمده. بچه‌ها هم با تصمیم ما موافق بودند ولی می‌گفتند توی آبادان آشنایی سراغ ندارند. با این حال راه افتادیم، رفتیم آبادان. توی آبادان نمی‌دانستیم کجا برویم. یک جا از ماشین پیاده شدیم و کمی بالا و پایین رفتیم. باز غرور هیچ کدام اجازه نداد در خانه‌ایی را بزنیم. تصمیم گرفتیم، برگردیم. بچه‌ها گفتند: این همه راه اومدیم. حداقل به چیزی بخوریم. داریم از گرسنگی می‌میریم.

من گفتم: من که آه در بساط ندارم.

بقیه هم همین را گفتند. با این حال دست به جیب بردند و ته‌مانده ذخیره‌شان را درآوردند. چند تومانی بیشتر نبود. رفتیم بازار کفیشه. در کمال تعجب دیدیم بعضی از مغازه‌ها باز هستند. اول چند تا نان تازه خریدیم. چون پولمان به چیزهای دیگر نمی‌رسید، با بقیه پول نیم کیلو ترشی خریدیم. نان‌ها را توی کیسه نایلونی ترشی ترد کردیم و با ولع خوردیم. من به بچه‌ها گفتم: الانه که سرکه ترشی معده‌های ضعیف و خالی مون رو داغون کنه.

گفتند: نه معده‌های ما دیگه ضد ضربه شدند.

در حال حرف زدن بودیم که دیدیم پسر هفده، هجده ساله‌ایی به طرف مان می‌آید. توی مدتی که مشغول خوردن و حرف زدن بودیم، او در حال پست دادن جلوی ساختمان جهاد سازندگی آبادان بود. وقتی به ما رسید، گفت: ببخشید خواهرها قصد فضولی ندارم. ولی شما اینجا منتظر کسی هستید؟

به همدیگر نگاه کردیم و گفتیم: نه.

گفت: پس چرا اینجا ایستاده‌اید؟ از دوه سه ساعت پیش تا حالا که من اینجا در حال نگهبانی هستم، شما اینجا ایستادید.

ماندیم چه جوابی بدهیم. بالاخره یکی از بچه‌ها گفت: ما از خر مشهر اومدیم اینجا، بلکه

نمی‌کردیم. ولی وقتی فرصتی پیش می‌آمد و دور هم می‌نشستیم، به خودمان نگاه می‌کردیم می‌دیدیم چقدر سر و وضع مان افتضاح است. پوست مان کیره بسته، بدن مان بو گرفته، کم مانده بود با این وضع بیماری پوستی بگیریم. وضعیت من از بقیه بدتر بود. از بس توی خاک و خون و کشته‌ها بودم، خودم هم بوی خون می‌دادم و لباس‌هایم عین کاغذ خشک شده بود. موهایم آنقدر چرک شده بودند که تحمّلش برای خودم هم سخت بود. روزهای اول خارش سرم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. آنقدر پوست سرم را خارانده بودم که زخم شده بود. ولی تگاری بواش بواش به چرک عادت کرد. دیگر کمتر می‌خارید و اذیت می‌کرد. من هم به موهایم که توی هم لولیده بودند و از هم باز نمی‌شدند، دست نمی‌زدم. تکاورها همان هفته اول به مسجدی‌ها گفته بودند، همه باید موهای شان را کوتاه کنند تا بیماری منتقل نشود. آن‌ها می‌ترسیدند با این همه کشته‌هایی که زیر آوارها می‌مانند، آلودگی منطقه را فرا گیرند و تیفوس همه را مبتلا کند. این حرف‌ها را که می‌شنیدیم، یاد فیلم‌های جنگ جهانی دوم می‌افتادم. ولی باور نمی‌کردم. جنگ ما آنقدر طول بکشد که به این مسائل دچار شویم.

خیلی وقت‌ها که برای تخلیه مردم یا آوردن آب، لب شط می‌رفتم، کمی پایم را توی آب می‌گذاشتم. آب شط هم گل‌آلود بود و هم گازریل و نفت روی آن را پوشانده بود. تا آنجا که می‌شد، دست و پایم را در آب می‌شستم و به لباس‌هایم دست می‌کشیدم. ولی افاقه که می‌کرد هیچ، بدتر هم می‌شد.

یک بار دیگر هم قبل از شهادت علی با دخترها تصمیم گرفته بودیم به حمام برویم. آن روز همه با هم می‌خواستیم از مسجد بیرون بیاییم. به آقای نجار گفتیم: ما کار داریم. می‌ریم بیرون.

با تعجب گفت: همه تون با هم کجا راه می‌افتید، برید؟

مجبور شدیم بگویم: می‌خواهیم به حمام برویم.

با زحمت خودمان را به آبادان رساندیم. ولی چون نه جایی را بلد بودیم و نه پولی در ساط داشتیم، دست از پا درازتر برگشتیم. روی مان هم نمی‌شد در خانه‌ایی را بزنیم و خواهش کنیم به ما اجازه بدهند از حمامشان استفاده کنیم. آن روز وقتی این جریان را به رنّب گفتیم، با دلسوزی گفت که خودش یک فکری برایم می‌کند. رنّب زن تمیزی بود. رنّب به خانه‌اش می‌رفت. لباس‌هایش را عوض می‌کرد و توی غسلخانه حمام می‌کرد. من صلاً دلم به حمام کردن توی غسلخانه رضایت نمی‌داد. هنوز حس بد و تلخ نسبت به آنها بین نرفته بود. بالاخره رنّب جریان را به عبدالله گفت. او و برادرش خلیل یک روز من،

برای صرف ناهار صدای مان کردند. پیرزن قابلمه‌های کوچک پلو خورشت قیمه‌ایی که برای خودش و شوهرش پخته بود، سر سفره آورد. غذای خوشمزه و پربرکتی بود. پنج، شش نفر به اضافه چهار تکاور و صاحبخانه هم از غذا خوردند و بلند شدند.

در راه برگشت، باد سردی که آن روز می‌وزید، به تن و بدن خیس مان می‌خورد و لرز به بدن مان می‌انداخت. بچه‌ها گفتند: بایید سرود بخوانیم، سرما رو فراموش کنیم.

همه با هم سرود «به به چه حرف خوبی آن شب امام ما گفت» را خواندیم و کلی روحیه گرفتیم. وقتی سرود خواندن مان تمام شد، یک دفعه ساکت شدم و نشستم. یاد عبدالله افتاده بودم، هم اینکه دفعه قبل او با عزت و احترام ما را به خانه خاله‌اش برد و نگذاشت آوارگی بکشیم، هم اینکه یک بار که سوار وانت بودیم، عبدالله با شیطنت‌هایش ما را خیلی خنداندرست نمی‌دانم چه روزی بود. آن قدر یادم هست که غروب یکی از روزهای بود که توی مسجد بودم. هنوز اذان نگفته بودند. از کنار ابراهیمی که رد شدم، شنیدم پسرک لاغر و سبزه‌رویی به لهجه عربی می‌گوید: هیچ صدایی نمی‌یاد. کسی خونه‌شون نیست. ما جرأت نکردیم بریم تو. شما که اینجا بایید، بایید بیاوریدش.

ابراهیمی گفت: این وقت شب من چه کسی رو بفرستم؟ بذار صبح.

کنجکاو شدم و پرسیدم: چی شده؟

ابراهیمی گفت: هیچی، می‌گه به نفر توی عتّاره مُرده، بایید جنازه‌اش رو بردارید.

از پسر پرسیدم: چرا خودتون جنازه رو نیاوردید؟

گفت: ما جرأت نکردیم، بریم توی خونه. هیچ‌کس خونه‌شون نیست. همه رفتند. این پیرمرد هم مریض بود. تو رختخواب افتاده بود. حالا صدایی ازش نمی‌شنوم. فکر می‌کنیم مُرده باشه.

گفتم: خوب، حالا می‌خوای چی کار کنی؟

گفت: هیچی، اومدم اینجا کمک بگیرم. ما که وسیله نداریم.

گفتم: یعنی اونجایی که شما هستید، چند نفر پیدا نمی‌شن این جنازه رو بردارن بیان؟

گفت: نه.

به ابراهیمی گفتم: خوب به نظر شما چی کار کنیم؟

گفت: نمی‌دونم. الان که نمی‌شه کاری کرد.

گفتم: چرا، وسیله جور کنید بریم جنازه رو بیاریم.

گفت: نه بابا. این وقت شب! معلوم نیست راست بگه، خطرناکه. تازه از عتّاره تا

به گرمابه‌ایی پیدا کنیم، بریم حمام. ولی جایی رو بلد نیستیم. خجالت می‌کشیدیم در خونه کسی رو بزنیم.

پسر که قیافه معصوم و آفتاب سوخته‌ایی داشت، گفت: خونه خاله من همین نزدیکی هاست. همه‌شون رفتند. کلید خونه‌شون دست ماست. من می‌رم کلید رو می‌بارم، شما اونجا برید حموم کنید. بعد کلید رو بیارید جهاد، آگه من بودم که هیچ وگرنه بدید دست کسی از برادرهای جهاد.

باز به هم نگاه کردیم و حرفی نزدیم. پسر گفت: به خدا خونه خالیه، خیالتون راحت باشه.

سر تکان دادیم. پسر بدو رفت و دوچرخه‌اش را از توی جهاد بیرون آورد. سوار شد و کباب‌زنان دور شد. ولی تا برگردد کلی طول کشید. همین طور که چشم به راه بودیم، واتنی سر رسید. چند نفر از بچه‌های مسجد و تکاورهایی که ما را می‌شناختند پشت وانت ایستاده بودند. یکی از تکاورها بدی، داماد مریم خانم بود. تا چشم آن‌ها به ما افتاد، وانت را نگه داشتند. بدی با تشر پرسید: برای چی اومدید اینجا؟

توی دلم گفتم: فقط خواجه حافظ شیرازی مونده که از حمام رفتن ما خبردار بشه.

بچه‌ها که توی اضطراب قرار گرفته بودند، به ناچار گفتند: اومدیم بریم حموم.

بدی دوباره پرسید: خوب چرا اینجا ایستادید؟

بچه‌ها گفتند: خوب جایی رو نداریم.

گفت: بایید سوار بشید.

نمی‌دانستم باید از غیرت این‌ها خوشحال باشیم یا ناراحت. بچه‌ها گفتند: کجا باییم؟

بدی گفت: خونه یکی از فامیلاي ما.

سوار وانت شدیم. همین که راه افتادیم، سر و کله پسری که دنبال کلید رفته بود، از آخر پابان پیدا شد. چون دیده بود ما سوار وانت شده‌ایم، کلید را بالا گرفته بود و تکان می‌داد. تند رکاب می‌زد و می‌گفت: وایستید، وایستید.

خیلی دلمان برایش سوخت. برایش دست تکان دادیم و خدا حافظی کردیم. بین راه مسجدی‌ها پیاده شدند و بدی ما و دوستان تکاورش را به خانه پیرزن و پیرمردی برد. آن‌ها با بدن ما خیلی خوشحال شدند. پیرزن گفت: تا غذای من آماده بشه، شما بروید حمام کنید. با عجله آب به تن مان زدیم و بالباس خیس بیرون آمدیم و جلوی آفتاب ایستادیم. بعد از

دوازده روز همین هم غنیمت بود. موهایم را که دیگر دست تویش نمی‌رفت، با شانه‌ایی از خانه آورده بودم، شانه زدم. بقیه بچه‌ها هم از همان شانه استفاده کردند.

حسین و عبدالله گفتند: نه، شما نمی‌خواهید بیایید.

گفتند: ناسلامتی من امدادگرم. شاید زنده باشه. باید ببینیم، به دادش برسیم.

حسین از در خانه بالا رفت. من و عبدالله هم از راه پلکان خانه مجاور به پشت‌بام راه پیدا کردیم و از پله‌های خانه مورد نظرمان پایین آمدیم. راه پله به دلان ورودی خانه ختم می‌شد. دلان را جلو رفتیم. در یک اتاق توری همین دلان باز می‌شد. مثل همه خانه‌های قدیمی این اتاق مهمانخانه بود تا ورود و خروج آدم‌های بیگانه به اندرونی خانه کاری نداشته باشد. از دلان گذشتیم و وارد حیاط شدیم. در دیگر همین اتاق توری حیاط باز می‌شد. حسین و عبدالله سراغ اتاق‌های انتهایی حیاط رفتند و من هم چراغ قوه‌ام را روشن کردم و با سلام و صلوات به طرف در دوم مهمانخانه راه افتادم. توی آن ظلمات ترس به جانم افتاد. خودم را سرزنش کردم، حالا که آمدم چرا جلوی در منتظر نماندم. اگر کسی توی خانه کمین کرده باشد، چه کار کنم؟! بعد جواب خودم را می‌دادم: نامردی بود اگر حسین و عبدالله را تنهایی می‌فرستادم. اگر بلائی سرشان می‌آمد، خودم را نمی‌بخشیدم. وقتی چراغ قوه را داخل اتاق انداختم، دیدم یک نفر درست رویه‌روی دری که من ایستاده‌ام، خرابیده است. چراغ را چرخاندم. کسی دور و برش نبود. نور را روی صورتش گرفتم. چهره پیرمردی را دیدم. صدا کردم: حسین، عبدالله بیایید اینجا.

پسرها به طرفم دویدند. در را باز کردیم و رفتیم داخل. نور چراغ را روی صورت پیرمرد گرفتم. چشمان و دهانش باز مانده همان‌طور خشک شده بود. دستم را روی شریان گردنش گذاشتم. نبض نداشت. به امید شنیدن ضربان هر چند ضعیف قلب پیرمرد، خم شدم و گوشم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدایی نمی‌آمد. انگار این قلب هیچ وقت طپش نداشته. دنده‌هایش را که از شدت لاغری زده بود، کاملاً حس کردم. با اینکه دیگر به مُرده و مُرده‌کشی عادت کرده بودم، یک حالی شدم. نور چراغ قوه را این طرف و آن طرف گرفتم. فقط کاسه آبی بالای سرش بود و چنانم‌ازی که تسیحی از آن آویزان بود سر طاقچه دیده می‌شد.

عبدالله رفت، در خانه را باز کرد و بقیه داخل آمدند. راننده پتومی که روی پیرمرد بود برداشت و کفب اتاق پهن کرد. بعد چند نفری او را بلند کردند و روی پتو گذاشتند و با همان حال او را بلند کردند. پسر همسایه وقتی جنازه را بیرون آوردند به حالت فرار عقب دوید. گفتند: این بدبخت مرده، ترس، نمی‌خورد.

از سر و صدای ما دو، سه تا مرد و زن همسایه از خانه‌هایشان بیرون آمدند. پرسیدم:

اینجا خیلی راهه.

گفتم: اگر چند نفر با من بیایند، من حاضرم برم.

ابراهیمی با نظرم مخالفت کرد. حسین و عبدالله را که توی مسجد بودند صدا زدم، موضوع را بهشان گفتم. عبدالله گفت: آجی حالا واجبه برم؟! ۱۹

گفتم: خب داره می‌گه از صبح تا حالا صدایی ازش نشنیدند. حتماً مُرده. باید تا بونگرفته با جک و جانوری سراغش نرفته بیاریمش.

قبول کردند با من بیایند. تا ماشین گیر بیاریم، زهره و صباح هم گفتند با ما می‌آیند. ابراهیمی و دو، سه تا پسر دیگر به شدت مخالفت می‌کردند. می‌گفتند: هوا تاریکه. ممکنه این آدم هم دروغ بگه و توطئه‌ایی در کار باشه.

ما گفتیم: بخاره که دست عراقی‌ها نیست. کار هم که شب و روز نداره. در ضمن ما چند نفریم.

سوار واتنی که حسین و عبدالله آورده بودند، شدیم. پسری که خیر آورده بود، کنار راننده نشست تا راننده را راهنمایی کند. راننده از سمت فلکه فرمانداری به سمت فلکه مشاییر رفت. پارس‌آون را که پشت سر گذاشتیم، تویبانی افتادیم که جاده نداشت. توی آن تاریکی، پشت وانت بالا می‌رفتیم و به کف وانت کوبیده می‌شدیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، حرف ابراهیمی بیشتر در دلم قوت می‌گرفت. می‌ترسیدیم توطئه‌ایی در کار باشد. بچه‌ها هم حس و حال مرا داشتند. به همدیگر نگاه می‌کردیم و زیر لب صلوات می‌فرستادیم. پسرها مسلحه‌هایشان را مسلح کرده بودند تا به محض کوچک‌ترین مسأله غیر عادی شلیک کنند. کم کم سر و کله یک روستای دور افتاده پیدا شد. راننده از بین کوچه‌ها و خانه‌های کاهگلی جلوفرت و بالاخره جلوی در خانه‌ایی نگه داشت. پایین پریدیم. پسری که ما را آورده بود، خانه مجاور آن جایی که ایستاده بودیم را نشان داد و گفت: این هم خانه ماست.

گفتم: خب از خونه‌تون برو، در اینجا رو باز کن.

گفت: من می‌ترسم.

حسین گفت: مرگنده از چی می‌ترسی؟

گفت: می‌ترسم دیگه. اگه نمی‌ترسیدم که دنبال شماها این همه راه نمی‌اومدم. خودم ترس می‌داشتم و می‌آوادم. می‌ترسم این موقع شب روحش بیاد سراغم.

گفتم: چرا بچزند می‌گی؟ برو در رو باز کن.

قبول نکرد. گفتم: خب خودمون می‌ریم.

خانواده این پیر مرد کجا هستند؟

گفتند: همه شون رفتند. هر کار کردند، این پیر مرد حاضر نشد باهاشون بره. خدا بیامرز

می گفت؛ من از خونه ام نمی رم.

پرسیدم: کس دیگه ای تو این محله نیست؟

گفتند: چرا، هستند. اون طرف تر همه هستند.

گفتم: شماها هم باید برید. عراقی ها از سمت جاده کمر بندی دارن می یان. یکی، دو روز

دیگه اینجا هم می ره زیر آتش.

تا راننده، ماشین را سر و ته کند و از کوچه بیرون بیایم، سرو کله آدم های محله پیدا شد.

سرها از آن ها هم خواستند، روستای شان را ترک کنند. توی راه برگشت هوا تاریک تر شده

بود و ماشین توی گودال و دست اندازهای بیشتری می افتاد. ما هم بی اختیار روی جنازه

گورن بخت می افتادیم. عبدالله شلوغ می کرد و با خنده به بچه ها می گفت: اگه تا حالا امیدی

به زنده بودنش بود و جونی داشت، دیگه تموم شد. ما گشتیمش.

جنازه را به بیمارستان طالقانی بردیم. تحویل دادیم و به مسجد برگشتیم. آن شب پای مان

به مسجد نرسیده، باران سرزنش و تویخ بر سر مان ریخت. اول از همه محمود فرخی و

مد بقیه دعویمان کردند. می گفتند: برای چی این وقت شب بدون اجازه، بی هماهنگی

راه می افتید می رید؟ چه معنی داره؟ مگه شما بی کس و کارید؟ مگه شما سرخویدید؟ برای

چی رفتید؟

آقای مصباح و حاج آقا نوری هم به ما توییدند. خطاب بیشتر دعواها به من بود. گفتم:

حالا که اتفاقی نیفتاده. دیدید که واقعا یکی مرده بود و ما رفتیم آوردیمش.

گفتند: اگه عراقی ها اونجا بودند چی؟ اگه ستون پنجم بلایی سرتون می آوردند؟

خلاصه حسابی دعویمان کردند و گفتند: دیگه حق ندارید این وقت شب بیرون برید.

نکر نکنید اینجا هر کسی سرخوده و هر کاری دلش خواست می تونه بکنه. حواستون باشه.

گفتم: باشه. از این به بعد اطلاع می دیم. اجازه می گیریم. اصلاً هر چی شما بگید.

## فصل بیست و یکم

کار توی مطب و رسیدگی و جمع آوری مجروحان و کشته ها از سطح شهر راضی ام نمی کرد.

اسلحه ها هم خراب بود و اعصاب آدم را به هم می ریخت. فکر می کردم هیچ کدام از این

کارها اساسی نیست. دلم می خواست به خطوط بروم. می دانستم آنجا کار بیشتری برای

انجام دادن هست. زهره فرهادی هم مثل من نمی توانست یکجا بند شود و منتظر کار بماند.

یک بار بهم گفت: گروهی به اسم ابوذر هست که به خطوط درگیری می روند. بیا ما هم با

این ها برویم.

گفتم: من اصلاً خوشم نمی آید عضو دسته و گروهی بشوم. این طوری استقلال آدم از بین

می رود. من دوست دارم هر وقت احساس کردم لازم است جایی بروم و کاری بکنم، آزاد

باشم. نمی خواهم به من دستور بدهند.

زهره دیگه چیزی نگفت. ولی بالاخره یک روز که ماشین گروه ابوذر به دنبال زهره آمد،

من هم که عشق رفتن به خط را داشتم، همراه زهره رفتم. فکر می کنم مریم امجدی هم با

ما آمد.

توی وانت چند نفر مسلح بودند و با اینکه یک گروه رزمی به حساب می آمدند. تمام

تجهیزاتشان یک تیربار بود. ماشین راه افتاد. یک ساعتی توی شهر چرخیدند و چند نفری

را سوار کردند و به چند جا سر زدند. دیگه حوصله ام سر رفته بود. طاقت نیاوردم. هنوز

در خیابان نقدی بودیم که گفتم: آقا نگه دارید. من پیاده می شم. زهره و مریم که عضو

گروه شده بودند و چندباری با آن ها به خط رفته بودند، گفتند: به کمی صبر داشته باش،

می ریم خطوط.

گفتم: نمی خوام. نگه دارید.

با توجه به این مسأله من نظر خوبی نسبت به این مرد نداشتم. غیر از این او دائم سعی در ایجاد تفرقه بین ما داشت، پیش ما از نجار بد می‌گفت. از زبان ما حرف‌هایی را به دیگران منتقل می‌کرد. با اینکه سعی می‌کردیم هم کلامش نشویم، یک بار رُک و صریح بهش انتقاد کردم. آن هم وقتی بود که فهمید من گُرد هستم. گفت: تو مگه گُرد نیستی؟ باید طرفدار خلق گُرد باشی. چرا می‌گویی کومله و دموکرات، گروه‌های انحرافی‌اند؟

من این حرف‌ها را به دخترها گفته بودم و او شنیده بود. در جوابش گفتم: مگه هر کس گُرد باشه، باید خائن هم باشه. من در وهلهٔ اول مسلمانم، بعد گُرد هستم. در جوابم باز از کومله و دموکرات حمایت کرد و آن‌ها را ناجی مردم گُرد معرفی کرد. من هم از فجایمی که آن‌ها باعث‌اش شده بودند، گفتم. دیگر حرفی نزد. غروب که محمود فُرخنی به مطب آمد و پرسید: مشکلی پیش نیامده؟ جریان را برایش گفتم. در کمال تعجب دیدم همه چیز را می‌دانند. بعد گفتم: نگران نباشید. این تحت نظره. ما خودمون هم فهمیدیم پیش از او مدن به اینجا کار کردن نیست.

باز هم با چنین کسی روبرو شدیم، تقریباً از همان روزهای اولی که به مطب شبیانی آمده بودیم، جوان بیست و چندساله‌ای به اسم جوشان هر وقت گذرش به آن دور و برها می‌افتاد، یک سر هم به مطب می‌آمد. با اینکه خیلی ادعای مذهبی بودن می‌کرد و خودش را عامل سرسخت به احکام شریعت نشان می‌داد، هیچ‌کدام از ما نظر خوشی به او پیدا نکردیم. نجار هم از او خوشش نمی‌آمد. به ما می‌گفت: این بابا درونش با چیزی که ظاهرش نشون می‌ده همخوانی نداره. این رو اینجا راه ندهید. با همه این اوصاف این آدم دست از سر ما بر نمی‌داشت. شُخ ما را به کار گرفته بود. می‌گفت: بیاید با من یک گروه تشکیل بدهیم. ما باید خودمون مستقل عمل کنیم. اگر گوش به فرمان نیروهای دیگر باشیم، کاری از پیش نمی‌بریم.

گذشته از این‌ها هر وقت ما را می‌دید، امر و نهی مان می‌کرد و می‌گفت. شما باید خیلی محکم باشید و موقع راه رفتن، سرتان پایین باشد و... هیچ‌کدام از ما به حرف‌های او توجه نمی‌کردیم. بین همه، من بیشتر حواسم به تضادهای رفتاری‌اش بود و بچه‌ها را متوجه تناقض‌هایش می‌کردم.

او هم به من می‌گفت: تو خیلی گستاخی! من هم جوابش را می‌دادم که: تو مگر وکیل، وصی ما هستی که توی کارهای ما دخالت می‌کنی، ما تو را قبول نداریم. روی همین حساب، خیلی با من بد افتاده بود. می‌شنیدم به بچه‌ها می‌گویی: با این دختره نگریدید. این خیلی

آدم پایین و به مطب برگشتم. چند ساعت بعد زهره آمد. پرسیدم: خب چی شد؟ گفت: تا سه راهی رفتیم. اونجا درگیری زیاد بود. نگذاشتند جلوتر برویم. چند تا از درها پیاده شدند و جلو رفتند ولی ما رو برگرداندند.

از وقتی شیخ شریف ضمانت حضور ما را در مطب کرده و ریش گرو گذاشته بود، حواس‌مان را بیشتر جمع کرده بودیم. هر کسی که اهل کار کردن بود، حق داشت توی مطب مانده و اگر کسی دل به کار نمی‌داد، محترمانه عذرش را می‌خواستیم. مردهای مسجد و سرهای آشنا دورادور حواس‌شان به رفت و آمدهای مطب بود و بدون ایجاد حساسیت مراقب ما بودند. محمود فُرخنی و آقای مصباح بیشتر از بقیه نسبت به ما غیرت به خرج می‌دادند. غروب که می‌شد، می‌آمدند چند دقیقه‌ای توی مطب می‌نشستند و اگر یکی از بچه‌ها را نمی‌دیدند، سراغ می‌گرفتند. برای کاری جایی رفته. چطور مگه؟ می‌گفتند: هیچی کارش داریم. یا می‌پرسیدند: اوضاع احوال چطور است، مسأله‌ای پیش نیامده؟

ما هم اگر مسأله مشکوک یا سؤال‌برانگیزی را ستوجه می‌شدیم به آن‌ها اطلاع می‌دادیم. فعلاً یکی از کسانی که با اکیب پزشکی بار اول به مطب آمدند و صبح نشده فرار کردند، چند روز بعد به مطب آمد. او مرد هیكلی با سیل‌هایی از بناگوش در رفته بود که با لهجه کردی حرف می‌زد. می‌گفت: اهل سنج هستم.

این بار هم کار خاصی انجام نمی‌داد. دور و بر داروها می‌چرخید و سرش را با آن‌ها گرم می‌کرد. در توجیه تبلی‌اش هم می‌گفت: داروها را تقسیم می‌کنم. در حالی که از گروهک‌های کومله و دموکرات داد سخن می‌داد و از افکار آن‌ها حمایت می‌کرد. من که شناخت خوبی از این گروهک‌ها داشتم، در مقابلش ایستادم. علی‌برایم گفته بود: توی کردستان این‌ها به اسم دفاع از خلق گُرد، مردم را به خاک سیاه نشانده‌اند. پوسترهای زندان بمباران شدهٔ دُوله توله و شکنجه‌های پاسدارها و مردم گُرد را آورده بود و می‌گفت: ببینید چطور سفاکی می‌کنند و مردم را در اختناق نگه می‌دارند.

۱- زندان دُوله توله: این زندان در نقطه‌ای کوهستانی بین سردشت و بانه در محلی مخفی شده در دل جنگل‌های طبیعی با نقش و دستور گروهک کومله و دمکرات و توسط خود زندانیان در بند این گروه ساخته شد. شکنجه‌های جسمی و روانی کسانی که به اسارت کومله و دمکرات در می‌آمدند و در این زندان محبوس می‌شدند از بیان خارج است. در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۱۹ زمانی که دیگر این نقطه برای گروهک دمکرات امنیتش را از دست داد با همکاری حزب بعث بمباران شد و حدود هفتاد نفر از زندانیان را به خاک و خون کشیدند.

گفتم: هیچی برمی گردیم. این آدم معلوم نیست چه نقشه‌ای تو کله خرابش داره. غلط نکنم آقا خودش با ستون پنجمی‌ها قرار داره. راه بیفت بریم.

همین که ما راه افتادیم، گفت: هی، کجا می‌رید؟ صبر کنید الان می‌یان.

گفتم: خودت بمون. ما می‌رویم. محاکمه رو هم خودت بکن. به ما ربطی نداره.

راه افتادیم، رفتیم مسجد جامع. آقای فزخی و آقای مصباح را پیدا کردیم و جریان را برای آن‌ها تعریف کردیم و گفتیم: یک فکری بکنید.

مثل دفعه قبل محمود فزخی<sup>۱</sup>، آقای مصباح گفت: ما متوجه این مسأله شده‌ایم. شما بدون اینکه حساسیتی به خرج بدهید و او را متوجه کنید، به کارهای خودتون ادامه بدهید و خیلی مراقب باشید.

به مطب که آمدیم، به تک تک دخترها سپردم حواسشان را جمع کنند. از آن به بعد ما خیلی سرسنگین‌تر از قبل با او برخورد می‌کردیم. چونشان خودش هم فهمیده بود همه با بدبیتی به او نگاه می‌کنند. آدم خیلی تیزی بود. دیگر کمتر آفتابی می‌شد. بعد از چند وقت غیبت زد.<sup>۲</sup>

۱- محمود فزخی در همان روزهای مقاربت به شهادت رسید.

۲- چند ماه بعد شنیدم این آدم تحت تعقیب است و حکم تبرش هم صادر شده. این طور که می‌گفتند جزو گروهک فرقان بوده و تمام کارهایش جعلی بوده.

سرخود و پرورست.

از این طرف این حرف‌ها را می‌زد و از طرف دیگر سعی می‌کرد با تمام سرسختی‌های من کنار بیاید و به هر زبانی شده مرا توی کارهایش بکشاند. می‌گفت: او را از دادستانی مأمور کرده‌اند، نیروهای ستون پنجم را شناسایی و دستگیر کنند. هر روز که می‌گذشت ما به دروغ‌گویی او بیشتر پی می‌بردیم. خیلی دلم می‌خواست هر طور شده معاش را باز کنم. یک روز نزدیک‌های غروب که ما مشغول حرف زدن و آماده کردن وسایل تزیلی بودیم، وارد مطب شد و گفت: توی نیروی دریایی یک نفر مظنون رو گرفتیم. من می‌خواهم محاکمه‌اش کنم. شما هم بیاید ببینید.

بچه‌ها گفتند: شما چه کارهایی که کسی رو محاکمه کنی؟  
گفت: من دادیار دادگاهم.

من گفتم: حالا چه ضرورتی داره ما بیاییم؟  
گفت: هیچی، بیاید کار من رو ببینید. شما که آن قدر ادعا داری.

هر چه ما طفره رفتیم او دست برداشت. به زهره گفتم: بیا بریم کار رو یکسره کنیم، با این راست می‌گه یا دروغ‌گوست. حواسمون رو هم جمع می‌کنیم به وقت ازش رو دست نخوریم.

زهره قبول کرد و راه افتادیم. پاده تا خیابان لب شط رفتیم. از آنجا دست راست خیابان چپیدیم و کمی جلوتر سر یک نبش، چونشان جلوی ساختمان دو طبقه سفید رنگی ایستاد و گفت: همین جاست، رسیدیم.

به ساختمان دقت کردم. به نظرم متروکه می‌آمد. هیچ صدا و نوری نبود. چونشان گفت: چرا ایستاده‌اید؟ بیاید تو.

گفتم: من الان دلیلی برای داخل شدن نمی‌بینم. مگه محل دادگاه شما نیست. شما نترسید برید تو.

شانه‌هایش را بالا انداخت و از در زده‌ایی وارد حیاط پر دار و درخت ساختمان شد. کشتی زد و برگشت و گفت: مثل اینکه هنوز مجرم را نیاورده‌اند. منتظر می‌مونیم.

مطمئن شدم این آدم همان طور که فکر می‌کردم ریگی به کفش دارد. به همین خاطر، پیش گفتم: دلیلی برای موندن ما نیست. شما مثل اینکه ما رو بچه فرض کردی. مگه ما یکاریم؟! اصلاً ما نمی‌خواهیم دادگاهی تو را ببینیم. زهره هم که کمی ترسیده بود، آهسته به من گفتم: حالا چی کار کنیم؟

## فصل بیست و دوم

محدوده کوی آریا بودیم. توی وانت سه تا مجروح داشتیم. می خواستیم آن‌ها را به بیمارستان طالقانی برسانیم که یک نفر کنار جاده دست تکان داد. راننده نگه داشت. مرد جلو آمد. او را کم و بیش می شناختم. توی مسجد و جنت آباد کمک می کرد. گفت: ما اینجا به جنازه پیدا کردیم. داشتیم کار می کردیم که توی بیل بلدوزر بالا اوامده.

گفتم: ما مجروح داریم. اینا رو برسونیم طالقانی، برمی گردیم.  
رفتم مجروح‌ها را تحویل دادیم و برگشتیم. آن مرد همراه یکی، دو نفر دیگر با بلدوزر خاک برداری می کردند و توی کیسه‌ها، خاک و شن می ریختند. می گفتند: این کیسه‌ها را برای استتار بیمارستان طالقانی می خواهند.

کنار بلدوزر رفتم. توی بیل آن جنازه یک نظامی را دیدم. سر و نیم تنه یک جسد آویزان بود. انگار مومیایی اش کرده بودند. تمام چربی تنش خشک شده، هیچ گوشت به تنش نبود. پوستش کبود و سوخته شده، معلوم بود چند روزی هست آنجا مانده. با اینکه تمام تنش ترکش خورده بود، ولی چون خشک شده بود، اصلاً خونریزی نداشت. جسد بو می داد ولی نه آن قدر شدید که آدم را فراری بدهد. خیلی برام عجیب بود که چرا متلاشی نشده است. حدس زدم از نیروهای نفوذی عراقی‌ها است که از طرفی آب از سمت جزیره مینو به این طرف آمده، بعد زیر آتش خمپاره‌های خودشان قرار گرفته، خودش را تا این تل خاک کشانده تا پناه بگیرد ولی از شدت ضعف و گرسنگی جان داده است.

پرسیدم: جیب‌هاش رو نگفتید؟

گفتند: ما جرات نکردیم، دست بزنیم.

با اکراه به جیب‌های جنازه دست بردم و یک کارت شناسایی، یک عکس خانوادگی با

در آمبولانس راباز کردند. دو تا مجروح داخلش بودند. با کنجکاری نگاهشان کردم. یکی از آن‌ها خیلی ناجور سوخته بود. یک تکه سیاه شده بود. آدم نمی‌توانست تشخیص بدهد این سیاهی تنش است یا پوست بدنش ذغال شده. سالم‌ترین قسمت بدنش صورتش بود که پوست آن هم کنده شده بود. از زخم‌های صورت و دستانش خون می‌آمد. وقتی او را روی برانکار گذاشتند، هیچ آه و ناله‌ای نکرد. رویش ملحفه کشیدند و او را سریع بردند. مجروح دوم به نظر وضعیت بهتری داشت. دست، پا و پشتش سوخته بود و پوست‌هایش آویزان شده بودند. موهای سوخته سر و التهاب پوست صورتش چهره و حشنتاکی برایش درست کرده بود. با همه این‌ها حالش خیلی بد نبود. او را به خاطر سوختگی کم‌ترش روی برانکار نشانده‌اند و بردند.

بعد از این همه مدت هنوز آتش مخزن‌های بزرگ پالایشگاه مهار نشده بود. رفتن به جاده‌ایی که به شرکت نفت منتهی می‌شد، ممنوع بود. به آبادان که می‌آمدیم، حرارت آتش سوزی را حس می‌کردیم و نزدیکی‌های شرکت نفت شعله‌های آتش را که تا ارتفاع چند متری زیانه می‌کشید، می‌دیدیم. هوای آبادان گرم‌تر از حد معمول شده، یک قسمت‌هایی از شهر که دود بیشتر می‌شد، نمی‌توانستیم نفس بکشیم.

من جسد جزغاله شده هم دیده بودم. یک بار با دو، سه نفر از پسرهای پیکر شهیدی رابه سردخانه بردیم. دیگر هوا تاریک شده بود. من جلوتر از بقیه حرکت می‌کردم تا در سردخانه راباز کنم. همین که دستگیره را چرخاندم و در باز شد، چشمم به مردی افتاد که جلوی در چمباتمه نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. چون سر تا پیش راسیاه دیدم، با خودم گفتم: حتماً این آدم بالای سر شهیدش نشسته و توی حس و حال خودش است. چون هوا تاریک شده بود و برق هم نبود، چشمانم خوب نمی‌دید. سلام کردم ولی جوابی نشنیدم. به خودم گفتم؛ این قدر تو غم و غصه‌هایش غرق شده که متوجه من نشد.

پیکر شهید را که آوردند، من دو لنگه در راباز کردم و چون این آدم عزادار سر راه نشسته بود، گفتم: بیخشید اگه ممکنه بلند بشید. شما سر راه نشستید. باز هیچ عکس‌العملی ندیدم. چراغ قوه را روشن کردم و رویش انداختم. یک دفعه جسد جزغاله شده‌ایی را جلوی روی دیدم. تمام تنم لرزید و قلبم از جاکنده شد. خیلی ترسیدم. دویدم بیرون. پسرها گفتند این احتمالاً جسد خدمه تانک است که در حالت نشسته سوخته و چون ما تانک نداریم، حتماً جنازه یعنی هاست.

یک بار یکی از اسرای عراقی را هم دیدم. روزهای اولی بود که ما از مسجد به مطب

بند نخ سیگار مجاله از جیب پیراهنش درآوردم. توی کارت شناسایی اش آب رفته و خیس بده بود. نوشته‌های روی کارت به خاطر پخش شدن جوهر ناخوانا بودند. فقط کلمه‌القیب توانستم بخوانم که به نظر درجه سروانی اش بود. به عکس نگاه کردم. چند تا زن، بچه و د، کنار هم ایستاده بودند. از نوع لباس و قیافه‌هایشان معلوم بود که عرب و عراقی هستند. جسد را توی وانت گذاشتند. تا راننده ماشینی که با آن آمده بودم، جسد را ببرد و برگردد، کمی در زمین‌های اطراف گشت زدیم. به دنبال بی‌سیم و تجهیزات نظامی گشتیم. آن طرف جاده رفتیم. تقریباً صد و پنجاه متر بالاتر یک بشکه توختم را جلب کرد. مسم: بیاید توی این بشکه رو هم بینیم. شاید توش چیزی گذاشته باشند.

با کمال تمجب توی بشکه سوراخ سوراخ که یک‌دوری افتاده بود، جسد یک نظامی دیگر واقعی پیدا کردیم. از روی خون تازه‌ایی که روی زمین ریخته و توی بشکه جمع شده بود، بدس زدیم این یکی همین امروز مرده است. مرده‌ها به زحمت جنازه را که توی بشکه مجاله بده بود، بیرون کشیدند. با بیرون آوردن جسد، خون زیادی هم روی زمین ریخت و بویش ناالم را به هم زد.

نمی‌دانم این دو جسد با هم ارتباطی داشتند یا نه، برای جاسوسی آمده بودند یا خواستند خودشان را تسلیم کنند. توی جیب‌های این یکی را هم گشتم. چیزی پیدا کردم. خیلی وضعیت اسفناکی داشت. ترکش‌های زیادی توی کمر و نشیمنگاهش خورده و حبه کلیه‌هایش را به کلی داغان کرده بود.

بیچاره راننده، وقتی دوباره به ما رسید با یک جنازه دیگر رویه‌رو شد. آن را هم توی نت گذاشتند. من هم سوار شدم. جنازه را به سردخانه بیمارستان طالقانی بردیم و جویل دادیم.

جلوی بیمارستان در حال سوار شدن به ماشین دیدم از آمبولانسی که آرم شرکت نفت یش است، می‌خواهند مجروح پیاده کنند. راننده به پرستارها می‌گفت: مصدوم سوختگی، تو بیمارستان شرکت نفت زیاد داریم. دیگه جا نبوده، این‌ها رو آوردیم اینجا.

رشم طرف در آمبولانس. شنیده بودم روز اولی که پالایشگاه آبادان را بمباران کرده‌اند، هلال نفر شهید و حدود صد و بیست تا صد و چهل نفر مجروح شده‌اند. بعد از آن هم شش‌شان‌هایی که قصد کنترل آتش و خاموش‌کردنش را داشتند، طعمه حریق می‌شدند. هر روز یک خبر از آنها داشتیم. یک بار گفتند؛ هفت آتش‌نشان سوخته‌اند و یک نفر توی ودالی از آتش افتاده، طوری که نتوانسته‌اند حتی جسدش را بیرون بکشند.



پسرها سر به سرش می گذاشتند که: تترس، تترس ما مثل شما آدم خوار نیستیم. ما بعضی نیستیم. شما باید که وحشی گری می کنید.

من که منتظر بودم اسرا را بیاورند تا عقده‌هایم را سر آن‌ها خالی کنم، با دیدن قیافه این مرد اسیر که خوار و ذلیل شده بود و احساس مرگ می کرد، خشمم فروکش کرد. دلم به حالش سوخت. جلو رفتم و به عربی گفتم: تترس. ما کاری به تو نداریم.

نگاهم کرد و پرسید: اتی ایرانی هستی؟

گفتم: آره من ایرانی‌ام. تو کجایی هستی، اهل بغدادی یا بصره؟

گفت: من عراقی نیستم. من از اردن هستم.

گفتم: تو اگر اردنی هستی، پس اینجا چه کار می کنی؟ برای چی اومدی با ما داری می جنگی؟

گفت: من نمی خواستم پیام جنگ، من را به زور آوردند.

گفتم: شما همه تون همین رو می گید. تا آخرین گلوله ای که دارید با ما می جنگید. وقتی فشنگ هاتون تموم شد و چاره ای جز تسلیم شدن نداشتید، می گید ما رو به زور آوردند. اگر تو رو به زور آوردند، چرا تا آخرین فشنگ جنگیدی؟

سرش را پایین انداخت. ادامه داد: بین طرف مقابل شما چه کسانی اند، به مشت زن و بچه بی دفاع. نیروهای ما رو دیدی این‌ها جای بچه‌های تو آند. این‌ها جلوی شما ایستادند. بغض گلویم را گرفته بود. با این حال باز حرف زدم: شما از چون ما چی می خواهید؟ مگه ما چه بدی در حق شما کردیم؟ چرا نمی دارید ما زندگی مون رو بکنیم؟ مرد باز تند تند گفت: المفو، المفو.

گفتم: تترس ما پیرو سنت رسول الله هستیم. با اسرا بد رفتاری نمی کنیم. هر چی می خواهی بگو، برایت می یاریم. اینجا کسی کاری بهت نداره. تو یک اسیر هستی و طبق قوانین اسلام با تو برخورد می شه. نه حتی طبق قوانین صلیب سرخ. کمی آرام شد و گفت: آب می خوام.

به پسرها گفتم: براش آب بیارید.

بعد پرسیدم: سیگار می خوای؟

از خدا خواسته گفت: آره.

یک نخ سیگار هم دستش دادند. او که به سیگار پُک می زد، یک لحظه قلبم گرفت. بهش گفتم: بین الان که من اینجا موندم و می خوام جلوی شماها رو بگیرم، پدر و برادرم رو

شبیانی رفته بودیم. تعدادی از مردم را از مسجد بیرون برده بودند و آنها خیلی خلوت شده بود. درهای شبستان را بسته بودند و بیشتر نظامی‌ها آنها رفت و آمد می کردند.

صبح آن روز بچه‌های توی مطب گفتند: از توی خطوط درگیری اسیر گرفته‌ایم. جنت آباد هم که رفته همین را گفتند و اضافه کردند بین اسرا، انگلیسی، آلمانی، عراقی خلاصه همه جور ملیتی پیدا می شده.

تعجب کردم و گفتم: خیره، اینجا دیگه از کجا سرو و کله‌شرون پیدا شده؟ نمی دانستیم دنیا پشت عراق ایستاده و نیرو و تجهیزاتش را تأمین می کند.

باز توی مسیر برگشت به مسجد شنیدم یک ماشین پر از خبرنگار خارجی گرفته‌اند. تعداد زیادی عراقی را هم اسیر کرده‌اند. توی سنگرهای بعضی‌ها کُلی زن بوده و... با این همه خبر خیلی کنجکاو شدم اسرا را ببینم. می خواستم با چشم خودم ببینم، خارجی بین شان بوده یا نه. طرف‌های عصر که پسرها می گفتند: اسرا را دارند به مسجد آمده بودند و توی مسجد. خیلی‌ها هم که مثل من می خواستند اسرا را ببینند، به مسجد آمده بودند و توی حیاط ازدحام و هیاهو شده بود. یک ربمی گذاشت. چند تا جوان کم سن و سال مردی نسبتاً چاق و قد بلند که به نظر سی و پنج سال سن داشت، را آوردند. آدم خوش قیافه ای بود که شباهتی به عراقی‌ها نداشت. رنگ روشن چشم‌ها، موهای خرمایی و پوست سفیدش که از شدت گرما یا ترس قرمز شده بود، نشان می داد از ملیت دیگری غیر عراقی است. لباس نظامی تر و تمیزی تنش بود ولی درجه‌ای روی شانه‌هایش نداشت. برخلاف تصورم دست‌ها و چشم‌هایش را بسته بودند. مرد اسیر از راه نرسیده گوشه دیوار نشیاط دراز کرد و دراز کرد و دستانش را پشت سرش گذاشت. بدجور می لرزید. تند تند می گفت: باهایش را دراز کرد و دستانش را پشت سرش گذاشت. بدجور می لرزید. تند تند می گفت: دخیلکم، دخیلکم. من تسلیم شمایم.

مردمی که دورش جمع شده بودند هر کدام چیزی می گفتند. بعضی‌ها فحش می دادند و می خواستند او را بزنند. بقیه مانع می شدند. یکی از پسرها گفت: پدر سوخته اینجا رسیده دخیلک دخیلک می کنه. توی خط پدر ما رو درآورده، اون قدر که شلیک کرد.

بعد درجه‌های اسیر را نشان داد و گفت: سروانه. درجه‌هایش رو کنده. ببینید من درجه‌هایش رو همون جا که گرفتمش پیدا کردم.

مردم با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی شدند. مرد اسیر که حالت مردم را می دید با حال عجیبی می گفت: اینجا امن است. اینجا خانه خداست. من شیعه‌ام، من شیعه‌ام. به من آب بدهید. من تشنه‌ام.

خودم دفن کردم. شما اونا رو کشتید. شما دارید با ما می جنگید درحالی که ما هیچی از جنگیدن بلد نیستیم. هیچ تجهیزاتی هم نداریم. ولی خدا را داریم. ما با نیروی ایمان مون با شما می جنگیم.

وقتی گفتم پدر و برادرم را شما کشتید، سیگار توی دست مرد خشک شد. تا حرفم تمام بود بر و بر مرا نگاه می کرد. دوباره عذرخواهی کرد. کنار آمدم. منتظر شدم بقیه اسرا را بیاورند اما خبری نشد. گفتند: آن‌ها را مستقیم به آبادان انتقال داده‌اند.

## فصل بیست و سوم

چندین روز از رفتن دا و بچه‌ها می گذشت و من هیچ خبری از آنها نداشتم. نمی دانستم کجا هستند و چه کار می کنند. خیلی نگران دا بودم. همه اش می ترسیدم ماجرای شهادت علی را فهمیده باشد. به خاطر همین، دائم ذهنم مشغول بود. به خودم می گفتم: اگر فهمیده باشد حتماً سگته کرده یا دیوانه شده و به کوه و صحرا زده. اگر دا به این حال و روز بیفتد، بچه‌ها چه می شوند. آواره و سرگردان چه کسی از آنها مراقبت می کند؟

این دلهره و اضطراب دست از سرم بر نمی داشت. از وقتی دا و بچه‌ها از شهر رفته بودند، تصمیم داشتم سراغ شان بروم ولی موقعیش پیش نمی آمد. فکر این بود که بروم و به محضر اینکه آن‌ها را دیدم، پیش شان بنامم و برگردم. فقط آن قدر که خیالم از بابت سلامتی شان راحت شود.

به خاطر اینکه اتاق جنگ به ماهشهر منتقل شده بود، نیروها به آنجا زیاد رفت و آمد می کردند. سربندر و ماهشهر فاصله کمی با هم داشتند. به هر کسی که می دانستم آن طرف‌ها می رود، می سپردم از دا سراغی بگیرد و به او بگوید که حال من و لیلا خوب است و نگران ما نباشد. دوه سه نفر که رفتند و آمدند، گفتند: جنگ زده‌ها خیلی پراکنده‌اند. مادرت را پیدا نکردیم.

این حرف‌ها بیشتر نگرانم می کرد. بیشتر شب‌ها فکر شان به سراغم می آمد. از خودم می پرسیدم: الان کجا هستند؟ چه کار می کنند؟ چیزی برای خوردن دارند یا نه؟ گاه از اینکه موضوع شهادت علی را از دا پنهان کرده بودم، احساس گناه می کردم. با خودم کلنجار می رفتم و می گفتم: تو چطور توانستی این فرصت را از این زن داغدار بگیری. حالا تا قیام قیامت در حسرت دیدن علی می سوزد. اگر جنازه علی را می دید، مطمئن می شد که پسرش

سریک خیابان از ماشین پیاده شدم. خواهرهای رعنا هر چه اصرار کردند خانه شان بروم قبول نکردم. می گفتند: بیا بریم به غذایی بخور. به دوش بگیر بعداً برو. اصلاً ما هم می آیم دنبال مادرت می گردیم. گفتم: نه باید هر چه زودتر پیدا شون کنم و تا بعد از ظهر برگردم. تشکر کردم و از شان جدا شدم. توی خیابان راه افتادم. کل شهر یک بازارچه بود با چند سری خانه. چند دور که زدم شهر تمام شد. از چند نفر پرسیدم: اینجا جنگ زده ها کجا هستند؟

گفتند: توی سریندر جای مشخصی ندارند. همه جا پراکنده اند. بیشتر توی ماهشهرند. دلم از سریندر گرفت. همه جا خشک و گرم، همه جا شوره زار و تفتیده. آدم هایش برای نا آشنا بودند. خیلی احساس غربت می کردم. دلم برای دا سوخت. از هر کس سراغ می گرفتم، می گفتند: نمی دانیم، همه جا پراکنده اند.

از پیدا کردن دا و بچه ها در سریندر ناامید شدم. با خودم گفتم: شاید به ماهشهر رفته اند. پرسان پرسان خوردم را به سر جاده ای رساندم که منبری بوس ها از آنها به طرف ماهشهر می رفتند. دست تکان دادم. منبری بوسی ایستاد و سوار شدم. امیدوار بودم خانه آقای بهرام زاده که قوم و خویش مان بودند را آنجا پیدا کنم. او در پتروشیمی ماهشهر کار می کرد و ارادت زیادی به دایی حسینی داشت. مطمئن بودم او کمک می کند. توی ماهشهر هم کلی خیابان ها را بالا و پایین کردم و از آدم های مختلف سراغ آقای حمید بهرام زاده را گرفتم. آدرس می دادم شکل و قیافه اش این طوری است. اخلاق و رفتارش آن طوری است. توی پتروشیمی کار می کند اما هیچ کس او را نمی شناخت. حتی از زن هایی که جلوی خانه های شان نشسته بودند می پرسیدم: چنین خانواده ای را سراغ ندارید؟

اظهار بسی اطلاعی می کردند و می پرسیدند: برای چی دنبال هم چنین آدمی می گردی؟

وقتی می گفتم: از خرمشهر آمدم و دنبال مادرم می گردم، با خوشرویی تعارف می کردند به خانه شان بروم. می گفتند: بیا خستگی راه از تنت بره، به استراحتی کن. دوباره دنبالشون بگرد.

می گفتم: نه. باید برگردم خرمشهر. بعد همه از اوضاع خرمشهر می پرسیدند. نگران وضعیت جنگ بودند. پیرزنی خرمشهری که به خانه دخترش پناه آورده بود، ازم پرسید: مادر یعنی ما برمی گردیم شهرمون؟

فته؛ ولی حالا دیگر دلش راضی نمی شود چنین حرفی را بپذیرد. اشک می ریختم و خودم سرزنش می کردم. آرام که می شدم، خودم را دلدار می دادم. می گفتم: کارت اشتباه نبوده. نمی توانست داغ علی را ببیند و طاقت بیاورد. او که این قدر به علی علاقه داشت چطور مدیحه ها را با ما می خواست این فشار را هم تحمل کند و دوام بیاورد. اگر می فهمید و از شهر بیرون نمی رفت چه؟ اگر دا می ماند و با بچه ها اسیر می شدند یا زیر آتش جان می دادند چه کار می کردی؟ پس این کارت بهترین راه ممکن بود.

یک روز که توی مسجد بودم، خانواده رعنا نجار را دیدم. روزهای اول که رعنا توی مسجد بود با خانواده اش آشنا شده بودم. سلام و علیک کردیم و من سراغ رعنا را گرفتم. گفتند: سریندره. اونجا خونه گرفتیم تا این آتش بخوابد. الان هم آمدم خرمشهر خونه مون و سرکشی کردیم و داریم برمی گردیم سریندر.

پرسیدم: ماشین تون جا داره، منم با شما بیام؟ می خوام برم دنبال مادرم. پنج، شش روزه به ازش خبری ندارم.

با روی باز گفتند: آره جا داریم. بیا بریم.

به دخترهای مطب خیر دادم و سریع برگشتم جلوی مسجد. درست یادم نمی آید ماشین خانواده نجار توپوتا سواری بود یا گالات. من و دوتا از خواهرهای رعنا عقب ماشین سستم و راه افتادیم. هنوز بودند مردمی که پیاده و سواره توی جاده می رفتند ولی نسبت به روزی که شهدا را به ماهشهر می بردیم، جاده خلوت تر شده بود. توی سکوت به بیابان های اطراف جاده نگاه می کردم. دفعه قبل که از این راه می گذشتم هنوز از شهادت بابا خیر داشتم. آن روز تمام حواسم به شهدای توی وانت و مردم آواره بود. اصلاً متوجه آب های طغی ناشی از بارندگی که در قسمت های پست بیابان جمع شده بود، نشده بودم. پایه های له های قطوری که نفت خام را به طرف پتروشیمی ماهشهر می برد، در بعضی جاها بسته به تکی و بلندی زمین در آب فرو رفته بودند. میغ های دریایی بر فراز آب ها پرواز می کردند. واگرم بود و از سطح جاده تف بلند می شد. هر چه به ماهشهر نزدیک تر می شدیم، منطقه شتر خشک و لم برع می شد. نزدیکی های ماهشهر جاده سریندر جدا شد و ساعت ده و ه، یازده به سریندر رسیدیم. شهر عجیبی بود. به نظرم بیشتر به شهرک یا دهکده شباهت داشت تا به شهر. خانه هایش با خانه های خرمشهر فرق داشتند. اکثر شان سازمانی بودند، خانه های ویلایی کوچک با سقف و دیوارهای کوتاه. آتش صدام به اینجا هم رسیده بود. خانه های سست بازار تخریب شده بود.

چند روزی بود زینب هم دیگر جنت آباد نمی ماند. سختش بود توی جنت آباد که دیگر خیلی کمتر جنازه به آنجا می بردند، ماند. او هم در سطح شهر به دنبال شهید و مجروح می گشت. گه گداری بعد از اینکه جایی را می کویدند و من و بچه ها خودمان را به آنجا می رساندیم، می دیدم زینب هم آمده. اولین باری که او را در سطح شهر دیدم، خیابان نقدی رازده بودند. به آنجا رفتیم. توپ دوست و سی، خانه ایی را صد در صد تخریب کرده بود. خوشبختانه خانه خالی بود و تلفات نداشتیم. من و یکی، دوتا از دخترهای مطب شیانی آنجا بودیم که دیدم زینب سوار بر یک وانت سر رسید. همدیگر را که دیدیم، بغل کردیم و بوسیدیم. گفتیم: ها مامان اینجا اومدی؟

گفت: اومدم بیستم چه کاری از دستم برمی یاد.

بعد ادامه داد: چند ساعت که نمی بینمت دلم برات تنگ می شه. اگه جنگ تموم بشه و از شما جدا بشم، یا اگه هم ادامه پیدا کنه و هر کدوم مون به طرف بریم چطور همدیگر رو ببینیم؟ من خیلی به تو و لیلیانس گرفتیم. شماها مثل دخترم، مریم شدید.

خندیدم و گفتم: خدا بزرگه. خجالت کشیدم من هم حرف دلم را بزنم. من هم زینب را طور دیگری دوست داشتم. خیلی از وقت ها به عشق دیدن او به جنت آباد می رفتم.

درحالی که خودم هم جواب این سؤال را نمی دانستم، گفتم: آره مادر جون. نگران باش. توی ماهشهر هم نتیجه ای نگرفتم. خسته و بی حال راه می رفتم. زمین شور هزار آنجا نور آفتاب را منعکس می کرد و چشمم را می زد. پوستم از آفتاب شدید می سوخت. احساس می کردم مغزم در حال جوشیدن است. از گرستگی داشتم تلف می شدم و هیچ بولی نداشتم. با این فشار گرما، گرستگی و غریبی، احساس یأس و بی پناهی هم به سراغم آمد. چند بار بغض کردم ولی اجازه ندادم بغضم سر باز کند و اشک هایم بریزند.

سر جاده ایی که به سریندر می رفت برگشتم. مینی بوسی جلوی پایم ایستاد و در باز شد. مانده بودم به راننده چه بگویم. با جیب خالی سوار بشوم یا نه. همان لحظه دیدم مسافری که در حال پیاده شدن است به راننده پول داد اما راننده گفت: کرایه ایی نیست. صلوات بفرست. خوشحال شدم و با خیال راحت بالا رفتم و روی صندلی نشستم. از سریندر هم سوار وانت شرکت نفت شدم.

اولش دو نفری که کنار راننده بودند، گفتند: خواهر ما می ریم عقب شما یا جلو بشین.

تشکر کردم و گفتم: من همین جا، عقب وانت راحت ترم.

گفتند: هواگره اذیت می شی.

گفتم: نه. ممنونم.

ماشین راه افتاد. پشت به کابین نشستم. کف وانت داغ بود. باد گرم به صورتم می خورد و تمام تنم می سوخت. کمی جلوتر یک عده دیگر سوار شدند و تا آبادان رفتم. از آنجا هم با وانت دیگری خودم را به خرمشهر رساندم.

پایم که به خرمشهر رسید هوای دیدن زینب خانم به سرم زد. زینب مثل مادر واقعی بریم بود. حتی خودش از من و لیلیا خواسته بود او را مامان صدا بزنیم. وقتی رفتم جنت آباد مثل همیشه غسل ها پرسیدند خیر چی داری؟ عراقی ها تا کجا اومدن؟ ما نمی دانیم چه کار کنیم، برویم یا بمانیم؟ بندگان خدا خسته شده بودند و دلشان می خواست تکلیفشان روشن شود ولی از نظر اداری هنوز بهنانه حکمی ابلاغ نشده بود. تا شهید بود باید می ماندند. گاهی فکر می کردم غسل ها و آتش نشان ها تنها نیروهای اداری هستند که توی این شرایط با قبول تمام خطرات مانده اند و کار می کنند.

مریم خانم می رفت به خانه اش سر می زد و می آمد. ولی پیرزن و پیرمرد انگار کاری به کار خانه شان نداشتند و جنت آباد برایشان امن تر و راحت تر بود. سراغ زینب خانم را گرفتم، گفتند نیست. گفت می ره به سطح شهر دنبال شهید و مجروح بگرده.

## فصل بیست و چهارم

بعد از ظهر یکی از روزها هفت، هشت نفری از مطب راه افتادیم و به طرف خطوط درگیری رفتیم. دکتر سعادت هم با ما آمد. پای پیاده تا انتهای محله مولوی پیش آمدیم. توی کوچه پس کوچه‌ها نیروهای مدافع پراکنده بودند. کمی جلوتر نزدیکی های ستاب درگیری شدیدتر بود. نیروها از یک قسمت تیراندازی می‌کردند و بعد می‌دویدند و از جای دیگری شلیک می‌کردند. چند تایی از آن‌ها تا چشم‌شان به ما خورده، گفتند: به مجروح پشت دیوار اون خونه است. خیلی وقته اونجا گذاشتیمش. هی می‌ریم بهش سر می‌زنیم ببینیم زنده است یا نه.

با دکتر سعادت به جایی که نشان دادند، رفتیم. فکر می‌کردم مجروح یک جراحات معمولی دارد که به همین راحتی آنجا رها شده. وقتی بالای سرش رسیدیم، جوانی را دیدیم که به دیوار تکیه‌اش داده بودند. حسایی ترکش خورده بود. اساسی‌ترین زخمش ترکش بزرگی بود که رانش را بدجور از هم دریده بود. جوان که بیشتر از بیست سال نداشت، از شدت خونریزی دیگر توانی برایش نمانده و به پهلو افتاده بود. به نظر می‌رسید این پا دیگر برایش پانمی شود و قطعش می‌کنند.

دکتر سعادت بلافاصله مشغول شد. رگ گرفت و سرم وصل کرد. چندتا آمپول هم توی سرمش ریخت. کار دیگری از دست ما بر نمی‌آمد. دوستانش لباس‌های‌شان را پاره کرده و زخم‌هایش را بسته بودند. با اصرار دکتر سعادت یکی، دو نفر دست از تیراندازی کشیدند و دنبال ماشین رفتند. زیر آن همه آتش کلی طول کشید وانت به نزدیکی مجروح برسد. تا آمدن ماشین من از مجروح که هنوز به هوش بود ولی حتی نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند، پرسیدم: اسمت چیه؟ بسیجی هستی؟ سپاهی هستی؟

اتاقی که داماد عمو شنبه در آن بستری بود رفتم. روی تختش نبود. از پرستارها سراغش را گرفتم. یکی شان گفت: دیشب شهید شد.

با تعجب پرسیدم: اون که حالش خیلی بد نبود، درسته ناله می کرد و تشنه اش بود ولی مجروحی نبود که بخواد شهید شود!

گفتند: به خاطر عفونت زیاد این طور شد. عفونت با خونش قاطی شده بود. اشکم درآمد. داماد عمو شنبه سن زیادی نداشت. نهایتاً چهل سال از خدا عمر گرفته بود. پنج، شش تا بچه داشت. آدم توی ماشین نشستیم. خیلی ناراحت بودم. یک علم مراقبت ساده جان یک نیروی خوب، یک پدر و یک همسر مهربان را گرفته بود.

صدایمان که کردند از فکر داماد عمو شنبه بیرون آمدم. کمی دیگر آنجا ماندیم و به مجروح ها رسیدگی کردیم. چون آتش شدید شده بود، به ما گفتند: شما برگردید.

خسته و داغان چند تا کوچه و خیابان را عقب آمدیم. وانتی که به سمت مرکز شهر می رفت، نگه داشت و ما را سوار کرد. هنوز از محله مولوی بیرون نیامده بودیم که خانه هایی مورد اصابت قرار گرفت. راننده به آن سمت رفت. صدای زاری و شیون زن ها و مرد ها با فاصله به گوش می رسید. وانت نگه نداشته پایین پریدیم. با این سر و سه نایاها یقین داشتیم جوان عزیزی دارد جلوی چشم شان برپر می شود که این ها این طور بی تاب شده اند. دیوار جلوی دو تا خانه خراب شده و خاک و گورد و غبار توی فضا پخش شده بود. یا الله گفتیم و با توی حیاط خانه ای که سر و صدا از آن می آمد، گذاشتم. دو، سه تا زن و چند تا مرد دور یک چیزی ایستاده بودند. زن ها خودشان را می زدند و گریه می کردند. مرد ها هم داد و بیداد می کردند که: آرام باشید. این طوری نکنید.

نزدیک تر رفتم. منتظر بودم با جنازه غرقه به خون کسی روبرو شوم که دیدم یک گاو ماده روی زمین افتاده. ترکش بزرگی پهلوش را شکافته و ترکش های کوچک تری هم به پاهایش اصابت کرده بود. دردناک تر از همه این بود که گاو باردار بود و به نظر می رسید همین روزها گوساله اش به دنیا می آید. زن ها دور گاو بدجور گریه می کردند. مرد ها هم هول کرده بودند و به عربی با هم حرف می زدند. می خواستند شکم گاو را باز کنند و گوساله را نجات بدهند. از طرفی هیچ کدام جرأت این کار را نداشتند. این وسط حیوان زبان بسته دست و پا می زد. گاه سرش را به زحمت بالا می آورد، چشم های وحشت زده اش را باز می کرد. تقلاً می کرد بلند شود. ماغ می کشید و دوباره می افتاد. مرد ها از زجری که گاو می کشید و سر می پاره ای که داشت تلف می شد، خیلی ناراحت بودند. یکی از پسر های توی وانت که با من وارد حیاط

اصلاً جواب نداد. گاه به زحمت چشم هایش را باز می کرد و دوباره بی اختیار پلک هایش می هم می رفت. زیر لب چیزهایی می گفت که من جز یک صدای ضعیف و نامفهوم چیز دیگری نمی شنیدم.

وانت که آمد، من سرم را برداشتم و دکتر سعادت و بقیه مجروح را بلند کردند و کف نیت گذاشتند. یک دفعه جوان انگار تشنج کرده باشد، دست و پا و تنه اش شروع کرد به زدن. انگار یک ماهی بیرون آب بالا و پایین بپرد. دکتر سعادت هول می گفت: زود باشید. خنید. این رو برسونید بیمارستان.

احساس بدی بهم دست داد. جوان در حال احتضار بود و انگار جان از بدنش بیرون می رفت. دیگر نتوانستم نگاهش کنم. سرم را دست یکی از پسر ها دادم و پریدم پایین.

وانت راه افتاد. ما هم به خاطر گلوله های ژ-سه و خمپاره شصت و آرپی جی هایی که ترتب به اطرافمان می خورد، مجبور شدیم روی زمین بخوابیم و بعد کم کم خودمان را زیر نیواری کشیدیم و پناه گرفتیم. خیلی به هم ریخته بودم. می دانستم جوان به بیمارستان می رسد. همه این ها به خاطر شدت خونریزی اش بود. چرا او باید این قدر اینجا می ماند. به مردم گفتم: وقتی ما اصرار داریم بیایم خط برای همینه دیگه.

بعد یاد داماد عمو شنبه افتادم. چند روز پیش که به بیمارستان شرکت نفت مجروح برده بودم، زن عمو شنبه را دیدم. خیلی تعجب کردم و پرسیدم: اینجا چی کار می کنید؟

گفت: داماد مجروح شده.

دامادش را قبلاً دیده بودم. می دانستم از درجه داران نیروی دریایی و مرد مؤمن و حترمی است. با راهنمایی زن عمو به عیادت دامادش رفتم. مهین خانم، دختر عمو شنبه لا سر شوهرش نشسته بود و با تکه مقوایی او را باد می زد. سلام و علیک کردم و حال شوهرش را پرسیدم. گفت: ترکش به پایش خورده.

به نظرم اصلاً حال شوهرش خوب نبود. انگار تب داشت. مرتب آب می خواست. لبانش اتر می کردند و بادش می زدند. او هم بی حال و بی رمق ناله می کرد. از اتاق بیرون رفتم و از پرستارها درباره وضعیت داماد عمو شنبه سؤال کردم. گفتند: وضعیتش خیلی وخیم نبوده ولی زخمش عفونت کرده و به خونریزی افتاده به همین خاطر، نباید آب بخورد.

دوباره به اتاق برگشتم ولی به زن عمو و دخترش چیزی نگفتم. کمی ایستادم و بعد خدا حافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم. فردای آن روز باز راهم به بیمارستان شرکت نفت افتاد. مجروحان را که تحویل دادیم به راننده ماشین گفتیم: صبر کنید. بدو بدو به طرف

شده بود، رو به مردها گفت: چرا دست دست می‌کنید؟ این داره زجر می‌کشه، گناه داره، به تیر خلاص بهش بزید راحتش کنید.

یکی دیگه پرسید: کسی نیست ذبحش کنه؟  
با این حرف‌ها زنها بیشتر جیغ می‌کشیدند. طاقت دیدن چنین صحنه‌ایی را نداشتم. هنوز حالت احتضار آن جوان جلوی چشم بود. از حیاط خانه بیرون آمدم و توی کوچه شروع به گشتن کردم. خیلی از خانه‌ها مورد اصابت قرار گرفته بودند ولی خوشبختانه اکثرشان تخلیه شده بود. همه‌اش فکر می‌کردم الان صدای شلیک گلوله‌ایی که به سر گاو می‌زنند را می‌شنوم. گوش‌هایم را گرفتم و دورتر شدم. صدای زنها مخصوصاً پیرزنی که انگار مادر خانواده بود را هنوز می‌شنیدم. کمی بعد پسرها آمدند و سوار وانت شدند. راننده حرکت کرد و سر کوچه مرا هم سوار کرد. از پسرها هیچ چیز نپرسیدم.

### فصل بیست و پنجم

تقریباً اکثر محله‌ها خالی شده و هنوز تک و توک افرادی توی خانه‌ها یاشان مانده بودند. بچه‌ها توی رفت و آمدهای شان خیر آورده بودند که برعکس جاهای دیگر توی محله عرب نشین مولوی هنوز مردم زیادی هستند.

می‌گفتند آن‌ها به تصور اینکه عرب‌زبان هستند و عراقی‌ها کاری به کارشان ندارند، مانده‌اند. تبلیغات رادیوهای عراق این ذهنیت را ایجاد کرده بود. آن‌ها دائم به مردم عرب توصیه می‌کردند: شماها از شهر بیرون نروید. ما برای نجات شما می‌آییم. ما هم‌زبان شما هستیم و کاری به شما نداریم. سر و کار ما با مجوس‌هاست. ما می‌خواهیم شما را از دست رژیم خمینی آزاد کنیم. هر کجا باشید در امانید.

البته این تبلیغات تحریک‌آمیز تأثیر چندانی روی همشهری‌های عرب‌زبان ما نداشت. آن‌ها آگاه‌تر از این بودند که گول این حرف‌ها را بخورند. قبلاً هم توی خوزستان این سَمپاشی‌ها برای جدا کردن اقوام عرب و فارس زیاد صورت گرفته بود ولی راه به جایی نبردند. در بین بچه‌های سپاه که یک نهاد انقلابی بود، تعداد زیادی پاسدار عرب وجود داشت. البته این عده که در این محله‌ها مانده بودند، اصولاً کاری به حکومت و سیاست نداشتند و می‌گفتند: ما می‌خواهیم زندگی خودمان را بکنیم و کاری به کار کسی نداریم.

وقتی بچه‌ها می‌خواستند برای تخلیه مردم محله مولوی حرکت کنند، آقای نوری و مصباح به من هم گفتند: شما هم برو. چون زبان عربی می‌دونی، بهتر می‌تونی کمک کنی. شما خانم‌ها را متقاعد کن. حتی شده به زور بیرونشون بیارید.

یکی از مردها که دست بچه‌ها اسلحه می‌داد، گفت: این دفعه به زور اسلحه هم که شده باید محله‌ها رو خالی کنیم. مردم رو بتروسونید. تیر هوایی شلیک کنید.

چند تا کوجه را که گذرانندیم، به این نتیجه رسیدیم که یکی از دلایل ماندن مردم در اینجا احشام‌شان است. این‌ها تمام سرمایه زندگی شان گاو، گاو میش و گوسفندان‌شان بود. سوار ماشین که می‌شدند، با التماس می‌گفتند: بگذارید احشام‌مان را هم بیاوریم.

می‌گفتیم: آخه ماشین برای بردن خودتون هم جا نداره. بل هم زیر آتیشه. شما رو هم از سمت پل نمی‌برند. با قایق از آب رد می‌شوید. این‌ها هم که توی قایق جا نمی‌شوند. خیلی جا می‌خوان. تازه حیوان آب رو ببینه وحشت‌زده می‌شه، رم می‌کنه و قایق رو چپ می‌کنه، مردم تلف می‌شن.

بعضی‌ها می‌گفتند: این احشام رو ببرید مسجد ذبح کنید و برای نیروها غذا آماده کنید. اینجا بمونند یا با خمسه خمسه تلف می‌شوند یا دست بعضی‌ها می‌افتند. ما نمی‌خواهیم این‌طور بشن.

توی یکی از کوجه‌ها در خانه‌ای کمی باز بود. در زدم و یا الله گفتم. چند بار به عربی و فارسی گفتم: موجودین راعی البیت؟ صاحبخانه، هستید؟

هیچ جوابی نیامد. سرک کشیدم. زن جوانی سر حوض در حال شستن ظرف بود و زن میانسالی سر تنور. انگار داشت تازه تنور را روشن می‌کرد که نان پزد. هر دو تایشان به محض دیدن ما با اکراه کارشان را رها کردند و به طرف اتاق‌های ته حیاط دویدند.

توی حیاط پا گذاشتم و دوباره گفتم: صاحبخانه، صاحبخانه.

صدایی گفتم: چه می‌خواهید از جانتان؟ ما بیرون نمی‌آیم.

به طرف اتاق‌ها رفتم و باز گفتم: اجازه هست؟ من می‌تونم پیام تو؟

دیگر پشت در اتاق رسیده بودم که دوباره همان صدا گفتم: بفرما، بفرما.

تقه‌ایی به در زدم و آن را باز کردم. اتاق تاریک تاریک بود و با باز شدن در، نور به داخل آن پاشیده شد. خیلی خوب نمی‌توانستم داخل اتاق را ببینم و تشخیص بدهم. اتاق کاهگلی بوی نم می‌داد. گلیم رنگ و رو رفته‌ایی وسط آن پهن و یک مشت رختخواب و خرت و پرت گوشه اتاق ریخته بود. به سقفش هم نایلون چسبانده بودند تا موقع بارندگی آب چکه نکند. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، گفتم: می‌دویند اینجا موندن چه خطراتی براتون داره؟ نمی‌بینید از زمین و هوا آتیش رو سرمون می‌ریزن؟ چرا اینجوری می‌کنید؟ چرا از ما فرار کردید؟ ما که نیومدیم اینجا رو به زور ازتون بگیریم. ما ازتون می‌خوایم از اینجا بیرون بیاید. اینجا‌ها امنیت نداره. صلدام عرب و عجم حالش نیست. این دروغه که با عرب‌ها کاری ندارند.

گفتم: این‌هایی که موندند از توپ و تانکی که داره می‌یاد نمی‌ترسن، از تیر هوایی ما ترسن؟!

یک نفر دیگر گفت: آگه از تیر هوایی نمی‌ترسن، بزیم کنار پاشون بلکه ترسن.

همه با اتفاق گفتند: نه، این کار درست نیست.

طرف‌های ساعت ده صبح بود که با یک ماشین پیکاب راه افتادیم. محله مولوی از محله‌های قدیمی و مستضعف‌نشین شهر بود. یک خیابان اصلی داشت که خیابان‌های فرعی و کوجه پس کوجه‌های زیادی از آن منشعب می‌شد و آخرش به نخلستان، گمرک و بندر می‌رسید. روی هم رفته اینجا جمعیت زیادی را در خودش جای داده، همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. خصوصاً وجود بازار تره‌بار کهنه و درب و داغانی که دو طرفش مغازه داشت بساط دستفروش‌ها که همیشه روی زمین پهن بود، این شلوغی را دوچندان می‌کرد. اسم اینجا شیطان بازار بود.

انتهای خیابان که به ریل راه آهن می‌رسید، نخلستان بود. می‌گفتند: این نخلستان خیلی بزرگ و قدیمی بوده، منتهی در طرح گسترش گمرک کوچک شده است. توی حیاط خانه‌های روستایی و کاهگلی داخل نخلستان مردم سبزی، گوجه و بامیه می‌کاشتند و بعد روی بازار می‌فروختند.

راننده که نگه داشت، مثل دفعات قبل گفتند: خیلی از هم جدا نشوید. چند نفری و با هم حرکت کنید.

تقسیم شدیم. یک گروه از انتهای خیابان و ما هم از سر خیابان شروع به گشت و جستجو کردیم. خانه به خانه در می‌زدیم. بیشتر خانه‌ها خالی بود. وقتی کسی در را باز نمی‌کرد، سراها از دیوار بالا می‌کشیدند و از همانجا نگاهی به داخل خانه می‌انداختند. وقتی مطمئن می‌شدند کسی در خانه نیست پایین می‌پریدند. گاهی کسی در را باز می‌کرد و می‌گفت: توی کوجه کسی نمانده یا فلاان خانواده تازه چند روزه که رفته‌اند یا اینکه اهالی آن خانه همان روزهای اول خانه را تخلیه کرده‌اند.

به خودشان که می‌گفتیم: بیاید بیرون. قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: ما نمی‌خواهیم برویم. وقتی می‌خواستیم آن‌ها را سوار ماشین کنیم، گریه می‌کردند و به عربی صلدام را نفرین می‌کردند. ما هم به عربی به آن‌ها می‌گفتیم: ما هم مثل خود شما عرب هستیم. ماندن شما در اینجا جز اینکه تلفات را زیاد کند یا اسیر بشوید، هیچ نتیجه‌ایی ندارد. اینجا مانده‌اید چه ر؟ اگر دشمن به شما حمله کند، هیچی ندارید از خودتان دفاع کنید.



گفتم: نه، ان‌شاء‌الله این اتفاق‌ها نمی‌افتد. اون موقع زمان شاه بود. شاه هم نوکر انگلیس و آمریکا بود. الان دوره‌ای این حرف‌ها نیست.

حسین عیدی هم که پشت سرم آمده بود. حرف مرا ادامه داد و کلی از پیرمرد دلجوئی کرد. بالاخره موفق شدیم او را مجاب به رفتن کنیم. حالاً که پیرمرد راضی به رفتن شده بود، نمی‌دانست چطور از خانه محقرش دل بکند. هی توی حیاط می‌رفت و بیرون می‌آمد. توی چارچوب در حیاط که با یک تیر چوبی و پلیت یا همان دیواره‌های بشکه آهنی ساخته بود، می‌ایستاد، به خانه‌اش نگاه می‌کرد و می‌گفت: من چطور دلم می‌یاد اینجا رورها کنم و برم؟ من این خونه رو با دست‌های خودم ساختم. براش زحمت کشیدم.

خانه کاهگلی پیرمرد خیلی درب و داغان بود. تیرهای چوبی از سقف‌های اتاق‌های ته حیاط بیرون زده بود. کف حیاط را خاک پوشانده بود و توی باغچه شلوغ و درهم برهمش چند نخل کاشته بود. یک جوی کوچک فاضلاب حوض خانه را به کوچه می‌آورد. کنار در ورودی طولیه‌ای ساخته بودند. از کاه و فضولاتی که گوشه حیاط ریخته شده بود، معلوم بود گاو نگه می‌دارند. خود پیرمرد هم دست کمی از خانه‌اش نداشت. روی دشتداشته مدرس و سوراخ سوراخش یک کت که زمانی سرمه‌ای رنگ بوده پوشیده، لبه‌های چغیة سفیدش را روی سرش انداخته بود. دمپایی پاره‌اش پاهای سیاه سوخته‌اش را رنجورتر نشان می‌داد.

یک جورهایی از پیرمرد خوشم آمد. با این درجه از فقر و بدبختی، هم غیرت ماندن داشت، هم از پشت صحنه جنگ به اندازه خودش سر درمی‌آورد. به چهره غمگینش بیشتر نگاه کردم. آثار رنج و سختی روزگار توی صورتش هویدا بود. از آن آدم‌های زحمتکشی که بازور بازوی خودشان یک عصر را سپری کرده‌اند.

کمی جلوتر صحنه دیگری خیلی ناراحتم کرد. برخلاف خیلی از خانه‌ها که فقط یکی، دو نفر مانده بودند، به جایی برخوردیم که چند تا خانواده که پسرها، عروس و نوه‌های یک پیرمرد به حساب می‌آمدند، همگی تا آن موقع حاضر به ترک خانه‌شان نشده بودند. خیلی صحبت کردیم تا بالاخره پسرهای خانواده به اصرار ما راضی به رفتن شدند. به راننده ماشین علامت دادیم. راننده پیکاب جلو آمد. پسرها و زن و بچه‌هایشان با بچه و بندیل کنار ماشین آمدند. اما هر کاری کردیم پیرمرد و پیرزن که سن‌شان هم بالا بود، حاضر نشدند بیایند. پیرزن که از ظواهر امر معلوم بود خیلی به همسرش انس دارد، راضی نمی‌شد از شوهرش جدا شود. پیرمرد هم می‌گفت: تو با پسرهامون برو. نگران من نباش.

یکی از زن‌ها گفت: ما اصلاً کاری به صدام نداریم. گور بابای صدام. ما نمی‌خواسیم از خونه‌هامون بیرون بریم. ما دوست داریم همین جا بمونیم. تو خونه خودمون زندگی کنیم. گفتم: آخه شما نمی‌تونید زندگی کنید، در واقع نمی‌ذارن شما زندگی کنید. آگه اینجا بمونید کشته می‌شید. این چه زندگی کردنیه؟

آن قدر حرف زدیم و زدیم تا دهانم کف کرد. با این حال زن‌ها گفتند: ما الان نمی‌تونیم بیایم. مردهای ما نیستند. اگر اوامندند و قبول کردند، می‌آییم و گرنه بدون اجازه نمی‌تونیم بیاییم.

پرسیدم: مردهاتون کجان؟

گفتند: رفتند بیرون. بی کار رفتند.

گفتم: ما ظهر دوباره می‌آییم سراغتون. ظهر نشد، بعد از ظهر می‌آییم. چیزایی راکه گفتم به مردهاتون هم بگید. هر چی هم خواستید بپزید، بردارید. می‌آییم دنبالتون.

از اینجا که درآمدیم، دیدم یکی، دو تا از پسرهای کویچه جلوی خانه‌ای ایستاده‌اند و اسلحه‌شان را به طرف پیرمرد لاغر و قد بلندی گرفته‌اند. طرفشان رفتیم. یکی از پسرها داشت می‌گفت: یا می‌آیی بیرون یا با تیر می‌زیمت؟

پیرمرد گفت: بزیدید. شما هم شدید صدام. من که آخرش باید بمیرم. حالا شما بزیدید. من می‌خوام تو خونه خودم باشم و بمیرم.

از حرفش دلم سوخت. به پسرها گفتم: این طوری نکنید. گناه دارند. این‌ها به این خونه زندگی شون دلبستگی دارند. به این آب و خاک وابسته‌اند. چرا بهشون زور می‌گید؟ بیاید کنار من راضی‌اش می‌کنم.

آن یکی پسر گفت: خب به خدا ما برای خودش می‌گیم.

بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: حاجی حرف ما رو به دل نگیر. تقصیر خودته. خب چرا حرف گوش نمی‌کنی؟

من گفتم: پدر جان تو اینجا کشته بشی آیا نفی به حال خودت یا دیگران داری؟ این طور مردن به نظر خودت خودکشی نیست؟ موندن تو خونه‌ات دو حالت بیشتر نداره، آگه کشته بشی حتماً به اسارت می‌برندت. چرا بذاری کار به اینجا برسه؟ شما بیاید از شهر برید ان‌شاء‌الله وقتی دشمن رو بیرون کردیم، دوباره سر خونه زندگی تون برمی‌گردید.

پیرمرد نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: تو نبودی. نمی‌دونی این انگلیسی‌ها قبلاً خر مشهر رو گرفته بودند. حالا هم این یعنی‌ها به تحریرک همون انگلیسی‌ها اوامند. می‌خوان دوباره خر مشهر رو از ما بگیرند. می‌خوان دوباره حکایت زمان شیخ خزعل رو پیش بیان.

فضای وهم‌انگیزی ایجاد می‌کرد و آدم را می‌ترساند. این سکوت مرا به یاد روزهای بلند و داغ تابستان سال‌های قبل می‌انداخت. بعد از ناهار همه زیر کولرهای گازی یا پنکه سفلی می‌خوابیدند. اما ما وسیلهٔ خنک‌کننده‌ای نداشتیم. بعضی روزها که هوا خیلی گرم و خشک می‌شد، بابا برای اینکه ما را خنک کند، توی لگن کاه می‌ریخت. با آب کاه‌ها را خیس می‌کرد. بعد لگن را جلوی پنکه می‌گذاشت تا باد به کاه خیس بخورد و هوا را مرطوب و خنک کند. بعضی وقت‌ها هم پارچه‌ای خیس می‌کرد و روی پنکه می‌انداخت. اما پارچه زود خشک می‌شد و افاقه نمی‌کرد. من که اصلاً عادت نداشتم ظهرها بخوابم، یواشکی جلوی در می‌آمدم و توی کوچه سرک می‌کشیدم. توی آن گرما پرانده نمی‌زد. از سکوت و خلوتی کوچه می‌ترسیدم و زود در را می‌بستم. دا همیشه ما را از بچه‌دزدها که توی کوچه‌های خلوت می‌گردند، ترسانده بود. حالا این همان فضا بود. نمی‌دانم چقدر گذشت، بچه‌ها دیگر خسته شده بودند. وقتی ماشینی که مرتب مردم را می‌برد، تخلیه می‌کرد و برمی‌گشت، سر رسید سوار شدیم و به مسجد برگشتیم.

آنجا هم نمی‌دانم دستم به چه کاری بود که صدای بلندی مرا متوجه خودش کرد. سر بلند کردم. پسر نوجوان ریزنقشی دم مسجد صدایش را بالا برده بود و سعی داشت بقیه را توجیه کند. می‌گفت: توی خطوط نیروها از تشنگی توی فشارند. آب لجن می‌خورند. آب برسوزید خطوط.

جلوتر رفتم. احساس کردم قیافه‌اش برابرم آشناست. همین‌طور که به ذهنم فشار می‌آوردم، ببینم او را کجا دیده‌ام، از خودم می‌پرسیدم: این بچه از کجا می‌دونه توی خطوط آب نذارند! یک‌دفعه یاد آمد این بهنام محمدی از فامیل‌های عمو شنبه است. هر وقت به خانه آن‌ها می‌آمد، شیطنت‌هایش همه کوچه را خیردار می‌کرد. به پشت بام ما هم سرک می‌کشید و با سگی که آنجا بسته بودیم، بازی می‌کرد. خیلی تعجب کردم، خیلی لاغر و درب و داغان شده بود. چهره‌اش را آفتاب سوزانده و موهایش بلند و ژولیده شده بود. گفتم بهنام تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهی به من کرد و جوابی نداد. انگار مرا نشناخته بود. گفتم: یادت نیست هر وقت خورنی عمو شنبه می‌آمدی، پشت بام ما هم پیدات می‌شد و با کارها پدر ما درمی‌آوردی؟  
خندید و مرا به یاد آورد. گفت: سگ تون چی شد؟  
گفتم: هیچی. حتماً اون هم مثل ما آواره شده دیگه.

بعد پرسیدم: جریان چیه؟ الان چی می‌گفتی؟ مگه تو خطوط می‌روی؟

پیرزن گریه می‌کرد. صورت تپل و ملوشش سرخ شده بود. پیر مرد می‌گفت: گریه نکن. ای چی گریه می‌کنی؟ من بعداً دنبال‌تون می‌یام.

زن با این حرف‌ها بدتر می‌کرد. او را بغل کردم و بوسیدم. دل‌داری‌اش دادم که نگران و هوش نباشد و با پسرهایش برود. به عربی گفت: چه جوری بذارش و برم؟ دست و پای من منم. همیشه من کنارش بودم. غذاش رو آماده کردم، نون برارش پختم. ماهی خیلی دست داره. حالا کی برارش ماهی درست کنه؟

گفتم: مادرجان حالا تو این وضعیت ماهی نخوره، طوری نمی‌شه که تازه الان ماهی جا بود؟

پیر مرد با زرش حرف زد و او را به طرف بچه‌هایش فرستاد. خودش به خاطر دوتا گاو شتر آمد. پیرزن با حجب و حیایی که داشت می‌به طرف ماشین می‌رفت و می‌برمی‌گشت. تر کوچک‌ترش را که مجرد بود و می‌خواست با پدرش بماند، می‌بوسید و سفارش می‌کرد: مواظب پدرت باش. داروهاش رو به موقع بهش بده. این وراون و نرو، خمسه مسه بهت می‌خوره. پیش پدرت بمون.

نوه‌ها و عروس‌ها هم آمدند و دست و پای پیر مرد را بوسیدند. پیر مرد نوازششان می‌کرد سرشان را می‌بوسید. عروس‌ها اصرار کردند: عمو بیا با ما. رها کن این گاوها رو. ا-ا بزرگه.

پیر مرد بکپو یا شنیدن این حرف به آن‌ها تشر رفت: شما نمی‌فهمید. من همهٔ عمرم، همهٔ گیم این گاوهان. چطوری ولشون کنم؟ مگه همین‌ها به شما شیر نمی‌دادند، دوغ دادند، شما می‌خوردید؟ از همین گاوها زندگی شما نمی‌چرخید؟

دوباره پسرها و عروس‌ها دوره‌اش کردند و گفتند: مواظب خودت باش.

هر چه به آخر محلهٔ مولوی نزدیک‌تر می‌شدیم، کوچه‌ها خلوت‌تر و بی‌روح‌تر می‌شد. از خیلی از خانه‌ها با توپ و خمپاره فرو ریخته بود. از توی کوچه لباس‌های بچگانه را طلب یا دمیایی‌های رنگ و وارنگ را می‌دیدم و یاد سعید، زینب و حسن می‌انفادم و برای‌شان شورش می‌زد. یک جا عروسکی بین خاک و گل‌ها افتاده بود. احساس کردم با اسم‌های آب‌اش بدجوری نگاهم می‌کند.

انگار زندگی در آنجا مرده بود و همه‌جا خاک مرگ پاشیده بودند. قدم به قدم انتظار آورد با عراقی‌ها یا افتادن به تله‌شان را داشتیم. باد توی کوچه‌های خالی و پسر از خاک وزید و آشغال‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد. گاه چنان سکوت می‌شد که زوزهٔ باد

با ناراحتی گفت: آره، من با بچه‌های مدافع می‌رم خط. چند روز پیش افتادیم تو محاصره. صبح تا عصر تونستیم خودمون رو بیرون بکشیم. بچه‌ها به من گفتن؛ تو ریزه و زلیلی، برو برد آب پیدا کن. با بدبختی اومدم آب پیدا کردم. ولی خب آبش کثیف بود. چاره نداشتم مون رو بردم. بچه‌ها با خوشحالی خوردند ولی بعدش همه به استفراغ و بیرون‌روی یادند.

نزدیک‌های غروب هر جوروری بود از محاصره دراومدیم و از دست‌شون فرار کردیم. ولی که داشتیم از تشنگی تلف می‌شدیم. خیلی این در اون در زدیم تا بالاخره تو حوض به سجد آب پیدا کردیم. اما چه آبی، اون قدر مونده بود که روش جلیک گرفته بود. جلیک‌ها کنار زدیم. سرمون رو تو حوض فرو بردیم و تا تونستیم از اون آب لجن گرم خوریم. لیک‌ها تو ذهنم می‌اومد، حالم به هم می‌خورد. همه‌مون همین وضع رو داشتیم. بعدش آوردیم ولی عطش مون از بین نمی‌رفت. دوباره از همون آب می‌خوردیم.

ناراحت شدم. گفتم عیب نداره. من خودم تا اونجایی که می‌تونم می‌گم برای خطوط آب رند.

بعد از این سمی می‌کردم هر جا می‌رویم، دبه‌های آب را با خودمان ببریم. از توی شط‌ها را برمی‌گردیم. آب داغی که رویش نفت و گازوئیل ایستاده بود. با این حال از آب لجن تر بود.

## فصل بیست و هشتم

از بعد شهادت بابا کارکردن توی جنت آباد برای من اهمیتِ اولی‌اش را از دست داده بود. چون هم تعداد کشته‌ها به نسبت کمتر شده بود، هم تلاش برای زنده ماندن آدم‌ها مسلماً برابم اهمیت بیشتری داشت. با این همه توی سرزدن‌ها و رفت و آمدهایم به جنت آباد اگر جنازه‌ایی آورده بودند و کاری داشتند، انجام می‌دادم. هر چند داغ بابا و علی خیلی کم تحمّل کرده بود. دیگر نمی‌توانستم چندان توی غسالخانه طاقت یابوم. اوایل از صبح که داخل غسالخانه می‌شدم شاید تا وقت اذان هم بیرون نمی‌آمدم، ولی حالا اصلاً قرار نداشتم. با دیدن چهره‌ها و پیکرهای متلاشی یا صدای بمباران‌ها طاق می‌شد. صحنه‌های واقعی را می‌دیدم که حتی تصوّرش زجرآور است. ترکش به شکم بچه‌ها خورده و روده‌هایشان بیرون ریخته بود. یکی، دوتا از زن‌ها غیر از پاره شدن شکم‌هایشان، کلیه‌های شان هم بیرون آمده بود. یک مورد آن قدر داغان بود که نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم چند ساله فرار کنم. سرش، پاهایش له و آن قدر داغان بود که نمی‌توانستیم تشخص بدهیم چند ساله است. انگار خمپاره درست روی سرش منفجر شده بود. جنازه هیچ جای سالمی نداشت. او را نتوانستند. فقط تیمش دادند و کفنش کردند. همان موقع آن قدر خون از جنازه رفت که کفن خون‌آلود شد. گفتند: به گوشه بذاریدش خون‌هاش که خشک شد، دوباره کفنش کنیم.

اولش که او را دیدم، دلم برایش سوخت ولی اصلاً به طرفش نرفتم. گفتم: چرا شهید شدی؟ بعد باهاش حرف زدم، از خودش پرسیدم: چرا مردی که به این روز بیتی؟ می‌گذاشتی می‌رفتی! بعد دوباره بهش گفتم: کجا می‌خواستی بروی؟ هر جا می‌رفتی از دست اجل که نمی‌تونستی فرار کنی! خوبه که از اینجا با شهادت رفتی و به اسم شهید دفن می‌شوی. بعد یواش یواش عصبانی شدم. توی وجودم فریاد زد؛ خدا لعنت کنه صدام.

شلوغی نمی گذاشت صدا به صدا برسد، لذت می بردم و خستگی ام درمی آمد.

آمدم کنار باغچه ایستادم. همه گل و بوته ها خشک شده، حتی شاهپسنداها هم از بی آبی سوخته بودند. یکهو مظلومیتِ داتوی دهم آمد. نمی دانستم الان کجاست و این بیشتر کلانفام می کرد. یک ربع، بیست دقیقه ای توی حیاط سوت و کور ایستادم. دیگر نتوانستم بیشتر از این دوام بیاورم. از خانه بیرون زدم. کوجه ها خلوت بود. پرنده بر نمی زد. هوا رو به تاریکی می رفت و نور قرمز رنگی که همه جا را پوشانده بود، خبر از پایین رفتن خورشید می داد. از سر کوچه پایا که رد شدم، سُرک کشیدم. خانه شان را از نظر گذراندم. خیلی دلم برای او و می می تنگ شده بود.

حوصله نداشتم، خیابان اربیه پشت را برای رسیدن به مسجد جامع طی کنم. برای کوتاه شدن راه وارد نخلستان پشت مکینه آردی شدم تا یکراست از جلوی گل فروشی محمدی در خیابان چهل متری بیرون بیایم. کمی جلوتر رفتم. توی آن سکوتِ ترسناکِ نخلستان، صدای پیچ پیچی شنیدم. قلمم فرو ریخت. داشتم سکنه می کردم. گوش هایم را تیز کردم. نمی فهمیدم چه می گویند. به نظر می رسید که دو، سه نفر با هم یواش صحبت می کنند. سعی کردم بر ترسم غلبه کنم. به خودم گفتم؛ دچار توهم شدم. باین حال شروع به دودیدن کردم.

کمی جلوتر چند دست لباس نظامی پای نخل ها دیدم. مطمئن بودم این لباس نظامی، مالی عراقی هاست. چون رنگ لباس آن ها سبز تیره بود. بچه ها می گفتند: این لباس ها اسرائیلی است. شنیده بودم، نفوذی های عراقی داخل شهر می آیند، لباس های نظامی شان را عوض می کنند و با لباس مبدل یا دشداشه توی شهر می چرخند و اطلاعات جمع می کنند. با دیدن این لباس ها دیگر مطمئن شدم، دچار اشتباه نشده ام و صدایی که شنیدم، توهم نبوده. حتماً با دیدن من قایم شده بودند و داشتند پیچ می کردند. به خودم گفتم؛ الان است که دور تا دورم رو عراقی های گردن کلفت بگیرند و محاصره ام کنند.

با این فکرها چنان ترسی به جانم افتاد که تا آن موقع نظیرش را در خودم سراغ نداشتم. می خواستم فرار کنم. رفتی در پاهایم نبود. انگار به زمین میخکوبم کرده بودند. یکی از نارنجک هایم را از جیبم بیرون آوردم. تمام وجود آماده بود تا به محض دیدن کسی ضامن را بکشم. شروع کردم به دودیدن و صلوات فرستادم. مثل کسی بودم که گرگ دنبالش افتاده باشد. از خیر راه میانبر گذاشتم. به خیابان اربیه پشت که رسیدم، باز از دودیدن نایستادم. یک نفس تا مسجد رفتم. از ترس اینکه مردها مؤاخذه ام کنند، موضوع را به کسی نگفتم. اگر به گوش مسجدی ها می رسید، حتماً می گفتند که دوباره سُر خود جایی رفتی و خودت را در معرض خطر قرار دادی.

خدا نابودت کنه. اصلاً چرا باید جنگ بشه؟ چرا من الان باید اینجا باشم؟ تا کی باید تحمل کنم؟ تا کی باید این چیزها رو ببینم؟ یک دفعه احساس کردم گوش ها و صورتم داغ داغ شدند. پاهای همین جنازه را که برای جابه جا کردنش گرفته بودم، رها کردم و با پرخاش و گریه گفتم: من دیگه خسته شدم. من دیگه نمی یام تو این غُسلخونه لعتی، من دیگه پام رو اینجا نمی ذارم.

در راه به هم کوبیدم و از غُسلخانه بیرون زدم. زینب هم دنبالم آمد. دویدم تا بروم جایی خورم را گم و گور کنم. زینب رسید. دستم را گرفت و کشید. سعی کردم دستم را از بین دست هایش بیرون بکشم. نگذاشت. بغلم کرد و سرم را بوسید و همان طور که نوازشم می کرد، گفت: حق داری. خسته شدی. همه مون خسته شدیم. همه مون بُریدیم. هر کس جای تو بود از این بدتر می شد. ولی زهر جان چی کار کنیم؟ می خورای دیگه اینجا نیایی، سست به کار نزن. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: من که می دونم تو طاقیت نمی گیری و دوباره برمی گردی، ولی خویه چند روز اینجا نیایی.

در حالی که به حق افتاده بودم، گفتم: نه. مگه می شه من نیام جنت آباد.

گفتم: پس چی؟ چی کارِت کنم؟  
با رفتار زینب از خودم شرم منده شدم. با خودم قرار گذاشتم احساساتم را کنترل کنم ولی سد. فکر می کنم یکی از روزهای نزدیک به بیستم مهر بود. دوباره مثل دفعه قبل توی غُسلخانه از همه چیز بریدم. اعصابم به هم ریخته بود. کاسه یا پارچه کفتی را که دستم بود، ت کردم و بیرون آمدم. باز زینب به دنبالم دودید. ولی این بار به من نرسید. آن قدر دویدم که سس برید. ایستادم. آرام تر که شدم، راه افتادم. از خودم پرسیدم: بیچاره، از دست کی فرار کنی؟ از خودت، از شهدا؟ از کی؟! دوباره اشکم درآمد. زار زدم و راه افتادم. چشم که باز ددم خودم را جلوی خانه مان دیدم. کلید انداختم و رفتم تو. تمام وجودم می گفت که الان بیا علمی اینجا هستند و من با دیدنشون آرام می شوم. آن ها را بغل می کنم و می بوسم. اصرار کنم مرا هم با خودشان ببرند. اما با ورودم به حیاط تمام افکارم فرو ریخت. از کدام شان خبری نبود. دلم نخواست وارد خانه بشوم. از پنجره ها به داخل اتاق و هال راه کردم. همه چیز سر جای خودش بود. فقط یک لایه خاک روی همه وسایل نشسته بود. ها را که دیدم، یاد روزهایی افتادم که هر چند وقت یک بار وسایل خانه را هین و هین کنان می حیاط می کشیدم. با چوب به فرش ها و پشتی مبل ها می زدم تا خاک هایشان بریزد. کلی ص ص می خوردم تا همه جا تمیز و براق شود. بعد که خانه پر از مهمان می شد و همه

## فصل بیست و هفتم

روزهای آخر حال و هوای خاصی داشتم. خودم را فراموش کرده بودم. دیگر اصلاً خودم را نمی دیدم. هر جا می رفتم، هر کاری می کردم، فقط بابا و علی را می دیدم. بیشتر چهره علی جلوی نظرم بود. نمی دانم شاید داغش تازه تر بود که نبودش را بیشتر حس می کردم. کلافه و دلنگش بودم. دیگر نه میل به غذا داشتم نه می خواستم استراحت کنم. هیچ چیز برایم مهم نبود. کارهایی که می کردم، مسیرهایی که می رفتم، بر طبق عادت بود. توی ذهنم مدام با آنها حرف می زدم. تصوّر می کردم جواب مرا می دهند. سنگینی قدم‌ها و حضورشان را حس می کردم.

همه این ناراحتی‌هایم با دیدن وضیعت شهر که دیگر کاملاً چهره جنگی به خود گرفته بود، تشدید می شد. شرایط بحرانی تر و بدتر شده بود. هر چه از مسجد جامع فاصله می گرفتیم، تردها کمتر و محله‌ها خلوت‌تر می شد. هر جا پا می گذاشتیم، آثار خرابی و آوار به چشم می خورد. دیگر کمتر خانه‌ایی بود که ویران نشده یا زخمی برنداشته باشد. ماشین‌های مردم که توی خانه‌ها یا کنار خیابان‌ها به خاطر نبودن بنزین مانده بودند، درب و داغان شده بودند. رفتار حیواناتی که تک و توک می دیدیم، عجیب شده بود. آن‌ها که تا آن موقع با دیدن آدم‌ها دنبالشان می دویدند و سعی می کردند کنار آن‌ها پناه بگیرند، حالا تا آدم می دیدند وحشت زده فرار می کردند. توی مسیرهایی که می رفتم لاشه خیلی از حیوانات را می دیدم که این طرف و آن طرف افتاده است. باد می وزید و خار و خاشاک را در کوچه‌ها و خیابان‌های خالی این طرف و آن طرف می برد. همه چیز کابوس شهر ویران در حال سقوط را تداعی می کرد.

هوایماها هم خیلی راحت در ارتفاع پایین پرواز می کردند. دیگر از چند پدافندی

توی مسجد هم دیگر همه مردهای مسجد به خط رفته بودند. ابراهیمی دیگر نبود. تشکیلاتی که جلوی در، کار روابط عمومی را انجام می داد، جمع شده بود. آقای مصباح و بقیه را نمی دیدم. شیخ شریف هم بیشتر توی خطوط درگیری بود و مصمم تر از گذشته کار می کرد. بچه ها می گفتند: پسر شیخ مجروح شده و توی بیمارستان بستری است. با این حال

شیخ نتوانسته به دیدنش برود.

من که همیشه شیخ شریف را خوشرو و پر از آرامش دیده بودم، حالا می دیدم کمی عصبی و ناراحت است. علی رغم سعی اش برای حفظ آرامش و عادی جلوه دادن اوضاع کم طاقت شده بود. از سر و وضعمش معلوم بود توی خطوط حسابی درگیر می شود. لباس و ردای تمیز و مرتبش کثیف شده بود و عمامه اش خاکی بود. چند باری هم او را با لباس نظامی دیدم.

انگار دیگر برای همه محرز شده بود که قضیه جنگ جدی است و رژیم بعث عراق با این همه نیرو و تجهیزاتی که به میدان آورده، فقط قصد گرفتن خرمشهر را در سر ندارد.

وضعیت مسجد جامع هم حساس تر شده بود. بیشتر، نظامی ها به آنجا رفت و آمد می کردند. یک عده از مردم که هنوز با این شرایط، از شهر دل نکنده بودند، به مسجد پناهنده شده بودند. این ها کسانی بودند که حتی به زور اسلحه نیروهای خودی و آتش مرگبار یعنی ها هم حاضر به ترک شهر نشده بودند. اما در حیدریه و عباسیه دیگر کسی باقی نمانده بود. شنیدم گلوله توپ به آنجا هم اصابت کرده است. کار پخت و پز هم تعطیل شده بود. خانم هایی که آشپزی می کردند، رفته بودند. هر چند اگر هم می ماندند، مواد غذایی هم برای آشپزی نداشتند. همه چیز ته کشیده بود. باز با همان نان و هندوانه یا نهایتاً کنسروی که نیروها با خودشان می آوردند، سر می کردیم. گاهی فقط نان خشک داشتیم، که آن را در آب می زدیم و می خوردیم.

بالاخره غسال های جنت آباد هم رفتند. مریم خانم را داماد تکاورش برد و فقط از آن جمع زینب خانم باقی ماند. جنت آباد هم از حملات سنگین عراقی ها در امان نمانده بود. توپ به قسمت قبرهای قدیمی خورده، شکل خیلی از قبرها را به هم ریخته بود. سنگ قبرها ترکش خورده و ترک برداشته بودند. همه اش می ترسیدم قبر بابا و علی هم طوری بشوند. حتی از دور هم شده، نگاهی بهشان می کردم. چهره مزار بابا و علی کم کم داشت تغییر می کرد. دیگر خاک مزارشان آن تازگی را نداشت. اوایل که آب می پاشیدم، بوی خاصی از آن بلند می شد. ولی حالا دیگر این طور نبود. رنگ خاک که اوایل به قرمزی می زد، خشک

که روزهای قبل کار می کردند هم، خبری نبود و خلبان های دشمن مانورشان را می دادند، دیوار صوتی را می شکستند و اگر بمباران هم نمی کردند، صدای غرش جنگنده های شان شیشه های باقی مانده را می شکست. صدای شکستن دیوار صوتی سر دردهای بدی ایجاد می کرد.

توی مطب تعداد دخترها کم شده بود. من، زهره فرهادی، صباح وطنخواه و مریم امجدی با بقیس ملکیان و مهرانگیز دریاورد تنها دختران مطب بودیم. دیگر جرأت نمی کردیم توی خیلی از خیابان ها و کوچه ها پا بگذاریم. حتی محله طالقانی که آن را خوب می شناختم هم برایم خیلی ترسناک شده بود. تنها چیزی که سکوت وهم انگیز آنجا را برهم می زد، صدای خمپاره ها و توپخانه دشمن بود. دیگر با ترس و لرز مسیر جنت آباد را طی می کردم. همه اش منتظر بودم توی کمین عراقی ها بیفتم. می گفتند عراقی ها توی محله طالقانی پخش شده اند. آنجا هم فاصله کمی با جنت آباد داشت. خیلی نگران لیلا و زینب خانم بودم. این روزها دهان به دهان می گشت که تعدادی از مردم محله طالقانی قولی را به اسارت برده اند و در محله هیزان،<sup>۱</sup> جلوی چشم پدرها و برادرها به زن ها هتک حرمت کرده اند و بعد مردها را کشته اند و زن ها را در همان حال رها کرده اند. می گفتند: وقتی نیروهای خودی بالای سرشان می رسند، زن ها با گریه و التماس از آن ها خواسته اند به رویشان رگبار ببندند و آن ها را بکشند.

این را که شنیدم، تا دوه سه روز نمی توانستم حرف بزنم. تو لک رفته بودم. حتی جرأت نمی کردم، خودم را جای آن ها بگذارم. خون دل می خوردم که این آدم ها چقدر ساده و زودباور بودند که تصور می کردند یعنی با آن ها کاری ندارند. چرا حماقت کردند. یک لحظه برای خودم و لیلا خیلی ترسیدم. ولی باز گفتم: مگر از اول این چیزها را نمی دانستی؟ تازه این اتفاق که حرفش را می زدند، روز هشتم جنگ پیش آمده بود و من تازه فهمیده بودم. به آن روزها که برمی گشتم، می دیدم بی دلیل نبود مردها آن قدر با بداخلاقی با ما برخورد می کردند. از این موضوع چیزی به ما نگفتند ولی فشار می آوردند از شهر برویم. به خودم می گفتم؛ پس ببخود نبود وقتی ما می گفتیم: می خواهیم برای امداد مجروحان به خطوط بیاییم، با عصبانیت می گفتند: هنوز مردها که نمرده اند، شما زن ها بخوراید به خطوط بروید.

۱- این جریان به تفصیل از زبان سوهنگ دوم ستاد ارتش عراق، خالد سلمان محمود کاظمی در صفحه ۶۷ کتاب آتش و خون در خرمشهر چاپ انتشارات سوره مهر آمده است.

دستشان بود و قنداقش روی زمین کشیده می‌شد. معلوم بود چند روز است پلک روی هم نگذاشته‌اند که حتی نمی‌توانند چشم‌هایشان را باز نگه دارند. گاهی بعضی از آن‌ها دو، سه روز در خطوط درگیری می‌ماندند و کسی نمی‌توانست به آن‌ها نزدیک شود و چیزی به آن‌ها برساند. خودشان هم نمی‌توانستند به عقب بیایند. عراقی‌ها پخش شده، توری هر کورچه و پس کوچه‌ای احتمال رویارویی و درگیری وجود داشت. یک لحظه غفلت باعث می‌شد نیروهای ما قتل عام شوند. روی همین حساب بعد از دو، سه روز بی‌آب و غذا ماندن عقب که می‌رسیدند از شدت گرسنگی و خستگی ضعف می‌کردند و از حال می‌رفتند. بیمارستان که می‌رفتیم کسانی را می‌دیدم که فقط به خاطر ضعف جسمانی بستری هستند. این مسائل کم و بیش در روحیه مدافعین اثر گذاشته بود.

اوایل همه امیدوار بودند جنگ چند روزه تمام شود. ولی حالا صحبت از تجهیزات و نیروی زیاد عراق بود. بعضی‌ها عقیده داشتند دیگر هیچ امیدی نیست. خیلی‌ها هم با اینکه همه چیز شهادت می‌داد، ما داریم شهر را از دست می‌دهیم، با غیرت و حمیتی که داشتند، می‌گفتند: ما مگر مُرده باشیم، شهر دست صدامی‌ها بیفتد. توکل ما به خداست.

من هم مثل این‌ها حتی نمی‌توانستم تصورش را در ذهنم بکنجانم که شهر سقوط کند. همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم و از خودم می‌پرسیدم: یعنی بچه‌ها چقدر می‌توانند دوام بیاورند، مهمات چقدر مانده، ما چقدر مدافع داریم، توان این‌ها چه اندازه است، یعنی می‌شود به نیروهای نظامی شهرهای دیگر امیدوار بود؟ به خاطر همین، چندین بار از ارتشی‌ها و سپاهی‌ها سؤال کردم؛ الان توی خطوط درگیری، عراقی‌ها چقدر نیرو دارند؟ تقریباً جواب همه یکی بود. می‌گفتند: سه لشکر نیرو و یک لشکر تانک وارد شده.

باز سؤال می‌کردم: هر لشکر چقدر نیرو است؟  
می‌گفتند: بستگی به هر کشوری فرق می‌کند. از هشت هزار نفر تا سیزده هزار نفر. لشکرهای عراق ده یا سیزده هزار نفر نیرو دارد. کشورهای دیگر هم کمکش کرده‌اند.

پشتیبانی کشورهای عرب منطقه و آمریکا را می‌دانستیم، ولی نه میزان این کمک‌ها را می‌دانستیم و نه خبر داشتیم پای خیلی از کشورهای دیگر وسط این معرکه است. این در حالی بود که ما در کل سه تا تانک داشتیم. این را از سرنازها شنیده بودم. بارها به سرنازانِ بادگان دژ می‌گفتیم: چرا جلوی تانک‌های عراقی را نمی‌گیرید؟ جواب می‌دادند: با چی؟ ما فقط سه تا تانک داریم.

یکی از این تانک‌ها در گل و لای پلیس‌راه مانده بود. این را خودم دیدم. می‌گفتند زیر

شده و رو به سفیدی می‌رفت. حجم خاکِ روی قبر هم کمی خوابیده بود. هر بار که سرمزارشان می‌رفتم، خاک‌هایی را که باد پخش کرده بود را از دور و بر قبر جمع می‌کردم و دور و برش را صاف می‌کردم.

به جایی که لباس‌های علی را دفن کرده بودم هم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم حیوانی آن را از دل خاک بیرون بکشد. خیلی دلم می‌خواست لباس‌ها را بیرون بیاورم و آن‌ها را ببینم. ولی فرصت نداشتیم و هر بار با توجیه آرام شدن اوضاع و رفتن عراقی‌ها از این کار منصرف می‌شدم.

هرچند به خوبی می‌دانستم و خامت اوضاع روز به روز بدتر می‌شود. حلقه محاصره عراقی‌ها که نعل اسبی وارد شهر شده بودند، تنگ‌تر شده بود. یقین داشتیم که توپخانه‌شان را هم به شهر نزدیک‌تر کرده‌اند. حجم آتشی که ریخته می‌شد، شدیدتر از روزهای اول بود. آن‌ها پیشروی می‌کردند و جلو می‌آمدند، نیروهای تحلیل‌رفته ما مقاومت می‌کردند و یکی یکی به شهادت می‌رسیدند. از بیرون مهمات نمی‌رسید و آنچه داشتیم هم رو به اتمام بود. اسلحه‌هایی که دست بچه‌های مدافع بود، غالباً کارآیی‌شان را از دست داده بودند. جاده خرمشهر - اهواز به طور کلی بسته شده بود. حجم آتش روی جاده به قدری شدید بود که کسی جرأت نمی‌کرد در آن قدم بگذارد. می‌گفتند: عراقی‌ها آن‌قدر به جاده تسلط دارند که کوچک‌ترین جنیده‌ایی را می‌زنند.

از مناطق بالاتر هم خبر می‌رسید، عراقی‌ها از سمت پادگان حمید به طرف اهواز در حرکت هستند و خطر تصرف اهواز هم کمتر از خرمشهر نیست. به دهلاویه و سوسنگرد هم وارد شده‌اند. با این شرایط امیدی به کمک بچه‌های سپاه اهواز یا دیگر شهرهای خوزستان نبود.

نیروهای پراکنده و غیرمنسجمی که خبر درگیری‌ها و شرایط اضطراری خرمشهر را شنیده بودند، به شکل داوطلبانه آمده بودند. آقای صادق فلاح پور و دوستانش از این جمله بودند. آن‌ها به خواهش احمد شوش از رودسر برای کمک آمده بودند. بندگان خدا طاق‌گرمای جنوب را نداشتند. من در مسیرهایی که رفت و آمد می‌کردم، مدافعین بومی و با غیربومی را می‌دیدم که از شدت خستگی، نای راه رفتن ندارند و سلاطه سلاطه خودشان را می‌کشاندند. حتی اسلحه‌های روی دوش‌شان را نمی‌توانستند نگه دارند. اسلحه توی

را طوری منظم و ردیف چیده بودند که در فواصل بین شان کوجه‌ها و خیابان‌های فرعی زیادی ایجاد شده بود. توی این کانتینرها و جعبه‌ها همه جور جنسی بود. از پیچ و مهره، اسباب‌بازی و چرخ خیاطی گرفته تا قطعات سنگین کارخانجات، ماشین آلات و قطعات هوابیما. این قطعات توی جعبه‌هایی در ابعاد یک اتاق جاسازی شده و فقط با جرثقیل امکان جابه‌جایی داشتند. در قسمت دیگر محوطه در وسعت زیادی ماشین‌های صفر کیلومتر پارک بودند. اکثر این ماشین‌ها از ژاپن و آلمان وارد شده بود. تویوتا سواری، تویوتا وانت، مزدا، بنز، بی‌ام‌و... که از قشنگی و نوبی برق می‌زدند. طرف دیگر بندر اجناسی که قرار بود از مملکت خودمان صادر شوند، گذاشته بودند؛ فرش‌های دستباف، خرما و...

در بعضی جاهای بندر اجناس در انبارها و سوله‌ها نگهداری می‌شد. این همه اموال اکثراً به دولت تعلق داشت. یک سری هم مال شرکت‌های تجاری و کارخانه‌های شهرهای مختلف بود که به شرکت‌های خارجی سفارش داده بودند و برای شان ارسال شده بود. اکثر این کارها به شکل پستی انجام می‌شد.

حالا این همه سرمایه و جنس زیر آتش بودند. چند تا از کشتی‌های پر از سفارش، فرصت تخلیه پیدا نکرده بودند، کنار اسکله مورد هدف قرار گرفته، سوخته و داغان شده بودند. ظروف چینی بر اثر حرارت آتش ترکیده، جعبه‌ها با خمپاره شکسته و اجناس شان از بین رفته بود. بسته‌های بزرگ لباس مثل شلوار جین، کتان و پیراهن‌های مرغوب، لوازم برقی، دوچرخه و... سوخته و از بین رفته بودند. جعبه‌های بزرگ میوه‌های وارداتی، گندیده بود.

از دیدن این همه جنس که به خاطرش پول و ارز از مملکت خارج شده و حالا یا طعمه آتش یا گرگ‌ها می‌شد، حرص می‌خوردم و دلم می‌سوخت که نمی‌توانیم این‌ها را از شهر خارج کنیم. کاش حداقل اتومبیل‌ها را می‌توانستیم ببریم. فکر می‌کردم آن‌ها را بر از جنس کنیم و تا یک جایی برسانیم.

دیدن این‌ها، فکر خیانت یک عده را که چه بلایی سرمان دارند می‌آوردند، تقویت می‌کرد. روزهای آخر، پسر‌ها که از خط برمی‌گشتند، می‌گفتند: گمرک دست عراقی‌ها افتاده. ما می‌بینیم آن‌ها چطور جنس‌ها را خارج می‌کنند، از مرز آبی یا از مرز شلمچه.

آتش است و شنی‌هایش در گل فرو رفته، نمی‌توانیم آن را بیرون بکشیم. یک تانک خراب هم که تا قبل از روز دهم کنار دیوار جنت آباد افتاده بود. بعداً شنیدم آن‌را برای تعمیر به اهواز برده‌اند. تنها تانک سالمی که داشتیم، دائم این طرف و آن طرف می‌رفت. گاه پلیس راه، گاه فلکه راه آهن یا گمرک و... می‌رفت و می‌آمد و خطوط را پوشش می‌داد. این اواخر هم یک تانک غنیمت گرفته بودند. از نو بودن و سرعتی که داشت، معلوم بود مال ما نیست. شکستش فرق داشت. رنگ بدنه فلزی‌اش برخلاف چیتن‌های ما که به سبزی می‌زد، خاکی رنگ بود. با این تانک خیلی توی شهر مانور می‌دادند. دیگر همه فهمیده بودند این‌را از عراقی‌ها غنیمت گرفته‌اند. با به حرکت درآوردن تانک غنیمتی می‌خواستند به نیروهایی که در شهر هستند، روحیه بدهند. ولی وقتی می‌دیدم چطور بندر و گمرک‌مان در حال تاراج است، اصلاً از گرفتن چنین غنیمتی خوشحال نبودم.

توی گشت زدن‌هایمان چندبار به محوطه بندر رفته بودیم. آنجا پر از اجناس و کالا بود. می‌گفتند: مسئولین اولش قصد داشتند گمرک بندر را تخلیه کنند ولی چون آن نقطه از اولین جاهایی بود که زیر آتش جدی توپخانه عراق قرار داشت، نتوانسته‌اند. دوباره شنیدیم می‌خواهند حداقل، قطعات هواپیماهایی که خریداری شده، خارج کنند که آن هم عملی نشد.

یک روز چند مورد سوختگی به مطب آوردند و گفتند: توی بندر آتش‌سوزی شده. آقای نجار سوختگی‌های مصدومین را با گاز وازلین بست و ما هم با دوه، سه تا از بچه‌ها که ماشین گرفته بودند، به دنبال مجروح به طرف بندر رفتیم و از در ستاب وارد بندر شدیم. محوطه بندر خیلی بزرگ بود. سر و ته‌اش معلوم نبود کجاست. آدم بین آن همه وسایل و کالاگم می‌شد. آدم‌های زیادی را در آن اطراف ندیدیم. محوطه‌ای که روغن‌های خام کارخانه‌های روغن‌نیاتی در آن انبار شده بود، آتش گرفته بود. روغن‌ها در حال سوختن بودند و دود بد و سنگینی ایجاد می‌کردند. چون این آتش با آب خاموش نمی‌شد، کارکنان بندر در حال پاشیدن خاک بر روی آن بودند. فقط یک نفر را که دست و پایش سوخته بود و خوشبختانه سوختگی‌اش عمیق نبود، پیدا کردیم. او با همان وضعیتش در حال انجام کار بود و هر چه اصرار می‌کردیم: بیا برویم. باید پانسمان بشوی، زیر بار نرفت و گفت: کنار دارم، خودم بعداً می‌آیم.

با ماشین توی بندر چرخ زدیم تا اگر کس دیگری مجروح شده باشد یا خودمان ببریم. توی محوطه بندر، ماشین‌های وارداتی، کانتینرهای بزرگ، جعبه‌ها و بسته‌بندی‌های حجیم



## فصل بیست و هشتم

اوضاع به قدری خطرناک شده و عراقی‌ها آن قدر جلو آمده بودند که دیگر احتیاج نبود التماس کنم مرا به خط ببرند. خطوط درگیری یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد و محله‌های مرکزی تری از شهر تبدیل به نقاط درگیری می‌شد. چون امکان تردّد ماشین‌ها برای انتقال مجروحین کم شده بود، گفته بودند از امدادگرها هر کس می‌تواند به خط برود. به نظر دکتر صادقی این پیشنهاد را داده بود تا بتواند جان مجروحان را نجات بدهند.

شب قبل از بیستم مهر خبر آوردند: توی بندر درگیری به اوج رسیده و چند تا خط ایجاد شده، نیاز به نیرو خیلی زیاد است. از مطب هر کس می‌تواند به بستاب برود. روز بیستم مهر صبح زود چند صندوق خالی مهمات از حیاط خلوت آوردیم و هرچه دستمان رسید، تویش ریختیم. چسب، باند، قیچی، سوزن، آمپول‌های جلوگیری از خونریزی، آمپول بی‌حس‌کننده گزولوکائین و انواع مسکن‌ها و پمادها را برداشتیم. دست و بال‌مان با داروهایمانی که گروه‌ها آورده بودند، باز شده بود و دیگر خیلی نگران دارو نبودیم. دو تا از صندوق‌ها را هم از خشاب، اسلحه و خرج آبی‌ی جمی پر کردیم.

وانت که آمد جمبه‌ها را بار کردیم و من، صباح و دکتر سعادت سوار شدیم. دو تا پسر جوان هم که این روزها برای جابه‌جایی مجروحین به مطب آمده بودند، با ما همراه شدند. آقای نجار برای اینکه مطب از کادر درمانی خالی نشود، اجازه نداد بقیه بیایند. توی وانت نیروهای دیگری هم بودند. من و صباح جلوی در نشستیم و پسرها را به عقب کابین هدایت کردند. دکتر سعادت هم در حالی که روپوش سفیدش را به تن داشت وسط، روی صندوق‌ها نشست و دستش را به دیواره گرفت.

وانت راه افتاد و راننده برای اینکه در تیررس نباشیم، خیلی این طرف و آن طرف رفت تا

گرفتم: گفتند: نمی تونی اینجوری بدوی.

گفتم: نه، می تویم.

درحالی که داشتم زیر سنگینی این‌ها می‌مردم ولی آن قدر غرور داشتم که به روی خودم نمی‌آوردم. آخر می‌ترسیدم آن جلو در مواجهه با دشمن تجهیزات و مهمات کم بیآوریم و نتوانیم این مسیر را برگردیم. دکتر سعادت هم دو تا کوله برداشت و سر صندوقی که من در دست داشتم، گرفت و بلند کرد. عرض ریل و خیابان حدود شش، هفت متر بود. باید این فاصله را خیلی سریع با قد خمیده رد می‌شدیم. اگر گلوله یا ترکشی به ما اصابت می‌کرد، با آن همه مهمات، خاکسترمان هم باقی نمی‌ماند.

توی یک لحظه که علامت دادند، من و دکتر دودیدیم. این در حالی بود که نیروهای پشت سرمان به طرف عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند تا فرصت شلیک آن‌ها را از درهای گمرک که ریل و جاده آسفالتی به آن منتهی می‌شد بگیرند. وقتی با دکتر به شیب خاکی کنار جاده آسفالتی رسیدیم، هر دو تایی مان نفس نفس می‌زدیم. بقیه هم خمیده و بدو بدو ریل و جاده را رد کردند و دوباره همه با هم راه افتادیم. روبروی مان یک محوطه خاکی و بعد خانه‌های گلی و روستایی و نخلستان قرار داشت.

سر یکی از کوچه‌ها سنگری دیدیم. مرد ارتشی جوانی داخل سنگر نشسته بود و با بی‌سیم صحبت می‌کرد. هفت، هشت سرباز و چند نفر شخصی دور و برش بودند. نزدیک‌تر شدیم. کف سنگر چندتا بی‌سیم دیگر هم بود که مرد ارتشی هر دقیقه با یکی از آن‌ها صحبت می‌کرد. دقت که کردم متوجه شدم، زخمی است. رنگ و رویش پریده، خستگی از سر و رویش می‌بارید. زیر پای راستش که پانسمان بود، یک بلوک سیمانی قرار داده بودند و دمپایی به کف پایش بسته بودند. انگشتان پای زخمی‌اش کبود و متورم از پانسمان بیرون زده بود.

بچه‌ها گفتند: این ستوان اقارب‌پرست است.

او تا چشمش به من و صباح که جلوتر از بقیه بودیم، افتاد، برافروخته پرسید: شماها برای چی اومدید اینجا؟ مگه بچه‌بازها؟ عراقی‌ها اینجا:

بعد رو به پسرها کرد و گفت: برای چی این دخترها رو با خودتون آوردید؟ کجا می‌خواید برید؟

گفتند: در ستاب.

دکتر سعادت هم گفت: خب به ما گفتند بیایم اینجا. امدادگر خواسته بودند، ما هم

مسیر آرام‌تری برای رسیدن به بندر طی کند. اطراف مسجد جامع، خیابان چهل‌متری، خیابان نقدی، فلکه دروازه، خیابان مولوی همه را به سختی گذرانیدیم و بالاخره از کوچه پس‌و‌وجه‌ها و نخلستان‌های پشت خیابان مولوی، سر از شیطان بازار درآوردیم. در چند روز گذشته آتش خیلی سنگین‌تر شده بود و شهر را عجیب می‌کوبید. حس می‌کردم مثل روز هم است که آخرش مدرسه دریابد رسایی رازدند.

ساعت نه، نه و نیم بود که توی نخلستان از ماشین پیاده شدیم و صندوق‌ها را پایین داشتیم. من یک کوله پر از گلوله و خرج آرمی جی برداشتم و سر یکی از صندوق‌های مهمات را گرفتم. یکی از پسرها هم وسط ایستاد و با یک دستش سر صندوق مرا گرفت و با دست دیگر صندوقی را که دکتر سعادت آن طرفش بود، گرفت. یک‌سری وسایل دیگر هم بی صندوق وسطی گذاشتند. بقیه نفرات هم جعبه‌های دیگر را برداشتند.

تا ریل راه آهن که انتهای خیابان مولوی به حساب می‌آمد، راه زیادی نبود. تا آنجا پیش می‌رویم. توی مسیر شدت تیراندازی و گلوله‌هایی که توی خانه‌های اطراف و دور و برمان خورد زیاد بود. به خط راه آهن نزدیک شدیم، عده‌ایی که آن دور و اطراف کمین کرده‌اند، سر بیرون آوردند و پرسیدند: کجا می‌رید؟

بچه‌ها جواب دادند: می‌خوایم به موازات ریل به سمت در ستاب برویم.

گفتند: نمی‌شه، این مسیر خیلی زیر آتیشه. عرض ریل رو هم به سختی می‌تونید بشید.

پسرها پرسیدند: پس چی کار کنیم؟

گفتند: اگه می‌خواهید خودتون رو به در ستاب برسوید باید از روی خط راه آهن رد بشید. بعد از کوچه پس‌و‌وجه‌های اون دست بگذرید و گرنه مستقیم نمی‌تونید. عراقی‌ها تو رک‌اند. اونجا مستقر شدند که این طور به ما شلیک می‌کنند. باز پسرها گفتند: حالا ما چه کنیم؟

گفتند: ما خط آتش باز می‌کنیم. شما سریع رد بشید. سرتون رو اگه بالا بیارید، زدن تون.

ریل آهن و خیابان هم عرضش از سطح بازار و خیابان مولوی بالاتر بود. به همین خاطر، تیرریس مستقیم عراقی‌ها قرار داشت. بنا شد این قسمت را دو نفر، دو نفر طی کنیم. برای که جعبه‌ها را بتوانیم با خودمان ببریم درشان را باز کردند. من روی هر کدام از شانه‌هایم تا اسلحه ژ-سه انداختم. یک قطار فشنگ هم دور کمربستم و سر صندوق دارو را

گذاشتم مال زمانیه که دشمن بخواد اسیرم کنه.

ستوان دیگر کوتاه آمد و گفت: خود دانید. من دیگه نمی دونم به شما چی بگم. ولی حداقل صبر کنید، همین طوری راه نیفتید برید. شما که نمی دونین عراقی ها کجا هستن. صبر کنید به گروه الان به طرف سنتاب حرکت می کنه، با اون گروه همراه بشید.

تا آمدن و تشکیل گروه کمی آنجا ایستادیم. از زبان نیروهای ارتشی می شنیدم که فرمانده شان آقاز پرست است. می گفتند: با اینکه مجروح شده و حال و روز درستی ندارد، به هیچ وجه حاضر نیست برگردد.

یادم افتاد این آدم رایک جای دیگر هم دیده ام. یواش یواش به ذهنم آمد که این جوان را که سنی حدود بیست و هشت تا سی و چند سال دارد را جلوی مسجد با سرگرد شریف نسب دیده ام.

زیاد منتظر نماندیم. از توی یکی از خانه های روستایی یک دفعه یک گروه مسلح بیرون آمدند. همه جور آدمی بین شان بود. از سرباز و سپاهی گرفته تا نیروهای مردمی در سن های مختلف. ما دوازده نفر هم به آنها اضافه شدیم. قبل از حرکت، فرمانده گروه که جوانی سپاهی بود با آقاز پرست صحبت کرد. گوش هایم را تیز کردم، ببینم چه می گویند. چندان سر در نیاوردم. اکثر اصطلاحاتی که به کار می بردند، نظامی بود. بعد فرمانده خطاب به جمع گفت: از الان که حرکت می کنیم، به هیچ عنوان نباید حرف بزنید. در سکوت مطلق قدم بردارید.

موقع حرکت دوباره آقاز پرست به ما گفت: خواهرها خیلی مراقب خودتون باشید. سعی کنید از گروه برادرها جدا نشید. شما وسط ستون حرکت کنید. نه عقب تر نه جلوتر. هیچ کدومتون حق ندارید سر خود این طرف و اون طرف برید.

بعد به مردهای گروه گفت: از خواهرها مراقبت کنید. این ها روان شاه الله صحیح و سلامت برمی گردونید. بعد دوباره به من گفت: لازم نیست شما این قدر اسلحه حمل کنی. یک ژ-سه نگه داشتیم و بقیه را به دیگران دادم. این بار وسط ایستادم و سر دو صندوق را گرفتم. راه افتادیم. بین راه مرتب جابه جا می شدیم تا نفر وسط که با دو دست صندوق ها را گرفته بود، کمتر اذیت شود. مسیر روبروی مان هم نخلستان بود و هم خانه های کاهگلی روستایی که به طور پراکنده و با در ردیف های نامنظم کوچک و خیابان آنجا را ساخته بودند. وارد نخلستان شدیم. از هر طرف صدای تیراندازی می آمد و گلوله و ترکش به این طرف و آن طرف می خورد. وضعیت نخلستان به هم ریخته بود. خیلی از نخل ها را زده بودند.

امداد بگیریم. اومدیم کمک.

گفت: خیله خوب، شماها می تونید برید. این خواهرها باید برگردند.

همین که به من و صباح اشاره کرد و گفت: خواهرها برگردند، من گفتم: ما بر نمی گردیم. شما شما فرمانده ما هستید که می گوید ما باید برگردیم؟! ما خودمون اومدیم، خودمون هم می دونیم چی کار کنیم.

گفت: خواهر باید به حرف من گوش بدید. یعنی چی سر خود بلند می شید می آید.

گفتم: ما سر خود نیومدیم. ما امداد گرفتیم. به ما گفتند بیاید، ما هم اومدیم. هیچ کس هم نمی تونه ما رو برگردونه.

وسط این جر و بحث ما، یک خبرنگار که نمی دانم سر و کله اش از کجا پیدا شد، به من و صباح گفت: صبر کنید من از شما عکس بگیرم.

من که از ناراحتی خون خورم را می خورد، گفتم: برو بابا. وقت گیر آوردی؟ عکس به چه ردی می خوره؟! الان باید تفنگ دست بگیریم.

ستوان باز اصرار کرد من و صباح همراه گروه نرویم. آن قدر جلوی همه احساس بدی بهم دست داد که گفتم: هیچ کس حق نداره این فرصت رو از من بگیره. هر کس بخواد مانع بشه همین اسلحه می زنمش.

بنده خدا یک نگاه به من و یک نگاه به بقیه کرد و گفت: برید اسیر می شید. عراقی ها همه هستن.

گفتم: باشه اسیر بشیم. من هم باید به کاری بکنم.

گفت: کشته می شید.

من و دکتر سعادت همزمان به حرف آمدیم، من گفتم: الان هر جای این شهر باشی همین شمال وجود داره. فرقت اینه که اینجا ما هم در مقابل دشمن به حرکتی می کنیم، به بله ایی می کنیم. ولی غیر از اینجا بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خودت رو داشته می، کشته می شی.

دکتر سعادت هم گفت: آقا ما پیه همه چی رو به تن مون مالیدیم. این خواهرها رو هم از نری ترسونید. اینا همه چی رو می دونند و آگاهانه جلو اومدن.

صبح هم حرف های دکتر را تایید کرد. من گفتم: ما مطمئنیم که شهادت، اسارت یا ترورجیت در انتظار ماست.

دست روی نارنجک های توی جیبم گذاشتم و گفتم: این نارنجک هایی که توی جیبم

دیگر توانستم طاقت بیارم. روی زمین نشستم و برای چند ثانیه پاهایم را دراز کردم و استراحت‌شان دادم.

با این وضعیت آن قدر آمدم تا از دید عراقی‌ها خارج شدیم. پشت یک خانه نشستیم و نفس تازه کردیم. خیس عرق شده بودم و قلبم تند تند می‌زد. فرمانده که رسید خیلی عصبی و زوولیده شده بود. یکی از دستیارانش گفت: خدا خیلی رحم کرد. دو نفری که راهنمای گروه بودند، داشتند ما رو تو دل دشمن می‌بردند. اگه تو آخرین لحظات هم حرف او را نگوشت کرده بودیم، حتماً تا الان اسیر شده بودیم.

قلبم ریخت. نادانسته و ناخفاش داشتیم در جنگ دشمن می‌افتادیم. به اقارب پرست گفته بودم که می‌دانم ممکن است اسیر شوم، این آمادگی را هم داشتم ولی حالا که به این مرحله رسیده بودیم، قبولش برایم سخت بود. اینکه بدون هیچ جنگیدن یا مقاومتی یکپه اسیر شوم و نتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، برایم عذاب‌آور بود. همیشه فکر می‌کردم آدم را که محاصره بکنند، مقاومت می‌کند. حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود. آن وقت آدم اقدامی می‌کند و بالاخره کشته می‌شود. ولی هنوز کاری انجام نداده بودم. نه جنگیده بودم و نه به داد مجروحی رسیده بودم.

آنجا نفسی تازه کردیم. گفتند: دیگر از این مسیر نمی‌رویم. تقریباً نصف راهی را که جلو رفته بودیم، عقب‌گرد کرده بودیم. راه دیگری را فرمانده با مشورت دو، سه نفر از نیروها انتخاب کرد و باز آرام و بی صدا راه افتادیم. از بین خانه‌های روستایی و مستضعف‌نشین گذشتیم تا به ساختمانی نیمه‌ساز در نزدیکی گمرک رسیدیم. این ساختمان دو، سه طبقه مشرف به فضای داخلی گمرک بود و به ما امکان تسلط نسبی بر محیط اطرافمان را می‌داد. فرمانده از نیروها خواست در یک تقسیم‌بندی، آرام و بی صدا در طبقات مختلف ساختمان بخش شوند.

قرار شد از شش امدادگر، سه نفر طبقه پایین، سه نفر طبقه وسط و بقیه نیروها که قصد درگیری دارند روی پشت‌بام و نقاط دیگر موضع بگیرند. موقع بالا رفتن، گفتند: چون طبقات کامل نشده، خیلی مراقبت کنید. ممکن است سقف ریزش کند. روی تیرآهن‌ها مستقر شوید.

وارد ساختمان شدیم. من، صباح، دکتر سعادت و یک جوان دیگر باید به طبقه دوم می‌رفتیم. از یک سطح شیب دار که فقط در قسمت‌هایی از آن آجر زده بودند، به سختی بالا رفتیم. جبهه‌ها سنگین بودند و جای پای راحتی نداشتیم. بالاخره بعد از چند بار لیز خوردن

بعضی‌های شان آتش گرفته، شاخه‌ها و سعف‌های شان زمین ریخته بود. خمپاره‌ها در بعضی جاها به پایه نخل‌ها خورده آن‌ها را از ریشه درآورده بود. بعضی از نخل‌ها نیفتاده، انگار مقاومت کرده بودند و تکیه‌شان را به نخل دیگری داده بودند. خرماها زمین را پوشانده، لانه‌های پرده‌ها مخصوصاً بلبل‌های نخلستان خراب شده، بین علفزارهای خشک و سوخته افتاده بود.

توی راه کسی با دیگری حرف نمی‌زد. آن قدر علامت می‌دادند، مواظب باشید که آدم سی‌تریسید نفس بکشد. صدای خش خش علف‌ها و بوته‌های خشک زیر پایمان هم گران‌مان می‌کرد. آرام و با احتیاط به ستون جلوم می‌رفتیم. به سر هر کوچه‌ایی می‌رسیدیم، علامت می‌دادند بایستیم. نیروهای جلوتر برای شناسایی می‌رفتند و بعد اشاره می‌کردند ما به نوبت و با فاصله، عرض کوچه‌ها یا تقاطع‌ها را رد کنیم.

عراقی‌ها به محض شنیدن یک صدا به‌طور وحشتناکی رگبار می‌بستند. آن وقت مجبور می‌شدیم مکث کنیم یا راه را عوض کنیم، از سمت دیگر برویم. آن‌ها را نمی‌دیدیم ولی هر لحظه منتظر بودیم از پشت نخل‌ها یا دیوار و بام خانه‌ها بیرون بپرند. کم‌کم از توی نخل‌ها بیرون آمدم و به کنار دیوار گمرک رسیدیم. این‌طور که فهمیدم ما به جای اینکه از خیابان بولوی به موازات خط راه‌آهن یک مسیر مستقیم رایش بگیریم و به طرف ستاب برویم، مجبور شده‌ایم ریل را رد کنیم و مستقیم تا دیوار گمرک برسیم، بعد در حاشیه دیوار گمرک به سمت ستاب حرکت کنیم.

همین‌طور که جلو می‌رفتیم به تعدادی خانه که نسبتاً بزرگ‌تر و نوسازتر بودند نزدیک شدیم. یک‌دفعه از زمین و زمان روی ما آتش بارید. آن قدر غافلگیر شده بودیم که نمی‌توانستیم بفهمیم عراقی‌ها کجا هستند و ما را چطور دیده‌اند. فقط فرمانده و همگی هایش به شتاب گفتند: برگردید. سریع برگردید. بچنید.

صدای گلوله‌های کلاشینکف، تیربار مسلسل و آرپی‌جی از هر طرف می‌آمد. گیج و منگ می‌دانستم کجا فرار کنم یا پناه بگیرم. برای اولین بار بود که تا این حد وارد خط درگیری شده بودم. به هر طرف بجهه‌ها می‌دویدند، من هم می‌رفتم. به هر سمت که می‌رفتیم، گلوله‌ها می‌آمدند. همین باعث شد همه گپ کنیم و روی زمین بنشینیم. چند لحظه کوتاه بی حرکت ماندیم. باز با اشاره به ما فهماندند در حالت نشسته حرکت کنیم. پسرها صندوق‌ها را از دست ما گرفتند و روی زمین کشیدند. این کار کلی سر و صدا ایجاد می‌کرد. این‌جور راه رفتن خیلی سخت بود. ساق پاها و زانوانم درد گرفته بود ولی ناچار ادامه می‌دادم. چند جا

چند نفری گفتند: حتماً کشته شده. برای اطمینان بیشتر دوباره بلند شدیم و دویدیم پشت دیوار کاهگلی که چندان هم بلند نبود، پناه گرفتیم. آن قدر روی ما آتش می‌ریختند که نمی‌توانستیم سیرمان را بلند کنیم. پسرها سُرک می‌کشیدند تا نیروهایی را که به طرف ما شلیک می‌کنند را ببینند و جوابشان را بدهند. ولی نیروی در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. مسلماً از توی اداره بندر و گمرک ما را زیر نظر داشتند. ساختمان‌های بندر و کاتینرهایی که توی محوطه‌اش روی هم گذاشته شده بود، به عراقی‌ها امکان تسلط روی ما را می‌داد. ما زمین‌گیر شده بودیم و مجال تکانه خوردن نداشتیم. دقائق به کندی می‌گذشت و شرایط ما بهتر نمی‌شد. همه نیروها نگران جوانی بودند که خودش را از بالا پرت کرد. می‌گفتند: حماقت او بود که ما را به مخمصه انداخت. خودش را هم به کشتن داد. کار او باعث شد، عراقی‌ها متوجه ما بشوند و روی ما آتش کنند. آن‌هایی که سرگروه بودند، با اشاره همه را به آرامش دعوت می‌کردند. بعضی‌ها با زرمه می‌گفتند: اینجا نمایم.

ولی آن‌ها اصرار داشتند تا سبک شدن آتش، از جایمان جُنب نخوریم. روی‌روی ما فضای خالی بود و با فاصله، خانه‌های مردم قرار داشت. دو ساعتی در آنجا خشک‌مان زد تا حجم آتش سبک شد. قصد حرکت داشتیم که صدایی شنیدیم. توی آن سکوت که غیر از صدای انفجار چیز دیگری نمی‌شنیدیم، این صدا عادی نبود. فکر کردیم شاید عراقی‌ها دارند به این طرف می‌آیند. یکی از پسرها از گوشه دیوار نگاه کرد و گفت: ازنده‌اس!

بقیه پرسیدند: چی می‌گی؟ کی زنده‌اس؟

گفت: اون‌ی که خودش رو از بالا ساختمون پرت کرد. داره می‌یاد.

گوش تیز کردیم. انگار جوان نمی‌توانست درست راه برود. پایش را می‌کشید. دزدکی نگاه کردم. جوان سر تا پا پُر از کاه شده بود و در حالی که نمی‌توانست یک پایش را به راحتی زمین بگذارد، توی خاکی به سمت ما می‌آمد. زیر آتش، گاه می‌نشست یا چهار دست و پا راه می‌رفت. عراقی‌ها باز او را دیدند و گلوله‌های بیشتری شکاری کردند. پسرها به آن جوان اشاره کردند که به سمت ما بیاید. به نظرم پایش شکسته بود و درد زیادی داشت، چون خیلی سخت راه می‌رفت و تا خودش راه از آن فاصله کم به ما برساند، چند بار روی زمین خوابید و بلند شد. وقتی پشت دیوار رسید و نشست، ازش پرسیدند: چرا این کار رو کردی؟

چطور سالم موندی؟

گفت: فرصت پایین اومدن از پله‌ها رو نداشتم. به انبار کاه از بالا دیدم، خودم رو پرت کردم توی اون. داشتم توی کاه‌ها خفه می‌شدم.

رسیدیم بالا و همان ابتدای طبقه، روی اسکلت‌ها نشستیم. سقف کامل نبود و از کمی جلوتر می‌توانستیم طبقه پایین و بالا را ببینیم. صدای عراقی‌ها هم به وضوح شنیده می‌شد. توی بندر بودند. یک عراقی که به نظر فرمانده بود، نیروهایش را برای ایجاد آتش هدایت می‌کرد. تازه نشسته بودیم و می‌خواستیم دور و برمان را برانداز کنیم که صدای یکی از پسرها را از بالا شنیدیم. فریاد می‌کشید: مرگ بر صدام. مرگ بر عراقی‌ها. الموت لصدام و شروع کرد به تیر اندازی. صدا، صدای جوانی بود که وقتی زیر آتش هم بودیم، عصبی شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سایید. حرص می‌خورد و از شدت ناراحتی نمی‌توانست حرفی بزند. آن موقع اطرافیان‌ش سعی کردند او را آرام کنند. ولی حالا انگار با دیدن عراقی‌ها آتش گرفته بود. نمی‌دانم شاید غارت کالاهای بندر را دیده بود که این قدر بی‌طاقت شده بود.

با تیراندازی جوان، موج شلیک‌های پراکنده روی ما متمرکز شد. طوری به ساختمان‌های آبی‌چی می‌زدند که می‌لرزید. یک دفعه گلوله‌ایی از دیوار طبقه‌ایی که ما در آن بودیم وارد شد و کمی آن طرف‌تر، کنار دیوار روبه‌روی مان منقحر شد. هول بلند شدیم. دکتر سعادت پرسید: خواهر حسینی چی کار کنیم؟ بدویم پایین؟

گفتم: آره، شما جلوتر برید.

بعد سر جعبه‌ایی را گرفتیم و مسیری را که با آن همه احتیاط آمده بودیم بدو برگشتیم. تا یایم به شیب پله‌ها رسید، جعبه جلوتر از من سُرید و پایین کشیده شد. دیدم اگر رهایش نکنم مرا هم با خودش پرت می‌کند. جعبه را ول کردم. کج شد و رفت و رفت تا روی تَل ماسه‌های پایین شیب افتاد. چون درش محکم بود، باز نشد و چیزی بیرون نریخت. خودم هم دست‌پاچه از پله‌ها سُر خوردم و خاکی و زخمی پایین آمدم. ساختمان همین‌طور مورد هدف قرار می‌گرفت. هر آن می‌گفتم؛ ممکن است ساختمان روی سُرمان خراب شود و پُرآهن‌ها از وسط خم شوند.

همان گفتند: تجهیزات را رها کنید و بدوید.

زیر آتش گلوله‌ها تقریباً همه با هم بیرون دویدیم و کمی دورتر پشت دیوار کاهگلی کوناهمی که احتمالاً دیوار یک طبقه بود، جمع شدیم و همانجا پناه گرفتیم. همه از هم می‌پرسیدند: این لعتی کی بود، شلیک کرد؟

یکی، دو نفر گفتند: همون پسره که دفعه قبل هم جوش آورده بود. وقتی دید عراقی‌ها دارن جنس‌های توی بندر رو می‌برند، تحمل نکرد و شلیک کرد. بعد هم خودش را از اون بالا پرت کرد پایین.

کتیف مان که حالا روغنی هم می شد شروع به خوردن کردیم. نان ها خشک بودند و توی قوطی خرد می شدند. این نان ها کمک های مردمی بود که برای جلوگیری از کپک زدن آن ها را خشک می کردند و می فرستادند. ما توی مسجد جامع یکی، دو ساعت، قبل از توزیع غذا همیشه نان ها را آب می زدیم.

غذا را خوردیم. دکتر سعادت که دورا دور حواسش به ما بود، جلو آمد و گفت: خواهرها اگه می خواید باز هم براتون غذا بیارم رو در بایستی نکنید.

تشکر کردیم و گفتیم: نه.  
رفت و یک نصفه از هندوانه هایی را که به خاطر نداشتن چاقو زمین می زدند و پاره می کردند، برایمان آورد. بعضی سربازها در قوطی کنسروهایشان را کاملاً درآورده بودند و از آن به عنوان فاشق برای خوردن هندوانه استفاده می کردند.

در حین خوردن هندوانه، صباح گفت: من دیگه باهاتون نمی یام، می خوام برگردم. موقعی هم که پشت دیوار زمین گیر شده بودیم، گفته بود: این کار ما دیوانگی است. اگر از اینجا جان سالم به در ببریم، دیگر نمی آیم. ولی آن موقع فکر می کردم شوخی می کند. ولی الان باز همین را گفت. پرسیدم: آخه چرا؟ حیف نیست، تا حالا ما خورده زن رو می کشیم ما رو بیارن خط، حالا که اومدیم می خوای برگردی؟

گفت: این چه وضعیه؟ ما اصلاً نمی دونیم دشمن کجاست. باکی داریم می جنگیم. اونا همین طوری ما رو زیر آتش گرفتن. ما اصلاً اونا رو نمی بینیم. بهشون شلیک کنیم، بعید نیست همین طور چشم بسته، دستمون بیفتیم. من دوست ندارم، اسیر بشم. شما هم بیاید، برگردید.

گفتیم: نه ما اومدیم بریم خط. تا نتیجه هم نگیریم، بر نمی گردیم.  
اصرار نکردم از تصمیم برگردد. خودش باید انتخاب می کرد. چند تکاوری که تقریباً نزدیک ما ایستاده بودند و بلند بلند با هم صحبت می کردند، نمی دانم سر چه مسأله ای تیرباری که دستشان بود، نشان دادند و گفتند: هر کس بتونه با این رگبار بزنه ما این تیربار ژ-سه رو بهش می دیم.

صبح که در آن زمان قحطی تجهیزات نظامی، دوست داشت اسلحه ای داشته باشه، گفت: من می توئم.

من قبلاً از سربازها فرق ژ-سه با تیربار ژ-سه را پرسیده بودم، درباره تیر مؤثر و غیر مؤثر هر کدام و کمانه کردن گلوله ها و... کلی مطلب شنیده بودم. اگر اشتباه نکنم، مریم امجدی هم

یک مقدار که آرام شد، به اعتراض بهش گفتند: اصلاً کار درستی نکردی. نزدیک بود تهبیه رو هم با این کارت به کشتن بدی. بین از کی تا حالا زمین گیر شدیم!

جوان که خودش هم ناراحت بود، گفت: من وقتی دیدم اینا با خیال راحت ریختن تو بندر دارند جولان می دن، خیلی ناراحت شدم. نتونستم تحمل کنم.

پسر ها گفتند: ما شاید با صحنه های بدتر از این هم روبه رو بشیم، اگه قرار باشه تحمل کنیم، بهتره اصلاً پامون رو تو خطوط درگیری نداریم.

به خاطر خستگی نیروها و همین طور ضعیف شدن تصمیم بعضی ها، قرار شد به عقب برگردیم. فرمانده گفت: برمی گردیم، هم نماز مون رو می خونیم، هم تجدید قوا می کنیم و از سه مسیر دیگه برمی گردیم. کل مسیری را که با آن همه زحمت جلو رفته بودیم، برگشتیم. تقارب پرست را توی آن سنگر ندیدیم. ظاهراً آن ها پیشروی کرده بودند. از ریل راه آهن هم

دشیدیم. توی کوچه پس کوچه های محله مولوی، وارد مسجد کوچکی شدیم. حیاط مسجد خیلی شلوغ بود. انگار آنجا ستاد پشتیبانی نیروها بود. اکثر نیروهایی که آنجا بودند، سرباز بودند و چند نفر از مردهای محله هم از این طرف و آن طرف بدو بدو می کردند. مواد غذایی و مهمات توی اتاق های روبروی شبستان گذاشته بودند. در شبستان و محل نماز بسته

بود و همه توی حیاط چرخ می خوردند. یک گوشه حیاط کلی وسایل روی هم گذاشته بودند. روی شان را با چادرهای برزتی پوشانده بودند. برای فهمیدن اینکه زیر برزنت ها چیست، کنجکاوی نکردم. حیاط پر از نیروهای نظامی بود و نمی توانستم خیلی سرگوش آب بدهم.

سرویس های بهداشتی به خاطر قطع آب و استفاده آن همه آدم وضع بدی داشت و بوی ترار دهند هاش همه جا پیچیده بود. یک تانکر آب هم کنار توالت ها بود. نمی دانم آب داشت

نه. با این وضع من، صباح و دختری که درست نمی دانم از کدام نقطه با ما همراه شده بود، خیر دستشویی رفتن، گذاشتم. یک نگه ملحفه پیدا کردیم و به حالت پرده آن را طوری ترتیب تا حداقل بتوانیم از آب حوض وسط حیاط، وضو بگیریم. آب حوض هم از بس حوض نشده بود، بو گرفته و رنگش کمی تغییر کرده بود.

سه تایی در پناه وسایلی که گوشه حیاط بود، نماز خواندیم. بقیه هم نماز خواندند و شغول خوردن نان و کنسرو ماهی شدند. به ما سه نفر هم که کنار جمبه های داروایمان نشسته بودیم، یک قوطی کنسرو دادند. گفتیم: نمی خواهیم.

فرمانده گفت: بخورید. فرقی نمی کنه الان شما هم دارید با ما به خطوط می آید. در کنسرو مان را باز کرده بودند. آن را روی پله مشرف به اتاق گذاشتیم و با دست های

یکی یکی و با فاصله زمانی از عرض کوچه‌ها عبور می‌دادند.

بالاخره از کوچه پس کوچه‌های باریکی خانه‌های سازمانی بندر گذشتیم و توی راسته دیوار بتونی بندر افتادیم. همان‌طور مسیر را جلو رفتیم و به در ستاب رسیدیم. عراقی‌ها بی هدف شلیک می‌کردند. می‌ترسیدند نیروهای ما وارد بندر شوند. خودشان، توی روز جرات بیرون آمدن از محدوده بندر را نداشتند. تمام مناطقی را که تا آن موقع تصرف کرده بودند، در پناه تانک‌ها و نفربرها یا پشتیبانی هلی‌کوپترهای شان جلو آمده بودند. نیروهای مان می‌گفتند: اول هلی‌کوپترها می‌آیند و مواضع را بمباران می‌کنند. بعد تانک‌ها جلو می‌آیند و نیروهای پیاده نظام، پشت تانک‌ها قدم برمی‌دارند.

وقتی رسیدیم دولنگه در ستاب باز بود. انگار درها را از جا کنده بودند. حد فاصل دو دره، ستونی به عرض یک متر وجود داشت. از یک در ریل رفت و برگشت قطارهای باری و از در دیگر، جاده آسفالتی دوطرفه‌ای برای عبور و مرور ماشین‌های سنگین، تریلرها و کامیون‌ها طراحی شده بود و روی هم رفته در ورودی، خیلی بزرگ و عریض بود. این در که به ستاب معروف بود، یکی از سه در اصلی بندر به حساب می‌آمد. در فیلیه و دوربند اسامی دو در دیگر بودند.

نیروها پشت ستون بتونی میان دولنگه دره، سنگری با گونی‌های شن درست کرده و مهمات شان را اعم از نارنجک‌های تفنگی و دستی، گلوله‌ها و خرج آرمی جی و... اینجا ریخته بودند. کل کسانی که جلوی در بودند، پنج، شش نفر نمی‌شدند. آن‌ها از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. خستگی توی چهره‌های شان موج می‌زد. معلوم بود چند روز است که نخوابیده‌اند و حالا چشم‌هایشان را به زور باز نگه داشته‌اند.

فرمانده گروه ما نیروها را تقسیم و وظیفه هر کس را مشخص کرد. تعدادی را دورتر از در ستاب و چند نفری را بالای دیوار بتونی بندر فرستاد. دو، سه نفر از نیروهای قبلی که دیگر از شدت خستگی و گرسنگی نای ایستاده نداشتند، با آمدن ما راه عقب را در پیش گرفتند. آن‌ها می‌گفتند: گروه‌های کوچک و پراکنده‌ایی از نیروهای ما به داخل گمرک نفوذ کرده‌اند. ما هم اینجا مقاومت می‌کردیم تا عراقی‌ها از بندر بیرون نیابند و از این طرف پیشروی نکنند. فرمانده، من و دختر دیگر را کنار دیوار نشانده و از ما خواست به چند نفری که از دیوار بالا رفته و روی عرض دیوار نشسته بودند، گلوله آرمی جی برساییم. این نیروها دیوار سه، چهار متری بندر را با کمک هم خیلی تر و فرز بالا رفتند. شاخه‌های انبوه درختان آن طرف دیوار، آن‌ها را از دید عراقی‌ها پنهان نگه می‌داشت. آن‌ها گاهی روی دیوار

به این مسائل علاقه داشت، هرچه در این رابطه می‌شنید، یادداشت می‌کرد. به صباح گفت: بی خیال شو. اینا الکی می‌گن. به حرفی می‌زنن، تو چرا باور می‌کنی؟ این اسلحه سنگینه، لگدش زیاده. باید حتماً روپایه بذاری، باهاش شلیک کنی.

صبح حرف مرا گوش نکرد. تیربار را روی تک‌تیر گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت. دوباره گفت: صباح کله‌پا می‌شی، آبرومون می‌ره‌ها. گفت: نه، من می‌تونم.

به محض شلیک با تیربار کف حیاط افتاد. سریع دستش را گرفت و بلندش کرد. خیلی عصبانی شده بود ولی خود صباح از خنده ریشه رفته بود.

یک دفعه برای حرکت صدایمان کردند. فرمانده خطاب به نیروها گفت: هر کس می‌خواهد می‌تواند از همین جا برگردد. کسانی هم که ما می‌آیند باید نهایت همکاری را داشته باشند. رعایت سکوت و نظم خیلی مهم است. اگر کسی فکر می‌کند با دیدن عراقی‌ها عکس‌العمل تندی نشان می‌دهد، اصلاً نیاید.

چند نفری گفتند: نمی‌آیند و یک گروه جدید هم به ما پیوستند و این بار روی هم بیست و دو نفر شدیم. موقع حرکت با خنده به صباح گفتیم: آگه من نیومدم، حتماً تو اولین فرصت لیلارو از خر مشهر بیرون ببر. مواظب مادرم اینا هم باش.

می‌دانستم اگر با لحن شوخی حرف نزنم، حتماً اشکم درمی‌آید. قیافه مصیبت‌زده دایدم می‌آمد و ناراحت می‌شدم. صباح با چند نفر دیگر که به مرکز شهر برمی‌گشتند، رفت. ما هم دوباره راه افتادیم. توی مسیر به حرف‌های صباح فکر می‌کردم. به نظر من حالا که به اضطرار افتاده بودیم و خطوط درگیری سخت به نیروی نظامی و درمانی نیاز داشت، حضور ما خانم‌ها هم واجب بود. اگر در شرایط عادی می‌جنگیدیم و جبهه‌ها از وجود مردان بهره می‌برد، ضرورتی به حضور خانم‌ها نبود. خودم را به خدا سپردم. ز سه روی دوشم بود و نارنجک‌ها توی جیبم، گلتی را که چند روز قبل یکی از تکاورها بهم داده بود زیر ماتمو به کمر بندم بسته بودم. استفاده از گلت را برای زمانی گذاشته بودم که توسط عراقی‌ها اسیر شدیم. ولی از طرفی هر وقت خیز برمی‌داشتیم یا خمیده راه می‌رفتم، می‌ترسیدم گلوله‌ایی از آن شلیک شود و ناکارم کند.

تا ریل راه آهن همان مسیر قبلی را رفتیم. ولی بعد از گذر از ریل، راه دیگری را در پیش گرفتند. همه آرام و بی صدا به یک ستون قدم داشتیم و اگر لازم می‌شد با اشاره حرف می‌زدیم. یکی، دو نفر دائماً می‌رفتند و می‌آمدند و سر و تپه ستون را کنترل می‌کردند. ما را

و احتمال خطر گفت: شما نه، خط آتش باز کن، من می‌رم.

دوست نداشتم این قدر ملاحظه ما را بکنند و ما را دور نگه دارند. جان خودشان هم مهم بود. گفتم: نه اجازه بدید، خودم می‌رم. حالا که من تا اینجا اومدم، پس من و شما فرقی نداریم. رفتن زیر آتش، من و شما ندارد. شما خط آتش باز کنید. آری جی هم که مسلحه، شلیک کنید.

بعد قنداق ژ-سه‌آم را به شکم چسباندم و اسلحه را روی رگبار گذاشتم، شروع کردم به تیراندازی و عرض سه، چهار متری کناره در تا سنگر وسط راه، دویدم. اسلحه تکان می‌خورد و نمی‌توانستم آن را کنترل کنم. فکر می‌کردم الان است که یک آری جی مغزم را متلاشی کند. چند لحظه بیشتر طول نکشید به ستون بین دو در رسیدم. دستم را روی گونی‌ها گذاشتم و خودم را توی سنگر پرت کردم. هنوز به خودم نیامده بودم که دیدم مرد ارتشی بالای سرم رسید، تته‌اش در پناه ستون بود ولی دستش که آری جی را گرفته در معرض دید دشمن بود. انگار خودش متوجه نبود. فقط با عصبانیت گفت: این چه کاری بود کردی؟

منتظر جواب من نماند. از جلوی من رد شد. به محض اینکه یک قدم از سنگر و ستون فاصله گرفت و روی ریل قدم گذاشت، منفجر شد. موج انفجار مرا که هنوز روی دو زانوتم بودم، به کف سنگر پرت کرد و به دنبال آن همه‌ای توی سرم پیچید. دیگر هر چه را که می‌دیدم یا می‌شنیدم، فکر می‌کردم در خواب است. صدای مهیب انفجار، تکه‌های استخوان و گوشتی که به هوا می‌رفتند و با صدا به هر طرف می‌افتادند، خصوصاً صدای شکستن سرش را به وضوح شنیدم. بعد، لحظه‌ای کوتاه دود و آتش و پلافاصله همه چیز را قرمز دیدم. چشمانم فقط قرمزی خون را می‌دید. انگار همه جا را رنگ قرمز زده بودند. بوی خون، باروت، مو و گوشت سوخته در هم آمیخته، فضا را پر کرده بود.

تمام وجود آن مرد ارتشی که به نظر استوار یا گروهبان یک بود، حالا متلاشی شده بود. من درست لحظه‌ای قبل از انفجار گلوله‌ای را دیدم که از کنارش رد شد. یقیناً اصابت ترکش آن گلوله به آری جی که در دست داشت، باعث انفجار و شهادتش شد.

بلند شدم. صحنه را خیلی تار می‌دیدم. هنوز فکر می‌کردم، خوابم. از مرد ارتشی فقط تکه‌های سوخته‌ای باقی مانده بود. انگار کسی او را بلند کرده و به زمین کوبیده بود. آثار خون و سوختگی را روی زمین می‌دیدم و بهتم برده بود. به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم و بعد یک نگاه به جایی که دیگر او نبود. به زمین خیره می‌شدم. خیلی حالم بد بود. به سنگر و ستون پشت سرم نگاه کردم. قسمت‌هایی از دیوار سوراخ سوراخ شده و یک

خوابیدند یا روی دیوار می‌دویدند و جای خودشان را عوض می‌کردند تا محل استقرارشان شناسایی نشود.

روبه‌روی جایی که ما نشسته بودیم، کمی دورتر از جاده و ریل راه آهن، خانه‌های پراکنده محقری به چشم می‌خورد. یکی از نیروهای که از دیروز اینجا بوده، گفت: پشت آن خانه‌ها پولوانسی مستقر است. اگر مجروحی داشته باشیم، سریع می‌برد.

من و آن خانم سریع گلوله‌های آری جی را روی خروج‌هایشان نصب می‌کردیم و ژ-سه‌ها، خشاب‌گذاری می‌کردیم و به دود، سه نفری که با فاصله بالای سرمان روی دیوار بودند، بالای دیوار زمین می‌انداختند. ولی وقتی ما می‌خواستیم قبضه‌ها را بالا بدهیم، سخت بالای دیوار زمین می‌انداختند. اگر یکی از آن‌ها از دستمان می‌افتاد نوک آری جی زمین می‌خورد. دستمان نمی‌رسید. اگر یکی از آن‌ها از دستمان می‌افتاد نوک آری جی زمین می‌خورد. یک لحظه ماشه چکانده می‌شد، کارمان تمام بود.

برای شتاب بیشتر من فقط به خشاب و گلوله‌گذاری مشغول شدم و یکی از پسرها تند و قبضه‌ها را رد و بدل می‌کرد. گاهی هم توی سنگر بین دو در می‌رفتند و خشاب‌ها و گلوله‌ها را می‌آوردند و روی زمین می‌ریختند. دکتر سعادت هم با آن همه لطافت و ظرافت در کارهایش دیده بودم، حالا دیگر اسلحه به دست گرفته بود و تیراندازی می‌کرد. گاه به هم می‌گفت: جنگیدن چقدر سخته!

خیلی دلم می‌خواست بدانم توی بندر چه خبر است. سر و صدای عراقی‌ها را به وضوح شنیدم ولی وقتی از گوشه دیوار سُرک می‌کشیدم، چیزی نمی‌دیدم. توی گمرک پُرک از سایل و کانتینر بود و عراقی‌ها از لابه‌لای آن‌ها به ما تیراندازی می‌کردند. فرمانده و بقیه دید می‌کردند جلوی در نوریم. گاه آتش که زیاد می‌شد، از ترس پیشروی آن‌ها من و آن سُرک از کناره دیوار تیراندازی می‌کردیم و برای عبور نیروها به داخل بندر یا آن طرف در، خط آتش باز می‌کردیم. هر چه می‌گذشت شدت آتش روی این قسمت بیشتر می‌شد. بچه‌ها کس می‌خوردند و من و دکتر سعادت، جراحات‌های سطحی‌شان را پانسمان می‌کردیم.

به خاطر کمبود نیرو از ما هم خواستند، تیراندازی کنیم. توی این اوضاع و احوال گلوله‌های آری جی می‌آم‌تمام شد. به مرد ارتشی که نزدیکم ایستاده بود، گفتم: گلوله‌ها تمام شد، چی کار کنیم؟

گفت: تو اون سنگر هست.

به سنگر بین دو در اشاره کرد. بلند شدم که به طرف سنگر بروم. به خاطر تیراندازی زیاد



طرف سنگر خراب شده بود. از این همه ترکش چیزی نصیب من نبود.

نمی دانم تحت تأثیر دیدن این صحنه بود یا موج انفجاری که برتم کرد، اصلاً مغزم کار نمی کرد. انگار هیچ حسی نداشتم. نمی دانم چقدر آنجا را نگاه کردم. بعد اتوماتیک وار سه، چهار خرچ و گلرله زیر بلم زدم و راه افتادم. عرض خیابان را بدون اینکه به گلرله بیندم یا بدوم طی کردم. سر جای قبلی ام که رسیدم، نشستم. چند بار دیگر به جنازه تکه تکه پاره که به هر طرف افتاده بود، نگاه کردم. از آن فاصله انگار آنجا یک چیزی به هم پیچیده، افتاده بود. نمی دانم چرا از همان لحظه ای که ما به در ستاب آمدیم و من این آدم را دیدم، چهره بابا در نظرم آمد. حالت صورتش خیلی شبیه او بود. حتی به دختری هم که همراه بود همه اش می گفتم: این خیلی شبیه بابای منه.

کشیدگی صورت، پیوستگی ابروها و خصوصاً موهایش را که رو به بالا زده بود، مرا عجیب یاد بابا می انداخت. ناخودآگاه جذبش شده بودم. احساس می کردم او بابای من است. تنها تفاوتی که بین شان دیدم این بود که او حداقل هفت، هشت سال از بابای من کوچک تر بود. غیر از ظاهرش، خلقیاتش بیشتر باعث شده بود، فکر کنم مثل باباست. در حین بدو بدو کردن هایش با نیروها حرف می زد و تشویق شان می کرد. معلوم بود آدم مؤمنی است که به هدفش اعتقاد دارد. می گفت: احسنت. بارک الله شما سرباز واقعی هستید... حرف ها و رفتارش که یادم می افتاد، ناخودآگاه می گفتم: لعنت به من، لعنت به من، آن قدر گفتم شبیه باباست تا رفت پیش بابا.

بی اختیار و مدام این جمله را تکرار می کردم. آن قدر گفتم و گفتم که یک دفعه دختری که همراه بود، درحالی که مشغول بستن پای مجروحی بود، با عصیانیت سرم فریاد کشید: بس کن دیگه، می زرم تو گوشت ها، دیورنه مون کردی.

من فکر می کردم، این حرف را توی ذهنم می گویم غافل از اینکه با صدای بلند تکرار می کرده ام. دست خودم نبود. گنج و منگ، هنوز فکر می کردم همه چیز را دارم در خواب می بینم. برای اینکه مطمئن شوم این ها خواب است، به آن صحنه نگاه می کردم و می دیدم، نه همه این ها واقعیت دارد. حالت جنون داشتم. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم....

بقیه هم مثل من اعصابشان به هم ریخته بود. با این اتفاق یک دفعه نقطه ای که ما بودیم، سلوغ شد. نیروهای دیگر هم آمدند و به دنبالش آتش هم خیلی زیاد شد. آن قدر که توانستند تگه های آن شهید ارثی را جمع کنند. او همانجا افتاده بود. از توی بندر آن قدر به پشت دیوار می کوبیدند که دیوار می لرزید و هر لحظه تصور می کردم دیوار فرو می ریزد و ما

زیر آن مدفون می شویم. آرمی جی زن های بالای دیوار به خاطر این حجم و شدت آتش مجبور شدند، پایین بیایند. فرمانده قبلیش به آن ها گفته بود که یکجا نشینند تا عراقی ها نتوانند جای شان را تشخیص بدهند. با این حال این محل شناسایی شد و ما را به خمپاره و گلرله آرمی جی بستند.

توی این شرایط سخت من دیگر مثل قبل نبودم. احساس می کردم به من وزنه بسته اند و سنگین شده ام. نمی توانستم دستام را به راحتی تکان بدهم. موقع راه رفتن هم چالاکمی و فرزند قبل را نداشتم. توی سرم همه میامی برپا بود. همه اش فکر می کردم الان خمپاره ای هم مرا از هم می پاشد. دیگر نمی توانستم این طرف و آن طرف بروم. یکجا میخکوب شده بودم و فقط طبق عادت همان کارهای قبلی ام را تکرار می کردم. نیروها برای جواب دادن به آتش عراقی ها سخت در تلاش بودند. دور و برم پر از هیاهو و سر و صدا بود. مثل اینکه دوباره چند نفری بالای دیوار رفتند. دیدند و یا ژ-سه دشمن را به رگبار بستند. نمی دانم چه مدت زمانی گذشت و چه اتفاقاتی افتاد. فقط یادم می آید که یکی از پسرهای که بالای دیوار رفته بود ژ-سه اش را پایین گرفت و گفت: گیر کرده.

بلند شدم و ژ-سه را گرفتم. به دیوار تکیه دادم. قنداق ژ-سه را روی پام گذاشتم و چند بار سعی کردم گلن گدن را جلو و عقب ببرم. موفق نشدم. همین که خواستم قنداق اسلحه را جدا کنم، صدای انفجاری شنیدم و همزمان به طرف جلو پرت شدم و با صورت به زمین افتادم. حالت گیجی ام بیشتر شد. دیگر هیچ صدایی را هم نمی شنیدم. فقط حس می کردم پاهایم به شدت می لرزند. دکتر سعادت و آن دختر را دقیقاً قبل در حال پانسمان مجروحی دیده بودم. درحالی که صدایم می لرزید، داد زدم: دکتر سعادت، دکتر سعادت.

جوابی نمی آمد. اسم آن دختر را که الان یادم نمی آید صدا کردم. خبری نشد. سعی می کردم از جایم بلند شوم، نتوانستم. کمر و پاهایم خیلی سنگین شده بودند. فکر کردم حتماً دیوار بتونی روم ریخته، اما حتی نمی توانستم. به عقب برگردم و بیستم چه اتفاقی افتاده. هیچ حسی توی کمر و پاهایم نبود. باز صدا کردم و کمک خواستم. گفتم: بیاید من رو بیرون بکشید. دیوار روی من ریخته، کجا بید؟

بالاخره دکتر سعادت را بالای سرم دیدم. بازویش را گرفته بود. ازش خون می آمد. اولش هر چه می گفتم، نمی شنیدم. می دیدم لب های دکتر تکان می خورد و چیزی می گوید ولی صدایی نداشتم. فکر کردم صدایش گرفته یا نمی تواند بلند حرف بزند. دکتر که نتوانست چیزی به من بفهماند، بلند شد و رفت. دوباره صدایش کردم. دست هایم را روی زمین

گفت: نه، فکر می‌کنید چیزی تون نشده، ولی موضوع به نظر مهمه.

به ذهنم فشار آوردم بفهمم چطور مجروح شده‌ام. یادم افتاد دیوار پشت کمرم اول لرزید و بعد من پرت شدم. پس ترکش خمپاره‌ایی که به دیوار خورد و آن را تخریب کرد به من خورده است. بعد فکر کردم ترکش چه اندازه‌ایی است و خمپاره چطوری دیواری به قطر سی، چهل سانتی متری را شکافته.

کمی بعد نیروهایی برای بردن ما سر رسیدند. صدای فرمانده را موقع بی سیم زدن و درخواست کمک شنیده بودم. می‌گفت: از بیست و چند نفر نیروهایش، پانزده، شانزده نفر زخمی و بدحال‌اند.

وقتی دو نفر بالای سرم آمدند و خواستند مرا بردارند، گفتم: نه، به من دست نزدیک. من عقب نمی‌یام.

گفتند: باید بریمت بیمارستان.

گفتم: نه، به اون خواهر و دکتر بگید بیان زخم من رو همین جا پانسمان کنند. من چیزیم نیست.

یک دفعه صدای دکتر سعادت را شنیدم که گفت: تو چطور چیزیت نیست؟! نمی‌تونی بلند شی، باید بری خواهر حسینی.

گفتم: نه دکتر، من نمی‌خوام برم.

گفت: همه‌مون باید بریم. اینجا نمی‌تونیم بمونیم. همه زخمی شدن.

بعد گفتم: بریدش.

گفتم: نه، کسی به من دست نزنه.

گفتند: پس چه جورری بلندت کنیم؟!؟

گفتم: نمی‌دونم. حتی شده منوروی زمین بکشید ولی نمی‌خوام نامحرم من رو جابه‌جا کنه.

گفتند: برانکاردهامون کمه.

ناچار اسلحه‌هایشان را گرفتیم و آن‌ها مرا روی خاک‌ها کشیدند. چند قدمی جلو نرفته بودیم که خمپاره‌ایی نزدیک مان منفجر شد و بازویم ترکش خورد و دستم از یکی از اسلحه‌ها جدا شد. اورکت نظامی‌شان را درآوردند و روی دستشان انداختند و من به آن جنگ زدم. باز حرکت نکرده آتش خمپاره‌ها آن قدر زیاد شد که هر دو نفر توی خاک‌ها شیرجه زدند و من هم روی زمین افتادم. نیم ساعتی به همان حال بودیم.

توی این فاصله زمانی، باد بچگی‌هایم افتادم روزی که از عراق آمدم و توی همین بندر

داشتیم و سعی کردم ته‌ام را بالا بیاورم. نمی‌شد. فقط سرم بالا می‌آمد. کمی که گذشت تا اندازه‌ایی که وسعت دید داشتیم، می‌دیدم دکتر سعادت و آن دختر به این طرف و آن طرف می‌دوند و به مجروحین رسیدگی می‌کنند. تعجب می‌کردم چرا کسی تلاش نمی‌کند، آوار را روی من بردارد. کم‌کم چیزهایی شنیدم. تازه فهمیدم گوش‌های من کار نمی‌کرده و بیچاره دکتر سعادت مشکلی در حروف زدن نداشته.

دکتر سعادت دوباره بالای سرم آمد. درحالی‌که بازوی خونی‌اش را نشان می‌داد. با یک حالت متأثری گفت: ببین خواهر حسینی، بازوی منم ترکش خورده.

نمی‌دانم می‌خواست مرا دلداری بدهد یا با آن رأفت قلبش تحمّل مجروح شدن و سختی کشیدن را نداشت. گفتم: عیبی نداره دکتر. من دست‌تون رو پانسمان می‌کنم.

دستم را دراز کردم. باندی را که در دست داشت به من داد. هر کاری کردم بلند شوم و دست دکتر را ببندم، نتوانستم. دکتر هم اصلاً متوجه وضعیت من نشده بود و شاید فکر می‌کرد فقط زمین خورده‌ام. گیج و منگ این طرف و آن طرف را با تعجب نگاه می‌کرد. شاید هم از دیدن آن همه مجروح هول داشته بود. گفتم: دکتر من هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم بلند شم. پاهام می‌لرزند.

دکتر نگاه کرد و گفت: خواهر حسینی، شما هم مجروح شدید! کم‌رتون خورق خون شده. دستم را به طرف کمرم بردم و رویش کشیدم. دستم خیس شد و بعد انگشتانم توی یک فت نرم و گرمی فرو رفت. حس کردم بافت آن قسمت بریده بریده شده. با توجه به این‌سلاً درد نداشتیم. هول شدم، فکر کردم الان با این وضع مرا از اینجا می‌برند. با ناراحتی گفتم: دکتر حالا چی کارکنم؟ من نمی‌خوام برگردم عقب. من می‌خوام همین جا بمونم. چی کارکنم؟

دکتر گفت: ظاهر همه‌مون باید بریم. همه‌مون زخمی شدیم.

این را گفتم و از من دور شد. می‌شنیدم که حال یکی از مجروح‌ها وخیم است. دکتر می‌گفت: عجله کنید. این سریع باید به بیمارستان برسه.

دوباره سعی کردم تکانی به خود بدهم. سر و سینه‌ام تا اندازه‌ایی بالا آمد و بعد توی مهره‌های کمرم چنان دردی می‌پیچید که به جای خودم برمی‌گشتم. تصمیم گرفتم، پاهایم را کمان بدهم ولی بعد از اینکه سعی کردم و فکر کردم موفق شدم، دیدم پاهایم تکان نخورده و همان حالت روی زمین مانده‌اند. دوباره دکتر را صدا زدم. پرسیدم: نمی‌شه زخم من رو همین جا پانسمان کنید. من که درد ندارم.

توی راه چون کج نشسته بودم، صورت مجروح بدحال را پشت آمبولانس می دیدم. به نظر در اضمأ به سر می برد. حالت چشم هایش برگشته بود و از گلویش صدای خِر می آمد. کم کم آن صدا هم قطع شد.

هر چه می گذاشت، سر دردم بیشتر می شد و احساس می کردم سرم لحظه به لحظه بزرگ تر می شود و الان است که منفجر بشود. نمی دانم از چه مسیری به عقب برگشتم. جلوی مطب دکتر شیبانی که نگه داشت، همه از مطب بیرون ریختند. دلم می خواست پیاده شوم ولی بدون کمک کسی نمی توانستم، کوچک ترین حرکتی بکنم. آقای نجار نگاه می به هفت، هشت مجروحی که عقب آمبولانس بودند، کرد و گفت: همه باید به بیمارستان منتقل شوند.

سراغ من هم آمد و گفت: وضع شما هم ناجوره.

بعد نگاه معنی داری به من کرد. حس کردم می خواهد به من بگوید: دیدی بالاخره کار خودت رو کردی!

دخترها دورم ریختند. به نظر خودم سرم خیلی باد کرده بود. چیز زیادی نمی فهمیدم. فقط یادم هست که صبح وقتی خون های روی صندلی و کف ماشین را دید، گفتم: بهت نگفتم برگرد، بین چه بلایی سر خودت آوردی. اگه برمی گشتی به این روز نمی افتادی. حال جواب دادن را نداشتم. زهره و صباح هم عقب سوار شدند. در آمبولانس را بستند و راه افتادیم. چون از زمان مجروحیتیم تا سوار شدن به آمبولانس زمان زیادی طول کشیده بود و خون زیادی از دست داده بودم، احساس سرما می کردم. هر لحظه که می گذشت بی حال تر می شدم و بدنم سست تر می شد.

دوست داشتم بخوابم. به پاهایم که دست می زدم می دیدم از شدت خونریزی خیس شده اند. روی صندلی و در ماشین که به آن تکیه داشتم خونی شده بود. و از پاهایم به کف ماشین خون می ریخت. به این ها که نگاه می کردم احساس ضمیم بیشتر می شد. از دیدن شدت خونریزی کمی ترسیده بودم. به خودم دلداری می دادم؛ چیزی نیست. مگه به مجروح ها نمی گفتیم؛ اینا جبران می شه!۱۹ حالا می فهمی وقتی با مجروح ها حرف می زدی اونای حرف زدن نداشتم و جواب نمی دادند، دلیلش چی بود!

آمبولانس جلوی در زایشگاه آن طرف بل نگه داشت. همه نگران حال آن مجروح بدحال بودند و می خواستند او را به پزشکی متخصص برسانند. اما همین که در آمبولانس باز شد و چشم پرستار به او افتاد. گفت: بریدش سر دخونه.

با را دیدیم. آن دفعه یک سالی می شده که بابا را ندیده بودیم و حالا پانزده روز بود. آن روز راسم قشنگ ترین و شیرین ترین روز زندگی ام بود اما امروز... یادم آمد توی مسیر بطن العرب، هر چه به مرز ایران نزدیک می شدیم، خوشحال تر می شدم. از طرفی تعجب می کردم که چرا خشکی در کار نیست، پس ایران کجاست؟ چرا می گویند به مرز ایران سیده ایم؟! نمی دانستم مرز آبی یعنی چه و چطور بدون هیچ علامت و پرچمی مشخص می شود. در یک نقطه قایق ما ایستاد و ما را به قایق بزرگ تری منتقل کردند. من که از آب می ترسیدم با تکان های قایق زهره ترک می شدم.

وقتی قایق ایرانی حرکت کرد، دیگر به این فکر می کردم اگر بابا را دیدم چه کار کنم. بعد این همه مدت خجالت می کشیدم توی بغلش بیوم. بعد مثل همیشه به ایران فکر کردم.

دایی حسینی در یک سالگی من از بصره به ایران آمده و تشکیل خانواده داده بود. گاهی نامه هایشان برای پایا و می می عکس می فرستادند. لباس های تمیز و شیک دایی و خانواده اش به نظرم خیلی قشنگ بودند. آن ها مثل ما دنداشه تن شان نبود. با آن سن کم می فهمیدم زندگی در ایران با عراق فرق های زیادی دارد. از آن طرف می می آن قدر قریان سلفه دایی حسینی می رفت و بلاگردانش می شد که دیدن آن ها آرزوی ما بود. بالاخره به بدر رسیدیم و بابا و دایی حسینی را دیدیم. بابا اصلاً نگذاشت ما عکس العملی نشان دهیم. خودش به طرف مان دوید. هول، مانده بود کدآمان را بغل کند. به دا که رسید، ششمان هر دویشان بر از اشک شد. خوب نگاه هایشان را به خاطر دارم، هیچ حرفی به هم دند و فقط آن نگاه شان همه حرف ها را زد.

حجم آتش که سبک شد، برانکارد آوردند و مرا همان طور دمر توی برانکارد گذاشتند. بی جا به جا شدن ها هم باز هم دردی توی پاهایم احساس نمی کردم. فقط درد بدی توی تنون فقرات و بعد سر و گردنم می پیچید که به نظرم قابل تحمل بود. همه اش فکر می کردم. خرم من که قطع عضو نشده ام و مشکل جدی ندارم، چرا باید بروم.

آمبولانس درب و داغان و بدون شیشه ای، پشت خانه های گلی آماده بود. قبل از رسیدن مجروحان دیگر را در آن جا داده بودند. مرا روی صندلی جلو گذاشتند. نمی توانستم بشنم. در یک وضعیت نامشخص به پهلو قرار گرفتم و کنار من، همان دختر که او هم کشنی به زانویش خورده بود، نشست. من که قادر به کنترل خود نبودم با تکان های ماشین سمت فرمان ماشین نزدیک می شدم. راننده هم که به خاطر کمی جا در سمت خودش را بسته بود، با یک دست فرمان و با یک دست دیگر در را نگه داشته بود.

وقتی می خواستند دستگاه را روی بدنم تنظیم کنند، همراهان مجروحی که کنار تخت من بود و خیلی از قسمت های بدنش دچار شکستگی شده بود، گفتند: اول از مجروح ما عکس بگیرید. این خانوم که چیزیش نیست.

به مجروح نگاه کردم خاکی و خون آلود ناله می کرد و چندنان به هوش نبود. مرد رادیولوژیست گفت: این خانوم ظاهراً حالمش خوبه اما زخمش جای حساسیه.

دستگاه را آوردند و پنج، شش عکس از زوایای مختلف از من گرفتند. آن خانم پرستار هربار که دستگاه را تنظیم می کرد، با مهربانی دستم را می گرفت یا به سرم دست می کشید. تعجب کرده بودم چرا مثل یک مادر با من رفتار می کند. یاد دادمی افتادم و دلننگی ام بیشتر می شد.

بعد از من از آن مجروح عکس گرفتند. ظهور عکس ها ده دقیقه بیشتر طول نکشید. تا آن موقع روی زخم را با گاز تمیز کردند و بتادین ریختند. گازهایی که می گذاشتند به خاطر خونریزی زیاد سریع آلوده می شد، آن ها را عوض می کردند. سرم دیگری آوردند و چند تا آمپول هم به عضله وریدم تزریق کردند. بعد از مشخص شدن گروه خونی ام یک کیسه خون هم به دست دیگرم زدند. زهره و صباح به پرستارها کمک می کردند و مرا دلدار می دادند. عکس ها که آماده شد، همان پرستار گفت: ترکش به جای حساسی خورده، شما رو هم نمی شه زیاد تکون داد. اینجا کار زیادی از دست ما بر نمی یاد. باید اعزام بشی. نگران باش ما می فرستیمت جایی که امکانات و تجهیزات بیشتری داشته باشه.

چون فکر می کردم مسأله خاصی ندارم و دو، سه روزه خوب می شوم، گفتم: من نگران نیستم. فقط شما دعا کنید من زودتر برگردم خرمشهر.

گفت: دعا می کنم زودتر خوب بشی.

باز در اثر خونریزی یا تحت تأثیر داروها سست و خواب آلود شدم. زمانی متوجه اطرافم شدم که در بیمارستان شرکت نفت بودم. اینجا خیلی منظم تر از اورژانس زایشگاه بود. همه ما آنجا داشت دیوانه ام می کرد. اینجا فاصله بین تخت ها زیاد بود و حدود بیست، سی تا مجروح مرد بستری بودند. از پنجره های رو به آفتاب نور به داخل می تابید. دیگر بوی خون نمی آمد. زهره و صباح هم کنارم نبودند. از اینکه در بخش مجروحان مرد بستری شده بودم احساس خوبی نداشتم. وقتی پرستارها متوجه شدند به هوش آمده ام، دکترها را خبر کردند. یک دفعه دور تختم شلوغ شد. شروع به معاینه کلیه ها، پهلوها و پاهایم کردند. می پرسیدند: درد نداری؟

از این لحظه به بعد من دیگر چیزی نفهمیدم و از حال رفتم. چشم که باز کردم زهره و صباح را بالای سرم دیدم. او سرمی را که به دستم وصل بود، بالا نگه داشته بود. قیافه اش نشان می داد چقدر نگران است. تا دید چشم باز کردم، پرسید: درد داری؟

گفتم: نه.

چشم گرداندم، روی تختی در آخر یک سالن شلوغ و پر از مجروح مرا خوابانده بودند. صباح و زهره به پرستارهایی که در حال کار بودند، می گفتند: بیاید به مجروح ما هم رسیدگی کنید.

بعد از چند بار رفت و آمد خانمی آمد و گفت: لزومی نداره سر و صدا کنید. آرام باشید. مجروح شما هم رسیدگی میشه.

صبح گفت: ما سر و صدا نمی کنیم. منتهی این داره حالش بدتر می شه.

من به زحمت گفتم: من چیزیم نیست.

آن خانم که روپوش سفید و روسری مشکی به سر داشت، جلو آمد و به آرامی نوازشم کرد. پیشانی ام را بوسید و با مهربانی پرسید: کجا مجروح شدی؟

گفتم: سنتاب.

پرسید: سنتاب کجاست؟

گفتم: یکی از درهای بندره.

گفت: مگه اونجا دست عراقی ها نیفتاده؟! تو اونجا چی کار می کردی؟

گفتم: خب ما هم با اونا درگیر بودیم. من امدادگرم.

گفت: خب الان می آیم ازت عکس می بگیریم. اصلاً نگران نباش. می تونی طاق باز

مراوی.

گفتم: نمی توئم.

گفت: خب اصلاً نیازی نیست. همین جور باش.

بعد رفت. تا دستگاه را بیاورد، می آمد و دلدار می داد، مرا می بوسید و می گفت: رند از مجروح ها عکس می گیرند. الان می یان.

از این همه اظهار لطفش تعجب کرده بودم. بعد از مدتی دستگاه بزرگ و سنگین رادیولوژی را که روی پایه چرخداری قرار داشت با کمک مردی آوردند. دستگاه را آن قدر ای سر مجروحان این طرف و آن طرف کشیده بودند که کثیف و خونی شده بود و کلی ای دست و چسب رویش مانده بود.

گفتم: من امدادگرم توی ستاب مجروح شدم.

گفت: می دونم کجا رو می گی. اونجا رو می شناسم. من از تهران اومدم خبر نگارم. خبر تهیه می کنم. عکس می گیرم و می فرستم تهران.

بعد پرسید: تو ناراحت نیستی اینجا یی؟ چرا تا حالا با این زخم منتقل نشدی؟

گفتم: خودم نمی خوام منتقل بشم. ناراحت هم نیستم. می خوام زودتر برگردم خرمشهر. فقط از اینکه توی این بخش هستم ناراحتم.

گفت: با این وضعیت باید بگی منتقلت کنن. برو شهرهای دیگه.

گفتم: من هم مثل بقیه، هر کاری برای اونا کردن برای من هم می کنند.

گفت: خیلی خوشبینی، ترکش جای خطرناکی قرار گرفته. الان این دکتره گفت.

گفتم: اگه دست خودم بوده اینجا هم نمی موندم. برمی گشتم خرمشهر مطب شیباتی.

گفت: می دونم کجا رو می گی. اومدم اونجا.

او می خواست باز هم به صحبت کردن ادامه بدهد ولی من حال و حوصله نداشتم. راستش از جیغ کردن هایش اصلاً خورشم نیامد. چندبار بهش گفتم: یه کم تحمل کن. اینجا وضع همه از من و شما بدتره. دکترها و پرستارها همه خسته اند. راه به راه مجروح می یارن. این ها هم از پا افتادن.

می گفتم: نه تا سر و صدا نکنی به آدم رسیدگی نمی شه. درسته ترکش به اندازه یه عدسه، ولی خورده تو زانوم، خیلی درد دارم.

دکتر زانوی او را معاینه کرد و گفت: الان وسیله نیست که شما بخوای بری. باید وسیله باشه.

گفت: شما برگه اعزام من رو بنویسید. ما خودمون وسیله پیدا می کنیم.

بعد به کمک دو مرد همکارش روی ویلچر نشست و از بخش بیرون رفت. صدایش را از استیشن پرستاری می شنیدم که با پرستارها بحث می کرد. آخر هم برگه اعزام گرفتند و رفتند. دست هابیم از بس به یک حالت مانده بودند، خشک شده، رمق نداشتمند. معدم از گرسنگی به هم ساییده می شد و پرستارها می گفتند: باید ام، پی، آبشم. یعنی ناشتا بمانم. آن لحظه آرزو کردم ای کاش وقتی دکتر سعادت موقع ناهار می خواست برایمان کسرو ماهی بیاورد، تعارف نمی کردیم و یک دل سیر غذا می خوردیم تا الان این قدر احساس ضعف نکنم. باز خوابم برد. یک بار که چشم باز کردم، دیدم جوان مجروحی که پاهایش بانسمان بود در حالی که طاق باز خوابیده نماز می خواند. یک دفعه به خودم آمدم که نمازم را

می گفتم: نه.

به کف پاهایم سوزن فرو می بردند و می پرسیدند: حس می کنی؟

می گفتم: نه. من فقط سنگینی پاهایم را حس می کنم. اصلاً نمی دونم زانو هام یا گنست های پایم کجا هستند.

یک سری دارو و آمپول نوشتم و رفتند. از اینکه جلوی روی آن همه آدم با این وضعیت وایبده ام، ناراحت بودم. مرتب می گفتم: من رو از اینجا ببرید.

می گفتند: جا نداریم.

یک بار گفتم: توی راهرو هم که شده من رو بذارید. من اینجا معذبم. یه چادری درم بگیرید.

ولی کسی گوشش بدهکار نبود. یعنی فرصتی برای گوش کردن نداشتمند. تحت فشارهای حتی و جسمی خوابم برد. نمی دانم چه ساعتی بود که با سر و صدای زنی بیدار شدم.

ختر جوانی روی ویلچر نشسته، سر و صدا می کرد و می گفت: من اینجا نمی مونم. اینجا وده است. زخم هام اینجا عفونت می کنه. من رو منتقل کنید.

پرستارها که از دستش عصبانی شده بودند، می گفتند: خانم چرا این جور می کنی؟ این نام و بقیه که حالشون از شما بدتره همچین کارهایی نمی کنند.

گفتم: من کاری ندارم. من خبر نگارم. من امشب اینجا نمی مونم. من رو اعزام کنید تهران. تختی آوردند و کنار تخت من قرار دادند. زیر بغلش را گرفتند و گفتند: خودت هم کمک

نیا روی تخت.

موقع انتقال دادش هوا رفت: پام درد می کنه و... .

روی تخت دراز نکشید. نشست و پای مجروحش را دراز کرد. دو نفر هم که همراهش دند کنار تخت ایستادند. کمی بعد دکتر آمد و پرسید: زهره حسینی کیه؟

من و آن خانم هر دو گفتیم: منم.

به هم نگاه کردیم از قضا اسم و فامیل هر دو همان یکی بود. دکتر گفت: اونی که ترکش به تون فقراتش خورده.

گفتم: منم.

وقتی معاینه دکتر تمام شد و رفت، دختر از من پرسید: اهل همین جایی؟

گفتم: آره.

پرسید: چه جور زخمی شدی؟

طولانی بلند شده بودم. دیگر آن منگی را نداشتم. متوجه همه چیز می شدم. پاراوان دورم نبود. انتهای سالن دوز، سه تا مجروح بستری بودند. به وضع و حال خود نگاه کردم. همچنان دمر خوابیده بودم. بی حسی ام بر طرف شده در عوض درد شدیدتری در کمر و پاها خصوصاً پای راستم داشتم. پاهایم بدجوری می لرزیدند. طوری که بدنم هم می لرزید و سردم می شد. گاهی از شدت درد خیس عرق می شدم. کم کم کاری به چایی رسید که لبه روسری ام را مجاله و بین دندان هایم گذاشتم و فشردم. پاهایم را با دست نگه داشتم. فایده ای نداشتم. پرستارها را صدا زدم. گفتند: طبیعی. تا الان هم چون بی حسی بودی این درد رو متوجه نمی شدی الان برات مسکن می زیم و امشب اعزامت می کنیم.

گفتم: نه تورو خدا نه. من نمی خوام برم. اشکم درآمد. یاد روزهایی افتادم که علی تک و تنها توی بیمارستان بستری بود. یا وقتی بابا مصدوم شده بود. یک زمانی بابا روی دویه کار می کرد. یک الوار سنگین روی پایش افتاده و له و لورده اش کرده بود. توی بیمارستان خوب بهش رسیدگی نکرده بودند. محل زخم هایش عفونت کرد و دچار تب شد. خوب یادم بود که بابا چطور درد می کشید، طوری که موقع ضما د مالیدن شکسته بند از درد بیهوش می شد. اما صدایش در نمی آمد. من آن موقع چهار سال داشتم. می دیدم دا این جور وقت ها به بهانه ایی گوشه ایی می رود و اشک می ریزد. بغضش که سبک می شد، پیش بابا بر می گشت.

یادآوری این ها دلنگی ام را برای بابا و علی بیشتر می کرد. دوست داشتم الان بالای سرم می آمدند. آن وقت هر چقدر درد داشتم برایم ناچیز می شد. از آن طرف از این مجروحیت هر چند کوچک که باعث شده بود از شهرم دور بشوم دلخور بودم. به خدا می گفتم: خدایا چرا حالا؟ می گذاشتی عراقی ها رو که بیرون کردیم بعد من رو از دست و پا می انداختی. دوباره می گفتم: من که از تو شهادت خواسته بودم. این چیه روزی من کردی؟ من طاقت ندارم.

بعد خطاب به بعضی های متجاوز می گفتم: خاک بر سرتون! شما که شلیک کردید به جای خمپاره شصت، توپ دریست و سی می فرستادید کارم رو تموم می کردید. پرستار خوش اخلاقی با خطاب قرار دادنم مرا از فکر و خیال بیرون کشید. گفت: به به چه عجب خانوم بیدار شدن. امروز حالت خیلی بهتر از دیروزه.

بعد کیسه خالی خون و سرم را از دستم جدا کرد. رگ هایم خشک شده. انگشتان دست و پالم کبود شده و ورم کرده بود. دوست داشتم مجاله بشوم و دست و پالم را جمع کنم. از

یوندا هم. همان موقع پرستارها پاراوان آوردند و دورم گذاشتند. نفس راحتی کشیدم. هوا به تاریکی می رفت. بدون اینکه بدانم قبله به کدام طرف است، غرق در خون بدون وضو ت کردم و نماز را خواندم. بعد از نماز احساس خوبی داشتم و با اطمینان از وجود پاراوان مرا از دید دیگران دور نگه می داشت، خوابیدم. هر وقت بیدار می شدم، حس می کردم در سای گمشده ایی هستم. توی ذهنم همه چیز سفید بود. انگار همه چیز از ذهنم پاک شده. چون دورم پاراوان بود کمی طول می کشید بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. شب سختی بود که صبح نمی شد. بعد هر بیدار شدنم فکر می کردم فقط دوز، سه دقیقه چشم هایم ری هم بوده. در حالی که وقتی از پرستارها زمان را می پرسیدم، می دیدم ساعت ها گذشته. در طول شب چندین بار پرستارها صدایم کردند. چون خونریزی جراحتم بند نیامده ده مرتب ملحفه ها را که تا کمرم خیس خون بود، عوض می کردند. دارو توی سرم ریختند و کیسه خون جدید وصل می کردند. اصلاً متوجه جراحی بازیم نبودم. فقط حتی بازیم را می گرفتند. درد می گرفت. می خواستند لباس هایم را قیچی کنند. می گفتند: خون خشک شده به لباس هات آلوده است. نگذاشتیم. با اصرار شلوارم را قیچی کردند و لوار بیمارستانی به من پوشاندند. سوند هم اذیت می کرد. هر چه می گفتم: این را از من جدا بید. پهلوم می سوزد.

می گفتند: نمی شه.

آخر سر گفتم: می خوام برم دستشویی.

سوند را در آوردند و مرا روی ویلچر نشانده اند. با کمک پرستارها دستشویی رفتم. تمام یعنی که دفع شد، خون رقیق بود. بعد از آن کمی سوزش پهلویم کم شد. بعد ستگاه های آوردند که به صفحه ایی تلویزیونی وصل بود. مرا به پهلویم خواباندند و سیم های ستگاه را به دست و پالم زدند و یک چیز کلاه مانند هم سرم گذاشتند. نمی فهمیدم چه کار کنند. روز بعد را هم نمی دانم چطور گذشت. صبح شد، ظهر شد، شب شد. اصلاً به حال دورم نبودم از خودم می پرسیدم؛ چرا این قدر می خوابم. گاهی با اضطراب می پردم. ترسیدم ملحفه از رویم کنار رفته باشد. گاهی هم که چشم باز می کردم می دیدم دکترها دور و برم هستند. سؤال پیچم می کردند. باز کف پاهایم سوزن می کشیدند. یک بار شرک کتربکی روی دست ها و گردنم گذاشتند. سوختم و صدایم درآمد. در حالی که روی پاهای رم کرده ام چیزی حس نکردم.

صبح روز دوم، در واقع صبح بیست و دوم مهر با دردی بیدار شدم. انگار از یک خواب

دخترها هم گفتند: بذار بریم بپریم چی کار باید بکنیم. چی شده که گفتن تو مرخصی. گفتیم: نه نیازی نیست. اینا سر شون شلوغه بیاید بریم.

قبول نمی کردند. من با اصرار توجیه شان کردم. از دخترها کمک خواستم. مرا روی تخت نشانده‌اند. سنگینی بدی توی پاهایم احساس می کردم. گفتیم: زیر بغلم رو بگیرید. زینب و لیلا پاهایم را که به اختیارم نبودند، از تخت آویزان کردند. بعد دست هایت را روی شانه های این دو نفر انداختم. زینب و لیلا راه افتادند. من هم که نمی توانستم قدم بردارم پاهایم روی زمین کشیده می شدند. چند قدمی که رفتم دیدم شلوارم خیلی کوتاه است به زهره گفتم ملحفه را روم بیندازد.

آن قدر بیرون بخش شلوغ و پریها هو بود که کسی متوجه خروج من نشد. تا از سالن بیرون بیایم، دلهره و اضطراب داشت مرا می کشت. دعا دعا می کردم کسی مرا نبیند و دروغم آشکار نشود. از سالن که خارج شدیم کمی خیالم راحت شد. ولی تا از بیمارستان بیرون بیایم و توی جاده اصلی بیفتیم دل توی دلم نبود. وقتی مطمئن شدم کسی متوجه فرار من نشده، شروع کردم به حرف زدن. به دختری که گفتم: چه عجب یادی از ما کردید، او آمدید سری زدید!

گفتند: چندبار اومدیم بیهوش بودی.

بعد از وضعیت مطب شبیانی پرسیدم. وقتی به پمپ بنزین رسیدیم، به سختی روی دستایم بلند شدم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کردم. از خوشحالی داشتم بال در می آوردم. گفتم: وای داریم می رسم خرمشهر.

زینب خندید و گفت: دختر به طوری می گی انگار اولین باره که خرمشهر می آیی! از روی پل بوی شط را استشاق می کردم و قند توی دلم آب می شد. غوغایی توی دلم برپا بود. مرتب خدا را شکر می کردم. دلم خیلی برای بابا و علی تنگ شده بود. هر وقت سر خاکشان می رفتم احساس می کردم با من حرف می زنند. مرا از بالا می بینند و حرف هایت را می شنوند. با اینکه از دا و بچه ها دور بودم ولی چون احساس می کردم آن ها از خطر دور شده اند، نگران شان نبودم. از طرف دیگر چون خیلی امید داشتم به بابا و علی ملحق شوم، این دوری را برای دا خوب می دانستم. می گفتم: این طوری به نبودن عادت می کند.

با نزدیک شدن به مطب شبیانی خوشحالی ام چند برابر شد. دلم برای اینجا هم تنگ شده بود. به محض اینکه به مطب رسیدیم، همه دور آمبولانس جمع شدند. باقیس ملکیان، مهرانگیز دریانورد، آقای نجار، دکتر سمادت، مریم امجدی، اشرف فرهادی و ...

خرسنگی داشتم می مردم ولی خجالت می کشیدم بگویم گرمه ام. پرسیدم: باز می خواهید بهم بترم وصل کنید؟

گفت: نه دیگه از امروز می تونی غذا بخوری.

رفت و یک بیسکویت و فیر آورد و دستم داد. در حال خوردن بیسکویت بودم که زینب خانم، لیلا، زهره، صباح، حسین و عید محمدی با راننده آمبولانسی که مرا از ستاب خارج کرده بود، وارد بخش شدند. زینب قبل از همه به طرفم دوید. سرم را بغل کرد و بوسید و گفت: دختر تو برای چی رفتی این بلا رو سر خودت آوردی؟ من جواب مادرت رو چی بدم. گفتی می ری خط به اتفاقی برات می افته. این مادر بیچاره ات چقدر باید تحمل کنه؟!

گفتم: حالا که طوری نشده. می بینی که سر و مُر و گنده ام.

باز مادرا نه بغلم کرد. سرم را در سینه اش فشرد و چند بار گفت: خدا رو شکر. خیلی گرانت بودم. زینب که کنار رفت، دختریها یکی یکی جلو آمدند و روم را بوسیدند. لیلا با نکه آرام بود، ولی توی چهره اش ناراحتی و نگرانی را می دیدم. توی گوشش گفتم: باور کن چیزی نیست. به ترکش کوچولو نه خیلی کوچولو.

حسین عیدی هم که انگار مسئول وقوع این حادثه بود، با ناراحتی گفت: آجی تو نباید می رفتی. وظیفه من بود که برم.

گفتم: من رو که به زور نبردند. تازه مگه تو امدادگری؟

گفت: اون از عبدالله این هم از شما. یکی یکبار دارید مجروح می شید. من از خودم خجالت می کشم که هنوز سالم.

زینب گفت: قرار نیست که همه مجروح و شهید بشن. این جور ی کی جلوی دشمن رو مید بگیره؟ خدا آگه ما رو دوست داشته باشه بالاخره می بره پیش خودش. آگه هم از ما راضی باشه صبر می کنیم رضایتش رو جلب می کنیم. فعلاً که رضایت خدا در اینه که ما ایسیم و مقاومت کنیم. ایشالا زهرا هم خوب می شه با همدیگه مقابل دشمن می ایستیم. گران نباشید.

بعد پرسید: وضعت چطوره؟ چه کار باید بکنی؟

توی خواب و بیداری شنیده بودم جزو اعزامی ها هستم. از ترس اینکه مرا به ماهشهر عزام کنند، تصمیم گرفتم با این ها به خرمشهر برگردم. به همین خاطر، در جواب زینب گفتم: منی دیگه باید برگردم خرمشهر. بهم گفتن می تونم برم.

با تعجب گفت: با این وضعت برگردی خرمشهر! مگه می شه؟!

گفت: پس برای چی می خورای بومنی اینجا؟ اگه الان اینجا رو بمبارون کنن و همه فرار کنن تو می تونی بری به جا پناه بگیری.

نمی دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: خدا بزرگه.

گفت: یعنی چه؟ خدا عقل داده. تو می خورای با این کارهات خودت رو دستی دستی فلج کنی. اگه من دکترم و تخصصم ارتوپدی به، تشخیص اینه که تو اصلاً نباید تو منطقه بومنی. باید مستقیم بری ماهشهر.

خیلی ناراحت شدم. اگر می توانستم راه بروم و مطب راهم نمی دادند می رفتم مسجد جامع. اگر آنجا هم نمی گذاشتند بمانم می رفتم جنت آباد، مثل اول. آنجا دیگه کسی نمی توانست حرفی بزند. ولی بدبختی ام این بود که از ایستادن و راه رفتن عاجز بودم. دکتر گفت: پانسمان زخمش رو عوض کنید.

دخترها زخم را شستشو دادند و دوباره پانسمان کردند. خود دکتر هم یک آمپول کفلین که آنتی بیوتیکی قوی بود، آورد و گفت: این زخم هیچ شرایط بهداشتی نداره. اگه عفونت کنه فلج شدنش حتمی به.

گفتم: به دست بزنید.

آمپول چنان دستم را سوزاند که در تمام بدنم احساس سوزش کردم. خیلی خوردم را کنترل کردم گریه نکنم. در حالی که از درد به خوردم می پیچیدم، توی دلم می گفتم: این دکتره الکی می گه و بال گردن تون می شه. این می خواد من رو از سر خودتون باز کنه. نمی خوان به من رسیدگی کنن، این طوری می گه. من نهایتاً تا فردا خوب می شم و می تونم راه برم.

وقتی حسین آمد و گفت وانت خیر کرده، از این دکتر خیلی بدم آمد. بچه ها دورم را گرفتند. یکی شان گفت: تو به ما کلک زدی اگه می دونستیم وضعیت خطرناکه اصلاً نمی آوردیمت. حالا با این کارت با دست خودت برگه اخراجت و امضا کردی.

این را که شنیدم. خیلی بهم سخت آمد. اشک هایم ریختند. با گریه و التماس به دکتر گفتم: اجازه بدید من بومنم. تورو خدا صبر کنید. من تا فردا حالم خوب می شه. قول می دم. من رو نبرید.

دکتر در حالی که هم خنده اش گرفته بود و هم دلش به حال من می سوخت، گفت: آخه مگه دست خودته که قول می دی خوب بشی؟ ما که بد تو رو نمی خوایم. ما که دشمن تو نیستیم.

گفتم: به خدا من کاری نمی کنم که مزاحم تون بشم. من وبال گردن کسی نمی شم. هر

دخترها زیر بغلم را گرفتند. از پله های جلوی مطب به سختی گذاشتیم. بچه ها پاهایم را بند کردند و از پله ها بالا گذاشتند. خیلی از این حالت خجالت می کشیدم. ولی به عشق آمدن ماندن تحمل می کردم. نمی توانستم حتی برای یک لحظه روی پاهای خودم باشم شدیداً می لرزیدند و درد شدیدتری در تمام بدنم می پیچید و تا سرم منتقل می شد.

توی مطب دکترهای اعزامی هم جلو آمدند و خوش آمد گفتند. وسط هال مشغول سلام احوالپرسی بودیم که دکتری از اتاق تزریقات بیرون آمد. لباس نظامی پوشیده بود. حدود چهل و پنج سالی سن داشت. تا چشمش به من خورده، پرسید: این از چه ناحیه ایی رکش خورده؟

بچه ها گفتند: به ستوان فقراتش خورده.

گفت: با این وضعیت چرا برداشتن آوردینش اینجا؟!

گفتند: مرخص شده.

گفت: خوب با این وضعیتی که داره نباید زیاد بهش فشار بیاد. بیرید به جا بخوابیدنش.

بچه ها مرا توی اتاقی بردند و روی موکتی که زیر آن تکه مقوا پهن بود، خواباندند.

همان دکتر وقتی دید من دمر خوابیده ام، گفت: کی گفته این مرخصه؟!

گفتند: خودش، خودش گفته.

داد زد: خودش بیخود گفته. این اعزامی به. کی گفته این مرخصه؟!

بعد با عصبانیت جلو آمد و ملاقه را از رویم کنار زد و زخم را که دوباره به خونریزی شدید افتاده بود، نگاه کرد. بچه ها هم عکس کمرم را نشان دادند. عصبانی تر از قبل بچه ها را عوا کرد و گفت: نمی گید قطع نخاع می شه. نمی گید تا آخر عمرش فلج می شه و بال گردن می شه؟!

بچه ها هاج و واج مانده بودند. آن قدر من عادی برخورد کرده بودم که باورشون نمی شد. گفتند: واقعاً ما نمی دونستیم این قدر حالش بده. خودش گفت: خوب شدم اصرار داشت برگردم.

گفت: این خانم بگه، شما ندیدید محل زخم کجاست؟ خودش که وضعیت خودش رو می دونه. اگه این فلج بشه شماها مقصرید.

گفتم: من که چیزیم نیست خوب می شم. به زخم سطحیه.

با عصبانیت گفت: تو دکتری یا من؟ تو الان می تونی سرپا بایستی یا خودت راه بری؟

گفتم: نه.



روزی افتادم که پیکر شهناز را آنجا دیدم. یاد بچه‌ای که همه کس و کارش کشته شده بودند. شلوغی و هیاهوی مردی که زن و بچه‌اش را از دست داده بود یا آن نگهبانی که ترکش را کت سر از تنش جدا کرد. بعد ذهنم به چنت آباد کشیده شد. از خودم پرسیدم: آیا بابا و علی می دانند که چطور مرا دارند از اینجا می برند؟

احساس می کردم ایستاده‌اند و از دور مرا نگاه می کنند. دلم می خواست فریاد بکشم. بابا تورو خدا بیا مرا برگردان. نگذار این‌ها مرا ببرند. علی تو که همیشه پشتیبان من بودی، چرا الان کاری برابم نمی کنی؟

توی ذهنم مجسم کردم آن‌ها با من وداع می کنند. می گفتم: من می خواهم به شما ملحق بشوم. اما انگار شما این را نمی خواهید. هر دوی شما مرا تنها گذاشتید. حالا هم از خودتان می رانید.

می گفتم و اشک هایم می ریخت. طوری که دیگر هیچ کجا را نمی دیدم. بالای پل به آب گفتم: کاش تو مرا همان روزها که متلاطم بودی و من برای بردن آب کنارت می آمدم، با خودت می بردی.

خودم را مثل درختی می دیدم که او را از درون خاکش بیرون می کشند، در حالی که ریشه‌هایش در خاک عمیق شده و حاضر به جدا شدن نیستند. من چطور می توانستم از اینجا کنده شوم. با اینکه در بصره دنیا آمده بودم ولی هیچ وقت احساس نمی کردم به آنجا تعلق دارم. آن قدر ایران را دوست داشتم که به محض آمدنم به خر مشهر سریع فارسی یاد گرفتم. فکر می کردم قبلاً هم اینجا بوده‌ام و همه جایش را می شناسم. من خر مشهر بزرگ شدم. تمام عواطف و احساسات و دلبستگی‌هایم به اینجا تعلق داشت. دلم برای مهربانی‌های همسایه‌ها تنگ شده بود. همسایه‌هایی که با وجود کمبودها و فقرشان دیگری را به خود ترجیح می دادند. من نباید می رفتم. کسانی که می خواستند مرا از این شهر بیرون بفرستند اهل این شهر نبودند و به هر حال به آب و خاک خودشان برمی گشتند. آن‌ها نمی فهمیدند شهر من در آستانه اشغال دشمن است، آن‌ها نمی فهمیدند شهر من به من نیاز دارد. انگار تمام شهر چشم شده بود و مرا نگاه می کرد. حس می کردم مثل یک ماهی که از آب بیرون افتاده است و عطش برگشتن به آب را دارد، در تلاش و تکاپو هستم. تلاشی که به جایی نمی رسید. درست مثل همان ماهی‌هایی که در بازار ماهی فروش‌ها دیده بودم. ماهی‌هایی که زنده بودند توی سبد یا روی سکوی ماهی فروش تکان می خوردند، بالا و پایین می پریدند و خودشان را زخمی می کردند. نگاهشان می کردم ولی از ترس ماهی فروش نمی توانستم آن‌ها

ری از دستم بریاد براتون انجام می دم.

گفت: کاری از دستت بر نمی یاد. چه حرفی می زنی!

گفتم: چرا همین طوره که اینجا افتادم پنبه‌الکل درست می کنم. اسلحه تمیز می کنم.

گفت: دختر من، خواهر من، به خاطر خودت می گم باید بروی وگر نه موندنت که برای ما کلی ایجاد نمی کنه که برای خودت مسأله‌ساز می شه. بمونی فلج می شی، برو سلامت که بی برگرد به شهرت. تا اون موقع ایشالا دشمن هم گورش رو گم کرده.

او درست می گفت. ولی صدایی که از درونم می شنیدم، دیوانه‌ام می کرد. دیگر خر مشهر می بینی. این آخرین دیدار است. رفتن همان و برگشتن همان. اصلاً به فلج شدنم فکر نکردم. اعتقاد داشتم تا خدا نخواهد اتفاقی نمی افتد. تمام این روزهای سخت جز خدا چیز و چه کسی ما را یاری کرده بود؟ تمام لحظات نشانه‌های یاری خدا را دیده بودم. به طر همین، به ماندنم فکر می کردم و اشک می ریختم. اشرف فرهادی یک کمیوت گلابی کرده بود و با اصرار از من می خواست آن را بخورم. قاشق را تا جلوی دهانم می آورد و مثل ابر بهار می باریدم و نمی توانستم چیزی بخورم. تمام رگ‌های گردن و عضلات هم درد گرفته بودند. می خواستم داد بزنم ولی حیا مانع می شد.

مرا بلند کردند و توی وانت گذاشتند. از همه بچه‌ها خدا حافظی کردم و حلالیت استم. صدایم می لرزید. با گریه می گفتم: مواظب کیف علی باشید. امانت پیش تان باشد ترسم گم و گور بشه، بیاید بهم سر بزنید. فراموشم نکنید.

دخترها گریه می کردند و دلداری‌ام می دادند: ایشالا بر می گردی. حالت خوب می شه. حجت نباش. اشرف که از همه بیشتر گریه می کرد، روی سرم دست می کشید. زینب و لیلی ر شدند. حسین و دو نفر دیگر که فکر می کنم یکی از آن‌ها خلیل معاری برادر عبدالله با ما آمدند. خلیل بالای سقف وانت نشست و آن دو نفر دیگر هم یک گوشه ایستادند.

با سرم را در حالی که دمر بودم، روی پایش گذاشت و ملاقه را رویم کشید. ماشین راه افتاد. آن قدر ناراحت بودم که مسجد جامع را نگاه نکردم. صورتم را بین ت‌هایم پنهان کردم و همچنان اشک ریختم. لحظات خیلی سختی بود. فکر اینکه این بین دیدن است، باعث شد سرم را بالا بیاورم. فلکه فرمانداری بودیم. روی دستم بلند م و سترک کشیدم. از گل‌های رنگارنگ وسط فلکه خبری نبود. جدول بندی بلوار و فلکه داغان شده از بین رفته بود. ستون وسط فلکه که تا چند سال پیش مجسمه شاه رویش داشت، کلی ترکش خورده بود. نگاهی هم به سمت بیمارستان مصدق انداختم. بیاد

جنگنده‌ها بالای سرمان قرار گرفتند. آن قدر پایین پرواز می‌کردند که سایه‌شان روی سرمان افتاد. مردم فریاد می‌زدند و فرار می‌کردند. صدای چند نفر را شنیدم که به حسین عیدی و خلیل معاوی می‌گفتند: شما که اسلحه دارید شلیک کنید.

آن‌ها شروع کردند به تیراندازی و جنگنده هم به روی ما مسلسل بست. یکی می‌گفت: بزنی می‌توونی بزنیش. آن یکی می‌گفت: ولش کن، نزن.

راننده هم سعی می‌کرد ماشین را از زیر بارش گلوله خارج کند. سرعش را زیاد کرد و توی خاکی رفت و یک گوشه نگاه داشت. صدای ضجه زن‌ها و چیغ بچه‌ها و داد و هوار مردها با صدای انفجار بمب‌ها و پرواز جنگنده‌ها فضا را پر کرده بود. همه‌ه عجیبی توی سرم می‌پیچید. دیدن این صحنه‌ها حالم را خراب‌تر کرد. از همه چیز بدم می‌آمد. آرام آرام گریه می‌کردم. فکر کردم حتماً لایلا می‌خواهد به خرمشهر برگردد ولی من نباید بگذارم تنها آنجا بماند. کم‌کم بی‌حال شدم و خوابم برد.

به آب برگردانم. ناچار سرم را زیر عبای دا می‌بردم و برایشان اشک می‌ریختم.

با گذشتن از پل انگار تمام درها به رویم بسته شد. داشتیم باور می‌کردم که در حال رفتن شدم. به سرم زد خودم را از ماشین پرت کنم. ولی قدرت این کار را هم نداشتم. وقتی دیدم انجام این کار هم از توانم خارج است به آن دکتر حق می‌دادم. باین همه عشق و ماسم به خرمشهر بر عقل و منطقم غلبه می‌کرد. به توکشی که مهمانم شده بود، می‌گفتم: من جای دیگری خورده بودی و مرا از پانمی انداختی. کاش پایم را قطع می‌کردی.

صدای توپ و خمپاره‌ها و بمباران هوایماها را که می‌شنیدم، آرزو می‌کردم ما را مورد انف قرار بدهند. خدا خدا می‌کردم بگویند راه بسته است و کسی نمی‌تواند خارج شود. فکر و خیال‌ها درد کشنده‌ایی را که تا آن موقع حسش نمی‌کردم و حالا به سراغم آمده تا حدی خنثی می‌کرد. از جلوی بیمارستان طالقانی رد شدیم. دوست داشتم یکی بید؛ همین جا بستری‌اش کنید. همین جا خوب می‌شود. رد شدیم اما کسی چیزی نگفت. دستگاه دوازده آبادان نزدیک شدیم. از دور بقعه سیدعباس را دیدم. به او متوسل شدم و آم: تو را به جدت قسم می‌دهم مرا به شهرم برگردان.

چشم‌هایم دیگر از گریه باز نمی‌شدند. زینب که وضع و حالم را دید، پرسید: دختر داری؟

رای اینکه سوال پیچم نکند، گفتم: آره.

زینب به خانم پرستاری که از مطب همراه‌مان آمده بود. گفت: آمبول مسکن بهش بزن؟ خیلی درد داره.

گفتم: نه تازه مسکن گرفته. فعلاً نمی‌شه. این الان داره مقاومت می‌کنه وگرنه هر کس بود در برابر این آمبولی که قبل حرکت بهش زدیم تا حالا خوابش می‌برد.

ایستگاه دوازده که رد شدیم، کاملاً یقین کردم که دیگر برگشتی در کار نیست. توی این مردم را می‌دیدم که در حال خروج از آبادان هستند. وضع اسف‌باری داشتند. همه و نزار پیاده راه می‌آمدند. هر کس هرچه توانسته و قابل حمل بود، با خودش آورده بچه‌ها نالان و گریان پیاده می‌آمدند. هر ماشینی که رد می‌شد مردم هجوم می‌آوردند و من می‌کردند سوارشان کنند. چون ماشین ما آرام حرکت می‌کرد تا کمر من آسیب‌ری نیند، از ماشین ما هم آوزان شدند و می‌گفتند: تو رو خدا ما هم آدمیم. دیگه آم. تا به جایی ما رو برسونید.

حتی می‌دیدند مجروح و انت خوابیده بی هیچ حرفی کنار می‌رفتند. یک دفعه

## فصل بیست و نهم

نمی دانم چقدر گذشت که با هیاهویی بیدار شدم و فهمیدم به بیمارستان ماهشهر رسیده‌ایم. وانت جلو ساختمان قدیمی و آجری ایستاد. برانکار آوردند و مرا روی آن گذاشتند. بعد دو تا مرد قوی هیكل برانکار را برداشتند و سریع به طرف اتاق عمل رفتند. زینب و لیلا را بیرون در نگه داشتند. صدای زینب می آمد که: برو مادر به خدا سپردمت. برو این ترکش رو در بیار خوب می شی.

توی اتاقی که همه سبز پوشیده بودند و چراغ‌های بزرگی روشن بود، پرستاری رویم گان انداخت و گفت: اینجا معاینه‌ات می کنن و برای عمل تصمیم می گیرند.

بعد دکترهای جراح مغز و اعصاب و ارتوپد و جراح عمومی داخل اتاق را معرفی کرد. تا زخم شستشو داده شود دکترها عکس‌هایی که در زایشگاه خرمشهر و بیمارستان شرکت نفت از کمرم گرفته بودند، نگاه کردند و با هم حرف زدند.

بعد پاهایم را معاینه کردند. اینجا هم به زانو، کف و ساق پایم کشیدند. دردم نمی گرفت فقط احساس می کردم چیزی به آن قسمت‌ها که سوزن می زنند، برخورد می کند. خیلی جاها هم اصلا چیزی نمی فهمیدم. انگشتان پای راستم به خوبی حس نداشت و بقیه پایم انگار خواب رفته بود. محل جراحی را پانسمان کردند. سرپرست تیم پزشکی گفت: جایی که ترکش خورده خیلی کوچیکه ولی جای حساسیه، بهتره به یکی از شهرهای بزرگ اعزام بشی. حالا تهران یا شیراز.

بعد وضعیتم را از لحظه اصابت ترکش و روزهای قبل پرسید. برایش وضع کلیه و پاهایم را گفتم. اعضای تیم شروع به صحبت کردند. از حرف‌های‌شان که پر بود از اصطلاحات پزشکی، چیز زیادی نفهمیدم. تنها چیزی که دستم آمد، این بود که جراحی‌م خیلی جدی

دا مرا می بوسید و نوازشم می کرد. درست مثل کودکی هایم. من خیلی زود بزرگ شده بودم. دا همیشه یک بچه کوچک داشت و به همین خاطر، نمی توانست به من چندان توجه کند. فرصت و مجالی پیدا نمی کرد. ولی وقتی مریض می شدم، توجه اش زیاد می شد، بغلم می کرد و باز از مهربانی هایش لذت می بردم به خاطر همین، آن موقع ها دلم می خواست هیچ وقت خوب نشوم. اما حالانه، ترس اینکه مانع برگشتنم شوه، درونم را به هم ریخت. با لحن تندی گفتم: کی این رو خیر کرد؟ برای چی بهش گفتین من اینجا؟

کسی چیزی نگفت. به خود دا گفتم: از کجا فهمیدی من اینجا؟ کی بهت گفت یای؟ یک دفعه صدای زینب را شنیدم: یعنی چه؟ مادرت! باید بدونه سر بچهاش چی اومده. گفتم: سرم چی اومده؟! من که چیزیم نیست. از همه شماها سالم ترم.

زینب خندید و گفت: آره تو راست می گی. تویی که زیر بغل ما رو می گیری راه میبری. دا با عصبانیت گفت: کیس بریده مگه بی صاحب شدی که این قدر سر خود شدی؟ فکر کردی از تون دورم از حال تون بی خبرم؟ هر کی از خر مشهر می اومد، می رفتم سراغتون رو ازش می گرفتم. می برسیدم بچه های منو ندیدی؟ شماها اصلا به فکر من نیستید. دل منو خون کردید. اون از باباتون، این از علی این از شما. من چقدر باید خون دل بخورم؟

اسم علی را که آورده، سعی کردم فضا را عوض کنم، شروع کردم به خندیدن. بدتر عصبانی شد و گفت: نگاه کن، نگاه کن تو این وضعیت داره می خنده انگار عروسیمشه. این را گفت و زد زیر گریه. دلم به حالش سوخت. گفتم: دا چرا گریه می کنی؟ من که چیزیم نیست. به ترکش کوچیک بهم خورده. یکی، دو روز دیگه خوب می شم. بر می گمدم خر مشهر.

اسم برگشتن را که آوردم بیشتر عصبی شد. با گریه گفت: به خدا قسم اگه پات رواز اینجا بذاری بیرون قلم پات رو می شکم.

دایی سعی کرد دا را آرام کند. زینب هم گفت: برای اینا نترس هر کدمو شون به پا مرد هستن. کلی کار انجام دادن. اینی که اینجا می بینی رو برانکاره افتاده، زمین و زمون رو به هم می ریزه. ماشاءالله اون قدر خوب و نجیب اند که آدم حظ می کنه. شما نباید نگران شون باشی.

حالت دا با حرف های زینب عوض شد. انگار باور کرده که من مجروحم و نباید زیاد سر به سرم بگذاره. کنارم نشست سرم را در بغل گرفت و بوسید. گفت: شما که گفتید تو دستش ترکش خورده پس چرا خوابیده؟

است. حرف هایشان که تمام شد. پرسیدم: دکتر زود خوب می شم؟

فکر کرد ترسیده ام، گفت: ایثالا زود خوب می شی. منتهی باید بری دکترای دیگه وضعیت تو رو ببین و تصمیم بگیرن. ما اینجا نمی تونیم عملت کنیم چون ترکش جای حساسیه. به راحتی نمی شه روش عمل انجام داد. اونجا تصمیم می گیرن که اصلا باید عمل بشه یا نه.

ساعت دو، سه بعد از ظهر بود که از اتاق عمل بیرون آوردند. بچه ها که پشت در منتظر بودند. همراه برانکاره من راه افتادند. توی بخش که وارد شدیم، دیدم گوش تا گوش هم تخت گذاشته اند و مجروح خوابانده اند. جایی برای من نبود. ناچار با برانکاره مرا روی زمین گذاشتند و بچه ها دورم را گرفتند. زینب را بین شان ندیدم. فکر کردم برگشته خر مشهر یک ربع، بیست دقیقه ای گذشت. در حال صحبت کردن با بچه ها بودم که صدای زن دایی نادعلی را شنیدم، می گفت: نادای بیا اینجا است.

آمدند طرفم. نمی دانم چرا بغض کردم. آن ها را بوسیدم. زن دایی با ناراحتی گفت: دختر این چه کاریه کردی؟ چرا با مادرت اینا نیومدی؟ حالا خوبه این بلا سرت اومده؟! به خدا مادرت گناه داره. داغ دیده ام. تو رو ببینه چه حالی می شه.

دایی که خیلی گرفته بود، حرفی نمی زد. انگار او هم بغض کرده بود. زن دایی از وضعیت خر مشهر پرسید. می گفت: رادیوها که چیزی نمی کن. عراقی ها تا کجا اومدن و....

مشغول صحبت بودیم. که یک دفعه دا از در بخش وارد شد و فوراً مرا که جلوی در بودم، دید. قلبم فرو ریخت. دلهره عجیبی وجودم را گرفت. فکر کردم الان می پرسد: علی کجاست؟

آن وقت من چه جوابی دارم بگویم. خدا خدا کردم از علی حرفی نزنه. آخر او از کجا فهمیده بود من اینجا هستم. دلم نمی خواست بفهمد مجروح شده ام.

نگران بودم دا با دیدن وضعیتم دیگه نگذاره به خر مشهر برگردم. از طرفی دلنگش بودم. آرزو می کردم آن لحظه کسی آنجا نبود خودم را توی بغلش می انداختم و راحت گریه می کردم. سختی هایی را که کشیده بودم برایش تعریف می کردم. از تمام لحظاتی که علی را دیدم. زمانی که او از بیمارستان تحویل گرفتیم و به خاک سپردمش. می خواستم این ها را بگویم. شاید کمی از درد جانکاهی که در سینه داشتم کم شود. تمام وجودم حرف بود ولی نباید لب از لب باز می کردم. حتی به دایی نادعلی هم که هی سراغ علی را می گرفت، چیزی نگفته بودم.

بهرتر و راحت تره. با نگاهم از زینب تشکر کردم. ولی از اینکه دا بویی ببرد به هول و ولا افتادم. از دایی چیزی می پرسیدم. با زن دایی حرف می زدم. می خواستم با این کار ذهن دارا از علی منحرف کنم. کمی بعد پرستار آمد و از همه همراهان مجروحین خواست بخش را خالی کنند. آقای بهرام زاده، دایی، حسین عیدی و بقیه خدا حافظی کردند و رفتند. ولی دادل نمی کند. می خواست پیشم بماند. زینب سعی کرد متقاعدش کند برود. گفت: برای چی می خوای بمونی؟ تو که کاری از دستت بر نمی یاد. اگه بنا به موندن باشه من خودم هستم. می مونم ازش مراقبت می کنم. ولی می بینی که اجازه نمی دن کسی اینجا بمونه.

دا که رفت با زینب تنها شدم. او هم می خواست برود. اولش سر به سرم گذاشت. گفت: آن قدر مجروح بردی تحویل بیمارستان ها دادی، بیچاره ها جلز و ولز می کردند تو مطب براشون کاری کنیدی، گوش نمی کردید، حالا خودت درگیر بیمارستان شدی.

گفتم: غلط کردم. دیگه نمی کنم. آخه ما برای خودشون می گفتیم. لازم بود برن بیمارستان.

گفت: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ این همه به خودت می گن باید بمونی بیمارستان زیر بار نمی ری.

گفتم: ماما این حرف ها رو ول کن. حالا می خوای چی کار کنی، می مونی یا می ری؟

گفت: بیمارستان که نمی دارن بمونم. وگرنه امشب رو پیشت می موندم. ولی حالا بر می گردم خرمشهر.

بعد یک دفعه گفت: زهرا، می خوای چی کار کنی، تا کی می خوای شهادت علی رو از مادرت پنهون کنی؟

گفتم: فعلاً که نمی گم. ببینم بعداً خدا چی می خواد. فعلاً باید خودم سرپا بشم.

گفت: الهی بمیرم برای مادرت، انگار بهش الهام شده بود. توی راه همه اش سراغ علی رو می گرفت. قسم می داد اگر اتفاقی افتاده بهش بگم. می گفت: اگه خبری هم نداری منو با خودت ببر خرمشهر، بچهام رو ببینم.

پرسیدم: شما بهش چی گفتین؟

گفت: بهش گفتم؛ الحمدلله اتفاق بدی نیفتاده. دعا کن هرچی هست خیر باشه. ولی زهرا قبول کن خیلی سخته. این یکی، دو ساعته خیلی به من سخت گذشت آن قدر که سؤال پیچم کرد. خدا به دادت برسه. تو چی کار می خوای بکنی باهاش؟!  
سر تکان دادم و گفتم: نمی دونم.

گفتند: به ترکش هم تو کمزش خوردی.

دا بیشتر بغض کرد و گفت: با خودت چی کار کردی؟ مادرت بمیره. اگه فلج بشی بیفتی گوشه خونه من چی کار کنم؟

گفتم: نترس منو که می شناسی، هیچی ام نمی شه.

به مسخره گفت: آره می دونم تو جنی، هیچ بلایی سرت نمی یاد.

بعد دا بلند شد. لایلا را که از لحظه آمدن دا در حال اشک ریختن بود، در بغل گرفت و محبت های مادانه اش را نثارش کرد. دا در حال بوسیدن لایلا که توی این مدت خیلی لاغر شده بود، می گفت: مادرتون بمیره. نگاه کن به چه روزی افتادن. چیزی نبوده بخورین؟ ببین چه طور پژمرده شدن! چقدر آب رفتن!

خودش هم خیلی لاغر شده بود. به نظرم می رسید ده، پانزده کیلویی وزن کم کرده. دیگر دا آن دای سرزنده و شاداب نبود. با آنکه مرا دعوا کرده بود ولی خیلی ساکت و آرام شده و غم بزرگی در چهره اش موج می زد. با اینکه می خواست با ما عادی برخورد کند ولی چشم های پر رنج و خستگی اش همه درونش را لو می داد. حس کردم نسبت به قبل خیلی حساس تر و کم طاقت تر شده وگرنه این طور جلوی دیگران عنان از دست نمی داد و سرکوفتم نمی کرد. نگاه که می کرد از چشم هایش خجالت می کشیدم. همه اش نگاهم به لایلا بود. با آنکه چند بار به او سپرده بودم دا فعلاً نباید از مسأله شهادت علی خیردار شود باید صبر کنیم تا در موقعیتی که همه فامیل دور هم جمع هستند خبر را بگوئیم باز هم می ترسیم اختیار از دست بدهد و چیزی بگوید.

ورود آقای بهرام زاده و خانمش وضع را بهتر کرد و دا دست از گریه برداشت. آقای بهرام زاده آدم عجیبی بود. با چنان احترام و اکرامی از ما تشکر می کرد که شرمنده می شدیم. بعد از حال و احوال با دایی سراغ دکترها رفتند. آن ها گفتند که: مجروح تان باید اعزام شود. ولی فعلاً پرواز نداریم. باید بماند. شاید آخر شب اعزام شود.

یک ساعتی دور و برم شلوغ بود. بدجوری خوابم می آمد. آمبول های مسکن و آرام بخش اثر کرده بودند. ولی با حضور دا و بقیه نمی توانستم بخوابم. از دا سراغ بچه ها را گرفتم.

پرسیدم: درس و مدرسه شون چی شده؟

گفت: هیچی مدرسه ها تعطیله، اینجاها رو هم بیماران می کنه.

بعد دا پرسید: زهرا، علی چرا با شما نیومده، خبر داره تو مجروح شدی یا نه؟

ماندم چه بگویم. زینب به کمکم آمد و گفت: خیالت راحت باشه علی جاش از همه ما

گفتم: اگه اینجوریه، اونا خیلی نامردن.  
گفت: این حرف رو نزن، مصلحت خدا بوده تو مجروح بشی. حتما خیریتی توش هست.  
از دستش عصبانی بودم. رفتارش با من طوری بود که نمی توانستم به خودم اجازه بدهم  
بهنش تندی کنم و با تغییر حرف بزنم. والا می گفتم: خود تو هم خودخواهی. فقط فکر  
خودتی. الکی می گی دوست منی، مادر منی. اگه این طور بود منو اینجا نمی داشتی بری.  
به نظرم می آمد نه بابا، نه علی به من رحم نکردند. زینب هم دارد با من همین معامله را  
می کند. فقط مرا می سوزانند.  
دوباره خنم شد و با دستانش صورتم را گرفت که بیوسد. دست هایش را گرفتم و غرق  
بوسه کردم و گفتم: تورو خدا نرو. صبر کن. شاید تا فردا خدا خواست و من هم اودم. الان  
که شبهه، کاری از دست بر نمی یاد. چرا عجله می کنی بری؟ امشب رو بمون همین جا صبح  
برو. خیالت هم راحته که وسیله هم هست.  
گفت: نه اگه امشب برم بهتره. درسته کاری نمی کنم. ولی حداقل استراحت می کنم، صبح  
برای کار سرحالم.  
می خواستم نگاهش دارم. دوستش داشتم. از رفتن که حرف می زده، ته دلم می لرزید. فکر  
می کردم این آخرین رفتن است. دیگر برگشتی نداره. وقتی می گفتم: بروم، یاد بابا می افتادم  
که می گفتم: دیگه باید بروم. رفتار زینب هم مثل او شده بود. گفتم: بمون مگه نمی خوای کار  
کنی اینجا هم کمک می خوان. وایسا اینجا کار کن. وقتی منو فرستادن بعد برو.  
گفت: می دونم اینجا کار زیاد هست ولی اونجا کسی نیست. هر کسی نمی تونه بره اونجا  
کار کنه. ما مال اون جاییم و باید همون جا هم بمونیم. نباید از خر مشهر بیرون بیایم. باید  
مقاومت کنیم. نباید راحت بدیم دست دشمن. ما یا دشمن رو بیرون می کنیم یا بالاخره مثل  
بقیه شهید می شیم و از این دنیا می ریم، ولی از شهرمون نمی ریم.  
گفتم: پس چرا به من می گید بمون همین جا، برنگرد خر مشهر؟!  
گفت: برای اینکه تو با این وضعیت اگر برگردی اونجا نه تنها کاری از دستت بر نمی یاد،  
ممکنه دست و پاگیر دیگرون هم بشی. بمون بیمارستان، سالم که شدی برگرد. ایشالا تا اون  
موقع بعضی ها گورشون رو کم کردن. این را که گفت، بلند شد. بیشتر گریهام گرفت دستش را  
گرفتم و کشیدم. همان طور که با حرف هایش دلداریم می داد، دستش را از بین انگشتانم  
بیرون کشید. چند قدمی که دور شد، گریهام شدیدتر شد. مکث کرد و به عقب برگشت و  
گفت: گریه نکن. به خدا می سپرم. این طوری می کنی من ناراحت می شم.

گفت: خدا بزرگه، اگه کاری نداری من برم. اگه دیر نشده ممکنه ماشینم بگیرم نیاد. پیغامی،  
حرفی برای دوستان نداری بهشون بگم.  
بغض گلوم را فشرده. زینب شروع کرد به بوسیدنم. اشک هایم سرازیر شد و به گریه  
افتادم. گفتم: زهرا من دارم می رم، معلوم نیست کی دوباره همدیگر رو ببینیم.  
بعد با خنده گفت: شاید رفته شهید شدم. ولی من کجا و شهادت کجا! شاید شهیدایی که  
به خاک سپردیم شون شفاعت مون کنن تا خدا از سر تقصیرات مون بگذره. ما رو هم به  
عنوان شهید به درگاهش بیذیره.  
سبک بارش را حس می کردم. دلم از همین حالا برایش تنگ شده بود. برای اینکه آرامم  
کنده، گفتم: تو اگه شهید شدی بی معرفتی نکنی. من رو هم یادت باشه.  
گفتم: مطمئن باش من شهید نمی شم، تو داری می ری خر مشهر.  
گفت: شهادت که فقط توی خر مشهر نیست. الان همه جای ایران امکان شهادت هست.  
فقط خدا باید کمک کنه تو این راه قدم برداریم.  
بعد به شوخی گفتم: خب من می رم. می رم دوباره سراغ نون و پنیر و هندونه.  
زینب هی می خواست بلند شود. دستش را می گرفتم و نمی گذاشتم. می گفتم: تو رو خدا  
صبر کن. تو رو خدا یه کم دیگه بمون.  
می گفتم: دختر من بالاخره باید برم، چه الان چه به دقیقه چه ده دقیقه دیگه.  
بی قرار بودم. انگار دلم را آتش زده بودند. حسی به من می گفتم که ما همدیگر را  
نمی بینیم. به نظرم می رسید مثل پرندۀ ایست که از قفس آزاد شده. او دلداریم می داد و  
می گفتم: آرام باش. اگه تونستم. اگه خدا خواست می یام بهت سر می زنم.  
با گریه و لبخند زورکی گفتم: این مدت شما در حق ما مادری کردید. از لایلا مواظبت  
کردید. هروقت من نیاز داشتم به دادم رسیدید. خیلی بهت زحمت دادیم.  
با بزرگواری گفتم: من هیچ کاری براتون نکردم. شما خودتون شیرزن بودید و از خودتون  
مواظبت کردید. من رو هم از تنهایی درآورید و دوری دخترم رو برام آسون کردید.  
گفتم: به بابام بگو من دلم نمی خواست از خر مشهر برم. به زور من رو بردند.  
گفت: احتیاجی به گفتن نیست. اونا آگاهند. همه چیز رو می دونن. شهید یعنی زنده، اونا از  
من و تو زنده ترند. ما اونا رو نمی بینیم ولی اونا ما رو خوب می بینن.  
گفتم: اگه اینجوریه پس چرا هیچ کاری نمی کنن.  
گفت: تو از کجا می دونی، شاید اونا از خدا خواستن که این جوریه بشه.

گفتم: چه جورى بهشون خبر بدم؟  
گفت: به هر حال هلى کوپتر معطل تو نمى شه. اگه نجبى مى ره.

از خدا خواسته گفتم: پس بذارين بره.

گفت: يعنى چى بذاريم بره. مگه الکی به؟ تو اعزامى هستى بايد برى.

گفتم: از من بدتر زيادند. اونا رو بفرستين تا خونواده من بيان. منو با پرواز بعدى بفرستيد.

پرستار ديگه عصبانى شده بود. ولى با اين حال مى خواست رعايت حالت را بکند. گفت:

معلوم نيست با اين اوضاع ديگه کى هلى کوپتر بياد. ما اينجا نمى تويم. کارى براى بکنيم.

بمعنوى زخمت عفونت مى کنه. اگر ترکش قطع نخاعت نکنه عفونت فليجت مى کنه. اصلاً

احتمال مرگ هم هست. مى فهمى؟

پرستار رفت. صداى هلى کوپتر را مى شنيدم. انگار بلند مى شد و مى نشست. خدا خدا

مى کردم زودتر برود. وقتى بلند شد، خوشحال شدم. ساعت حدود ده بود که دايى و آقای

بهرام زاده آمدند. پرستارها به آنها گفته بودند: مجروح شما حاضر به اعزام نشده.

دايى خيلى ملاتم کرد. مى گفت: اينجا پراز آلودگى و ميكروبه. مى گن دارو ندارن. اگه

زخمت عفونت کنه چى کار كنيم؟

دايى راست مى گفت. زمين بخش و راهروها پراز خاک و کثيلى بود. خون روى زمين

ريخته شده بود. باران هم آمده بود و گل و شل محوطه با رفت و آمدها به داخل بيمارستان

منتقل مى شد. آب مى ريختند، بشويند، بيشر آب و گل راه مى افتاد. من هم روى برانکار

روى زمين در معرض خطر بيشرى بودم. دايى و آقای بهرام زاده دوباره به سراغ پرستارها

رفتند. وقتى آمدند، گفتند: پرستارها مى گن معلوم نيست کى هلى کوپتر بياد. زمان اعزام

بعدى معلوم نيست. شايد به هفته طول بکشه. ما هم گفتيم؛ اگه اينجا کار خاصى ندارى تا

آمدن هلى کوپتر بيريمت خونه. پرستارها که حرفى ندارن. ولى گفتن بايد منتظر دکترا بشيم

از اتاق عمل بيرون بيان. اونا بايد اجازه بدن.

آمدن دکتراى متخصص تا بعد از ظهر طول کشيد. از گرسنگى داشتم مى مردم. فقط سيزم

مى گزفتم. وضع کليه هايم هم مختل بود. با اين همه سيزمى که وارد بدنم مى شد. هيچ دفعى

نداشتم کل بدنم ورم کرده بود. گاهى سنگيى پايين تنهام را حس مى کردم ولى خود پاهايم

حس نداشتمند. دست هايم از بس به يك حالت مانده بودند، درد مى کردند. پرستارها

مى پرسيدند: مى خوارى بهت سوند وصل كنيم؟

مى گفتم: نه.

صورتتم را بين دستانت پنهان کردم تا رفتنش را نبينم. هق هق صدايم بلند شده بود. توى دلم مى گفتم: تو هم مثل اونا نامردى. بى وفا ايشالا وسيله گيرت نياى برگردى من دلم خنک بشه!

با رفتن او خيلى احساس تنهائى بهم دست داد. دايى و داكه رفتند، اين حس و حال را نداشتم. ولى با رفتن زينب حس کردم غريب ترين و تنهاترين آدم هستم. از جايى که بودم بدم مى آمد. از خودم پرسيدم: چرا زينب اين طور راحت دل کند و رفت. انگار پرواز مى کرد.

سر و صداهاى نامفهوم آرام مى داد. وقتى مى خواستم با هول چشمانم را باز کنم، تصور مى کردم نور شديدى به چشمم مى خورد و نمى توانم پلک هايم را باز کنم. مى خواستم جيغ بکنم ولى صدا در گلويم مى شکست. در خيالم دست و پا مى زدم و تقلا مى کردم. بالاخره از خواب مى پردم. سعى مى کردم بيدار بمانم تا اين قدر عذاب نکشم. هوا دم کرده بود. با اينکه پنکه هاى سقفى کار مى کردند، خيلى عرق کرده بودم. موهاى خيس شده ام به گردنم

چسبيده بود. احساس مى کردم وزنه سنگيى رويم گذاشته اند که نمى گذارد تکاى بخورم. توى آن تاريخى چيزى نمى ديدم. پنجره ها را با نايلون سپاه استار کرده بودند و فقط مهتابى هاى توى راهرو روشن بود. پرستارها با چراغ قوه بالاى سر مجروحين مى آمدند.

چند بار هوايماها براى بيماران آمدند. نيمه هاى شب پرستار صدايم زد. آمپولى تزريق کرد. سفالکسين بهم خوراند و پانسمانم را عوض کرد. نزديکى هاى صبح پرستارها آمدند و گفتند: مجروحينى که بايد اعزام بشن آماده باشن، هلى کوپتر داره مى ياد. حدود ساعت نه صبح صداى چرخش بال هلى کوپتر را شنيدم. به نظرم توى حياط پشتى بيمارستان نشست. پرستارها آمدند و سُرک کشيدند و آن هايمى را که توى کما بودند، بردند. بعضى ها هم خودشان گفتند: ما جزواعزامى ها هستيم.

پرستارى از کنارم رد شد و با تعجب و تحکم گفت: مگه تو اعزامى نيستى. چرا ساکتى؟ من چيزى نگفتم. حتى وقتى پرسيدند؛ ديگه کسى اعزامى نيست؟ محل ندادم. يك دفعه

پرستارى از کنارم رد شد و با تعجب و تحکم گفت: مگه تو اعزامى نيستى. چرا ساکتى؟ هيچى نمى گى؟

ماندم چه جوانى بدهم. گفتم: من هيچ کس همراهم نيست. هنوز خونواده ام نيومدن.

گفت: همراه نمى خواهى. قرار نيست کسى همراهت بياد.

گفتم: بالاخره خونواده ام بايد بدونن کجا مى خوام برم؟

گفت: خوب بعداً بهشون خبر مى دى.

آقای بهرام زاده گفت: بلبه یکی از فامیل های پرستارمون قراره بیاد رسیدگی کنه. تا آقای بهرام زاده داروهایم را بگیرد، دا و لیلا سر رسیدند. همان موقع آمبولانس هم هماهنگ کردند و مرا داخلش گذاشتند. آقای بهرام زاده کنار راننده، دا، لیلا و دایمی عقب پیش من نشستند.

دا ماشین راه نیفتاده شروع کرد به گریه کردن: دلکت بمیره. یتیم بی کس، پُر کس بی کس، چقدر بدنت ورم کرده.

گفتم: آخه چرا گریه می کنی؟  
گفت: دلم برای علی تنگ شده. علی تنه مرده الان معلوم نیس کجاست؟ اون هم مثل تو لیج باز و په دنده است. توی بیمارستان که بستری بود، نمی داشت کاری براش بکنم. این همه درد داشت ولی مثل تو به روی خودش نمی آورد. هر وقت پیشش می رفتم، می گفت: چرا اومدی؟ نیا اینجا، می آیی گریه می کنی. تو هم می گئی: چرا اومدی؟ چرا گریه می کنی؟ تو هم مثل اون شدی؟ حرف منو گوش نمی دی. کاش بابات بود، کاش مجروح شده بود، حداقل چند روز می دیدمش، سیر می شدیم، بعد شهید می شد.

حرف هایش آتش به جانم انداخت. توی دلم گفتم: بنده خدا نمی دونی علی الان کجاست، آگه بدونی از بیمارستانش یاد نمی کنی.

دلم می خواست می توانستم سر دا را توی بغل بگیرم و نوازشش کنم. خوب بلد بودم با چه زبانی دا را آرام کنم یا بخوام کاری انجام بدهد. چون از کودکی مرا مورد مشورت خودش قرار داده بود، می توانستم با تسلط فکری که نسبت به او دارم فکرش را عوض کنم. حالاکه این طور گریه می کرد، از اینکه شهادت علی را ازش پنهان کردم، راضی بودم.

وقتی به خانه آقای بهرام زاده رسیدیم، گفتم: من نمی خوام با برانکارم برم زیر دست هام رو بگیرد. تا آن لحظه خیلی تحمل کرده بودم. تمام بدنم درد می کرد. گردن و دستانم مثل چوب خشک شده بود. توی آن بیمارستان شلوغ از ترس اعزام جیک هم نمی توانستم بزنم.

چند خانواده از اقوام آقای بهرام زاده که از خرمشهر و آبادان آواره شده و به خانه آن ها آمده بودند، به استقبال ما آمدند. پسری به اسم سعید که از بچه های سپاه خرمشهر بود و برای سر زدن به خانواده اش آمده بود، در بین جمعیت میهمان حضور داشت، جلو آمد و

آمبول که می خواستند بزنند، به خاطر ورم بدنم دارو توی رگ نمی رفت و اذیت می شدم. می گفتم: آمبول نمی خوام.

می گفتند: تو دیگه چه مرضی هستی! چقدر سر خودی.  
تا عصر شود یک عمر بر من گذشت. توی حال بدی بودم. فکر می کردم سترم سنگین و نرگ شده. چشم هایم را که روی هم می گذاشتم دچار کابوس و سرگیجه می شدم. این چند روز دمر خوابیدن حسابی کلافه ام کرده بود. از آن طرف دائم هم توی بخش مجروح می بردند و می آوردند. آه ناله مجروح ها بلند بود. دلم می سوخت اگر می توانستم بلند شوم یکی کار از دستم بر می آمد.

پرستارها خسته شده بودند. تعدادشان جوابگوی این همه مجروح نبود. گاه غرولند می کردند، من هم چشمم به در بود. می خواستم دکترها بیایند و من زودتر از اینجا خلاص شوم. ضعف شدیدی داشتم. دلم یک لیوان چای گرم می خواست. اگر خانه مان بودم تا آن موقع عصر چند تا لیوان چای خورده بودم. چند بار به پرستارها گفتم: تو رو خدا دست هام خشک شدن، کمک کنید به پهلوی بخوابم.

می گفتند: نمی شه خطر داره ممکنه ترکش حرکت کنه.

دیگر جانم به لیم رسیده بود که دکتر آمد. مرا که دید. تعجب کرد و پرسید این چرا اینجا است؟

پرستار گفت: خودش نرفته.

دکتر عصبانی شد و گفت: چرا نرفتی؟

پرستار گفت: دکتر، تا حالا هم هیچ دفعی نداشته.

پرسید: چرا سوند نزدیدی؟

پرستار جواب داد: اجازه نمی ده.

دکتر گفت: یعنی چه مگه به دلخواه مرضه. هرچی مرض بگه شما باید انجام بدیدی؟ بعد رو به من گفت: شما چرا تو کار درمان دخالت می کنی؟

از ترس بدتر شدن اوضاع جیک نردم.

دایمی گفت: آگه اجازه بدید، می خوام بیریمش خون.

دکتر گفت: آگه می خواین بیرین خون باید سر ساعت داروهایش رو بخوره. آمبول هاش رقیق بشه و توی محیط پاکیزه نگهش دارید. اینجا چون آلودگی زیاد من هم موافق دندش هستم منتهی به هیچ عنوان نباید بلند بشه. کسی هست که به کارهایش برسه؟



می کرد دمر بخوابم.

گفتم: خسته شدم. ولم کن. حالم خوبه.

بعد شروع کردیم به حرف زدن. از خرمنشهر گفتیم. هیچ خبری از آنجا نداشتیم. وضعیت جنگ برای مان گنگ بود. مهم ترین چیزی که آزارمان می داد، این بود که عراقی ها الان تا کجای خرمنشهر جلو آمده اند. چه بلایی سر عبدالله معاوی آمده، خوب شده یا نه. با آن وضعی که داشت، امیدی به زنده ماندنش نبود. ولی دلمان نمی آمد بگوییم شهید شده. روحم برای خرمنشهر پر می کشید. احساس می کردم سال ها است بایا و علی را ندیده ام. دلم می خواست خواشسان را ببینم و آرام بگیرم.

غروب، خانم پرستاری که فامیل آقای بهرام زاده بوده، آمد. زن خودش بر خوردی بود. کلی با من و لیلیا خوش و بش کرد. آمپول هایم را تزریق کرد و رفت. اذان که دادند، خانم آقای بهرام زاده آفتابه و لگن آورد. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. سفره شام را هم برای من و لیلیا در اتاق پهن کردند. شام شوربا یا سوپ بود. بعد میوه تعارف مان کردند. نزدیک یک ماه می شد که به این نوع غذا و میوه لب نزده بودیم. به میوه ها که نگاه کردم، یاد بچه های مطب شیپانی افتادم. از یادآوری اینکه آن ها الان در حال چه کاری هستند و چند وقت است که چیز درست و حسابی نخورده اند، ناراحت شدم. یاد منصور، حسن و سعید هم افتادم. حتماً تا الان خیلی در سختی بوده اند. با این فکر و خیال ها دلم نیامد میوه بخورم.

زن آقای بهرام زاده می آمد و می رفت و پذیرایی می کرد. من که غمزده و ناراحت بودم، ترجیح دادم بخوابم.

نمی دانم چه مدت خانه آقای بهرام زاده ماندیم. فکر می کنم پنج، شش روزی شد. آقای بهرام زاده شماره تلفن خانه را به بیمارستان داده بود تا به محض آمدن هلی کوپتر ما را خبر کنند. خودش هم مرتب زنگ می زد. مریم خانم زنش با تواضع کارهایم را انجام می داد. با وجود آن همه میهمان در خانه اش حتی به لیلیا هم اجازه نمی داد کمکش کند. می گفت: تو فقط کنار خواهرت باش از او مراقبت کن.

سر ساعت، خوردن داروهایم را گوشزد می کرد. غذا می برد و می آورد. دست پختن خیلی خوشمزه بود. بوی غذا تا آماده شده، اشتهایم را تحریک می کرد. ولی وقتی جلویم می گذاشتند، اشکم در می آمد و چند لقمه با بغض فرو می بردم. یک بار هم کف اتاق نایلون پهن کرد. لگن آورد و با کمک لیلیا سر و دست هایم را شست و بعد با پارچه نمدار تنم را تمیز کردند. خجالت می کشیدم ولی چاره ای نداشتم.

سلام و علیک کرد. گفت علی را می شناسد.

قلبم فرو ریخت. ترسی تمام وجودم را گرفت. اگر او حرفی می زد، چه خاکی به سر می کردم. دا هم که طبق معمول به عشق علی، عاشق سپاهی ها بود، شروع به قربان صدقه رفتن جوان کرد. خوشبختانه او حرفی از شهادت علی نزد

داخل خانه شدید. زنی افسرده گوشه پذیرایی کر کرده بود، به محض دیدن ما بلند شد و گفت: خدا لعنت کنه صدام رو، همه مون رو بدبخت کرد. جوونا رو نیست و نابود کرد.

آقای بهرام زاده آهسته گفت: پسر این خانم مفقود شده. هیچ خبری نتونستیم ازش به دست بیاوریم. به خاطر همین، وضع روحی این زن به هم ریخته.

از وضعیت زن ناراحت شدم. شلوغی خانه و حضور آن همه میهمان برام سخت بود. بریم خانم، زن آقای بهرام زاده ما را به اتاقی برد. مرا دَمَر به روی تشکی خواباندند. خانم ها به دنبال ما آمدند و احوال پررسی کردند. آقای بهرام زاده از میهمانان عذرخواهی کرد و گفت: خانم حسینی را تنها بگذاریم باید استراحت کنند.

بندهاگان خدا از اتاق بیرون رفتند. دا هم می خواست برگردد پیش بچه ها. گفتم: دا، به کمی بیشم بمنون. با حالتی که انگار می خواست دوباره گریه کند، سر تکان داد و نشست.

رسیدم: کجا بید؟

گفت: توی کمپ جنگزده ها.

گفتم: من سر بندرو و ماهشهر اولدم دنبال تون. ولی چون هیچ کجا رو بلد نبودم، سرگردون

شدم. پیداتون نکردم.

گفت: من خیلی چشم انتظار تون بودم. به عمو غلامی پیغام داده بودم، بهترن بگه ما توی

کمپ هستیم.

عمو چون کارگر شهرداری بود، بعد بردن زن و بچه اش، به خرمنشهر برگشته بود. ولی من را ندیدیم. این را به دا گفتم. دا گفت: من دیگه باید برم سراغ بچه ها. الان بی صاحب

ویندن اونجا.

گفتم: چرا می گی بی صاحب موندن؟ دا خدا صاحب ماست.

از حال و روز بچه ها پرسیدم. از دستشان شاکی بود. می گفت: زینب خیلی بهانه بابا را می گیرد. لاج باز شده، اذیت می کند.

دا که رفت با لیلیا توی اتاق تنها شدید. چند وقتی بود که توی یک خانه و کنار خانواده

بودم. حالا احساس خوبی داشتم. به پهلو خوابیدم تا خستگی ام در بیاید. لیلیا اصرار

خوشه. من دیگه حوصله خودم رو هم ندارم.

از حرفم پشیمان شدم. از ظاهرش معلوم بود دل و دماغ هیچ کاری را ندارد و افسرده است. لبه شیشه‌اش را هنوز به نشان عزادار بودن روی پیشانی آورده و از پشت گره زده بود.

به نظرم تنها امید به دیدن علی او را زنده نگه داشته بود و گرنه از غصه بابا دق مرگ

می شد. هرچند آن قدر زن مغروری بود که نشان نمی داد چقدر شوهرش را دوست دارد.

حتی یادم هست بابا گاهی به شوخی و خنده می گفت: بالاخره ما نفهمیدیم تو چقدر منو

دوست داری.

حالا من می فهمیدم میزان دوست داشتنش چقدر بوده است.

در بین حرف های ما، زینب که دوباره به من انس گرفته بود بهم تکیه داد. داگفت: بیا این

طرف. کمر خواهرت تیر خورده.

با تمجیب برگشت نگاهم کرد و پرسید: چه جوری تیر خوردی؟!؟

گفتم: یه خمپاره کور بود منو ندید، افتاد نزدیکم. ترکشش خورد به من. بعد برای اینکه

ذهنش را منحرف کنم، پرسیدم: توی کمپ دوست پیدا کردی؟

گفت: با بچه‌ها بازی می کنم ولی دوست نشدم.

خانواده آقای بهرام زاده اسباب زحمت شده‌ایم. به همین خاطر، خیلی به ما سر نمی زد.

وقتی به زینب گفتم بیا برویم. زینب به من گفت: تو هم بیا. داگفت: نمی شه خواهرت

باید بمونه.

زینب به گریه افتاد. از من کنده نمی شد. دا به زور بلندش کرد. زینب دست هایش را به

چشمش می مالید و می گفت: دا بدار بمونم.

آن‌ها که رفتند گریه افتادم. دلنگی هایم بیشتر شد. با دیدن زینب نبود بابا را بیشتر

احساس کردم. برای اینکه کسی متوجه حالم نشود سرم را زیر ملحفه بردم و خودم را به

خواب زدم و یک دل سیر گریه کردم. دا دیگه زینب را نیاورد.

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر حوصله ام سر می رفت. آقای بهرام زاده هم تلاش می کرد

من در شرایط بهتری قرار بگیرم و با اعصاب راحت استراحت کنم. دکترها به آقای بهرام زاده

و دایی گفته بودند: اخبار جنگ را نشنود. عصبی نشود. محیطش آرام باشد، هر وقت

می پرسیدم: چه خبر؟

می گفتند: خبر خاصی نیست ما هم بی خبریم.

خانواده آقای بهرام زاده مثل خودش خیلی منضبط و مرتب بودند. آن‌ها واقعا برای ما جنگ تمام گذاشتند. اعتقاد آن‌ها به سادات از یک طرف، شهادت بابا و ماندن ما در خرمشهر از طرف دیگر باعث می شد خیلی احترام بگذارند. طوری که من و لیلیا حسابی سرمنده می شدیم.

خانم پرستار هم مرتب می آمد. وقتی شیفث داشت به لیلیا یاد داده بود چطور تزریق را انجام بدهد. با راهنمایی های او لیلیا پاهایم را ماساژ می داد. با این حال می ترسید قطع نخاع سوم. با این مراقبت‌ها و ورزش‌ها به تدریج بدتم بهتر شد. کم کم ورم‌ها می خوابید و معلوم می شد چقدر لاغر و ضعیف شده‌ام. طوری که وقتی دا به ما سر زد و خواهر و بچ ساله‌ام، زینب را آورد، بچه از دیدن من ترسید و اصلا به طرفم نیامد. پشت دا قایم شده بود. من که بی تابش بودم، هی صدایش می زدم و می گفتم: بیا زینب جان بیا. منم زهرا.

نگاهم می کرد و دوباره قایم می شد. لیلیا بغلش کرد تا ترسش بریزد و احساسی غریبی کند. کمی طول کشید تا راضی شد. علی رغم این حالت هایش وقتی کنارم آمد خودش را به من چسباند. سرش را روی سینه‌ام می فشرده. روی صورتم دست می کشید. من هم موهایم را نوازش می کردم و صورتش را می بوسیدم. کم کم به حرف آمد. حالا دیگه نمی توانستیم حرفش بشویم. همه‌اش می گفت: دلم برات تنگ شده بود. کجا بودی؟ چرا ما رو فرستادی خودت موندی؟ چرا نداشتی ما پشت بمونیم؟ کی می روم خونمون؟ دیگه خسته شدم. من بیا کی می یادی؟

هرچه می گفتم، چیز دیگری می پرسید. زینب هم لاغر شده بود. معلوم بود خیلی کمرش ناراحت بوده. حالت پژمرده‌ای داشت. موهایش زولیده و دستانش از چرک کبره سته بودند. زینبی که همیشه مثل گل شاداب و با طراوت به نظر می رسید و با لباس های رنگ به رنگی که باها برایش می خرید مثل یک عروسک بود، حالا به چه شکلی درآمده بود. یک پیراهن بلند چیت با یژامه گل و گشاد راه راه تنش بود. به خاطر سردی هوا بلوز کاموایی سبزی روی پیراهنش به تن داشت. یک روسری توری سه گوش هم سرش بسته بود. از این نوع لباس پوشیدنش خیلی ناراحت شدم. از همه بدتر موهایش بودند که مثل گونی زیر و خشن شده بودند. در حالی که چشم‌هایم پر از اشک شده بود و دستان زینب را می بوسیدم، می داگفتم: این چرا این جوریه؟ چرا آن قدر چرک شده؟ دست هاش رو نگاه کن چقدر زبر و محخت شدن.

گفت: چه کار کنم، آب نیست باه بدبختی تونستم به بار حمومش بدم. تو هم دلت

رفتند. من خیلی ناراحت شدم. سرشون داد زدم و گفتم: خیلی نامردید. شماها بی غیرتید این مجروح اینجا افتاده شما ول می‌کنین، می‌روید؟ حرفم تموم نشده چشمم به په عده نظامی افتاد که از همون طرفی که جیب اومده بود توی جاده حرکت می‌کردند. باز دست تکون دادم و اشاره کردم تا آن‌ها بیایند و فکری به حال ابراهیم بکنند. یه دفعه دیدم جیب با اینکه از جنت‌آباد دور شده بود، با سرعت به طرفم برگشت. خیلی تعجب کرده بودم. مونده بودم چرا رفتند و چی شد که دارن بر می‌گردند. جیب که نگه داشت، دو نفر پایین پریدند و در حالی که ابراهیم رو برمی‌داشتند، با دستپاچگی گفتند: زود سوار شو، نیروهای که پشت سرمون‌اند همه عراقی‌اند.

از شنیدن این ماجرا حس کردم مغزم یخ زد. خالم بد شد. با بهت و وحشت لایلا را نگاه کردم. یک لحظه فکر کردم اگر لایلا را برده بودند، حتی تصورشم هم دیوانه‌ام می‌کرد. به سختی پرسیدم: بعدش چی شد؟

گفت: هیچی من اصلاً باور نمی‌کردم عراقی‌ها تا اینجا اومده باشن. هول سوار شدم. ماشین که راه افتاد سرورکله به ماشین نظامی عراقی هم پیدا شد. اگه تو جنت‌آباد مونده بودم حتماً اسیر می‌شدم. نمی‌دونم به سر اون چند نفری که اونجا بودن چی اومد. خدا رو شکر زینب اون موقع جنت‌آباد نبود.<sup>۱</sup>

با بغض گفتم: اگه اسیر می‌شدی من چه کار می‌کردم؟

گفت: هیچی من هم مثل بقیه. مگه چی کار کردند. مگه بعضی‌ها نریختند تو خونه‌های

مردم به عده رو بردن.

گفتم: بسه دیگه بسه، هیچی نگو.

دستش را گرفتم و فشردم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم عمق فاجعه برابم وسیع‌تر و

۱- بعدها خیلی دنیال زینب رودباری - زنی که در آن روزگار غریب برای ما مادری کرد - گفتم: یک‌بار لایلا، توی اهواز یکی از بچه‌های مقاومت خرمشهر را دیده بود. او با اطمینان به لایلا گفته بود زینب خانم تا روزهای آخر قبل سقوط در خرمشهر مانده بعد به سختی مجروح می‌شود. او را به تهران اعزام می‌کنند اما او در بیمارستان به شهادت می‌رسد و در بهشت زهرای تهران دفن می‌شود. بارها و بارها به دفتر بهشت‌زهرای مراجه‌کردم و تمام دفترهای قدیمی که اسامی شهدا و متوفیان ثبت شده را گشته‌ام، نه در دفاتر و نه در اطلاعات کامپیوتری اسمی از او نیست. شوهر و دخترش مریم را هم در خرمشهر پیدا نکردم. چشم همه‌جا به دنیال اوست. هنوز دانشکش می‌شوم. دلنگ زنی که ظاهراً غشاله بود اما اینکه حقیقتش چه بود فقط خدا می‌داند و

گاهی سر و صدای میهمان‌ها می‌آمد. تعدادشان هم کم و زیاد می‌شد، به شهرهای دیگر رفتند یا توی ماهشهر خانه اجاره می‌کردند؛ گاهی سر و صدای آن‌ها را می‌شنیدم. همه حرف‌ها راجع به خرمشهر بود. هرچند واضح نمی‌شنیدم ولی دلم می‌خواست بدانم چه شده. هر کس می‌آمد، او را سؤال می‌کردم. دلم گواهی بد می‌داد. تمام اصرارم برای ندن در خرمشهر به خاطر این بود که احساسم بهم می‌گفت این آخرین دیدار و این آخرین حضور من در آنجاست. فکر اینکه عراقی‌ها پیشروی کنند و مزار بابا و علی را بهم بزنند و از لایلا بپزند، دیوانه‌ام می‌کرد. ساعت‌ها بی‌حرکت توی رختخواب افتادم، فرصتی فراهم کرده تا تمام جاهایی که این روزها رفته بودم، تمام لحظه‌ها و آدم‌ها و صحنه‌ها را از نظر گذرانم. حتی دلم برای گنوا تنگ شده بود. گنوا بی‌گناه آن روزها از رفتارش عاصی و فراری‌انجام. حالا دعا می‌کردم خدا مرا به خرمشهر برگرداند و اجازه بدهد من فعالیت کنم. بعد از است روز دویدن و آرام نگرفتن حالا بی‌حرکت گوشه‌ای افتاده و از همه‌جایی خیر بودم. غم بزرگی روی دلم نشسته بود. از طرفی فکر می‌کردم توی مدتی که در شهر بودم خوب تر نکردم. باید برای شهرم بیشتر تلاش می‌کردم. حالا از خودم راضی نبودم. حرف‌های دلم نمی‌توانستم به کسی بگویم.

یک شب همان‌طور که دراز کشیده و استراحت می‌کردم، لایلا گفت: آبجی، سمبری یارده؟ گفتم: آره اسماعیل رو می‌گی دیگه؟ جنازه‌اش رو بردیم ماهشهر.

گفت: برادر بزرگ‌ترش، ابراهیم رو هم یادت می‌یاد؟

گفتم: آره مگه چی شده؟

گفت: همون روزی که توی سنتاب تو مجروح شدی، عراقی‌ها تا پادگان دژ رسیده بودند.

وهای توی پادگان عقب‌نشینی کردند. من همین‌طوری که توی جنت‌آباد چرخ می‌خوردم،

م‌ابراهیم سمبری جلوی در جنت‌آباد افتاده. رتم جلو. دیدم ترکش توی فکش خورده و

ش رو خرد کرده. خیلی سخت نفس می‌کشید. از دهنش خون و کف بیرون می‌زد. فکر

م‌او هم شهید شده باشه.

گفتم: خدا به داد مادرش برسه. با چه سختی اینارو بزرگ کرد.

لایلا ادامه داد: وقتی من بالا سر ابراهیم رسیدم. داشت جون می‌داد. با اون وضعیت به

سختی اشهدش رو می‌گفت. مونده بودم چی کار کنم که یک‌دفعه دیدم ماشین جیبی پر از

باز تو جاده کمربندی از سمت پادگان دژ در حرکت. از همون جایی که ایستاده بودم، داد

م‌و با دست اشاره کردم که ایستید، نگه دارید. اما اونا با سرعت از جلوی ما رد شدند و

گفتم: شنیدم شیطان شنید.

می خندیدند. توی لین دایی نادعلی که تقریباً انتهای کمپ بود، پنج، شش خانواده از فامیل های زن دایی مستقر شده بودند. آن ها هم به عیادتم آمدند و دورم جمع شدند. بندگان خدا فارسی بلد نبودند. تازه یک سال بود که صدام آن ها را از عراق بیرون کرده بود و این ها به خرمشهر آمده بودند.

نزدیکی های ظهر آقای بهرام زاده دنبالم آمد و گفت: از بیمارستان تماس گرفتم. هلی کوپتر اومده.

گفتم: من نمی یام.

دایی و آقای بهرام زاده ناراحت و متعجب پرسیدند: چرا؟

گفتم: من که با ماشین می تونم برم.

آن قدر مجروح بد حال در بیمارستان دیده بودم که بخوام چنین تصمیمی بگیرم. اعزام با هلی کوپتر را حق خود نمی دانستم. نمی توانستم بپذیرم مجروحانی که در گما هستند. قطع عضو شده اند، بمانند و من بروم.

دایی گفت: ممکنه توی تگون های ماشین مشکلی برات پیش یاد.

گفتم: نه هیچ اتفاقی نمی افته.

هر کاری کردند متقاعدم کنند، قبول نکردم. دایی دیگر از دستم عصبانی شده بود. آقای بهرام زاده هم رفت.

آن شب دردهایم دوباره به سراغم آمد. خارش محل زخم نشان می داد که در حال عفونت است. روز بعد دایی آمبولانس کمپ را خبر کرد. بیچاره دا فکر می کرد مرا توی ماهشهر نگه می دارند، راضی شد همراهم نیاید. در بیمارستان دکتر سریع دستور اعزام برابم نوشت. آمبولانسی در حال حرکت به طرف شیراز بود و خانواده ایی را که همه آن ها مجروح بودند، به زور در آن جای داده بودند. لیلای روی برآمدگی چرخ ماشین نشست. من هم لیه در نشستم و پاهایم را دراز کردم. در را بستند و آمبولانس با یک پزشک و یک پرستار حرکت کرد.

جایم راحت نبود، به سختی خودم را در کنج بین در و دیواره آمبولانس جا داده بودم. آمبولانس شیشه نداشت و موقع حرکت ماشین باد از نیمه بدون شیشه در به داخل می وزید. بعضی جاها گرم و بعضی جاها سرد بود.

یک بار که راننده آمبولانس برای کنترل وضعیت ماشین نگه داشت. پرستار رویم ملحفه

دناک تر می شد. خودم را سرزنش می کردم که چرا لیلای را آنجا تنها گذاشته بودم. اگر این می افتاد چه خاکی به سرم می کردم؟ به دا چه جوابی می دادم؟ بابا مسئولیت لیلای را هم من سپرده بود. اطمینان بابا به من چی می شد؟ امانتی اش را مواظبت نکرده بودم. لیلای را راه می کردم و در عین ملامت خودم، خدا را هم شکر می کردم. به خودم دلداری می دادم الان لیلای اینجا است. صحیح و سالم. باز فکر می کردم اگر مویی از سرش کم می شد تا آخر عمر خودم را نمی بخشیدم.

لیلا حال و روز مرا که می دید، می خندید و می گفت: حالا که اتفاقی نیفتاده. چرا این قدر زدت را ناراحت می کنی؟

ولی من نمی توانستم آرام بگیرم. حواسش که نبود، لباسش را می گرفتم تا آرام شوم و از دانش در کنارم احساس امنیت کنم. وقتی می خوابید نگاهش می کردم و اشک می ریختم. تا بد روز این موضوع فکرم را مشغول کرده بود. به خودم می گفتم: دیگر نباید از این مل انگاری ها بکنم. نباید بابا را نسبت به اعتمادی که به من کرده است، بشیمان کنم. دیگر نگذارم لیلای از کنارم جنب بخورد. روزهای حضورمان در خانه آقای بهرام زاده به این کل می گذشت و کم کم حالم رو به بهبود می رفت. ورم پاهایم تا حد زیادی خوابید. پشت های پای چپم حس پیدا کرده بودند و با کمک بقیه توانستم بایستم و پاهایم را کی زمین بگذارم. اما زمین را حس نمی کردم. خانه آقای بهرام زاده که دوباره شلوغ شد، به می گفتم: مرا از اینجا ببرند.

آقای بهرام زاده راضی نبود به اصرار من پذیرفت. بعد از تقریباً یک هفته ایی که آنجا بیم. یک روز صبح طرف های ساعت نه، ده دایی ماشینی آورد و مرا به کمپ برد. کمپ B فارکنان ژاپنی، چینی و کره ای شرکت پتروشیمی اختصاص داشت. آن ها با شروع جنگ ما را تخلیه کرده بودند. کمپ، خارج از سر بندر بود و یک ربع، بیست دقیقه ایی با شهر سله داشت.

توی کمپ، دایی تخت سفری شان را بیرون اتاق پیش ساخته شان گذاشت و مرا روی آن اباند. از اینکه توی هوای آزاد بودم احساس خوبی داشتم و از طرفی چون با آن وضعیت آبیده بودم، خجالت می کشیدم. چند دقیقه بعد از رسیدن ما دا و بچه ها آمدند. زینب به قم دوید. پسر ها که انگار خجالت می کشیدند، عقب تر ایستاده بودند و مرا نگاه می کردند.

۳: بیاید بیسیم.

به خاطر حرف دا که گفته بود؛ دائم توی محوطه بازی می کنند و حرف گوش نمی دهند،

عفونت کرده و اصلاً نباید بخیه می شده. خیلی از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد. فقط فهمیدم از جراحی خبری نیست و باید نظر دکتر فقیه که رییس بیمارستان است را بدانند. بعد کلی پرس و جو کردند که چطور این اتفاق افتاده.

بعد من پرسیدم: در چه وضعیتی هستم؟

دکتری که سرگروه تیم بود، گفت: پاهات آسیب ندیده ولی احتمالاً موج انفجار سیستم عصبی‌ات رو مختل کرده. باید تحت نظر باشی و استراحت کنی تا به مرور زمان روند کار اعصاب به حالت عادی برگردد.

زخم را شستشو دادند. بخیه‌ها را شکافتند و پانسمان کردند. بعد از تقریباً دو ساعت به بخش زنگ زدند و مرا به آنجا منتقل کردند.

یک هفته، ده روزی می‌شد که در بیمارستان نمازی بستری بودم. دکتر مصطفوی که از مطب دکتر شیپانی مرا می‌شناخت، سفارش من و لیلا را به پرستارهای بخش کرده بود. با این حال توی بیمارستان احساس خوبی نداشتم. می‌دیدم حجم مجروحین زیاد است. به نظرم کار درمانی‌ام نیاز به اشغال یک تخت بیمارستان داشت. کار پانسمان و تزریق مسکن و آنتی‌بیوتیک را بیرون از آنجا هم می‌توانستم ادامه بدهم. اظهار ناراحتی می‌کردم. دکترها می‌گفتند: تا پایان دوره درمان باید اینجا بمانی. عفونت باید کنترل بشود.

به مرور بی‌حسی‌های کمتر و دردهایم بیشتر می‌شد. التهاب و سوزش زخم به خاطر عفونت زیاد بود. وسعت زخم هم بیشتر شده بود. از طرفی باید همان‌طور به شکم می‌خوابیدم. وقتی به پهلو بر می‌گشتم، لرزش پاهایم شدیدتر می‌شد. کلیه‌هایم هم چند روز یک بار کار می‌کردند. همه این‌ها یک طرف، دیدن مجروحینی که از آبادان و خرمشهر می‌آوردند، بیشتر عصبی‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست بلند شوم و از آن‌ها خبر بیشتری بگیرم. گاه از کسانی که از جلو در اتاق رد می‌شدند و یا در جستجوی کسی داخل اتاق می‌آمدند و به نظرم چهره‌هایشان آشنا بود، سؤال می‌کردم. همه جسته و گریخته می‌گفتند: عراقی‌ها خیلی پیشرفت کرده‌اند و شهر در حال سقوط است.

بعد گفتند: شهر سقوط کرده و دشمن کلی کشتار کرده. اما من نمی‌خواستم قبول کنم. باورم نمی‌شد. این‌ها را که می‌شنیدم حالم بد می‌شد. نمی‌توانم بگویم چه حالی داشتم. مثل یک کابوس بود. فکر کردم خرمشهر مثل هرات و گنجه و قریباغ ضمیمه خاک دشمن می‌شود و دست ما به آن نمی‌رسد. این فکر دیوانه‌ام می‌کرد. عزیزترین کسان من در خاک آنجا بودند. در خلوت خودم گریه می‌کردم. شب‌ها بیدار می‌ماندم و از تصور سقوط شهرم

شنید و پزشک همراهان که دکتر مصطفوی نام داشت، کمی خوردنی خرید و بین‌مان زنجیر کرد. در این بین دکتر به مردمی که کنجکاو شده بودند و توی ماشین سرک می‌کشیدند، گفت: بیاید جلو، ببینید مردم خرمشهر به چه وضعی افتادند. این‌ها را اومت کردند.

شنیده بودم توی یکی از شهرها زیر پای مردم جنگزده آب باز کرده، آن‌ها را اذیت ده‌اند. به آن‌ها تهمت زده، گفته بودند: شما بزدل و ترسوید که شهرتون رو دست دشمن دید. شماها خائید. از شهر ما بروید.

شنیدن این حرف‌ها دلم را شکسته بود. اولش نمی‌خواستم باور کنم ولی وقتی از مردم خرمشهر شنیدم که می‌گفتند: ما از شهرمون نمی‌ریم. طاقت خفت کشیدن و آواره شدن رو نداریم. مگه نشنیدید با اونایی که رفتند چه رفتاری کرده‌اند، باورم شد.

با حرف‌های دکتر، مردمی که دور ماشین شده بودند، از ما پرسیدند: خرمشهر چه جبر؟ عراقی‌ها تا کجا جلو اومدن؟

من هم فرصت را غنیمت شمردم و از اوضاع خرمشهر برایشان گفتم. خیلی ناراحت دندند. بعضی از زن‌ها به گریه افتادند. بعضی از سر دلسوزی می‌گفتند: چی لازم دارید بریم. خونه‌مون براتون بیاریم؟ یا تعارف می‌کردند به خانه‌هایشان برویم. تا ماشین راه بیفتد، جمعیت زیادی دورمان جمع شده بودند. از همان در بدون شیشه مجروحین را نگاه می‌کردند و اظهار همدردی می‌کردند.

این اتفاق چند بار دیگر توی مسیر تکرار شد. دیگر لیلا هم به حرف آمده بود و جریان‌ات خرمشهر را به خوبی برای مردم توضیح می‌داد.

تا به شیراز برسیم خیلی اذیت شدم. آن طرز نشستن خسته‌ام کرده بود. چرت می‌زدم. لآخره یک بار که چشمم را باز کردم توی بیمارستان بودیم. ماشین عقب عقب می‌رفت تا جلوی در اورژانس نگه دارد. بلافاصله یک عده پزشک و پرستار با برانکارد بیرون آمدند و

را به اتاق بزرگی که به نظر اتاق آماده‌سازی مریض قبل از جراحی بود، منتقل کردند. اینجا خیلی به نظرم تمیز و مرتب می‌آمد. پرستارهایش هم خیلی مهربان بودند. سریع از مردم عکس گرفتند. گان سبز و دولایه‌ای روی جراحی‌م انداختند و معاینه کردند. بیشتر پزشک‌ها جراح مغز و اعصاب بودند. به کف پاهایم سوزن فرو می‌بردند. جاهایی که هیچ حس نداشتم بیشتر سوزن را فرو می‌بردند. به کمرم ضربه می‌زدند و... در مقابل این کارها من واکنشی نداشتم. احساس می‌کردم پاهایم دچار بی‌حسی شدید شده. بعد گفتند: زخم

خاطر خدا قیام کردیم. به خاطر او هم دفاع می‌کنیم. جنگ رو که ما شروع نکردیم. به خدا توکل کنید.

جوان که به ظاهر مجروح بود، کمی آرام شد. پرسیدم: از شیخ شریف فتوتی خبری دارید؟ حالش دگرگون شد با آه و ناله گفت: شیخ رو به بدترین وجه شهید کردند.

پرسیدم: یعنی چی؟ چطور می‌گه چه کارش کردند؟

گفت: روز بیست و چهارم مهر عراقی‌ها تا چهل متری رسیده بودند. شیخ و چند نفر دیگه رو که توی ماشین بودند به گلوله می‌بندند. همه مجروح می‌شوند. یکی از بچه‌هایی که همراه شیخ بود، فقط شانزده تا تیر بهش خورده بود. بعد می‌یان سر وقت سرنشین‌های ماشین. به اونا تیر خلاص می‌زنن. شیخ رو بیرون می‌کشند. ازش می‌خوان به امام توهین کنه. شیخ که زیر بار نمی‌ره، تو دهنش ادرار می‌کند و بعد توی دهنش گلوله خالی می‌کند شیخ به شهادت می‌رسه، عمامه‌اش را بر می‌دارن، دور تا دور کاسه سرش رو می‌برند و هلهله کنان توی خیابان می‌دوند و می‌گویند؛ به خمینی رو کشتیم. بچه‌هایی که این صحنه رو دیده بودند، حالشون خیلی خرابه. باورم نمی‌شد. از خودم می‌پرسیدم: چطور آدم‌ها می‌توانند تا این حد سنگدل و جنایتکار باشند؟! جوان که رفت به مرز خفگی رسیده بودم. صدایم را آزاد کردم و های‌های گریه کردم.

سه، چهار روز بعد تازه خبر سقوط خرمشهر را از رادیو و تلویزیون پخش کردند. مجری تلویزیون می‌گفت: با وجود همه جانفشانی‌ها و فداکاری‌هایی که جوانان و مردم خرمشهر از خود نشان دادند، متأسفانه خونین شهر به دست دشمن بی‌دین افتاد.

لقب خونین شهر را امام به خرمشهر داده بود و گفته بود: من با خانواده‌های شهدا اظهار همدردی می‌کنم. خوزستان دین خودش را به اسلام ادا کرد و... دیگر نمی‌توانستم محیط بیمارستان را تحمل کنم. با اصرار من بالاخره دکترها رضایت دادند بیمارستان را ترک کنم. مشروط بر اینکه به طور مداوم مراجعه کنم و تحت نظر باشم. دکتر مصطفوی که در جریان قرار گرفت، گفت: حالا که باید تحت مراقبت باشید بریم خونه ما. شما در کنار مادر و خواهر من راحت هستید.

من قبول نکردم. اصلاً رغبتی به پذیرفتن دعوت دکتر نداشتم. او کلی حرف زد تا ما را متقاعد کند از طرفی ما هیچ پولی نداشتیم که بتوانیم خودمان تصمیم بگیریم و برگردیم. مجبور بودیم منتظر آمبولانس بیمارستان باشیم یا صبر کنیم دایمی دنبال‌مان بیاید. ناچار قبول کردیم.

بی صدا اشک می‌ریختم.

بیچاره لیلیا وضع مرا که این طور می‌دید، سعی می‌کرد بیشتر بهم رسیدگی کند. گاهی مرا روی ویلچر می‌گذاشت و به حیاط بیمارستان می‌برد. حیاط سرسبز و قشنگ بیمارستان هم آرام نمی‌کرد. با نگاه به هر قسمتش انگار داغ دلم تازه می‌شد. نخل‌هایش مرا به یاد نخلستان‌های خرمشهر می‌انداخت. گل‌های باغچه‌هایش خیلی به فضای پرگل و سبزه‌فلاکه فرمانداری و خیابان‌های منتهی به آن شبیه بود. این‌ها را که می‌دیدم، کلافه می‌شدم. دلم برای شط، برای گرم، برای شرعی‌های خرمشهر تنگ شده بود. احساس می‌کردم سال‌هاست از آنجا دور افتاده‌ام.

یک روز توی حیاط بیمارستان غرق در افکار خودم بودم که جوانی از کنارم رد شد. قدم رفت و دوباره برگشت و با تعجب پرسید: خواهر حسینی. خودتی؟! گفتیم: بله، شما؟

گفت: من از بچه‌های خرمشهرم. تو مسجد جامع شما روزیاد دیدم. برادرتون علی رو هم می‌شناختم.

پرسیدم: کی از خرمشهر اومدی؟ وضع خرمشهر چطوره؟

گفت: من به هفته‌اس از خرمشهر اومدم. شما کی اومدی؟

گفتم: بیستم مهر.

گفت: شنیده بودم مجروح شدی. خوش به حالت نبودى بیستی چه اتفاقاتی افتاد. اگه بدونی تو چهل متری چی کار کردند. گروشت و پوست و مغز بچه‌ها با آسفالت یکی شده بود. به مجروح‌ها تیر خلاص زدند. حتی به جنازه شهدا هم رحم نمی‌کردند با آبی جی آن‌ها رو هم می‌زدن. همه خونه‌ها رو غارت کردن. حتی حرمت مسجد جامع رو نگه نداشتند. آن قدر شهر رو کوبیدند که درب و داغون شد. اون‌هایی که شاهد این کشتارها بودند، می‌گفتند: حمام خون راه افتاده بود.

جوان می‌گفت و های‌های گریه می‌کرد من هم با اینکه می‌خواستم خودم را کنترل کنم، می‌اختیار اشک می‌ریختم. جوان همین طور می‌گفت: یادگان دژ که سقوط کرد، راه افتادن طرف آبادان. می‌خوان از بالا دور بزنن و اونجا رو هم بگیرن. از اون طرف اهواز هم در خطره. از سمت یادگان حمید دارن فشار می‌یارن. ما هم دست خالی چه کار می‌تونیم بکنیم؟ به اسلحه‌هایی نه مهماتی. با این وضع نمی‌شه جنگید.

همه حرف‌هایش ناامید کننده بود. دلدازش دادم و گفتم: این قدر ناامید نباشید. ما به

اشک امامن را برید. بدون هیچ حرف و کلامی اشک‌هایم می‌ریختند. کم‌کم آرام و سبک شدم. بعد رفتم و به نماز ایستادم. چادر که نداشتم، ماتنوم هم سوراخ بود. آستینش هم در قسمت بازو پاره بود. روسری‌ام را روی پارگی ماتنو انداختم و نمازم را خواندم. دوباره به ضریح پناه بردم و این بار حرف‌ها و غم‌هایم را به حضرت گفتم. یکی، دو ساعتی که آنجا بودیم، چنان محو فضای آرام‌بخش آنجا شده بودم که وقتی بیرون آمدیم احساس پرواز می‌کردم. دردهایم خیلی کمتر شده بود. حتی راحت‌تر راه می‌رفتم. از بازار قدیمی وکیل هم دیدن کردیم و به خانه برگشتیم. به نظر خود خیلی بهبود پیدا کرده بودم. فقط گاهی که می‌ایستادم احساس می‌کردم یک نیروی برق فشار قوی به کمرم وارد می‌شود. طوری که نفسم حبس می‌شد و به دنبال آن پاهایم خشک می‌شد و بعد می‌لنگیدم.

آخرین باری که به بیمارستان رفتم، دکترها گفتند: عفونت کاملاً از بین رفته و محل جراحی وضع خوبی دارد. دارو نوشتند و گفتند: می‌توانم بروم.

از بیمارستان که آمدم، از دکتر مصطفوی خواهش کردم با آمبولانسی که ما را به شیراز آورده بود، هماهنگ کند، ما به ماهشهر برگردیم.

گفت: اون آمبولانس که دائم در رفت و آمد نیست.

گفتم: پس ما چی کار کنیم؟

خانم مصطفوی و سونیا خواهر دکتر که چهارده، پانزده ساله بود، گفتند: خب بمویند. تشکر کردم و بالاخره دکتر با اصرار ما به ترمینال شیراز رفت و به مقصد ماهشهر بلیت خرید. فردای آن روز با بدرقه خانواده دکتر راهی شدیم. خود دکتر هم که در منطقه کار داشت، با ما همراه شد.

تمام شب را در سرمای خشک توی اتوبوس گذراندیم. درد مانع از خوابیدن می‌شد. نمی‌توانستم به پشتی صندلی تکیه کنم. تمام مدت سرم را به صندلی جلو چسبانده بودم. دلم برای دا تنگ شده بود. دلواپش بودم. از خدا می‌خواستم موضوع علی را نفهمیده باشد. سقوط خرمنشهر و شرایطی که پشت سر گذاشته بودم، حساسم کرده بود. می‌ترسیدم با دیدن دا طاقت نیاورم. گریه کنم و همه‌چیز را بگویم. به همین خاطر، وقتی به ماهشهر رسیدیم از دکتر مصطفوی خواهش کردم ما را تا خانه دایی نادعلی برساند. نمی‌خواستم اول با دا روبرو بشوم. همان‌طور که حدس می‌زدم، دایی آن موقع صبح بیدار بود. با در زدن ما زن دایی هم بلند شد. وقتی دیدند من هرچند به سختی سرپا ایستاده‌ام، خیلی خوشحال شدند. به آقای مصطفوی تعارف کردند برای صرف صبحانه داخل بیاید، قبول نکرد و گفت: این‌ها

دکتر ماشین گرفت و ما را به خانه‌شان برد. خانواده دکتر مصطفوی که از ورود ما اطلاع اشتند، استقبال گرمی از ما کردند. یک اتاق از خانه دو طبقه‌شان که مشرف به حیاطی سرسبز و پردرخت بود، به من و لیلا اختصاص دادند. در یک هفته‌ایی که در آنجا بودیم، امیل خانواده مصطفوی با شنیدن برگشت دکتر از خرمنشهر به دیدنش می‌آمدند. دکتر از وقتی به خرمنشهر آمده بود و وارد مطب دکتر شیبانی شد، اسلحه به دست گرفته، به خطوط فته بود. به همین خاطر، من خیلی با او کم برخورد کرده بودم. حالا می‌دیدم چقدر مورد احترام خانواده و فامیل‌شان است. میهمانان آن‌ها با شنیدن حضور ما در آنجا به دیدن من و لیلا می‌آمدند. از خرمنشهر سؤالاتی می‌کردند. حرف‌های ما برایشان جالب بود. خیلی دلم می‌خواست زودتر خوب بشوم تا زیاد اسباب زحمت این خانواده محترم نشوم. از آن طرف آن‌ها هرچه بیشتر سعی می‌کردند ما احساس ناراحتی نکنیم. به محض اینکه سرم گیج می‌رفت و می‌لرزیدم دختر خانواده می‌دوید برایم کمپوت می‌آورد و خانم مصطفوی کباب درست می‌کرد و به زور به من می‌خوراند.

وقتی به پدر دکتر مصطفوی می‌گفتم: بیخشید. مزاحم تون شدیم.

با بزرگواری می‌گفت: نه این‌طور نگویید. من الان فکر می‌کنم سه تا دختر دارم.

بعد از مراجعات مکرر به بیمارستان داروهایم را به مرور عوض کردند. کمی که بهتر شدم، یک روز مادر دکتر ما را به امنازاده شاهچراغ برد. توی راه همه چیز شهر برایم جالب آمد. مغازه‌ها باز بودند و کلی خوراکی داشتند. مردم بدون هیچ واهمه‌ایی رفت و آمد می‌کردند. به خودم گفتم: بین هنوز زندگی در جریان. درسته که علی و بابا دیگه نیستند ولی می‌تونیم دوباره محیط گرم خانواده‌مون رو تشکیل بدیم.

بالاخره به شاهچراغ رسیدیم. چشمم که به گنبد و بارگاه برادر امام رضا افتاد، حس برمی‌بهم دست داد. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. بغض گلویم را گرفت. حس کردم اینجا آشناترین و بهترین جایی است که من می‌توانم عقده‌هایم را خالی کنم و حرف‌هایم را بگویم. صاحب اینجا تنها کسی است که حرف‌های مرا خوب می‌فهمد. دیدن جنگرده‌ها در محل و حوش حرم خصوصاً خانم‌هایی که چادر عربی به سر داشتند، خوشحالی و در عین حال بغضم را بیشتر کرد. دوست داشتم دست در گردن همشهری‌هایم بیندازم و بگویم که ما هم همدرد هستیم. لحظاتی با محبت به آن‌ها که غمگین و ناراحت کنج دیوار حیاط نشسته بودند، نگاه کردم و بعد وارد حرم شدم. آهسته آهسته قدم برداشتم. زیارت‌نامه خواندم و به حرف ضریح رفتم. تمام وجودم می‌لرزید. صورتم را که برای بوسیدن ضریح جلو بردم،

زن دایی گفت: اینجا نزدیک آشپزخونه است، مردم می دونند غذا بگردند. چون غذا هم کمه به همه نمی رسه.

دایی که دوست نداشت از آنجا غذا بگیرد از پس اندازش خرج می کرد. می گفت: ما فعلاً می توونیم خودمون رو اداره کنیم. بذاریم بقیه غذا بگیرند.

می رفت بازار سربندر خرید می کرد و می آورد. زن دایی هم روی گاز یک نیکی و ظرف محدودی که از اقوامش در سربندر گرفته بود، غذا درست می کرد.

یک روز ننگان ننگان کمی توی کمپ قدم زد. کمپ B از مجموعه کاینکس ها و خانه های پیش ساخته ای با ظرفیت یک تا چهار نفره تشکیل شده بود. کمپ یا اردوگاه جنگزدگان حدود چهل و پنج تا پنجاه کیلومتر با ماهشهر فاصله داشت. مسیرهای اصلی کمپ را آسفالت کرده و فرعی ها را شن ریخته بودند. دور تا دور شهرک را با فنس حصار کشیده بودند. در بعضی جاها آن قدر مردم رخت و لباس و رختخواب روی فنس ها انداخته بودند که جایی از حصار دیده نمی شد. توی این شهرک با ظرفیت محدودش حالا شاید حدود دویست، سیصد خانوار زندگی می کردند. طبیعی بود که امکانات کمپ اصم از حمام ها و سرویس های بهداشتی، آب و غذا و... جوابگوی این تعداد از افراد نباشد.

مصرف آب آن قدر زیاد بود که تانکرها زود خالی می شدند. فاضلاب ها پر شده، آب لجن کنار سرویس های بهداشتی جمع شده بود. بوی گند آب راکد، آدم را دیوانه می کرد. کسی آشغال ها را تخلیه نمی کرد و روی هم تلنبار می شد. سطل های بزرگ زباله سر رفته بود و انبوه پشه کوره بیداد می کرد. موش هم زیاد دیده می شد.

با دیدن این چیزها احساس می کردم میکروب از همه جا می بارد و هر لحظه امکان مبتلا شدن به یک بیماری عفونی هست. این یک توهم نبود. در مانگاه کوچک کمپ پر بود از بیمارانی که دچار عفونت روده ای و اسهال خونی شده یا چشم های شان عفونت کرده بود. خیلی از بچه ها کارشان به جراحی می رسید. از آن طرف اتاق های عمل بیمارستان ها پر از مجروح بود. گاهی باد و طوفان شدید بی بلند می شد و چشم چشم را نمی دید. این مساله راه خوبی برای انتقال انواع بیماری ها بود.

بعد از چند روز داگفت: دیگه یا خونه.

چون از روزی که به سربندر برگشته بودم، فکر رفتن به آبادان را در سر داشتم، نمی خواستم زیاد با دارو و روغن بشوم. می ترسیدم با رفتن به خانه مسئولیت بچه ها به گردنم بیفتد و نتوانم به منطقه برگردم. دا که فکر را خوانده بود یک بار بهم گفت: نمی ذارم بری.

امانت بودند من وظیفه داشتم. برسونم شون. این را گفت و رفت.

اینکه فکر می کردم پام به خانه برسد از شدت خستگی خواب می برد ولی از ذوق خانواده ام بیدار ماندم. فامیل های زن دایی آمدند و از بهبودم اظهار خوشحالی کردند.

فرد هم دارا خبردار کرد. چند دقیقه بعد با زینب سر رسیدند. وقتی ما را سرپا دید، برق می رایتوی چشمانش دیدم. به نظرم حال و روزش بهتر از آن روزی بود که او را توی استان پیر و شکسته دیده بودم. می نگاهم می کرد و می گفت: خیلی لاغر شدی. خیلی و روت پریده.

زینب هم از بغلم پایین نمی آمد. با اینکه زولیده تر از قبل شده بود ولی باز هم قشنگ بود. حرف با با افتادم که می گفت: پیغمبر دخترش رو عزیز می دونست. ما هم اگه ادعای کمپ توونیم باید دخترها مون رو دوست داشته باشیم.

همین خاطر، بیشتر از پسر ها به ما خصوصاً به زینب که ته تغاری بود، اهمیت می داد.

از زیاد پیشم نمائد. گفت: باید بروم. نگران پسر ها بود. گفتم: بذار زینب بمونه.

دا که رفت. به زن دایی گفتم: به شونه بده.

گفت: بچه گناه داره با این وضعی که داره اذیت می شه.

مانه را که داد، به آهستگی و با زحمت موهای به هم چسبیده و تائیده زینب را شانه زدم. هفته ها بود سرش شانه نخورده بود.

در حین شانه زدن متوجه شدم سرش شیش گذاشته است. خیلی حال بد شد. اشکم به به زن دایی گفتم: ببین چی شده. کف سرش رو آن قدر خارورنده که زخم شده.

زن دایی گفت: ناراحتی نداره باید موهاش رو کوتاه کنیم.

بعد سریع رفت یکی از اقوام شان را که اصلاح سر می دانست آورد. موهای زینب را مدل کوتاه کردیم. زن دایی هم در این فاصله آب گرم کرد و توی آن یکی اتاق دیگر زینب حمام داد. تا چند روز بیرون اتاق پیش ساخته دایی می نشستیم و رشک های سر زینب را با بیرون می کشیدیم. زینب هم اعتراضی نمی کرد.

کم از اوضاع و احوال کمپ خبردار می شدم. اول صبح می دیدم زن ها تنگت روی بان گذاشته و به یک سمت می دونند. می پرسیدم: این ها کجا می رن؟

می گفتند: سمت شیر های آب، می خوان طرف ها شون رو بشورن. چون تعداد شیر های محدود و همه نوبت رو رعایت نمی کنن اونجا غوغا می شه.

باره سر ظاهر شلوغی و هیاهو سمت خانه دایی زیاد شد. پرسیدم: باز چه خبر شده؟



گفتم: دا من نمی خوام.  
 دا به بچه‌ها گفت: پاشید بیاید بیرون.  
 ناراحت شدم. گفتم: دا این طوری کنی لب نمی‌زنم‌ها.  
 آخر سر رضایت داد یک سیخ جوچه کباب را بین ما تقسیم کند. تا ظهر بشود بقیه مرغ را هم خورشت قیمه پخت. پشت کانکس با آجر اجاق درست کرده بود و با هیزم زسروش را روشن می‌کرد. برای خورشت قیمه چون لپه نداشت نخود خرد کرده و سیب‌زمینی هایش را بدون سرخ کردن توی آن ریخته بود. برنج هم آماده کرد. سر ظهر به خانواده‌هایی که در این مدت با آن‌ها صمیمی شده بود، غذا داد. می‌گفت: نذری است. بعد از مدت‌ها دستپخت خوشمزه دا را می‌خوردم.

کمی بعد از نهار پسرها روی تخت‌ها رفتند و بقیه روی موکت دراز کشیدیم تا استراحت کنیم. پسرها از تخت‌ها خوششان می‌آمد. به نظرم کمی آرام شده و از شلوغ‌بازی‌های‌شان کم شده بود. با این حال شیطنت می‌کردند. از آن طرف چشمشان به دهان بزرگ‌ترها بود ببینند چه می‌گویند و آینده را چطور می‌بینند.

همان‌طور که استراحت می‌کردیم حسن نگاهش به من است یک دفعه پرسید: کی بر می‌گردیم خونه‌مون؟ خسته شدم. شنیدن این حرف از حسن شیطان و پرهیاهو کمی عجیب بود.

از آنجا که امیدوار بودیم جنگ هرچه زودتر تمام شود، گفتم: زود بر می‌گردیم. خیلی زود. بعد گفتم: شاید من جلوتر از شماها برم.

سعید که ذوق مدرسه رفتن داشت و باورش شده بود من به خرمشهر می‌روم، گفت: می‌ری خرمشهر کتاب‌های من رو می‌باری؟ عراقی‌ها می‌دارن کتاب‌هام رو بیاری؟ منظورش کتاب‌های کلاس اول سال قبل حسن بود. گفتم: اونا غلط می‌کنن نذارن. می‌ریم بیرونشون می‌کنیم. اون وقت خودت رو می‌برم خرمشهر، نه اینکه کتاب‌هات رو بیارم اینجا.

از فردا برای کنترل پسرها همراهشان رفتیم. چون در اتاق‌های کانکس‌ها رو به هم باز می‌شد، نمی‌توانستیم در باز بگذاریم. بعضی از همسایه‌ها مراعات حریم‌ها را نمی‌کردند. به همین خاطر، در اتاق ما همیشه بسته بود و حس زندانی بودن را بیشتر در آدم تقویت می‌کرد. پسرها هم می‌خواستند ورجه بزنند، نمی‌شد آن‌ها را توی اتاق نگه داشت. از آن طرف می‌ترسیدم توی محوطه بروند. وضعیت بد بهداشت، اخلاق آدم‌هایی جورواجور با فرهنگ‌های مختلف و... نگرانم می‌کرد. می‌رفتم و موقع بازی کنارشان می‌ایستادم. حسن

نمون علی که اومد با خودش برو این طوری نمی‌ذارم.  
 نمی‌دانستم چه بگویم، چطور به دا بفهمانم علی که نیست چطور باید بیاید. بالاخره یک روز بطرف اتاق‌مان راه افتادم. زن دایی هم با من آمد. کانکس ما تقریباً اول شهرک بود و با خانه دایی فاصله داشت. دارفته بود بازار و مرغی خریده بود. وقتی می‌خواستم وارد خانه بوم، پیرمردی که در ردیف خانه ما با پسر و عروزش زندگی می‌کرد، مرغ را زیر پایم بربرید. گفتم: دا این چه کاره؟

گفت: نذر کرده بوم اگر از خرمشهر سالم بیرون کنم، قربانی کنم و خون بریزم.  
 بعد از گذر از سه پله وارد خانه یک اتاق‌مان شدم. موکت نمدی سبز رنگی کف اتاق وازده متری را پوشانده بود. دو طرف اتاق دو تخت دو طبقه که بیشترین فضا را اشغال کرده بودند، قرار داشت. یک کمد فلزی، یک فن‌کوئل دو منظوره سرمایشی و گرمایشی تنها سبیل اتاق را تشکیل می‌دادند. پنجره کوچکی تنها نورگیر اتاق بود که نور داخل اتاق را مین می‌کرد. خانه دایی هم همین‌طور بود. منتهی دو اتاقه بود. از آنجا هم خوشم نمی‌آمد. لی الان که وارد این اتاق می‌شدم چون دیگر خانه خودمان به حساب می‌آمد پذیرش رایم سخت بود. احساس کردم وارد یک سلول شده‌ام و این کمپ در واقع اردوگاهی برای سراسر است. فرقی این است که اختیارات محدودی داریم. حالم خیلی گرفته شد. البته کوچکی فضا نبود که آرام می‌داد، به اینجا انسی نداشتیم. من خانه خودمان را می‌خواستیم. خانه‌ایی که بعد از سال‌ها رنج و مرارت به دست آورده بودیم و خودمان در ساختنش نقش داشتیم. از خودم می‌پرسیدم: آخر چرا ما باید آواره بشویم؟ چه دستی در بدبخت کردن ما مختصر است؟

همین‌طور که مات و درمانده یک گوشه کز کرده بوم، دا وارد اتاق شد. از گوشت مرغ یک سیخ کباب کرده بود، دستم داد و گفت: بخور خیلی کم خون شدی.

سیخ را از سیم فلزی کلفتی صاف و درست کرده بودند. چون بچه‌ها دور و برم بودند. لبم نمی‌آمد کباب را خودم بخورم.

دا که دید ماتم برده، فکر کرد از خوردن گوشتی که با آن سیخ درست شده اکراه دارم، گفت: به دلت بد نیار. این سیم رو پسرها آوردن، اول خوب شستمش بعد رو آتش حسابی اغش کردم، تمیزه.

گفتم: نه دا این چه حرفیه! راستش نمی‌تونم این رو بخورم، بده بچه‌ها.  
 گفتم: مگه همه‌اش چقدر هست که به بچه‌ها هم بدهم؟! ۱۹

می گفتیم: دا چرا با این حرف‌ها اجرت رو ضایع می کنی؟ چرا ارزش شهادت بابا رو کوچیک می کنی؟

ساکت می شد و به ظاهر حرفم را می پذیرفت. باز می دیدم همان رویه را ادامه می دهد. گاه که مرا می دید، از جایش بلند می شد و می گفت: الان دعوام می کنه.

بعد سریع حالتش را عوض می کرد که چیزی نگویم. می خندید و می گفت: ها ماما اومدی؟ چیزی می خورای؟ کاری داری؟

این حالتش بیشتر زجرم می داد. این‌ها به کنار مسائل مالی مان هم مشکلات خاص خودش را داشت. دایی نادعلی با کمکی که به دا می کرد نمی گذاشت او چندان به سختی گرفتن غذا بیفتد ولی مگر او هم چقدر توان داشت. کمی بعد به جای غذای گرم چیره خشک توزیع می کردند. وقتی می دیدم دا باید توی صف بایستد و جیره بگیرد، خیلی ناراحت می شدم. حس می کردم عزت نفس مان خدشه دار می شود. اولش گفتیم: دا نمی خوراد بری چیزی بگیری.

گفت: چی می گی؟ پس جواب شکم این بچه‌ها رو کی می ده؟

گفتیم: پس خودت نرو. بذار بچه‌ها خودشون برن.

گفت: نمیشه به بچه‌ها نمی دن.

یک بار هم دایی حسینی از خرم‌آباد آمد و ما را توی کمپ پیدا کرد. دایی اصرار داشت ما را با خودش ببرد. قبول نکردیم. دایی به دا پول داد و رفت.

روز به روز اوضاع برای مردم بدتر و سخت‌تر می شد. دیگر صدای اعتراض‌ها بلند شده بود. می گفتند: این چه وضعیه؟ ما رو اینجا انداختند و به فریادمون نمی رسند.

خیلی‌ها مثل خانواده عمو غلامی که حضورشان در آنجا برای ما دلگرمی خاصی داشت، می خواستند بروند. در ابتدا همه فکر می کردند اینجا یک دوره موقت را می گذرانند ولی وقتی خبر از گسترده شدن جنگ می رسید و می شنیدیم که شهرهای دیگر هم مورد هجوم قرار گرفته، به صرافت می افتادند که به شهرهای امن دیگر بروند و خودشان را از مصیبت کمپ نجات دهند.

هنوز به طور مشخص و تعریف شده هیچ ارگان یا سازمانی پیگیر سرنوشت خانواده شهدا و مفقودین نبود. فقط یک ستاد در ماهشهر به اسم جنگزدگان تشکیل شده بود که کارهای کمپ زیر نظر آن‌ها بود. هر روز تعداد جنگزده‌ها بیشتر و بالطبع فضا فشرده‌تر و شلوغ‌تر می شد. حتی انبار وسایل اسقاطی را هم تخلیه کردند تا بتوانند به مردم جا بدهند.

و سعید و منصور خودشان را از فنس‌ها و پایه‌های تانکر آب بالا می کشیدند و پایین می پریدند. تا دو هفته کارم این بود آنجا بایستم و چشمم به این‌ها باشد.

بعضی وقت‌ها هم که دلم می گرفت، می رفتم بیرون کمپ. زیر آفتاب، کنار جاده‌ایی که به آبادان می رفت، می ایستادم. فکر می کردم تا آبادان چقدر راه است. می توانم این مسافت را پیاده بروم. چون می گفتند جاده ماهشهر - آبادان را عراقی‌ها گرفته‌اند. تصمیم داشتم از توی آبادان‌ها به آن سمت بروم. وقتی حس می کردم این کار امکان‌پذیر نیست، اعصابم خرد می شد. دا می دانست وقتی توی خودم هستم نباید سراغم بیاید. خیلی کم طاقت شده بودم. تا حرفی پیش می آمد می زدم زیر گریه. لیلایم ناراحت بود. با این حال خودش را با شرایط وفق داده بود. برای دلداری من می گفت: زهرا همین جا هم می توونیم کار کنیم. می ریم توی دریا نگاه‌ها. اما من دلم رضایت نمی داد. روحم برای برگشتن پر می کشید. احساس می کردم برنده‌ایی هستم که بال‌هایم را کنده‌اند. شب‌ها خوابم نمی برد. صحنه‌های جنت آباد، مسجد جامع، مطب شیبانی و خطوط، همه جلوی چشماتم رژه می رفتند و خواب را فراری می دادند. افسوس می خوردم چرا آلپوم‌های عکس‌مان را نیاوردم. اگر عکس بابا و علی را می دیدم شاید کمی دلم آرام می گرفت. نمی گذاشتم داگریه‌ها و حالت‌های غمناکم را ببیند. نباید ضعفم را می دید. چون خوردم مرتب به دا می گفتم: صبور باش و گریه نکن.

دا بدتر از من دائم کارش گریه بود. به عربی و کردی می خواند و اشک می ریخت. حجب حیالش مانع می شد اسم بابا را بیاورد. از فراق علی می خواند و دل مرا می سوزاند. شب‌ها بین حالتش تشدید می شد. گاهی مجبور می شدم با تحکم از او بخوراهم گریه نکند. گاهی که دلم خیلی می سوخت، بغلش می کردم، صورتش را می بوسیدم و می گفتم: بی تایی نکن. علی می یاد. مرد خونه‌مون می شه. کارها رو سر و سامون می ده.

دلم نمی خواست او را به آمدن علی که دیگر نبود امیدوار کنم ولی ناچار بودم. تنها چیزی که باعث آرامش او می شد، همین حرف بود. به همین خاطر، علی‌رغم میلیم به زبان می آوردم. می دانستم پسرها با اینکه روی تخت بدون هیچ عکس‌العملی خوابیده‌اند ولی دیدارند و دارند گریه می کنند.

خیلی وقت‌ها از جاده که برمی گشتم، می دیدم دا با همسایه‌ها نشسته و از بابا و اینکه چگونه آدمی بود، تعریف می کند و گریه و زاری راه می اندازد. از ترحم مردم بیزار بودم. می شنیدم که پشت سر دا می گویند: تو این جنگ بدبخت شده. خونه زندگیش از بین رفته. سرهرش رو هم از دست داده و....

نو و مستعمل ریخته بودند. نیروهای داوطلب رختخواب، پتو، ملایه، لباس و... را از هم جدا می کردند. چند روزی در تفکیک لباس ها کمک کردم بعد قرار شد سر شماری کنند و طبق جنس و سن و سال افراد خانواده لباس بدهند. من هم لنگان لنگان به در خانه ها رفتم. هر کار کردیم آمار درست جمعیت کمپ به دست نیامد. هر روز یک تعداد که امکانش را داشتند یا طلاهایشان را می فروختند و یا با پس اندازشان به اصفهان، شیراز و بهبهان و... نقل مکان می کردند و یک عده دیگر می آمدند تری محوطه می ماندند تا جایی برایشان پیدا شود.

هوایماهای دشمن هم از بیماران این مناطق فروگذار نمی کردند. یک بار یکی از راکت ها توی آب گرفتگی بیابان در نزدیکی کمپ افتاد. مردم خیلی وحشت کردند. با همه این فشارها من دلم نمی خواست از اینجا بروم. اینجا به خر مشهر نزدیک تر بود. سعی داشتم شرایط را به خودم بقبولانم تا کمتر اذیت شوم. ظهرها می آمدم خانه، گاهی پسرها از آشپزخانه غذا گرفته بودند و گاهی دا چیزی سرهم می کرد. غذاهای ساده و بدون مخلفات دا را که به نظرم خیلی خوشمزه تر از غذاهای کمپ بود، با لذت می خوردم. غذایی که متنی در آن نبود. وقتی دور هم سر سفره می نشستیم، جای بابا و علی خالی بود. بغضم می گفتم: بابا همیشه تأکید داشت دور هم غذا بخوریم. می گفت: در کنار هم لقمه برداشتن باعث عافیت است. ملائک هم از این همجواری خوشحالند.

دا هم که انگار سر سفره داغ دلش تازه می شد خیلی کم غذا شده بود. معلوم بود توی فکر است. خیلی وقت ها آه می کشید و می گفت: علی، مادرت بمیره برات، الان معلوم نیست کجایی، چیزی خوردی یا نه؟

یکی، دوبار حسین طائی نژاد و چند نفر دیگر از بچه های سپاه خر مشهر به ما سرزدند. توی خر مشهر یک بار که حسین را دیده بودم، سفارش کردم از شهادت علی به مادرم حرفی نزنند. به همین خاطر، وقتی می آمدند و دا سراغ علی را می گرفت، می گفتند: علی کار داره، جایش خوربه، ما بهش می گیم مرخصی بگیره و بیاد.

ولی از دست من ناراحت بودند که چرا من کاری می کنم که آن ها مجبور شوند دروغ بگویند. یک روز طرف های ظهر از چادر کمپ رسانی که بیرون آمدم، از دور چند تا خانم را دیدیم به طرفم می آیند و برابرم دست تکان می دهند. به نظرم آمد آشنا هستند. نزدیک تر که شدند، دیدم بچه های مطب شیبانی اند. از شوق دیدنشان به پرواز درآمدم. لنگان لنگان دویدم. زهره و صباح و اشرف هم دویدند. به هم که رسیدیم هر سه تایی شان را بغل گرفتیم. بوسیدیم و بوسیدیم. چشم های همه مان پر از اشک شد. طبق معمول اشرف فرهادی که قلب رفتاری

همی ماشین می آمد و گونی های لباس توزیع می کرد. به هر خانواده یک گونی می دادند که آن انواع لباس های زنانه، مردانه و بچگانه مستعمل بود. از این نحوه برخورد حالت بد نشد. به صدام که شروع کننده این جنگ بود و کسانی که کوتاهی کرده بودند، لعنت فرستادم و مرگشان را از خدا می خواستم. مردم هم اعتراض می کردند که: این لباس های

بچه به چه درد ما می خورند؟ یا ما بچه نداریم. این ها رو می خواهیم چه کنیم. ما عزت و و داریم، چرا ما رو خوار و خفیف می کنید؟ یک بار با زن دایی به چادر توزیع غذا رفتم. زن دایی می خواست برای دختر یک سال و

ند ماهه اش شیر خشک بگیرد. او به مردی که مسئول توزیع بود گفت: سهمیه شیری که

دید برای بچه ام کفایت نمی کنه. توی بازار هم پیدا نکردیم. آگه می شه به قوطی دیگه بدید.

مرد گفت: چه کار کنم. به بچه تون یاد بدید کمتر بخوره.

این حرف خیلی به زن دایی سنگین آمد. بغض کرد. من هم که حامل خیلی دگرگون شده

ادم، می خواستم تمام دفتر و دستک مرد را به هم بریزم. ولی خودم را کنترل کردم و به زن

همی گفتم: ارزش نداره بیا بریم. اینا فکر می کنن ما بدبخت و بیچاره بودیم، حالا اینا دارن به

صدقه می دن. شاید هم فکر می کنن ما می خواهیم جنس احتکار کنیم.

مرد که ناراحتی ما را دید، از حرفش پشیمان شد و گفت: من قصد جسارت نداشتم، خب

ناس اینجا محدوده، باید به همه برسه.

گفتم: آخه این چه حرفی بوده که شما زدید؟

گفتم: من مأمورم و معذور. خدا می دونه آگه به من بود هر کسی هر چی می خواست

خوش می دادم.

گفتم: شما از اول باید بگی امکانات محدوده نه اینکه نمک به زخم مردم پاشی.

گفتم: به خدا آن قدر از صبح تا حالا با مردم سر و کله زدم سرم داره می ترکه. دیگه نای

رف زدن ندارم.

گفتم: خب نمی تونی برو یکی دیگه یاد وایسه. اینکه دلیل نمی شه.

گفتم: درست می گید. حرفم درست نبود.

ده روزی از آمدنم به کمپ می گذشت. تقریباً اواخر آبان ماه بود. دیگر طاقتم طاق شده

برای اینکه سرم را گرم کنم سراغ افراد کمپ رسانی رفتم. آن ها از طرف ستاد توی

چادر مستقر بودند. با راهمایی آن ها به آشپزخانه رفتم. دیدم همه چیز طبق برنامه ریزی

عام می شود و نیازی به کمک ندارند. به انبار رفتم. توی از اتاق های بزرگش لباس های

دا که شاهد گفت و گوی ما بود، گفت: منم می‌بام.

چشم‌هایم گرد شد. پرسیدم کجا دا؟

گفت: منم می‌خوام بیام. می‌خوام علی رو پیدا کنم.

گفتم: دایس بچه‌ها چی؟ اینارو چی کار می‌کنی؟

اشک چشم‌هایش را پر کرد و از اتاق بیرون رفت. زینب که از حرف‌های ما متوجه شده بود قصد رفتن دارم، شب که کنارم دراز کشیده بود، مثل همیشه شروع کرد. پرسید: حالا بابا کجاست؟

گفتم: رفته پیش خدا. خدا چون دوستش داشته برده پیش خودش. خدا همه کسانی رو که دوست داره می‌بره تا تو این دنیا کمتر اذیت بشوند. بابای ما هم از این آدم‌های خیلی خوب بود و خیلی تو این دنیا سختی کشید.

پرسید: حالا دلش برامون تنگ می‌شه؟

سرم را تکان دادم. پرسید: زهرا خدا اجازه می‌ده بابا برگرده پیش ما؟

گفتم: نه بابا بر نمی‌گرده. ولی همیشه می‌تونه پیش ما باشه. وقتی ما کارهای خوب بکنیم از اون بالا می‌بینه و خوشحال می‌شه.

دوباره پرسید: پس چرا خدا ما رو نبرد پیش خودش، مگه ما آدم‌های بدی هستیم؟

گفتم: نه ولی هنوز به خوبی بابا نشدیم. باید خیلی خوب بشیم تا خدا ما رو پیش خودش بیره.

پرسید: حالا چی کار کنیم مثل بابا خوب بشیم؟

گفتم: باید کارهای خوب انجام بدهیم، به کسانی که کار خوب می‌کنند کمک کنیم، کارهایی که خدا دوست نداره انجام ندهیم. اون قدر خوب بشیم که شهید بشیم و بریم پیش خدا.

پرسید: مگه فقط شهید می‌روند پیش خدا؟

گفتم: نه هر کس که خوب باشه حتی اگر هم شهید نشه باز هم می‌ره پیش خدا.

پرسید: خب این خدا کیه؟ چرا ما باید حرف اون رو گوش بدهیم؟

کلی توضیح دادم تا راضی شد. هر چه می‌گفتم، باز سؤال می‌کرد. آن قدر که کفم می‌برد و کم می‌آوردم. آخر سر هم گفتم: بگذار وقتی بزرگ شدی و رفتی مدرسه، می‌فهمی.

شنیدن این حرف‌ها از زینب کوچک خیلی برام سخت بود. به هم می‌ریختم. بغض می‌کردم و در مقابل بی‌تابی‌هایش نمی‌توانستم تاب بیاورم. خیلی وقت‌ها مستقیم سراغ بابا

شنت، درست و حسابی به گریه افتاد.

کمی جلوتر عید محمدی و دکتر مصطفوی را هم دیدم. همه آن‌ها با هم آمده بودند. تیم خانه. دا از دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال شد و طبق معمول پرسید: علی ما رو ندیدید؟

دویم چرا همه می‌بان ولی از علی خبری نیس. نمی‌یاد به سری به ما بزنه.

بعد از فلاسکی که با خودش از خر مشهر آورده بود، چای ریخت و به دنبال پخت غذا رفت. عید و دکتر هم با پسرها به محوطه رفتند. با رفتن آن‌ها کلی با دخترها توی سر و کله

زدیم. می‌پرسیدم: بعد از من چی شد؟ شما کی از خر مشهر بیرون اومدید، فلانی چی شد؟ و....

می‌گفتند: چه خبره؟ صبر کن یکی یکی. عراقی‌ها که روز بیست و چهارم به چهل متری رسیدند، همه ما رو بیرون کردند. دیگه امکان موندن دخترها توی شهر نبود.

پرسیدم: خب تا حالا کجا بودین؟

گفتند: رفتیم به خونواده‌هامون سر زدیم. حالا هم اومدیم دوباره بریم آبادان.

بعد از بدبختی‌های رفتن به شهرهای دیگر و بی‌پولی‌هایشان حرف زدند. تا دا نهار را اده کند، کلی از بچه‌ها حرف پرسیدم. سر به سر هم گذاشتیم و شوخی کردیم. از دن‌شان خیلی خوشحال بودم. من که قصد رفتن به آبادان را داشتم با حضور این‌ها بهتر توانستم تصمیم را عملی کنم. بعد از نهار دکتر مصطفوی و عبد محمدی رفتند. من و خترها هم دوباره به حرف نشستیم و راه‌های رسیدن به آبادان را بررسی کردیم.

هر کسی چیزی می‌گفت. تهیه امریه یا جواز عبور و مرور به منطقه جنگی، مهم‌ترین امت کار بود. به خاطر فعالیت گسترده ستون پنجم، برای صدور امریه باید کلی در دسترس کشیدیم و سؤال و جواب می‌شدیم.

هیچ کدام امیدی به کمک بچه‌های خر مشهر که حالا در شرکت ابی کا<sup>۱</sup> در محدوده بندر مستقر بودند، نداشتیم. آن‌ها گفته بودند: دشمن در حال پیشروی است و هیچ چیز ال پیش‌بینی نیست.

من گفتم: به عده نظامی توی قسمتی از کمپ هستند. بعضی‌ها شون آشناان. توی مشهر، تو مسجد جامع اونا رو دیدیم. شاید اونا بتوونن برای ما امریه بگیرن.

بچه‌ها گفتند: بهتره از فرمانداری شروع کنیم.

<sup>۱</sup> ابی، کا، شرکت واردات و صادرات در رابطه با ماشین‌آلات بوده که بعد از بمباران منطقه تخلیه شده بود.

دریایی، ستاد امور جنگرگان و خلاصه هر جایی که به فکرمان می رسید، سر زدیم.

به هر کس می گفتیم: می خواهیم برویم منطقه.

می گفتند: نمی شه مگه بچه بازیه؟

می گفتیم: خب ما امدادگرم. قبلا اونجا بودیم. تازه همین بچه ها با بچه بازی هاشون تو خرمشهر دشمن رو معطل کردند.

بالاخره وقتی از همه جا ناامید شدیم. من گفتم: بچه ها من به بار رفتن اتاق جنگ، حتماً اونو من رو یادشون هست. بریم بیسیم می تویم کاری کنیم.

پرسان پرسان اتاق جنگ را که در یک محوطه نظامی بوده، پیدا کردیم. از جلوی در سؤال بیچ مان کردند؛ اینجا چه کار داریم و چه می خواهیم. من هم گفتم: آقایونی که تو اتاق جنگ هستن من رو می شناسند. من اومدم برای رفتن به منطقه جنگی امریه بگیرم.

این را که می شنیدند، می گفتند: مگه الکی به، برای هر کسی که امریه صادر نمی شه. بیایید برید سراغ کارتوتون.

با اصرار تا توی ساختمان راه پیدا کردیم. آنجا یک عده از تکاورها را دیدیم. قبلاً با آن‌ها در مسجد جامع و خیابان‌های اطرافش زیاد برخورد کرده بودیم. آن‌ها هم خوب ما را می شناختند. خصوصاً من با دو نفرشان که خیلی آدم‌های هیکلی بودند، توی مطب چر و بحث کرده بودم. به دنبال توصیه‌های محمود فرخی و آقای مصباح، ما هر کس را که کاری توی مطب نداشت، آنجا راه نمی دادیم. یک بار که من از این دو نفر خواسته بودم مطب را ترک کنند، جنجال به پا کردند. از همان موقع هر وقت من و دخترها را می دیدند با نگاه‌ها و رفتارهایشان نشان می دادند دل پری از ما دارند. این‌ها نیروهای در کشورهای خارجی دوره دیده بودند و به توان نظامی خودشان افتخار می کردند. روی همین حساب انتظار برخورد های این چنینی را نداشتند. این‌ها در حالی بود که این گروه برخلاف گروه‌های دیگر تکاورها که با به پای بچه‌ها توی خطوط می جنگیدند، دائم آیه یأس می خواندند بیکار می چرخیدند و اوضاع را تحلیل می کردند همه‌اش می گفتند: این جنگ نابرابره و با هیچ معادله نظامی نمی خونه و....

به محض اینکه چشم آن‌ها به افتاد، جلو آمدند. یکی شان پرسید: اینجا چی کار می کنید؟ کی گفته بیاید اینجا؟

گفتم: این آقایونی که تو اتاق جنگ هستن من رو می شناسند. می خوام از شون امریه بگیرم. خندیدند و هر کدامشان چیزی گفتند. زهره فرهادی که می دانست الان من جوش

نمی گرفت ولی معلوم بود بهانه‌گیری‌هایش برای چیست؟ دلش برای بابا تنگ شده بود. جبور بودم احساس خودم را مخفی کنم و بروز ندهم و با آرامش بچه را متقاعد کنم.

فردا صبح آخرین لحظه‌ای که خواستم در بار ببندم و با دخترها بروم به دا گفتم: معلوم هست ما کی برگردیم. شاید امروز رقیم آبادان. بعد سفارش کردم که بیشتر مراقب بچه‌ها شد و نگذارد توی کمپ رها شوند. در حال گفتن این حرف‌ها به بچه‌ها نگاه کردم که با پل‌های ما بیدار شده و از زیر پتو سرک می کشیدند. به آن‌ها هم گفتم: ما داریم می رویم. گشتن مون ممکنه طول بکشه. دا رو اذیت نکنید. با هر کسی راه نیفتید بروید. به کسی که می شناسید اعتماد نکنید.

زینب که مثل همیشه نگاهش پر از سؤال بود، یک‌دفعه از جایش بیرون پرید و به طرفم آمد. از گردنم آویزان شد و گفت: چرا می‌ری نرو. من دلم تنگ می شه. بابا رفته. علی رفته. تو هم می‌ری، لایلا هم با تو می‌یاد.

تمام تنم لرزید. دوباره شک به جانم افتاد که توی این وضعیت بهتر نیست من بالا سر من‌ها باشم، یک وقت گمراه نشوند؟ اما می دانستم اگر بمانم آن قدر عصبی می شوم و تحمل برابری برابم سخت می شود که روحیه بچه‌ها را هم خراب می کنم. به زینب گفتم: ببین عزیزم، ما باید برویم به مجروح‌ها کمک کنیم تا شهید نشوند. بچه‌ها شون تنها نموند.

این را که گفتم، دستش را از دور گردنم باز کرد. صورتش را بوسیدم. دا را هم که صورتش جنس اشک بود. بوسیدم و گفتم: این قدر نشین گریه کن، دل بچه‌ها خون می شه. تو الان، هم یادشونی هم پدرشون. بچه‌ها تو این شرایط به اندازه کافی بدبختی کشیدند و افسرده شدند. تو دیگه بدتر نکن. می دونم برات سخته، می دونم چچی می کشی. حداقل جلوی بچه‌ها بی تابی نکن. گریه‌های تو روح اینا رو پژمرده می کنه. بابا و شهدا جای حتی رفتند. شکه گریه نداره.

به حق افتاد و گفتم: خودش رفت و من رو انداخت تو بدبختی.

گفتم: کتر نگو. بابا راهی رو رفت که همیشه دوست داشت. باعث افتخار و غرور ماست به بابا راه جلدش رو رفته. حالا تو گریه کنی بابا برمی‌گرده؟

گفت: نه می دونم بر نمی‌گرده. فقط شاید آتیش دلم یک کم سرد بشه.

بعد آه کشید و گفتم: می دانم آخر سر کور می شم ولی آتیش دلم سرد نمی شه.

باز سرش را بوسیدم و خدا حافظی کردم.

به امید گرفتن امریه از کمپ بیرون زدیم. با دخترها هلال احمر، فرمانداری، سپاه، نیروی

زاندانم منطقه بودن نوکری آمریکا رو می کردید!

یکی دیگر از بین شان فریاد کشید: شماها منافق اید. الان می دیم شماها رو تو دادگاه صحرایی محاکمه کنند. همه تون رو اعدام کنند.

در حالی که از شدت خشم و هیجان می لرزیدم، گفتم: ببخود ما رو از دادگاه نظامی ترسو کنید. مگه ما چی کار کردیم. اون کسی که باید محاکمه بشه کس دیگه است.

یک دفعه چند نفری اسلحه های یوزی شان را مسلح کردند و لوله هایش را به طرف ما گرفتند. صحنه عجیبی بود. هفت، هشت نظامی قد بلند با هیکل های ورزشی و آن هیبت شان که لباس پلنگی تیره و پوتین به پا داشتند، کلاه هایشان را کج گذاشته آستین ها را تا آرنج بالا زده و کلت و سر نیزه و فانوسقه به خودشان بسته بودند جلوی چند دختر که سن و سالی نداشتند قدرت نمایی می کردند. وقتی با تحکم گفتند: راه بیفتید.

گفتم: کجا؟ ما با شما نمی آیم. ما به شما اعتماد نداریم.

این حرف را از آنجایی گفتم که این ها آن چند دفعه ایی که مطب آمدند خیلی سعی می کردند با ما خوش و بش کنند و ما با رفتارهای مان بهشان فهماندیم نه ما اهل سبک سری هستیم، نه اینجا جای این کارهاست.

گفتند: اگه راه نیفتید همین جا با تیر می زیم تون.

توی این جر و بحث، صداها خیلی بالا رفته و همه همه عجیبی شده بود. هر کس رد می شد می ایستاد و می پرسید: برای چی اینجا جمع شدید؟ چرا این قدر سر و صدا می کنید، مگه اینجا جای دعوا کرده؟

دوه سه تکاور که با این ها دوست بودند از توی اتاق ها بیرون آمدند و سعی کردند دوستان شان را متقاعد کنند دست از سر ما بردارند. می شنیدم می گویند: چی کارشون دارید؟ بذارید بروند.

ولی این ها محل نمی دادند. بچه ها هم داد و بیداد می کردند که: ما با شما نمی آیم. یک دفعه در اتاقی باز شد و درجه داری بیرون آمد و با عصیانیت گفت: چه خبره؟ برای چی اینجا جمع شدید، چرا این قدر سر و صدا می کنید؟ مگه اینجا جای دعوا کرده؟ یکی از تکاورها گفت: اینا به عده منافق اند. ما اینارو گرقتیم.

من گفتم: منافق خودتون اید. ترسوها ی خائن.

یک نفر دیگر هم سرش را از همان اتاق بیرون آورد و گفت: بسه آقا، یعنی چه این

سر و صداها چیه؟

می آورم، هول دستم را کشید و با زبان بی زبانی از من خواست عکس العملی نشان ندهم. از آن ها فاصله گرفتم و منتظر ماندیم تا به کس دیگری حرف مان را بزنیم.

ولی آن عده برخلاف ما دست بردار نبودند. می دانستند چه چیزی خون ما را جوش می آورد. به امام توهین کردند. ادای مسئولین را در آوردند و به ما دری وری گفتند. هرچه ساکت ماندیم صدای آن ها بالاتر رفت و گستاخی شان بیشتر شد، غیرتم قبول نمی کرد آنجا بایستیم و به بی ادبی هایشان مخصوصاً به امام بی تفاوت بیامم. وقتی حرف شان بعد از یک عبارت جسارت آمیز به اینجا رسید که: ... جوونای مردم رو جلوی گلوله فرستاده خودش بهترین جای تهران نشسته. طاقت نیاوردم و برخلاف میل باطنی ام که نمی خواستم دهان به دهان آن آدم های... بشوم، گفتم: به شما مربوط نیست. ما خودمون با دل و جون جلوی گلوله ایستادیم. اون کسی که باعث این شکست شده کس دیگه است.

یکی از آن ها که از بقیه بلندتر و هیکلی تر بود، گفت: شما به مشت بچه از جنگ چی می فهمید، از مسائل جنگی چی سر در می آید؟

گفتم: همین به مشت بچه توی خر مشهر سی و پنج روز دشمن رو معطل کرد.

گفت: دل تون خورسه تونستید دوام بیاورید؟! از اینجا به بعد رو چه کار می خوراید بکنید؟ گفتم: اگه خیانت ها بذاره. بچه ها تا حالا ایستادن. از این به بعد هم باکمک خدا می ایستند و می جنگند.

یک دفعه خرید که: منظورت چیه اگه خیانت ها بذارن؟

عصبانی شدم و گفتم: هر آدم ساده ایی هم این رو می فهمه که اصل شکست ما در مقابل صدام و سقوط خر مشهر خیانت بود. خیلی ها از اون رده های بالا تا پایین تری ها خیانت کردند.

سعی داشتم توی حرف هایم اسم کسی را نیاورم. آن ها هم انگار این را فهمیده بودند. چون دوباره با خشم پرسید: چرا می ترسی؟ حرفت رو بزن. بگو منظورت کیه؟

گفتم: ترسو خودتی و اون دوستان که تا عرصه بهتون تنگ شد گذاشتید رفتید. هر کدم تون به گوشه امن پیدا کردید و خودتون رو قایم کردید. من از هیچی نمی ترسم. بزرگ ترین خائن به این کشور به این مردم بنی صدره.

گفت: خفه شو. حرف دهنهت رو بنهم.

گفتم: خودت خفه شو که به امام خمینی توهین کردی. اون هر کسی باشه و هر جا باشه خائن به مملکت نیست. همین خمینی باعث شد شماها آدم بشید و گر نه الان داشتید به اسم

می شناسم. با دیدنش دلم آرام گرفت. به خودم که آمدم دیدم فرمانده به ما می گوید: شما نباید مسائل را با هم قاطی کنید. حرف‌هایی که شما می‌زنید به نفع مملکت نیست.

گفتم: به نفع مملکت هست، خرمشهر سقوط کنه، ولی به نفع مملکت نیست که بگیریم بنی صدر خائنه.

این را گفتم و بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود سر باز کرد و اشک‌هایم ریخت. دیگر توی آن فشار روحی که از همه طرف بهم وارد می‌آمد نتوانستم دوام بیاورم. اشرف که حال مرا دید، گفت: شما حق ندارید با ما این برخورد رو بکنید. به ما می‌گید خائن و متناقض، در صورتی که ما هر کاری از دستمون بر می‌آورده خانم که شما از هر طرف بهش می‌تازید برادر و پدرش را با دست‌های خودش دفن کرده. خودش هم تازه از بیمارستان اوامده، مجروح بوده.

لحن فرمانده با شنیدن این حرف‌ها آرام شد و گفت: خدا همه شهدا را رحمت کنه. ما می‌دویم توی خرمشهر چی گذشته منتهی باید اتحادمون رو حفظ کنیم. نباید حرف‌هایی بزنیم که دشمن سوءاستفاده کنه.

با گریه گفتم: شما که این حرف رو می‌زنید چرا به سربازها تون چیزی نمی‌گید. وابستادن اینجا به امام و مسئولین توهین می‌کنند. حرف‌های اینا اتحاد رو به هم نمی‌زنه؟ آگه ما حرفی می‌زنیم طبق گفته جهان‌آراست. اون از همه بچه‌های خرمشهر خواسته مظلومیت خرمشهر و جوونای خرمشهری رو به گوش همه برسوند. هر جا می‌روند واقعیت‌ها را بگویند. اگر شما فرمانده این‌ها هستید، فرمانده من هم جهان‌آراست و من به دستور اون عمل می‌کنم. با حرف‌های من اشرف، زهره، صباح و لیلانم به گریه افتادند. این حالت ما انگار آبی بر آتش بود. همه آرام شدند و دیگر پر خاش نکردند.

آن چهره آرام که لباس خاک‌ی ساده‌ایی به تن کرده بود و چشمانش از پشت عینک جاذبه و برق خاصی داشت، جلو آمد و با لبخند پرسید: شما خواهراتو کی خرمشهر بودید؟ بچه‌ها گفتند: تقریباً تا روزهای آخر.

از من پرسید: شما هم با اینا بودید؟

گفتم: نه.

گفت: پس شما کی از خرمشهر بیرون اومدید؟

گفتم: من روز بیست و دوم از خرمشهر آوردنم بیرون.

پرسید: مجروح شده بودید؟

من جلو دویدم و گفتم: آقا ما اومدیم اینجا امریه بگیریم بریم منطقه. ما امدادگرهای خرمشهر هستیم. قبل از سقوط اونجا بودیم. حالا هم امریه می‌خوایم. اینا هرچی بد و بیراه ده‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه‌h

مردم را دادم: تا کی می‌خواهند خیانت بنی‌صدر را مخفی نگه دارند. بالاخره مردم باید بهمند چرا خرمشهر سقوط کرد. تا کی از هر طرف بشنویم، ما کوثاهی کردیم. توی شیراز ندین‌یار شنیدم که مردم به جنگ‌زده‌ها می‌توپیدند چرا فرار کردید؟ چرا شهرتان را دست دشمن دادید؟ آمدید اینجا برای ما دردرس شنیدید. همه‌جا را شلوغ کردید. صف درست

مردم را دیدم... از این زخم زبان‌ها از این خوارشدن‌ها خسته شده بودم. به خودم گفتم: هرچه بود، حرف‌هایم را زده باشم. همه بفهمند ما برای افشاکردن خیانت بنی‌صدر اقدام شدیم.

مگه غیر از اینه که بنی‌صدر خائنه؟

هیاهویی پیا شد. هرچه افسر و نظامی آنجا بود دور ما را گرفته بود. سرم بدجوری درد می‌کرد. قلبم به تندی می‌زد و لب‌هایم از خشکی باز نمی‌شد. ته گلویم می‌سوخست. نگران

ل‌بچه‌ها هم بودم. در حین حرف‌های من آن‌ها هم چیزی می‌گفتند و مرا تأیید می‌کردند و لاکه کار به اینجا رسیده بود، ترس و اضطراب را در چهره‌هایشان می‌دیدم. ته دلم

گفت: اعدای در کار نیست. این‌ها صلاحیت چنین کاری را ندارند. از طرفی ما به خاطر

رهای‌مان حرکت کردیم و خدا ما را تنها نمی‌گذارد. فقط این مسأله می‌ماند که این موضوع

بدر طول می‌کشد و این‌ها چه می‌کنند. اگر این برنامه باعث شود نتوانیم به منطقه جنگی

برسیم چه؟

همین‌طور که آماج حرف‌ها و داد و بیداده‌ها بودیم، چشمم در بین جمع به چهره آرامی

دکه قیافه‌اش با بقیه فرق می‌کرد. احساس کردم او حرف ما را می‌فهمد. به نظرم آمد او را

خداحافظی کردیم و موقع بیرون آمدن با غرور از کنار تکاورها گذشتیم. آن‌ها هم طوری رفتار کردند که دیدید بالاخره اشک تان را درآوردیم. از آنجا بیرون زدیم. از اینکه دست خالی مانده و حال مان را گرفته بودند، خیلی ناراحت بودیم. بعد از مدت کوتاهی که همه از شدت فشار عصبی که بهمان آمده بود، ساکت بودیم، شروع کردیم به خندیدن. می‌خندیدیم و به صورت و چشم‌های قرمز و پف کرده‌ها نگاه می‌کردم. زهره گفت: وای آگه ما رو می‌بردند چی می‌شد؟ اینا که دین و ایمان نداشتند.

صبح گفت: ناید گریه می‌کردیم اینا فکر کردند ما ضعیفیم بیشتر قلدری کردند و ما رو ترسوندند. با همه این تفاسیر همگی از اینکه کوتاه نیامده و حرف‌هایمان را زده بودیم، احساس خوبی داشتیم. یک‌دفعه یکی از بچه‌ها گفت: خدا چمران را رساند.

با تعجب پرسیدم: چمران؟! واقعا این آقای چمران بود؟!

گفت: آره بابا حواست کجا بود؟ نشیدی چند بار صدایش کردند؛ دکتر چمران؟

گفتم: نه متوجه نشدم. چرا خودم از اول نفهمیدم؟

می‌دانستم دکتر چمران نماینده امام در شورای عالی دفاع است. اسمش همیشه برابم جالب بود. تصویرش را در برنامه‌های تلویزیونی دیده بودم. الان هم که او را دیدم، خیلی به دلم نشست. احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم. فکر می‌کردم او همه حرف‌های مرا می‌فهمد.

کمی جلوتر با دخترها تصمیم گرفتیم سری به اسکله ماهشهر بزنیم. شنیده بودیم از آنجا با لنج به آبادان می‌روند و هلی‌کوپترها نیروها و مجروحین را از آنجا تخلیه می‌کنند. کمی از راه را پیاده رفتیم و بعد واتنی که به سمت پتروشیمی می‌رفت، ما را تا مسافتی برد و دوباره راه را پیاده ادامه دادیم. ساعت دیگر چهار، پنج بعدازظهر شده بود و گرسنگی به ما غلبه کرده بود. برای اینکه زودتر برسیم، گفتیم میان‌تر بزنیم.

از جاده خارج شدیم و کم‌کم راه را گم کردیم. وسط یک بیابان، فقط گاهی به تأسیسات نفت یا پتروشیمی و لوله‌های نفت برمی‌خوریم. خستگی و گرسنگی و از همه بدتر گرما امان‌مان را بریده بود. عرق از سر و رویمان می‌بارید. زمین داغ بود و حرارت را بیشتر می‌کرد. بعضی از قسمت‌های بیابان بر اثر بارندگی‌های موسمی آب جمع شده بود و بعد از تبخیر آب تبدیل به شوره‌زار شده بود. ما که راه را خوب بلد نبودیم، تری گل‌ها و لجن‌زارهای این شوره‌زارها می‌افتادیم و فرو می‌رفتیم. این‌جور موقع‌ها خیلی می‌خندیدیم و دست کسی را که توی این شبه باتلاق‌ها افتاده بود، می‌گرفتیم و بیرون می‌کشیدیم. صبح

گفتم: بله. روز بیستم توی درگیری گمرک خرمشهر مجروح شدم. نگاه عجیبی کرد. توی نگاهش احساس غرور و شمعف را دیدم. گفت: احسنت بر شما. شما دل امام را شاد کردید. ولی الان کنار خانواده‌های تان باشید. وضع جنگ کمی بهتر شده. شما فعلاً توی منطقه نباشید بهتره.

بچه‌ها گفتند: ما دلمون نمی‌یاد از شهرمون دور باشیم. ما می‌خوایم هر کاری از دستمون می‌یاد برای موفقیت‌مون در جنگ انجام بدیم. خونواده‌ها مون هم در جریان کار ما هستند. گفت: خدا به شما عوض خیر بده. شما خیلی باغیرتید. این روحیه‌ها باعث می‌شه ما هم زت و روحیه‌مون برای جنگیدن با دشمن بیشتر بشه. شما همین‌جا هم کار انجام بدید، بدمت کردید. اینجا هم کار زیاده. چه بسا کارهایی که اینجا انجام می‌شه مهم‌تر از کارهای یی منطقه باشد.

بعد رو به بقیه کرد و گفت: این‌ها، خواهرای عزیز ما هستند. اجازه بدید به خونه‌هاشون بگردند.

گیرایی نگاهش و طین زبیا و آرام صدایش خیلی رویم تأثیر گذاشت. فکر می‌کنم بچه‌ها هم حس و حال مرا داشتند. با دستور غیرمستقیم این آدم تکاورها که دیگر ساکت نشده بودند، به فرمانده‌شان نگاه کردند. منتظر بودند ببینند او چه نظری دارد. او گفت: آقایون ما بفرومایید.

بعد با ما شروع به صحبت کرد و گفت: من و بقیه در جریان دقیق مسائل هستیم. ولی یی اینکه وحدت‌مان زیر سؤال نرود و دشمن از این مسئله سوءاستفاده نکند باید کت ماند.

من که از این موضع انفعالی بیزار بودم، آهسته و غرغرکنان به بچه‌ها گفتم: ما به حرف مان‌را عمل می‌کنیم. چه کار داریم آقایان چه فکری می‌کنند. بیاید برویم.

فرمانده که با سکوت ما فهمیده بود حرف‌هایش را قبول نداریم، خداحافظی کرد و رفت. به نظامی‌ها هم پراکنده شده، با هم حرف می‌زدند. از آن چهره آشنا که هنوز با مهربانی ماه‌مان می‌کرد، تشکر کردیم و گفتیم برای مان امر به صادر کند. گفت: فعلاً امکان این کار را داریم. از طرفی نیروی امدادگر الان زیاده. بیمارستان‌ها هم فعال عمل می‌کنند. اون قدری مجروح نداریم. دشمن اون طرف تثبیت شده، ما هم توی خطر ط مستقر شدیم. تا ج‌ریزی یک عملیات درگیری جدی نداریم. اوضاع آرام است. اون‌ها در حال پیشروی هستند. زمین‌گیرشان کرده‌ایم.



امریه گرفتن هم برامون دردسر ساز بشه.

گفتند: حالا واقعا تصمیم تون برای رفتن قطعیه؟ نمی خواهید کوتاه بیاید؟

گفتم: نه.

یدی که بیشتر از بقیه صحبت می کرد، بعد از کمی مکث گفت: ما خودمون هم فردا می خواهیم برویم آبادان. آگه تونستیم برای شما هم امریه بگیریم، بهترن خبر می دهیم. شما برگردید کمپ منتظر بموید. من که خیلی دلم برای زینب خانم تنگ شده بود، از آقا یدی پرسیدم: شما از زینب خانم خیر نذارید؟

گفت: نه.

سراخ مریم خانم مادرزنش را گرفتیم، گفت: پیش ماست، آوردمش خونه خودمون. آقای یدی داماد مریم خانم و همراهانش بعد از اینکه کارشان را در اسکله انجام دادند، ما را به کمپ رساندند. شب بعد از خوردن کوکوسیب زمینی که دا پخته بود و سبزی خوردنی که از سریندر خریده بود، چون اتاق مان کوچک بود محسن را به خانه دایی نادعلی فرستادیم و کیپ تا کیپ اتاق خوابیدیم. کمرم خیلی درد می کرد. از صبح فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بودم. خیلی هم راه رفته بودم. با این حال با دل آرام به خواب رفتم.

کله صبح آفتاب نرزه، هول از خواب بیدار شدم و بچه ها را صدا زدم. صباح را که خستگی های روزهای قبل هنوز توی تنش بود، به زحمت بیدار کردیم. لباس پوشیدیم و همین که آمدیم از در خارج شویم، دابا کتری آب جوش و فلاسک وارد شد. ما را که حاضر و آماده دید، گفت: کجا؟

گفتم: می خواهیم برویم بینیم ما را آبادان می فرستند یا نه؟

با حالتی که معلوم بود از رفتن ما ناراحت است و در عین حال نمی خواهد به روی خودش بیاورد، گفت: حالا بنشینید صبحانه بخورید. این طوری که خیلی بده.

سر سفره در حالی که خیلی صریح به جریانات دیروز اشاره نمی کردیم، از اعداد شدن مان گفتیم و خندیدیم. زهره فرهادی که از همه ما کوچک تر بود، می ترسید بالاخره بلایی سر مان بیاید. اصرار داشت ما طوری صحبت کنیم که کسی با ما بد نیفتد. صباح هم می گفت: آره هر طور شده باید امروز مراقب باشیم دعوا راه نیندازیم. در بین حرف ها یک دفعه تن صدای من بالا رفت و گفتم: قرار نیست که هر چی بقیه بگویند ما چشم بگیریم و کوتاه بیاییم. اگر حرف ما حقه باید پایش بایستیم....

دا که مشغول ریختن چای بود، سرش را بالا آورد و گفت: این زهره مثل باباشه. زبونش

که قدش از همه بلندتر بود بیشتر می توانست کمک مان کند ولی چون از خنده رسته می رفت، نمی توانست درست وارد عمل شود. بچه ها می گفتند: ما که خودمان با پای خودمان می خواهیم به صحنه جنگ برگردیم، باید این همه سختی و بدبختی بکشیم، آن وقت یک عده را باید به زور و زحمت به خطوط بفرستند.

کم کم سر و کله اسکله پیدا شد. دکل های بلند کشتی های را دیدیم و با خوشحالی و آخرین توانی که داشتیم، به آن سمت دویدیم. اسکله محوطه بزرگی بود که در یک قسمتش تعداد زیادی جعبه های چوبی خیلی بزرگ که حامل بسته های کالا و اجناس بود، چیده بودند. بشکه های بزرگ آبی رنگ و پلمپ شده را هم به شکل منظمی روی هم قرار داده، هر یک قسمت دیگر انبار کرده بودند. انواع ماشین ها و لیفتراک ها در حال کار بودند و بسته ها را جابه جا می کردند. چند تا کشتی و لنج هم کنار آب لنگر انداخته بودند. برای ورود از چند دژبانی گذشتیم. وقتی می گفتیم: می خواهیم به آبادان برگردیم، از ورودمان مانعتی نمی کردند.

دو تا هلی کوپتر در قسمت دیگر محوطه روی باند بودند که آرم هوا نیروز داشتند. یکی شان به محض ورود ما از زمین بلند شد و گرد و خاک زیادی بلند کرد. نمی دانستیم کدام طرف برویم و از چه کسی بخوایم کاری برایمان انجام بدهد. مثل بچه های مظلوم کاری نخواستیم و به رفت و آمدها نگاه کردیم.

چیزی نگذشته بود که چند تکاور که با آن ها هم از مسجد جامع و مطب آشنا شده بودیم، سوار بر واتتی وارد اسکله شدند. یدی، داماد مریم خاتم جنت آباد هم بین آن ها بود. طلو رفتیم. آن ها هم با دیدن ما به سمت مان آمدند. سلام و علیک کردیم. نوع برخوردشان همان می داد از اینکه ما چند تا دختر را اینجا می بینند غیرتی شده و ناراحتند. پرسیدند: اینجا، تنهایی تو این محوطه چی کار می کنی؟

گفتم: آمدیم بینیم ما را آبادان می برند یا نه؟  
گفتند: شما چقدر می خواهید آنجا باشید. بسه به اندازه خودتان کار کردید، بیشتر از وظیفه تون هم زحمت کشیدید. بذارید بقیه به کارها برسند.

گفتم: ما دوست داریم باز هم کار انجام بدهیم. می خواهیم تو منطقه باشیم. به مدافین کمک کنیم. به داد مجروحین برسیم. فضای اینجا با ما سازگار نیست.

گفتند: آخه بدون امریه که نمی دارن کسی وارد آبادان بشه.

گفتم: چی کار کنیم. دنبال امریه رفتیم تونستیم کاری کنیم تازه تو اتاق جنگ نزدیک بود

سرش داد می کشیدم و می گفتم: پس تکلیف دا و بچه‌ها چه می شه؟

رفتم سوار مینی‌بوس‌هایی که به ماهشهر می رفتند بشویم، آن قدر شلوغ بود که منصورف شدید و پیاده راه افتادیم. بین راه واتنی ما را تا ماهشهر رساند و از آنجا واتنی که کارگرها را به اسکله می برد، ما را سوار کرد. حدود ده صبح بود که به اسکله رسیدیم. دیگر آفتاب همه جا پهن شده بود و گرما خودش را نشان می داد. همین طور که دنبال تکیه‌ها می گشتیم یک توریو تالی شکلاتی رنگ به طرف مان آمد و کنار ما توقف کرد. به طرف ماشین برگشتیم. دو تا پاسدار تویش نشسته بودند. یک دفعه جهان‌آرا را شناختم. گل از گلم شکفت. حس کردم بابا را می بینم. نمی دانم چرا با اینکه او سن چندانی نداشت ولی انگار پدر همه بود. چهارواش در عین صلابت، یک چهره قابل اعتماد و صمیمی جلوه می کرد. از پشت زُل پایین آمد. سلام کردیم. جواب داد و نگاهش را در محوطه اسکله که پر از کارگر و نظامی بود، چرخاند و با تحکم پرسید: شما اینجا چه کار می کنید؟

من که از مکالمه تلفنی‌ام با او یک لحن بی‌ریا و آرام در ذهنم باقی مانده بود، خیلی تعجب کردم. دیدم دخترها هم به هم نگاه می کنند و مانده‌اند چه جوابی بدهند. بالاخره من گفتم: می‌خوایم برویم آبادان. اومدیم اینجا دنبال امریه.

گفت: آبادان می‌خواهید برید چه کار؟

گفتم: ما امدادگریم. می‌خوایم بریم بیمارستان در خدمت مجروحین باشیم.

گفت: اونجا فعلاً به اندازه کافی نیرو هست.

گفتم: ما هر کاری از دستمون بر می‌یاد، انجام می‌دیم.

یک دفعه به طرف من برگشت و گفت: شما خواهر سیدعلی حسینی هستید؟

گفتم: بله.

پرسید: شما یی که مجروح شدی؟

تعجب کردم از کجا این مسأله را می‌داند. گفتم: بله.

گفت: شما با این وضعیتی که داری چه جوری می‌خواهی برگردی؟ اصلاً نیاز نیست شما برگردید منطقه. خانواده شما دینش رو به جنگ ادا کرده. شما هم شهید داده‌اید هم مجروح شده‌اید. آواره شدید و خونه زندگی تون رو از دست دادید. حاجت بر شما تمومه. امام هم اگر بود همین حرف رو می‌زد.

خیلی ناراحت شدم. اصلاً بهم برخورد. با اینکه تا آن موقع می‌گفتم جهان‌آرا مثل پدر آدم می‌ماند، زبر لب غرغر کردم: نه من می‌خوام برم. من از بابام اجازه دارم. هیچ کس نمی‌تونه

بالاخره سرش رو به باد می‌ده.

یادم افتاد این حرف را همیشه به بابا هم می‌گفت. وقتی بابا می‌گفت: یعنی چی؟ سر کارگرمون به کارگرها زور گفته. آن‌ها هم جرات نمی‌کنند حرف بزنند. من طاققت نیاوردم. نتونستم زورگویم این آدم‌رو ببینم و دم نزنم. جوابش رو دادم، دا ناراحت می‌شد. چون بابا تازه کار پیدا کرده بود. بعد از آن همه سختی و نداری دا می‌ترسید بابا کارش را از دست بدهد. زبر لب به کردی می‌گفت: ایی زورته دُو و تَش او کُفمی ده کیلمو. این زبونت آتشی می‌شه می‌افته به جونمون.

بابا هم می‌خندید و می‌گفت: نترس به جون تو یکی نمی‌افته.

من هم در جواب دا همین‌دا تکرار کردم و گفتم: نترس نمی‌گذارم به شما اذیتی برسه. اگه قراره آتیشی بیفته، به جون خودم می‌افته.

نگاهم کرد و با خشم گفت: نمی‌گس پوری پا جای پای بوکت دنی. گیسست پیره که داری پا جای پای بابات می‌ذاری. موقع بیرون آمدن هم گفت: تو که می‌خواهی بری، چرا لیلارا دنبال خودت راه می‌اندازی.

گفتم: من کاری به لیلانا دارم. خودش می‌خواه بیاد. من که نمی‌تونم مجبورش کنم نیاید! توی راه به لیلانا گفتم: بیا تو برگرد. دا گناه داره دست تنهاست. از عهده پسرها بر نمی‌یاد. الان هم به خاطر بابا دلش خونه به همدم احتیاج داره. هر آن هم ممکنه به نفر از راه برسه و خبر شهادت علی رو بهش بده. اگه تو کنارش باشی، بهتر می‌تونی اوضاع رو کنترل کنی و مواظبش باشی.

لیلانا گفت: خب تو که این رو می‌گی چرا خودت نمی‌مونی؟ می‌خواهی من رو بذارم و خودت بری؟ خیلی زرنگی.

گفتم: خب من بیشتر از تو می‌تونم کار انجام بدم. من امدادگری بلدم.

گفت: خب همین طور که تو یاد گرفتی من هم یاد می‌گیرم.

گفتم: تا تو بخوای یاد بگیری کلی طول می‌کشه.

گفت: مگه من بلد بودم شهدا رو کفن و دفن کنم؟ ولی به روزه هم یاد گرفتم، هم

نترسم ریخت.

گفتم: باشه هر جور خودت می‌دونی ولی اگه پیش دا می‌موندی بهتر بود.

قبلاً هم در این رابطه کل کل کرده بودیم. وقتی می‌گفتم؛ تصمیم دارم برگردم، می‌گفت: نسیم باهات می‌یام. هر جا بری من هم هستم. گاهی آن قدر لیب‌بازی می‌کرد که کفتری می‌شدم و

و جلوتر ایستاد. جهان آرا سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید: می خواهید بایستم، براتون ماشین بگیرم؟

گفتم: نه، نه. ما سر جاده اصلی که برسیم ماشین سوار می شیم.

پرسید: حالا کجا می خواهید برید؟

گفتم: کمپ B.

مطمئن بودم اگر ماشینش جا داشت ما را سوار می کرد. اما خوشبختانه جا نداشت. تا آن‌ها دور نشدند ما در همان جهت حرکت کردیم. وقتی مطمئن شدیم که رفته‌اند و دیگر ما را از توی آینه نمی بینند، عقب‌گرد کردیم و در حالی که می خندیدیم، به طرف اسکله دویدیم. زهره می گفت: خوبه تکاورهای اتاق جنگ اینجا نبودند وگرنه می گفتند این همون جهان آراست که حرفش را می زدید. می گفتید او دستور داده هر جا رفتید بگریید خیانت باعث سقوط خرمشهر شد؟! پس حالا چرا به حرفش گوش نمی کنید؟!

ما می گویند نیاید. انگار منطقه فقط برای ما جا ندارد!

برگشتیم اسکله. توی آن شلوغی که مرتب ماشین‌ها نیرو می آوردند، یک ساعت گوشه‌ای ایستادیم و به جنب و جوش و هیاهوی نیروها نگاه کردیم. می ترسیدیم کاری بکنیم یا حرفی بزنیم، بیرون مان کنند. هوا خیلی گرم شده و کله‌هایمان داغ کرده بود و کف پاهایمان می سوخت. بالاخره تکاورها با یک ماشین پیکاب سفید رنگ سر رسیدند. با ذوق به طرفشان دویدیم. اما با شنیدن اینکه نتوانسته‌اند برای ما امریه بگیرند، حال‌مان گرفته شد. گفتند: قرار است دوباره اقدام کنند. چون از هشت، نه نفر گروه فقط به پنج نفرشان امریه داده بودند. صبح ساختمانی که از آنجا افراد صاحب امریه را برای پرواز با هلی‌کوپترها هماهنگ می کردند، نشان داد و گفت: اصلاً خودمون وارد عمل می شیم.

تکاورها گفتند: نه شما کاری نکنید. ما مأموریت داریم به نیرو دریایی خرمشهر برویم و اسناد و مدارک را از آنجا خارج کنیم. ما اسم شما را هم به لیست خودمان اضافه کرده‌ایم. چون اگر بگویید امدادگر هستید از شما حکم می خواهند. شما اینجا نماینده بروید و بعد از ظهر برگردید تا آن موقع ما حتماً امریه می گیریم.

صبح می گفت: برنگردیم. بمانیم حتماً یک آشنا پیدا می کنیم کارمان را راه بیندازد.

با هم کل کل کردیم و بالاخره برگشتیم کمپ. ناهار عدسی داشتیم. خوردیم و خوابیدیم و عصر تندی آفتاب که رفت، دوباره خودمان را به اسکله رساندیم. پنج نفر از تکاورهای

بناغ من بشه. بچه‌ها گفتند: آخه ما می‌خوایم کار کنیم. دوست داریم برویم آبادان. اینجا وسیدیم. ما نمی‌تونیم بیکار بمونیم.

هر کس چیزی می‌گفت. یک دفعه پاسدار دیگر که توی ماشین نشسته بود و تا آن لحظه ساکت به نقطه‌ای خیره شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید، رو به ما کرد و نگاه تندی به ما داد. عصبانیت از نگاهش می‌بارید. من حقیقتاً از این نگاه ترسیدم. کمی عقب رفتم و کنار زهره فرهادی ایستادم و یواشکی پرسیدم: اون دیگه کیه؟

گفت: رضا موسوی به دیگه. معاون جهان آرا. جهان آرا ادامه داد: اینجا محیط خوبی برای شما نیست. اگر لازم شد ما خودمون امریه صادر می‌کنیم و ازتون می‌خواهیم بیاید آبادان.

بعد ساکت شد. ما به هم نگاه کردیم که چه کار کنیم. او منتظر بود ما برویم، ما هم منتظر دیم او راهی شود. بعد از کمی مکث و به هم نگاه کردن به این نتیجه رسیدیم که جهان آرا تا راز اسکله بیرون نفرستند، ول کن معامله نیست و نمی‌رود. یواش به دخترها گفتیم: بچه‌ها. آن‌ها با تمجب نگاه کردند که چطور با آن همه اصرار راضی به برگشتن شده، کوتاه بده‌ام. دوباره گفتیم: خوب بریم دیگه، مگه نشنیدید گفتند برید.

آمدم که راه بیفتم باز به حرف آمدم و پرسیدم: واقعاً اگر نیاز باشد ما رو خبر می‌کنید؟ می‌خواستم از حرفش مطمئن شوم که او واقعاً در صورت نیاز منطقه ما را خبر می‌کند یا حرف راضی کردن ما به برگشتن این حرف رازد.

گفت: فعلاً که نیازی نیست. گمان هم نمی‌کنم که نیاز پیش بیاید. فعلاً به نیروی مرد نیاز نیس. ولی اگر لازم شد خبرتون می‌کنیم.

با این حرف مطمئن شدم و عده سرخ‌رو من به ما می‌دهد. همین‌طور که دور می‌شدیم به‌ها گفتند: پس چی شد؟ چطور راضی شدی برگردی؟

گفتم: این‌طور که این‌ها ایستاده بودند تا ما رو راهی نمی‌کردند دست بردار نبودند.

گفتند: آگه الان تکاورها بیان و ببینند ما نیستیم از کجا امریه بیاوریم؟

گفتم: بابا جان ما که نمی‌خواهیم بریم. همین‌طور یواش یواش راه می‌ریم اینجا که رفتند، می‌گردیم. ده دقیقه‌ای در حاشیه جاده راه رفتیم. هر بار که بروی‌گشتیم، می‌دیدیم آن‌ها رز ایستاده‌اند تا مطمئن شوند ما واقعاً می‌رویم. از این طرف ما حواسمان به ماشین‌هایی که سمت اسکله می‌رفتند. می‌خواستیم در صورت دیدن تکاورها به آن‌ها بگوییم در کله منتظر ما بمانند. بعد از مدتی توی تالی جهان آرا و عبدالرضا موسوی از کنارمان رد شد

اولین بار کلمه هاورکرافت را می شنیدیم. فکر می کردیم مثل شنوک یا کبری یک مدل هلی کوپتر است. اما تکاورها گفتند: هاورکرافت وسیله ای است که هم در خشکی و هم در آب حرکت می کند و سرعت بالایی هم دارد. طوری که گاهی روی آب می جهد. از خوشحالی نمی دانستیم چه کار کنیم. به آبادان برمی گشتیم، آن هم به عنوان یک نظامی. آقا بدی گفت: هاورکرافت فقط نظامی ها را می برد.

انتظار خسته کننده ای بود. گفته بودند؛ ساعت هشت شب حرکت است. برای وقت گشتی با بچه ها کنار آب قدم زدیم. اسکله از سمتی که وارد آن می شدیم به خشکی راه داشت و سه طرف دیگرش آب بود. رو به خلیج که ایستاده بودم تا چشم کار می کرد آب می دیدم. در منتهی الیه دید ما افق و آب به هم متصل می شدند. دست راست مان خورشید در حال غروب بود و یک دایره بزرگ قرمز به رنگ آتش، آسمان را به رنگ خودش در آورده بود. انعکاس این رنگ در سطح آب منظره خیلی قشنگی به وجود آورده بود. در خرمن شهر سطح آب شط نسبت به خیابان ساحلی اش خیلی پایین تر بود. در حالی که اینجا سطح آب و اسکله یکی بود و امواج آب را به خشکی می آوردند. فقط دم غروب آب کمی پایین رفت و زمین شنزار متصل به آسفالت نمایان شد. چیزی نگذشت که آب دوباره بالا آمد. اذان که دادند با بچه ها به داخل ساختمانهای در اسکله رفتیم. وضو گرفتیم و روی پتویی که در راهرو پهن بود نماز خواندیم و دوباره به محوطه برگشتیم.

همچنان نیروهای نظامی وارد اسکله می شدند. اکثرشان سرباز بودند. بین شان سپاهی هم به چشم می خورد. حدود دویست، سیصد نفر می شدند. اکثر دسته هایی که وارد می شدند، جمعبه های مهمات با خودشان می آوردند و کنار اسکله می گذاشتند. می دانستیم توی بعضی از جمعبه ها فشنگ یا گلت و توی جمعبه های فلزی قبضه های خمپاره انداز است. درباره جمعبه های چوبی بزرگی که به اندازه تابوت بودند از تکاورها سؤال کردم. گفتند: توی این ها راکت است.

هرچه از ساعتی که وعده کرده بودند می گذشت، دلهره عجیبی که توی وجودم بود قوت بیشتری می گرفت. حضور ما پنج تا دختر در یک محیط نظامی خیلی به چشم می آمد. هر کس ما را می دید با تعجب نگاه مان می کرد. ما هم طوری رفتار می کردیم که کسی جرأت نکند به ما چیزی بگوید. اما دلهره ام بیشتر از چیز دیگری بود. به خودم می گفتم: اصلاً از کجا معلوم هدایت کنندگان هاورکرافت جزو ستون پنجم نباشند و ما را به دل عراقی ها نبرند. چندین بار خیانت یک عده وطن فروش را که باعث اسارت هم وطن های شان شده بودند،

زوه آقا بدی با پرواز ظهر رفته بودند و خود آقا بدی با یک نفر دیگر هنوز به دنبال گرفتن بقیه گروه بودند. این ها را دو نفر از تکاورهای گروه که باقی مانده بودند، برایمان گفتند. همین طور که ایستاده بودیم، متوجه شدیم تکاورهایی هم که روز قبل در اتاق جنگ با ما گپیر شده بودند، وارد اسکله شدند. با دیدن ما این دو تکاوری را که قرار بود ما همراه شان باشیم، کناری کشیدند و آن ها را به حرف گرفتند. صدای حرف زدن شان را نمی شنیدیم. از آلت چهره های این دو نفر و نگاه های متعجب شان فهمیدم که تکاورهای تازه وارد دارند ما را می زنند. به بچه ها گفتم: اینا دارند چغولی ما رو می کنند.

زهره با نگرانی گفت: نکنه حرف های او را قبول کنند و ما رو نبرند. گفتم: این چه حرفیه؟ مگه آقا بدی و دوستانش اولین باره که ما رو می بینند؟ اینا از قبل ما می شناسند. تازه اگه قراره با حرف های صد من به غاز اینا برای ما امریه بگیرند، همون تر که بگیرند. اگه خدا بخواد به هر وسیله ای که شده ما می روم آبادان.

چند دقیقه بعد آن دو تکاور برگشتند. ما با اینکه کنجکاو بودیم بفهمیم آن ها چه حرفی باره ما زده اند، ساکت ماندیم. آن ها خودشان سر حرف را باز کردند و گفتند: شما ما رو می شناختید؟

گفتم: نه قبلاً نمی شناختم ولی از دیروز تا حالا شناختم.

پرسیدند: چه جوری با هاشون آشنا شدید؟

برایشان توضیح دادیم. این دو نفر به همدیگر نگاه کردند، خندیدند و گفتند: می دونید باره شما به ما چی می گفتند؟

گفتم: نه.

گفتند: به ما گفتن شما چرا با اینا می چرخید؟ می دونید اینا کی اند؟ اینا منافق اند. منت نظر و تحت تعقیب اند. قراره سر بزنگاه دستگیر شون کنیم و دادگاه صحرایی بشوند.

به شخص اول مملکت توهین کردند. ما هم می خواهیم تحویل شون بدهیم.

پرسیدیم: خوب شما چی بهشون گفتید؟

خندیدند و گفتند: ما که بچه نیستیم که این حرف ها را قبول کنیم!

ما هم بین خودمان خندیدیم و گفتیم: دلشون خوشه! آن قدر منتظر بموند تا چشم شون بیاد.

آقا بدی که آمد با خوشحالی گفت: با دست پر آمده. امریه گرفته، منتهی باید با ورکرافت به آبادان برویم. چون نباید هاورکرافت دیده شده، شب حرکت می کنیم. ما برای

زهره خنده‌اش گرفت، گفت: نمی‌دونم والله.  
 با این حرف زهره نگرانی‌ام برای‌ها تشدید شد. وجدانم از اینکه او و بچه‌ها را تنها گذاشته‌ام، ناراحت بود. فکر نمی‌کردم در حق‌شان نامردی کرده‌ام. از طرفی حق را به خودم می‌دادم و می‌گفتم: چرا بابا برود، علی‌را هم برود، فقط من به خاطر بچه‌ها بگیر بشوم. اگر شهادت خوب است چرا من آن را طلب نکنم. توی این سرزنش‌ها و حق به جانب گرفتن‌ها، کارم را به خدا واگذار کردم. در دلم نجوا کردم: خدا یا اگر کار ما درست است کمک‌مان کن. اگر صلاح نیست و تو راضی نیستی تربیتی بده ما برگردیم.

با این حین توکل کمی خیالم راحت شد. در این بین نیروها صلوات می‌فرستادند و تکبیر می‌گفتند. وقتی نظامی‌هایی که نیروها را مستقر می‌کردند، اعلام کردند که هاورکرافت دیگر گنجایش ندارد درها را بستند. خیلی‌ها به خاطر کمبود جا ایستاده بودند. کم‌کم صدای موتورها بیشتر شد. مانده بودم این کشتی جنگی با این همه سنگینی نیرو و مهمات چطور می‌خواهد حرکت کند. برخلاف تصور خیلی سبک از جایش بلند شد و به راه افتاد. فقط زمانی که از روی آب بلند می‌شد و دوباره بر سطح آن قرار می‌گرفت تکانی می‌خوردیم.

سرخوشی و خوشحالی‌ام بیشتر از ده دقیقه دوام پیدا نکرد. بوی سوختگی توی فضا پیچید و کم‌کم حلق‌مان را سوزاند. همه‌مان به راه افتاده‌ای که چه اتفاقی افتاده است. یک نفر که هیدئونی در گوشش داشت بلند گفت: آقایان آرام باشید. برمی‌گردیم. ظاهراً موتورهای هاور دچار آتش شده‌اند.

یک دقیقه ولوله‌ایی بین جمعیت افتاد. بعضی‌ها با وحشت می‌گفتند: الانه که هاور منفجر بشه و ما با این همه مهمات دود بشیم و به هوا بریم. یکی دیگر می‌گفت: آخه چرا باید آتش بگیره. نکنه به طرف‌مون اژدر شلیک کردند؟! آن یکی جواب داد: مگه این زیر دریاییه که اژدر شلیک کند.

راستش من هم کمی ترسیدم. توی دلم گفتم: دیدی داراضی نبود. به خاطر همین، خدا هم کاری کرده که ما ترویم. حالا کاری نکرده، آبادان نرسیده، الکی الکی گفته می‌شوم. تازه باید جواب هم پس بدهیم که چرا بی‌اجازه راه افتادید و آمدید. چرا دل‌مادران را شکستید. از همه بدتر چرا در مقابل مسئولیتی که در برابر خواهر و برادرهایت داشتی کوتاهی کردی؟ این بود قولی که به پدرت داده بودی؟ اما دلم نمی‌خواست این‌طور بستم و برای ابد شرمندۀ بابا باشم.

دود هر لحظه بیشتر می‌شد و ما چشم به مهمات دوخته بودیم. هاور کرافت خیلی

بندیده بودم. حضور در شرایط جنگی و سر و کار داشتن با آدم‌هایی که نمی‌شناختم حس‌هایی را محتاط کرده بود. دلم می‌خواست لیلا با من نبود و پیش‌دا می‌ماند، اگر قرار بود اتفاقی افتاد، فقط برای من پیش می‌آمد. این طوری داکتر اذیت می‌شد و لیلا هم زندگی‌اش را می‌کرد اما او زیر بار نمی‌رفت.

ساعت ده شب بود که آب موج برداشت و صدای خفیفی آمد. بعد کم‌کم هیبت هاورکرافت روی آب هوریدا شد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد ابهتش در نظرم بیشتر جلوه می‌کرد. شکل هندسی منظمی نداشت. مکعب مستطیل طوسی یا دودی رنگی که زوایایش نخنی شده بودند. اندازه‌اش هم تقریباً به اندازه یک هلی‌کوپتر شنوک بود. مثل آن دو تا ملخ وی سقش داشت. خیلی آرام آمد و کنار اسکله ایستاد. همه جلوی هاورکرافت جمع شدند. ما هم آهسته آهسته جلو رفتیم. توی آن تاریکی درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم هاورکرافت از چه چیز ساخته شده. فضا فقط با چند چراغ قوه بزرگ و قوی نظامی که دست فراد بود، روشن بود.

گفتند: جمعیت کنار برود تا اول مهمات‌ها را بار بزنند. خیلی سریع جمعی‌ها را دست به دست کردند و به داخل هاور انتقال دادند. بعد یک نفر که لباس ارتشی یکسره‌ایی به تن داشت از روی لیست اسامی را خواند و افراد را سوار کرد. این لیست را طبق امریه‌هایی که به دفتر اسکله تحویل داده بودند، تنظیم کرده بودند. دل توی دلم نبود. بالاخره ما هم به آبادان راه پیدا می‌کردیم؟ اسم ما را که صدا زدند جلو رفتیم. از روی تخته‌ایی که بین اسکله و در رودی هاورکرافت گذاشته بودند گذاشتیم و پا به داخل آن گذاشتیم. ما را برای نشستن به گوشه‌ایی در قسمت طولی هاور، روی نیمکت هدایت کردند. کنارمان پر از کوله‌های سربازی بود. نشستیم و فضای آنجا را که تاریک‌تر از بیرون بود، از نظر گذراندیم.

چیزی نگذشت که دور تا دور هاور پر شد. بقیه را کف هاور جا دادند. احساس می‌کردم توی یک چادر جنگی هستیم. دیواره‌های مقعر مانع از تکیه دادن‌مان می‌شد. به بچه‌ها نگاه کردم. آن‌ها هم خوشحال بودند. باز یاد دا افتادم. به خودم گفتم: حتماً او هم الان به فکر ماست و نگران است. همان موقع زهره هم که انگار فکر مرا خوانده بود خطاب به من و لیلا گفت: کاش یکی تون پیش مادرتون می‌موندید.

من گفتم: من که نمی‌تونستم.

زهره گفت: نه تو که نمی‌شد بمونی.

لیلا با دلخوری گفت: یعنی می‌گی من باید می‌موندم؟

قرارگاه کجاست؟ در مانده بودیم چه بگیریم. اگر می‌گفتیم: نمی‌آییم، آن‌ها می‌فهمیدند به خاطر عدم اعتمادمان همراهشان نمی‌رویم. آن وقت می‌گفتند: اگر به ما اعتماد نداشتید چرا از ما خواستید برایتان امریه بگیریم. اگر هم با این گروه که تا آن موقع هیچ بدی از آن‌ها ندیده بودیم، نرویم، چه کار کنیم؟ نه می‌توانیم به کمپ برگردیم و نه می‌توانیم اینجا بمانیم. با هم حرف زدیم و مشورت کردیم. یکی می‌گفت: برویم. آن یکی می‌گفت: نه نرویم. ما که این‌ها را نمی‌شناسیم. من هم نظرم همین بود، می‌گفتم: درسته که آقا بدی داماد مریم خانم است و ما هم از زمانی که توی خر مشهور این‌ها را دیدیم و شناختیم تا به الان هیچ حرکت یا حرف نامربوط و نسنجیده از آن‌ها ندیدیم و نشنیدیم ولی باز هم شناخت کافی نداریم. از طرفی معلوم هم نیست اینجا ماندن بدتر و مسأله‌سازتر نشود. آن بندگان خدا هم که حس کرده بودند ما چه فکری می‌کنیم، گفتند: خودتون هر طور صلاح می‌دویند، عمل کنید. اگر هم بخواید ما شما را تا کمپ می‌رسانیم ولی صبح سحر دیگر نمی‌تویم دنبال‌تون بیاییم.

با همه این تفاسیر، بر خدا توکل کردیم و سوار ماشین شدیم. دو نفر از آن‌ها کنار راننده نشست و یکی دیگر به عقب وانت آمد. ماشین توی تاریکی و خلوتی پیش می‌رفت و ما ذکر از دهان‌مان نمی‌افتاد. در حالی که می‌ترسیدم، دست لیلا را گرفتم. فکر می‌کردم هر خطری پیش بیاید من می‌توانم از خودم دفاع کنم ولی لیلا که کم‌سن و سال‌تر از من است، آسیب‌پذیرتر است. نگران بقیه هم بودم. انگار به‌طور ناخودآگاه توی این جمع مسئولیت همه به عهده من افتاده بود. از بس توی حرف زدن‌ها پشت‌از‌بدم و دنبال کارها را می‌گرفتم، خودشان هم از من می‌خواستند با دیگران طرف صحبت بشوم. می‌دانستم الان توی دل بچه‌ها هم مثل دل من غوغاست. اما به روی خودشان نمی‌آوردند.

هر وقت ماشین رو به فرعی می‌رفت شک و دلهره‌ام بیشتر می‌شد. دوباره که به خیابان اصلی می‌افتاد خیالم کمی آرام می‌گرفت. بالاخره ماشین وارد یک محوطه نظامی شد. به محض گذشتن از جلوی دژبانی و کنترل ورودمان، به خودم گفتم: ای داد و بیداد اینجا که همان جای دیروزی است که نزدیک بود سرمان بالای دار برود. آهسته گفتم: بچه‌ها فهمیدید کجاییم؟

گفتند: آره، حالا چی کار کنیم؟

گفتم: هیچی چاره نداریم. خیلی راحت می‌رویم داخل. هر کس هم حرف زده، جوایش رومی دهیم. این را گفتم ولی دل توی دلم نبود. با اینکه به خودم امیدواری می‌دادم: من قوی هستم و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد اما حرف‌های آن تکاورها موقع بیرون آمدن از

سریع‌تر از وقتی که این مسافت را آمده بود به اسکله برگشت. دهانه‌اش باز نشده و کنار آب ترسیده، سر‌باز‌ها به طرف در هجوم بردند. از هر طرف صدایی می‌آمد: نترسید، الان خاموش می‌کنیم. بگذارید خواهرها اول بروند. عجله نکنید. راه را که برای ما باز کردند، دیدیم چند نفر با کپسول‌های آتش‌نشانی به طرف کابین می‌روند. از دهانه‌ها و بیرون آمدیم و توی آب پریدیم. تا کمپ توی آب فرو رفتیم. چند نفر از نظامی‌ها توی آب به طرف دماغه‌هاور جلو می‌رفتند. ما دست همدیگر را گرفتیم و توی گل و لای و آب راه رفتیم و به زحمت خودمان را بیرون کشیدیم؛ در حالی که هم خنده‌مان گرفته بود و هم از این مسأله ناراحت بودیم. توی ساحل هر کس چیزی می‌گفت. صبح که از اولش فکر می‌کرد ما راه دیگر و بهتری برای رسیدن به آبادان پیدا می‌کنیم، گفت: هی من گفتم؛ صبر کنید هی گفتم عجله نکنید، گوش نکردید این هم عاقبت‌مون.

من که حرصم گرفته بود به لیلا گفتم: هم‌اش تقصیر توئه. اگه تو مونده بودی پیش دایین طوری نمی‌شد.

به صبح هم گفتم: تو هم از بس غر زدی و نه تو کارمون آوردی این طور شد.

گفت: برو بابا، تو که خودت هم‌اش دعوا راه می‌اندازی چی؟

زهره گفت: چقدر بدشانس بودیم! این همه دوندگی کردیم امریه بگیریم. دست آخر هم باگفتن اینکه خواست خدا بوده، رفتیم و در تخلیه مهمات کمک کردیم. خیلی به ما اجازه کار ندادند. آمدیم عقب و مثل خیلی‌های دیگر منتظر ماندیم. قسمتی که آتش گرفته بود، در دید ما نبود. فقط انعکاس آتش را روی آب می‌دیدیم. بعد از مهار آتش گفتند: مهندسین مشغول تعمیرند. ولی باز گفتند: تا درست نشده حرکت نمی‌کنیم. ساعت از دوازده گذشته بود. هاورکرافت دیگری که موقع حرکت ما آمده و مشغول بارگیری بود، از حرکت منصرف شد.

اعلام کردند؛ اسکله را تخلیه کنید. بروید و صبح خیلی زود بیایید. آن موقع حرکت می‌کنیم تا قبل از روشنایی به آبادان برسیم. نیروها سوار بر ماشین‌هایشان به تدریج اسکله را ترک می‌کردند و ما هاج و واج مانده بودیم چه کنیم. تکاورها و آقایی را که دیدیم، گفتیم: ما چه کار کنیم؟ نمی‌گذارند اینجا بمانیم. وسیله هم نداریم که برگردیم. اگر هم برویم آن موقع صبح نمی‌تویم خودمون رو برسونیم. گفتند: خب اگه قرار باشه برید ما هم نمی‌تویم اون موقع صبح دنبال‌تون بیاییم. تا صبح هم که چیزی نمانده بیاید برویم قرارگاه ما. کمی به هم نگاه کردیم که چه کار کنیم. برویم یا نرویم. می‌توانیم به این‌ها اعتماد کنیم،

یدی و دوستانش این طور از ما دفاع می کردند، احساس خفت کردم. به خود گفتم: اصلاً ما چرا اینجا بمانیم که بخوایم تحقیر بشویم. روی همین حساب صدا زد: آقا یدی بیخشید اگر ماندن ما اینجا برای شما ایجاد مشکل می کند ما از اینجا می روم.

دخترها هاج و واج نگاه کردند و گفتند: کجا برویم این موقع شب؟! چی داری می گی؟! دو، سه ساعت که بیشتر به آبادان رفتن مون نمونده!

گفتم: شده قید آبادان رفتن مون رو می زنیم و منت این عتیقه ها رو نمی کشیم که به خاطر دو، سه ساعت این طور هیاهو می کنند.

آقا یدی در جواب من گفت: شما نگران نباشید همانجا بایستید ما خودمون حلش می کنیم.

گفتم: شما چه مسأله ایی رو می خواهید حل کنید؟

گفت: هیچ مسأله ایی نیست.

گفتم: اگر هیچ مسأله ایی نیست چرا همه جمع شدید اونجا بیچ می کنید؟ بیاید مرد و مردونه حرف تون رو بزنید.

یکی از همان تکاورهای دیروزی گفت: باز حرف بیخودی زدی، حرف دهنش رو بفهم. صباح، اشرف، لیلا و زهره هم صدایشان درآمد که: اصلاً شما چه کار اید که می گوید ما

اینجا بمانیم یا برویم؟ شما اگر خیلی مردید این رفتار خاله زکی رو از خودتون نشون ندید. دوباره مثل دیروز هممه شد. به طرف اتاق ما آمدند. خیلی های دیگر هم از اتاق هایشان

بیرون زدند. آقا یدی و دوستانش مانده بودند وسط. هی می گفتند: ساکت باشید چرا داد و هوار می کنید؟ هر کس چیزی می گفت، تکاورهای مخالف که حساسیت ما را توی

حرف های دیروز فهمیده بودند، باز حرف را به امام کشاندند، او را مقصر دانستند و حرف های توهین آمیزی راجع به امام گفتند. به آیت الله بهشتی تهمت زدند. انگار موقعیت را

برای عقده گشایی های شان مناسب دیده بودند. یکی از مهم ترین حرف هایشان این بود که امام باعث جنگ شده.

من گفتم: چرا این حرف رو می زنی، خودتون که توی منطقه هستید. همه شواهد نشون می ده که آتیش جنگ رو کی پاک کرد.

از شما که ادعا می کنید تو اسرائیل دوره دیده اید، بعیده این حرف ها رو بزنید. مثل روز روشن که بعد از انقلاب کفگیر منافع امریکا و شوروی تو ایران ته دیگ خورده. اون ها هم

صدام و حزب بعث رو به جنگ با ما تحریک کردند.

جواب شان خیلی عجیب بود. آن قدر بدبخت بودند که گفتند: مگر ما کی هستیم که

ساختمان خوب یادمانده بود، گفته بودند: صبر کنید نشون تون می دهیم. هر طور شده ما شما رو تحویل دادگاه نظامی می دهیم و سرتون رو بالای دار می فرستیم.

ماشین که نگه داشت، پیاده شدیم. صاف ما را به همان سالن دیروزی راهنمایی کردند. بیرون ساختمان تاریک و تمام در و پنجره ها استار شده بود. وارد ساختمان که شدیم آقا

یدی رفت صحبت کرد تا اتاقی را به خانم ها اختصاص بدهند. بعد ما را به سالن دیگری هدایت کردند که چهار، پنج اتاق داشت. در یکی از اتاق ها را باز کردند. اتاق بزرگ و ترو

تمیزی بود که غیر از چند تخت چیز دیگری تویش نبود. آقا یدی گفت: اینجا استراحت کنید. در را هم از پشت قفل کنید. موقع رفتن می آیم و در می زنیم.

آمد که برود، برگشت و گفت: من بروم ببینم می توانم چیزی برایتان بیآورم بخورید. در حال تشکر کردن بودیم که یک دفعه در اتاقی باز شد. دو، سه نفر از تکاورهای

دیروزی بیرون آمدند. می خواستند ببینند چه خبر است که چشم شان به ما خورد. با تعجب از آقا یدی پرسیدند: اینجا اینجا چه کار می کنید؟

آقا یدی گفت: اینجا قراره فردا با ما بیاید آبدان. سرتش داشتیم با هاور می رفتیم که آتش گرفت و مجبور شدیم برگردیم. ممکنه حرکت نیمه های شب باشه که دیگر همه با هم

آمدیم اینجا.

از اینکه آقا یدی این قدر مفصل ماجرا را برای آن ها توضیح می داد، عصبانی شدم. در این بین یکی از آن تکاورها توی اتاق شان برگشت و چند لحظه بعد سر کرده تکاورهای

دیروزی با بقیه افرادش یکی یکی بیرون آمدند. آن ها آقا یدی و دوستانش را کنار کشیدند و شروع به صحبت کردند. ما می دیدیم آقا یدی و دوستانش به ما نگاه می کنند و می گویند: نه

بابا این طور هم که شما می گوید نیست. این ها منافق نیستند. ما این ها را خوب می شناسیم. از خرمشهر با این ها آشنا شده ایم. این خواهرها خیلی زحمت کشیده اند. حتی توی خطوط

درگیری هم رفته اند. چطور ممکنه منافق باشند. دوباره آن ها آهسته حرف زدند و آقا یدی و دوستانش با عصبانیت و ناراحتی جوازشان را دادند. من و دخترها جلوی در ایستاده بودیم و

صدای شان را می شنیدیم. من گاهی سرکی می کشیدم و می دیدم آن ها سمی در متقاعد کردن آقا یدی و همراهانش دارند. این ها هم عصبی شده، صدایشان بالا رفت. یک دفعه در بین

حرف هایشان شنیدم که آقا یدی می گوید: نه این طور نیست این خواهری که تو می گویی منافقه، پدر و برادرش رو خودش توی خاک گذاشته.

این حرف خیلی ناراحتم کرد. از اینکه آن ها تا این حد علیه ما سم پاشی می کردند و آقا



ایستادیم، به خودم قوت قلب دادم. چون جلوتر از بقیه بودم یا شل کردم و این حرف را به بقیه بجهه‌ها گفتم.

باز جلوی اتوبوس گفتمند: قبل از اینکه بروید تو باید شما را بگردیم و دست‌ها و چشم‌هایتان را ببندیم.

زهره که هول شده بود با عصبانیت گفت: نه خیر من اجازه نمی‌دم و به طرف من برگشت. اوضاع را که این‌طور دیدم از این همه نامردی سر تا پایم شروع کرد به لرزیدن. گفتم: مگه ما دشمن‌ایم که شما با ما این‌طور رفتار می‌کنید؟ شما که از بعضی‌ها بدترید! حتی ندارید دست به ما بزنید، شده ما رو همین‌جا پای اتوبوس تیربارون کنید، ما اجازه هیچ‌کس کاری رو به شما نمی‌دهیم.

صبح و اشرف هم اعتراض کردند و آن‌ها مجبور شدند کوتاه بیایند. سوار اتوبوس شدیم و پشت سر هم توی ردیف اتوبوس‌ها نشستیم. در همین متوجه شدیم آقا بیدی و دوستانش هم سوار ماشین‌شان شدند. من فرصت را غنیمت شمردم و آهسته به صبح گفتم: این‌ها می‌خواهند ما را بشکنند تا ما به التماس بقیسیم. کوتاه نیاید. این‌ها خودشان هم توی کار خودشان مانده‌اند.

سرگروه که دید من بی‌چ می‌کنم، با تندی گفت: چی دارید به هم می‌گویید؟ بلند شو بشین اون طرف. من محل نگذاشتم. به یکی از افرادش اشاره کرد. او از عقب آمد و لولهٔ اسلحه را پشت گردنم فشار داد و هل داد که بلند شوم. هم من و هم بقیه را پراکنده روی صندلی‌ها جا دادند و بالای سرمان ایستادند. اشرف که دیگر حسابی جوش آورده بود، گفت: این چه وضعیه؟ مسخره‌اش را در آوردید مگه ما اسیر شماسیم که این‌طور برخورد می‌کنید؟

یکی از آن‌ها بلند گفت: هیس! ماشین‌راه افتاد و باز آن‌ها ما را مسخره کردند. ما هم ساکت به این فکر بودیم که سراز کجا در می‌آوریم. به خودم گفتم: دیگر لیلارا با خودم هیچ کجا نمی‌آورم. مسافت زیادی را در تاریکی طی کردیم. درب داغان و کلافه شده بودم، فشار گرسنگی و خواب‌آزارم می‌داد. این گرفتاری بدجوری خسته‌ام کرده بود. دلم می‌خواست هرچه زودتر از دست این دیوانه‌ها رها شوم. حتی اگر به قیمت اعدام‌شدن‌مان بود. ولی هرچه فکر می‌کردم ذره‌ای باورم نمی‌شد که این‌ها بتوانند مدرکی علیه ما ارائه کنند که به اعدام ما منجر شود. بالاخره به مکانی که مدنظر آن‌ها بود رسیدیم. ما را جدا جدا پیاده کردند و به داخل ساختمان‌ها بردند.

آمریکابخواهد به خاطر ما عراق را تحریک کند؟! من که دیگر از این همه وادادگی و حماقت جوش آورده بودم، گفتم: ما هم می‌دونستیم شما کسی نیستید که جنگ صرف خاطر شما راه یفتنه. دشمن به خاک جمهوری اسلامی حمله کرده و می‌خواهد انقلاب اسلامی را از بین بیره. سرکرده گروه یک دفعه نمره کشید: من نگفتم این‌ها می‌خوان این‌جا خرابکاری کنند. اسلحه‌ها رو بیارید. من امشب باید این‌ها رو تحویل دادگاه نظامی بدم.

چند نفری دویدند و با اسلحه آمدند. از آن گروه هفت، هشت نفره‌شان مسلح شدند. آنکه آتشش از همه تندتر بود کلتش را هم بیرون کشید و رو به من گرفت. از اینکه حرصش را در آورده بودم، خیلی خوشحال بودم. چون موقعی که به امام درمی‌وری می‌گفت و توهین می‌کرد، خیلی سوخته بودم. حالا خودش آتش گرفته بود و من احساس رضایت می‌کردم. باز این حالت بی‌تفاوتی من او را دیوانه کرد و گفت: حکم اعدامت صادر شده. حالا می‌فهمی با کی طرفی؟

به قیافه‌اش نگاه کردم، سی و چند ساله بود و چهره گندمی داشت. موهایش را رو به بالا زده، سینه‌اش را که کلی درجه رویش داشت، جلو داده و دست‌هایش را از پهلوهایش کمی دورتر نگه داشته بود. با این حالتش انگار می‌خواست خودی نشان بدهد و از همه زهرچشم بگیرد. نمی‌دانم چرا هرچه هارت و پورت می‌کرد و بیشتر داد می‌کشید، بیشتر حس می‌کردم ضعیف است. به افراد نادان‌تر از خودش که دوره‌اش کرده بودند، گفتم ما را گوشه دیوار ببرند و بازدید بدنی مان کنند. همه‌مان با هم گفتیم: کسی جرأت نداره به ما نزدیک بشه. بخود می‌کنید دست به ما بزنید.

این‌طور که محکم حرف زدیم، بین خودشان هم بحث شد. یکی می‌گفت: باید بگیریم. نان یکی می‌گفت: بیاید کنار درست نیست. خودشان هم با هم درگیر شدند. همان سرگروه‌شان گفت: بروید اتوبوس رو روشن کنید. یک نفر جلوتر رفت. اسلحه‌ها را رو به ما بردند و گفتند: راه بیفتید. ما گفتیم: مگه ما چه کار کردیم؟ بعد بین خودمان گفتیم: ما که آری نکردیم که بترسیم. می‌رویم و این‌ها باز مثل دیروز سنگ روی ریخ می‌شوند. آقایدی و دوستانش که ناراحت شده بودند، خواستند با ما بیایند. این گروه نگذاشتند و ما را با اسلحه راه انداختند. همان‌طور که به اتوبوس نزدیک می‌شدیم به چهرهٔ دخترها نگاه کردم. قلبی‌ها ترسیده بودند. رنگ و روی‌شان پریده بود. مثل گنجشک‌هایی بودند که در چنگال قلاب‌ها گرفتار آمده‌اند. این مسأله وقتی تشدید شد که دیدند آقا بیدی و همراهانش روانستند کاری کنند. با فکر اینکه ما کاری جز رضای خدا نکردیم و در مقابل توهین به امام



بعد از چند دقیقه ما را سوار ماشین سیمرخ سفید رنگی کردند و کلی هم نصیحت کردند؛ شما از سیاست و کشورداری چیزی نمی دانید. هنوز خیلی زود است که ریشه مسائل را درک کنید.

ماشین راه افتاد. در حالی که یک وانت افراد مسلح ما را همراهی می کردند. ما هم خسته و کوفته خمیازه می کشیدیم. دل مان می خواست یک گوشه بقیتم و بخوابیم. شب از نیمه گذشته بود که ماشین جلوی در بزرگ یک ساختمان ایستاد. به نظرم آشنا آمد. تابلو سر درش را نگاه کردم. نوشته بود: «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ماهشهر». با دیدن این اسم احساس امنیت کردم و خیالم راحت شد. گفتم: خدا را شکر این ها حتماً مرا می شناسند. روزی که شهدا را به ماهشهر آوردیم یادشان مانده. پاسدارها ما را از افراد مسلح تحویل گرفتند و با تعجب ما را به داخل ساختمان راهنمایی کردند. توی اتاقی فرستادند و گفتند: منتظر بمانید. بلافاصله پاسداری وارد شد و با لحن ملایمی اسامی ما را پرسید و گفت: شما این وقت شب کجا بودید؟ چمی شد این ها شما را دستگیر کردند؟

گفتم: کسی ما را دستگیر نکرد. ما خودمان با پای خودمان رفتیم آنجا. بعد سراغ خانواده های ما را گرفت. هر کس جواب خودش را داد و در انتها من گفتم: این ها مهمان من بودند. بعد از او شخص دیگری از ما سؤالاتی پرسید. توی حرف هایش فهمیدم می خواهد ما را پیش فرمانده اش ببرد. او که رفت دیگر نمی توانستیم خودمان را روی صندلی نگه داریم. خواب مان می آمد. کمی بعد فرمانده وارد شد، سلام کرد و مستقیم به داخل اتاقی که درش به اینجا باز می شد رفت. اولین نفر مرا صدا زدند. بلند شدم و داخل اتاق شدم. گفتم: بنشین.

روی صندلی روبروی فرمانده نشستم. پاسدار دیگری شروع به پرسیدن کرد: اسمت چیه، چه زمانی از خرمشهر بیرون آمدی. اونجا چه فعالیتی می کردید، از سپاه خرمشهر چه کسانی رو می شناسی؟ بعد هم گفت: هرچه همراهت داری روی میز بگذار. من دو تا کارت شناسایی علی که خونی بود و از توی جیب پیراهنش در آورده بودم روی میز گذاشتم. پاسداری که سؤال می کرد کارت ها را برداشت و پرسید: این ها را از کجا آوردی؟

گفتم: مال برادرمه.

گفت: برادرت چه کاره است؟

گفتم: مگه روی کارتش رو نمی بینی؟

یکی دیگه گفت: هرچه ازت می پرسند همون رو جواب بده.

بعد از کمی انتظار داخل راهرو ما را وارد اتاق بزرگی کردند که چند ارتشی درجه دار با لباس های پلنگی و کلاه سبز دور تا دور یک میز نشسته بودند. ما که وارد شدیم به تکاورها گفتند: شما بیرون بایستید. یکی از آن ها که به ظاهر مافوق بقیه بود پرسید: جریان چیه؟ این صحبت هایی که می کنید، داستانش چیه؟

همه با هم شروع به صحبت کردیم و دوباره همان افسر گفت: یکی تون صحبت کنه. من مثل همیشه شروع به توضیح کردم و گفتم: این آقایون از دیروز تا حالا به ما پيله کردند که ما منافقیم و می خواهند ما را دادگاهی کنند.

پرسید: چرا، ماجرا چیه؟  
گفتم: اصل ماجرا خیانت بنی صدره که آقایون رو مکدر کرده.

این را که گفتم همه شان صاف شدند. به هم نگاه کردند و گفتند: این چه حرفیه شما می زنی، مگه شما نمی دونی آقای بنی صدر رییس جمهور و فرمانده کل قواست؟!

گفتم: اینکه دلیل نمی شه، مگه امام، رهبر این مملکت و رهبر همه مسلمانان جهان نیست؟! چطور این آقایون اجازه دارند به امام توهین کنند و مقدسات ما رو خوار و خفیف کنند، اون وقت واقعیتی که برای مثل همه روز روشنه رو نمی خواهند تحمل کنند؟! درجه دار گفت: توی این برهه نباید این حرف ها زده شود.

دخترها گفتند: ما هم شاهدیم که این ها حرمت امام رو شکستند و توهین کردند. ما اگر از خیانت حرف می زنی برای اینکه خرمشهری هستیم و توی این جنگ که فرمانده اش یعنی صدر بود همه چیز مون رو از دست دادیم، شهر مون، جوانان مون، خونه و زندگی مون. بعد از کلی سؤال و جواب یکی از آن ها پرسید: اصلاً شماها چند ساتون هست؟

من که دیگه بریده بودم گفتم: به سن و سال ما چه کار دارید، اگر می خواهید تیرباران مان کنید، بکنید.

خندیدند و گفتند: چمی تیرباران؟! کی گفته ما می خواهیم شما را تیرباران کنیم. گفتم: پس می خواهید چمی کار کنید، تکلیف ما را زودتر روشن کنید. هر کار می خواهید بکنید، بکنید. ما دیگه خسته شدیم. تو این دوه، سه روزه برای رفتن به آبادان سرگردان شده ایم.

گفتند: ما قرار نیست کسی را تیرباران کنیم. تکلیف شما جای دیگه ایی روشن می شه. بعد یکی از درجه دارها از پشت میز بلند شد. کسی را صدا زد و شمارهایی به او داد و گفت: تماس بگیر، بگو چند نفر مشکوک هستند می خواهیم بفروسیم آنجا.

ما پیشروی بکنه.

پرسید: پدر تو مگه چی کاره است؟

گفتم: پدر من یک کارگر شهرداری بود ولی وقتی جنگ شد تنوست توی خونه بنشینه و ببینه که دشمن خاک ما رو اشغال می‌کنه.

پرسید: پدرت الان کجاست؟

باگریه گفتم: اون هم شهید شده.

یک دفعه رنگ و روی فرمانده برگشت. چشم‌هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت. چند دقیقه‌ای سکوت شد. فقط صدای حق‌گریه‌های من در آن اتاق به گوش می‌رسید. نمی‌توانستم بر خوردم فاتح بیایم. فرمانده سر بلند کرد و شروع به دل‌داری‌ام کرد، گفت: من به خاطر داشتن چنین پدر و برادری، به خاطر شهادت‌شان به شما تبریک می‌گویم و تقدان‌شان را هم تسلیت می‌گویم. شما چرا از اول نگفتید خانواده شهید هستید؟

گفتم: یک باره بیایم بگویم خانواده شهید هستیم که چه بشود؟ شما مارو به عنوان متهم اینجا آورده‌اید.

گفت: نه خواهر من اشتباه نکنید ما شما رو به عنوان متهم نیآورده‌ایم. چون شما رو فرستادند ما وظیفه داشتیم از شما پرس و جو کنیم تا حقیقت رو بدونیم.

بعد گفتم: به بقیه خواهرها هم بگویند بیایند داخل اتاق. وقتی بچه‌ها آمدند سرم را بالا آوردم و نگاه‌شان کردم. دیدم همه‌شان حسابی گریه کرده‌اند. فهمیدم صدای گفت‌وگویی ما را شنیده‌اند و بی‌طاقت شده‌اند. بچه‌ها که نشستند دیگر خیلی با ملایمت از آن‌ها سؤال پرسیدند. وقتی فهمیدند برادر صبح سپاهی بوده و اسیر شده، پدرش هم مجروح است و لایلا هم خواهر من است، باز هم برخوردشان بهتر شد. حرف کارها و فعالیت خرمشهر پیش آمد. فرمانده یک‌دفعه گفت: نکنه شما همان خواهری هستید که یک تعداد شهید آوردید ماهشهر؟

گفتم: بله خوردم هستم!

گفت: پس چرا از اول حرفی نزدیدی؟ اگر می‌گفتید این قدر دچار سوءتفاهم نمی‌شدیم. شما هم این قدر اذیت و گرفتار نمی‌شدید. ما هم می‌دانیم بنی‌صدر خائن است. سکوت ما به خاطر شرایط حساس مملکت است الان بیشتر از هر وقت دیگری به وحدت نیاز داریم. از دوستی ما فقط دشمن بهره می‌برد.

بعد گفتم: همه شما خواهرها برای ما محترم‌اید و مهمان ما هستید. اگر مایلید الان شما را

گفتم: دارم جواب می‌دهم دیگه.

دوباره پرسید: برادرت چه کاره است؟

گفتم: برادرم سپاهی بود.

گفت: بود؟ مگه الان نیست؟

صدایم لرزید و جواب دادم: الان شهید شده.

از اینکه علی نبود و من را این طور خوار می‌کردند، از اینکه اگر او الان زنده بود اجازه نین برخورداردهایی با من را نمی‌داد، احساس تنهایی و مظلومیت کردم. خیلی خودداری کردم اشک‌هایم نریزد. یکی از پاسدارها کارت‌ها را به فرمانده نشان داد. فوری به نظرم رسید دارد اختلاف تاریخ تولدی که روی کارت‌ها است را گوشزد می‌کند. حس کردم به کلی می‌خواهد ثابت کند من دروغ می‌گویم. در حین نگاه به کارت‌ها هم گفتم: من پاسدارهای خرمشهر رو می‌شناسم ولی هیچ‌وقت این رو ندیدم.

ناراحتی‌ام بیشتر شد و گفتم: چون تو ندیدی دلیل نمی‌شه اون سپاهی نباشه. اختلاف ریخ تولد روی کارت‌ها هم به این دلیل که قبلاً سنش رو کم گرفته بودند. بعداً خودش باشناسنامه‌اش را درست کرد و توی کارت جدیدش تاریخ درست را نوشتند. علی مون نوزده سالش بود.

این را که گفتم، دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. فرمانده که مردی لود سی سال بود، به حرف آمد و گفت: حالا شما چرا ناراحت شدی؟ چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: آخه این آقا سعی داره بگه من دروغ می‌گم.

اعصابم خیلی به هم ریخته بود، دیگر نمی‌توانستم شکیبا باشم. گفتم: دو روزه که پدر ما در آوردند، یک مشت ضدانقلاب دارند ما رو آزار می‌دهند، تهدید می‌کنند ما رو باکمه نظامی می‌کنند، دادگاه صحرایی تشکیل می‌دهند، اعدام‌مان می‌کنند. کسی نیست از خودفرخته‌ها پرسد چرا به امام توهین می‌کنید و نسبت‌های ناروا می‌دهید؟ ضدانقلاب و خائنین یا این‌ها که به انقلاب بد و بیراه می‌گویند و از یک خائن و فداری می‌کنند؟

فرمانده گفت: شما برای چی هر جا رفتی گفتی بنی‌صدر خائنه؟

گفتم: اگر خیانت او نبود، مردم الان آواره شهرها و بیابون‌ها نبودند.

گفت: شما از کجا می‌دونید اون خیانت کرده؟ گفتم: پدرم گفته. اون خودش از نزدیک هد این خیانت‌ها بود، اون گفت این آدم باعث شده دشمن این قدر پرور بشه که توی خاک

فشار عصبی به شدت درد می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم بایستم یا راه بروم. راه به راه می‌نشستم و استراحت می‌کردم. آخر سر به صبح گفتم: بیخود بدون آدرس خودت را به زحمت نینداز. من هم که اون دفعه دنبال دا و بچه‌ها اومدم دست خالی برگشتم.

موقمی که برای رسیدن به مسیر کمپ پیاده می‌آمدیم یک دفعه ماشین جیبی از رویه‌روی مان ظاهر شد. جلوتر که آمد دیدیم همان تکاوهایی که به خون ما تشنه هستند توی جیب نشسته‌اند. آن‌ها هم از دیدن ما بهت‌شان برد. سرعت ماشین را کم کردند و جلوی پای ما ایستادند. به هم می‌گفتند: پس چی شد این‌ها که آزادند!

یکی از آن‌ها پرسید: شما اینجا چی کار می‌کنید؟ ما دیشب شما را تحویل ندادیم؟! صبح گفتم: خود شما اینجا چی کار می‌کنید؟ بیخود تو شهر برسه می‌زیند. جای شما الان توی خطوطه نبرده، نه اینجا.

گفتند: شما که هنوز زبون‌تون درازه؟!

من گفتم: آخه می‌دویند دیشب ما رو اعدام کردند. حالا چیزی که می‌بینید روح ماست که اومده از شما انتقام بگیره.

زهره و اشرف که نگران برپاشدن آتش دیگری بودند، از پشت سر بازو و ماتنوم را گرفته بودند و می‌کشیدند. صدایشان هم درآمد که: دست از سر ما بردارید. چی از جون ما می‌خواهید؟ شما که کار خودتون رو کردید، بروید پی کارتون.

من راه افتادم و دخترها هم به دنبالم آمدند. آن‌ها دست‌بردار نبودند. حرف‌های تحریک‌آمیز می‌زدند تا ما را وادار به دفاع کنند. آخر سر هم گفتند: ترسوها چرا عقب نشستید؟

به عقب برگشتم و گفتم: جواب ابلهان خاموشی است.

به سر جاده آمدیم و سوار ماشین شدیم. دم کمپ پیاده شدیم. خجالت می‌کشیدم طرف خانه بروم. اگر دا می‌پرسید؛ دیشب را کجا بودید چه جوابی باید به او می‌دادم. دعا دعا می‌کردم خانه نباشد. نگرانی‌ام را با بچه‌ها در میان گذاشتم. گفتمند: خب راستش رو می‌گیم. قرار بوده با هاورکرافت بروم خراب شد. گفتند صبر کنید تا درست بشه. موندیم تا صبح درست نشد. حالا هم گفتند بروید تا خیرتون کنیم. این طوری دروغ نگفتم در عین حال همه واقعیت رو هم باز نکردیم تا دا نگران بشه.

خوشبختانه لحظه ورودمان دا خانه نبود. پسرها گفتند: رفته ظرف بشوره. باز وجدانم از اینکه یک قسمت از جریان دیشب را نمی‌خواستم به دا بگویم ناراحت بود. ولی می‌دانستم

کمپ برسانیم یا بمانید و صبح هرکجا خواستید بروید.

به خاطر وضعیت درب و داغان و پریشانی که داشتیم، ترجیح دادیم این یکی، دو ساعت نده به صبح را همانجا بمانیم و دا را با دیدن قیافه‌های خسته و عبوس‌مان زهره ترک نکنیم. رابه اتاقی هدایت کردند که کف آن را موکت انداخته بودند. چند تا پتو سرپازی و متکا هم بردند. در را قفل کردیم. پتوها را پهن کردیم. باینکه مست خواب بودیم، باز همه شروع به زرف زدن کردند. صبح گفتم: خدا را شکر به خیر گذشت. زهره و اشرف گفتند: زهرا مگه

آر نبود هرچی شد زبون به دهن بگیریم و جواب ندیم تا کارمون راه بیفته؟! گفتیم: من نمی‌تونم در برابر حرف زور ساکت بمونم. مگه ندیدید چقدر حرف مفت زدند. دوباره به التماس افتادند: تو رو خدا فردا دیگه هر اتفاقی افتاد حتی اگه کتک‌مون هم

زند، حرف نزنیم. بلکه پامون برسه آبادان. صبح گفتم: بگذار برسیم آبادان، راپورت همه افن‌ها رو به بر و بچه‌های آشنا می‌دهم دمار از روزگارشان در بیاورند. کاری می‌کنم که به ط‌کردن بیفتند.

دیگر نمی‌دانم بچه‌ها چه گفتند، بیهوش شدم و خوابم برد. با وجود آن همه خستگی باز هار کابوس شدم. باز می‌دیدم به امام بی‌حرمتی می‌شود و من حرص می‌خوردم. زمان دادی نگذشته بود که در زدند و برای نماز صبح بیدارمان کردند. به زحمت از جا کنده

شدیم. رفتیم وضو گرفتیم. نماز خواندیم و دوباره افتادیم. ساعت هفت‌ونیم، هشت صبح که در زدند. برای‌مان صبحانه آورده بودند. نان و پنیر و کره و مربا با یک کتری آب جوش یک قوری چای بعد از حدود بیست ساعت حرص و جوش خوردن و گرسنگی کشیدن

و سفره نشستیم. من با تمام گرسنگی اشتها نداشتم. از اینکه این قدر مسأله‌ساز شده و به‌ها را به دردمس انداخته بودم، از خودم شاکمی بودم. به خودم می‌گفتم: اگر کمی خوددار

دی، بچه‌ها این قدر اذیت نمی‌شدند از طرفی پای‌مان به جاهایی باز شده بود که داراضی د. او به ما اطمینان داشت و حالا از اینکه بی‌خبر از او به این جاها رفته بودیم، احساس

ه می‌کردم و این حس آرام می‌داد به همین خاطر، صبحانه از گلویم پایین نمی‌رفت. بچه‌ها در حین خوردن صبحانه می‌گفتند: چه کار کنیم به اسکله برگردیم یا جای دیگه‌ای

بال امریه برویم. من چیزی نگفتم. دست آخر قرار شد برگردیم خانه. وسایل صبحانه را ویرل دادیم. تشکر کردیم و بیرون آمدیم. گفتند ما را می‌رسانند. قبول نکردیم. سوار می‌بوسی که به طرف سربندر می‌رفت شدیم. توی سربندر کمی دنبال خانه خاله صبح

نشتم. هیچ‌کس نتوانست کمکی به ما بکند و ردی از آن‌ها به ما بدهد. کمر و پاهایم به خاطر

درمانگاه مانندم. هم ورود و خروج‌ها را کنترل می‌کردم و هم گفته‌های عرب زبان‌ها را برای پزشک‌ها ترجمه می‌کردم و تجویز آن‌ها را برای‌شان توضیح می‌دادم. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که هرچه می‌آمدند تمام نمی‌شد.

وقتی آمدم خانه، اقدام روی تخت. دا پرسید: تا حالا کجا بودی؟  
گفتم: درمانگاه.

با ترس پرسید: کمرت درد گرفته؟

گفتم: نه. رفته بودم کمک. غذا برایم آورد بعد جای ریخت. احساس رضایتش را از بودن خودم و لیلا در چهره‌اش می‌خواندم. دور هم جای خوردیم. خیلی وقت بود این‌طور دور هم نشستیم بودیم. به چهره‌ها نگاه کردم. به نظرم خیلی شکسته شده بود. انگار دیگر هیچ وقت شادی و خنده به صورتش بر نمی‌گشت. به نظرم اگر به خاطر بچه‌ها نبوده، دستش به کاری نمی‌رفت و حتی غذایی هم سرهم نمی‌کرد.

بعد از خوردن جای با حسن و سعید تفنگ بازی کردیم. زینب را قلمدوش کردم و لنگان لنگان دور اتاق چرخیدیم. زینب قهقهه می‌زد و پسرها با خنده دنبالم می‌آمدند. داهم با ناراحتی می‌گفت: بذارش پایین الان کار می‌دی دست خودت. دلم نمی‌خواست حالا که زینب، سعید و حسن شادند و می‌خندند، بازی را تمام کنم.

هنوز به غروب مانده بود که زن همسایه سر داخل اتاق آورد و گفت: ننه علی دو تا سرباز اومدن سراغ تو و دخترهات رو می‌گیرند. با دا و لیلا رفتیم بیرون. آقا پدی و یکی از دوستان تکاورش بودند. همسایه‌ها که فکر می‌کردند این‌ها آمده‌اند خبر شهادت علی را به ما بدهند، با نگرانی نگاه‌مان می‌کردند. می‌خواستند ببینند چه اتفاقی می‌افتد. آخر یک بار که دا به بیث‌بایا خیرات داده بود من یواشکی خبر شهادت علی را به آن‌ها گفته بودم و این خبر دهان به دهان بین همسایه‌ها گشته بود. بعد سلام و علیک با آقا پدی، او گفت که فقط توانسته دو تا امریه بگیرد و فردا صبح دونفرمان با هلی‌کوپتر یا لنج می‌توانیم به آبادان برویم. سراغ زهره، صباح و اشرف را که گرفت، گفتم: صبح رفتند. بعد من پرسیدم: حالا من و خواهرم صبح ساعت چند بیاییم اسکله؟

گفت: شما نمی‌خواهد بیایید، ما خودمون می‌آییم دنبالتون. بعد گفت: تورو خدا اگر اون تکاورها رو دیدید محل شون نگذارید. اونا دنبال شتر می‌گردند.

دا سراغ علی را از آقا پدی گرفت. او که از پنهان بودن این خبر اطلاع داشت، با ناراحتی نگاه می‌به من کرد و به دا گفت: مادر ایشالا می‌آید. نگران نباش. بالاخره جنگه، درگیریه،

او برای‌مان احساس خطر کند محال است به رفتن‌مان رضایت بدهد. نهایتِ حربه‌اش هم بود که می‌گفت: شیرم را حلال‌تان نمی‌کنم. آن وقت مجبور بودم کوتاه بیایم.

وقتی دا آمد از دیدن ما تعجب کرد. جریان را همان‌طور که بچه‌ها گفته بودند برایش صیخ دادم و او هم چیزی نگفت. با اینکه بودن دخترها برایم غنیمی بود و فکر می‌کردم با آن‌ها امکان رفتن به آبادان بیشتر است از طرفی دا هم از بودن آن‌ها استقبال می‌کرد، آن‌ها ملاحظه ما را می‌کردند. بعداز ناهار گفتند که می‌خواهند بروند. خیلی اصرار کردند. گفتم: من اطمینان دارم آقا پدی باز برای‌مان کاری می‌کند.

عصر دخترها را توری کمپ چرخاندم. باز خانوادهاهایی را جلوی چادر کمک‌رسانی بهم که دست رد به سینه‌شان می‌خورد. زن‌ها گریه‌کنان به درگاه خدا ناله می‌کردند که به ت و مکافات افتاده‌اند. شلوغی و ازدحام جلوی در درمانگاه ما را ترغیب کرد تا در کار بانگاه کمک کنیم. به زحمت خودمان را جلوی در کمانکسی که درمانگاه شده بود اندیم و گفتیم: می‌خواهیم کمک کنیم. کاغذ و قلم گرفتیم و اسامی مراجعین را که حدود ست، هفتاد نفری می‌شدند نوشتیم. نوبت زدیم و به ترتیب آن‌ها را داخل فرستادیم. توی فاصله با جنگرده‌ها صحبت کردیم. از حال و روزشان پرسیدیم و دردودلهایشان را بدیم. نوبت‌ها را که دادیم و کار درمانگاه سبک شد، برگشتیم خانه.

آن شب هرچه چشم‌انتظاری کشیدیم از آقا پدی و دوستانش خبری نشد. فردا صبح‌ها خدا حافظی کردند که بروند. تا سر جاده همراهی‌شان کردم. خیلی ناراحت بودم. می‌دلم گرفته بود. فکر می‌کردم شاید دیگر همدیگر را نبینیم. اصلاً نمی‌توانستم کلمه‌ایی بان بیارم. آن‌ها هم که بغض مرا دیده بودند، سعی می‌کردند مرا بخندانند و از آن حال و خارج کنند. بالاخره سوار مینی‌بوس شدند و رفتند. کنار جاده ایستادم و تا ماشین‌شان از بی چشم‌انم محو شود جاده را نگاه کردم و اشک ریختم. من مانده بودم با یک دنیا غم و به، تازه درد کم‌تر و پاهایم را حس کردم. تا آن موقع اصلاً به فکرشان هم نبودم و به‌شان اهمیتی نمی‌دادم. دلم می‌خواست یک گوشه خلوت پیدا کنم و یک دل سیر گریه بکنم. فکر می‌کردم چه باید بکنم، به آبادان بروم یا در کمپ بمانم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم،

دیدم به هیچ وجه نمی‌توانم از رفتن به آبادان دل بکنم.

می‌هدف توری کمپ راه افتادم و برای خودم جرخ زدم تا دوباره خودم را جلوی درمانگاه م. طبق معمول شلوغ بود. رفتن داخل و به همان مرد دیروزی گفتم: اومدم برای کمک. کاری باشه انجام می‌دم. گفت: مثل دیروز شماره بده. تا چهار، پنج بعد از ظهر توی

خورد تا بلند شد و اوج گرفت. دیگر صدا به صدا نمی رسید. صدای موتور و ملخ خیلی زیاد بود. به بیرون نگاه کردم تا چشم کار می کرد آب بود. با اینکه مسافت زیادی تا چوئیده فاصله نداشتیم. اما خلیان برای دور ماندن از بُرد رادارها و پدافندهای دشمن مسیر دورتری را انتخاب کرد و روی خلیج دور زد. در حالی که در شرایط عادی باید از خشکی می گذشت. در طول راه گاه ارتفاعش را کم و زیاد می کرد. علاوه بر خلیان و کیمک خلیان، یک مهندس پرواز و دو خدمه هم در هلی کوپتر بود. مهندس و خدمه ها بین ما بودند و با هِدْفون با خلیان مرتبط بودند. وقتی هلی کوپتر تکان شدیدی می خورد و تعادل مان را از دست می دادیم، می گفتند: نگران نباشید. این تکان ها به خاطر شرایط جوی است. من و لیل در گوش هم حرف می زدیم. یک بار هم به خنده گفتیم: لیلانمردیم هلی کوپتر هم سوار شدیم.

خیلی دلم می خواست آبادان که رسیدیم سراغ ستاد رزمندگان جنوب بروم. توی بیمارستان نمازی شیراز که بود شنیدم آقای مصباح مسجد جامع با چند نفر دیگر این ستاد را تشکیل داده اند و برای نیروهایی که قصد رفتن به منطقه دارند، دوره آموزش جنگ های چریکی می گذارند. از کلمه رزمندگان در این ترکیب اسمی ستاد خیلی خوشم آمده بود. تا قبل از آن ما به نیروهای رزمی شهر، پاسدار یا مدافع می گفتیم. حالا به نظرم کلمه رزمنده خیلی بامسمی بود.

از هلی کوپتر که پیاده شدیم، یک طرف مان آب بود و طرف دیگر بیابانی که جاده ای در دلش کشیده شده بود. لنج ها کنار آب پهلو گرفته و مردم زیادی منتظر بودند تا سوار لنج ها شوند. هر کس هر چه توانسته بود از اسباب و اثاثیه خانه اش ببرد، آورده بود. اکثر این ها کسانی بودند که خانواده های شان را منتقل کرده بودند و حالا می خواستند اسباب مورد نیازشان را از زیر آتش و آوار خارج کنند. با آقا یدی و همراهانش توی جاده خالی راه افتادیم. هوا گرم بود و تشنگی مان با گرد و خاکی که هلی کوپترها بلند می کردند، بیشتر شده بود. ماشین هایی که رد می شدند هم کلی خاک به خوردمان می دادند. در عرض چند دقیقه سر تا پای مان خاک نشسته بود و حلقم به شدت می سوخت. آقا یدی و دوستانش کیسه های سربازی بزرگی را برای حمل پرورده ها و اسناد آورده بودند و درباره مأموریت شان حرف می زدند. از من و لیلان هم پرسیدند: شما برای جمع آوری اسناد با ما می آید؟ گفتیم: نه ما می رویم بیمارستان.

تزدیک یک فلکه رسیده بودیم که جلوی یک وانت سفیدرنگ را که فلکه را دور زد، گرفتند و سوار شدیم. راننده سر بیرون آورد و پرسید: بیتم امریه دارید؟ گفتیم: آره. گفت:

می تونه کارش رو رها کنه بیاد.

این ها که رفتند، آمدیم داخل اتاق. من و لیلان از ذوق مان همدیگر را بغل کردیم و سیدیم. داگفت: خوبه که دشمن خونه خراب تون کرده و بابتون رو کشته که این قدر از لگ رفتن ذوق می کنید، غیر از این بود چقدر خوشحال می شدید؟!!

شب برای خدا حافظی سری به دایی نادعلی زدم. او مخالف رفتن ما بود و می گفت: توی سب که می شود کار کرد و در عین حال مواظب دا و بچه ها بود. اما من مصمم به رفتن بودم. رفت و آمدهایم به بیمارستان های طالقانی و شرکت نفت آبادان با پرستارهای آنها آشنا شده بودم.

حتمآ آن ها به خاطر فشار کار از نیروی ما استقبال می کردند. این نظرم را حرف زهره و باح تأیید می کرد که می گفتند: دخترهای امدادگر بعد از سقوط خرمشهر به بیمارستان طالقانی رفته اند.

فردا صبح بعد از نماز یا لیلان آماده شدیم و منتظر ماندیم. هی می رفتیم بچه ها را ببوسیدم. دلم نمی آمد بیدارشان کنم. هنوز آفتاب نرزه بود. دا صبحانه را آماده کرد. معمول خوردن بودیم که صدای توقف جیب آمد. از جا پریدیم. دوباره دا را بغل کردم و تند رفتم. سفارش های قبلی ام را تکرار کردم. او در بین حرف هایم می گفت: تورو به خدا به علی کو بیاید. گفتیم: باشه باشه. بوسیدمش و راه افتادیم. تا سر جاده برسیم هی برگشتم دا را نگاه کردم. وقتی دیدم گوشه شله اش را جلوی دهانش گرفت، فهمیدم اشکش راه افتاده است. این دو، سه روز با بودن ما و دخترها کمتر گریه و زاری کرده بود و حالا باز توی صدهایش غرق می شد. ولی من خودم را برای رفتن کشته بودم و درگیر شده بودم. دیگر می توانستم این فرصت را از دست بدهم.

وقتی به اسکله رسیدیم هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. زیاد منتظر نماندیم. هلی کوپتر توی آمد. یک عده طبق لیست سوار شدند. مهمات و کلی لوازم پزشکی و برانکاردار بار بند. یک تانک هم داخل رفت و شنوک بلند شد و گرد و خاک زیادی فضا را پر کرد و آب ناشیبه ساحل را متلاطم کرد.

تزدیک ساعت ده، ده و نیم نوبت ما رسید. هلی کوپتر هوایروز آمد و ما سوار شدیم. بدود چهل نفر در درویدیف نیمکت و کف هلی کوپتر نشستیم. دیده بودم توی شنوک هفت، شست زن پرستار از بهداری ارتش سوار شدند اما اینجا فقط من و لیلان، خانم بودیم و بقیه پروها اکثراً نظامی یا کارکنان شرکت نفت یا پرسنل بیمارستان ها بودند. هلی کوپتر کلی تکان

چونبده و ماهشهر را پرواز کرده بود با عصبانیت به من و لیلیا گفت: یعنی چه! تو این وضعیت چرا شما می آید سوار می شید و پیاده می شید، مگه تا کسبه؟! گفتیم: چمی کار کنیم؟ تقصیر ما نیست. راهمون ندادند داریم برمی گردیم.

خانواده پدرزن تکاور هم سوار شدند. دختر آنها که مخالف ترک آبادان بود قفس برنده هایش را با خود آورده بود، می گفت: گناه دارند اگر اینجا بمانند می میرند.

در مدت زمانی که داشتیم با هلی کوپتر برمی گشتیم به این فکر می کردم: چرا هر کار می کنیم خودمان را به منطقه برسانیم موفق نمی شویم. بعد خودم را دلداری می دادم که حتماً خدا این طور خواسته است. بعد از بازگشت به سر بندر، رفتم درمانگاه کمپ و مشغول کار شدیم.

لریه سوار شدن هلی کوپتر را نمی گیریم ها. جلوتر دژیانی هست برای ورود به آبادان امریه می خواهند. گفتیم: حالا شما مارو ببرید، خدا بزرگه.

سر دژیانی اول جلوی ما را گرفتند و با التماس گذاشتند عبور کنیم. ولی گفتند: دژیانی جلوتر محاله بگذارند بروید. یک کیلومتر جلوتر دژیانی دیگری در ورودی شهر قرار داشت. اینجا من و لیلیا را از ماشین پیاده کردند. آقا یدی و دوستانش هم با اینکه حکم داشتند برای آنکه ما را تنها نگذارند از ماشین پیاده شدند. آنقدر با دژیانها حرف زدند و بلند جار رفتند بلکه بتوانند ما را همراهشان ببرند. آنها پذیرفتند. آقا یدی گفت: مطمئن باشید ما برای شان امریه می گیریم و برای تان می آوریم. گفتند: نه نمی شود. آخر سر آقا یدی گفت: اگر اینها با امریه پیش شما برنگشتند، شما ما را توقیف کنید، این نشانی قرارگاه ما. از اینکه این قدر اسباب زحمت آقا یدی و دوستانش شده بودیم، خجالت می کشیدیم و از طرفی به خاطر این همه پشتیبانی ممنونشان بودیم. بعد از ضامن شدن آقا یدی و گریه زاری های من که دیگر نمی توانستم به خودم بقبولانم تا خود آبادان آمده باشم و توی شهر راهم ندهند، اجازه دادند برویم. ولی گفتند: باز هم دژیانی جلوتر مانع تان می شوند. محال است اجازه ماندن به شما بدهند.

گفتم: نمی دانم. ما برای کار در بیمارستان آمده بودیم.

یکی از دوستان آقا یدی گفت: اگر صلاح بدانید من شما را به خانه خانواده همسرم ببرم. قرار است آنها را در برگشت با خودم به ماهشهر ببرم. شما فعلاً آنجا بمانید تا ما بتوانیم برای تان امریه بگیریم.

چاره ای نداشتیم. قبول کردیم. ما را به خانه ای در محله احمدآباد بردند. در را پیرمردی به روی مان باز کرد. دختر هایش که تقریباً سیزده و هفده ساله بودند، لباس پوشیده آماده بودند تا شوهر خواهر بزرگ ترشان بیاید و آنها را از آبادان ببرد. حتی یکی از آنها قفس برنده هایش را در دست داشت. وسایل شان را هم بسته بندی کرده بودند. دوست آقا یدی به پدرزنش گفت: این خواهرها اینجا باشند تا ما بیاییم. پیرمرد تعارف کرد برای ناهار بمانند. گفتند: ناهار می رند ستاد. توی ایوان حیاط دورساز خانه پیرمرد نشستیم. احساس خجالت و غریبی اذیتم می کرد. از اینکه مزاحم این خانواده هم شده بودیم ناراحت بودم. آن چند ساعت به اندازه یک عمر بر من گذشت. دست آخر هم مجبور شدیم برگردیم. آنها نتوانسته بودند برای ما امریه بگیرند. برگشتیم چونبده.

وقتی نوبت مان رسید و سوار هلی کوپتر شدیم، خلبان که در طول روز چندین بار مسیر

## فصل سیام

درمانگاه تقریباً آخرهای کمپ در خیابان اصلی قرار داشت. درمانگاه در واقع یک کانتینر بزرگ با سقف شیروانی آبی رنگ بود و ابعادی در حدود ده در پنج متر داشت. شاید هم ابعادش بیشتر بود.

دیوارهای داخلی و بیرونی اش سفید رنگ بود. داخل کانتینر دو اتاق و چند سرویس بهداشتی تعبیه کرده بودند. اتاق بزرگ‌تر را دیواری پیش ساخته از وسط دو قسمت می‌کرد که یک طرف پزشک بیماران را معاینه می‌کرد و طرف دیگر دو تخت برای بستری شدن موقت بیماران گذاشته بودند. تزریقات و پانسمان‌ها در اتاق دوم انجام می‌شد. این بار درمانگاه را بچه‌های هلال‌احمر خیلی تجهیز کرده، آماده‌اش کرده بودند. از تهران و شیراز و شهرهای دیگر هم پزشک اعزام شده بود و خدمات بهداشتی - درمانی خوبی به مردم جنگ‌زده کمپ می‌دادند. حتی مجروحین بمباران‌های شهرهای سریندر و ماهشهر هم به آنجا آورده می‌شدند. با وجود این خدمات، بیماری در بین مردم جنگ‌زده خیلی زیاد شده بود. خصوصاً عفونت چشم و اسهال و استفراغ بیداد می‌کرد. اکثر اوقات درمانگاه شلوغ می‌شد و صدای گریه بچه‌ها فضای آنجا را پر می‌کرد. بارندگی‌ها شروع شده بود و تردد مراجعین که اکثراً دهبایی به پا داشتند کف درمانگاه را پر از گل و لای می‌کرد. در ساعت‌های خلوت درمانگاه را جارو می‌زدیم. چون کف‌اش موکت بود این کار به سختی انجام می‌شد. بعد از جارو کشیدن روی موکت‌ها دستمال خیس می‌کشیدیم تا گل‌ها را پاک کنیم. بارندگی کار ما را سخت می‌کرد و کلی وقت و انرژی از ما می‌گرفت. یک بار با شلنگ آب، کف درمانگاه را شستیم. جلوی در یک نفر دربان گذاشتیم تا به مراجعین بگوید دهبایی‌ها ایشان را دم در دریاورند و بعد وارد درمانگاه شوند. خیلی تلاش کردیم تا با راهنمایی کردن و

می‌کردند و بعد می‌رفتند. ولی امدادگرها شبانه‌روزشان را توی درمانگاه می‌گذراندند.

یک روز برادر علی عجرش مرا صدا کرد و گفت: خواهر حسینی متویادت هست؟! من بیکر برادرت علی را از آبادان منتقل کردم. گفتم: نه. گفت: چطور یادت نمی‌یاد؟! من راننده آمبولانسی بودم که جلوی در مسجد جامع منتظر مجروح بودم. وقتی گفتم می‌خواهی بیکر برادر شهیدت را کنار پدرت به خاک بسپاری دیگر نتوانستم نه بگویم. آن روز شما حال عجیبی داشتی. در راه برگشت به خرمشهر من از توی آینه فقط شما را می‌دیدم که بیکر برادرت را بغل کرده بودی، اشک می‌ریختی و با او حرف می‌زدی. حرف‌های شما همه ما را آتش می‌زد. من اصلاً نمی‌توانستم رانندگی کنم. جلوریم را نمی‌دیدم. خیلی آهسته مسیر را آمدیم. خدا به شما صبر بدهد.

بین تیم اعزامی از تهران، پزشک هیکل دار و نسبتاً چاقی بود که عینک ته استکانی به چشم می‌زد. چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. خودش را به ما معرفی نکرد و اسمش را به ما نگفت. ما هم اسم او را گذاشته بودیم دکتر عالیجناب. چون معمولاً موقع صدا کردن مردها یک عالیجناب قبل از اسمشان می‌آورد. خودش هم کم‌کم فهمیده بود که به عالیجناب معروف شده است. آدم افتاده و فروتنی بود. عجیب با دیدن او به یاد دکتر سعادت می‌افتادم. نمازهایش را هم با همان حس و حال دکتر سعادت می‌خواند. شب‌ها که مریش کمتر بود، نوبتی یکی از امدادگرها توی پشت میز می‌نشستند تا اگر مریشی مراجعه کرد، بقیه را خبر کند. آنوقت ما کف اتاق بزرگ‌تر می‌نشستیم و دکتر عالیجناب آیات قرآن را تفسیر می‌کرد. چون چشم‌هایش ضعیف بود خیلی برایش سخت بود که از روی قرآن کوچکش بخواند. یک‌بار که به نمایشگاه کتاب در سریندر رفته بودم، برایش یک کتاب قرآن با خط درشت تهیه کردم و به دکتر هدیه دادم. خیلی خوشحال شد.

شب‌های چهارشنبه و جمعه هم دعای تومل و کمیل می‌خواندیم. چراغ‌ها را خاموش و شمع‌ی روشن می‌کردیم. اکثر اوقات دکتر عالیجناب دعا را می‌خواند. من در کنار این آدم‌ها که دور از تخصص و حرفه‌شان فقط به درست کار کردن فکر می‌کردند، احساس آرامش می‌کردم و تا حدی از خودخوری‌هایم کم شده بود.

مدتی بود زیر بازویم به شدت می‌خارید. یک روز متوجه شدم همان نقطه برجسته شده و انگار زیر برجستگی یک چیزی هست. به پزشک درمانگاه مسأله را گفتم. بعد از معاینه گفت: خانم شما قبلاً زخمی شده بودید؟ به نظرم این ترکشه. گفتم: بله، ترکش به بازویم خورد ولی رد شد. گفت: رد نشده. توی عضله فرو رفته و با جریان خون به طرف قلب

راه‌حل‌های مختلف، مردم را به رعایت بهداشت ترغیب کنیم. با تمام این حرف‌ها وضعیت بهداشت کمپ چندان خوب نبود.

فقط دو تا منبع بزرگ آب در ورودی کمپ قرار داشتند که آب شهرک را تغذیه می‌کرد. پیش می‌آمد که آب تمام شود. از آن طرف تعداد حمام‌ها کم بود و چون نمره خصوصی نداشت، بیماری خیلی سریع از آنجا سرایت می‌کرد. بعضی روزها که درمانگاه شلوغ می‌شد و افراد مسن معطل می‌شدند، صدایشان درمی‌آمد و داد و هوار راه می‌انداختند که: این چه وضعیه برای ما درست کردید؟

جواب ما هم به آن‌ها این بود که: ما مثل شما چنگزده‌ایم. حالا آمدیم اینجا تا کاری که از دستمان برمی‌آید، برایتان انجام بدهیم. چرا سر ما داد و بیداد می‌کنید؟ کسانی که اینجا کار می‌کنند چه گناهی دارند؟! اگر حرفی دارید، بروید به مسئولان بگویید.

معمولاً با این حرف‌ها متقاعد می‌شدند و در صف انتظار می‌ماندند. در این از‌رحام و شلوغی درمانگاه، اخبار جنگ را از زبان مردم می‌شنیدیم. از آنجا که می‌دانستیم اخبار درستی از رادیو داده نمی‌شود به خبرهای مردم بیشتر اعتقاد داشتیم و باور می‌کردیم. اغلب مردم درباره اینکه جنگ چه زمانی تمام می‌شود و آن‌ها از آوارگی نجات پیدا می‌کنند صحبت می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند:

جنگ آنقدر طول نمی‌کشد. تمام می‌شود و ما برمی‌گردیم. مگر جنگ عرب و عجم چقدر طول کشید. مردم آواره عرب‌زبان و فارسی‌زبان در کنار هم به مصیبت جنگ گرفتار آمده بودند و همه‌شان معتقد بودند؛ صدّام با شعار دروغ نجات امت عرب، فقط قصد قدرت‌طلبی و کشورگشایی دارد.

ما هم گوش‌مان به نقد و تحلیل‌های این‌ها بود و هم سعی می‌کردیم کارها را سریع‌تر راه نندازیم. یک نفر را گذاشته بودیم تا بیماران را به نوبت ردیف کند و پیش پزشک بفرستد. بعضی از مریض‌ها عرب‌زبان بودند و نمی‌توانستند با دکترهای اعزامی صحبت کنند. این وسط من در عین اینکه در اتاق تزریقات کلی کار سرم ریخته بود، باید نقش مترجم را هم بازی می‌کردم.

غیر از من و لیللا امدادگران هلال احمر آبادان هم آنجا بودند. برادر عجرش مسئول درمانگاه بود. خواهر کریمی، راضیه و مرضیه علیزاده که دو خواهر بودند، شهناز کبیری و دختر عمورش با چند پرستار خانم که از طرف بهداری آمده بودند شیف‌ت می‌دادند. خانم‌های پرستار، شب را در درمانگاه نمی‌ماندند. از صبح تا ظهر بودند یا ظهر تا عصر کار



ما از این دست زخمی‌ها توی کمپ زیاد داشتیم. بچه شش ماهه‌ایی که تازه می‌توانست بنشینند در آهنی اتاق روی سرش افتاده بود و سرش به حالت مثلثی شکافته شده بود. بچه‌های درمانگاه چهل تا بخیه به زخم زده بودند. مادر بچه مرتب او را به درمانگاه می‌آورد. پانسمان را عوض می‌کردیم. همه نگران بودند، ضربه سنگینی که به سر بچه خورده، باعث کند ذهنی او شود.

از این بدتر پسر هفده، هجده ساله‌ایی که چند سال بود پایش سوخته و زخمش خوب نمی‌شد. پوست پایش مثل لاک‌پشت سخت شده و از زانو به پایین به شدت عفونت کرده بود. این قدر این زخم بدشکل و ناجور بود که دل آدم ریش می‌شد ولی مجبور بودیم زخم‌ها را بتراشیم، ضد عفونی کنیم، با پنبه عفونت‌ها را که به شکل فتیله شده بودند بیرون بکشیم. بعد از دو ماه دکتر گفت که پای پسر حتماً باید عمل شود و اگر همین‌طور ادامه پیدا کند عصب‌هایش عفونت می‌کند و آن وقت پایش باید قطع شود.

بعضی بیماران هم حالت هیستریک و روانی داشتند و از نظر دکترها هیچ علامت مرضی در آن‌ها دیده نمی‌شد. ولی خودشان را به مرضی می‌زدند. یک بار خانمی را آوردند. او تازه عروس بود و می‌گفت حال خوشی ندارد. او مرتب خودش را روی زمین می‌انداخت و حالت غش به خودش می‌گرفت. دکتر بعد از معاینه گفت هیچ مشکلی ندارد. فقط عصبی است و آمپول مسکن و آرام‌بخش برایش تجویز کرد. وقتی می‌خواستیم به او آمپول بزیم، از روی تخت پایین پرید. او دور تخت می‌چرخید و ما به دنبالش می‌دویدیم. بالاخره به زور او را نگه داشتیم و آمپولش را تزریق کردیم.

شبی زهرا شزه به درمانگاه آمد. تو اتاق بودم که صدایش را شنیدم. باز داشت دعوا می‌کرد. آمدم توی راهروی درمانگاه و با خنده گفتم: چی شده؟ چه خیره؟ می‌خوای شر راه بندازی؟!

پسرش را نشان داد و گفت: اسهال و استفراغ شدید داره. اینا می‌گن ببرش بیمارستان، اینجا نمی‌تونیم کاری براش بکنیم.

آن شب همراه زهرا شزه با آمبولانس بچه را به بیمارستان ماهشهر بردیم. زهرا آنجا هم داد و بیداد کرد و با دکتر درگیر شد. طوری که دکتر گفت: من اصلاً می‌توانم این خانم را نمی‌بینم.

با درمیانی کردم و گفتم که این خانم وضع روحی درستی ندارد. اختلال روانی دارد. بچه را که بستری کردند من با آمبولانس برگشتم درمانگاه.

می‌رفته. این خارش دست‌تون مال همینه. باید جراحی بشوید. بعد برگه اعزام به بیمارستان می‌خینن ماهشهر را نوشت. دوست نداشتم برای یک ترکش کوچولو کارم به بیمارستان و بستری شدن برسد. از آقای اسماعیلی بهیار درمانگاه که به اندازه یک جراحی در کارش مهارت داشت، خواستم ترکش را از دستم درآورد. ساعتی که می‌ریض توی درمانگاه نبود، توی تخت تزریقات خوابیدم. خانم کریمی و خانم علیزاده که از بچه‌های هلال احمر آبادان بودند، دستم را شستشو دادند و آن قسمت را بی‌حس کردند. آقای اسماعیلی بافت دستم را سکافت و ترکشی به اندازه یک پنج ریالی از دستم بیرون کشید.

در حین کار توی درمانگاه دائم فکرم به سمت خاطرات کار توی مطب دکتر شبیانی یا جروحین سطح شهر کشیده می‌شد. هنوز فکر و خیال رفتن به آبادان و کار برای مجروحین جنگی از سرم نیفتاده بود. اینجا کار می‌کردم ولی آن چیزی نبود که دلم را راضی کند. با این روحیه که مردم اینجا هم به کار من نیاز دارند و شاید خدمات ما باری از غصه‌های دلشان کم کند، ادامه می‌دادم. یک بار پسر بچه پنج، شش ساله‌ایی را به درمانگاه آوردند که موقع بازی زخمی شده بود، تا او را دید، گفتم: اعزامش کنید ماهشهر.

وضعیت بیمارستان ماهشهر را می‌دانستم. حدس می‌زدم با آن حجم بالای کاری که آنجا هست، بهتر است خودمان این کار را انجام بدهیم. با این فکر پسر بچه را که آرام و صبور به نظر می‌آمد، روی صندلی نشاندیم و از او خواستم چشمش را ببندد. مقداری اسپری می‌حس‌کننده به زخم زدم. سوزنی برداشتم و خیلی ظریف و دقیق زخم را بخیه زدم. بعد با ورق و شوق دست پسرک را گرفتیم و به اتاق دکتر آوردیم. محل بخیه را نشان دادیم. همین که چشم دکتر به بچه افتاد، عصبانی شد و جلوی می‌ریض‌ها سرم داد کشید. من به شما دستور دادم بچه رو به ماهشهر منتقل کنید، چرا این کار رو کردی؟

گفتم: آقای دکتر نیازی نبود. این بچه تا ماهشهر می‌رسید، زخمش کلی خونریزی می‌کرد. اینجا بخیه کردیم و تموم شد.

حرفم قانعش نکرد. همین‌طور داد و بیداد می‌کرد و به من تشر می‌زد. چند وقت بعد مادر سر بچه آمد و گفت: خیلی خوب بخیه کردی، جای زخمش چندان معلوم نیست.

خود دکتر هم بعد از مدتی گفت: خانم من خیلی تند رفتی. ولی خودمانیم خیلی خوب بخیه کردی. فکر نمی‌کردم بتونی همچین کاری بکنی.

می کردند: چه نازه، چقدر قشنگه....

درباره بهیار درمانگاه سرمان داد کشید: این چه وضعیه؟ مگه اینجا مهد کودکه؟ چقدر شلوغ می کنید.

مادر نوزاد را که حال خوبی نداشت، به کمک بچه‌ها داخل درمانگاه آوردیم و بسرمی به دستش وصل کردیم. چون نمی توانست نوزاد را شیر بدهد، با قاشق در دهان بچه آب قند ریختم. شوهر زن از اینکه دوّمین بچه‌اش هم دختر است، خیلی ناراحت بود. انگار نه انگار که ممکن بود، زن و بچه‌اش هر دو بمیرند. زن بیچاره هم از شوهرش می ترسید. من فکر می کردم زن آرزوی مرگ می کرد. مرد با عصیانیت از ما خواست بگذاریم زن و بچه‌اش را ببرد. هر چه می گفتیم وضمض خطرناک است. باید او را به بیمارستان ببریم، قبول نمی کرد. وقتی بسرم تمام شد، زن را به بهداری سریندر منتقل کردیم. کادر بهداری شدیداً با ما برخورد کردند که چرا زن را حرکت دادیم واصلاً چرا از اوّل او را به بهداری نبرده‌ایم.

هر چه می گفتیم؛ بچه در حال دنیا آمدن بود، ما ناچار شدیم کمکش کنیم، نمی پذیرفتند و به سختی بیمار را تحویل گرفتند. دو، سه شب بعد هم چنین اتفاقی افتاد. مشکل اینجا بود که زن‌ها می خواستند بچه‌شان را در خانه به دنیا بیاورند و درمانگاه نمی آمدند، اما وقتی دچار سختی می شدند به فکر دکتر می افتادند. در مورد دوّم هم زن خیلی بی تابی می کرد. بعد از اینکه نوزادش به دنیا آمد از حال رفت. بعد او را داخل آمبولانس گذاشتیم و دوباره به همان بهداری بردیم. این دفعه با ما دعوای درست و حسابی کردند و گفتند: کاری می کنند که درمانگاه تعطیل شود.

گفتم: شما مختارید، هر کاری می توانید بکنید. ما وظیفه‌مان را انجام دادیم. ما نه مامایم، نه دوره دیده‌ایم. این دو نفر را هم وقتی آوردند درمانگاه که در حال مرگ بودند. ما تا بخوایم آن‌ها را به بهداری برسانیم مادر و بچه تلف می شدند. آن‌ها را این طوری آوردیم بهتره یا جنازه‌هایشان را تحویلشان می دادیم؟

اکیپ پزشکی بعدی که آمدند، شب‌ها را هم می ماندند. توی اتاق تزریقات، ما امدادگران بومی استراحت می کردیم و در اتاق بیماران، اکیپ اعزامی می خوابیدند. آقای آتشکده که مسئول هلال احمر آبادان شده بود، مرتّب به درمانگاه می آمد و سرکشی می کرد و دارو و وسایل می آورد. مسئول اکیپ جدید، دکتر حسینی نام داشت. از همان اوّل کارهای درمانگاه را تقسیم کرد. حتّی شستشوی ظرف‌ها و نظافت درمانگاه را که تا آن موقع دخترها انجام می دادند، در جدول کاری افراد درمانگاه آورد. ما گفتیم: کار شما طبابت است. این کارها را

دو، سه بار به خاطر نبود پزشک مجبور شدیم، دست به کارهای بزیم که حداقل من نه تجربه و نه دل و جراتش را داشتم. یک شب مرد عربی به درمانگاه آمد و گفت: حال زنش تراب است و دارد از دست می رود. بهیار درمانگاه آمبولانس را برداشت و همراه مرد رفت. مریض، زن عربی بود که خانه‌اش در نزدیکی در ورودی کمپ قرار داشت و خواست بچه به دنیا بیاورد. آن قدر در خانه درد کشیده بود که توی آمبولانس در حال جمع حمل بود. نتوانستیم او را داخل بیاوریم. ناچار بهیار درمانگاه گفت که توی آمبولانس وضع او برسیم. هیچ کدام از ما راضی نبودیم برای کمک به او برویم. اوّلین بار بود که زانو زدیم. هم خجالت می کشیدیم و هم می ترسیدیم. اما بهیار درمانگاه دستیار می خواست به تهایی نمی توانست کاری انجام دهد.

اوّل گفتیم مادر شوهر زن را که با او آمده بود و حالا بیرون آمبولانس ایستاده بود، برای کمک بفرستیم. اما به نظر می رسید زن بی دست و پای است. هیچ کاری از دستش نمی آید. برای من هم سخت بود اما دیدم اگر نرم و زن تلف شود، خودم را نمی بخشم. تمام توی آمبولانس. دیدم زن هم از اینکه بهیار مرد بالای سرش است، ناراحت است.

بهبیار آمبولی به دست زن زد و به من گفت: خانم سعی کنید کار یاد بگیرید. توی این سمیت جنگی باید هر جور کاری بلد باشید، اگر لازم شد خودتون دست به کار بشید.

من که از مرگ زن می ترسیدم، پشتم را به او کرده و حتّی به صورتش هم نگاه نمی کردم. بزری نگفتم و آرام ماندم. فقط وقتی بهیار چیزی می خواست به او می دادم. زن مظلوم اینکّه وضع خوبی نداشت، صدایش در نمی آمد. فقط دست مرا گرفته بود و به شدّت بار می داد.

بالاخره بچه به دنیا آمد ولی هیچ صدایی نداشت. رنگش کبود بود. انگار داشت خفه شده. بهیار به من گفت: سریع بند ناف را ببر.

گفتم: نمی توئم.

یک دفعه او که عصیانیتش از دست من به اوج رسیده بود، داد کشید: پس کی باید یاد بگیرید؟ با ترس گفتم: از کدام قسمت باید بند ناف رو ببرم؟

خیلی می ترسیدم. با ترس ولرز بند ناف را قیچی کردم. بعد خودش پاهای بچه را گرفت، زورنه‌اش کرد و به پشتش زد. بعد بینی و حلقش را تمیز کرد. با این کار صدای گریه بچه بلند شد. بچه‌هایی که بیرون درمانگاه ایستاده بودند، ملحفه و پتویی آوردند و نوزاد را که دختر تپل، مپلی بود در آن پیچیدند. نوزاد را دست به دست می چرخاندند و جیغ جیغ

دیدن پسرش کل کشید و همان لحظه یادم افتاد مادر خسرو یکی از دخترهایی که توی مسجد کار می‌کرد و چشمان سبزی داشت، برای خسرو زیر سر گذاشته بود. همی قریان صدقه دختر می‌رفت و از خدا می‌خواست جنگ هر چه زودتر تمام شود تا او بساط عروسی پسرش را راه بیندازد. مادر خسرو از ما هم به گرمی استقبال کرد.

بعد از دیدن او به خانه پدر حسین فخری<sup>۱</sup> که دیوار به دیوار خانه اجاره‌ایی مادر خسرو بود، رفتیم. این‌ها هم، خانه را اجاره کرده بودند. آقای فخری که از وضعیت بی‌پولی ما خبردار شد، گفت: با برادرزاده‌ام صحبت می‌کنم تا اگر بشود بلیت هواپیما بگیریم، از اینجا به بعد را با هواپیما بروید.

گویا برادرزاده‌اش فرماندار یا شهردار بهبهان بود. دوه، سه روزی که آنجا بودیم به دیدن خانواده‌های جنگزده خرمشهری رفتیم. من با خانم‌های خرمشهری درباره مشکلات‌شان، وضعیت زندگی و کمبودهای‌شان صحبت کردم و آقای محمدی را در جریان گذاشتم. کارمان که تمام شد، برای تهیه بلیت پیش برادرزاده آقای فخری رفتیم. انا او گفت: این کار از نظر شرعی اشکال دارد و نمی‌تواند بلیت ما را تهیه کند.

حالا من مانده بودم چطور خودم را به تهران برسانم. هیچ پولی نداشتم. تا آنجا هم آقای محمدی هزینه کرده بود اما به نظر می‌رسید وضع جیب او هم خوب نیست.

بالاخره یک مقدار پول جور کردند و به ما دادند. آقای یونس محمدی برای ادامه کارهایش بهبهان ماند. من، برادرش و یکی، دو نفر دیگر با اتوبوس عازم تهران شدیم. قبل از حرکت آقای محمدی به من گفت، پیش خانواده‌اش که بعد از شدت گرفتن آتش جنگ به تهران آمده بودند، بروم. وقتی به ترمینال جنوب رسیدیم، نمی‌دانستیم چه کار کنیم. هیچ کدامان راه را بلد نبودیم. گفتیم: علی‌الله برویم مرکز شهر. از یک نفر پرسیدیم: مرکز شهر کجاست؟ گفت: میدان توپخانه.

اولین بار بود این اسم را می‌شنیدیم. این اسم برایمان آن قدر عجیب بود که وقتی به میدان توپخانه رسیدیم، از چند نفر پرسیدیم: برای چه اسم اینجا توپخانه است؟! هوا خیلی سرد بود. من هنوز همان روبوش خورده تنم بود. فقط یک بلوز آستین کوتاه از دخترهای درمانگاه گرفته بودم تا تنم از زیر ماتوی ترکش خورده معلوم نباشد. به همین خاطر، از شدت سرما ستون فقراتم تیر می‌کشید و می‌لرزیدم. حرف که می‌زدم،

۱- حسین فخری: از مداحان معروف و محبوب خوزستان.

به ما واگذار کنید. می‌گفت: چه فرقی می‌کند؟ کار، کار است. دکترها هم مستثنی نیستند. ما آمده‌ایم اینجا کار کنیم؛ اگر لازم باشد اسلحه هم می‌گیریم و می‌جنگیم. وقتی مریض نیست ما هم باید کار کنیم. در ضمن مگر شما تعهد داده‌اید اینجا را نظافت کنید؟!<sup>۱</sup>

با همه سختی‌های کارش به این برنامه‌ریزی مقید بود. من وقتی می‌دیدم دکتر حسینی از شیز خانه کمپ غذا می‌گیرد و بعد از خوردن غذا سالن درمانگاه را که به سختی جارو می‌شد، با دقت نظافت می‌کند یا ظرف‌ها را می‌شوید، خیلی شرمنده می‌شدم. اصرار می‌کردم: آقای دکتر اجازه بدهید، من انجام بدهم.

می‌گفت: نه وظیفه منه. شما برو به کارهای دیگه‌ات برس.

روزها می‌گذشت و من همچنان از درد کمر و پاهایم رنج می‌بردم.

در بیمارستان شیراز دکترها گفته بودند برای معاینه مجدد و ادامه درمان باید بروم تهران. یکبار من از طریق یکی از برادرهای سپاه تلفنی با برادر جهان‌آرا صحبت کردم و موضوع را عرض کردم. برادر جهان‌آرا معرفی‌نامه‌ای برایم فرستاد که در آن مرا به بیمارستان سپاه در تهران معرفی می‌کرد. معرفی‌نامه که دستم رسید، نمی‌دانستم چه کار کنم. تا به حال تهران نرفته‌ام. هیچ جای تهران را بلد نبودم، هیچ آشنایی هم آنجا نداشتم که به خانه‌اش بروم.

همان روزها یونس محمدی که نماینده مردم خرمشهر در مجلس شورای اسلامی بود، ی سرکشی از مردم جنگزده به کمپ B آمد. در این فرصت با او صحبت کردم و گفتم؛ بعد دارم به تهران بروم تا پیگیر معالجه جراحتم باشم.

آقای محمدی گفت: کمکم می‌کند، خودش هم می‌خواهد به تهران برگردد. منتهی اوایل خواست بهبهان برود و از خانواده‌های جنگزده خرمشهری که آنجا ساکن بودند، دیدن ... بعد از من خواست اگر امکان دارد همراهش بروم. می‌گفت: خانواده‌ها با بودن یک هم در گروه راحت‌تر مسائل‌شان را مطرح می‌کنند. بعد از مشورت با داپذیرفتم. یکی، دو ... بعد با آقای محمدی و برادرش عبدالعظیم و خسرو نوحه‌دوستی و یکی، دو نفر دیگر که می‌شان را به خاطر ندارم، با مینی‌بوس به ماهشهر رفتیم. چون ماشینی نبود که یکسره ما به بهبهان برود تا آنجا مسیر را تگه تگه با هر وسیله‌ای که به راه ما می‌خورد، رفتیم تا به همان رسیدیم. شب شده بود. خسرو نوحه‌دوستی ما را به خانه‌شان برد. مادر خسرو با

لدايم می لرزيد. بقیه هم همین طور بودند. سعی می کردیم توی آفتاب راه برویم. توی این  
ت چون لباس دیگری نداشتم عوض کنم، روپوش را که درمی آوردم، چادر یا لباس دارا  
و خودم می پیچیدم تا آن مانتو شسته و خشک شود. دوست نداشتم از کمک های دیگران  
تفاده کنم. حتی یک بار با صبح وطنخواه رفتم ماهشهر تا به آبادان بروم، در جایی که به  
کمیتة امداد بود منتظر برادری بودیم که ما را به آبادان ببرد. خیلی علاف شدید. مردم  
به بودند از آنجا غذا بگیرند. خیلی شلوغ و پرسر و صدا بود. آن قدر که ما آنجا ایستاده  
بیم، یکی از کارکنان آنجا توخ ما رفته بود که چه کاره ایم، این همه مدت نه کاری می کنیم،  
دنبال چیزی می رویم. آمد و گفت: بیخشید خواهرها، شما چیزی می خواستید؟  
گفتیم: نه.

گفت: غذایی، لباسی، چیزی نمی خواهید؟

با اینکه خیلی گرسنه بودیم، باز گفتیم: نه.

ولی او رفت و برای ما غذا آورد. اتفاقاً پلو خورشت گرمی بود. خوردیم و کلی دعایش  
بیم. دوباره آمد، گفت: اگر لباس می خواهید بیاید، بروید توی انبار هر چه می خواهید  
رید. گفتیم: نه مردم واجب ترند.

توی میدان توپخانه در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم. سایه ساختمان بلند مخابرات آن  
م افتاده بود و من چون خیلی سردم بود به همراهانم گفتم: تو رو خدا برویم آنورتر توی  
بایستیم.

رفتم زیر نور آفتاب ایستادم. در همین جین یک دوچرخه سوار آمد و کمی دورتر  
اد و زل زد به ما. یک نگاه به ما می کرد، یک نگاه به اسلحه ای که در دست من بود،  
لداخت. بعد به سرعت رکاب زد و به طرف ساختمان مخابرات رفت.

خودم گفتم: مگر ما چه مان است که او این طوری ما را نگاه کرد. اسلحه ای که در دستم  
ز-سه ی آقای محمدی بود. اواصرار داشت، اسلحه دست من باشد. می گفت: این  
ما کله شق اند. یک وقت کاری دستمان می دهند. به هیچ وجه اسلحه را دست آن ها نده.  
ز چند دقیقه دوچرخه سوار با مأمور مسلحی آمد. به ما اشاره کرد و گفت: اینا هاشن.  
ینکه مناقند، اسلحه هم دارند!

امور حراست مخابرات از ما پرسید چه کاره ایم، از کجا می آییم و اسلحه مال کیست.  
م مجوز حمل اسلحه را که آقای محمدی به من داده بود، نشانش دادم و توضیح دادم  
چه به تهران آمده ایم. او برگه مجوز را نگاه کرد و چند سؤال دیگر هم پرسید و دست

آخر دعایمان کرد و رفت.

اول قرار بود به بیمارستانی که من به آنجا معرفی شده بودم، برویم. نمی دانستیم اسمش  
عوض شده از هر کس می پرسیدیم: بیمارستان میثاقیه کجاست و چطور باید به آنجا رفت،  
کسی نمی دانست. بالاخره یک نفر گفت که اسم بیمارستان میثاقیه به شهید مصطفی خمینی  
تغییر پیدا کرده.

به هر مصیبتی بود خودمان را به آنجا رساندیم. چون پول چندانی نداشتم، بیشتر راه را  
تا خیابان ایثایا پیاده آمدیم. جلوی در بیمارستان با خودم گفتم: اینجا پیش کی بروم، کی منو  
می شناسه؟ دوباره با خودم گفتم: چاره چیه. این همه راه را آمدم. می روم پیش همین  
برادرهای سپاه، ببینم چه می شود. همین که رفتم جلوی پذیرش و خودم را معرفی کردم،  
دیدم همه می گویند: خواهر کجا بودید؟ چند روزه که منتظر شمایم. برادر جهان آرا با ما  
تماس گرفتند و گفتند شما تشریف می آورید.

بعد مرا به خانم های پرستار معرفی کردند. آن ها چنان با من گرم گرفتند که انگار  
سالهاست مرا می شناسند. کارکنان بیمارستان خیلی احترام می گذاشتند. می گفتند: شما  
بوی علی رو می دهید. یادگار علی هستی. با دیدن شما انگار شهید را می بینم. معلوم بود  
علی در آن سه، چهار ماهی که اینجا بستری بوده خوب توجه همه را به خودش جلب کرده  
که همه به او علاقه پیدا کرده بودند و انس خاصی با او داشتند.

مشاق بودم اتاقی را که علی در آن بستری بوده، ببینم. به پرستارها گفتم که اتاق علی را  
نشانم بدهند. گفتند: صبر داشته باشید تا اول کارهای پذیرشتون انجام بشه، بعد.

گفتم: نه. می خواهم ببینم علی آن چند ماه را در کجا گذرانده.

قبول کردند. رفتم طبقه دوم. جلوی در اتاقی ایستادم و گفتم: اینجا اتاق برادرت بوده.  
علی وقتی خبر جنگ را شنید و پزشک ها اجازه ترخیص از بیمارستان را به او ندادند با گره  
زدن ملاقه ها خودش را از طبقه دوم توی خیابان انداخت. اون بار موفق نشد و کادر بیمارستان  
فهمیدند. دفعه بعد وقتی برای زیارت قبور شهدا به بهشت زهرا رفته بودند فرار کرد.

رفتم نزدیک تر. جلوی در ورودی اتاق، حالت راهرو مانند بود. وارد که شدم داخل  
نرفتم. کنار یخچال کوچکی که آنجا گذاشته بودند، ایستادم و نگاه کردم. سه تا تخت توی  
اتاق بود که روی دوتایش مجروح خوابیده و تخت وسطی خالی بود. پرستار، تخت کنار  
بنجره را نشان داد و گفت: برادران آنجا بستری بود.

یک آن یاد علی افتادم و تمام دلنگی هایم زنده شدند. طاقت نیاوردم. زدم زیر گریه و به

کمبود سوخت کار نمی کرد. آب لوله کشی سرد بود و ما چون عادت نداشتیم، دست مان زیر آب سرد ورم می کرد.

مادر آقای محمدی که دید من چیزی ندارم، تنم کتم و دائم از سرمای هوا حرف می زدم و می لرزدم، ژاکت مشکی کشفاتی بهم داد. ژاکت برای من تنگ بود و نمی شد دکمه هایش را ببندم. یک گوشه ژاکت سوخته و تپه‌هایی رنگ شده بود. یک قسمت آستین هم دانه‌هایش در رفته و سوراخ بود. این ژاکت مستعمل را همراه چند تکه لباس دیگر از طرف ستاد جنگر دگان به آن‌ها داده بودند. هر چی بود، از هیچی بهتر بود. برای من که دائم می لرزیدم، خیلی به درد خورد. این ژاکت را زیر ماتنوام پوشیدم. چند روز بعد آقای محمدی از خوزستان به تهران آمد و یکروز من و برادرش - عبدالعظیم را به مجلس شورای اسلامی برد. آن روزها رفتن به مجلس مثل این روزها آنقدر سخت نبود. آزادانه و بدون هیچ تشریفاتمی توانستیم همراه آقای محمدی وارد مجلس شویم. آقای محمدی مرا به آقایان رفسنجانی و کروبی معرفی کرد و جریان کارهایم را توضیح داد. آقای رفسنجانی گفتند: ما افتخار می‌کنیم به چنین خراهران و دخترانی که این طور شجاعانه در جبهه بوده و هنوز هم هستند. آقای کروبی هم خیلی از من دلجویی کرد. بعد معرفی‌نامه‌ایی به من داد و گفت به بنیاد شهید مراجعه کنم و پیش آقای مازندرانی بروم.

در طول دو، سه نوبتی که به مجلس رفتم آقای خامنه‌ایی، دکتر دیالمه، دکتر آیت و حجت‌الاسلام محمد منتظری را هم دیدم و با آن‌ها راجع به جنگ، فدائیکاری‌های مردم و اوضاع خرمشهر صحبت کردم. آن‌ها می‌گفتند کسانی که باید این صحبت‌ها و واقعیت‌ها را به گوش امام برسانند کوثاهی می‌کنند. امثال شما باید بیایند و خبررسانی کنند. شخصیت آقای خامنه‌ایی و دکتر دیالمه خیلی در نظرم محکم و در عین حال لطیف آمد. با دکتر دیالمه که حرف می‌زدم، خشوع و فروتنی‌اش آدم را شرمند می‌کرد. معصومیت خاصی در چهره‌اش وجود داشت. خیلی آرام صحبت می‌کرد. می‌گفتند دکتر دیالمه جزء اساتید دانشگاه تهران است. او کسی است که اولین دعای کمیل را در تهران به راه انداخته است.

توی یکی از جلسات مجلس شاهد صحنه بدی بودم. آن روز بحثی رابطه با آمریکا بین نمایندگان درگرفته بود. نمایندگان مخالف ارتباط با آمریکا می‌گفتند: دولت آمریکا که دارایی‌ها و سرمایه‌های ایران را بلوکه و غضب کرده است، به عنوان ایجاد حسن ظن در روابط دو کشور می‌توانست این اموال و سرمایه‌ها را به ایران برگرداند ولی این حداقل گام مثبت را هم برداشته است و تمام سیاست‌ها را صرفاً در جهت منافع خودش طراحی می‌کند.

رفت از اتاق بیرون آمدم. مجروح‌ها حاج و واج مانده بودند.

خانم پرستاری که همراهم بود، برای آن‌ها توضیح داد که قضیه از چه قرار است. توی هرو سعی کردم به خورم مسلط باشم. خواهش کردم اجازه بدهند، دوباره توی اتاق بروم. ل دام باعث ناراحتی دیگران نشوم. سعی کردم خوددار باشم و دم نزنم. برادر مجروحی روی تخت علی خوابیده بود، برابم صحبت کرد و گفت: من افتخار می‌کنم جای کسی خوابیده‌ام که به شهادت رسیده و...

بعد پرستار تعریف کرد انجمن اسلامی بیمارستان برای شهادت علی در یکی از ب‌های جمعه مراسم ختمی برگزار کرده و آقای فلسفی، واعظ معروف را برای سخنرانی اسم دعوت کرده‌اند. پرستارها بوسترها و اطلاعات‌هایی که راجع به شهادت علی به در و دراز بیمارستان زده بودند، نشانم دادند. بعد عکس‌هایی را که برادرهای سپاه از علی گرفته‌اند، دیدم. برگه اطلاعیه مراسم شهادت علی قرمز رنگ بود. تصویری از او با لباس بیمارستان چاپ شده بود. تیترا اطلاعاتیه این بود:

«برادر شهید، سید علی حسینی، شهیدی از تبار هایلیان.»

در ادامه هم توضیح داده بودند که چطور به خرمشهر رفته و به شهادت رسیده. یکی از لامیه‌ها را گرفتم.

آن روز چون دکتر متخصص بیمارستان نبود. برابم نوبت زدند. از طرفی چون چند ماهی مجروحیتیم می‌گذشت نیازی نبود بستری‌ام کنند. دکترها فقط می‌خواستند بدانند کیفیت ترکش در ستون فقراتم کجاست و خطر قطع نخاع شدنم در اثر حرکت ترکش چه ازه است.

بعد از بیمارستان به محل اقامت خانواده آقای محمدی که انتهای تهران نو بود، رفتیم. آن ن به خاطر انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها تعطیل بود. خانواده آقای محمدی با تعدادی از براده‌های جنگزده را در یک دانشکده افسری اسکان داده بودند. دانشکده افسری در منطقه حفاظت شده مثل پادگان قرار داشت. همه جا سرباز دیده می‌شد. ورود و خروج در راهم کنترل می‌کردند.

کلاس‌های دانشکده بزرگ بودند و هر کلاس را به یک خانواده داده بودند. خانواده آقای محمدی، خانواده پدرخانمش و همین‌طور خانواده پدری‌اش همین‌جا زندگی می‌کردند. من مدت اقامتم در تهران در اتاق مادر آقای محمدی، کنار خواهرانش ماندم.

آن روزها هوا خیلی سرد بود. کلاس‌های دانشکده ظاهراً شوناژ داشت ولی به دلیل

خانه‌اش ترور شد و به شهادت رسید.

آقای محمدی هم مرد بی‌تکلفی بود. سال بعد باز من به خانه‌شان رفتم، از شدت سرما خانوادهاش مریض شده بودند. یک قطره نفت نداشتند توی بخاری بریزند. کف خانه را موکت انداخته و رویش پتو پهن کرده بودند. حال زن آقای محمدی آنقدر بد بود که نمی‌توانست بچه کوچکش را به راحتی شیر بدهد. من یک هفته خانه آن‌ها بودم. چون می‌دیدم وضعیت مسئولین مثل وضع و زندگی خودمان است، مشکلاتی که داشتیم برایمان آسان و پذیرفتنی بود.

آقای محمدی گاهی اوقات تگه‌گویی‌هایی هم داشت. مثلاً یک‌بار از مجلس تا میدان انقلاب پیاده می‌آمدیم، در راه به من و برادرش گفت: بچه‌ها شما می‌دانید سچفخا یعنی چه؟

گفتم: این اسم مخفف شده سازمان چریک‌های فدایی خلقه.

گفت: نه، سچفخا یعنی ساواکی چاقوکیش فراری خائن آمریکایی.

یکی از روزها با نامه‌ایی که آقای کروبی به من داده بود، پیش آقای مازندرانی رفتم. نمی‌دانستم آقای کروبی برای چه مرا به بنیاد شهید معرفی کرده است. بعد از صحبت با آقای مازندرانی، او خیلی با احترام مرا به قسمت دیگری راهنمایی کرد. مسئول آن قسمت، سه تخته پتو و پانزده هزار تومان پول جلویم گذاشت. جا خوردم و قبول نکردم. به او گفتم: من اینجا نیامده‌ام که چیزی بگیرم.

گفت: ولی شما در شرایطی هستید که چیزهایی لازم دارید و باید تهیه کنید.

من می‌گفتم نمی‌خواهم. او می‌گفت باید ببرید.

خجالت می‌کشیدم، پول و پتوها را بردارم. با اینکه کلی در زحمت و مضیقه بودیم، طبعم اجازه نمی‌داد آن‌ها را بپذیرم. بالاخره با کلی توجیه و توضیح متقاعد کردند. باز به سختی هدایا را برداشتم.

وقتی دیدم پول به دستم رسیده، با خودم گفتم: خوب است اول ماتو بگیرم. به خیاطی مردانه‌ایی در میدان امام حسین رفتم و سفارش دوخت دو تا ماتو دادم. گفتم یکی از ماتوها اندازه خوردم و یکی را برای لیلاکر تاتر و گشادتر بدوزد. بعد از بیرون آمدن از خیاطی فکر کردم هنوز که برایم امکان تهیه چادر نیست، دوباره برگشتم و به خیاط گفتم تا می‌تواند ماتوها را گشاد بدوزد.

دو، سه روز بعد رفتم و ماتوها را گرفتم. خیلی خوب دوخته بود. دو تا ماتوی سرمه‌ایی

یک عده دیگر که آقای محمدی می‌گفت این‌ها ملی‌گراها هستند، با این نظریه به شدت مخالفت می‌کردند و خواهان از سرگیری رابطه با آمریکا بودند.

رییس مجلس، آقای رفسنجانی، آن روز به خاطر تشدید درد محل جراحی‌اش که مربوط به حادثه ترورش می‌شد، به مجلس نیامده بود و آقای سبحانی که او هم جزء ملی‌گراها بود، مجلس را اداره می‌کرد. وقتی بحث خیلی بالاگرفت یکی از موافقین این موضوع با عصیانیت جلو آمد، به طرف حجت‌الاسلام منتظری حمله برد، یقه‌اش را گرفت و همچنان که داد می‌کشید او را تکان می‌داد. حجت‌الاسلام منتظری هیچ عکس‌العملی نشان نداد و حرفی نزد. فقط او را نگاه می‌کرد. یک دفعه نفر دومی از گروه ملی‌گراها جلو آمد و سیلی محکمی توی گوش حجت‌الاسلام منتظری خواباند.

او هم فقط گفت: اینه منطقی ملی‌گراها!؟

همیشه این وسط یک عده از کسانی که انگار به قصد برهم زدن فضای مجلس آمده و طبقه دوم نشسته بودند، از خدا خواسته به آتش جنجال‌ها و هیاهوها دامن می‌زدند.

از اینکه این قدر راحت افراد اجازه حضور در مجلس را پیدا می‌کنند و نظم و کار قانونگذاری را مختل می‌کنند، عصبانی می‌شدم. به خودم می‌گفتم ما در حال جنگیم. تصمیماتی که اینجا گرفته می‌شه، با جان و مال مردم این کشور سر و کار داره. چرا اجازه می‌دن به عده که آگه اسمشون را منافق ندانیم، یقیناً نادان و کوتاه‌فکر هستند، همه چیز را به مسخره بگیرند.

بالاخره بعد از ترورهای بی در پی منافقین، خصوصاً جریان هفتم تیر و هشت شهریور و از دست دادن آن همه افراد زنده و دلسوز، مسئولین به فکر افتادند امنیت مجلس را تأمین کنند و برای مناطقی که لازم است پست‌های بازرسی بگذارند. نماینده‌های مردم در مجلس آن روزها، انسان‌های ساده و بی‌تکلفی بودند که مردم به راحتی می‌توانستند با آن‌ها ملاقات کنند و حرف‌هایشان را بزنند. چند باری که من در مجلس غذا خوردم، غذای‌شان خیلی ساده و معمولی بود. نماینده‌ها بدون هیچ محافظ و راننده‌ای خودشان می‌آمدند و می‌رفتند. یک‌بار که با آقای محمدی از مجلس بیرون آمدیم، دکتر آیت با ماشین پیکان خودش آمد. در یکی از کورچه‌های ضلع شمالی مجلس پارک کرد. یک دفعه یک عده از منافقین که انگار از قبل منتظرش بودند، به طرفش هجوم بردند. چند لحظه بعد کسانی که داخل مجلس بودند، آمدند و آن‌ها را متفرق کردند. نماینده‌های آن دوران چنین بودند و خیلی از آن‌ها از جمله دکتر دیالمه در انفجار حزب جمهوری به شهادت رسیدند. دکتر آیت هم در جلوی

نامه‌ایی به من دادند و گفتند: اتاقی در ساختمان کوشک<sup>۱</sup> به شما داده شده که می‌توانید در آنجا ساکن بشوید.

من تصمیم گرفتم از این نامه به دا و بقیه چیزی نگویم. پوها و وسایل علی را از تریس دا در خانه آقای محمدی گذاشتم. با خانواده آقای محمدی خداحافظی کردم. سوار اتوبوس شدم و به اهواز آمدم. از آنجا با مینی‌بوس خودم را به سریندر رساندم. از وسایل علی فقط دوربینش را همراه داشتم.

وارد کمپ که شدم، دیدم دا جلوی اتاق گودالی کنده و هیزم روشن کرده، ماهی سرخ می‌کند. طبق معمول که توی حال و هوای خودش می‌رفت، گریه می‌کرد، داشت به زبان کردی مویه می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت. زینب هم بالای سرش ایستاده بود. دوربین را آماده کردم و یک‌دفعه صدا زدم: دا.

همین که سرش را بلند کرد و مرا دید، قیافه‌اش عوض شد و از خوشحالی خندید. من در همان حال گریه و خنده‌دا از او عکس گرفتم. بعد از حال و احوال و پرس و جو از این طرف و آن طرف، دا حرف را کشید به علی. اصرار داشت برود دنبال علی. از فردا صبحش شال و کلاه کرد و گفت: می‌روم علی را پیدا کنم.

من مخالفت کردم. می‌گفتم: علی تو خطه، علی مأمورته. نمی‌تونه بیاد. قبول نکرد. دست آخر هم نشست و یک دل سیر گریه کرد. نمی‌دانستم دیگر چه کار کنم. ناچار برای اینکه آرامش کنم، نامه‌ایی از طرف علی برای دا نوشتم. از بچه‌ها شنیده بودم تعدادی از بچه‌های سپاه را برای آموزش غزّاصی به بوشهر فرستاده‌اند. من در نامه از زبان علی نوشتم: من در بوشهر هستم و نمی‌توانم بیایم.

دا با دیدن این نامه آن‌قدر خوشحال شد که شیرینی خرید و بین همسایه‌های کمپ پخش کرد. به همه می‌گفت: نامهٔ بسرم آمده. نامهٔ جعلی چند وقتی دا را آرام کرد. ولی مدتی که گذشت هر روز پرس و جو می‌کرد: پس علی چه شد؟ دایی سلیم و سید عباس - شوهرخالهٔ سلیمه - با دایی نادعلی هر از گاهی سراغمان می‌آمدند. دایی حسینی هم مرتب به ما سر می‌زد. نمی‌دانم چطور شد که نامهٔ آقای کروبی به دست دایی حسینی رسید. او به ما گفت: جمع کنید بروم تهران.

۱- ساختمان کوشک، ساختمان سازمان برنامہ و بودجهٔ سابق بود که در خیابان کوشک قرار داشت. این خیابان هم اکنون شهید تقوی نام گرفته. از یک طرف به خیابان سعدی و از طرف دیگر به خیابان فردوسی راه دارد.

نگ که قیمتش روی هم چهارصد تومان شد. بالاخره ماتنوی که الهه حجاب به من داده بود، از تنم بیرون آوردم و به عنوان یادگاری نگه داشتم.

چند روز بعد نوبت معاینهٔ دکتر ره رسید، رفتیم بیمارستان مصطفی خمینی. آن روز پزشک متخصص محل ترکش را معاینه کرد. قرار شد مسأله را در کمیسیون پزشکی مطرح کنند. کمیسیون برای عمل جراحی جواب رد داد. گفته بودند امکان عمل نیست. وقتی دیدم گاری از دست پزشکان بر نمی‌آید تصمیم گرفتم به سریندر برگردم. موقع خداحافظی با رستارها و کادر بیمارستان، آن‌ها وسایل علی را تحویلم دادند. چمدانی که خودم برایش بسته بودم و داخلش وسایل شخصی، لباس، ضبط واکمن و دوربین علی بود. با تعدادی عکس که علی از شخصیت‌هایی که به عیادتش آمده بودند، گرفته بود. آیت‌الله بهشتی، دکتر جمران و ابوشریف از جمله کسانی بودند که آن زمان به عیادت مجروحان می‌رفتند. تعدادی عکس‌ها مربوط به حضور علی و دیگر جانبازان و مجروحین در نماز جمعه بود.

توی بیمارستان یکی از برادران سپاه که توی بیمارستان کار می‌کرد، واکمن و نوار صدای زبان علی را به عنوان یادگار علی از من گرفت.

در آن مدت از آقای محمدی خواهش کرده بودم از جماران نوبت بگیرد تا بتوانیم با امام یسار کنیم ولی امکانش پیش نیامد. روزهای آخر به زیارت شهدای بهشت زهرا رفتیم. دیدن روح آزادی در میدان آزادی هم برایم جالب بود. با دوربین علی از آن جاها عکس انداختم. توصیهٔ آقای کروبی یک‌بار دیگر هم به بنیاد شهید رفتیم. اواصرار داشت که من خانواده‌ام به تهران بیایم. ولی من راضی نبودم. می‌دانستم تهران آمدن یعنی دور شدن از مرشهر. تازه این مدت که تهران بودم، اعصابم خرد شده بود. انگار خیلی‌ها حتی اسم سنگ را نشنیده بودند. توی خوشی‌های زندگی خودشان غرق بودند و از نبود امکانات خواه‌شاهان گله می‌کردند. چندباری رفتم میدان انقلاب، برای بچه‌ها کتاب‌هایی که خواسته‌ام دادم، بخرم، از نزدیک خیلی مسائل را دیده بودم. به خاطر همین، می‌گفتم: نمی‌خواهم به بران بیایم.

می‌گفتند: اینجا امکانات بهتر است. برادر و خواهرهایت باید به درستان ادامه بدهند. جا مدرسه‌ها معلوم نیست تا کی تعطیل باشند.

از زمان شروع جنگ تا آن موقع بچه‌های جنگ‌زدگان سرگردان بودند و مدرسه نمی‌رفتند. ل استان خوزستان مدارس تق و لث بود. هوایماها مرتب می‌آمدند و شهرهای اهواز، فول، اندیشک، ماهشهر یا سریندر که ما آنجا بودیم را بیماران می‌کردند. به نام بنیاد



گذران مردم جنگزده از طرف دولت بودجه‌ایی تخصیص یافته بود. کمپ زیر نظر سپاه، هلال احمر و ارتش اداره می‌شد. در قسمت‌هایی از کمپ تکاورهای ارتش مستقر بودند. داخل کمپ کتابخانه و مسجدی راه‌اندازی کرده بودند. روحانیون مرتب می‌آمدند. نماز جماعت برگزار می‌شد و سخنرانی می‌کردند. البته کمپ جنگزدگان گرفتاری‌های دیگری هم داشت. برخی مشکلات اخلاقی و رفتاری به وجود آمده بود. جمعیت ساکن زیاد بود و مردم رعایت مسائل بهداشتی را نمی‌کردند. حمام‌ها عمومی بودند و بیماری‌های پرستی، چشمی و کچلی و بیماری‌های قارچی افزایش یافته بود. شپش به قدری زیاد شده بود که ما نگران شیوع تیفوس بودیم. به خاطر همین، به خانه‌ها می‌رفتیم و سم‌پاشی می‌کردیم و سر بچه‌هایی که شپش زده بود، دارو می‌زدیم یا موهای‌شان را از ته کوتاه می‌کردیم. بعضی از خانواده‌ها تعصب داشتند و اجازه نمی‌دادند موی سر بچه‌های‌شان مخصوصاً دخترها را از ته بزنیم. ولی ما به خاطر خودشان باید این کار را می‌کردیم.

دایی حسینی با وجود این مشکلات ما را وادار می‌کرد به تهران برویم. ما دست دست می‌کردیم و بی حرف را نمی‌گرفتیم تا از فکرش منصرف شود.

من و لیلیا مخالف تهران رفتن بودیم. تا آن موقع هم برای اینکه کسی نفهمد و نخراهد ما را ببرد آن را پنهان کرده بودیم. شبی خانم اعظم طالقانی که آن زمان نماینده مجلس بود، به کمپ آمد. او مقداری وسایل پزشکی، دارو و کتاب آورده بود. وقتی از ما درباره وضعیت کمپ سؤال کرد، مختصری توضیح دادیم. من گفتم: مردم جنگزده الان احتیاج به کتاب ندارند. لباس و غذا می‌خواهند. به جای هزینه کتاب‌ها شما دارو و وسایل بهداشتی می‌آوردید، بیشتر مورد استفاده بود. مردم الان با چه دل خوشی کتاب بخوانند. بعد هم گفتم: آقای کسروی نامه‌ایی به من داده‌اند، خانواده‌ام را به تهران ببرم خواهر و برادرایم در سنان را بخوانند. خانم طالقانی گفت: تهران برای چی می‌خواید بیاید؟ تهران آن قدر شلوغ، به درد شما نمی‌خوره، همین جا باشید، بهتر. شماها باید این آب و خاک را حفظ کنید.

گفتم: شما انگار فستون از جای گرم بلند می‌شه. سختی که مردم اینجا می‌کشند، فکر نمی‌کنم شما یک روزش رو بتونید تحمل کنید. فکر نکنید ماکثمه مرده تهران اومدن هستیم، خواستیم ببینیم شما چی می‌گید!

ظاهراً از حرف‌های من خوشش نیامد. ولی من نمی‌توانستم حرفم را نزنم. خانم طالقانی بعد از تحویل داروها و کتاب‌ها به مسئول درمانگاه، همان شب از کمپ رفت.

دوباره حرف رفتن پیش آمد. من، لیلیا و بچه‌ها هیچ‌کدام راضی نبودیم از کمپ برویم. می‌ترسیدیم از خرمشهر و آبادان دور شویم. ما منتظر موقعیتی بودیم به آبادان برویم تا در بیمارستان‌های آنجا به امداد مجروحان برسیم. اما دایی حسینی روی رفتن اصرار داشت و با چون رودریاستی شدیدی با او داشتیم و بزرگ‌ترمان بود، اصلاً نمی‌توانستیم با او مخالفت کنیم. ولی حالمان گرفته بود. دایی که می‌دید ناراحت هستیم، می‌گفت: شما در تهران هم می‌تونید به جبهه کمک کنید.

ما علاوه بر کارهای درمانگاه، فعالیت‌های فرهنگی هم انجام می‌دادیم. از طرف مسئولان کمپ ما را موظف کرده بودند، برویم خانواده‌هایی که از نظر مالی در مضیقه هستند را شناسایی کنیم. ما به شکل غیر مستقیم در صحبت با آن‌ها، وضعیت‌شان را بررسی می‌کردیم تا در کمک‌رسانی بدانیم چه خانواده‌هایی در اولویت هستند. مشکلات بعضی خانواده‌ها واقعاً زیاد بود. بعضی حتی به نان شب‌شان هم محتاج بودند. عده‌ایی از جنگزدگان در ماهشهر و سربرند فامیل داشتند و با کمک آن‌ها روزگار می‌گذراندند. عده‌ایی به کارهای دولتی داشتند به شهرهای دیگر منتقل شده و حقوق ماهانه می‌گرفتند. برای



## فصل سی و یکم

دی ماه پنجاه و نه بود. یک روز صبح زود دایی حسینی سراغ من و لیلیا آمد. ما را به سریندر برد و برایمان پارچه چادری خرید. ما به کمپ برگشتیم و دایی به ماهشهر رفت و پارچه‌ها را به خانم آقای بهرام‌زاده داد تا برایمان بدوزد. در این چند ماه خودمان امکان خرید چادر را نداشتیم. شب دایی با چادرهای دوخته برگشت و گفت: وسایل‌تان را جمع کنید. فردا صبح زود راه می‌افتیم. اول می‌رویم اردوگاه ملاوی پیش پایا و می‌می و بعد تهران. نمی‌توانستیم بیش از این توی روی دایی بایستیم. بعد از کلی اِخس و تِخُم بالاخره راه افتادیم. بعضی راننده‌ها در آن موقعیت کرایه‌ها را خیلی بالا برده بودند. دایی با آن‌ها چانه می‌زد و سوار می‌شدیم. توی مسیر من و لیلیا دَمَغ کنار هم نشستیم بودیم. دایی که می‌دانست ما به خاطر ترک منطقه و رفتن به تهران ناراحت هستیم، به ما می‌گفت: شما باید به فکر خواهر و برادراتون باشید. محیط کمپ دیگه به درد موندن نمی‌خورد. بچه‌ها چه گناهی کردن که باید اون محیط رو تحمل کنند؟!۱۹

دایی راست می‌گفت. من خودم هم خیلی نگران بچه‌ها بودم. بابا آن‌ها را به من سپرده بود. در مدت کارم آن‌ها را به درمانگاه می‌آوردم. منصور نوجوان بود و امکان انحراف در آن محیط برایش وجود داشت. من سعید، حسن و زینب را به درمانگاه می‌بردم و گوشه‌ای می‌نشاندیم. با دوستانم آن‌ها را سرگرم می‌کردیم و کاری بهشان می‌سپردم. حسن خیلی تَخَس بود و شر پیا می‌کرد. دائم مواظبش بودم کاری نکند که از درمانگاه بیرونش کنند. بالاخره عصر روزی که به طرف تهران حرکت کردیم، رسیدیم اردوگاه ملاوی که بین پُلدختر و خرم‌آباد قرار داشت. کنار رودخانه، محوطه وسیعی بود که بالودر آنجا را صاف کرده بودند و چادرهایی را در دو ردیف روبه‌روی هم، با فاصله برای اسکان جنگ‌زدگان

همه همسایه‌ها از چادرهایشان بیرون آمدند، دور چادر پایا شلوغ شد. من داخل چادر پایا شدم. دا با دیدن من یک حالی شد. ضجه زد و از حال رفت. همینکه چشم باز کرد از من پرسید: چرا به من نگفتی؟ چرا این مدت به من چیزی نگفتی؟

با خشمم به من نگاه می‌کرد. از دستم حسابی عصبانی بود. حرص می‌خورد و زار می‌زد. توی چادر نایستادم و بیرون آمدم. بالاخره لحظه‌ای که ازش می‌ترسیدم، پیش آمده بود. رفتم و مشغول نماز صبح شدم. پایا به نماز ایستاد. بقیه اقوام و همسایه‌ها گریه و زاری می‌کردند. دایمی حسینی گفت: بلند شوید نمازهاتون رو بخونید، حالا گریه مونده براتون.

با حرف دایمی حسینی جمعیت برای نماز رفتند. بعد نماز زن دایمی صبحانه درست کرد ولی دیگر چه کسی می‌توانست صبحانه بخورد، همگی گریه می‌کردند. برای من هم انگار این خبر تازه بود. آخر داغ شهادتش توی این مدت برابم سرد نشده بود. هر روز که چشم باز کرده بوم و یادم آمده بود بابا و علی نیستند، همین وضع را داشتم. همین‌طور غمزه و پریشان.

خبر شهادت علی از یک طرف دا را می‌سوزاند و از طرف دیگر از اینکه من این مدت شهادت علی را از او مخفی کرده بوم، خیلی ناراحت بود. می‌گفت: چهار ماهه علی شهید شده و من نمی‌دونستم! چرا به من نگفتی؟ چرا دروغ گفتی؟

نگاهم می‌کرد و حرص می‌خورد. بکهو دست برد و تگه شاخه قطور درختی که آنجا افتاده بود را برداشت و به سر خودش کوبید. فرقت به شکل ناجوری شکافت و خون جاری شد. یکی از خواهران امدادگر، که از خرم‌آباد برای کارهای درمانی، امدادی به آنجا آمده بود را به چادر پایا آوردند. امدادگر هر چه سعی کرد بتواند سر دا را بخیه کند، نتوانست. شدت گریه و زاری دا، امان چنین کاری را به او نمی‌داد. از موهای دا خون چکه می‌کرد. دیدم این‌طور نمی‌شود. نباید دا را به حال خودش گذاشت. به خاطر خونریزی ممکن بود بمیرد. ناچار شدم خودم کاری کنم. روی شانه‌های دا پریدم و نشستم. بعد با پایم دستانش را به هم چفت کردم تا حرکت نکند. سریع تیغ انداختم و موهای محل شکستگی سرش را تراشیدم و بدون بی‌حس کردن شروع کردم به بخیه زدن. دا نقلاً می‌کرد خودش را از دستم رها کند. من هم مجبور بوم تند تند محل شکستگی را بخیه بزنم. مواد ضد عفونی کننده ریختم تا زخم عفونت نکند. دست‌هایم می‌لرزیدند ولی مجبور بوم. خیلی نگرانم بودم. زینب وحشت‌زده ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد و اشک می‌ریخت. سعید و حسن خشکشان زده بود. به هر زحمتی بود، پنج تا بخیه زدم. بعد یک گاز بزرگ روی زخم گذاشتم

صب کرده بودند. وقتی رسیدیم ملاوی، دیدیم همه دور هم جمع هستند، دایمی نادعلی، پایا، خاله سلیمه، عموزاده‌های پدرم و خانواده زن دایمی همه آنجا بودند. از دیدن دوباره هم خیلی خوشحال شدیم. آن روز به پذیرایی و صحبت و تعریف گذشت. بیشتر آنان می‌خواستند بدانند در خرمشهر چه اتفاقی افتاده و بابا چگونه شهید شد. آن شب را با این حرف‌ها تا نزدیک‌های صبح بیدار بودیم.

قبل از این دایمی حسینی از طریق دایمی نادعلی موضوع شهادت علی را فهمیده و همان شب به پایا گفته بود. پایا تا صبح توی چادرش ناله می‌کرد. غیر از دایمی حسینی و زینب، دایمی سلیم و نادعلی کس دیگری از موضوع خبر نداشت. آن شب همه فکر می‌کردند، پایا به خاطر شهادت بابا این‌طوری تاب است. دا توی چادر پایا بود. من هم در چادر دایمی نادعلی زن دایمی و خاله سلیمه بوم. اردوگاه به هر خانواده‌ای چادری داده بود که ظرفیتی بین چهار تا شش نفر داشت. چادر دایمی حسینی اول اردوگاه بود. بعد از دو، سه چادر، چادر بی نادعلی بود و در چادر بعدی پایا و می می ساکن بودند. چون هیچ کس وسیله‌ای با خودش به همراه نیاورده بود، همانجا به خانواده‌ها اثاثیه مختصری مثل پتو، ظرف و چراغ و چراغ‌پزی داده بودند.

آن شب گذشت. ساعت چهار و نیم، پنج صبح پایا شروع کرد به اذان گفتن: صدایش خزون بود. با حالتی می‌گفت: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که انگار دارد به خدا شکایت می‌کند. با ندای غم گرفته پایا و ناله‌هایش توی آن تاریکی اول صبح همه ریختند بیرون. زن دایمی بت: فکر می‌کنم حسینی به پایا شهادت علی رو گفته. بعد فهمیدم دایمی همان سر شب میه را به پایا گفته بود و او تا صبح تحمل کرده و به دا توی چادرش چیزی نگفته است. اذان خن آلود پایا که تمام شد، با صدای بلند روضه امام حسین (ع) در ظهر عاشورا را خواند. پایا همیشه آرام و متین صحبت می‌کرد، موقع ذکر مصیبت صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت. یک یک اصحاب امام را که به میدان رفتند و به شهادت رسیدند، می‌آورد و نحوه یادشان را می‌گفت و اینکه حضرت زینب چه کار کرد. ما همه بیرون چادر ایستاده بودیم شک می‌ریختم. نمی‌دانستیم پایا چطور این خبر را به دخترش می‌دهد. از آن طرف دا فکر کرد پایا این روضه‌ها را برای شهادت بابا می‌خواند. پایا همین‌طور گریه می‌کرد و روضه خواند و با صدای بلند صحنه‌های کربلا را توصیف می‌کرد تا به شهادت علی اکبر (ع) بزرگ امام رسید و خیلی قشنگ گفت: علی اکبر که شهید شد کمر امام خم شد و فاصله بعدش گفت: سید علی هم مثل علی اکبر شهید شد. دا صدای شیونش بلند شد.

بعد از یک هفته عزاداری‌ها تمام شد و دایی به ما گفت: دیگه آماده بشید بریم تهران. خداحافظی سختی بود، با اوضاعی که پیش آمده بود و وضعیت بحرانی کشور، امید نداشتیم دوباره بتوانیم همدیگر را ببینیم. انگار این آخرین خداحافظی بود، آخرین دیدار با گریه و زاری از پایا و می می و بقیه جدا شدیم و به خرم‌آباد رفتیم. از آنجا به مقصد تهران سوار اتوبوس شدیم. مردم با راننده بر سر کرایه چانه می‌زدند و دعوا می‌کردند. طرف‌های عصر رسیدیم تهران، لیلیا یک بار بعد از من به تهران آمده بود و بنیاد شهید به او نامه‌ای داده بود. در آن نامه آدرس خانه‌ای که باید به آنها می‌رفتیم، نوشته شده بود. اما لیلیا نامه را گم کرده بود و آدرس را دقیقاً نمی‌دانست. می‌گفت، خانه طرف‌های یک میدان است!

خدا را شکر اسم خیابان کوشک به یادش مانده بود. از این و آن پرسیدیم و نشانی را پیدا کردیم. با بار و بندیلی که داشتیم، پای پیاده از میدان توپخانه تا میدان فردوسی آمدیم و دوباره تا خیابان منوچهری برگشتیم. از عابران می‌پرسیدیم: خیابان کوشک کجاست؟ کسی بلد نبود.

دیگر هوا تاریک و غروب شده بود. با بدبختی خیابان کوشک را پیدا کردیم. وارد خیابان شدیم. لیلیا ساختمان را چون قبلاً دیده بود، گفت: همین جاست. ورودی ساختمان، آقایی از حراست بنیاد شهید مستقر بود. دایی جریان را برای او توضیح داد. مأمور حراست با بنیاد شهید تماس گرفت. به ما اجازه ورود داده شد. مأمور حراست ما را به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد و اتاق تو در تویی را نشان داد و گفت که یکی از این اتاق‌ها مال شماست.

این ساختمان هفت طبقه، قبلاً محل سازمان برنامه و بودجه بود و اتاق‌های زیادی داشت. همه اتاق‌ها تو در تو بودند و به هم راه داشتند. از سر و روی ساختمان دوده و کثافت می‌بارید. کف اتاق‌ها موکت شده بود. شوفاژها کار می‌کرد و آب گرم بود. منتهی شوفاژ اتاق ما خراب بود. خواستیم اتاق را تمیز کنیم، چیزی همراه ما نبود. اتاقی‌ای که توی کمپ به ما داده بودند، نیاورده بودیم. فقط وسایل ضروری‌مان را داشتیم. دایی از اتاق همسایه رویه‌رویی، جارو و خاک‌اندازی گرفت و خودش شروع کرد به جارو کردن اتاق. چون من و لیلیا هنوز هم از تهران آمدن مان‌پُکر بودیم، او برای اینکه دل ما را به دست بیاورد، هر کاری

استراتژیک به شمار می‌آمد.

سرسش را با روسری بستم. آن قدر سریع این کارها را انجام دادم که خودم هم نفهمیدم چی شد. دابرا اثر خونریزی بی‌حال شده بود. زن دایی به دا آب قند خوراند و من آمپول تقویتی دوازده بهش تزریق کردم.

دایی حسینی قبلاً به اقوام و فامیل هایمان در دره‌شهر و زرین‌آباد خیر داده بود برای گزاری ختم به ملاوی بیاید. نزدیک‌های ظهر فامیل‌ها سر رسیدند و مراسم خاص کردی می‌مصیبت و تعزیت را شروع کردند. دور هم نشستند و مویه کردند، مرثیه خواندند و یه کردند. نوحه‌های سوزناکی می‌خواندند و همه تکرار می‌کردند. زن‌ها بی‌تاب می‌شدند صورت‌هایشان را چنگ می‌انداختند. ساکنان اردوگاه هم در این مراسم شرکت کردند.

دایی حسینی برای تهیه ناهار رفت بیچ ملاوی نزدیک پلدختر. از رستوران کنار جاده دو پز آورد. آن‌ها با خودشان گوشت، نان، سیخ، منقل و... آوردند. برای میهمانان کیباب درست کردند. زن‌ها هم سبزی پاک کردند و به میهمانان ناهار دادند. بعد از ظهر بود که دیگر شه‌شهری‌ها و زرین‌آبادی‌ها برگشتند.

در یک هفته‌ای که آنجا بودیم، فامیل‌هایمان که از شهادت علی باخبر شده بودند، گروه‌به‌گروه می‌آمدند و می‌رفتند. اهالی اردوگاه هم مرتب می‌آمدند و عزاداری می‌کردند. مسئولان اردوگاه در برگزاری مراسم کمک می‌کردند. اما پایا خیلی شکسته شده بود. او خیلی علی‌راست داشت و نبودش برای او سخت بود. اصلاً علی، نور چشم پایا به حساب می‌آمد. زهای عزاداری پایا دائم در حال گفتن تکبیر و تشهد بود. بارها بلند بلند می‌گفت: چرا من دم و داغ سیدعلی و سیدحسین را دیدم.

بعد مرا نوازش می‌کرد و سرم را می‌بوسید و می‌گفت: دختر تو چه دلی داشتی! چطور بارگران را تحمل کردی؟! شیرزنی تو، شیرزن. افتخار می‌کنیم به وجودت، ما را سر بلند می‌کند. با این حرف‌ها می‌خواست مرا دلداری بدهد. می‌می هم خیلی ناراحت بود. کردنی نبود ولی می‌می و داد این یک هفته آب شدند. اصلاً دابیر و شکسته شده بود. این چند روز زینب که پنج سال بیشتر نداشت، توی مجلس خانم‌ها دست به دست گذاشت. می‌بوسیدندش و نوازشش می‌کردند. ولی سعید خیلی مظلومانه می‌آمد، آرام و کت کنار من می‌نشست و مردم را نگاه می‌کرد. بلند هم که می‌شدم، دنبالم می‌آمد.

رفتن دایی سلیم - که به تبه‌های الله اکبر اعزاز شده بود - ناراحتی مان را بیشتر می‌کرد.

تبه‌های الله اکبر: یکی از خطوط مقدم جبهه که در ارتفاعات دشت آزادگان قرار دارد. آنجا از نقاط حساس و

دا دو، سه روز بعد از آمدن به تهران به سختی مریض شد و در رختخواب افتاد. طوری که نمی توانست از جایش بلند شود. همه مان بدجوری نگران شده بودیم. آن قدر حالش بد بود که می ترسیدیم دا را از دست بدهیم. بعد از چهار ماه ندیدن علی، انتظار نداشت، خبر شهادتش را بشنود. در همین روزها یکی از اقوام به دا گفته بود توی روزنامه با مجروحی به نام سیدعلی حسینی مصاحبه کرده اند. احتمالاً علی شما شهید نشده، مجروح است. دا هم باور کرده بود. به دا گفتم: فلانی اشتباه کرده. من با دست خودم علی رو دفن کردم. مگه می شه من برادرم رو نشانسم! این تشابه اسمی یه. یا بریم بنیاد شهید بین چند تا پرونده به اسم سیدعلی حسینی دارند.

معلوم شد مجروحی که آشنای ما نشانی اش را به دا داده بود، ترک زبان و اهل تبریز است. با وجود این، دا نبود علی را باور نمی کرد و چشم انتظارش بود. دچار عذاب وجدان شده بودم که چرا همان روز شهادت علی، موضوع را به او نگفتم. از طرفی می دانستم دا اگر سر مزار علی بیاید، ماندنی می شود. عین میخی که به زمین بکوبند، محال بود از خر مشهر بیرون بیاید. از بس که از نظر عاطفی به علی وابسته بود. آن قدر به حرف علی اعتقاد داشت که انگار حرف او آیه قرآن بود. به خاطر همین، وقتی لیلای گفته بود، علی پیغام داده از شهر بیرون بروید، قبول کرده بود.

همین روزها برادر مازندرانی با یکی دو نفر از بنیاد شهید آمدند و گفتند: هر چه نیاز دارید، لیست کنید برایتان بفرستیم.

من از قبل به دا سپرده بودم اگر از جایی آمدند، حق نداری سر سوزنی چیزی بخوای. ما شهید نداده ایم که بیایم چیزی بگیریم. به همین جهت، به آقای مازندرانی گفتم چیزی نیاز نداریم.

گفت: لباس بگیرید. بچه ها سرما می خورند. گفتم: ما چیزی لازم نداریم. گفت: خواهر من شما الان هیچی ندارید. وسایل ضروری که باید داشته باشید، ندارید. گفتم: خودمان تهیه می کنیم. گفت: نمی شود. شما وضعیت حقوقی تان مشخص نیست. سماجت نکنید. گفتم: نه ما نیاز نداریم. دا هم می گفت: هر چه دخترم بگیرد. خیلی برابم سخت بود. وقتی کسی می گفت چیزی برایتان بیاورم، احساس می کردم بدترین کار را درباره ما انجام می دهد. احساس خفت می کردم. آقای مازندرانی خیلی صحبت کرد. او می گفت: شما فکر نکنید خدای ناکرده چیزی که می گیرید، صدقه است یا منتی سرتان است. شما ولی نعمت مایید. آن قدر صحبت کرد تا من رضایت دادم وسایل مختصری به ما بدهند. وقتی دایی و

کرد. بالاخره ما هم دست به کار شدیم و در دیوار را تمیز کردیم. هوای اتاق خیلی سرد بود. این قدر سرد که دندان هایمان به هم می خورد. پتو و متکا نداشتیم. به دایی گفتم: حالا کار کنیم؟

گفت: الان که جایی باز نیست. حالا بروم بشام بگیرم بعد ببینم چه می شود. دایی و محسن نند نان بربری و کیاب گرفتند. اولین بار بود که نان بربری می خوردیم و خیلی برایمان گنجی داشت. گرسنه و خسته بودیم، خیلی غذا به دهانمان مرزه کرد. ولی سرما خیلی بت مان می کرد. دیوار رو به خیابان اتاق از سقف تا کف شیشه بود و سرما از بین درزهای شیشه به داخل نفوذ می کرد. دایی دوباره رفت و به همسایه روبرویی گفت: اگر پتوی اضافی بید، چند تا به ما بدهید این بچه ها سرما نخورند.

خانم خرمی، همسایه ای که دایی به در اتاق شان رفته بود، قبلاً با شوهرش در این خنمان بودند. او لحاف کرسی، دو تا پتو و چند تا متکا به ما داد. یکی از پتوها را به عنوان یک روی زمین انداختیم و غیر از دایی همه روی آن خوابیدیم. لحاف کرسی را رویمان انداختیم. دایی هم با پتویی خوابید. با اینکه لحاف بزرگ بود ولی تعداد ما هم کم نبود. صبح یکش یکش داشتیم. بچه ها را وسط خوابانده بودیم. می ترسیدیم سرما بخورند. من پت بچره خوابیدم. صبح همه می خندیدند که خوب شد لحاف مردم از یکش یکش ما نه نشد. دایی گفت: با محسن به سریندر برمی گردند تا وسایلمان را بیاورند. من و لیلی می را اذیت کردیم و گفتم راضی نبودیم ما را تهران بیاورید. اگر بچه ها مریض شوند چه بکنیم.

بعد از رفتن دایی حسینی و محسن، ظهر شد و ما مانده بودیم برای ناهار چه کار کنیم. من تصور و سعید راه افتادیم برویم غذا بخریم. جایی را بلد نبودیم تا انتهای خیابان کوشک و دیدیم از مغازه و رستوران خبری نیست. به سالم بودن ساندویچ هم اطمینان شتم. دور زدیم و به خیابان انقلاب رسیدیم. نزدیک خیابان لاله زار چلوکبابی ای بود که می خورد و پایین می رفت. من و سعید دم در، جلوی پله های رستوران ایستادیم. منصور فرستادم غذا بخرد. او رفت چهار پنج پُرس خرید و آمد. حالا مانده بودیم راه را چطور کریم که این همه راه را دور نزنیم. پرسیدیم: فردوسی از کدام طرف است؟ گفتند: همین بابان را مستقیم بروید پایین به میدان فردوسی می رسید. وقتی رفتیم، دیدیم چه اشتباهی ده ایم. این همه راه را تا خیابان سمدی رفته ایم و بعد به خیابان انقلاب آمدیم. آن شب را یاره با همان وضعیت خوابیدیم.

خیلی طول کشید تا به زندگی در تهران و آن ساختمان عادت کنیم. همه این قضایا به کنار، مسأله بی بند و باری که در خیابان‌ها می‌دیدم، آزارم می‌داد. دفعه قبل که برای درمان به تهران آمده بودم، موقع برگشت به محل اسکان خانواده آقای محمدی، در صف اتوبوس‌های تهران‌نوا ایستاده بودم. غروب بود و چون اتوبوس نبود، مردمی که توی صف ایستاده بودند، با هم حرف می‌زدند. آن‌ها می‌گفتند: مردم خرمن شهر بیخود شهرشان را رها کردند و به شهرهای دیگر رفته‌اند یا به تهران آمده‌اند. ناگهان آژیر قرمز به صدا درآمد و همه‌جا یک دفعه خاموش شد. ضدهوایی‌ها شروع به تیراندازی کردند. مردم می‌ترسیدند. یکی، دو، تا از خانم‌هایی که در صف بودند، غش کردند. همه مضطرب بودند. من موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: شما یا دیدن هوایم‌ای دشمن غش و ضعف می‌کنید و فکر جایی هستید که خودتان را پنهان کنید، چطور به مردم خرمن شهر که شب و روز توپ و خمپاره روی سرشان می‌بارد ذری وری می‌گویید. حالا شما می‌گویید خرمن‌شهری‌ها ترسو بودند و فرار کردند. شما خودتان می‌توانستید با این وضع دوام بیاورید؟

بعد از حرف‌های من، آن عده که از جنگ‌ده‌ها گلّه و شکایت می‌کردند، ساکت شدند و چند نفری هم حرف‌های مرا تأیید کردند. بعد گفتم: این قدر به مردم جنگ‌زده زور نگیرید. صدام ظلم کرد، شما نکنید. الان مردم آبادان هم همین وضع را دارند. در محاصره دشمن هستند. هیچی به دستشان نمی‌رسد و...  
دست خود نبود. شنیدن این حرف‌ها خیلی برابم سنگین بود. وقتی می‌دیدم بچه‌ها در منطقه آن‌طور پرپر می‌شوند، خیلی بحث می‌کردم. تصورم این بود که مردم نمی‌دانند جنگ یعنی چه و چه اتفاقی دارد می‌افتد. البته اوایل خبرها درست و گسترده پخش نمی‌شد. ولی با گذشت زمان مردم بیشتر در جریان مسائل جنگ قرار گرفتند.

یکی از کسانی که برای ساختمان کوشک خیلی زحمت می‌کشید، حاج آقا طلایی بود (به رحمت خدا رفته است). او در خیابان منوچهری تجارتخانه داشت. از اعضای هیأت امنای مسجد قائم و بسیار انسان شریف و دینداری بود. مرتب به ساختمان کوشک سرکشی می‌کرد و از ساکنان می‌خواست هر کاری دارند یا چیزی می‌خواهند به او بگویند تا فراهم کند. می‌گفت: وظیفه ما خدمت به شماست.

در ساختمان کوشک علاوه بر خانواده‌های شهدا و عده‌ایی از جنگ‌زدگان، تعدادی از خانواده‌های مستضعف تهرانی هم ساکن بودند. به مرور حال و هوای ساختمان داشت عوض می‌شد. از بنیاد شهید خواستیم فکری به حال بچه‌های کم سن و سال ساختمان

محسن برگشتند، آقای زین‌الدین مسئول ساختمان با محسن رفتند بنیاد شهید و به تعداد نفرات پتو و تشک و مقداری ظرف و ظروف مثل بشقاب، قابلمه و... گرفتند و آوردند. وقتی محسن با وایت و وسایل آمد، من خیلی ناراحت شدم. دا که حال و وضع مرا دید، گفت: خب مادر، این‌ها لازم‌آند. ندیدی تو این چند شب از سرما مُردیم، همین‌طور پیش می‌رفت همه‌مان مریض می‌شدیم.

بعد از اینکه وسایل را به ما دادند. من پتو و لحاف خانم خرمی را پس دادم. بیش مسئول ساختمان رفتم و گفتم: شما گفتید توی این اتاق غیر از خانواده ما خانواده دیگری هم می‌آیند. حالا کوچک بودنش هیچ، ولی این اتاق تو در تو است و فقط یک در ورود و خروج دارد. خانواده دوم از کجا می‌خواهند رفت و آمد کنند؟ یک فکری برای ما بکنید.

مسئول ساختمان، اتاق دیگری را که درست روی‌روی پله‌ها بود، به ما داد. اتاق خیلی بزرگ بود و دو تا در داشت. دری از این طرف اتاق و در دیگری آن طرف اتاق. وسط اتاق تا نیمه تیفه‌ایی کشیده بودند و بقیه‌اش باز بود و به این شکل دو قسمت اتاق به هم راه داشت. رفتیم آنجا را تر و تمیز کردیم و مستقر شدیم.

توی این طبقه چند خانواده شهید دیگر هم زندگی می‌کردند که قبل از ما به آنجا آمده بودند. یکی از آن‌ها خانواده خرمشهری عیالواری بودند که با عروس و دامادش با هم زندگی می‌کردند. آن‌ها تنها آشپزخانه طبقه را که قبلاً آبدارخانه سازمان به حساب می‌آمد، قُوق کرده، وسایل آشپزخانه و اجاق گاز و یخچال خودشان را آنجا گذاشته بودند. اجازه نمی‌دادند ما از آشپزخانه استفاده کنیم. خانم اکبری همسایه دیگرمان در اتاق خودش آشپزخانه‌ایی داشت و با این‌ها در نمی‌افتاد. این خانواده عیالوار خرمشهری این بود که چون قبل از دیگران آمده‌اند، آشپزخانه مال آن‌هاست. مدتی بعد چون وضع مالی خوبی داشتند، خانه‌ایی اجاره کردند و از ساختمان کوشک رفتند. مسئول ساختمان، بعد از رفتن آن‌ها اعلام کرد هیچ‌کس حق تصرف آشپزخانه را ندارد و آنجا برای استفاده عموم است. از آن به بعد هر کس زودتر می‌رفت، کارش را انجام می‌داد و بقیه باید صبر می‌کردند تا نوبتشان برسد.

سرویس بهداشتی هم دو تا بیشتر نبود که یکی از آن‌ها را بسته بودند. جمعیت هر طبقه از یک سرویس استفاده می‌کردند. به تدریج که تمام اتاق‌های ساختمان پُر می‌شد، صف استفاده از آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم شلوغ می‌شد. کم‌کم موکت کف راهروها را کشیدند. چون دیدند موکت‌ها عاملی برای انتقال کثیفی و آلودگی است. ساختمان حمام نداشت و ما برای استحمام مجبور بودیم به حمام‌های بیرون برویم.

فاصله‌اش را با ما کمتر می‌کرد. در همین حین ماشین پیکانی رد شد. عبدالله جلوی آن را گرفت و به ما گفت، سوار شویم.

در عقب را که برایمان باز کرد و ما سوار شدیم، سگ هم داخل ماشین پرید. ما از در دیگر پیاده شدیم. سگ هم پیاده شد. ما آرام و بی صدا خندیدیم. عبدالله متوجه شد ما داریم می‌خندیم. گفت: یعنی چی؟ چرا سوار نشدید؟

سگ را نشان دادیم. عبدالله جلوی سگ را گرفت و ما سوار شدیم. خودش و حسین هم صندلی جلو نشستند. تا نزدیکی های مسجد سگ دنبال ماشین می‌آمد.

حالا همه این اتفاقات را از یاد برده بود. رشم از همراهانش پرسیدم: چرا وضع عبدالله این طوره؟

گفتند: به خاطر اصابت ترکش به سرش، دچار فراموشی شده.

چند روز بعد دوباره او را دیدیم. این بار عبدالله مرا می‌شناخت و لیلارا به جانمی آورد. یکی، دوبار دیگر هم عبدالله را دیدم. همان‌طور بود. بعدها از دوستانم شنیدم در اثر همان ترکش به شهادت رسیده است.

در تهران فکر کار در بیمارستان‌های آبادان و خدمت به مجروحین رهایم نکرد. درصدد بودم یک دوره آموزشی امدادگری را بگذرانم تا با مدرک آن بتوانم به منطقه برگردم یا در بیمارستان‌های تهران مشغول به کار شوم. به هلال احمر مراجعه کردم. نتیجه نگرفتم. آن‌ها می‌گفتند: جزوهای آموزشی اصطلاحات انگلیسی دارد و کسانی می‌توانند سر کلاس حاضر شوند که زبان انگلیسی بدانند. من هم که تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس خوانده بودم، از زبان چیزی نمی‌دانستم. هر چه به مسئول آموزش اصرار کردم که سر کلاس اصطلاحات را یاد می‌گیرم، قبول نکرد.

یک‌بار دکتر کماری‌زاده همراه گروهی به ساختمان کوشک آمدند. گروه دکتر کماری‌زاده مرتب به خانواده‌های جنگرده سرکشی می‌کردند. دکتر از جمله پزشکان اصرامی به درمانگاه کمپ سربندر بود و مرا از آنجا می‌شناخت. او را که پیروم خوب و متعهدی بود، به اتاق‌مان دعوت کردم. وقتی داخل اتاق آمد، از آنجا که خیلی به نظافت و بهداشت اهمیت می‌داد، خیلی از اتاق ما تعریف کرد. کف اتاق را موقت کهنه‌ای پهن کرده بودیم و از بس جارو زده بودیم، کُرک‌هایش از بین رفته بود. دکتر گفت: عین درمانگاهی که تمیز می‌کردید، اینجا را هم خوب تمیز کرده‌اید.

گفتم: خب اینجا محل زندگی ماست. بعد او اصرار کرد با شناختی که از من دارد، بروم

کنند. بنیاد طبقه هفتم ساختمان را که قبلاً سالن غذاخوری و کنفرانس سازمان رنامه و بودجه بود، به مهدکودک و کلاس‌های فرهنگی تبدیل کرد. در آنجا کلاس‌های الیافی، قرآن، خطاطی و... برگزار می‌شد. درمانگاهی هم در طبقه سوم راه انداختند. پزشک و پرستاری را دعوت به همکاری کردند و مسئولیت تزییناتش به عهده من گذاشته شد. کار درمانگاه کم‌کم رونق گرفت و همسایه‌های مجاور ساختمان کوشک هم به آنجا مراجعه می‌کردند.

با راه‌اندازی کلاس‌های آموزشی و تفریحی برای بچه‌ها، کمی از نگرانی خانواده‌ها کم و هر روز از شیطنت و بازی بچه‌ها خالی شد.

دهه فجر سال ۱۳۵۹ بنیاد شهید برنامه خوبی برگزار کرد. صبح‌ها خانواده‌های بهدا را به استادیوم آزادی می‌بردند. در این رفت و آمدها ما بعضی از آشناهای قدیم و مشهوری‌هایمان را می‌دیدیم. برنامه‌های متنوع ورزشی، فرهنگی در سالن دوازده هزار مری استادیوم ارائه می‌شد. یک‌بار هم علامه محمد تقی جعفری آنجا آمدند و سخنرانی کردند. علامه جعفری خیلی ساده و بی‌غُل و غش بودند. موقع سخنرانی هم چنان ساده و بی‌رو صحبت کرد تا برای همه قابل استفاده باشد.

یکی از روزها من و لیلارا در استادیوم عبدالله معاوی را دیدیم. او را همراه مجروحینی که در آسایشگاه بستری کرده بودند، به آنجا آورده بودند. با دیدن عبدالله خیلی خوشحال بودیم. جلو رفتیم و سلام کردیم. دیدم عبدالله مرا نمی‌شناسد و فقط لیلارا به خاطر می‌آورد. خیلی ناراحت شدم. هر چه گفتم: عبدالله منم زهرا، خواهر سیدعلی، سیدعلی سستی یادت نمی‌آید؟ تو جنت‌آباد با هم کار می‌کردیم. می‌گفت: نمی‌شناسم، نمی‌دانم. من جیب کرده بودم. سعی کردم خاطرات آن روزها را به یادش بیاورم، گفتم: عبدالله یادت است یک‌بار پیاده از جنت‌آباد برمی‌گشتم مسجد جامع، سگی دنبال‌مان افتاده بود، هر کار می‌کردیم و لیمان نمی‌کرد؟

می‌گفت: نه یادم نیست.

جریان از این قرار بود که یک روز از جنت‌آباد با زهره فرهادی، صباح وطنخواه و لیلارا از جنت‌آباد به طرف مسجد جامع می‌رفتیم. حسین عیدی و عبدالله هم همراه‌مان دند. آن‌ها چند قدمی جلوتر حرکت می‌کردند. به خاطر آتش شدیدی که عراق روی شهر ری ریخت، حتی حیوانات هم احساس امنیت نمی‌کردند. ما همین‌طور که پیاده می‌رفتیم، لگی به دنبال ما می‌آمد. حیوان بیچاره با هر صدای انفجاری که به گوش می‌رسید،

زندگی. همه مسئولیت‌ها به گردن او بود. دا باید زندگی را با حقوق موقت و ناچیزی که بنیاد تعیین کرده بود، می‌گذراند و به غذا و لباس بچه‌ها می‌رسید.

محسن با اینکه از من بزرگ‌تر بود ولی هنوز به حدی نرسیده بود که احساس مسئولیت کند. ضمن اینکه افتادن از پشت بام هم روی حافظه‌اش تا اندازه‌ی زیادی تأثیر گذاشته بود. محسن دوست داشت سر کار برود. همیشه سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد. روی همین حساب وقتی کار جواب دادن به تلفن‌های ساختمان کوشک را به او سپردند، چندان دوام نیاورد. می‌گفت: پشت میز نشستن و دائم تلفن جواب دادن کار من نیست. آن‌قدر پافشاری کرد تا بالاخره دارضایت داد محسن به جای بابا در شهرداری خرمشهر مشغول کار شود. شهرداری خرمشهر به خاطر اشغال شهر به منطقه‌ی جنوبی شهر، کورت شیخ، منتقل شده بود. آن‌ها با وجود اینکه بابا سابقه‌ی چندانی در شهرداری نداشت، حاضر شدند محسن را استخدام کنند. کار محسن با عده‌ای از آتش‌نشانان این بود که آتش‌سوزی ناشی از بیمارانش را مهار کنند. دا اول به خاطر خطرات این کار راضی نمی‌شد محسن برود. می‌ترسید او هم طوری بشود ولی بالاخره محسن رفت.

هنوز وضعیت جنگ مشخص نبود. ما فکر نمی‌کردیم جنگ این قدر طولانی شود و به خاطر همین، وضعیت خانواده‌های شهدا و جنگ‌زده چندان مشخص نبود. به تدریج که جنگ طولانی شد، بنیاد شهید هم برنامه و قوانین خاصی تصویب و برای خانواده‌های شهدا حقوقی تعیین کرد. دو، سه سال بعد شهرداری، خانواده‌ی شهدای کارمند و کارگر خودش را زیر پوشش گرفت و خانواده‌ی ما از حمایت مالی بنیاد خارج شد. برای تعیین حقوق دا باید قیم می‌شد. اول رفتم کلاتری محل و فرم پر کردیم. بعد چند نفر از کلاتری آمدند، اتاق‌مان را دیدند تا وسایل خانه را به اصطلاح صورتحساب کنند. هر چه گفتیم ما جنگ‌زده‌ایم و از خرمشهر چیزی با خودمان نیاورده‌ایم، این چند تکه وسایل را هم اینجا تهیه کرده‌ایم به خرچشان نرفت و کار خودشان را کردند.

از وسایل اتاق که چند تا پتو، متکا، یک چراغ خوراکی‌زی، یک عدد پیک‌نیک و چند تا کاسه بشقاب بود آمار گرفتند و لیستی تنظیم کردند. فرم قیم‌نامه را دادند و گفتند: بهشت زهرا باید فوت پدرتان را تأیید کند. گواهی بیاورید، کارتان انجام شود.

روزی که می‌خواستیم به بهشت زهرا برویم، سیدعباس - شوهر خاله سلیمه - همراه‌مان آمد. مسیر را بلد نبودیم. توی مسیر خیلی معطل شدیم. وسط هفته بود. کنار اتوبان ایستادیم تا بالاخره سوار ماشین شدیم و به دفتر بهشت زهرا رفتم. ساعت یک، دو بعد از ظهر بود.

ر مطبش کار کنم. دکتر می‌گفت: منشی مطب از هواداران مناقین است و دائم با بیمارانش بحث می‌کند. به همین خاطر، دکتر می‌خواست عذرش را بخواهد و منشی دیگری استخدام کند.

یک روز رفتم مطب دکتر را در شهری دیدم. راهش برایم خیلی دور به نظر می‌رسید. می‌توانستم هر روز این مسیر را رفت و آمد کنم. از طرفی چون مطب خصوصی بود، مرا نفع نمی‌کرد. دوست داشتم در بیمارستان با مجروحان سر و کار داشته باشم. به همین خاطر، از دکتر عذرخواهی کردم.

با تمام برنامه‌ها و کارهایی که در مانگاه کوشک داشتم، خیلی وقت‌ها تحمل تهران را داشتم. وضعیت و حال و هوای این شهر چنان برایم غیرقابل تحمل می‌شد که به حد انفجار می‌رسیدم. ناچار به سریندر یا ملاوی می‌رفتم. در سفر به ملاوی بچه‌ها را هم همراه خود می‌بردم. چون مدرسه نمی‌رفتند، و قشنان آزاد بود. وقتی ما تهران آمدیم دی ماه بود و مدارس، امتحانات نلت اول را برگزار کرده بودند. به همین خاطر، بچه‌ها از درس خواندن در آن سال عقب ماندند.

من از ترس اینکه در این شهر بزرگ و دراندشت اغفال شوند یا بلایی سرشان بیاید، آن‌ها را با خود می‌بردم. اما سریندر را تنها می‌رفتم. چون بیماران شدید شده بود و جاده‌ی دان - ماهشهر به دست عراقی‌ها افتاده بود. در سریندر به خانه‌ی خانم براتی می‌رفتم. او ستار بود. زمانی که در کمپ زندگی می‌کردیم، چند بار به خانه‌شان رفته بودم. شوهرش در ترکت پتروشیمی کار می‌کرد و آن‌ها در خانه‌های شرکتی زندگی می‌کردند. وقتی به مانگاه کمپ رفتم از بچه‌هایی که قبلاً با هم کار می‌کردیم، کسی را ندیدم. حتی مردم کمپ دیگر برایم آن قدر آشنا نبودند. خیلی از خانواده‌ها به شیراز یا بهبهان رفته یا در ماهشهر سریندر خانه اجاره کرده بودند. فقط چند تا از همسایه‌ها را که به امید بازگشت به آبادان در کمپ مانده بودند، دیدم.

وقتی به ملاوی یا سریندر می‌آمدم، خیالم از بابت دا راحت بود. دایی حسینی و دایی علی به خاطر وضعیت جنگی کارشان به تهران منتقل شده بود، پیش ما زندگی می‌کردند هر دو، سه هفته یک‌بار به خانواده‌هایشان در خرم‌آباد سر می‌زدند. خرم‌آباد را هم مرتب ایماهای عراقی بیماران می‌کردند. یکی، دو بار نزدیک خانه‌ی دایی حسینی به شدت باران شد. طوری که هر بار دایی خانه‌اش را عوض می‌کرد. حضور دایی‌ها در تهران برای امنیت خاطر بود. ولی باین همه دا دیگر خودش هم فرد زندگی شده بود و هم زن

اشتند دفتر را تعطیل می کردند. دا را بیرون دفتر نشاندم و خودم و سیدعبّاس داخل رفتیم. بردی که پشت میز نشسته بود، دفتر جلد مشکی بزرگی را باز کرد. شناسنامهٔ علی و بابا را گرفت و مشخصات آن‌ها را در دفتر نوشت. نور آفتاب از پنجرهٔ بزرگ شیشه‌ایی اتاق به روی دفتر می تابید. مرد صفحات آخر شناسنامه‌ها را باز کرد و مهر ابطال آن‌ها را زد و شناسنامه‌ها به طرفم دراز کرد. برای اولین بار بعد از شهادت بابا در حضور دیگران زدم زیرگره. برایم خیلی سخت بود شاهد چنین صحنه‌ایی باشم. بینم تنها و آخرین چیزی که از بابا و علی قیامنده باطل شود، باور کنم آن‌ها دیگر وجود ندارند. انگار این شناسنامه‌ها تا آن موقع گمانه‌ای از امید من به حضور آن‌ها بود. ولی وقتی مهر «باطل شد» روی آخرین یادگاری بابا علمی خورد، احساس کردم واقماً همه چیز تمام شد. موقع برگشت من و دا و شوهرخاله‌ام مزده و ساکت بودیم. از صبح به خاطر این کار کلی دوندگی کردیم و عجله به خرج دادیم. می‌حالا که کار انجام شده بود، بی‌حوصله، بدون هیچ عجله‌ایی سرمان را پایین انداخته دیدیم و آرام از بهشت‌زهرای بیرون می‌رفتیم.

بعد از آن هر وقت به زیارت مزار شهیدان جهان‌آرا، غیور اصلی<sup>۱</sup> و حسین حمزه‌ایی<sup>۲</sup> به شست‌زهرای می‌روم، دیدن آن دفتر، خاطره آن روز را برای من زنده و مجسم می‌کند.

<sup>۱</sup> یکی از فرماندهان سپاه خوزستان که فردی شجاع و غیرتمند بود و اوائل جنگ به شهادت رسید.  
<sup>۲</sup> حسین حمزه‌ایی از نیروهای رسمی سپاه خرمشهر بود. قبل از جنگ در کوی فرشید در مغازه‌ایی شکاری می‌کرد. بارها او را زمانی که از مدرسه برمی‌گشتم در حال کار دیده بودم.

## فصل سی و دوم

وضعیت تهران چندان از نظر سیاسی آرام نبود. منافقین هر روز یکجا بساط بهن می‌کردند و میتینگ راه می‌انداختند و بحث و جدل می‌کردند. چون حرف‌هایشان براساس منطق نبود، با مخالفین خود درگیر می‌شدند، می‌زدند و لت و پار می‌کردند. یکی از جاهایی که هر روز منافقین جمع می‌شدند، پارک لاله بود. معمولاً بعد از هر بحثی هم درگیری پیش می‌آمد. من سعی می‌کردم در بحث‌هایشان شرکت کنم بلکه بتوانم با استدلال‌هایم بوچی حرف‌هایشان را ثابت کنم و نگذارم یک‌ه‌تاز میدان باشند.

آن روزها منافقین کمین می‌کردند و بچه‌های انقلابی را در کوچه‌های خلوت گیر می‌انداختند و به قصد کشت می‌زدند. به خیال خودشان هم می‌گفتند: ما دشمن را از پا دراوردیم.

روز چهاردهم اسفند ۱۳۵۹ که منافقین در سخنرانی بنی‌صدر، داد و فریاد راه انداختند و شلوغ کردند من هم حضور داشتم. موقع برگشت به خانه احساس کردم مرا تعقیب می‌کنند. سه نفر بودند. با ظاهری عجیب و غریب. دو نفرشان دختر و دیگری پسر بود. با خودم گفتم: به من که کاری ندارند. ولی چند لحظه بعد یکی از دخترها همین‌طور که من تند تند قدم برمی‌داشتم از پشت با آدیداس گنده‌ایی که به پا داشت، محکم به ساق پایم کوبید. دیدم نمی‌شود با این‌ها طرف شد، آن‌ها سه نفرند و مجهز به همه چیز که کمترین‌شان تیغ موکت‌بری است و من تنها هستم و چیزی برای دفاع ندارم. شروع کردم به دویدن و به سرعت خودم را به خیابان اصلی رساندم و در بین جمعیت قرار گرفتم. آن‌ها هم دیگر در آنجا جرأت عرض اندام نداشتند.

کمیته‌ایی در خیابان فردوسی بود. آن‌ها از حراست ساختمان کوشک خواسته بودند چند



از خانم‌های مورد اعتماد را برای همکاری با آنان معرفی کند. حراست من و لیلا را کمیته معرفی کرد و من چون زیاد تهران نمی‌ماندم، صباح و وطنخواه را به جای خودم معرفی کردم.

آن زمان صباح و وطنخواه با خانواده‌اش در ساختمان کوشک ساکن شده بودند. دوستی ما از روزهای اول جنگ شکل گرفته بود در آنجا ادامه پیدا می‌کرد.

هر وقت برادران کمیته در درگیری‌ها و بمب‌گذاری‌ها زنان منافق را دستگیر می‌کردند، ما می‌فرستادند تا بازدید بدنی آن‌ها را ما انجام بدهیم. اینجور افراد تا به کمیته برسند، می‌از وسایل‌شان را جایی می‌انداختند و سر به نیست می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم موفق شدند. به نظر آدم‌های عجیبی بودند. گاهی توی جیب‌های آن‌ها فلفل و نمک هم پیدا کردیم. به آن‌ها می‌گفتم: این فلفل و نمک را برای چی همراه‌تان برداشتید؟ مگه قرار ت در خیابان پخت و پز کنید؟

بعضی از آن‌ها آن قدر گستاخ بودند که می‌گفتند: می‌خواهیم بریزیم روی زخم‌هایتان.

می‌گفتم: حالا زخم‌های ما هم سوخت این طوری دل شما خنک می‌شود؟  
می‌گفتند: آره چرا نه؟

## فصل سی و سوم

تهران شهر دوست داشتی برای ما نبود، اما وجود امام و امید زیارت ایشان، مدت‌ها فکر ما را به خود مشغول کرده بود. من و لیلا و خواهران و وطنخواه - صباح، صالحه، فوزیه - صبح دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته که امام ملاقات عمومی داشتند ساعت شش برای زیارت امام به جماران می‌رفتیم. دیدارهای امام معمولاً ساعت هشت و ده صبح صورت می‌گرفت. ولی چون مردم زیادی برای دیدار می‌آمدند، جماران غلغله می‌شد. ما هر چه سعی می‌کردیم زودتر برسیم، فایده‌ای نداشت. قبل از ما همیشه عده‌ایی زودتر رسیده بودند. راه‌های ورودی آن قدر از جمعیت پر می‌شد که دیگر کسی به اختیار خودش حرکت نمی‌کرد. همه با فشار جمعیت پیش می‌رفتیم.

امام می‌آمد. دستی تکان می‌داد و می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم همانجا می‌نشستیم تا با دیدارکنندگان بعدی هم امام را ببینیم. خانم‌های انتظامات که می‌آمدند ما را بیرون کنند، می‌گفتم: تورو به خدا اجازه بدهید ما یک بار دیگر امام را ببینیم.

به این شکل چندبار امام را می‌دیدیم. ولی سیر نمی‌شدیم. دوست داشتیم به ملاقات خصوصی امام برویم. هرچه اصرار می‌کردیم به ما وقت خصوصی بدهند، موافقت نمی‌کردند.

مدتی بود من و خواهران و وطنخواه تصمیم گرفته بودیم به آبادان برگردیم. خواهران و وطنخواه با تعدادی از بچه‌های خرمشهر در بیمارستان طالقانی آبادان کار می‌کردند. بالاخره یک روز حدود اذان ظهر جلوی در حسینیه جماران ایستاده بودیم. همان موقع آقای کروبی را دیدیم. جلو رفتیم و گفتم: آقای کروبی تورو خدا کاری کنید تا ما پیش امام برویم. آقای کروبی گفت: خود مرا هم به زور راه می‌دهند، چطور شما را ببرم.

فردا صبح زود همه‌مان ذوق‌زده به جماران رفتیم تا وقت ملاقات را تعیین کنند. روز چهارشنبه را برای دیدار وقت دادند. روز موعود بعد از نماز صبح دا و بچه‌ها را برداشتم و به محسن که آن موقع هجده ساله بود، گفتم: بیاید. خانواده و وطنخواه هم آماده بودند. ساعت شش صبح راه افتادیم. وقتی رسیدیم جماران هیچ‌کس نیامده بود. منتظر ماندیم. کمی بعد چشمم به کسی خورد که چند وقت پیش در بنیاد شهید با او درگیری لفظی پیدا کرده بودیم. من آن موقع به او گفته بودم: شکایت‌شان را پیش امام می‌کنم. او هم گفته بود: کی شما را پیش امام راه می‌دهد؟

حالا این آقا با نامزدش آمده بود تا امام خطبه عقده‌شان را بخواند. نگاهم که به او افتاد خنده‌ام گرفت. دیدید ما را هم پیش امام راه دادند! حالا چه کار کنم، شکایت کنم؟ خندید و چیزی نگفت. کمی بعد صف ایستادیم و به نوبت وارد حیاط کوچک خانه‌ای شدیم که در کنار حسینیه جماران بود. امام توی بالکن روی صندلی نشسته بودند. لباس سفیدی به تن و عرق‌چینی به سر داشتند. شمردی هم روی پاهایشان انداخته بودند. اول آقایان به نوبت نزدیک رفتند و بعد خانم‌ها. همه از روی شُمدی که روی دستان امام بود، دست ایشان را می‌بوسیدند. نگاهم را به امام دوخته بودم. بغض راه گلوریم را می‌فشرده. لحظه‌ای که دستم را روی دستان امام گذاشتم، یاد بابا و علی افتادم. خصوصاً علی که خیلی دوست داشت امام را ببیند.

یاد اولین عکسی افتادم که در پنج سالگی از امام دیده بودم. عکسی که بابا به دیوار خانه‌مان در بصره زده بود. اصلاً دلم نمی‌خواست دستم از دست امام جدا شود. وقتی از روی شمرد دست امام را لمس می‌کردم احساس می‌کردم مقدس‌ترین چیز در دنیا را لمس می‌کنم. گریه می‌کردم. دست امام را بوسیدم و به سرم کشیدم. اصلاً انگار در این دنیا نبودم. احساس سبکی می‌کردم. گویی در ابرها سیر می‌کنم.

توی حال و هوای خودم بودم که داماد امام آقای اشراقی گفت: امام را اذیت نکنید. رفتیم کنار و رو بروی امام ایستادم. توانستم حتی یک کلمه صحبت کنم. برادران مستول همه ما را به امام معرفی کردند که این‌ها خانواده شهید هستند.

امام هم نگاه می‌کردند. لبخند می‌زدند و دعا می‌کردند. بی‌اختیار صدای گریه‌ام بلند شده بود. نمی‌توانستم ملاحظه کنم. فقط من این‌طور نبودم. همه در حال گریه بودند. دا هم گریه می‌کرد. او هم دست امام را بوسید. امام با صدای آرامی دعایش کرد. بعد وارد حسینیه شدیم تا با گروهی که آمده بودند، یک‌بار دیگر امام را ببینیم. این دیدار تأثیر خوبی روی دا

گفتم: شما می‌توانید. ما قصد داریم به منطقه برویم. نگذارید این حسرت در دل ما بماند.

گفت: شما همان خواهری نیستید که آقای محمدی به مجلس آورد و معرفی کرد؟

گفتم: چرا خردم هستم.

گفت: باشد من الان نامه‌ای می‌نویسم ولی تعهد نمی‌کنم قبول کنند.

بعد همان وسط کوچه وسایلمش را گشت. کاغذ پیدا نکرد. پاکت نامه‌ای درآورد و پشت آن نوشت: این خواهران خرمنشهری‌اند و می‌خواهند به منطقه بروند. اجازه دهید با امام ملاقات خصوصی داشته باشند.

پاسدازانی که حفاظت بیت امام برعهده‌شان بود، دیدند ما از آقای کروی نامه گرفتیم. ما گرفتن نامه خوشحال شدیم ولی باز اطمینان نداشتیم حتماً راه‌مان بدهند. توی این حال و هوا بودیم که یکی از برادران پاسدار جلو آمد و گفت: برای چی اینجاید؟

موضوع را گفتیم. پرسید: واقعاً شما خرمنشهری هستید؟

گفتم: بله.

گفت: فردا صبح بیاید من خودم هماهنگ می‌کنم.

پرسیدم: می‌توانیم کسان دیگری را هم بیاوریم.

گفت: بله ولی زیاد شلوغ نشود.

گفتم: باشد.

آن‌قدر خوشحال بودیم که نفهمیدیم توی جمعیت صالحه و وطنخواه را گم کرده‌ایم. بدیم سوار اتوبوس شدیم. از جماران به تجریش و از آنجا سوار اتوبوس‌های خط میدان یخانه شده، مستقیم آمدیم میدان فردوسی پیاده شدیم و به خانه رفتیم. تازه وقتی به ختمان کوشک رسیدیم، یادمان افتاد صالحه هم با ما بوده، از هم پرسیدیم: ا بچه‌ها کجایه کور؟

چون خسته بودیم و می‌دانستیم اگر هم این همه راه را برگردیم او را پیدا نمی‌کنیم، بالش نرفتم. صالحه بیچاره نه بلیت داشت، نه پولی همراهش بود. ظهر که پیاده راه افتاده بود بعد از غروب خسته و هلاک به خانه رسید و کلی به ما بد و بیراه گفت. صالحه می‌گفت: را بلد نبودم. خیابان ولی‌عصر را از تجریش مستقیم پایین آمدم، به چهارراه ولی‌عصر که رسیدم به سمت فردوسی پیچیدم.

گفتم: خوب پول قرض می‌کردی.

گفت: خجالت می‌کشیدم.

اشت. باینکه هیچ صحبتی با امام نکرد ولی حس می‌کردم دیگر شهادت علی را پذیرفته‌ام. از آن به بعد خیلی صبور شده بود.

برای خود من آن روز بهترین روز زندگی بود. از زمان شروع جنگ و از وقتی که از مشهد بیرون آمده بودیم و در تهران ساکن شدیم دل‌تنگی عجیبی در وجودم بود. طوری هیچ چیز خوشحالم نمی‌کرد. همیشه سعی می‌کردم خود را خوشحال نشان بدهم ولی قلبم غمی سنگینی می‌کرد. آن روز احساس کردم آن غم از سینه‌ام برداشته شده. حس دلم راحت‌تر نفس می‌کشم.

شهناز وطنخواه دوستی به نام نسرين داشت که خانه‌شان توی کوچه جماران بود، یک بار اتفاقی ما را در حسینه دید، به اصرار به خانه‌شان برود. دیگر ما روزهای دوشنبه و آرشنبه که به جماران می‌رفتیم، ناهار را در خانه نسرين می‌خوردیم. نسرين و خانواده‌اش دشمن را موظف کرده بودند از میهمانان امام پذیرایی کنند. سادگی سفره‌شان خیلی برایم ب بود. نان، پنیر، سبزی، کره، مربا، ترشی و غذا هم دم‌پختک داشتند و جالب‌تر اینکه ۴ چیزهایی را که سر سفره می‌آوردند، خودشان درست کرده بودند. سبزی را از باغچه چیدن. مربا را پخته و کلاً همه چیز محصول زحمت خودشان بود. از همه به این شکل برای می‌کردند. در خانه‌شان به روی همه باز بود تا مردم بیایند، نماز بخوانند، استراحتی نند و لقمه‌ای غذا بخورند.

بعد از مدتی که حال امام بد شد پزشکان دیدارهای عمومی را لغو کردند.

## فصل سی و چهارم

هر وقت از تهران خسته می‌شدم، می‌رفتم ملاوی و مدتی با پایا و می‌می زندگی می‌کردم. مردم اردوگاه ملاوی خیلی با هم مهربان و صمیمی بودند. اهالی اندیمشک، شوش، دزفول، خرمشهر، همین‌طور مردم روستای عباس‌آباد و روستاهای دیگر، همه آنجا داخل چادرها روزگار می‌گذرانیدند. عباس‌آبادی‌ها که روستایشان بین دو شهر اندیمشک و شوش قرار داشت، می‌گفتند: دشمن به خاطر انهدام سایت‌های موشک‌های دوربردی که در منطقه‌شان کار گذاشته‌اند، آنجا را دائماً مورد هجوم قرار می‌دهد.

دورتادور اردوگاه ملاوی را کوه‌های زاگرس فراگرفته بود. بهار کوه‌ها سرسبز می‌شدند و مناظر قشنگی به وجود می‌آمد. در خود اردوگاه درختان بزرگ و بلند نازون بود که در دو ردیف قرار داشتند و تقریباً حالت دیوار برای اردوگاه ایجاد کرده بودند. یک ردیف درخت‌ها سمت رودخانه بود که فضای خیلی قشنگی به وجود می‌آورد. آب رودخانه آشامیدنی نبود ولی برای شستشوی لباس و ظرف یا شنای اهالی مناسب بود. آخرهای اردوگاه چشمه‌ای بود که آب خیلی زلال و خنکی داشت. مردم دیه‌های پلاستیکی سرباریکی شبیه کوزه جلوی چشمه - قسمتی که آب می‌جوشید - می‌گرفتند و دبه کم‌کم پر می‌شد. یا یک گودال کوچک می‌کنند تا آب در آن جمع شود. بعد با کاسه آب برمی‌داشتند و در ظرف‌هایشان می‌ریختند. به این صورت از این آب برای آشامیدن استفاده می‌کردند.

اوایل ورود اهالی به اردوگاه، از طرف بنیاد امور جنگ‌زدگان ظرف و پتو و وسایل ضروری برای این خانواده‌ها آورده بودند. مواد غذایی می‌دادند و مردم خودشان پخت و پز می‌کردند. ولی به تدریج این کمک‌ها قطع شد. مردم مایحتاج‌شان را از پل‌دختر خرید می‌کردند. نزدیک چادرهای تدارکات اردوگاه هم یک چادر برای در مانگاه اختصاص یافته

محیط آنجا را هم خنک می کرد. ظهرها که دیگر گرمای چادر غیر قابل تحمل می شد، همه به این سالن ها هجوم می آوردند. یکی از سالن ها به آقایان اختصاص داشت و دیگری به خانم ها. دو، سه نفر روحانی که از قم برای تبلیغات آمده بودند، در آن موقع از روز این فرصت را مغتنم می شمردند و مسائل روزه، تفسیر و احکام می گفتند و برنامه های فرهنگی اردوگاه را هدایت می کردند.

یکی از این روحانیون شیخ مجاهد بود. او عراقی الاصل و رانده شده از عراق بود. به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت و خیلی روان صحبت می کرد. گرچه روحانی بود و تحصیلاتش را در نجف گذرانده بود اما دوره تکنسینی هوایما را هم در انگلستان خوانده بود.

اولین بار بود که می دیدم یک روحانی چنین تخصصی دارد. شیخ علاوه بر سخنرانی هایی که می کرد و امام جماعت بود، به بچه هایی هم که از درس و مشق عقب افتاده بودند، می گفت سر کلاس انگلیسی و عربی که خودش درس می داد، حاضر شوند.

من که به خاطر اختلاط دختر و پسر تا کلاس پنجم بیشتر درس نخوانده بودم، خیلی به ادامه تحصیل علاقه مند بودم. دوست داشتم از این فرصت استفاده کنم و تا زمانی که در اردوگاه هستم سر کلاس ها بروم.

کلاس ها در سالن بزرگی که نمازهای جماعت در آن برگزار می شد و سقف نداشت، تشکیل می شد. بچه هایی که به کلاس می آمدند، اکثراً فارسی زبان و یالر بودند و بین شان عرب زبان کم بود. آقای مجاهد به عربی و انگلیسی تسلط داشت و فارسی را دست و پا شکسته صحبت می کرد. در کلاس انگلیسی کلمات و لغات را روی تخته می نوشت و توضیح می داد. خیلی وقت ها کلمات انگلیسی را که می خواست معنی کند - چون معنای فارسی اش را بلد نبود - به عربی ترجمه می کرد. مثلاً کلمه *appel* را خیلی غلیظ تلفظ کرد و آن را روی تخته نوشت. بچه ها گفتند: *appel* - چه؟

آقای مجاهد هرچه فکر کرد نتوانست معادل فارسی اش را پیدا کند. دستش را گرد کرد و تکان داد و گفت: *appel* یعنی تفاح. بچه ها گفتند: آقا تفاح یعنی چه؟

مشکل دو تا شده بود. کلاس شلوغ شد. من خجالت می کشیدم بلند شوم و صحبت کنم. دستم را بلند کردم و گفتم: من عربی و فارسی بلدم. بعد رو به بچه ها گفتم: تفاح یعنی سیب. یک روز دیگر آقای مجاهد یکی از بچه هایی که ریاضی و زیابانش خیلی خوب بود، پای تخته صدا زد. این بار پسر تنبلی کرده و درستش را نخوانده بود. آقای مجاهد به او گفت: شما قبلاً شاطر حالاً نه شاطر.

پزشکیاری از هلال احمر و چند امدادگر زن و مرد خدمات پزشکی مردم را برعهده فته بودند. چون در اردوگاه مار و عقرب و رتیل فراوان بود، خیلی از مردم را این جانورها می زدند و کار آن ها به درمانگاه می کشید.

وقتی تعداد آوارگان زیاد شد آن طرف جاده را هم چادر زدند. البته به خاطر کم کردن ات گزیدگی ها، اول کف چادر را کمی بالاتر از سطح زمین سیمان می کردند و بعد چادرها نصب می کردند. اردوگاه اولی را چون با عجله ساخته بودند، حمام نداشت. حتی حصار نشویمی آنجا را با برزنت پوشانده بودند. اما اردوگاه جدید امکانات خیلی بهتری داشت. در این اردوگاه احساس آرامش می کردم. کنار پایا و دایمی نادعلی روزهای خوش زندگی خرمشهر برابم تداعی می شد. مثل زمانی که بچه بودم و در بصره زندگی می کردیم، پایا هم حرف می زد و خیلی از نکات خوب اخلاقی از آیات قرآن برابم می گفت. بعضی از نکات قرآن را حفظ بود. اشماع شاهنامه را به تناسب حرفی که می زد به کار می برد و توضیح داد. روحیات دایمی نادعلی به پایا خیلی نزدیک بود. بیشتر وقت ها دایمی را می دیدم که صبح زود می رود دورتر از اردوگاه. کنار رودخانه یک جای دنج و خلوت می نشیند و برای دوش شمر می خواند، شعرهایی احساسی و عرفانی. گاهی اوقات هم ماهیگیری می کرد. تتر وقت ها جلوی نمی رستم و از دور نگاهش می کردم. چندین بار با زن دایمی در همان حال از عکس انداختیم. اما معلوم بود از اینکه مزاحمش شدید و او را از آن حال و هوا درآوریم، حجت شده است.

پایا و دایمی نادعلی بهار سال ۱۳۶۰ بعد از تعطیلات نوروز به اردوگاهی در پنج کیلومتری جرد نقل مکان کردند. یکی، دوبار هم به آنجا رفتم. هرچه بود مردم اردوگاهی، گزندگان مثل خودم بودند. وضعیت اردوگاه بروجرود خیلی بهتر از وضعیت اردوگاه وی بود. دفتر مخابراتی داشت و دو دستگاه مینی بوس که در واقع سرویس اردوگاه بودند ساعت های معینی از روز مردم را به بروجرود می بردند و برمی گردانند. تابستان آن سال می هوا گرم بود و ماه مبارک رمضان هم با این فصل مصادف شده بود. روزهای داغ و زان و شب های سرد را باید در چادری سیری می کردیم. بیشتر وقت ها برای افطار از جرد دوغ می خریدیم. دوغ محلی بروجرود خیلی خوشمزه بود.

برای استراحت ساکین اردوگاه دو سالن بزرگ سوله مانند ساخته بودند و از چشمه آبی آن نزدیکی می جوئیدید به داخل سوله ها لوله کشی کرده بودند. آب به درون حوضی که در سطح سالن قرار داشت می ریخت و حوض را پر می کرد. به این شکل خنکی آب چشمه،

خباثت منافقین باز هم ادامه پیدا کرد. حوادث شهادت رجایی و باهنر و ترور نافرجام آقای خامنه‌ای هم که پیش آمد، من در اردوگاه بودم. مردم اردوگاه جمع شدند و برای آن شهیدان مراسم بزرگداشتی برگزار کردند.

بعد از تابستان ۱۳۶۰ دایی نادعلی و پاپا از اردوگاه بروجرد رفتند و در خرم‌آباد خانه گرفتند. با رفتن آن‌ها از اردوگاه من به تهران برگشتم و ماندگار شدم. دیگر جایی نبود که بتوانم به آنجا بروم و از محیط تهران دور باشم. یک مدت در انتظامات نمازجمعه فعالیت کردم. یک‌بار مژده‌آیناشی را در نمازجمعه دیدم. از دوستانم شنیده بودم مژده روز بیست و چهارم مهر همان روزی که شیخ شریف را به شهادت رسانده بودند، در جین انتقال مجروح به بیمارستان در خیابان چهل متری خرمشهر مجروح شده. ولی او را تا آن موقع ندیده بودم. دست و سر مژده ترکش خورده بود و همین صدمات باعث شده بود پایش بی حرکت شود. مژده با همان شرایط جسمی‌اش ازدواج کرده بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم.

پسر خیال کرد منظور آقای مجاهد از شاطر نانواست. با تعجب گفتم: نه آقا به خدا من شاطر نیستم. اونی که شاطره پسر عمومه.

به پسر گفتم: منظور معلم اینه که شما قبلا زرنگ بودی، الان دیگه نیستی.

همه بچه‌های کلاس خندیدند. از آن به بعد به هم که می‌رسیدند می‌گفتند: شما قبلا شاطر حالا نه شاطر. به این ترتیب، من صحبت‌های آقای مجاهد را برای بچه‌ها و حرف‌های بچه‌ها را برای او ترجمه می‌کردم.

یک روز صبح زن دایی نادعلی مرا که دید گفت: اخبار را شنیدی؟  
گفتم: نه.

گفت: دکتر بهشتی در اثر بمب‌گذاری منافقین شهید شد.

دنیا جلوری چشمانم سیاه شد. باورم نمی‌شد. با خود گفتم حتما زن دایی اشتباه می‌کند. به سمت چادر پاپا دویدم. او رادیو کوچکی داشت که با خودش از خرمشهر آورده بود و اخبار جنگ را مرتب دنبال می‌کرد. جلو چادر شوهر خاله سلیمه را دیدم. از بس گریه کرده بود چشمانش قرمز شده بود. وقتی خودم خبر را از رادیو شنیدم، باورم شد که دکتر بهشتی را از دست داده‌ایم.

یادم آمد چند ماه پیش شهید بهشتی به اردوگاه ملاوی برای بازدید از جنگ‌زدگان آمد و با پاپا هم صحبت کرد. سیدعباس شوهر خاله سلیمه از کوه‌های اطراف اردوگاه شاخه‌ها و کنده‌های خشک درختان را می‌کند و برای پاپا می‌آورد. پاپا هم با اینکه چشمانش ضعیف بودند و دوبار هم جراحی کرده بود، با تیشه و چاقو، وسایلی مثل تخته گوشت، دوک و ریسندگی، قلاب بافتنی یا دسته‌های چوبی قندشکن و قیچی و فرقره و... می‌ساخت. دا و خاله سلیمه با همین دوک و فرقره‌ها پشم می‌ریسیدند و با آن‌ها عرق‌گیر و لیف می‌بافتند.

دکتر بهشتی در بازدید از اردوگاه وقتی پاپا را با آن سن و سال در حال کار می‌بیند، از او خوشش می‌آید و با او صحبت می‌کند. پاپا هم از اینکه دکتر بهشتی خیلی ساده و معمولی به دیدار جنگ‌زده‌ها آمده بود، خیلی خوشحال می‌شود. دست دکتر بهشتی را می‌بوسد. پاپا همیشه از این خاطره که دکتر بهشتی را از نزدیک دیده و با او صحبت کرده است، به خوبی یاد می‌کرد.

آن روز با بلندگو در اردوگاه اعلام کردند برای راهپیمایی و مراسم عزاداری شهادت دکتر بهشتی همه به بروجرد می‌روند. راهپیمایی بزرگی در آنجا به راه افتاد. همه علیه منافقین و آمریکا شعار می‌دادند.

## فصل سی و پنجم

پاییز سال ۱۳۶۰ ماجرای ازدواجم پیش آمد. البته این مسأله بارها قبل از جنگ یا در اردوگاه ملاوی، در تهران و حتی در بحبوحه روزهای آغازین جنگ هم مطرح شده بود، اما من به شدت مخالفت می‌کردم.

آن زمان ما از لحاظ مادی خیلی در مضیقه بودیم. دایی حسینی بار زندگی ما و چند خانواده دیگر را به دوش می‌کشید. جهان آرا چند نفر از برادرهای سپاه را مأمور کرده بود به شهرهای مختلف بروند و به خانواده‌های شهدا سرکشی کنند. آقای محمدی، برادر بهنام محمدی<sup>۱</sup> و محمود زمانی و یک‌بار سیدصالح موسوی همراه خانمش بتول کازرونی از طرف جهان آرا به ما سر زدند. جز آقای محمدی که با او از قبل آشنایی داشتیم، برادران دیگری که می‌آمدند، نمی‌شناختم. از دا هم که می‌پرسیدم، می‌گفت: نمی‌دانم از چه‌های سپاه‌اند. از دوستان علی‌اند.

روزی دا خانه نبود. دایی حسینی و دایی نادعلی هم سر کار بودند. فقط من و لیلا خانه بودیم. دو نفر از برادران سپاه خرمشهر به خانه‌مان آمدند. ما هم از آن‌ها پذیرایی کردیم. در این بین من شنیدم که یکی از آن دو به زبان عربی به دیگری گفت: خب بگو دیگه.

او هم جواب داد: آخر کسی نیست. به کی بگم؟

من به تصور اینکه حقوق آورده‌اند، در دلم گفتم: خب حقوق را به من بدهید. منتظر

کی هستید؟

---

۱- بهنام محمدی نوجوان سیزده ساله خرمشهری که از فرط کوچکی جبهه اسلحه ژ-سه‌اش روی زمین کشیده می‌شد، با گشت زدن در محله‌ها، نیروهای رزمنده را از نقاط نفوذ دشمن مطلع می‌ساخت. او روزهای آخر مقاومت با اصابت ترکشی به قلبش به شهادت رسید.

بعد از چندین ماه رفت و آمد بالاخره خانواده حبیب به خانه ما آمدند و قرار شد ما با هم صحبت کنیم و شرایط ما را با هم در میان بگذاریم. حبیب گفت که شرطی ندارد و فقط ایمان من برایش اهمیت دارد. می گفت: من انتظار زیادی ندارم. نمی گویم این طور آشپزی کن آن طور ظرف بشور. اصلاً می توانی کار هم نکنی. دوست داشتی انجام بده دوست نداشتی انجام نده. ولی شرایط شما را تا حد توانم قبول می کنم.

مانع جبهه رفتن من نشوید.

حبیب گفت: من الان خانه ای ندارم و می توانیم با خانواده شما باشیم. جبهه هم که خودم هستم و هر وقت امکانش بود شما را هم می برم.

گفتم: این حرف را برای دلخوش کردن من نزنید. تقاضای من برای جبهه رفتن هوس نیست. بعداً نگوئید زن و جبهه رفتن معنی ندارد.

با قبول شرایط عقد شرعی کردیم. چند روز از این قضیه نگذشته بود که جهان آرا - فرمانده سپاه خرمشهر - در سانحه سقوط هواپیمای به شهادت رسید<sup>۱</sup> و همه را داغدار کرد. سه، چهار ماه بعد - دی ماه سال ۱۳۶۰ - حبیب از منطقه به تهران آمد و با خانواده اش قرار عروسی را گذاشتیم. سر مهریه هم کمی چانه زدیم. من می گفتم: مهریه باید کم باشد. حبیب می گفت: مهریه باید به اندازه ای باشد که حق زن تضییع نشود.

بالاخره دایی حسینی یک جلد کلام الله مجید و صد هزار تومان پول تعیین کرد و همه پذیرفتند.

روز دوازده دی جشن کوچکی در اتاق ساختمان گوشک گرفتیم. همه فامیل پخش و پلا بودند. از خانواده حبیب هم فقط پدر و برادرانش با خانواده هایشان آمدند. (مادر حبیب در سال ۱۳۵۸ به رحمت خدا رفته بود) از خانواده ما دایی نادعلی با خانواده اش، دایی سلیم، خاله سلیمه، یکی از دوستان دایی حسینی به اسم آقای قارونی و در آخر پسرعموی مادرم سیدجعفر با خانواده اش و چند نفر از همسایه های ساختمان در این مراسم شرکت داشتند. عبدالله و خلیل معاوی هم با یک سبد گل در این مراسم حاضر شدند. در بین هدایا دسته گل هدیه عبدالله خیلی برایم عزیز بود.

۱- در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۸ چند روز بعد از عملیات پیروزمندانه ثامن الائمه که منجر به شکستن محاصره آبادان شد، جهان آرا همراه چندین نفر از فرماندهان دیگر در راه تهران، هواپیمایشان دچار سانحه شد و به شهادت رسید.

نمی دانم چرا دا آن روز این قدر دیر کرده بود. وقتی این دو نفر بلند شدند، بروند تعارف کردم نهار را در خانه ما بخورند. می خواستم دا سر برسد و حقوق مان را از آن ها بگیرد. در ضمن حضور آن ها یاد علی را در ذهنم زنده می کرد.

یکی از آن ها حبیب مزعلی بود، در جبهه گلوله آریبی چی در دستش منقحر شده و در بیمارستان طالقانی آبادان انگشتش را پیوند زده بودند. آن روز هم دستش پانسمان بود. بعد اینکه به آن ها گفتم: نهار بمانید، او گفت: نه من باید بروم پانسمان دستم را عوض کنم.

گفتم: خب اگر مشکلی نیست بمانید. من اینجا وسایل لازم را دارم. می خوراید پانسمان دستتان را عوض کنم.

گفت: اگر زحمتی نیست ممنون تان می شوم.

من وسایل پانسمان را آوردم. پانسمان قبلی را برداشتم و شروع به شستوی زخم کردم. پوست حبیب از اتاق بیرون رفت. حبیب مزعلی یادی از برادرم علی کرد و گفت که از مالیات های من و مجروحیتیم خیر دارد و حجب و حیا و حجابم او را تحت تأثیر قرار داده است. او گفت که قبل از شروع جنگ قصد داشته برای ازدواج با من قدم پیش بگذارد ولی سائله جنگ تصمیمش را عقب انداخته است. اجازه خواست تا اگر از نظر من اشکالی داشته باشد با خانواده ام درباره این موضوع صحبت کند.

با شنیدن این حرف ها خیلی حالم بد شد. طوری که از شدت ناراحتی دستانم شروع کرد لرزیدن. در حالی که به سختی پانسمان را می بستم، گفتم که اصلاً قصد ازدواج ندارم و این سائله به طور کلی از طرف من منتفی است.

بعدها حبیب گفت: آن روز با عکس العمل شدیدی که تو نشان دادی من آن قدر ترسیدم می خواستم پا به فرار بگذارم.

علی رخم جواب منفی من او همچنان پیگیر بود. بالاخره صحبت دوستان و تأیید شخصیت حبیب از طرف افراد مورد اعتماد کمی مرا در تصمیم گیری به شک انداخت. یکی بن افراد حسین طائی نژاد، دوست نزدیک علی و نامزد لیلیا بود. آن ها چند ماهی بود با هم نزد بودند. من با خودم فکر می کردم پس از ازدواج من، مادر و خواهر و برادرهایم خواهند چه کار کنند. به توصیه بابا مسئولیت آن ها به گردن من بود. با خودم می گفتم: اگر با باشد ازدواج کنم و از اینجا بروم، خانواده ام را چه کار کنم.

پشتِ سنگر مانده بی سَر پیکر پاک برادر

چشم خواهر، چشم مادر مانده بر در ای دلاور

خیلی خوب درد و اندوهی را که می گفت درک می کردم و اشک می ریختم.

آقای کویتهی پور هم نوحه «یاران چه غریبانه رفتند از این خانه» را اجرا کرد.

بعد از مجروحیتیم نه می توانستم مدت زیادی را یکجا بنشینم، نه زیاد سرپا بایستم. همانجا حالم خیلی بد شد. اصلاً نمی توانستم از جایم بلند شوم. کلیه هایم به شدت درد گرفته بود. در آن جمع آشنایی نداشتم. نمی دانستم چه کار کنم. آخرهای مراسم یک دفعه طاهره بندری زاده<sup>۱</sup> را دیدیم. با طاهره از زمان مدرسه دوست بودم اما همیشه با هم بحث می کردیم. از هم دلخور می شدیم و سرسنگین می شدیم ولی قهر نمی کردیم.

طاهره را صدا زدم. از دیدنم تعجب کرد. بعد که حال و وضعم را دید، پرسید: چی شده؟

گفتم: احساس می کنم پهلوهایم عین سنگ شده. نمی توانم از جایم بلند شوم.

طاهره رفت و یکی، دو تا از خواهرهای دیگر را خبر کرد و آمبولانس آوردند. دو نفر امدادگر با برانکارد آمدند و مرا به آمبولانس منتقل کردند و مستقیم به بیمارستان شرکت نفت بردند.

بعد از شهادت علی این دوسین بار بود که در این بیمارستان بستری می شدم و خاطر ه آن شب شهادت علی برایم تداعی می شد. آنجا تشخیص دادند کلیه هایم دچار عفونت شدیدی شده است. تعجب کردم و گفتم: حتماً اشتباه شده من سابقه کلیه درد نداشتم. بنا شد از کلیه هایم عکس برداری کنند. مرا به رادیولوژی بردند و عکس انداختند. بعد نیم ساعت آمدند و گفتند: توی عکس شیء خارجی دیده می شود. باید مجدداً عکس بگیریم. دوباره عکس انداختند. باز گفتند: شیء خارجی دیده می شود.

گفتم: این شیء خارجی چیه. من که تمام لباس هام رو عوض کردم و گان پوشیدم. شاید روی تختی که خوابیدم چیزی بوده.

اصلاً یاد ترکش توی کمرم نبودم. برای بار سوم رفتم روی تخت خوابیدم تا عکس بگیرند. همانجا وقتی عکس را نگاه کردم به پرستار گفتم: خب این شیء خارجی ترکشه که توی کمرم جا مانده.

هفت، هشت روزی در بیمارستان بستری شدم و صبح و ظهر و شب به من پنی سیلین

۱ - طاهره بندری زاده: دوران دبستان با من هم مدرسه ای و دوست بود. خواهران او عضو سپاه خرمشهر بودند.

میهمان ها به همین چند خانواده محدود می شدند. حتی پاپا و می می هم نبودند. خیلی ها را دعوت کرده بودیم، اما نه آن ها شرایط برای آمدنشان جور بود و نه ما جا داشتیم در آن اتاق برای چند روز از آن ها پذیرایی کنیم. من چندتا موافق برگزاری جشن نبودم. حتی اصرار داشتم خرید هم نداشته باشیم. اما حیب می گفت: درسته که جنگ است و یک مقدار مشکلات مادی وجود دارد ولی وضعیت آن قدر هم حاد نیست.

من می گفتم: الان در این شرایط خیلی چیزها برایم معنایی ندارد. با تمام این حرف ها خرید از دواج ما منحصر شد به یک حلقه به قیمت پانصد تومان، آینه و شمدان به قیمت هشتصد تومان و یک دست لباس و در نهایت هزینه خرید و شام عروسی روی هم به سیزده هزار تومان رسید. سه روز بعد حیب به منطقه رفت. بنا شد جایی را پیدا کند تا من هم پیش بروم و زندگی مان را شروع کنیم.

بعد از رفتن حیب زندایی به من گفت: ناراحت نیستی؟  
گفتم: نه برای چی ناراحت باشم.

زندایی گفت: الان نمی فهمی چی به چیه، به مدتی که گذشت می فهمی تنها ماندن خیلی سخت است.

گفتم: نه تنهایی که برای خدا باشد خیلی هم لذت بخش است.  
یک ماه بعد از ازدوایم، من و محسن تصمیم گرفتیم برای شرکت در مراسم دهه فجر به ابدان برویم. یازدهم بهمن در پرسن هتل<sup>۱</sup> محل برگزاری مراسم بودیم. سخنران مراسم روز مرادی<sup>۲</sup> بود. بهروز زیان گویا و توانمندی داشت. وقتی صحبت می کرد صلابت و سب کلامش آدم را میخکوب می کرد. آن روز او درباره مناقین و مخالفان و بی تفاوت ها صحبت کرد. از کسانی که در مسیر انقلاب سنگ اندازی می کنند حرف زد و...  
مراسم آن شب خیلی طول کشید. آقای حسام الدین سرچ همراه گروهی سرود زیبای شهر، شهر خون است» را خواندند. وقتی می گفت:

خانه خون است، کوچه خون است

خانه دیده و دل هر دو خون است.

پرسن هتل مقر سپاه خرمشهر پس از سقوط شهر این هتل در جاده آبادان - خرمشهر واقع بود.  
بهروز مرادی: از نیروهای توانمند و فعال سپاه خرمشهر بود. در دانشگاه هنر درس می خواند. عکس های روز از وقایع جنگ و دست نوشته هایش شخصیت متعالی او را تا اندازه ای روشن می کند. او سال ۱۳۶۷ در محچه به شهادت رسید و در جنت آباد خرمشهر به خاک سپرده شد.



باشم. وقتی حبیب می آمد، خیلی خوشحال می شدم و کمی از آن فکر و خیال‌ها بیرون می آمدم. وقتی می رفت سعی می کردم باز خودم را خوشحال نشان بدهم و وانمود کنم از رفتنش اصلاً ناراحت نیستم. در صورتی که این طور نبود. بحران‌های روحی خودم از یک طرف و نگرانی از دست دادن حبیب از طرف دیگر درونم را پرتلاطم می کرد. به خودم دلداری می دادم و می گفتم کسی که اینجاست هر آن خطر تهدیدش می کند. پس برای همه چیز باید آماده بود. به خاطر همین، طوری خداحافظی می کردم که انگار این آخرین دیدار و خداحافظی ماست. فقط می گفتم: هرکجا هستی خیر سلامتی ات را بده.

در راکه می بست پشت در می ایستادم. سوار ماشین که می شد و صدای استارت و روشن شدن ماشین را می شنیدم، در را باز می کردم و تا نقطه‌ای که از دیدم محو می شد، نگاهش می کردم.

ماشین می رفت سمت کلاتری هفت آبادان و از آنجا می پیچید به سمت فلکه‌ای که به طرف پرشن هتل می رفت. چون احساس می کردم ممکن است دیگر او را نبینم، آن قدر نگاه می کردم تا بعدها پشیمان نشوم که چرا نگاه نکردم. بعدها فهمیدم او از آینه ماشین مرا می دیده ولی هیچ وقت به رویم نیاورده است.

برای فرار از این فکر و خیال‌ها خیلی زود با همسایگانم دوست شدم. با هم برای خرید به بازار می رفتیم و سه نفری پخت و پز می کردیم و هم سفره بودیم. تری حیاط باغچه کوچکی بود. از عطاری بازار تخم گل گرفتیم و در آن کاشتیم. من که علاقه زیادی به گل و گیاه داشتم، کنار باغچه می نشستم و یاد روزهایی می افتادم که بابا در باغچه خانه گل شاه‌پسند می کاشت و ما به شوخی به او می گفتم: چون اسم شاه‌پسند است این گل را می کاری.

خانم اقبال‌پور رادیوی کوچکی داشت که اخبار و برنامه‌هایش را گوش می کردیم. چند وقت بعد آقای موسوی تلویزیونی آورد. یک بار هم برایمان مهمان آمد. سکینه حورسی و خانم موسوی از قبل همدیگر را می شناختند. بچه خانم حورسی - مهدی - آن موقع شش ماهه بود. وجود مهدی در آن شرایط جنگی برای همه جالب بود. مخصوصاً که هیچ کدام از ما بچه نداشتیم.

مشکل بزرگ این خانه وجود موش‌ها بود. در کوچه بغل خانه، کانال آبی بود که موش‌ها در آن زاد و ولد کرده بودند. این موش‌ها به راحتی در کوچه و خانه‌ها رفت و آمد می کردند. حتی توی گونی‌های شنی که پشت پنجره‌ها چیده بودند تا موج انفجار خمپاره‌هایی که به

تزیین می کردند. محسن خبر نداشت چه بلایی سرم آمده. به حبیب هم از تهران گفته بودم که با محسن به آبادان می آیم. ولی تا چند روز موفق نشدم او را ببینم. حبیب مسئولیت محور محرز را برعهده داشت. وقتی آقای جباریگی به ملاقاتم آمد، با اینکه از نسبت من و حبیب بی خبر بود، به او گفتم: لطف کنید به آقای حبیب مزعلی بگویید من اینجا هستم. شب حبیب به دیدنم آمد و از بستری شدنم تعجب کرد. من جریان را برای او تعریف کردم و او هم به محسن خبر داد. بیچاره محسن آواره و سرگردان همه‌جا را به دنبالم گشته بود.

بعد از مرخص شدنم از بیمارستان حبیب من و محسن را به خانه‌ای که از طرف سپاه به او واگذار شده بود، برد. خانه‌ای دو طبقه در لین یک احمدآباد سر یک خیابان دو نبش. دو نفر از بچه‌های سپاه هم با همسرانشان در آنجا زندگی می کردند. حبیب قبل از آمدن ما خانه را تمیز کرده بود و مختصر وسایلی را که سپاه به عنوان هدیه از دواج به او داده بود، به آنجا برده بود. چند تا پتو، یک چراغ خوراکی‌پزی، چهار تا بشقاب و قاشق و دو تا قابلمه و یک عدد فانوس وسایلی بود که ما داشتیم.

این طور که حبیب می گفت از یک سال‌ونیم قبل صاحبخانه رفته بود و تا این چند روز پیش که حبیب، سیدمظفر موسوی و رحیم اقبال‌پور خانه را از سپاه تحویل می گیرند، کسی در آن زندگی نمی کرده است. این خانه حیاط کوچکی داشت. بعد از گذشتن از حیاط وارد ساختمان که می شدیم، راهرو باریکی بود که به حال چهارگوشی باز می شد. سمت راست حال دو تا اتاق تو در تو به اصطلاح پذیرایی بود و سمت چپ یک اتاق خواب و یک شیزخانه نسبتاً کوچک و حمام قرار داشت. بعد پله می خورد و به طبقه دوم می رفت. کف اتاق‌ها و حال از قبل با موکت پوشیده شده بود. هر کدام از ما در یکی از اتاق‌ها جا گرفتیم.

در احمدآباد ماندگار شدم. چون تازه از خانواده‌ام دور شده بودم، احساس غربت می کردم. حبیب فقط هفته‌ای یک بار به خانه می آمد. ظهر می آمد و فردا صبحش می رفت تا هفته دیگر. ولی آقای موسوی و اقبال‌پور مرتب می آمدند یا بعضی وقت‌ها که آماده‌باش بودند حداقل یکی از آن دو می آمد. با آمدن دوباره به آبادان همه صحنه‌ها و جریان‌ها و رزهای مقاومت خرمشهر برابم تداعی می شد. انگار دوباره همه سختی‌ها و غم‌ها برابم زنده شده بودند. دلم خیلی برای دا تنگ می شد. از نظر روحی دوست داشتم کنار مادرم

ماشین و یک تک زنگ می زد. بعد هر کدام از ما می رفتیم و در را روی ششوهرا مان باز می کردیم. چند وقت بعد برای احتیاط رمزها یمان را عوض کردیم. حبیب هم اسلحه ژ-سه ایی به خانه آورد. یک روز ما را برای تمرین تیراندازی به تعمیرگاه خودروهای سپاه بردند. اسلحه را به ما دادند و گفتند فرض کنید دشمن رویه روی شماست. به طرفش تیراندازی کنید.

قرار شد ما یکی، یکی بنشینیم و دیگری شانه های کسی را که قرار است تیراندازی کند بگیرد تا بعد از شلیک، لگد اسلحه ما را به عقب پرت نکند. ما یکی، یکی نشستیم و شروع کردیم به تیراندازی. من در حالی که حبیب شانه هایم را گرفته بود به دیوار رویه رویم نشانه رفتم و آن را به رگبار بستم. دیوار که گویا قیلا قیرگونی شده بود، بعد از اصابت گلوله ها آتش گرفت. مردها دوییدند و دیوار را خاموش کردند. حبیب به من گفت: فکر کردی با عراقی ها روبه رویی، بابا این دیوار مال بیت المال.

چون ژ-سه برای ما سنگین بود، یک کلاشینکف آوردند و توی خانه گذاشتند. بعد از آن هر وقت در می زدند همیشه یکی از ما مسلح جلوی در حال روبه روی در حیاط می نشست و دیگری اول می پرسید چه کسی است و بعد آرام در را باز می کرد.

یکبار که هیچ کدام از مردها خانه نبود، در خانه را زدند. گفتیم: کیه؟

گفت: در را باز کنید. برق تون اشکال پیدا کرده.

گفتیم: برق ما اشکالی نداره.

گفت: چرا برق های اینجا اشکال پیدا کرده.

با اینکه مردی در خانه نبود ولی ما گفتیم: صبر کنید تا مردان مان را بیدار کنیم.

گفت: نه مشکلی نیست. شما چراغ راهرو را خاموش کنید ما از بیرون سیم برق را درست می کنیم.

ما دوباره گفتیم: خوب اگر لازمه ما آن ها را صدا کنیم. که دیگر جوابی نیامد. از این دست ماجراها و شیظنت های منافقین که مرتب به گوشمان می رسید، کم نبود. این از دشمن داخلی، از آن طرف هم شهر مرتب زیر آتش توپ و خمپاره بود. بمباران هواپیماهای دشمن برای ما عادی شده بود. آن قدر به این صداها مأتوس شده بودیم که اگر نیم ساعتی این صداها را نمی شنیدیم، انگار چیزی گم کرده ایم.

با اخباری که منافقین به عراق می دادند، مناطقی از شهر که هنوز مردم در آن زندگی می کردند بیشتر مورد حمله هوایی و توپخانه قرار می گرفت. ولی به مرور که اوضاع عادی

خانه می خورد را بگیرند، لانه کرده بودند. از همه بدتر از راه لوله کشی فاضلاب به راحتی وارد خانه می شدند. کف پوش ها را پاره می کردند و بیرون می آمدند و برای خودشان این طرف و آن طرف می رفتند. ما هر وقت از اتاق بیرون می آمدیم موش ها را می دیدیم که به هر طرف فرار می کنند.

من به شدت از موش ها وحشت داشتم. آن ها آن قدر بزرگ شده بودند که حتی گریه ها هم از آن ها می ترسیدند. یک بار گریه ایی داخل حیاط شد. موش ها چنان به طرفش هجوم بردند که گریه با چیخ و فریاد خودش را از دیوار بالا کشید و فرار کرد. آن ها تمام مواد غذایی خشکی را که از قبل در خانه وجود داشت را خورده بودند. حتی پیاز و سیب زمینی را جوده دادند، آثار نیم خورده شان در راه پله ها دیده می شد. هر وقت در اتاقم را باز می کردم، ده، وازده تا موش بزرگ از وسط حال خیزبری داشتند تا در گوشه ایی پنهان شوند. با دیدن آن ها بی اختیار چیخ می زدم و در اتاق را دوباره می بستم. توی اتاق هم صدای جوییدن تونی ها از پشت پنجره می آمد. از فکر اینکه موش ها چارچوب پنجره را بجوند و داخل اتاق مان شوند، وحشت داشتم. خیلی سعی کردیم آن ها را از بین ببریم ولی موفق نشدیم. هیچ دارویی نداشتیم که استفاده کنیم.

حبیب و آقای اقبال پور هر وقت می آمدند تلاش می کردند موش ها را بکشند. رودی های راه آب را هم بسته بودند ولی موش ها همه چیز را می جوییدند. خوشبختانه خلاف من خانم های همسایه مخصوصاً خانم اقبال پور چندان از موش ها نمی ترسیدند.

یک روز نزدیکی های ظهر حبیب آمد. در راه که باز کردم دیدم سر تا پایش خونی است. خیلی ترسیدم. گفت: من هیچ طوریم نیست. یکی از بچه ها ترکش خورده بود رساندمش مارستان.

موج انفجار خودش را هم گرفته بود. مجروح ایاد برام زاده بود که ترکش خمپاره باعث بیانی اش شد. حبیب چندین بار با همین سر و وضع به خانه آمد. هر بار عزیزی در بغلش به همدت رسیده بود یا مجروح غرق به خونی را به بیمارستان رسانده بود. با اینکه از بودن نار همسران مان حتی برای ساعتی کوتاه شکرگزار بودیم ولی زندگی در آن شرایط چندان سخت هم نبود.

منافقین و ستون پنجم مزاحمت هایی برای خانواده ها ایجاد می کردند. به همین جهت لامت و رمزی گذاشته بودیم تا در رفت و آمدها، مردها بدانند چطور زنگ بزنند ما در را کنیم. آقای اقبال پور سه زنگ، آقای موسوی دو ضربه به در می زد و حبیب هم یک بوق

جا خوردم. نگاهی به داکردم و با خودم گفتم: خدایا این بار چطور دوام بیاورم. دارا چه کنم. من چه جوری این خبر را به او بدهم.

آن زمان محسن همراه حبیب توی خط بود. احتمال می دادم یکی از آن دو باشد. نماز را که خواندم متوسل شدم به قرآن، آیه الکرسی آمد. شروع کردم به قرآن خواندن. با خدا راز و نیاز کردم و از او خواستم به من صبوری بدهد که بتوانم طاقت بیاورم و مسأله را به دا بگویم. خواهرهای سپاه می آمدند و مرا دلداری می دادند. خصوصاً سیما بندری زاده خیلی همدردی می کرد. سعی کردم خون سرد باشم. سفره شام را که انداختند، پیش دا نشستم و شروع به خوردن شام کردم. بچه ها نگاهشان به من بود ولی من اصلاً حواسم به اطراف نبود. در حال و هوای خودم بودم. برای دا لقمه می گرفتم. دقیقه ایی یکبار دستم را دور گردنش می انداختم و از ذوق دیدنش او را می بوسیدم. ولی در دلم آشوبی پیا بود که خدایا من چه کار کنم.

آن شب خبری نشد و گذشت. فردا معلوم شد کسی که شهید شده نام فامیلش حسینی بوده ولی نسبتی با ما نداشته است. وقتی این مسأله متفی شد، سیما بندری زاده گفت: من تمام رفتار تو را زیر نظر گرفته بودم. عجب مقاومتی داری! عجب صبورانه طاقت آوردی! گفتم: تو نمی دانی در دل من چه آشوبی بود. به حضرت زینب متوسل شده بودم.

بعد از ظهر دو روز بعد قرار بود خانواده های شهدا را چایی ببرند، من و چند نفر از خواهرها نرفتم. بعد از نماز مغرب و عشا بود که در زدند و مرا دم در خواستند. رقتم پایین، حبیب بود. سر تا پا خون بود. پرسیدم: زخمی شدی؟

گفت: نه من زخمی نشدم. یکی از بچه ها زخمی شده بود.

گفتم: همه جات خونی به.

گفت: بغلش کرده بودم نرسیده به بیمارستان تموم کرد. الان او دم بگم محسن پیش منه.

نگران نباشید. دیشب خیلی درگیری سنگین شده بود. منطقه را حسابی کوبیدند. دو تا از بچه ها شهید شدند و به تعداد دیگه هم مجروح اند.

بعد از مراسم سپاه دا چند روزی را به خانه ما در احمدآباد آمد. مادرشدم را حبیب به دا خبر داده بود. دا خیلی خوشحال شد و چندین بار مرا بوسید و گفت: اینجا ماندنت زیر خمپاره ها درست نیست.

گفتم: من عادت دارم، اینجا را هم دوست دارم. نمی توئم از اینجا دل بکنم.

از او اصرار که ماندنت با این شرایط درست نیست و از من انکار که من از آبادان نمی روم.

بعد مردم دوباره به شهر برگشتند. اوایل که من رقتم آبادان، بازار رونق و فعالیتی نداشت. می بعد از نهای عرب که ماست و شیر دام هایشان را می فروختند دوباره کارشان را از سر گرفتند و علاوه بر نانوائی آش فروشی و یک کبابی هم باز شد. یک بار با خانم اقبال پور رفتم بازار. دیدیم مغازه دار زولیا و بامیه آورده است. با خوشحالی گفتم یک کیلو بیاورمان کاشند. مغازه دار چون جمع نداشت کیسه نایلونی برداشت و با دست زولیاها را داخل کیسه ریخت. خانم اقبال پور که دید مغازه دار با دست زولیاها را برمی دارد، گفت: با دست می دارید؟

مغازه دار گفت: پس چی، با پا بذارم؟

خانم اقبال پور گفت: خب دستاتون تمیز نیست.

مغازه دار گفت: از کجا دستکش بیاورم. می خورای بخواه نمی خورای نخواه.

یکی دیگر از مشکلات ما در آنجا کم آبی یا قطع شدن آب بود. طوری که برای استحمام می شد دوش را باز کرد و باید آب داغ می کردیم و به حمام می بردیم. برای من رفتن حمام خیلی ترسناک بود چون موش ها داخل حمام می آمدند و از سر و کول آدم بالا می رفتند. من ترس موش ها، با آن که کلیه ام درد می کرد، با لباس توی حیاط می ایستادم و با آب سرد روم را می شستم. روزهایی که باد می آمد مغز استخوانم از سرما تیر می کشید. حاضر بودم زمستان به این شکل حمام کنم ولی توی آن حمام نروم که آب داغ کنم و روی خودم بزنم. این قدر با آب سرد حمام کرده بودم که پوستم به سرما و آب سرد حساس شده بود. با این بدتم درد می کرد. دست هایم ترک خورده بودند و خون از آن ها بیرون می زد.

روز دوازدهم فروردین سال ۱۳۶۱ سپاه خرمشهر برای برگزاری مراسم روز جمهوری اسلامی همه خانواده های شهدای خرمشهر را به آبادان دعوت کردند. مراسم در خانه مید آبادان برگزار شد. ساختمان دوطبقه ایی که محل اسکان و پذیرایی میهمانان هم در جا بود. خیلی از خانواده ها برای شرکت در مراسم آمده بودند. دا را بعد از چند ماه دیدیم. همین که چشمم به او افتاد، به طرفش دویدم. همدیگر را بغل کردیم. دا قریب دو قدم می رفت. من هم سرم را در بغلش گذاشتم و به شدت گریستم. چنان دچار احساسات شده بودم که نمی توانستم هیچ حرفی بزنم.

بعد چند ساعتی که کنار دا بودم بلند شدم. می خواستم وضو بگیرم نماز مغرب و عشا را خوانم که شنیدم می گویند؛ یکی از خانواده های شهدا که پدر و پسرشان شهید شده اند، لا یکی دیگر از عزیزانشان هم شهید شده. اسم هم نبردند کدام خانواده.

اتوبوس نزدیکی‌های اندیشک رسیده بود. راننده می‌خواست برای نماز صبح نگه دارد. یک لحظه دیدم حبیب توی خواب می‌گیرد: ممد، ممد، ممد....

بیدارش کردم و پرسیدم: چیه؟ ممد کیه؟ ما توی اتوبوسیم. حبیب به خودش آمد و گفت: خواب بچه‌ها را می‌دیدم. خواب دیدم با محمد جهان‌آرا و اکثر بچه‌هایی که شهید شده‌اند توی یک اتاق نشسته‌ایم. شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. من بچه‌ها را اذیت می‌کردم. محمد جهان‌آرا که پشت میزی نشسته بود، به من گفت: من اومدم بچه‌ها را با خودم ببرم اگر اذیت کنی تو را با خودم نمی‌برم. بعد من به ساندویچ‌ها و شربت‌هایی که روی میز بود اشاره کردم و گفتم: به شربت بده. ولی ممد گفت: این ساندویچ را بگیر. من ساندویچ را گرفتم و همچنان سر به سر دیگران گذاشتم تا اینکه من و فرهاد ملایی<sup>۱</sup> را بیرون انداختند و بقیه توی اتاق ماندند.

خندیدم و به حبیب گفتم: باید شربت را می‌گرفتی، آن شربت، شربت شهادت بود. آبادان که رسیدیم - چون نزدیک عملیات بود - به حبیب گفته بودند منطقه امن نیست بهتر بود خانواده‌ات را نمی‌آوردی. به این خاطر من بیشتر از دو، سه هفته آبادان نماندم و مجبور شدم به تهران برگردم. یک روز نگاهبان ساختمان کوشک دم در اتاق آمد و گفت: کسی پشت تلفن با شما کار دارد.

رفتم پایین حبیب پشت خط بود. تعجب کردم که چرا او تماس گرفته، می‌دانستم موقع عملیات همه ارتباط‌ها قطع می‌شود. پرسیدم: کجایی؟

گفت: تهرانم.

گفتم: چه جور می‌آوردی؟

گفت: من نیومدم. آوردم.

یکه خوردم. پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: یعنی افقی برگشتم. ساندویچ ممد کار خودش را کرد.

حبیب چون تهران را نمی‌شناخت وقتی در ستاد تخلیه مجروحین گفته بودند می‌خواهند او را به بیمارستان دادگستری<sup>۲</sup> ببرند، فکر کرده بود این بیمارستان از خانه ما دور است.

۱- در بی‌این عملیات مناطق گسترده‌ای از جمله: ارتفاعات رادار و سایتهای دزفول، دشت عباس، ارتفاعات میشداغ و... آزاد شد.

۲- فرهاد ملایی: از پاسداران سپاه خرمشهر.

۳- بیمارستان دادگستری: در خیابان پارس نزدیک میدان فردوسی قرار دارد.

در آن چند روز که مادرم بود از فرصت استفاده کردم چند نوبت حمام رفتم. داپشت در حمام نشستم و مواظب رفت و آمد موش‌ها بودم به حمام نیابند. دایک هفته‌ای پیش ما ماند و بعد رفت. موقع خداحافظی انگار تکه‌ای از وجود کنده می‌شد و با او می‌رفت. خیلی تنگش بودم. دادمحسن را هم با خود برد.

با اینکه واقعاً امکانات خیلی کم بود، آب نبود، اکثر اوقات برق می‌رفت و وسیله ارتباطی خیلی کم پیدا می‌شد، ولی مردم با همه این سختی‌ها زندگی عادی‌شان را می‌کردند. حتی در نامه‌های دوازده و بیست‌و دو بهمن زیر آتش توپ و گلوله راه‌پیمایی می‌کردند و در مقابل سربوها مقاومت بودند. در آن موقعیت‌های خطرناک که همه باید به فکر نجات جان‌شان می‌شدند، کم نبودند کسانی که از جان و مال‌شان برای دیگران دریغ نداشتند.

اوایل زندگی مشترک خود حبیب گاهگاهی که مرخصی می‌آمد، مایحتاج خانه را می‌خرید و می‌آورد. ولی همه‌چیز در منطقه نبود. یک‌بار من عجیب هوس خوردن خیار به گرم زده بود. تصادفی با حبیب به بازار امیری رفته بودیم که بوی خیار به مشام خورد. از حبیب خواستم خیار بخرد.

گفت: کو خیار از کجا می‌دونی تو بازار خیار هست؟  
گفتم: عجیب بویش پیچیده.

توی بازار چرخ می‌زدیم تا فهمیدیم خیار کجاست. فروشنده جمه‌های خیار را زیر جمه‌های دیگر پنهان کرده بود. حبیب که پرسید خیار دارید؟ فروشنده در حالی که یک سسه خیار دستش بود طوری که دروغ نگفته باشد، گفت: داشتیم تموم شد. این آخرش بود.

حبیب گفت: حالا نمی‌شه دو تا از این خیارها را به ما بدهید؟

فروشنده گفت: این رو برای کسی کشیدم. سفارش داده بود برایش کنار بگذارم.

بعد جمه خیار را بیرون آورد و دو کیلو برای ما کشید و در همان حال گفت: باور کنید قدر سفارش دادند برایشون نگه دارم، گفتم تموم شده. چون نمی‌تونم شرمند مردم باشم جمه را زیر گذاشتم.

نامه برسیم یک کیلو از آن‌ها را خورده بودم. وقتی خیار را خریدیم مهلت ندادم به خانه برسیم. از همانجا شروع کردم به خوردن. تا به عملیات فتح‌المبین<sup>۱</sup> شروع شده بود. با حبیب داشتیم از تهران برمی‌گشتیم آبادان.

عملیات فتح‌المبین: این عملیات در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲ با رمز یا زهرا در منطقه غرب شوش دزفول انجام

آقای موسوی و اقبال‌پور به مرخصی رفتند و خانم‌هایشان را هم بردند. با رفتن آن‌ها من خیلی تنها شدم. از آنجا که حبیب بیشتر مواقع در خطوط درگیری بود و من تنها می‌ماندم، با یکی از دوستانش به نام آقای مصوبی صحبت کرد تا من پیش خانم او و به خانه آن‌ها بروم. به این صورت چند وقتی را در خانه آن‌ها به سر بردم. هفته‌ای یک بار که حبیب از خط می‌آمد به خانه می‌رفتم و فردایش به همانجا برمی‌گشتم.

در این رفت‌وآمدها حادثه‌ای پیش آمد که متوجه شدم حبیب خوب نمی‌بیند. از بس توی منطقه با چراغ خاموش رانندگی کرده بود، دید چشمانش کم شده بود. گفتم: مثل اینکه چشم‌ها ضعیف شده؟

گفت: نه دید من خیلی هم خوبه، قدرت خدا توی تاریکی هم خوب می‌رونم.

در همین بین دیدم انگار فلکه روبرو را نمی‌بیند، چون نه سرعتش را کم کرد و نه به طرفی بپیچید. گفتم: مواظب باش داریم می‌روم تو جدول.

گفت: نه بابا هنوز به فلکه نرسیدیم.

حرفش تمام نشده بود که جلوی ماشین یک‌ه‌روی جدول بالا رفت. گفتم: ظاهراً امشب فلکه از جای همیشگی‌اش جلوتر آمده!

یک بار وقتی به خانه خودمان رفتم، دیدیم یک توپ ۲۳۰ یا خمپاره ۱۲۰ - درست به خاطر ندارم - به خانه خورده و بیشتر طبقه دوم فرو ریخته، سقف طبقه اول هم خراب شده است. همه چیز به هم ریخته بود و خاک و خل همه‌جا را برداشته بود. دیگر نمی‌شد در آنجا زندگی کرد. باید از آنجا می‌رفتم.

خانم موسوی و اقبال‌پور به اهواز رفتند اما من در آبادان ماندم. در محله بریم آبادان محوطه وسیعی بود که حالت بیابانی داشت. در این محدوده منازل کارمندان رادیو و تلویزیون آبادان قرار داشت. هدفه ساختمان ویلایی دوبلکس که دوتا دوتا به هم متصل بود، در اینجا وجود داشت. یکی از خانه‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود، به نظر می‌آمد خانه رئیس صدا و سیما آبادان بوده است.

تمام خانه‌ها دو طبقه و هر دو پشت به پشت هم قرار می‌گرفت. از بیرون حالت یک مثلث خالی بین این خانه‌ها دیده می‌شد. خانه‌ها سه تا در ورودی و خروجی داشتند. یک طرف خانه تراس بزرگی بود که از سطح زمین بلندتر و دور تا دورش را گلدان گذاشته، داخل تراس میز و صندلی چیده بودند. محوطه دوروبر خانه‌ها سرسبز بود. یک پارک بزرگ هم با وسایل بازی برای بچه‌ها داشت. حریم خانه‌ها را شمشادها از هم جدا می‌کردند. راه‌های باریک

بنا براین، خواسته بود او را به بیمارستان دیگری منتقل کنند. حبیب از بیمارستان مولوی تماس گرفت. با دایی حسینی و دارفتم بیمارستان.

حبیب با هفت، هشت مجروح دیگر در اتاق بزرگی بستری بودند. وقتی ما رسیدیم آن‌ها در حال نماز بودند. ایستادیم تا نمازشان تمام شد. حبیب ظاهراً حالش خوب بود. سمت راست بدنش از کمر، مخصوصاً پایش پر از ترکش بود. به حبیب گفتم: این بیمارستان خیلی راهش دور و بدمسیره.

گفت: اینجا که خوره می‌خواستند مرا ببرند بیمارستان داگستری، اونجا که خیلی دورتر بود، نداشتیم.

گفتم: چی کار کردی، اونجا که خیلی به خانه نزدیک‌تر بود!

حبیب اصرار داشت از بیمارستان مرخص شود. با دکترش صحبت کردیم. گفتم: نمی‌شود. احتمال عفونت زخم‌هایش زیاد است. ترکش‌هایی هم که خورده به عصب نزدیک است او باید در بیمارستان بماند.

فردای آن روز که به بیمارستان رفتم، حبیب گفت دیگر آنجا نمی‌ماند. دکتر هم گفت باید بماند، ترکش‌ها باید جراحی شوند، ممکن است ترکش‌ها همراه جریان خون حرکت کنند و بالا بروند. بالاخره حبیب تعهدی نوشت و امضا کرد تا توانستیم او را به خانه بیاوریم. توی خانه کار رسیدگی به زخم‌ها و پانسمانش را خودم انجام می‌دادم. موقع شستنش و پانسمان حبیب گفت: تا ترکش‌ها مشکلی ایجاد نکردند آن‌ها را با پنس بیرون بکش.

گفتم: نمی‌تونم.

من فقط آمپول زدن و بخیه بلد بودم. سابقه جراحی نداشتم. اگر ترکشی هم از زخم در ورده بودم، ترکشی روی سطح گوشت و پوست بود و این کار را هم زیر نظر پزشک یا کادر تخصص انجام داده بودم. ولی باز حبیب اصرار داشت با پنس ترکش‌ها را بیرون بکشم. ترکش‌های سطحی کاری نداشت. ولی بیرون کشیدن آن‌هایی که در عمق پوست بودند، رازم زجرآور بود. نمی‌دانم چون تا چند ماه دیگر مادر می‌شدم روحیه‌ام آن‌قدر حساس شده بود یا اینکه حبیب، حبیب من بود خیلی بر من سخت گذشت. پنس را که توی زخم فرو می‌کردم، بدنم می‌لرزید، یک‌ریز گریه می‌کردم و ترکش‌ها را بیرون می‌کشیدم. بعد محل زخم را بخیه و پانسمان می‌کردم. حبیب دو هفته‌ای در خانه ما بستری بود و بعد به منطقه برگشت.

عملیات که تمام شد به آبادان برگشتم و زندگی را در احمدآباد از سر گرفتم. مدتی بعد

صبح به بعد آفتاب سوزان می‌شد و حتی دمای هوا تا ۵۹-۵۸ درجه بالا می‌رفت. من ناچار بیرون ساختمان در قسمت خاکی باغچه روی آتش هیوم پخت و پز می‌کردم. حییب می‌گفت: نیازی نیست تو کار کنی و این قدر به خودت فشار بیاوری.

به حییب می‌گفتم: من آمدم اینجا هیچ کاری از من بر نمی‌آید. لاف‌ل به شما که رزمنده هستی من رسیدگی کنم.

ولی حییب همان هفته‌ای یک‌بار هم که می‌آمد نمی‌گذاشت من لباس‌هایم را بشویم. حتی لباس‌های مرا هم او می‌شست. در عوض من سعی می‌کردم وقتی او نیست - هر چند برایش سخت بود - به کارهای خانه رسیدگی کنم. اما گاهی درد ستوان فقراتم چنان فشار می‌آورد که اصلاً نمی‌توانستم راه بروم، انگار سوزنی در نخاعم فرو می‌بردند. بعضی اوقات کارم به جایی می‌رسید که چهار دست و پا راه می‌رفتم و جارو می‌کشیدم.

خانه ما آخر محوطه بود. مناقین هم مرتب در حال رفت و آمد بودند و شب‌ها می‌آمدند درها را می‌زدند تا ببینند در کدام خانه مرد هست و در کدام نیست. چون در منازل رادیو و تلویزیون خانواده‌های سپاهی اسکان داشتند، مناقین حساسیت بیشتری به اینجا نشان می‌دادند. من بعضی از خانم‌های ساکن در این منازل را می‌شناختم، یا از قبل با هم دوست بودیم یا به واسطه همسران‌مان که همکار بودند، آشنا شده بودیم و گهگاهی به هم سر می‌زدیم. به مرور با بقیه هم دوست شدم.

در میان این دوستی‌ها از همه جالب‌تر آشنایی من با بتول کازرونی بود. یک روز ظاهره بندری‌زاده دنبالم آمد و گفت: بیا برویم خانه بتول.

گفتم: بتول کیه؟

گفت: زن صالح موسوی.

گفتم: اسمش را شنیدم ولی ندیدمش.

چادرم را سر کردم و رفتم. خانه بتول تقریباً وسط محوطه، کنار خانه بندری بود. تا آنجا که به خاطر دارم اردیبهشت ماه بود و مراحل مقدماتی عملیات بیت‌المقدس جریان داشت. همین‌طور که داشتیم می‌رفتم باران خمپاره بود که می‌آمد و ترکش‌ها را به اطراف می‌ریخت. من و ظاهره نگاه می‌کردیم و ترکش‌ها را به هم نشان می‌دادیم. یک‌دفعه دیدیم جواد کازرونی پشت پنجره خانه بتول ایستاده و در حالی که حرص می‌خورد به ما اشاره می‌کرد که کناری بروید، چرا بیرون مانده‌اید.

ما به حرف‌ها و اشاره‌های او اهمیت نمی‌دادیم. ظاهره گفت: ولش کن بذار هرچی

آسفاته از خیابان اصلی به طرف خانه‌ها منتهب می‌شد و در بین محوطه چمن و شمشادها به خانه‌ها می‌رسید. روی هم‌رفته منازل رادیو و تلویزیون به سبک انگلیسی ساخته شده بود. داخل ساختمان، در طبقه اول آشپزخانه و انباری و هال و پذیرایی و سرویس بهداشتی قرار داشت. پذیرایی روی به تراس باز می‌شد و تراس با چند پله به محوطه چمن‌کاری شده راه داشت. بالای آشپزخانه در طبقه دوم یک اتاق خواب قرار داشت و به دنبالش یک راهرو پل مانند این قسمت را به اتاق رویه‌رو و حمام و سرویس بهداشتی متصل می‌کرد. با شروع جنگ این خانه‌ها متروک شده بودند. صاحب‌خانه‌ها وسایل‌شان را با خود برده بودند و فقط بیلیمان بزرگ خانه به جا مانده بود. قرار شد وسایل زندگی‌مان را به اینجا بیاوریم. وقتی ما به آنجا رفتیم وسایل خیلی کمی کیفیت بود. توی این خانه موش نبود ولی مارمولک‌های زیادی داشت. احتمالاً موش‌ها اینجا چیزی برای خوردن پیدا نکرده بودند. اول که من مارمولک‌ها را دیدم با وحشت روی میز وسط هال پریدم تا حییب آن‌ها را بکشد. حییب دنبالش مارمولک‌ها کرد و هفت، هشت‌تایی از آن‌ها را از بین برد.

با زحمت فراوان خانه را تمیز کردیم. دورتادور خانه پنجره بود. از شدت صداها و موج انفجارها همه شیشه‌ها خرد شده بودند. حییب به جای شیشه پلاستیک‌های ضخیم و سبزه‌رنگی آورد تا برای استتار و درامان ماندن از باد و بوران به پشت پنجره‌ها نصب کند. در رودی اصلی که به داخل بالکن راه داشت با خمپاره‌ایی به کلی از جا کنده شده بود. جارچوب در را با مشما و پتو میخ زد و آنجا را بست. قرار شد از در سمت آشپزخانه رفت و آمد کنیم. هر چند وقت یک‌بار با اصابت گلوله خمپاره‌ایی برق‌ها قطع می‌شد. می‌آمدند درست می‌کردند و دوباره خمپاره‌ایی دیگر و....

آب باریکه‌ایی هم از شیر بیرون ساختمان می‌آمد. هر وقت می‌خواستیم چند تکه ظرف شوریم به خاطر کمی فشار آب یک ساعت طول می‌کشید. چون اگر کس دیگری از خانه جاور آب را باز می‌کرد از این طرف قطع می‌شد. بعد از چند وقت همان آب باریکه هم قطع شد. می‌گفتند منبع اصلی آب را قطع کرده‌اند. از طرف سپاه برای هر خانه‌ایی یک منبع آب آوردند. هر چند روز یک‌بار ماشین تانکر دار می‌آمد و منبع‌ها را پر می‌کرد. چون منبع را به زوله‌کشی ساختمان وصل کرده بودند، آب داخل لوله‌های ساختمان هم جریان پیدا کرد. اما چون چاه آشپزخانه ما گرفته بود و وسیله‌ایی برای بازکردنش نداشتیم، آب مرتب بالا می‌زد. وقتی هم آب می‌ماند بوی متعفن‌ی خانه را می‌گرفت. اجاق گاز خانه خراب بود. یخچال هم داشتیم. در آن وضعیت دوه، سه ماه دیگر من مادر می‌شدم، در حالی که از ساعت هشت

پایبند بود، اصراری بر رفتن نکرد. فقط گفت: هر طور صلاح می‌دانی، ولی به نظر من بروی بهتره.

چند روز مانده به عملیات حسین طائی نژاد - شوهر لایلا - به خانه‌مان آمد و به حبیب گفت: این چرا هنوز اینجاست؟

حبیب گفت: خب اصرار داره بمونه.

گفت: یعنی چی تو این وضعیت اصرار داره بمونه تو هم هیچی نمی‌گی؟

حبیب گفت: هرچی بهش گفتم راضی نمی‌شه بره.

حسین به من گفت اینجا موندنت درست نیست. حبیب هم نگرانته. هیچ‌کس نمی‌تونه بیاد به تو سر بزنه منطقه خطرناکه، وضعیت مناسب نیست. تو تنها مسئولیت جون خودت رو

نداری و....

همین‌طور گفت و گفت و من تا جایی که می‌توانستم از تصمیم خودم دفاع کردم. اما چون با او رودریایی داشتم دیگر نتوانستم بر ماندنم اصرار کنم. حسین گفت: چند روزی برو اصفهان پیش خواهرت لایلا اون هم تنهاست. دوتایی پیش هم باشید. منتظر بمونید تا ما بیاییم.

چند روز بعد چون حبیب نمی‌توانست به خاطر مسئولیتش منطقه را ترک کند، حسین مرا به اصفهان برد. بعد از پنج ماه اولین بار بود که لایلا را می‌دیدم. هشت روز بعد از ازدواج من و حبیب، لایلا عروسی کرده و به اصفهان رفته بود. توانستم زیاد اصفهان بمانم. بعد از چند روز به تهران آمدم و به ناچار ماندگار شدم.

با آغاز عملیات ورود و خروج افراد متفرقه به منطقه ممنوع شده بود. کارت‌های رفت و آمد ما به منطقه را هم باطل کرده بودند. با نامه یا تلفن هم نمی‌توانستیم ارتباط برقرار کنیم. به خاطر عملیات تمام ارتباط‌ها با منطقه قطع شده بود. از مجروحین عملیات در بیمارستان‌ها پرس و جو می‌کردیم که وضعیت چطور است و پیگیر اخبار می‌شدیم.

بالاخره ساعت دو، روز سوم خرداد سال ۱۳۶۱ اعلام کردند خرمشهر آزاد شده. چه کسی می‌توانست حال و هوای ما را از شنیدن این خبر درک کند. توی ساختمان کوشک ولوله‌ای افتاده، همه یکدیگر را بغل کرده و از خوشحالی گریه می‌کردند. مردم و همسایه‌های تهرانی به ما تبریک می‌گفتند. همه و همه خوشحال بودند. از خوشحالی نمی‌دانستیم چه کار کنیم. رفتم بیرون ساختمان. مردم، کارمندان اداره‌ها همه از شادی این خبر کارشان را رها کرده بودند و به خیابان‌ها آمده بودند. همه‌جا پر از هیاهو و سر و صدا

می‌خواند بگه.

وقتی در خانه بتول را زدیم که داخل برویم، جواد با عصبانیت گفت: شماها مگه از تون تون سیر شدید؟! نمی‌بینید چطور از آسمون خمپاره می‌یاد؟!!

ما هیچی نگفتیم. رفتم پیش بتول. چشمم که به او افتاد، با خودم گفتم: ای وای این نمونه که با هم دعوا مون شد.

قضیه به قبل از ازداجم مربوط می‌شد. ایام محرم بود. من رفته بودم خانه آقای محمدی. باها بعد از دانشکده افسری تهران‌نو به مجتمعی رویه‌روی پارک لاله در خیابان کارگر منتقل شده بودند. مجتمع دو قسمت بود؛ یک قسمت برای خانواده‌های شهدا و یک قسمت برای مهاجرین.

چون همه اهالی خوزستانی بودند، در زیر زمین مجتمع مراسم عزاداری به شیوه خاص خوزستانی‌ها برگزار می‌شد. من از ساختمان کوشک به آنجا می‌رفتم تا در آن مراسم شرکت کنم. در همان مراسم شب عاشورا خانم خوش‌رو و شوخ‌طبعی را دیدم که با خانم‌های دروبروش می‌گفت و می‌خندید. خیلی عصبانی شدم و اعتراض کردم. مگر امشب شب عده است؟ امشب عزاداریه اگر می‌خواهید بخندید بروید خانه‌هایتان، آنجا بگویید و بخندید، بگذارید بقیه به عزاداری‌شان برسند.

کار اعتراض من به انتظامات ساختمان کشید. رفتم آنجا مسأله را حل کردند. حالا به همان همان خانم بدله‌گو و شوخ‌طبع که با هم دعوا کرده بودیم، آمده بودم.

حالا بتول بد نبود. هاجر نوزاد چند ماهه‌اش او را کلافه کرده بود. می‌گفت: بچه می‌خواند و او ناچار است پا به پای او بیدار بماند. به خاطر ضعف شدیدی که داشت هایش مانده بود. از آنجایی که من از دیدن او خجالت می‌کشیدم، بلند شدم و کارهایش را تمام دادم. آن روز هیچ کدام‌مان به روی هم نیامدیم که بین‌مان چه گذشته. از آن زمان به دوستی‌مان شکل گرفت. بعدها در بین بگو و بخندهایمان، بتول که آدم رک و صریحی

می‌گفت: یادته اون شب؟

گفتم: آره یادش بخیر.

گفت: خیلی دوآئینه بودی‌ها.

گفتم: آخه تو هم خیلی داشتی می‌گفتی و می‌خندیدی.

در مراحل بعدی عملیات بیت‌المقدس حبیب از من خواست به تهران بروم.

گفتم: می‌مانم. از آنجایی که تعهد کرده بود حتماً هر جا هست من هم باشم و به حرفش

شده بود. همه جا شادی موج می زد. توی خیابان جلوی یک وانت را گرفتیم و با بچه ها عقب وانت سوار شدیم. به راننده گفتیم برود جماران. ولی آنجا برنامه دیدار نبود. گفتند امام با مسئولین مملکتی جلسه دارند. هر چه اصرار کردیم، قبول نکردند. تنها ما نبودیم، خیلی ها آمده بودند به امام تبریک بگویند و در شادی شان با امام همراه باشند. با همان وانت برگشتم. خود راننده را هم انگار خدا رسانده بود. در خیابان ها گشت زدیم. تهران غلغله بود هر جا پا می گذاشتیم مردم شیرینی و شربت پخش می کردند. ماشین ها چراغ هایشان را روشن کرده و بوق می زدند. خیلی از مردم پرچم جمهوری اسلامی را در دست گرفته و تکان می دادند. در آن لحظات یاد شهدا برای مان مرور می شد. گریه ها و خنده های خوشحالی اعضای قشنگی درست کرده بود. حال و هوای خاصی بود که به زبان نمی آید.

آن روز هم گذشت و ما باز هم از منطقه خبری نداشتیم. دائم خودم را لعنت می کردم که چرا گول خوردم به تهران آمدم. چرا الان من آنجا نیستم. در اولین تماسی که حبیب گرفت به تو گفتم می خواهم به آبادان برگردم.

بلافاصله با محسن برگشتم آبادان. هنوز خانم های منازل رادیو و تلویزیون کاملاً برنگشته بودند. ولی خواهرهای سپاهی آنجا حضور داشتند.

در عملیات بیت المقدس خیلی از بچه های خرمشهری شهید شده بودند. غلامرضا و علی رضا آبکار، عبدالرضا موسوی - فرمانده سپاه خرمشهر بعد از جهان آرا - اسماعیل خسروی همسر ریاب حورسی که چند روز بعد از شهادت او دخترش، و دیمه به دنیا آمد، از بهیدان این عملیات بودند.

بعد از حمود ربیعی حبیب مسئولیت محور محرز را برعهده داشت و فرمانده گردان بود. محرز در زمان اشغال خرمشهر در واقع خط اول نیروهای ایرانی در مقابل عراق بود. شتر نیروها و مسئولینی که به منطقه می آمدند به محرز می رفتند. آیت الله خامنه ای و آقای مهدوی کنی برای بازدید از منطقه به آنجا آمدند. چون تا قبل از آزادی خرمشهر آنجا خط مقدم به حساب می آمد رفتن غیرنظامیان خصوصاً خانم ها به آنجا ممنوع بود. ولی من به حبیب خیلی اصرار می کردم مرا به خط ببرد. او سخت مخالف بود. ولی وقتی می دیدم لخنوشی من به این است که لااقل جاده آبادان خرمشهر را ببینم، مرا تا پایین تر از فلکه رودگاه، جاده ای که منتهی به جزیره مینو می شد، می برد.

## فصل سی و ششم

از حبیب خواسته بودم حالا که شهر آزاد شده، مرا در اولین فرصت به خرمشهر ببرد. دلم می خواست شهرم را ببینم. هنوز به مردم عادی اجازه بازدید یا بازگشت به شهر برای سکونت را نمی دادند. روزی که حبیب گفت: برویم خرمشهر را ببینیم، سرازیا نمی شناختم. حال و هوای خاصی داشتم. خوشحال بودم که بعد از حدود دو سال می خواهم شهرم را ببینم. فکر می کردم خرمشهر همان خرمشهر سابق است. نمی دانستم چه برسرش آمده. وقتی وارد شهر شدیم، همان اول جا خوردم. پلی که روی شط بود و شهر را به قسمت جنوبی اش - کورت شیخ و محرز و نهایتاً جاده آبادان - وصل می کرد، تخریب شده بود. از روی پل شناوری که به نام آزادی کار گذاشته بودند، رد شدیم و رفتیم آن طرف.

آنچه به چشمم می خورد غیرقابل باور بود. من شهری نمی دیدم. همه جا صاف شده بود. سر در نمی آوردم کجا هستیم. هر جا می رفتیم حبیب توضیح می داد اینجا قیلا چه بوده است. هر جا را نگاه می کردم، نمی توانستم تشخیص بدهم کجاست، نه خیابانی بود نه فلکه ای و نه خانه ای. همه جا را تخریب و صاف کرده بودند. همه جا بیابان شده بود و از خانه ها جز تلی از خاک و آهن پاره چیزی به چشم نمی خورد. فقط میدان های وسیع مین ما را محاصره کرده بود. عراقی ها راه به راه تابلو میدان های مین نصب کرده بودند. آن ها آن قدر غافلگیر شده بودند که حتی فرصت جمع کردن این تابلوها را که برای نیروهای خودشان زده بودند، نکرده بودند.

اول رفتیم به طرف مسجد جامع. مسجد خیلی صدمه دیده بود، ولی پابرجا بود. داخل مسجد شدم. یاد روزهای اول جنگ افتادم که چه ها گذشت. از مطب شبیانی جز تلی از خاک چیزی به جا نمانده بود. توی خرابه های مطب دنبال کیف علی گشتم. خاک ها را زیر و رو



کار انداختند. نزدیک غروب جهان آرا به ما گفت: شماها برگردید خسته شدید. از شب قبل اینجا بودید. بروید استراحت کنید. نیروی جدید جای شما رو می‌گیرد.

ما هم برگشتیم توی مقر سپاه استراحت کنیم. مقر سپاه مدرسه دریابد رسایی بود. من، تقی محسنی‌نر، علی وطنخواه و بچه‌های سپاه آغاچری و بقیه توی سالن طبقه همکف

نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. من از تقی محسنی‌نر که روبه‌رویم نشسته بود و یک گلوله

آرپی جی کنارش گذاشته بود پرسیدم: سیدعلی کجاست؟

گفت: سیدعلی با حسین طائی نژاد رفته مادرش رو ببینه.

کمی بعد همین‌طور که مشغول صحبت بودیم علی وطنخواه و یکی، دوتا از بچه‌ها رفتند

جلوی در سالن مدرسه خوابیدند. من به علی وطنخواه گفتم: علی اینجا جای خوابیدن

نیست. اگر بزنه ترکش مستقیم می‌خوره سمت شما. بلند شوید بیاید این‌ورتر بخوابید.

آن‌ها هم بلند شدند و جایشان را عوض کردند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که

توپخانه عراق شروع کرد به شلیک کردن. صدا مرتب نزدیک‌تر می‌شد. ما فکرش را هم

نمی‌کردیم که می‌خواهند مقر ما را بزنند. این دفعه هم گفتیم؛ خیلی داره کور می‌زنه. ولی

دیدیم یک گلوله توپ خورد توی حیاط. گلوله بعدی جلوی در سالن و بلافاصله گلوله بعدی

خورد وسط جمع ما. من در آن لحظه فقط صدای الله‌اکبر سیدعلی را شنیدم و دیگر چیزی

نفهمیدم. فکر می‌کردم شهید شده‌ام. یک مدت بعد چشمانم را باز کردم. جایی را نمی‌دیدم.

به خودم دست کشیدم. دیدم پاهایم سالم است. دستم هست، سرم هست. گفتم: حتماً توی

بهشتم. ولی دیدم نه، دست و پام تکان می‌خورند ولی خیلی سنگین شده‌اند. گوش‌هایم

چیزی نمی‌شنید. چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم بلند شوم.

موج انفجار باعث شده بود به شدت سنگین شوم. دچار خفگی شده بودم هر نفسی که

می‌کشیدم غبار قورت می‌دادم. به هر بدبختی بود سعی کردم چهار دست و پا خودم را به در

برسانم. احساس می‌کردم توی خون و گوشت و این‌جور چیزها دارم حرکت می‌کنم. وقتی

هوای تازه توی حلقم آمد، فهمیدم در همانجاست. بعد همی صدا زدم علی، علی!

علی وطنخواه را صدا می‌کردم. چشم، چشم را نمی‌دید. آن شب خیلی تاریک و ظللمانی

بود. چند دقیقه بعد علی هم بیرون آمد. مانده بودیم چه کار کنیم. توپخانه عراق همین‌طور

می‌کوبید. ما آمدیم توی کوچه. تعدادی از بچه‌های سپاه آغاچری هم از توی مدرسه آمده

بودند بیرون و نمی‌دانستند کدام طرف بروند. بندگان خدا نابلد بودند. ما همین‌طور که

می‌خواستیم از کوچه بیرون بیایم، دیدیم سه نفر از این‌ها پشت‌سرم‌مان هستند. تصمیم

کردم. اما چیزی پیدا نکردم. بعدها صبح گفت چند روز بعد از رفتن تو کیف علی گم شد.

وقتی حبیب مرا به طرف خانه‌مان برد، باز هم نتوانستم تشخیص بدهم کجا هستیم.

هرچند محله طالقانی مثل محدوده‌های دیگر تخریب نشده بود ولی خانه‌ها به قدری آسیب

دیده بودند که احساس می‌کردم به شهر و محله‌ای غریب وارد شده‌ام. با دیدن خانه‌مان یاد

علی و بابا بریم زنده شد.

صدای آن‌ها را می‌شنیدم، صدای روزهایی که داشتند این خانه را می‌ساختند. خانه‌ایی

که همه ما با کمک یکدیگر و زحمت خودمان آن را ساخته بودیم. صدایم‌ها علاوه بر اینکه

صاحب خانه را کشته بودند، خانه را هم خراب کرده و اموالش را به غارت برده بودند. حتی

از در سه لنگه‌ای حیاط دو لنگه‌اش را برده بودند. آن‌ها از درهای آهنی معمولاً برای سقف

سنگ‌هایشان استفاده می‌کردند. آشپزخانه و سرویس بهداشتی که سمت راست حیاط نسبتاً

بزرگ خانه بود، از بین رفته و دیوار سمت کوچه خراب شده بود. سقف خانه فرو ریخته بود.

این حال خانه ما نسبت به دیگر خانه‌های طالقانی آسیب کمتری دیده بود.

از خانه به طرف جنت‌آباد رفتیم. وضعیت قبرستان به هم ریخته و نشانه‌هایی که روی

برها گذاشته بودم از بین رفته بود. کمی گشتم تا قبر بابا و علی را پیدا کردم. ولی آن‌قدر

ستازده بودم که حتی نتوانستم گریه کنم.

حبیب سر مزار علی برام تعریف کرد که: ما از شب دهم تا فردای آن روز توی میدان

ه‌آهن با عراقی‌ها درگیر بودیم. تانک‌های زیادی حمله کرده بودند. بچه‌ها به من خبر دادند

سیدعلی اوامده.

گفتم: کدوم سیدعلی؟

گفتند: سیدعلی حسینی.

بعد از چند دقیقه علی را دیدیم. آرپی جی دستش بود و تانک عراقی هم روبه‌رویش. علی

د شد و طرف تانک عراقی نشانه رفت که شلیک کند. قبل از شلیک او تانک گلوله‌ایی به

فش شلیک کرد. گلوله به دیوار پشت سر علی اصابت کرد و دیوار خراب شد. گرد و خاک

دی بلند شد و ما دیگر چیزی ندیدیم. من خیلی ناراحت شدم. با علی خیلی دوست

۴۰۰ پیش خودم گفتم: ببین این پسر چه شانسی داره نیومده شهید شد.

توی همین فکرها بودم که یک‌دفعه دیدم علی عین آدم آهنی از توی دود و غبار بیرون

موج او را گرفته بود. همه از اینکه او را زنده می‌دیدیم خوشحال شدیم. من دیگر او را

ندیدم. درگیری گروه ما با عراقی‌ها همچنان ادامه داشت. بچه‌ها چندین تانک عراقی را از

بود. باز به نظرم می رسید شرم و حیاش اجازه نمی دهد جلوی ما با بابا صحبت کند. مثل اینکه داغ دا تازه بود، حرف های نگفته اش، درد و غصه هایش سر باز کرده بود. ناله های سوزناک و گریه هایش تمامی نداشت. من و لیلی دلداریش می دادیم و خودمان هم گریه می کردیم. تا ظهر آنجا بودیم. من رفتم گوشه ایی نشستم و به روزهایی که بر ما رفته بود، فکر کردم. دا در تمام این مدت توانسته بود شهادت علی را به خودش قبولاند. توی خانه همیشه با کوچک ترین چیزی خاطره ایی در ذهنش زنده می شد و اشک می ریخت. خیلی وقت ها از دا فرار می کردم انگار دیگر منطق سرش نمی شد. فقط می خواست حرف خودش را بزند. می خواست مرا راه بیندازد تا دنبال علی بگردیم. یا می گفت: کاش من بالای جنازه علی بودم تا عقده ام را خالی می کردم. گاهی کار به جایی می رسید که سر دا داد می کشیدم. دست خودم نبود. عصبانی می شدم. می گفتم چرا نمی خواهد به خودش قبولاند بچه اش شهید شده؟ چرا هر چند وقت یک بار با من این طور بحث می کند و با این حرف ها عذابم می دهد. وقتی داد و بیداد می کردم و خودم را می زدم، دا مظلومانه شروع به گریه و زاری می کرد. این طور موقع ها مجبور می شدم از خانه بیرون بزنم و آن قدر در خیابان ها سرگردان بمانم تا آرام بگیرم. ناچار بودم از دا فرار کنم. گاهی هم آن قدر بی تابی می کردم که می گفتم: ای کاش علی دست و پایش قطع می شد. ای کاش علی قطع نخاع می شد ولی بود. هر چه می گفتم: گریه های تو روح بابا و علی را عذاب می دهد و تو با این کارها اجرت را ضایع می کنی، زبر بار نمی رفت.

بالاخره یک روز دا را به آسایشگاه جانبازان یاوران بردم. جانبازان قطع نخاعی و یا قطع عضو، حتی اعصاب و روان را نداشتند دادم و گفتم: ببین این ها چقدر زجر می کشند. دوست داشتی علی این طوری جلوی چشمانت برپر می زد؟ آرام شد و گفت: الحمدالله که علی شهید شد.

چند وقت بعد هم مادر شهیدان افراسیابی را به دا معرفی کردم و گفتم: ببین خانم افراسیابی پنج پسر دسته گلش را در جبهه ها از دست داده ولی روحیه اش را ببین. ماکه دو شهید دادیم. باید بدانیم خیلی ها تمام خانواده شان را از دست داده اند.

این حرف ها را به دا می زدم در حالی که خودم هم خیلی دل تنگ بابا و علی بودم. از طرفی مرتب خوابشان را می دیدم. آن ها خیلی وقت ها راهنمایی ام می کردند.

یک بار خواب دیدم علی پیش ما آمده ولی ناراحت است. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. می دانستم شهید شده ولی چون چند وقتی بود که به خوابم نیامده بود، گفتم:

فتیم تا اوضاع آرام شود، همانجا بنشینم که یک دفعه دیدم یک مردکت و شلواری و خیلی یک طرفمان آمد و پرسید: چی شده؟

من گفتم: مقرر موزن وزند بچه هامون رولت و پار کردند مقرر رو داغون کردن.

دوباره گفت: توپ تو خود مقرر خورده؟

گفتم: آره چند تا هم خورده.

در حین این حرف ها توجهم به سر و وضعش جلب شد. برایم عجیب بود تو این درگیری زون و بکش، این کت و شلوار به این شیکی را از کجا آورده است. هنوز حرفم تمام نشده که یکهو طرف غیث زد. بعدها هم دیگر او را در سطح شهر ندیدم گویا جزو ستون هم دشمن بود که گرای مقرر ما را به عراقی ها اطلاع داده بود و با آن سؤال و جواب ها خواست مطمئن شود کارش را به خوبی انجام داده است یا نه؟

بعد صحبت های حیب هیچ حرفی نزدم. دوست داشتم بروم همه جا را ببینم. همه جای برم. ولی از سمت کشتارگاه و پلیس راه به آن طرف تردد ممنوع بود. عراقی ها هنوز در محله بودند. توی محدوده شهر چرخ زدیم. حیب که می دید چقدر ساکت و بهت زده ام، متح می داد و من فقط می شنیدم. از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر همین طور گشتیم و من هم گفتم. همین که به خانه رسیدیم، بغضم ترکید و شروع کردم به گریه. برایم خیلی سخت وقتی شهر سقوط کرد این قدر برایم سنگین نیامده بود. نمی دانم شاید امیدم این بود. فرمان را سالم پس می گیریم. ولی وقتی ویرانه های خرمشهر و ظلمی راکه بر آن رفته بود، تمکلتش واقعا برایم سخت و دردناک می آمد. این همه جوان هایمان شهید شدند و در هم دشمن با خانه های مردم این طور کرد.

چند وقت بعد دا به همراه بچه ها و یکی، دو نفر از اقوام پدری ام برای دیدن خرمشهر ما آمدند. فردای همان روز حیب ما را به خرمشهر برد. قبل از اینکه به پل برسیم آرام پیش خودش شروع کرد به مویه گفتن و گریه کردن. به زبان کردی و عربی می خواند یک می ریخت تا رسیدیم به جنت آباد.

دو سال از آخرین دیدارش با بابا و علی می گذشت. قبر آنان همچنان خاکی بود. بعد از سال باران خوردن سطح قبرها خوابیده و با زمین هم سطح شده بود. به نظر می رسید می ها به عمده قبرها را به هم ریخته باشند تا مردم نتوانند قبر عزیزانشان را پیدا کنند. دا بود. دنبال قبر بابا و علی می گشت. قبرها را نشان دادم. خودش را روی قبرها خاکشان را بوسید. با آن ها حرف می زد و گریه می کرد، بیشتر روی صحبتش با علی

بچه‌های سپاه بخورد، برداشتم.<sup>۱</sup>  
آن روز که با دا به خرمشهر رفتیم، روز خیلی بدی بود. خیلی به دا فشار آمد تا چند روزی حال خوشی نداشت. بدجوری توی خودش رفته بود. هر چه من و لیلی سعی می‌کردیم حرفی بزنیم که از آن حالت دربیاید و فکرش به مساله دیگری منحرف شود یا بخندد، فایده‌ای نداشت. دا اصرار داشت هر روز به خرمشهر برود. ولی به خاطر پاکسازی نشدن منطقه، تردد به سختی صورت می‌گرفت.

توی جاده پشت‌سر هم پست‌های دزبانی بود که سعی می‌کردند نگذارند زیاد مردم به شهر بروند. هیچ جای شهر خالی از خطر نبود. مناطق مختلف مین‌گذاری شده بود. از طرفی مردم خرمشهر که مدت‌ها از شهرشان دور بودند، عشق دیدار شهرشان را داشتند. دا اصرار داشت برود خرمشهر بماند. با کلی توجیه او را راضی کردیم که امکانش نیست. در طول مدتی که دا آبادان بود، هرچند روز یک‌بار او را به خرمشهر می‌بردیم. حلقه فیلمی را که در خانه پیدا کرده بودم، برای چاپ به عکاسی دادم. تعداد زیادی از عکس‌ها سوخته بود و آن تعداد که ظاهر شد تصاویر علی و دوستانش بود.

وقتی توی کوچه‌ها و ویرانه‌ها راه می‌رفتیم این شعر که بعد از فتح خرمشهر در مسجد جامع خوانده شده بود در ذهنم مرور می‌شد:

یاران چه غریبانه	رفتند از این خانه
هم سوخته شمع ما	هم سوخته پروانه
بشکسته سبوهامان	خون است به دل‌هامان
فریاد و فغان دارد	ژردی‌کش میخانه
هر سوی نظر کردم	هر کوی گذر کردم
خاکستر و خون دیدم	ویرانه به ویرانه
افتاده سری سوری	گلگون شده گیسوری
دیگر نبود دستی	تا سوی کند شانه
تا سر به بدن باشد	این جامه کفن باشد
فریاد اباذرها	ره بسته به بیگانه

۱- سال ۱۳۷۰ بعد از جنگ عراق با کویت آن عده از اقوام‌مان که در عراق بودند به ایران آمدند. آن‌ها تعریف می‌کردند که رژیم بعث عراق از عکس‌های خانوادگی ایرانی نمایشگاه‌های بزرگ عکس برگزار می‌کرد تا نشان دهد خرمشهر را فتح کرده‌اند.

لیلی منتظرت بودم چرا این قدر دیر کردی؟  
گفت: خیلی مهمان داریم. بعداً دا وارد اتاق شد. علی نگاه غضب‌آلودی به او انداخت و پورتش را برگرداند. گفتم: علی دا خیلی چشم‌انتظار توست. چرا این‌طور برخورد می‌کنی؟  
گفت: دا با گریه‌هایش خیلی مراذبت می‌کند.

این خواب را که به دا گفتم، خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفت. گفت: چه کار کنم دلم را نرمی گیرد.

گفتم: گریه کن ولی به یاد مصائب حضرت زینب و یاد امام حسین.

این حرف‌های پایا بود. همیشه وقتی حرف عاشورا و امام حسین به میان می‌آمد، پایا گفت: ما سادات انگار خلق شده‌ایم تا مثل اجداد طاهرین‌مان زجر بکشیم. ما دنباله‌بری هستیم که به خاطر اسلام زجر کشید. باید فرقی بین سادات و بقیه باشد. خداوند به مصیبت‌هایی عطا می‌کند که بدانیم اجدادمان برای اسلام چه‌ها کشیده‌اند تا ما قدر زانمان را بدانیم.

دو، سه ساعتی در جنت‌آباد بودیم. ظهر شد. دا را به خانه‌مان در منازل شهر داری بردیم. توی خانه می‌گشت و هر گوشه خانه خاطره‌ای برایش زنده می‌شد و ناله می‌کرد. قی‌ها اکثر وسایل خانه را برده بودند، چیزهایی هم که به دردشان نمی‌خورد به هم ریخته‌اند. از جلوی در خانه لباس و رختخواب و مواد غذایی بود که درهم ریخته بودند. قبل از یک بابا برای ندی که داشت برنج و روغن خریده کنار گذاشته بود. عراقی‌های بی‌انصاف ج‌ها را همه جای خانه پاشیده بودند. در پیت هفده کیلویی روغن را هم باز کرده بودند و سعی داخلش انداخته بودند و دوباره درش را بسته بودند. من به دنبال آلبوم عکس‌هایمان هم، پیدا نکردم. فقط یک قاب عکس از بابا و یک عکس دسته‌جمعی که به دیوار اتاق من لای بود، مانده بودند. انگار فرصت نکرده بودند این دو تا را هم بکنند. در لابلای لباس‌ها حلقه فیلم هم پیدا کردم. دا در بین وسایل و لباس‌های پوسیده چند تکه به عنوان لباسی برداشت. ولی من آن‌قدر حالم دگرگون بود که هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. بظ آن روزها به شکلی بود که آماده بودم هر لحظه با ترکشی موشک یا خمپاره‌ایی بروم. این فکر و آمادگی مختص من نبود، همه کسانی که در منطقه بودند چنین روحیه‌ایی شدند. به همین خاطر، اصلاً به فکر این نبودم که چیزی به عنوان یادگاری بردارم. هیچ چیز م‌اهمیتی نداشت. فقط موتور جوشی بابا که گوشه‌ای افتاده بود به نیت آنکه به درد

لبخند سروری کو  
سر مستی و شوری کو  
هم کوزه نگون گشته  
هم ریخته پیمانه  
آتش شده در خرمن  
وای من و وای من  
از خانه نشان دارد  
خاکستر کاشانه  
ای وای که یارانم  
گل‌های بهارانم  
رفتند از این خانه  
رفتند غریبانه

بعد از آزادی خرمشهر آتش دشمن به روی شهر بیشتر از قبل شده بود. توپخانه خودی نزدیک محل سکونت ما منتقل شده بود، به همین دلیل، به حدی بیماران می‌شد که وقتی وقت‌ها به کلی ما را زمین‌گیر می‌کرد. خانه‌ها می‌لرزیدند و همین‌طور ترکش توپ و مگس‌ها بود که به خانه‌ها می‌خورد و یا وارد آن‌ها می‌شد. هرچه می‌گذشت بر شدت بیماری‌ها اضافه می‌شد و دائم تایلون‌هایی که به جای شیشه نصب کرده بودیم، از بین می‌رفت. مناقین همچنان آزار و اذیت‌هایشان را ادامه می‌دادند. یک شب در خانه عباس هیژکار کسی تایلون پنجره را پاره می‌کند. مثل اینکه قصد ورود به خانه را داشته. آن‌ها که چراغ را روشن می‌کنند، طرف فرار می‌کنند. این مسئله برای دیگران هم پیش آمده بود. به این دلیل، هر وقت حبیب نبود توی انباری می‌خوابیدم. انباری اتاقک کوچک موکت شده‌ای بود. فکر می‌کردم آنجا از همه‌جا مطمئن‌تر است. من در آن هوای گرم آبادان دائم حالت ماده‌باش داشتم و با چادر و ماتو شلوار و مقنعه می‌خوابیدم. با خودم می‌گفتم: اگر قرار است شهید شوم حجابم محفوظ بماند.

شب‌ها و ظهرهای گرم کلافه‌ام می‌کرد ولی چاره‌ایی جز تحمل نداشتم. از شدت گرما و عرق زخم شده بود. کولر خانه خراب بود. تا اینکه روزی حالم خیلی بد شد و دچار گرمازدگی شدیدی شدم. به حبیب گفتم: گرما دیگر غیر قابل تحمل است. کولر را راه‌اندازی کن.

گفت: نمی‌توانم دست به اموال مردم بزنم.

گفتم: خوب وقتی اجازه داده‌اند ما اینجا زندگی کنیم، این اجازه شامل کولر هم می‌شود.

می‌گفت: نه.

گفتم: حالا من تحمل می‌کنم ولی تو فکر دو روز دیگر که بچه‌مان به دنیا می‌آید را بکن، نمی‌تواند این گرما را تحمل کند.

گفت: بچه من باید بتواند سختی‌ها را تحمل کند.  
وقتی حبیب مسأله شرعی استفاده از کولر را پرسید، قانع شد که کولر را راه‌اندازی کند. همان شب حسین آقا - شوهر لیلا - به حبیب گفت: تو هفته به هفته خانه نیستی اگر این با وضعیتی که دارد حالتش به‌هم بخورد کسی نیست به دادش برسد.

آن شب تصمیم گرفته شد حسین لیلا را از اصفهان بیاورد و آن‌ها با ما زندگی کنند. خیلی خوشحال شدم که از تنهایی در می‌آیم. همه دلشوره و اضطراب و خوابیدن‌هایم در انباری تمام می‌شود.

دوباره با لیلا هم خانه شدم. از خدا خواسته روز و شب‌مان را در آن چند وقت با هم می‌گذراندیم. از گذشته‌ها حرف می‌زدیم. یاد بعضی چیزها ما را متأثر می‌کرد و یاد بعضی دیگر، به خنده‌مان می‌انداخت.

## فصل سی و هفتم

با به ماه بودم که رفتم بیمارستان طالقانی که در جاده آبادان - خرمشهر قرار داشت. چون در شرایط منطقه اتاق‌های عمل را برای مجروحان جنگی در نظر گرفته بودند، توصیه پزشکان این بود که بهتر است برای زایمان به بیمارستان شهر دیگری بروم. شهریور ماه بود، من با زینب و سعید و حسن که برای تعطیلات تابستان به آبادان آمده بودند، برگشتیم تهران ساختمان کوشک.

زمانی که من برای درد و عفونت کلیه‌هایم بیمارستان رفته بودم ناچار شدم عکس رادیولوژی بگیرم و داروهایم را مصرف کنم. به این دلیل پزشک زنان احتمال زیادی می‌داد که تاثیر اشعه ایکس و داروهای مصرفی روی بچه‌ام اثر منفی گذاشته باشد. به این جهت اغلب اوقات فکر و ذکر من این بود که بچه‌ام سالم است یا نه. خیلی سعی می‌کردم روحیه‌ام را بنامم. می‌گفتم: خدایا زشت‌ترین بچه را به من بده اما سالم باشد.

یک هفته بعد جیب هم به تهران آمد. روزهای مادرشدنم نزدیک بود و من آن‌قدر سالم بد بود که شب تا صبح بیدار بودم. برای اینکه مزاحم خواب دیگران نشوم از اتاق بیرون می‌رفتم و در راهرو قدم می‌زدم. دا هم می‌آمد و روی پله‌ها می‌نشست. شب آخر دیگر نمی‌توانستم به راهرو بروم. ذله شده بودم و بی‌تابی می‌کردم. همان شب روانه بیمارستان شدم. شرایط سختی را پشت‌سر گذاشتم. بیمارستان پر از زخمی بود و اتاق‌های عمل درگیر جراحی مجروحان جنگ. عصر روز بعد فرزندم در شرایطی متولد شد که من از شدت درد و اشکالی که در روند طبیعی زایمان پیش آمد دچار شوک شده، بیهوش شدم. بعد از به هوش آمدن نگران وضع بچه بودم. دکتر که از ناراحتی من خبر داشت، مژده داد که فرزندم سالم است. فقط تپش قلبش زیاد بود که معلوم شد بر اثر صدای انفجارهایی بوده که در مدت

به سفارش پاپا سری به خانه‌شان زدیم تا شجره‌نامه‌اش را پیدا کنیم. اموال اینجا را هم به یغما برده بودند. از جهیزیه خاله سلیمه و کادوهای عروسی‌اش که هنوز جمعیه‌های آن‌ها را هم باز نکرده بود، خبری نبود. ما توانستیم بین خرت و پرت‌هایی که صدامیان برجا گذاشته بودند، شجره‌نامه را پیدا کنیم. پاپا به خاطر توجهی که به شجره‌نامه داشت، آن را داخل نی بامبو و نی را داخل لوله فلزی کرده بود. من هر وقت این لوله فلزی را می‌دیدم یاد تیر و کمان‌های قدیمی می‌افتادم. وقتی شجره‌نامه را پیدا کردیم خیلی خوشحال شدم. می‌دانستم این بهترین هدیه برای پاپاست.

زمانی که می‌می پیش پاپا برگشت، پاییز بود و هوارو به سردی می‌رفت. خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، سوراخ سنبه‌های زیادی داشت. ما هم وسیله گرم‌کننده نداشتیم و از سرما یخ می‌کردیم. به تمام در و پنجره‌هایی که شیشه نداشت، پلاستیک زده، زیر پرده‌ها هم پتوزده بودیم. باین حال سوز و سرما از زیر درها وارد خانه می‌شد. به همین خاطر، مجبور شدم با نوزادم در انباری خانه که کوچک‌تر بود و سریع گرم می‌شد، سرکنم.

عبدالله روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و شیرین‌تر. او بچه خیلی صبوری بود و برای من اذیتی نداشت. ساکنان منازل رادیو و تلویزیون بیشتر وقت‌ها عبدالله را پیش خودشان می‌بردند.

چون در آبادان مغازه‌ایی به آن صورت نبود، من اغلب برای تهیه پوشاک و شورت گره‌ایی و وسایل دیگر بچه غالباً دچار مشکل می‌شدم. عین این بود که در جزیره‌ایی دورافتاده باشم، هر کس که می‌خواست به شهر دیگری برود و برگردد، سفارش می‌دادم، مقداری وسیله برایم بخرد. علی شوشتری هر وقت به خانه خواهرش می‌آمد، می‌فرستاد دنبال عبدالله. یک‌بار من خانه خواهرش بودم، شنیدم از راه نرسیده به او می‌گوید: برو عبدالله را بیاور. خواهرش گفت: عبدالله اینجاست.

من از بچگی خانواده شوشتری را می‌شناختم. پدرشان بابای مدرسه‌مان بود. روی همین آشنایی جلو آمدم و با علی شوشتری سلام و احوال‌پرسی کردم و به او گفتم: برادر شوشتری شما برای دیدن عبدالله وقت قبلی نگرفته‌اید.

گفت: حالا شما این دفعه را ببخشید. من دارم می‌رم شاید آخرین باری باشد که عبدالله را می‌بینم.

گفتم: این دفعه را گذاشت می‌کنم ولی دفعه دیگه نه.

علی شوشتری گفت: فکر نکنم دفعه دیگری پیش بیاید. سهمیه دنیای ما تمام شده.

ری در معرضش بوده‌ام. به خاطر همین، من و بچه را سه روز در بیمارستان نگه داشتند. هم مهر ماه با نوزادم برگشتم پیش داو خواهر، برادرهایم توی ساختمان کوشک. لایلا و سلیمه - که او هم یک نوزاد یک ماهه داشت - به خاطر من به تهران آمده بودند. اتاق خیلی شلوغ شده بود. در یک اتاق دو نوزاد داشتیم و خودمان هم که تعدادمان زیاد در این شرایط میهمان هم برای عیادت من می‌آمد.

ن شب هوا تازه تاریک شده بود. حبیب نماز می‌خواند و من چون حالم خوش نبود، قدم در آن گاهان صدای انفجار مهیبی بلند شد و به دنبالش صدای خرد شدن شیشه‌های ه‌ها به گوش رسید. اول فکر کردیم توی ساختمان روبه‌روی ما که مربوط به شهرداری اتفاقی افتاده. ولی مردم گفتند: بمب در ساختمان مخابرات در میدان امام - یا همان نانه - منفجر شده است. آن شب را در نگرانی بدی به صبح رسانیدم. تا صبح صدای و ترود آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی قطع نشد. فردا اخبار اعلام کرد که تعدادی در این بمب‌گذاری به شهادت رسیده‌اند.

مد از سه روز وقتی دیدم دا با رفتار و کردارش با اسم حسین یا علی که من برای نوزادم ب‌کردم مخالف می‌کند اسم عبدالله را برای فرزندمان انتخاب کردیم. بعد از هفده تصمیم گرفتم که به آبادان برگردم. خاله سلیمه پیشنهاد کرد اول به خرم‌آباد بروم. خواست پاپا عبدالله را ببیند بعد به آبادان بروم.

وقت نماز صبح بود که به خرم‌آباد رسیدیم. پاپا به نماز ایستاده بود. منتظر شدم تا نماز پاپا شود. سلام نمازش را که داد به طرف ما برگشت. چشمش که به عبدالله افتاد زد زیر می‌می. بالهجه کردی می‌گفت: پیرمرد دیوانه شدی. چرا گریه می‌کنی؟

پاگفت: از پشت‌سر، عبدالله عین بچگی سیدعلی‌یه. بد بلند شد و عبدالله را از بغلم گرفت و بوید. اذان و اقامه را در گوشش خواند. چند ماه که آنجا بودیم عبدالله بیشتر در آغوش پاپا بود. بعد به آبادان رفتیم.

ن‌های دا را داشت. سر خاک علی می‌گفت: باورم نمی‌شود زنده باشم و سر خاک علی پیام می‌می برای ما خیلی زحمت کشیده بود. خصوصاً برای علی و محسن. چون دا بچه‌هایش را به شیر دنیا آورده بود بیشتر کارهای بچه‌ها را می‌می انجام می‌داد. به خاطر ری‌های دا ما بیشتر با می‌می دم‌خور بودیم. او با ما مهربان‌تر برخورد می‌کرد. در بصره ما با حوصله زیادی برایمان قصه می‌گفت.

خون آلود ببینم، ولی از خون خیری نبود. دست کشیدم به بدنش، نه تنها جراحتی نداشت، انگار اصلاً از خواب هم بیدار نشده بود. یک آن با خودم گفتم: نکند بچه سگنه کرده باشد. گوشم را روی قلبش گذاشتم. تندتند می زد. نبضش را در دستم گرفتم. وقتی دیدم بچه سالم است و از این صدای مهیب حتی از خواب هم بیدار نشده، بغلش کردم. همانجا نشستم و زدم زیر گریه. این اولین بار بود که بعد از انفجاری گریه می کردم.

با صدای جیغ و گریه من خانم گل بهار - که خانه شان نزدیک خانه ما بود - بیرون دوید. می شنیدم که خطاب به همسرش می گوید: محمد بدو مثل اینکه بلایی سر عبدالله اومده. توی منازل رادیو و تلویزیون چون بچه کوچک و نوزاد نبود، همان طور که گفتم، عبدالله دست همه می چرخید و همه او را می شناختند. یک لحظه که به خودم آمدم، متوجه شدم همه بر و بچه های رادیو و تلویزیون در محوطه نزدیک خانه ما جمع شده اند. چند دقیقه بعد هم آمبولانسی آژیرکشان سر رسید، امدادگر آمبولانس آمد و پرسید: چی شده؟ کسی زخمی شده؟

گفتم: الحمدلله کسی طوری نشده.

از آن به بعد این ماجرا نقل مجلس بچه ها شده بود، می گفتند: به توپ ۲۳۰ اومده طرف بچه حبیب، اون با به مشت توپ رو برگردونده طرف خود عراقی ها!

آن روز بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردم، بلند شدم رفتم سراغ لباس هایی که شسته بودم. دیدم طنابی در کار نیست. لباس های عبدالله همه از بین رفته بودند. چند تکه پاره از لباس ها را لابلای سنگ و خاک ها پیدا کردم. از آتش و گرمای انفجار لباس ها آب شده بودند. موقع انفجار فکر می کردم گلوله توپ به خانه مان اصابت کرده ولی این طور نبود. گلوله به سقف انباری خانه مجاور که تقریباً محل اتصال خانه ما به خانه خانم عباسپور بود، اصابت کرده بود. چون خانه ها دویلکس بودند و سقف ارتفاع زیاد داشت و هم انگلیسی ها خوب محکم کاری کرده بودند، خانه منهدم نشد. فقط سوراخ بزرگی در سقف ایجاد شده بود. آن موقع خانم عباسپور در خانه نبود. او برای زایمان بچه دومش از آبادان رفته بود. شوهرش، یوسف را چند ماه قبل که من برای تولد عبدالله به تهران آمده بودم، مناققین به شهادت رسانده بودند. یوسف وصیت کرده بود اگر بچه شان پسر بود، اسم خودش را روی او بگذارند.

خانم عباسپور دیگر به آبادان برگشت و اقوامش اسباب و اثاثیه منزلش را از خانه تخلیه کردند و برایش فرستادند. روزی که اسباب های خانه یوسف عباسپور را می بردند، یاد اولین

همین طور هم شد علی رفت و در عملیات بعدی به شهادت رسید. روزی که خیر دادش را آوردند من در خانه خواهرش، فاطمه بودم. فاطمه صبورانه خیر شهادت ریش را پذیرفت. رفت ایستاد به نماز و شکر به جای آورد. من آن لحظه های فاطمه را ب درک می کردم. وقتی به نماز ایستاد، احساس می کردم کمرش خم شده. فاطمه اصلاً به نگرده. خیلی قوی بود. ولی وقتی می خندید، خنده هایش طور دیگری بود، با خنده های لولی خیلی فرق داشت.

عبدالله تقریباً سه ماهه بود که شبی حالش بد شد. مرتب بالای می آورد علنش را دانستم. آن شب تمام رختخواب و لباس و هر چه داشت کیف کرد. صبح بلند شدم و ریش دادم و تمیزش کردم. حدود ساعت نه صبح طبق معمول همیشه که موقع کار او را در لوله بالکن می گذاشتم تا آفتاب بخورد، رختخوابش را در بالکن پهن کردم و عبدالله را با آن خواباندم. پشه بند را هم رویش کشیدم. خودم هم آمدم کنار تا ناکر آب نشستم و نفوسل شستن لباس های او شدم. فشار آب ضعیف بود. به خاطر همین، دو ساعتی طول می کشید تا همه آن لباس ها را شستم و با حوصله روی بند پهن کردم. در حین کار مرتب گلوله پاره می آمد و حوالی مسجد موعود آبادان و اطرافش می افتاد. ولی چون این مسأله برای لادی شده بود، من بی اعتنا کارهایم را انجام می دادم.

کارم که تمام شد، طشت را برداشتم. اولین قدم را که بلند کردم تا به طرف خانه بروم، دهنه صدای سوت گلوله تویی را شنیدم. نوع صدا نشان می داد توپ ۲۳۰ است. به نظر می نزدیک بود. هر لحظه صدا واضح تر به گوش می رسید. ده متری با عبدالله فاصله نمی سمی کردم هر چه سریع تر خودم را به او برسانم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که عرض چند ثانیه همه چیز زیر و رو شد. فقط می دیدم پاره آجر و سنگ و ترکش و خاک که به هر طرف پرتاب می شود. یک دهنه همه جا پر از گرد و غبار و خاک شد. جیغ مردم و فریاد زدم یا امام زمان بچه ام. به طرف عبدالله دویدم. همین طور سنگ و خاک بود زائر تخریب خانه به طرفم می آمد. رسیدم بالای سر عبدالله. همه جا را غبار گرفته بود. سر خودم زدم و با خودم گفتم: همه چیز تمام شد. عبدالله تکه تکه شده. همانجا زانو جرات نداشتم چشم باز کنم بینم چه اتفاقی افتاده. بالاخره دست بردم طرف خواب عبدالله. ترکش ها به تور پشه بند گیر کرده بودند. سنگ های بزرگی که تکه های آن به آن ها چسبیده بود، اطراف تور افتاده بودند. انگار در یک لحظه یک کامیون سنگ و در آن اطراف ریخته بودند. عبدالله را بلند کردم. خوب نگاهش کردم. منتظر بودم او را

خوردم با شهید عباسپور در کمپ افتادم.

مدتی که در درمانگاه کمپ کار می‌کردم، نظامی‌ها و بسیجی‌ها را که از روی لباس هم‌شان تشخیص می‌دادیم، به خاطر فشار کار و ضرورت حضورشان در منطقه بدون نوبت داخل اتاق دکتر می‌فرستادیم. یک روز یوسف عباسپور با فاطمه که سر بچه اولش، زهره دار بود، در صف انتظار ایستاده بودند. او به من اعتراض کرد که چرا بی‌نوبت رد کنید؟ ما خیلی وقت است که اینجا ایستاده‌ایم. من گفتم: ما نظامی‌ها را بی‌نوبت می‌فرستیم. فرقی هم نمی‌کند بسیجی باشند یا ارتشی و سپاهی. چون این‌ها وظیفه دارند دتر سرکارشان برگردند.

یوسف عباسپور گفت: خب من هم بسیجی‌ام.

گفتم: من از کجا بدانم من که علم غیب ندارم باید زودتر می‌گفتی تا شما هم زودتر به نوبت برسید.

قسمت این بود که ما با هم همسایه شویم. من هر وقت توی خانه مارمولک می‌دیدم، آدم توی بالکن و صدا می‌زدم: زهره. زهره. آن وقت آقا یوسف می‌دانست که باز هم در نه ما مارمولکی پیدا شده. بالنگه دمپایی می‌آمد تا مارمولک را بکشد.

بعد از شهادت یوسف عباسپور، دیگر کسی در آن خانه ساکن نشد. از آن حادثه به بعد می‌ترسیدم عبدالله را در بالکن بگذارم. بتو و پرده و پلاستیک را کنار می‌زدم و او را یک پنجره می‌خواناندم. دوستانم می‌گفتند: دلت خوشه بچه را جای امنی گذاشتی، طوری که بدتره. این دفعه توپ بخوره سقف خونه می‌ریزه روش.

می‌گفتم: هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

## فصل سی و هشتم

بهمن سال ۱۳۶۱ حبیب سر زده به خانه آمد. دیدم حالت خاصی دارد پرسیدم: چیزی شده؟ با خنده‌ای که طبیعی نبود و حالت عصبی داشت، گفت: حسین رفت، حسین عیدی شهید شد. از شنیدن این خبر شرکه شدم. باورم نمی‌شد. حسین نوجوان سیه‌چرده و موفرفری که او را از بچگی می‌شناختم هم رفته بود. یاد روزهایی که با هم کار می‌کردیم، افتادم. روز اولی که او و عبدالله را دیدم، فکر می‌کردم به درد کار در جنت‌آباد نمی‌خورند، اما بیشتر از هر کس دیگر دلسوز بودند، زحمت می‌کشیدند و حواسشان به ما بود. تقریباً هم‌سن و سال بودیم او همیشه مرا آبجی صدا می‌زد. من هم واقعاً او را مثل برادرم می‌دانستم. باز داغ علی تازه شده بود. آن قدر ناراحت شدم که آرزوی مرگ کردم. ولی حبیب مثل همیشه گفت: این‌ها راهی را که خودشان دوست داشتند رفتند. شهادت آن‌ها ناراحتی ندارد. این را گفت ولی هیچ وقت سر مزار دوستان شهیدش نمی‌آمد، هر وقت می‌گفتم برویم گلزار شهدا، طفره می‌رفت. بعد از اصرارهای من که راضی می‌شد و به گلزار می‌رفتم، حالش خیلی بد می‌شد و تا چند روز توی خودش می‌رفت. معلوم بود خاطرات بودن با بچه‌ها برایش تداعی می‌شود. می‌گفت: عجب دنیایی است همه بچه‌ها رفتند و ما را جا گذاشتند.

حسین عیدی هم از نیروهای حبیب به حساب می‌آمد و حبیب خیلی به او علاقه داشت. از حبیب درباره چگونگی شهادت حسین پرسیدم. گفت: در جریان پاکسازی خرمشهر حسین و محمدرضا پورحیدری و مرتضی کاظمی خمپاره‌ها و توپ‌های عمل نکرده را از سطح شهر جمع‌آوری کرده داخل وانت نیسانی می‌گذارند تا برای خشتی کردن به محل دیگری ببرند. توی مسیر ماشین در دست‌اندازی می‌افتد. یکی از خمپاره‌ها عمل می‌کند و



مادر حسین بعد از شهادت او به منازل رادیو و تلویزیون آمد و همانجا ماندگار شد. مراسم ختم حسین را هم در این منازل برگزار کردند. روز چهارم حسین با ماه رمضان مصادف بود. چون حسین ماهی بیاح<sup>۱</sup> خیلی دوست داشت، مادرش برای افطار مهمانهای مراسم چهارم، مقدار زیادی ماهی بیاح خرید. من هم برای تمیز کردن ماهیها به کمک او رفتم. همان شب خواهر حسین دخترش را به دنیا آورد. تأثیر شهادت حسین روی او باعث شد نتواند بچه را نگه دارد. روحیه مادر حسین خیلی بهتر از دخترش بود. او نوهاش را پیش خودش آورد و از او نگه‌داری کرد. من مرتب به مادر حسین سر می‌زدم.

۱- نوعی ماهی کوچک، شبیه به ماهی کولی که در فصل بهار و پاییز زیاد به بازار می‌آوردند.

ک انفجار تمام گلوله‌ها می‌شود. با این انفجار حسین که رانندگی ماشین را برعهده داشته برون پرتاب می‌شود ولی تمام بدنش به شکل دلخراشی می‌سوزد. پیکر محمدرضا عیدری و مرتضی کاظمی هم متلاشی می‌شود. من عکس پیکرها را دیدم. از مرتضی می‌تنبایک تکه از گوشش سالم باقی مانده بود و از محمدرضا تنها میج یکی از پاهایش. من را به بیمارستان منتقل کرده بودند ولی به علت سوختگی شدید بیشتر از بیست و چهار ساعت دوام نیاورد.

لرادران سپاه صدای حسین را توی بیمارستان ضبط کرده بودند. شب همان روز که این شهید را در جنت‌آباد به خاک سپردند، از طرف سپاه مراسم بزرگداشتی برگزار شد. یادهای هر سه شهید در مراسم حضور داشتند. نوار صدای حسین را هم در مراسم پدید آوردند. صدا واضح نبود. به خاطر سوختگی شدید حتی خنجره‌اش هم سوخته و صدا نپوشیده بود. از حسین پرسیده بودند: شفایت را از که می‌خواهی: می‌گفت: از امام موم می‌خواهم.

حسین بعد از آمدن ما به آبادان، خصوصاً بعد از تولد عبدالله مرتب به خانه ما سر می‌زد. الله را خیلی دوست داشت. فردای روزی که شنیده بود خانه ما توپ خورده، آمد الله را بغل کرد و بوسید. با خنده به عبدالله می‌گفت: عبدالله تو ضدضربه‌ای.

مر وقت می‌خواست برای مأموریتی به تهران بیاید، در خانه می‌آمد و می‌گفت: آبجی من می‌روم تهران. کاری ندارید، برای عبدالله چیزی نمی‌خواهید بیاورم؟

حضور حسین برای من یادآور خاطرات روزهای اول جنگ بود. من که عبدالله معاوی را در حال فراموشی دیده بودم، هر بار با دیدن حسین و سلامتی‌اش خوشحال می‌شدم. آن که خبر شهادتش را شنیدم، دوست داشتم بمیرم. از خدا خواستم جانم را بگیرد. های آشنا یکی یکی می‌رفتند. همچنان که خیلی از مردانی که همسرانشان در همسایگی بودند، به شهادت می‌رسیدند. برانم باور کردن نبود با یکی حرف می‌زدی، یک ساعت می‌گفتند: شهید شده. کسی را می‌دید، ساعتی بعد در تشییع جنازه‌اش بودی.

مثل همیشه رفتم پیش سیما بندری‌زاده. احساس می‌کردم سیما مادرم است. هایش به دلم می‌نشست. به آدم دلگرمی و امیدواری می‌داد. به سیما گفتم: سیما من شهید شده. دوست دارم اصلاً بمیرم.

سیما گفت: وقتی مجید خیاطزاده شهید شد، بتول کازرونی هم همین حرف تو را می‌زد. هم می‌گفت: دیگر دوست ندارم زنده باشم.

## فصل سی و نهم

در آبادان که بودم فکر و ذکرم مدام مشغول بچه‌ها - خراهر و برادرانم - بود که در تهران چه می‌کنند. با چه کسانی رفت و آمد دارند. مرتب با تلفن آن‌ها را کنترل می‌کردم و از آن‌ها راجع به یکدیگر سؤال می‌کردم. از حسن راجع به منصور اطلاعات می‌گرفتم، از منصور راجع به حسن. خیالم از بابت سعید راحت بود. او از اول پسر آرام و سر به راهی بود. حسن هم بچه خوبی بود، منتهی خیلی نخس بود و سرترسی داشت. آن‌ها چون کوچک‌تر بودند، بیشتر می‌توانستم کنترل‌شان کنم. بیشتر نگران منصور بودم که سن بحرانی را پشت‌سر می‌گذراند و شرایط خاص خودش را داشت. متأسفانه در ساختمان کوشک با مسأله مواد مخدر و حتی مشروبات الکلی روبه‌رو بودیم. یکی از مردان ساختمان هشتی عزاداری به اسم امام حسین راه انداخته بود که در پس پرده این به اصطلاح هیئت، کارهای خلاف مرتکب می‌شد. من از ترس گرایش منصور به این مسائل با اینکه نفرت داشتم چشمم به این جور آدم‌ها بخورد، مجبور می‌شدم بروم داخل هیئت و منصور را از بین آن‌ها بیرون بکشم. به او می‌گفتم: نمی‌خوام با اینا قاطی بشی. اینا به اسم امام حسین ممکنه خیلی خلاف‌ها بکنند.

تمام تلاشم این بود که بچه‌ها راهی غیر از راه درست نروند. هرچند خودم نیاز داشتم کسی راهنمایم باشد، ولی سعی می‌کردم کمبود پدر و بزرگ‌تر را برای خانواده جبران کنم. آن سال‌ها در محل حزب جمهوری یا مدرسه شهید مطهری دعای توسل و کمیل برگزار می‌شد. تا وقتی ازدواج نکرده و در تهران بودم یا هر گاه بعد از ازدوایم به آبادان می‌آمدم، اکثر اوقات با خانواده و گاهی با اهالی ساختمان کوشک در این مراسم‌ها شرکت می‌کردیم. بچه‌ها را مرتب به مساجد قائم یا جلیلی می‌بردیم تا انس با مسجد مانع از انحراف‌شان بشود. نماز خواندن را هم خودم قبل از جنگ به واسطه نداری که برای حسن کرده بودم، به پسرها

نمی‌بوسی؟ من حسن بدی دارم. اول چیزی نگفت. بعد که پایبش شدم، گفت که نمی‌تواند جلوی خواهر و برادرهای من عبدالله را بغل کند، مبادا آنها یاد پدرشان بیفتند.

یک روز حبیب با وانت قمرزنگی که زیر پایش بود به خانه آمد. همیشه هم توی ماشینی که می‌آورد اسلحه‌ایی، گلوله خمپاره‌ایی، چیزی پیدا می‌شد. حبیب ناهارش را خورد و رفت کمی استراحت کند. به محض اینکه حبیب توی خانه آمد، حسن و سمید بیرون رفتند. بعد آمدند و یک سره به طبقه بالا رفتند و دیگر هیچ خبری از آنها نشد. با خودم گفتم: عجیب، این دو تا امروز شلوغ نمی‌کنند و ساکت‌اند. یک ساعت بعد حبیب بلند شد که برود. رفت بیرون. برگشت و گفت: من تو ماشین دو تا نارنجک گذاشته بودم. الان فقط به دانه‌اش هست.

یعنی کسی اومده برداشته؟

گفتم: نه بابا اینجا تو منطقه این همه اسلحه و مواد منفجره هست، کی می‌یاد نارنجک تو رو نشنون کنه بیره!

گفت: پس چی شده؟

گفتم: حتماً اشتباه می‌کنی جای دیگه‌ایی گذاشتی.

گفت: نه بابا، به خدا همین جلوی داشبورده گذاشته بودم.

احتمال دارم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. حسن و سمید را صدا زدم. به حسن گفتم: چی از ماشین برداشتی؟

گفت: هیچی برداشتم.

گفتم: چرا به چیزی برداشتی، برو بیار.

سمید همان لحظه قضیه را لوداد، گفت: نارنجک رو ما برداشتیم.

گفتم: چی کارش کردید؟

حسن گفت: هیچی نارنجک رو دادم به سمید محکم نگه داشت. ضامنش رو در آوردم. سرم گیج رفت. خطر بزرگی از سرمان گذشته بود. حسن و سمید نارنجک را خنثی کرده بودند. نمی‌دانستم از چه کسی و چطور این کار را یاد گرفته بودند. به داستان سمید نگاه کردم، آن قدر نارنجک را محکم نگه داشته بود که برجستگی‌های نارنجک کف دستانش جا انداخته بود. به حبیب گفتم: باید با اینا جدی برخورد کنی. این دفعه این کار رو کردند، دفعه بعد ممکنه بخوانند خمپاره خنثی کنند.

حبیب که بچه‌ها را خیلی دوست داشت، گفت: من نمی‌تونم به اینا از گل نازک‌تر بگم. اولاً سادات‌اند بعد هم فرزند شهید‌اند. من چی بگم به اینا؟

دادم. تابستان که سر می‌رسید و مدارس تعطیل می‌شد، از آیادان به دا تلفن می‌کردم و گفتم: بچه‌ها آخرین امتحان‌شان را که دادند راه بیفتند بیایند آبادان. اگر دا نمی‌توانست ها را ریاورد، خودم به تهران می‌رفتم و آنها را با خودم می‌آوردم. با اینکه بچه‌ها شیطنت

میکردند، ولی ترجیح می‌دادم پیش خودم باشند.

در تابستان گاهی هم من به تهران می‌آمدم. واحد فرهنگی ساختمان کوشک برنامه‌های شلوغ و سرگرم‌کننده‌ایی برای بچه‌ها برگزار می‌کرد. تقریباً حسن و سمید و بقیه بچه‌های ساختمان هر روز می‌رفتند واحد فرهنگی که در طبقه هفتم ساختمان بود. آنجا آزاد بودند، طنبت می‌کردند و با برنامه‌های آنجا سرگرم می‌شدند. طبقه هفتم در واقع سالن بزرگی بود با دیوارهای چوبی و سقف کاذب ساخته شده بود. دیوارهای رو به سمت خیابان از دو طرف از سقف تا کف تماماً شیشه‌ایی بود. ابتدای سالن هم اتاقی قرار داشت که توسط لارزه چوبی از بقیه سالن جدا می‌شد. از داخل اتاق هم پله می‌خورد و به پشت‌بام راه می‌داد. یک روز حسن و چند تا از پسرها که وسایل بازی‌شان را در آن اتاق جا گذاشته بودند از مسئول واحد می‌خواهند در اتاقک را باز کند تا بروند وسایل‌شان را بردارند. او

ل نمی‌کند. بچه‌ها اصرار می‌کنند اما او می‌گوید: شما بروید آنجا شلوغ می‌کنید و

بچه‌ها را به هم می‌ریزید.

حسن با یکی از بچه‌ها به نام کوروش لک، که او هم فرزند شهید بود، تصمیم می‌گیرند از پنجره سالن خارج شوند و از طریق پنجره اتاقک به داخل آن راه پیدا کنند. آنها از پنجره بیرون می‌روند. داستان‌شان را به میله‌ها و لبه‌های باریک پنجره‌ها و دیوار شیشه‌ایی می‌گیرند و به این شکل خودشان را به اتاقک می‌رسانند. داخل می‌شوند وسایل‌هایشان را

می‌دارند و دوباره به همین ترتیب، به سالن برمی‌گردند.

من وقتی شنیدم مو به تنم سیخ شد. اگر خدای ناکرده دست و پای یکی از آنها می‌لغزید آن بالا - طبقه هفتم - سقوط می‌کردند، اگر زنده هم می‌ماندند، قطعاً زیر ماشین‌های در عبور می‌رفتند.

بچه‌ها را که به آبادان می‌آوردم باز هم چشمم مدام دنبال‌شان می‌چرخید، بینم چه کار کنند. حبیب هم حواسش به بچه‌ها بود. خصوصاً وقتی آنها خانه ما بودند اصلاً سراغی عبدالله نمی‌گرفت و بغلش نمی‌کرد. اگر چیزی هم می‌خواست برای او بخرد، حتماً برای من و سمید هم چیزی می‌خرید و اول هدیه‌های آنها را می‌داد. کار به جایی رسید که من لباس شده بودم. یک بار به او اعتراض کردم که چرا عبدالله را بغل نمی‌کنی، چرا بچه‌ها را

بچه‌های سپاه سومی می‌کردند خانواده‌هایشان را به شهرهای دیگر بفرستند. حبیب هم گاهی ما را به خانه خواهرش در اهواز می‌فرستاد. اهواز هم شهری جنگی به حساب می‌آمد اما نسبت به آبادان امنیت بیشتری داشت. روزی نبود که در شهر بیکر شهیدی تشییع نشود. زمانی که اهواز بودم، به گلستان شهدای اهواز سر می‌زدم.

احساس می‌کردم رفتن به گلزار شهدا یک وظیفه است. در این جور مکان‌ها احساس خاصی داشتم. هریار هم که به بهشت‌زهرا می‌رفتم، دوست داشتم بروم دفتری را که شناسنامه بابا و علی را مهر ابطال زدند، انگار دیدن آنجا یاد آن‌ها را برابم زنده می‌کرد. اتفاقاً یک بار با خواهر حبیب و شوهرش رفته بودیم گلستان شهدا. سر مزار یکی از بچه‌های آشنا مشغول خواندن فاتحه بودیم که یک عده از برادران بسیجی و سپاهی از نزدیکی ما رد شدند. عبدالله با همان لحن کودکانه‌اش شروع کرد به بابا، بابا گفتن و دست و پا زدن. عادت کرده بود حبیب - پدرش - را در لباس نظامی ببیند و بشناسد. آن‌ها که رد شدند عبدالله زد زیر گریه. انگار انتظار داشت آن‌ها به طرفش بیایند و او را در بغل بگیرند.

کم‌کم نبود حبیب برای من هم سخت و دل‌تنگ کننده شد. دوست داشتم حضور همیشگی‌اش را احساس کنم. گرچه خودم خواسته بودم همسر کسی باشم که همیشه در جبهه باشد. این جزو شرایط ازدواجم بود. شرطی که بعدها برای خیلی‌ها که می‌شنیدند، عجیب می‌آمد و می‌گفتند: این چه شرطی بود که تو گذاشتی؟! مردم شرط می‌گذارند همسرشان این و آن را برایشان بخرد، آن وقت تو این شرط را گذاشتی؟!!

حبیب هر وقت به خانه می‌آمد یک دسته گل محمدی با خودش می‌آورد. گل‌های خوش‌عطری که بویش در تمام خانه می‌پیچید. توی حیاط خانه‌های ویران شده محرز می‌بود از بوته‌های گل که از دیوار خانه‌ها به کوزه‌ها سرازیر شده بودند. حبیب زیر آتش توپ و خمپاره در حالی که مواضع عراقی‌ها روبه‌رویشان بود، به هر وسیله‌ای شده گل‌ها را می‌چید. وقتی گل‌ها را دستم می‌داد، می‌دیدم تیغ گل‌ها دستش را زخمی کرده است.

با گذشت زمان و خطراتی که حبیب را تهدید می‌کرد، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. حتی زمانی هم که عبدالله را داشتم، همیشه موقع رفتنش، عبدالله را بغل می‌کردم، می‌رفتم توی محوطه می‌ایستادم تا او را ببینم که خارج می‌شود. بعد که از محوطه بیرون می‌رفت، می‌آمدم این طرف‌تر سرک می‌کشیدم. ماشین‌ها که توی جاده می‌پیچید، می‌رفتم سمت پارک می‌ایستادم. تا ماشینش در دید بود، نگاهش می‌کردم، آن قدر که از دیدم خارج شود.

چون حضور حبیب در جبهه مؤثر بود، خودخواهی می‌دانستم بخواهم او را برای خودم

گفتم: چیزی نگوی بدتره، باید قاطع برخورد کنی و یکی به سبیلی به اینا بزنی.

هر طور بود حبیب را راضی کردم بچه‌ها را دعوا کند و به حسن سبیلی بزند. حبیب که بیشتر از بچه‌ها از دعا کردنشان ناراحت شده بود. سریع سوار ماشین شد و رفت. بعد او دیدم حسن غیب شد و پیدایش نیست. همه‌جا را زیر پا گذاشتم. تمام محوطه را گشتم. یانه‌های همسایه‌ها را سرکشی و پرس‌وجو کردم. اثری از او نبود. به پشت‌بام نگاهی کردم می‌چون سقف خانه شیروانی بود و راهی و جایی برای پنهان شدن نداشت، نمی‌توانست لجا رفته باشد. دلشوره و نگرانی همه وجود را گرفته بود. آمدم پیش سمید و گفتم: آخه تو این دستای کوچولوت چه جوری نارنجک رو گرفتی؟

گفتم: خوب حسن گفت اگه نارنجک رو ولش کنی تیکه‌تیکه مون می‌کنه. من هم ترسیدم، جایی که زور داشتم اونو فشار دادم.

ناگهان به ذهنم رسید، نکند حسن توی اتاقک برق محوطه پنهان شده باشد. حدس‌م درست بود. حسن با همه شیطنت‌هایش بچه حساسی بود. گویا اصلاً انتظار نداشت سبیلی خورد. این مسأله در روحیه‌اش اثر گذاشته بود. او را به خانه آوردم. از آن طرف حبیب از راحتی آن شب به خانه برگشت و گفتم: چرا به من گفتی بچه را سبیلی بزنی؟ من اصلاً امروز توانستم کاری انجام بدهم.

بعد رفت حسن را بغل کرد و بوسید. چندین بار از او عذرخواهی کرد. به او گفتم: حلالم کن. یکی دیگر از سرگرمی‌های هرروزه حسن و سمید درست کردن سنگر بود. آن‌ها خاک خفجه و اطراف خانه را زیرورو می‌کردند و سنگرهای قشنگی در دو جبهه مخالف هم می‌ساختند. یک جاهایی کانال می‌کندند. بعد آب می‌آوردند و گودال را پر از آب می‌کردند و یاره از این کانال یا دریاچه، کانال‌های دیگری منشعب می‌کردند. آن قدر دقیق و قشنگ رهایشان را انجام می‌دادند که آدم از دیدن ساخته‌هایشان خوشش می‌آمد. ولی می‌دیدم بام باغچه و محوطه سوراخ سوراخ است. از بس این چاله‌ها را پر می‌کردم، خسته و عاصی می‌شدم. گوش آن‌ها را می‌پیچاندم و تشر می‌رفتم. بچه‌ها با دعوی من خودشان چاله‌ها را پر می‌کردند و فردا روز از نو روزی از نو.

از بابت محسن و منصور خیالم راحت شده بود. محسن در شهر داری خرمشهر استخدام آتش‌نشان شده بود و منصور هم جذب بسیج و در جبهه ماندگار شده بود. او جزو نیروهای سبیب به حساب می‌آمد.

خیلی وقت‌ها که اوضاع منطقه ناآرام می‌شد و باران توپ و خمپاره زمین‌گیرمان می‌کرد،

نگه دارم. حسیب همیشه از من می پرسید: اگر نمی خواهی اینجا توی منطقه باشی یا نمی خواهی من اینجا باشم، بگو من می توانم قبول کنم. می دانستم که او طاقت یک لحظه دوری از جنگ را ندارد. خودم هم همین طور بودم.

عبدالله سه ماهه بود که خانه مان را عوض کردیم و به خانه دیگری در همان منازل رادیو و تلویزیون رفتیم. خانه اولی زمانی که ما اهواز بودیم، خمپاره خورده بود. در شکسته اش از جا درآمده و جلوی خانه خراب شده بود. ما که دیدیم آنجا دیگر قابل سکونت نیست، به خانه دیگری که تقریباً وسط محوطه و نزدیک مقر خواهان بود، نقل مکان کردیم. این خانه یک مقدار کوچک تر از قبلی بود ولی به مراتب وضعیتش بهتر بود. اجاق گاز و یخچال داشت. شیشه بعضی از پنجره هایش هم سالم مانده بود و روی هم رفته تر و تمیز بود. از همه مهم تر نانکری آبی که بیرون ساختمان قرار داشت را به لوله کشی ساختمان وصل کرده بودند و با بودن آب در آشپزخانه و دستشویی، مقداری از مشکلات من حل می شد.

گاهی اوقات سپاه اعلام می کرد همه خانم ها سعی کنند یکجا جمع شوند. به خاطر آزار و اذیت منافقین ما باید دقت زیادی در رفت و آمدها و تنها ماندن هایمان به خرج می دادیم. شنیده بودیم که منافقین رفت و آمدهای یکی از برادرهای سپاه آبادان را زیر نظر گرفته بودند و در فرصتی زن و سه بچه اش را سربریده اند. بعضی روزها با وجود گرمای شدید و آفتاب سوزان بعد از ظهرهای آبادان مردان غربیه ایی را می دیدم که دور و بر محوطه می گشتند و این طرف و آن طرف می سرک می کشیدند. برای امنیت بیشتر هر بار خانه یکی از بچه ها جمع می شدیم.

یک شب برق رفته بود. من و عبدالله تنها بودیم. در آن سکوت شب صدای مشکوکی شنیدم. دقت کردم. صدا از کانال کولر می آمد و هر لحظه شدیدتر می شد. فکر کردم گریه ای توی کانال گیر کرده است. چون کولر کار نمی کرد موش ها به راحتی می توانستند از دریچه کولر رفت و آمد کنند. ترس برم داشته بود. مانده بودم با عبدالله کجا بروم. این قدر که موش ها مرا می ترساندند صدای توپ و خمپاره صدام رویم اثری نداشت. عبدالله را بغل کردم و در خانه خانم جباریگی - خواهر شهید جمشید پناهی - رفتم. در زدم و گفتم: از کانال کولر مان خیلی سر و صدا می آید. فکر می کنم موش ها حمله کرده باشند.

خانم جباریگی که می دانست بچه دومی در راه دارم، گفت، یا اینجا بمان. گفتم: نه، نمی خواهم مزاحم شما بشوم. فقط به آقای جباریگی بگویید کاری کند موش ها امشب دست از سر ما بردارند.

طبق معمول وقتی حسیب نبود، خانواده جباریگی هوای ما را داشتند. آمدند و کولر را واریس کردند. سر و صدا راه انداختند تا موش ها فرار کنند. ولی وقتی به خانه برگشتم، باز سر و صدای موش ها درآمد. آن شب در هوای گرم تابستان تا صبح عبدالله را بغل گرفتم و بیدار نشستم. می ترسیدم موش ها به عبدالله آسیبی برسانند. از طرفی چون چند روزی می شد برق قطع بود، پشه ها مجال پیدا کرده بودند و حمله می کردند. یک دفعه احساس می کردم به تمام بدنم سوزن فرو می رود. چون بیماری زیاد شده بود نگران بودم گزش حشرات باعث بیماری عبدالله شود.

چند وقت بعد من و عبدالله به اصفهان رفتم و بعد از چند روز همراه لیلا عازم تهران شدیم. هنوز پای مان به تهران نرسیده عبدالله تب کرد. خیلی نگران شدم. چون آب آبادان خیلی آلوده بود همه توصیه می کردند: مراقب باشید ویا و تیفرس در حال شیوع است. با اینکه فکر مشغول آب آلوده بود به لیلا گفتم: مثل اینکه عبدالله تو راه سرما خورده. تب داره.

لیلا گفت: قرص تب بر بده، چیزی نیست. به عبدالله قرص خوراندیم. افاقه نکرد. تبش همچنان ادامه داشت. در طول دو روز چند بار به پزشک اطفال مراجعه کردم. دکتر می گفت: سرما خوردگی است. کارم شده بود پاشویه عبدالله. بچه ضعیف شده بود و ناله می کرد. دست آخر او را به بیمارستان بردم. بعد از ظهر آمبولی به عبدالله تزریق کردند. او را به خانه آوردم. چند لحظه بعد حالش بهم خورد. خیال کردم بچه ام مرده است. دوباره او را به بیمارستان بردم. پزشکان او را معاینه کردند. من و لیلا را هم به خاطر گریه هایمان از اتاق بیرون کردند و در را از داخل بستند.

می شنیدم که هر کاری می کنند عبدالله واکنشی از خود نشان نمی دهد. دکتر درخواست آمبول ضد تشنج کرد و بعد از آن صدای عبدالله درآمد. در را باز کردند و با سرعت در حالی که عبدالله در بغل یکی از دکترها بود، به طرف داروخانه دویدند. من و لیلا هم پشت سرشان رفتم. دکتر شیر آب را باز کرد و عبدالله را زیر آن گرفت. هوا سرد بود و آب سردتر. پنج دقیقه ایی بچه را زیر آب نگه داشتند. دلم طاقت نیاورد، گفتم: زیر این آب الان بچه منجمد می شه.

دکتر گفت: نگران نباشید، طوری نمی شود. وقتی بچه را روی تخت خواباندند، جلو رفتم. چشم های عبدالله باز مانده بود و بسته نمی شد. دستم را تکان دادم واکنشی نشان نداد. دکتر گفت: نگران نباشید. بیهوش است. این

ولی در راه برگشت به خانه انارها را به قفیری می بخشند. به خانه که می رسند، می بینند یک سبد انار از آسمان رسیده.

احساس این بود که انار حال عبدالله را خوب خواهد کرد. به حبیب گفتم، انار خرید. تب عبدالله با خوردن انار قطع و حالتش خوب شد.

از وقتی امام بنی صدر را از فرماندهی کل قوا خلع کرد و او با آن وضع فضااحت بار از کشور فرار کرد، سه، چهار عملیات بزرگ با موفقیت در مناطق جنگی انجام شد. توپخانه‌های دشمن دورتر شده بودند و کمتر می توانستند شهر را بکوبند. هوایماها هم کمتر برای بمباران آبادان می آمدند. اوضاع جبهه‌ها تثبیت شده بود.

سال ۱۳۶۲، دوباره حملات عراق به شهر سنگین شد. شلمچه هنوز در اشغال عراق قرار داشت و بچه‌های ما برای حمله آماده می شدند.

سپاه اعلام کرد ما از جایی که ساکن بودیم به جای امنی برویم. هر وقت حملات عراق سنگین می شد و حرف تخلیه بود می دانستیم عملیاتی در پیش است. وضعیت جنگ عبدالله را هم با صدای سوت خصیاره و توپخانه آشنا کرده بود. او به محض شنیدن صدای گلوله‌ها می گفت: مامان بخواب اوامد.

تمام خانواده‌های ساکن در منازل رادیو و تلویزیون رفتند. حتی نگهبان محوطه هم خانواده‌اش را فرستاد. فقط من مانده بودم و خانم جباریگی. زندگی در آن شرایط خیلی برابم سخت بود. دیگر می ترسیدم. تا وقتی عبدالله را نداشتم این طور نبودم. اما از آن به بعد وقتی منطقه ناامن می شد، خیلی نگران می شدم. بنا شد من و عبدالله به تهران برویم. به خاطر وضعیت من سپاه ماشین پیکانی در اختیار حبیب گذاشت. در طول راه به شدت جاده را می کوبیدند. به سختی تا ظهر خودمان را به شوش، منزل خواهر راننده که از بچه‌های سپاه بود، رساندیم. حبیب ما را تا خرم‌آباد و خانه پاپا رساند و بلافاصله برگشت. همان شب به خاطر دلهره و اضطرابی که در طول راه وجودم را گرفته بود، حالت بد شد. فردا صبح همراه خاله سلیمه و شوهر و بچه‌هایش به تهران آمدیم.

اول اسفند ماه ۱۳۶۲ به تهران رسیدیم. باید یک ماه دیگر فرزند دومم به دنیا می آمد، اما فردای همان روز - دوم اسفند - بچه به دنیا آمد. اسم او را هدی گذاشتم.

از بیمارستان مرخص شدم و آدم خانه دا. از آنجا که دا خیلی شکسته شده بود، نمی خواستم کارهای مرا انجام دهد. آن سال زمستان سردی بود و آب گرم در ساختمان کوشک نداشتم. بالاخره اصرار و پافشاریم بر انجام کارها باعث شد دچار مشکل شده و

عوارض تشنج است. به مرور خوب می شه.

وقتی می خواستند عبدالله را در بخش بستری کنند، پرستارها سراغ پدر بچه را گرفتند. می حسینی گفت: باباش جبهه اس.

رضایت نامه‌ای از من گرفتند تا در صورت لزوم هرگونه عمل جراحی را روی عبدالله نام دهند. همان موقع دا سر رسید. حال بچه را که دید، شروع کرد به داد و بیداد کردن: به را برداشتی بر دی مرضی کردی، چقدر گفتم از این شهر به آن شهر نرو، بچه را نبر منطقه لگی، آنجا آورده است، گوش نکردی.

دایی حسینی وساطت کرد که الان چه وقت این حرف‌هاست....

یک هفته از بستری شدن عبدالله می گذشت. در این مدت آن قدر به او سرم وصل کرده اند که جای سالم در بدنش پیدا نمی شد و بر اثر بی تحرکی تمام بدنش متورم شده بود. با دن پرستارها جیغ می کشید. در این مدت نمی خواستم از مرضی عبدالله چیزی به حبیب بگویم تا نگران نشود. اما وقتی دیدم حال بچه وخیم تر شده و طبق تشخیص پزشکان مبتلا به سینه است، تصمیم گرفتم او را از وضع عبدالله باخبر کنم. تلفتی به او گفتم: عبدالله یک بار دچار ناراحتی شده و الان بیمارستانه، اگر بیایی خیلی بهتر است.

روز بعد از تماس با منطقه، حبیب نیمه‌های شب رسید. می گفت که از صبح راه افتاده و ن وسیله نبوده توی مسیر تکه‌تکه با هر وسیله‌ای که گیرش آمده از تریلی و کامیون و آری، شهر به شهر خودش را به تهران رسانده است. فردا صبح با حبیب به بیمارستان آم. وقتی عبدالله را بیمارستان بردیم دوازده و نیم کیلو وزن داشت ولی در طول این چند چهاررو نیم کیلو آب رفته بود. رنگ به رو نداشتم و موهایش را از ته تراشیده بودند. هایش گود افتاده و درشت‌تر به نظر می رسید. عین مریخی‌ها شده بود.

عبدالله حبیب را که دید انگار روحیه گرفت. روز به روز حالتش بهتر می شد تا اینکه روز مرخصش کردند. بعد از یک هفته حبیب که می خواست به منطقه برگردد، گفتم: من هم بیام. لیلای که در این مدت خیلی زحمت ما را کشیده بود، اصرار داشت که دیگر به منطقه نبرم. ولی دیگر طاقت ماندن نداشتم و با حبیب به آبادان برگشتم.

به محض رسیدن مان تب عبدالله دوباره شروع شد. انگار همان علائم را داشت. عبدالله تب می کرد من هم تب می کردم. تمام بدن و صدایم می لرزید. همه‌اش بالای سر بچه می ترسیدم دوباره دچار تشنج شود. داروهایش اثر نمی کرد. در آن شرایط یاد اناری که حضرت زهرا در بستر بیماری از حضرت علی می خواهند. ایشان هم تهیه می کنند

تعدادی یخچال ایندیزیت و کولرهای گازی اجنرال با مقداری شکلات و تفلات برای سپاه خرمشهر فرستاد. آن زمان اکثر بچه‌های قدیمی سپاه ازدواج کرده بودند و با حداقل امکانات زندگی می‌کردند. حبیب چون جزو نیروهای دور اول سپاه بود، کولر به او تعلق می‌گرفت. ولی آن قدر نفرت سهمیه‌اش را بگیرد تا کولرها تمام شود. این قضیه تقریباً با زمانی که ما کولر نداشتیم و حبیب به خاطر مسأله شرعی از راه‌اندازی کولر طفره می‌رفت همزمان بود. چند وقت بعد واتنی جلوی در خانه آمد و یخچالی را پایین گذاشتند و به من گفتند: این سهمیه شماست.

بعد از ظهر که حبیب آمد و یخچال را جلوی در دید، پرسید: این چیه اینجا؟

گفتم: نمی‌دانم، آوردند گفتند سهمیه شماست.

گفت: مگر من نگفته بودم چیزی نمی‌خواهم، این‌ها چرا این طور می‌کنند.

حبیب رفت سپاه و به این کار اعتراض کرد. آن‌ها گفته بودند سهمیه‌ات کولر بوده، نگر نمی‌بخچال به شما تعلق گرفت.

حبیب هم گفته بود ما الان هم یخچال داریم هم اجاق گاز. چیزی نیاز نداریم.

به حبیب گفته بودند: این وسایل که الان دارید مال منطقه است ولی آن یخچال مال خود شماست.

حبیب راضی نشد یخچال را داخل خانه بیاورد. چند روزی زیر آفتاب ماند تا شوهر لیلای آمد و آن را به تهران برد.

یک بار دیگر هم فرش ماشینی آوردند که به قیمت تعاونی می‌فروختند. منتهی هر کس بیشتر از یک تخته سهمیه نداشت. این بار هم حبیب اقدامی نکرد و باز شوهر لیلای، حسین طائی نژاد زحمتش را کشید. فرش را خرید و برد اصفهان، برایمان نگه داشت. حسین به حبیب می‌گفت: آخر تو که نمی‌خواهی بیشتر از سهمت بگیری. تازه پولش را هم می‌دهی مجانی که نیست.

در این چند سال زندگی در آبادان وسایل مان به همان چند تکه ظرف و یک چراغ خوراکی‌بزی و چند تخته پتو که اوایل ازدواج مان سپاه به ما داده بود، خلاصه می‌شد. تنها چیزی که ما از خودمان داشتیم، چمدانی بود که حبیب موقع ازدواج مان آن را داشت. در رفت و آمدهایمان به تهران یا اصفهان وسایل عبدالله را در آن می‌گذاشتیم.

وقتی نامه را به مسئول ساختمان دادم دو اتاق در طبقه ششم ساختمان کوشک برابم در نظر گرفت. حالا مانده بودم با دو تا اتاق خالی. دو تکه موکت از داگرفتم کف اتاق‌ها انداختم.

می‌بیمارستان شوم. عبدالله یک سال ونیمه و هدی دو ماهه روی دستم مانده بودند. رنگ م اصفهان. لیلای آمد بچه‌ها را نگه داشت. حبیب هم یک سر از منطقه به بیمارستان آمد و آن مرخصی نداشت سریع برگشت. در طول مدتی که بیمارستان بودم، لیلای و داه هدی را زنی سه مرتبه برای شیر خوردن به بیمارستان می‌آوردند. بعد از مدتی با بچه‌هایم به دانه برگشتم.

عراق در آن سال به طور گسترده از گازهای شیمیایی در شلمچه و فاو و... استفاده کرد. کاملاً بوی گازهای شیمیایی را می‌شنیدم ولی نمی‌دانستم که مربوط به چیست. بوی ز، بوی سیر، یا خیار در فضا می‌پیچید. خصوصاً روزهایی که باد می‌آمد، بوی میوه همه‌جا بر می‌کرد. یک بار حبیب گفت: اگر بوی میوه حس کردی، استنشاق نکن. چون عراق همچو را شیمیایی می‌کند و وزش باد گازها را منتقل می‌کند.

تازه فهمیدم جریان بوی میوه‌ها چیست. حبیب در آن زمان برای ادامه عملیات‌ها به طاق دیگری می‌رفت و می‌گفت: شاید تا چند ماه نتواند سراغی از ما بگیرد. او از من است تا به تهران برگردم. علی‌رغم میل باطنی‌ام به خاطر سلامتی بچه‌ها و آرامش خیال حبیب قبول کردم از آبادان خارج شوم. هدی هشت ماهه بود که به تهران آمدیم و دیگر انستم به آبادان برگردم. وسایل زندگی هم همانجا ماند.

زندگی در یک اتاق ساختمان کوشک با وجود تعداد بچه‌ها و مهمان‌هایی که داشتیم، سخت بود و من راحت نبودم. حبیب هم که گه‌گداری به مرخصی می‌آمد، می‌گفت: من ساس می‌کنم اینجا سرابم. خیلی برابم سخت است، خانواده‌ات معذب‌اند.

خانه یا در واقع اتاق ما حکم ستاد را داشت. اگر کسی در تهران کاری داشت، دانشگاه ل می‌شد یا می‌خواست پیش دکتر متخصصی برود، ما میزبانش بودیم. غیر از این‌ها توجه حبیب بی‌دریغ دایی‌ها و اقوام به خانواده ما عامل رفت‌وآمدهای زیادی بود. وقتی مهمان برد هم داشتیم، اتاق به وسیله پرده از هم جدا می‌شد تا حریم‌ها رعایت شود.

من وقتی دیدم ماندنم در تهران معلوم نیست تا چه زمانی طول بکشد، مشکلم را با بنیاد دید در میان گذاشتم. مسئول بنیاد هم نامه‌ای به مسئول ساختمان نوشت تا دو اتاق در بنیاد من بگذارند. حبیب همیشه از اینکه دنبال چیزی باشیم، کراهت داشت. حتی با گرفتن زنی به عنوان هدیه هم مخالف بود. او می‌گفت: همین که خدا لیاقت حضور ما را در همه‌ها می‌دهد، ممنون خدایم.

یک بار تاجری کویته که وصف رشادات‌های بچه‌های سپاه خرمشهر را شنیده بود،

می خواباندم و خودم طوری می خوابیدم که اگر شیشه‌ها خرد شد مانعی باشم به بچه‌ها اصابت نکنند.

عبدالله بعد از بیماری‌اش دچار آسم خفیفی شده بود. نباید از لبنیات و صیفی‌جات می خورد. رژیم غذایی خاصی داشت. بیشتر وقت‌ها سینه‌اش خس می‌کرد. شب‌ها که نفسش بالا نمی‌آمد، دچار خفگی می‌شد و حال بدی داشت، توی موهایش چنگ می‌زد. فکر می‌کردم اگر موهایش را بکند نفسش راحت‌تر بالا می‌آید. با زبان کودکاهاش به من می‌گفت: هوا بده، هوا بده.

کپسول استنشاقی را که دکتر تجویز کرده بود، توی دهانش می‌گذاشتم و فشار می‌دادم تا نفسش آزادتر شود. این حالت بیشتر شب‌ها به عبدالله دست می‌داد. همه خواب بودند. دلم نمی‌خواست مزاحم کسی بشوم. این جور شب‌ها خیلی بر من سخت می‌گذشت. جای خالی حبیب را واقعاً حس می‌کردم. با خودم می‌گفتم: ای کاش حبیب اینجا بود. اما وقتی فکر می‌کردم مسأله جنگ مهم‌تر است و حضور حبیب در آنجا مؤثرتر است، سختی‌ها را تحمل می‌کردم.

از آن طرف با اینکه توی اتاق خودم بودم ولی همیشه حواسم به دا بود. تا وقتی در طبقات پایین بودیم با کار کردن توی آشپزخانه‌ایی که مشترک بود و در برخورد با زن‌های همسایه سرش گرم می‌شد. فرصت چندانی نداشت در افکارش فرو برود. اما از زمانی که به طبقه هفتم آمدم، این فرصت برایش پیش آمده بود. بوستر عکس‌های شهدای خرمشهر را به دیوار زده بود. راه می‌رفت به کردی، به عربی مویه می‌کرد و اشک می‌ریخت. من همی تحمل می‌کردم، گوش‌هایم را می‌گرفتم صدایش را نشنوم ولی در عین حال خودم هم به گریه می‌افزادم. دست آخر که می‌دیدم گریه و زاری تمام‌شدنی نیست و انگار منتظر است یکی برود دلداریش بدهد، می‌رفتم توی اتاقشان، می‌دیدم بچه‌ها یک گوشه کز کرده‌اند. جگرم آتش می‌گرفت. دا را بغل می‌کردم سرش را توی سینه‌ام می‌گذاشتم و می‌بوسیدم. آنقدر حرف می‌زدم تا آرام شود. این در حالی بود که خودم از درون می‌سوختم. بعد از دانویت بچه‌ها بود. آن‌ها را به پارک می‌بردم. خوراکی برایشان می‌خریدم. توی خیابان‌ها می‌گرداندم و بعد به خانه می‌آمدم. این وسط هیچ‌کس نبود که مرا درک کند. بعضی‌ها هم دلسوزی بیخود می‌کردند، یا دانسته و نادانسته زخم‌زبان می‌زدند. یا رفتارهای ترحم‌آمیز داشتند. از همه این چیزها بیزار بودم.

سال ۱۳۶۴ حبیب را از طرف سپاه برای گذراندن دوره‌های تخصصی تسلیحات به تهران

بدهن اینکه به خودم چیزی بگویند چند تکه وسیله خریدم بود و کنار گذاشته بود. توی به اتاق خودم رفتم، آن‌ها را برابرم آورد. از این کارش تعجب کردم. چند وقت بعد بسین آقا که فهمید اتاق مستقل گرفته‌ام، فرش را آورد.

حبیب وقتی می‌خواست خانه رادیو و تلویزیون آبادان را تحویل دهد، به من زنگ زد و سید وسایل را چه کار کند. گفتم وقتی می‌آید با خودش بیاورد.

حبیب وقتی که آمد و دید اتاق گرفتیم هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. متأسفانه چون توی خانه ما در آبادان خالی مانده بود، مقداری از وسایل مان ناپدید شده بودند. کتاب‌ها و زوهای نوحه‌های جمشید برون و حسین فخری و مصاحبه با برادرانی که خیلی از آن‌ها بید شده بودند، در بین آن‌ها بود.

مدتی بعد مسئول ساختمان پیشنهاد کرد من و بچه‌هایم با دا و خواهر برادرهایم و محسن مهر همان سال با دختر عمه‌ام ازدواج کرده بود، به خاطر محرمیتی که داشتیم، به سالن به هفتم برویم. او می‌گفت طبقه هفتم بلااستفاده مانده و نمی‌شود هر کسی را در آنجا بکن کرد. از طرفی خیلی از خانواده‌ها از نظر مسکن در مضیقه‌اند. شما اگر بپذیرید ما توانیم افراد دیگری را هم در این ساختمان اسکان بدهیم. ما همگی با اینکه می‌دانستیم نوان آمد به طبقه هفتم خیلی مشکل است و پلدها زیادند، قبول کردیم به آنجا برویم.

طبقه هفتم سالن خیلی بزرگی بود که دو طرفش با دیوارهای شیشه‌ایی پوشیده شده بود. سالن با دو، سه در کشویی از هم جدا می‌شد. انتهای سالن هم با دیواره فیبر مانند اتاقی ست کرده بودند که کبابخانه سالن غذاخوری سازمان برنامه و بودجه سابق به حساب می‌آمد. چون خانه دا مهمان رفت‌وآمد می‌کرد، من ترجیح دادم اتاق انتهای سالن باشم تا از اتاق هم به عنوان آشپزخانه استفاده کنم.

باستان‌ها آفتاب داغ از شیشه‌ها به داخل می‌تابید و آنقدر سالن گرم می‌شد که انگار گلخانه نشسته‌ایم. هیچ وسیله خنک‌کننده‌ایی هم نداشتیم. زمستان‌ها هم که باران ریهد، از درزهای پنجره‌ها آب به داخل می‌آمد و خانه پر از آب می‌شد. دور تا دور باها به خاطر این مسأله به مرور بوسیده شد. با اینکه طرف دیوار شیشه‌ایی را موکت کرده بودیم تا جلوی سوز و سرما را بگیرد ولی فایده‌ای نداشت. سقف سالن کاذب از پشت‌بام و راه‌پله‌ها باد توی سالن می‌پیچید.

وقتی هم هواپیمای عراقی برای بمباران تهران می‌آمدند یا موشک می‌زدند، شیشه‌ها مدت می‌لرزیدند و سر و صدا می‌کردند. من همیشه هدی و عبدالله را یک سمت



دببال شیر خشک عبدالله و هدی یا تهیه نیازهای خانه. وجود دایی حسینی و دایی نادعلی در آن سال‌های سخت نعمت بزرگی برای ما بود. دایی حسینی مثل یک مدیر خوب به همه مسائل توجه داشت. همیشه می‌پرسید چیزی نیاز نداشته باشیم و یا بی‌خرجی ننایم. بعضی جاها بر خوردهایی با من می‌شد که درست نبود. با خودم می‌گفتم اگر مردی همراهم بود این برخوردها نمی‌شد. هر وقت احساس می‌کردم چقدر بد است خانه مرد نداشته باشد با دیدن دایی‌ها دلم قرص می‌شد و تسلایی برایم بود.

حقوق حبیب زمانی که ازدواج کردیم، هزار و هشتصد یا دو هزار تومان بود. کم کم حقوق او تا سال ۱۳۶۲ به حدود سه یا چهار هزار تومان رسید. من یک بار اول زندگی از حبیب پرسیده بودم؛ می‌توانم از این پول به آدم مستحق یا جبهه یا زلزله‌زده‌ها و... کمک کنم یا نه؟ او در جواب گفت: خانه و زندگی در اختیار توست. می‌خواهی آتش بزنی. می‌خواهی بیخشی. با اینکه وضع مالی چندان خوبی نداشتیم و حبیب دست مرا در استفاده از پول باز گذاشته بود، ولی من صرفه‌جویی می‌کردم. حسابی در بانک ملت خیابان فردوسی باز کرده بودم و مختصری پس‌انداز می‌کردم تا اگر نیازی به پول پیدا کردیم، حبیب به کسی رو نیندازد.

برادرانم حسن و سمید اصرار داشتند مثل منصور و محسن که منطقه بودند، به جبهه بروند. منتهی سن شان کم بود و آن‌ها را نمی‌پذیرفتند. بالاخره حسن و سمید سال ۱۳۶۵ موفق شدند به جبهه بروند. حسن یک دوره شش ماهه و سمید سه دوره به جبهه اعزام شد. برای ثبت‌نام هر دفعه مرا می‌بردند و به جای مادرشان به پذیرش سپاه معرفی می‌کردند تا برگه رضایت را امضا کنم. منتهی چون سابقه من سر شهادت علی پیش دا خراب بود، به دا می‌گفتم؛ سمید می‌خواهد جبهه برود یا حسن می‌خواهد برای جبهه ثبت‌نام کند. نگران بودم. اگر بار دیگر اتفاقی برای بچه‌ها می‌افتاد، این بار دا مرا نمی‌بخشید. سعی می‌کردم توجیهش کنم. او هم می‌پذیرفت و مخالفتی نمی‌کرد. فقط می‌گفتم: سالم برگردند، بروند. حسن دو تا از امتحانات ثلث اول سال اول دبیرستانش را گذرانده بود که زمان اعزامش فرا رسید. حسن رفت و تا شش ماه مداوم در جبهه‌ها بود. من و حسن مرتب مکاتبه می‌کردیم. من همیشه از نامه نوشتن بدم می‌آمد. همیشه نامه‌های حبیب را بی‌پاسخ می‌گذاشتم و تلفنی جواب می‌دادم. برعکس حبیب به نوشتن علاقه‌مند بود. وقتی می‌دید من جواب نامه‌اش را نمی‌دهم، راضی شده بود نامه ندهد. ولی باز گاه‌گداری نامه می‌نوشت.

چون شرایط حسن فرق می‌کرد خودم را ملزم می‌کردم جواب نامه‌هایش را بفرستم.

فرستادند. دوره آموزشی دو ساله بود. ولی حبیب قبل از آنکه سال اول تمام شود، به منطقه برگشت. در تمام مدت حضورش در تهران کلافه بود. همین که مارش عملیات را می‌زدند، غوغا یا می‌کرد. اعصابش به هم می‌ریخت. راه می‌رفت و توی سرش می‌زد و می‌گفت: خاک برسرت حبیب، تو اینجایی و بچه‌ها توی عملیات‌اند. الان بچه‌ها چه کار می‌کنند. ای کاش من هم آنجا بودم.

می‌گفتم: خب پاشو برو. برای چی موندی خودخوری می‌کنی؟

می‌گفت: نمی‌تونم این دوره لازمه باید آن را بگذرانم.

دست آخر از دوره دو ساله، یک سالش را هم نگذرانند. وسط دوره گذاشت و رفت. این عادت همیشگی حبیب بود که وقتی به مرخصی می‌آمد تمام وجودش برای برگشتنش به جبهه پربر می‌زد. گاهی حال و روز من و بچه‌ها و سختی‌های زندگی را که می‌دید، می‌گفت: گر تو راضی نیستی نمی‌روم. ولی می‌دانستم که اگر فرضاً من هم بگویم نرو، صدها بهانه و دلیل برای رفتنش می‌تراشد. روی همین حساب همیشه وانمود می‌کردم که از رفتنش ناراحت نیستم که هیچ خوشحال هم می‌شوم.

حبیب همیشه می‌پرسید: اگر من شهید شوم تو چه کار می‌کنی؟

من زنان زیادی از دوستانم را دیده بودم که شوهرانشان به شهادت رسیده بودند. زن شهید عدل‌خانی، زن شهید عباسپور و ریاب حورسی زن شهید خسروی که عکس او را در حال پاک کردن خون صورت همسر شهیدش دیده بودم. او در آن زمان باردار بود و چند روز بعد از شهادت اسماعیل خسروی دخترشان دیده به دنیا آمد. چون بارها خودم را جای زها گذاشته و غم شهادت عزیزانم را غم خودم به حساب آورده بودم، به حبیب می‌گفتم: من هم مثل دیگران، از آن‌ها که بالاتر نیستم.

ولی بعضی وقت‌ها که می‌دیدم حبیب می‌خواهد وصیت‌نامه بنویسد، می‌گفتم: تورو به خدا در وصیت‌نامه‌ات ننویس برای من گریه نکنید، صبور باشید. من دیگر نمی‌توانم صبور شوم. نمی‌توانم این خواسته‌ات را عملی کنم. دیگر برایم سخت است که گریه نکنم.

حبیب می‌خندید و می‌گفت: باشه گریه کن. هرچقدر دلت خواست گریه کن. حالا از کجا می‌دانی من شهید می‌شوم؟

می‌گفتم: به هر حال من خودم را برای همه چیز آماده کرده‌ام.

آن روزها به خاطر جنگ و محاصره اقتصادی کشور، بعضی از کالاها را با کوپن می‌دادند. می‌حسینی ساعت دو که از سر کارش می‌آمد، غذایش را با عجله می‌خورد و می‌رفت

ب چند بار به دیدن حسن رفته بود. حسن را به خط مقدم نفرستادند. او را در یک درباری به کار گرفتند. او هم از این مسأله ناراحت بود. هر چند همان منطقه هم جای حساسی به اب می آمد و امنیت زیادی نداشت. هواپیماها مرتب برای بمباران می آمدند.

یک بار حسن در نامه اش نوشته بود یکی از بچه ها هواپیمای عراقی را که زد، ما سقوطش بدیم و... در نامه های حسن شور و شعف موج می زد. حسن هنوز از منطقه برگشته بود تماس های سعید شروع شد. سعید پسر عجیبی بود. خیلی آرام و درس خوان. رفتار و ارزش باعث می شد مورد توجه همه قرار بگیرد. سعید و حسن در یک مدرسه درس خواندند. توی مدرسه از شیطنت های حسن شکایت می کردند و از سعید تعریف کردند. خلق و خوهای سعید مرا به یاد علی می انداخت. خصوصاً چهره اش هم به علی هت داشت و ابروانش به هم پیوسته بود. خلاصه هر کاری این دو نفر داشتند، من باید به سه شان می رفتم. هر چه می گفتم: من نمی آیم مدرسه شما، آنجا همه مرد هستند. آن قدر می کردند که مجبور می شدم بروم.

سعید جزو گروه سرود و تئاتر بسیج دانش آموزی بود. مسئول گروه آقای سیدجواد می - بازیگر سینما و تلویزیون - می خواست گروهش را به جبهه ببرد. بچه های گروه پسرهایی بودند که بین سیزده تا پانزده سال سن داشتند. من با رضایت دا به کانون لگی که در میدان حرق واقع بود، رفتم. آقای هاشمی را دیدم و برگه های مربوط به اعزام د را امضا کردم. سعید می خواست برای رزم برود. اما مسئولین گروه به خانواده ها تهدید کردند بچه ها را فقط برای اجرای سرود و تئاتر می برند. سعید و گروه شان به دوکوهه، ه، بستان، سو سنگرد، فاو و... رفته و برای رزمندگان مستقر در این مناطق برنامه اجرا بودند.

مهریور سال ۱۳۶۶، منطقه عملیاتی در غرب کشور بود. یک شب خواب شهید چمران هم. خیلی با او صحبت کردم. از آنجا که نگران حال منصور بودم، سراغش را از شهید گفتم: او را می آورند. چیزهای دیگری هم پرسیدم که با خنده جواب داد: این چیزها می شود گفت. بعد از دیدن خواب دیگر در حال و هوای خود نبودم، از هر چیزی که ط به دنیا بود، بیزار شده بودم. صحنه های خواب از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. دکتر چمران با آن حالت عرفانی و حرف هایی که زد، ذهنم را به خود مشغول کرده چیزی از خوابم به دانی توانستم بگویم. فقط به فوزه و وطنخواه گفتم که چنین خوابی م. قبل از این در بهمن سال ۱۳۶۴ منصور از ناحیه پای چپ مجروح شده بود، هشت

ماه در خانه بستری شد. توی پایش میله کار گذاشته بودند. اما به محض اینکه گچ پایش را باز کردند و توانست راه برود، به منطقه برگشته بود.

دو، سه روز از خوابی که دیده بودم، گذشت. یک روز حالم بد بود. از فوزه خواستم با من به بیمارستان امیراعلم که سر خیابان کوشک بود، بیاید. توی راه فوزه شروع کرد به صحبت. حس کردم می خواهد چیزی به من بگوید و سعی می کند اول مرا به شکلی آماده کند. به او گفتم: حرف اصلی ات را بزن. بگو چی شده؟ من منتظرم.

گفت: شخصی را از طرف ستاد تخلیه شهدا و مجروحین در ساختمان دیده که سراغ مرا می گرفته. او گفت، خوابم تعبیر شده است.

با این حرف بغضم ترکیب و باگربه گفتم: خدا یا مادرم دیگر طاقت داغ ندارد.

فوزه گفت: به خدا منصور شهید نشده، ولی ظاهراً مجروحیتش شدید.

گفتم: تورو به خدا راستش را بگو چی شده، من مشکلی ندارم فقط برای مادرم نگرانم.

گفت: نه به خدا برای دلداریت نمی گویم. خودش گفته می روید در خانه مان، فقط به خواهرم زهرا می گوید من مجروح شده ام. مأمور ستاد دو بار هم آمد در خانه شما، تو نبودى اما به مادرت چیزی نگفتم. من هم اتفاقی توی راهرو ساختمان او را دیدم.

با اینکه حالم بد بود از بیمارستان رفتن منصور شد. با فوزه به ستاد تخلیه شهدا و مجروحین - وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی فعلی - در تقاطع خیابان جمهوری - حافظ رفتم. توی ستاد اسم منصور را دادم و از روی لیست گفتند که منصور از ناحیه پای مجروح شده و یک راست از منطقه به بیمارستانی در مشهد منتقل شده است.

آدرس و شماره تلفن بیمارستان را که دادند، رفتم زنگ زدم. گفتند منصور آنجاست و تا آن موقع چند عمل جراحی رویش صورت گرفته و چند عمل دیگر هم دارد. وقتی مطمئن شدم منصور در مشهد بستری است، بلیت قطار گرفتم و به خانه برگشتم.

مانده بودم چطور این خبر را به دا بگویم. می دانستم بی تابی می کند. این جور وقت ها خیلی از دستش عصبی می شدم. آخر گفتم: دا می خواهم به چیزی بگویم ولی شاروشیون راه نیندازی.

گفت: چیه؟ به خدا هیچ نمی کم.

تا گفتم منصور، شروع کرد خودش را زدن. گفتم: اصلاً نمی گویم.

بلند شدم که از اتاق بیرون بروم، گفت: بگو به خدا هیچی نمی کم و آرام آرام گربه کرد. گفتم: منصور پایش تیر خورده بردنش مشهد، عملش هم کرده اند. می خوام برم عیادت.

می شد. صدای قرآن قبل از اذان از بلندگوها به گوش می رسید. دلم گرفته بود. جا هم که پیدا نکرده بودیم. رو کردم به حرم و از خود امام رضا خواستم ما را از این غربت و درماندگی نجات بدهد. دوباره راه افتادیم. طرف های فلکه آب توی کوچه پس کوچه های قدیمی مهمانسرای تابلو زده بود. بیت المقدس.

رفتیم تو. پرسیدیم: اتاق خالی دارید؟

گفت: نه.

آمدم برگردم، دیدم دا و بچه ها که پشت سرم می آمدند، سر رسیدند. همان مهماندار که این ها را دید گفت: با شما پیدا؟ گفتیم: بله. گفت: برای چی اومدید؟ برای زیارت یا کار دیگری داشتید؟ گفتیم برادرم مجروح شده اینجا بستریه به خاطر اون اومدیم. حرم که تمام شد، مهماندار گفت: من شرمندهام. از اونجایی که دستور داریم به خانم های تنها جا ندهیم، من گفتم اتاق خالی نداریم. ولی حالا که می گویید برای ملاقات مجروحتون اومدید بروید کمیته حرم، معرفی نامه بیاورید من در خدمتم. دوباره برگشتم حرم. به کمیته مستقر در حرم، جریان را گفتم. برادری که آنجا بود گفت: چرا از اول به خودمان مراجعه نکردید، بنیاد شهید برای خانواده های شهید، مهمانسرا دارد. گفتیم: نمی دانستم. نامه را گرفتیم و با آن نامه توی اتاق کوچکی در مهمانسرای بیت المقدس جا گرفتیم. اتاق بیشتر از یک و نیم در دو متر مساحت نداشت. قالیچه رنگ و رو رفته قدیمی و نخ نمای کف اش پهن بود. من فقط دو تا ملحفه و دو، سه دست لباس برای بچه ها برداشته بودم. یکی از ملحفه ها را کف آنجا پهن کردم. عبای دا را به جای پرده به پنجره چوبی و قدیمی اتاق زدم. انگوری را که سر راه خریدم بوم شستم. شام نان وانگور خوردیم. کارگر مهمانسرا برای ما پتو و متکا آورد. ولی من چندشم می شد از آن ها استفاده کنم. آنها را پس فرستادم و همین طوری خوابیدیم. هدی و عبدالله آن قدر ورجه ورجه بودند که از خستگی زود خوابشان برد. من دا به خاطر تنگی جا مجبور شدیم پاهایمان را جمع کنیم و بخوابیم.

آن سه روز در حرم و بیمارستان گذشت. آن موقع عبدالله پنج سال و هدی سه و نیم سال داشت. از صبح که بیرون می زدیم تا شب که برگردیم، آن قدر دست به هرجا زده و شیطنت می کردند که قیافه شان عوض می شد. ما نمازمان را در حرم می خواندیم و غذا در رستوران می خوردیم. وقت ملاقات هم می رفتیم بیمارستان. منصور را روی ویلچر می نشاندیم و او را به حیاط می آوردیم.

هم اتاقی های منصور که وضعیت شان بهتر بود و خودشان با عصا راه می رفتند، می آمدند

با قول و قرار می که با دا گذاشتم بی ثابی نکند با عبدالله و هدی راهی مشهد شدیم. به هدی که رسیدیم از اطلاعات راه آهن آدرس بیمارستان را پرسیدیم و یک راست به آنجا آمیم. بیمارستان تقریباً بیرون شهر و اسمش کامیاب بود. جلوی در بیمارستان که رسیدیم م خلی شلوغ است و هیچ کس را به داخل راه نمی دهند. رفتیم جلو. با نگهبان صحبت کردم و گفتم که بار اولم است مشهد می آیم. هیچ کس همراهان نیست. منم و مادرم و این بچه. آمدیم که از اوضاع برادرم خبری بگیریم. نگهبان نگاهی به دا و بچه ها انداخت

گفت: - باشه. ولی دوتایی تون با هم نه. یکی، یکی بروید.

چون از وضعیت منصور اطلاع درستی نداشتیم، نگذاشتم دا اول برود. بچه ها را پیش شتم و رفتیم توی بخش، با اینکه در تمام طول راه به دا می گفتم: اونجا رفتیم گریه نکنی سور حساسه اعصابش خرد می شه، بقیه مجروحین هم روحیه شون خراب می شه، ولی به خن این اینکه رفتیم توی اتاق و منصور را روی تخت دیدم، نتوانستم خوردم را کنترل کنم. خنیاش اشک هایم سرازیر شد. باز خیلی خودداری کردم. رفتیم منصور را بغل کردم و دیدم. منصور خیلی از بین رفته و لاغر شده بود. با اینکه می دانستم دا بیرون منتظر است دلم نمی آمد منصور را ترک کنم. کنارش نشستم. گفتم: باکی اومدی؟

گفتم: با دا. هدی و عبدالله را هم آورده ام.

ناراحت شد و گفت: چرا این همه راه، دوتایی آمدید؟

گفتم: طاقتمون نمی گرفت نیایم.

در همین بین یکی از پرستارها که وارد اتاق شد، منصور از او خواهش کرد دا و بچه ها را برد. پرستار رفت و با آن ها برگشت. گریه های دا نرسیده به اتاق شروع شد. هر کار کردم نمی توانستم ساکتش کنم. گریه های او باعث می شد بغضم سرباز کند. دا خواست ساکت شود اما نمی توانست. از گریه کردن که خودداری می کرد دست هایش لرزید. لب هایش می لرزید و بی صدا اشک هایش عین سیلاب فرو می ریخت. ما کنار منصور ماندیم تا اذان ظهر. بعد محترمانه از ما خواستند بیمارستان را ترک کنیم. رفتیم حرم. رفت کردیم و نماز جماعت خواندیم. بعد از بازار غذا خریدیم. همانجا خوردیم و دوباره بییم بیمارستان. بعد از ملاقات دوباره منصور، تازه به فکر اتاق و جای ماندن مان افتادم. برپور ماه بود و مشهد پر از زائر و مسافر. هرچه مسافر خانه و هتل اطراف حرم حضرت با بود گشتیم. همه جا پر بود. خورشید کم کم داشت غروب می کرد و سردی هوا بیشتر

مدتی منصور از بیمارستان مرخص شد و مثل دفعه قبل یک مدتی طولانی در خانه بستری بود. او از اینکه مدت زیادی یکجا بنشیند و منتظر بهبودی اش باشد ناراحت بود. از درد پا می نالید و سر و صدا می کرد. پزشک ها از معج تا زانو و از زانو تا لگن را پلاستین وصل کرده و تمام پا را تا کمر گچ گرفته بودند. پیچ و مهره های میله پلاستین از گچ بیرون بود. توی بدنش هم پر از ترکش بود. خیلی وقت ها منصور ترکش هایی که تو سطح پوست بودند بیرون می آورد. خصوصاً ناحیه صورت و اطراف چشم را آن قدر دستکاری می کرد تا محل ترکش متورم می شد. بعد ترکش را بیرون می کشید. من دائماً می گفتم: منصور نکن یک وقت موربگی، عصبی پاره می شود کار دستت می دهد، اعصاب چشمت صدمه می خورد.

می گفتم: همه این ها زیر پوستی اند. نگران نباش.

این طور که منصور تعریف می کرد در بیمارستان صحرایی می خواستند پایش را قطع کنند. ولی منصور اجازه نداده بود. بعد از انتقال به مشهد دکتر ماهری - که اسمش را به خاطر ندارم و منصور خیلی از او تعریف می کرد - سه ساعت در اتاق عمل روی پای منصور کار کرده بود تا استخوان خرد شده پای منصور را ترمیم کند و مانع قطع کردنش بشود. بعد از عمل دکتر به منصور گفته بود: پایت قطع نمی شود ولی انتظار نداشته باش که پای قبلی ات باشد. چون بعضی قسمت ها به حدی خرد شده بود که دیگر قابل ترمیم نبود.

زمانی که منصور از مشهد به تهران منتقل شد، هوا گرم بود. پایش به خارش می افتاد، نمی توانست کاری کند. کلافه می شد. می کوید روی گچ پایش. ضمیغی و بی نیگی و دفعات متعدد بیهوشی های عمل جراحی، روی منصور تأثیر گذاشته بود. زود عصبی می شد، نمی دانستم چه کار کنم. روی گچ را می خاراند. فایده ای نداشت. بعد راه حلی پیدا کردم سیخی برداشتم. توی گچ می بردم و پایش را می خاراند. این کار تا حدی خارش پا را برطرف می کرد. تو ساختمان کوشک حمام نداشتیم. خودمان در طول این سال ها به حمامی در خیابان استاد نجات الهی - ویلا - می رفتم. از زمانی که رفتم طبقه هفتم، اتاقک کیابخانه را به حمام تبدیل کرده بودیم. منصور را هم به آنجا می بردم. پایش را با نایلون بزرگی می پوشاندیم و بدنش را با لایف آغشته به آب و صابون می شستیم و دوباره با پارچه نم دار تمیز می کردم. روی سر و دست هایش که آب می ریختم، مراقب بودم که آب به گچ ها نفوذ نکند و خیس نشود. اگر آب به زخم ها می رسید عفونت می کرد. به همین خاطر، منصور سر حمام کردن خیلی اذیت می شد. هر وقت منصور را حمام می دادم یاد علی می افتادم. خصوصاً وقتی سرش را می شستم. چون یکی، دوبار سر علی را شسته بودم. زمانی که خانه مان در

ها را سرگرم می کردند. ما هم با منصور حرف می زدیم. از منصور پرسیدم: چطور بروح شدی؟

گفت: یک شب ترک موتور دوستم نشسته بودم و با سرعت از روی پلی رد می شدیم. ترکش و خمپاره بود که به سرمان می ریخت. یک دفعه گلوله تویی کنارمان خورد و جگر شد. تعدادمان را از دست دادیم و پرت شدیم. من که اسلحه را مسلح کرده بودم تا دگر ام را برای حمله های احتمالی حفظ کنم، دستم درگیر و دار افتادن روی ماشه رفت و درستم. سه تا گلوله اسلحه به پام اصابت کرد.

هم ترکش توپ هم گلوله ها به اضافه پرت شدن از موتور باعث شده بود پای منصور فقط ساق به پایین از سه جا خرد و متلاشی شود. فک و دنده هایش شکسته و پای راستش از توی گچ بود.

چون نمی توانستیم زیاد مشهد بمانیم از مسئولان بیمارستان خواستیم تا ترتیب انتقال مور را به تهران بدهند. اول می گفتند: نمی شود. بعد گفتند: با تهران هماهنگ کنید ما کلی نداریم.

بعد از سه روز به تهران برگشتیم. دوست فوزیه وطنخواه در بیمارستان امام خمینی تاندرکار تخلیه مجروحین بود. وقتی فهمید ما می خواهیم منصور به تهران منتقل شود با د هماهنگ کرد. یک روز از ستاد زنگ زدند و از ما پرسیدند که: می خواهید مجروح تان بیمارستان بستری شود؟

گفتم: فرقی نمی کند ما چون نمی توانیم مرتب برویم مشهد ملاقاتش می خواهیم منتقل. وگرنه خونش که از دیگران رنگین تر نیست.

دوباره از ستاد زنگ زدند و گفتند: برادران قرار است به بیمارستان مهاد در خیابان عماد منتقل شود. فلان تاریخ بیاید فرودگاه، ستاد تخلیه مجروحین مستقر در محوطه بیمایی ساها.

در تاریخ مقرر رفتم فرودگاه. هواپیما زودتر از موعد رسیده بود و مجروحان تخلیه ه بودند. ساعت دوازده نیمه شب بود. ما با ماشین یکی از همسایه های ساختمان کوشک خانواده شهید بودند رفتم بیمارستان مهاد. جلوی در مانع ورودمان شدند گفتند: همه بند.

گفتم: فقط یک لحظه برادرم را بیستم زود برمی گردم.

منصور بیدار بود. دوستش آقای لشگری پیشش بود. خیالم که راحت شد برگشتم. بعد از

می رفتند. گاهی این مسئله چند روز طول می کشید. بچه‌ها داد و هوار راه می انداختند به در و دیوار می کوبیدند. پنج تا پسر بچه تخس در یک اتاق معلوم است که چه وضع افضاحی به بار می آورند. از اتاق آن‌ها میکروب سرازیر بود. همسایه‌ها با اینکه از دست این‌ها عاصی می شدند ولی باز دلشان به حال آن‌ها می سوخت.

شکایت‌های اهالی به بنیاد شهید برای رسیدگی به وضع و حال این خانواده بی نتیجه بود. آن‌ها تا زمانی که کل ساختمان تخلیه شد در آنجا بودند. دست آخر کار همه آن‌هایی که با این مرد رفت‌وآمد می کردند به اعتیاد کشیده شد و خانواده خود او هم متلاشی شد. زنش طلاق گرفت. بچه‌هایش منحرف شدند. مرد خانواده زن و هفت تا بچه را رها کرد. به مشهد رفت و ازدواج مجدد کرد.

این طور مسائل در ساختمان کورشک یکی و دوتا نبود. خانواده دیگری که پدرشان به خاطر قاچاق مواد مخدر به حبس طولانی محکوم شده بود بعد از گذشت چند سال عفو خورد و آزاد شد. با این حال سرپیری دوباره به دنبال کار قاچاق رفت. پسرهایش همکار پدر قاچاقچی و معتادشان بودند.

پسر سرایدار قبلی ساختمان با چند نفر از همین جوان‌های شرور ساختمان یک باند درست کرده بودند، حتی سرق‌های مسلحانه انجام می دادند. یک‌بار در حسین سرق‌ت مرتکب قتل شدند که تعدادی از اعضای باند دستگیر و چند نفری فرار کردند. جوان‌های معتاد در ساختمان هم دست به دزدی می زدند و به هیچ چیز رحم نمی کردند. حتی لایه‌های آلومینیومی که به لیه پله‌های هفت طبقه ساختمان نصب شده بود تا لیه پله‌ها ساییده نشود، کدند بردند، فروختند. وجود این نوع آدم‌ها برای همه خصوصاً خانم‌ها و دختران ایجاد مزاحمت می کرد. این وضعیت طاقتم را می‌برید و اعصابم خرد می شد. ترس از گرایش برادرانم به این آدم‌ها یا نگرانی بابت زینب که دختر نوجوانی بود آرام می داد. هرچند که بچه‌ها، بچه‌های خوب و سرزراهی بودند ولی همیشه جای نگرانی وجود داشت.

رفت و آمدهای من به بنیاد شهید و شکایت‌هایم از خانواده‌های مشکل دار فایده‌ای نداشت. مسئولین می گفتند: آن‌ها هم خانواده شهیدند و حق دارند آنجا زندگی کنند. من می گفتم: وقتی شما به کسی که قاچاقچی و خلافکار است در جایی که خانواده شهید زندگی می‌کنند اسکان می‌دهید این خانواده‌های داغدار با دیدن این مسائل بیشتر دق می‌کنند. حداقل این‌ها را جای دیگری جمع کنید. چرا باعث می‌شوید به خاطر چند نفر بقیه هم به انحراف کشیده شوند.

همان‌ل شهرداری هنوز تکمیل نشده بود، علی توی خانه بنایی می‌کرد. بعد از کارش یا مز شلنگ آب را می‌گرفتم سرش را می‌شست یا او شلنگ آب را نگه می‌داشت من سرش را می‌شستم. به همین خاطر، موقع شستن سر منصور همیشه اشک‌هایم سرازیر بود. از طرفی دوست نداشتم منصور بفهمد من گریه می‌کنم و ناراحت شوم.

درمان منصور یک سال طول کشید. در طول این یک سال چند بار گچ را باز کردند. عکس گرفتند و مجدد آن را گچ گرفتند. آخسر هم پای راست منصور ده سانت کوتاه شد و موقع راه رفتن می‌لنگید. اوایل آن‌قدر پایش ضعیف و لاغر بود که حتی ماهیچه هم نداشت. دکتر گفته بود باید آن‌قدر کوهنوردی و پیاده‌روی بکنی تا پایش ماهیچه بیارد. هنوز هم این پای آن یکی باریک‌تر است و دست‌اندازهای زیادی دارد. ولی الحمدلله منصور روی دویای خودش می‌ایستد.

بعد از سال ۱۳۶۴ اوضاع ساختمان عوض شده بود. کم‌کم به جای خانواده‌های چنگزده خوزستانی، خانواده‌های شهدای تهرانی را که از نظر مسکن در مضیقه بودند جایگزین کردند. به مرور اخلاق‌ها و فرهنگ‌های مختلف خانواده‌ها مشکل‌ساز شد. همه به حال خود رها شده بودند. سال‌های اول سرایدار ساختمان نظافت ساختمان را انجام می‌داد ولی بعداً این کار به عهده خود اهالی و ساکنان ساختمان گذاشته شد. نوبت‌بندی صورت گرفت. یک عده طبق نوبت نظافت می‌کردند و زحمت می‌کشیدند. عده دیگر رعایت نمی‌کردند و کارشان را انجام نمی‌دادند. فقط مسأله به بحث نظافت ختم نمی‌شد. سال‌های اول واحد فرهنگی فعالیت‌های سالم ارائه می‌داد، مطب پزشکی افتتاح شد و به اهالی خدمات درمانی می‌دادند. اما دیگر واحد فرهنگی در کار نبود. من اعتقادی به خدمت همه‌جانبه به خانواده‌های شهید و جانباز نداشتم ولی زمانی که یک عده خانواده را با فرهنگ‌های مختلف کنار هم جمع کردند در کنارش باید با مدیریت درست این جمع را اداره کرد. خانواده‌های بی‌بندوباری که مراعات حال همسایه‌ها را نمی‌کردند و به ارزش‌های اخلاقی کم‌توجه بودند، در آنجا ساکن بودند و مردم را آزار می‌دادند.

منحصرانه‌ای مرتکب می‌شد و اجزش را ضایع می‌کرد. مدتی به سلک درویش درآمده بود و عده‌ای مثل خودش را به ساختمان می‌آورد. کارهای عجیب و غریبی می‌کردند، می‌گفتند: از یک طرف بدنشان سیخ فرو می‌برند و از طرف دیگری بیرون می‌آورند. بعضی وقت‌ها پدر و مادر همین خانواده بچه‌هایشان را در اتاق حبس می‌کردند و پپی تفریح خودشان

ایجاد مسأله جلوگیری کند گفته بود هر کس در اولویت باشد اتاق را به او می‌دهیم. من چون دا و بچه‌ها می‌خواستند از پیشم بروند نگران بودم چطور در سالن درندشت طبقه هفتم تنها بمانم. طبقه هفتم همیشه دور از هیاهوها و دعوای طبقه‌های پایین بود. خصوصاً اتاق من که در انتهای سالن قرار داشت در سکوت عجیبی فرو می‌رفت. هر اتفاقی پایین می‌افتاد ما متوجه نمی‌شدیم و سرمان به کار خودمان بود. در خرمشهر چون خانواده‌ها عیالوار بودند بچه‌ها صبح می‌آمدند بیرون، تو کوچه و خیابان بازی می‌کردند. ظهر که گرسنه می‌شدند، می‌آمدند خانه غذا می‌خوردند. دوباره عصر تا شب در کوچه‌ها می‌گشتند تا خسته شوند و به خانه‌هایشان برگردند. بابا چون به مسائل تربیتی ما اهمیت زیادی می‌داد اصلاً دوست نداشت بچه‌هایش در کوچه و خیابان رها باشند. یادم می‌آید هر وقت کاری می‌کردیم که از نظرش درست نبود صدایمان می‌زد بی‌آنکه حرفی بزند نگاهمان می‌کرد. سنگینی این نگاه برایمان کافی بود. در عرض آن چند دقیقه سرمان پایین بود و جرأت نمی‌کردیم نگاهش کنیم، تا اینکه می‌گفت: برو.

به خاطر چنین تربیتی ما اصلاً با طبقات پایین در ارتباط نبودیم و دنیای دیگری برای خودمان داشتیم.

طبقه هفت انگار مجزای از طبقات دیگر بود. یک وقت‌هایی که پایین می‌رفتم، می‌شنیدم که اتفاقی افتاده یا همسایه‌ها با هم درگیر شده‌اند و ما از همه این‌ها بی‌خبر ماندیم. چون اطراف ساختمان کوشک هیچ ساختمان بلند دیگری نبود از طبقه پنچ به بالا اهالی کاملاً به محیط اطراف احاطه داشتند. ما در طبقه هفتم که دیوارهای دورتادورش از شیشه بود فقط آسمان را می‌دیدیم. من همیشه احساس می‌کردم ما در این سالن وسیع طبقه هفت انگار توی کشتی نشسته‌ایم وسط اقیانوس. کشتی‌ای که در این اقیانوس آبی دور خود می‌چرخد و به هیچ خشکی راه ندارد.

مواقعی که تهران بمباران می‌شد و ساختمان به شدت می‌لرزید و شیشه‌های اطراف‌مان به صدا درمی‌آمد، این احساس رها شدن در خلاء بیشتر وقت می‌گرفت. کار کردن و بالا و پایین رفتن از پله‌ها برای رسیدن به طبقه هفتم به کمرم فشار می‌آورد. دکتر حرکت کردن و راه رفتن خصوصاً دولاب و راست شدن را برای من خطرناک می‌دانست. گفته بود؛ ممکن است ترکشی که در ستون فقراتم جای گرفته به نخاعم آسیب برساند و فلجم کند. حتی توصیه کرده بود نماز را نشسته بخوانم و حتی الامکان استراحت کنم. با اینکه دلم نمی‌خواست دائم کارهایم را به این و آن بسپارم و از اینکه سربار دیگران

سال ۱۳۶۱ زینب در مدرسه شاندریز<sup>۱</sup> در خیابان رامسر درس می‌خواند. معلمین مدرسه میدیدند بودند زینب فرزند شهید است، یک بار دانش‌آموزان کلاس پنجم را به خانه‌مان بردند و خواهش کردند از شهادت بابا و علی برایشان صحبت کنم. وقتی فهمیدند من در دان هستم، گفتند که دوست دارند خرمشهر را ببینند. من هم دعوتشان کردم. فروردین ۱۳۶۱ مدیر و دو تا از معلمین مدرسه زینب به آبادان آمدند و چند روزی مهمان ما بودند. با راهنمایی‌های حبیب‌ان‌ها را برای بازدید از مناطق جنگی خرمشهر بردیم.

بعد از تأسیس مدارس شاهد زینب را در مدرسه شاهد روشنگر ثبت‌نام کردیم. از آنجا زینب در کارهای مدرسه و برنامه‌های فرهنگی مدرسه فعال بود و قاری قرآن مدرسه به سبب می‌آمد، معلم‌هایش خیلی او را دوست داشتند. معلم‌تعلیمات اجتماعی خانم ساس قاسم<sup>۲</sup> و چند نفر از معلمان دیگر به منزل ما رفت‌وآمد داشتند. یک بار که خانم رییس سم منزلمان بود من از وضعیت بد اخلاقی و فرهنگی ساختمان صحبت کردم و گفتم: زنان زینب و بچه‌ها هستم. چند وقت بعد مسئول بنیاد شهید آقای کروی از مدرسه شاهد شنید که زینب آنجا بود بازدید می‌کند. خانم رییس قاسم به ایشان اعتراض می‌کند که اخوانزاده شهدا را جایی اسکان می‌دهید که در معرض خطرات مواد مخدر و مسائل اخلاقی باشند. شأن خانواده شهدا چنین جاهایی نیست. آقای کروی می‌گویند که ضریح چیست و مربوط به چیست؟

خانم رییس قاسم زینب را صدا می‌زند و معرفی می‌کند. آقای کروی می‌گویند که اسم و سن خانوادهاش را بنویسید و به من بدهید. خانم رییس قاسم وضعیت ساختمان و داده‌ها ما را به زینب دیکته می‌کند. او می‌نویسد و به آقای کروی می‌دهند.

دو سال بعد از نوشتن این نامه سال ۶۷-۱۳۶۶ یک واحد آپارتمانی درب و داغان و نمور جزء خانه‌های مصادره‌ای<sup>۳</sup> بود به مادرم دادند. در اثنای رفتن دا از ساختمان کوشک، می‌در طبقه چهارم ساختمان خالی شد. همه اهالی طبقات بالاتر برای طبقه چهارم و کله می‌شکستند تا اتاقشان عوض شود و به آنجا بروند. مسئول ساختمان برای اینکه از

مدارس شاهد هنوز راه‌اندازی نشده بود. بعدها اسم این مدرسه به بحث تغییر یافت.

مسیر وزیر اسبق امور خارجه آقای خرازی.

احد آپارتمانی که به مادرم و بچه‌ها دادند جزء چند ساختمانی بود که از صهیونیست‌ها مصادره شده بود. از یهودیان بنام در ایران بوده و زمان انقلاب به خارج از کشور فرار کردند. نام کوچ‌های که این ساختمان در آن داشت هارودیان بود که به اسم پدرم شهید سیدحسین حسینی تغییر کرد.

بودند که پدر شهید به رحمت خدا رفته مادر شهید که زنی افغانی بود از دواج مجدد کرده و عقد آن دو را امام خوانده بود. آن‌ها پسر چه‌ای به سن عبدالله داشتند. پادری فرزند شهید، مرد بسیار محترمی بود. سعی می‌کرد کمتر در ساختمان رفت و آمد کند. رسیدگی زیادی به پسرشان که یادگار شهید بود می‌کرد و بهترین وسایل و لباس‌ها را برایش می‌خرید.

خانواده بعدی مادر شهیدی آذری زبان که معترض بود چرا جای سکونت مرا به پسرش نداده‌اند. او می‌گفت: این خانم - یعنی من - خواهر شهید است، پسر من هم برادر شهید است شما با این کار حق را ناحق کرده‌اید. من با او صحبت کردم که پسر شما مرد کاملی است جای دوری نرفته، تهران کار می‌کند. در کنار خانواده‌اش است. ولی پدر بچه‌های من ماه به ماه نمی‌تواند خبری از ما بگیرد. از این حرف‌ها گذشته، با شناختی که من از عروس این زن داشتم او به هیچ وجه زندگی در چنین جایی را قبول نداشت. ولی پیرزن سر حرف خودش بود.

در چهارمین اتاق خانواده‌ای زندگی می‌کردند که پدرشان معمولاً در مأموریت بود. یا صبح می‌رفت سر کار، شب می‌آمد. مادر شهید آذری زبان تنها زندگی می‌کرد و زن تمیز و پاکیزه‌ای بود. من از این خصوصیتش خوشم می‌آمد. ولی متأسفانه همسایه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد. آشپزخانه هر طبقه برای استفاده مشترک همه خانواده‌ها در نظر گرفته شده بود. ولی همین که کسی داخل آشپزخانه می‌رفت ظرفی بشوید یا کاری کنید سر و کله خانم پیدا می‌شد. می‌آمد اعتراض می‌کرد که چرا این همه مدت در آشپزخانه‌ای؟ یا خودش چون تنها بود و کاری به آن صورت نداشت دائم بچه‌ها را دعوا می‌کرد که چرا در راهرو بازی می‌کنند. در صورتی که بچه‌ها در ساعتی که برایشان معین شده بود بازی می‌کردند. ما هم دائم تذکر می‌دادیم که بچه‌ها رعایت حال افراد مسن و بیمار را نکنند. ولی پسر بچه‌ها گوششان بدهکار نبود. فوتبال بازی می‌کردند. سر و صدا تولید می‌کردند و به دنبالش بد و بیراهه گفتن زن را می‌شنیدیم.

مورادی پیش می‌آمد که من حس می‌کردم این زن خوش قلبی است و واقعاً دوست ندارد رفتارهای خشنی از خود بروز دهد. به خودم می‌گفتم حتماً دلیلی برای کارهایش دارد. یک روز پای درددلش نشستیم و از گذشته‌هایش سؤال کردم. برابم گفتم: وقتی نه سال بیشتر نداشتم مرا به عقد مردی درآوردند که تفاوت سنی زیادی با او داشتم. زندگی با زن اول مرد که من هووی او به حساب می‌آمدم خیلی سخت بود. از طرف دیگر به خاطر سن کم همیشه در حال و هوای بازی بودم و این مسأله مادر شوهرم را که مرا برای کار کردن می‌خواست

موم معذب بودم، ولی دایی حسینی و دای بعضی خریدهایم را انجام می‌دادند. با رفتن دای از به بعد خودم باید به تنهایی کارهایم را انجام می‌دادم. با این دلایل رفتم پیش آقای ماهپوش مسئول ساختمان که مرد زحمتکش و منطقی بود. از مجروحیت حرفی نزنم. ط گفتم دیسک کمر دارم و دکتر رفت و آمد کردن از پله‌ها را برابم ممنوع کرده، در ضمن نرم که برود من با دو تا بچه کوچک بدون حضور پدر بچه‌ها نمی‌توانم در سالن طبقه هفت زندگی کنم. آقای ماهپوش گفت: من با اینکه خودم ورزشکارم چند طبقه را می‌آیم نفسم برود. شما با این وضعیت حق دارید. به این شکل پذیرفت که من و عبدالله و هدی به طبقه دارم نقل مکان کنیم. این کار باعث اعتراض خیلی از ساکنان ساختمان شد.

دا و بچه‌ها سال ۱۳۶۷ از ساختمان کوشک رفتند. حالا دیگر زینب سیزده سعید پانزده سن هفده و منصور بیست و یک سال داشتند و از آب و گل درآمده بودند. با رفتن آن‌ها به به‌ای که دیگر متعلق به خودشان بود خیالم تا حدی آسوده شد و احساس آرامش کردم. خودم مانده بودم با سه تا بچه. فاطمه فرزند سوم هم به دنیا آمده بود و سه ماه داشت. با خواستم عبدالله و هدی با بچه‌های ساختمان در راهروها بازی کنند. چون خودم دیده‌ام جوان‌های نخاله ساختمان در پله‌های اضطراری مواد مخدر استفاده می‌کنند، ترسیدم یک وقت بچه‌ها بروند این صحنه‌ها را ببینند. مجبور بودم خودم سرگوشان کنم. نشان قصه تعریف می‌کردم کتاب می‌خواندم و سرشان را گرم می‌کردم. می‌دانستم که بی عبدالله و هدی با همسالان خودشان حال و هوای دیگری برایشان دارد. نه من خوب توانستم آن‌ها را درک کنم و نه آن‌ها می‌توانستند مرا درک کنند. این بود که گاهی با نظارت هم اجازه می‌دادم با بچه‌های ساختمان بازی کنند. گاهی می‌رفتم پارک یا به خانه ستانمان سری می‌زدیم. بعضی وقت‌ها در این رفت‌وآمدها حس می‌کردم مهره‌های ستون تم به هم می‌خورد. حتی گاهی اصطکاک مهره‌ها باعث می‌شد جیغ کرتاهی بکشم و بر تنوانم قدم از قدم بردارم. در آن زمان نه می‌توانستم پایم را عقب برده و نه جلو بیاورم. زور می‌شدم هر جا هستم حتی در خیابان، همانجا بنشینم، تا گرفتگی پا و کمرم برطرف شود. دلم نمی‌خواست کسی بداند که چرا یک دفعه از حرکت می‌ایستم و می‌نشینم. در طبقه ۴م، چهار خانواده زندگی می‌کردند. اولی خانمی که تنها زندگی می‌کرد، اهل تهران و زنی ضعیف بود. به دلایل شرایط خاصش به او در اینجا اسکان داده بودند. دومی خانواده‌ای سی‌سی‌هوش مری پیکنگ و انسان شریفی بود. بارها به جبهه رفته و مشکلات ما را درک می‌کرد.



ساکنین هر طبقه باید انجام می دادند. پیرزن مستضعف تهرانی بیشتر اوقات خانه نبود، زمانی هم که توی اتاقش بود مهمان برایش می آمد. با اینکه از آشپزخانه و سرویس های بهداشتی استفاده می کرد، ولی هیچ وقت در کار نظافت همکاری نمی کرد. برایش اهمیتی نداشت که مادران شهید آشپزخانه و راهروها و دستشویی ها را تمیز کنند، او و مهمان هایش استفاده کنند. نظافت راهروها از این جهت که مرد نامحرم در راه پله ها و طبقات تردد می کردند برای من دشوار بود، از اینکه بخواهم چادرم را دور کمربندم و کار کنم معذب بودم. اگر چادر را رها می گذاشتم، هم مانع کارم می شد هم آلوده می شد. چون آفتاب به آنجا نمی تابید و همه اهالی هم رعایت پاکی و نجاست را نمی کردند قطعاً راه پله ها و راهروها پاک نبودند. خانم آذری زبان و خانم افغانی چون زنان مسنی بودند برایشان چادر به کمر بستن اهمیتی نداشت. پیرزن تهرانی هم که با قلدری کار نمی کرد. تنها راه چاره ام این بود که آخر شب یا صبح زود کار کنم. اما تا ظهر از راه برسد همه جا کثیف می شد. بعد می گفتند: نوبت شماست چرا تمیز نکردید؟

انتهای سالن اتاقکی قرار داشت که به وسیله دیوار چوبی از سالن جدا می شد. چون اتاق ما در انتهای سالن بود، مسئول ساختمان اجازه داده بود که از آن اتاقک به عنوان آشپزخانه استفاده کنم. برای اینکه بتوانم به آشپزخانه راحت رفت و آمد کنم و هر دقیقه که می خواهم آنجا بروم و به اتاق برگردم چادر سر نکنم، با آقای سیاهپوش صحبت کردم. با اجازه او دیوار چوبی را جلوتر آوردیم به طوری که به صورت یک هال مستطیل شکل شد و در ورودی اتاق ما توی آن هال باز می شد. البته از آنجا هم به عنوان هال و هم آشپزخانه استفاده می کردم. ارتفاع دیواره چوبی را هم کمی بالاتر بردیم تا موقع کار در آنجا محفوظ باشم. این کار باز موجب اعتراض مادر شهیدی که دلش می خواست پسرش به جای من در آنجا زندگی کند، شد. این بار حرف مادر شهید این بود که بالا بردن دیوار آشپزخانه باعث تاریکی راهرو می شود و چون او ناراحتی قلبی دارد، قلیش می گیرد. در صورتی که از تنها پنجره های راهروها که آن هم در ابتدا و انتهای هر طبقه بود نور کمی به داخل می تابید. چون طبقات اول تا پنجم در محاصره ساختمان های اطراف بود، فضای داخل خیلی تاریک می شد. به خاطر همین، در طول شبانه روز لامپ های مهتابی راهروها روشن بود. وقتی برق می رفت همه جا ظلمات می شد و چشم چشم را نمی دید. به خاطر رعایت حال مادر شهید ارتفاع دیوار چوبی را به حالت قبل در آوردیم. با تمام فراز و نشیب ها، حوادث گوناگون و حرف های بسیار ناگفته بالاخره تیرماه سال ۱۳۶۷ جنگ تمام شد.

سبانی می کرد و باعث می شد مدام از دستش کتک بخورم.  
وقتی حرف های پیرزن را شنیدم با خودم فکر کردم او این قدر زجر کشیده که آزار دیگران بیش مسأله های جافانده است. بعد از آن سعی کردم تحملش کنم. خانم افغانی روحیات عجیبی داشت. وقتی با کسی دوست می شد، تمام زندگی اش را برای او فدا می کرد و ریز تا شست مسائلی را می گفت. می گفت تا آنجا که آدم را به جنون بکشد. برعکس روابطش با کسی به هم می خورد با تمام قدرت با او می جنگید. زمین و زمان را به هم دوخت. این خانم از اینکه او را افغانی صدا بزنند، به شدت نفرت داشت. می گفت: من یک ایرانی ام، من مادر یک شهید ایرانیم. من به او می گفتم: خانم چه اشکالی دارد؟ مگر زود شما تعریف نمی کنید که افغان ها رشیدند، جنگجو هستند، غیرت دارند، پس چرا از حرف بدت می آید؟ اما شنیدن این حرف برای او فایده ای نداشت.

یک بار صبح زود خانم همسایه ای که همسرش به مأموریت رفته بود سراغم آمد و گفت احتیاج به پول دارد. عذرخواهی کردم و گفتم: آخر ماه است و هنوز حبیب برایمان قویش را فرستاده، دستم خالی است.

خدا حافظی کرد و رفت. توی راهرو همسر خانم افغانی را می بیند و با کلی شرمندگی از پول قرض می گیرد. همین کار باعث جنجال بزرگی شد. از آنجا که خانم افغانی چند سالی شوهرش بزرگ تر بود نسبت به او حساسیت بسیاری نشان می داد. سر همین قضیه او را زاره کرد. همه همسایه ها خصوصاً زنی که پول قرض کرده بود تا دوه، سه ماه از دست رفت های ناروای او درازمان نبودیم. اتاق من و آن ها به وسیله یک در به هم راه داشت که کن قبلی پشت در را با آجر و سیمان بسته بود. با اینکه آنجا اثاث چیده بودم باز صدای ها را می شنیدم. همیشه صدای داد و فریادهای این زن بر سر شوهرش تا نیمه های شب به گوش می رسید. در شرایطی که من فرزند چهارم را باردار بودم دعواهای آن ها مثل مته در دست فرو می رفت و بی خوابی به سرم می زد. تلاشم برای نشیندن و بی تفاوت بودن فایده ای نداشت. نوار قرآن روشن می کردم. صلوات می فرستادم، ولی صدای آن ها غلبه می کرد. ای این دعواها، با همسایه ها درگیر می شد. می رفت آشپزخانه و چون وسواس داشت زن زیادی را آنجا مشغول بود. کسی جرأت نمی کرد داخل برود. می گفت: هر وقت من حاضر هستم کسی حق ندارد بیاید. از آنجا که من رعایت حالش را می کردم رفتارش با من نسبت به بقیه بهتر بود. می رفتم آشپزخانه، می دیدم شیر آب را بیخود باز گذاشته مشغول کار مری است. نظافت هر طبقه اعص از راهروها، پله ها، آشپزخانه و دستشویی ها را به نوبت



می‌گویند: استان ایلام.  
دیگر چیزی نمی‌گوید تا وقتی که پاپا می‌خواسته وارد خانه شود، پاپا آمد پاپا آمد می‌رود جلو و می‌گوید پاپا پاپا؟  
وقتی نشانش می‌دهند می‌گویند:

ایینه، اینکه روحانی است من چیز دیگری فکر کردم.  
بعد برایش توضیح می‌دهند که لفظ پاپا یعنی پدر بزرگ نه پاپای اروپایی.

پاپا یک کیف از جنس جاجیم داشت که آن را از عراق آورده بود. توی کیفش قیچی - که با آن ریشش را کوتاه می‌کرد - ناخن‌گیر، مسواک، آینه و رادبریش را می‌گذاشت. صبح‌ها خودش اذان را می‌گفت و نمازش را می‌خواند بعد رادیو گوش می‌کرد و اخبار جبهه‌ها را پیگیری می‌کرد. تقریباً دو ماه قبل از وفاتش به خانه‌ام آمد. این بار چون دوازده ماه رفته بود به اصطلاح اولین بار بود که پاپا به خانه‌ای که من مستقلاً در آن زندگی می‌کردم می‌آمد. سومی کردم به بهترین وجه از او پذیرایی کنم. فاصله اتاق تا دستشویی زیر بغلش را می‌گرفتم. پاپا چون همیشه با وضو بود، آفتابه و لگن پلاستیکی برایش خریدم تا لازم نباشد از اتاق بیرون برود و وضو بگیرد. پاپا اغلب اوقات نگاهش که به من می‌افتاد می‌گفت: شیرزن، یا می‌گفت: خیلی شیری. بعد در حق من دعا می‌کرد. شنیده بودم یک وقت‌هایی که حبیب را می‌بید سفارش مرا به او می‌کنند و می‌گویند: قدر این شیرزن را بدان.

بعد از چند روز پاپا به خانه دا رفت. من بچه‌ها را برداشتم و چند روزی که در تهران بود را در خانه دا گذراندیم. بچه‌هایم پاپا را خیلی دوست داشتند. پاپا دفعه آخر که تهران آمد حال خورش نداشت. دایی حسینی او را به پزشکی نشان داد. قلب، ریه‌ها و کلاً بدنش سالم بود. فقط کهولت سن باعث ناتوانیش شده بود. من مرتب کارهایش را انجام می‌دادم. لباس‌هایش را می‌شستم. برای شست‌وشوی دست‌ها و وضویش آب می‌آوردم. پاپا دائم تشکر می‌کرد و می‌گفت: ان‌شاءالله من روزی بتوانم خوبی‌هایت را جبران کنم. من می‌گفتم: پاپا کارهای من جوایگری یک صدم از کارهایی که شما برای ما کردید نیست.

آن روزها همه احساس خاصی داشتیم. فکر می‌کردیم دیگر پاپا را نمی‌بینیم و این روزها دیگر تکرار شدنی نیست. پاپا اصرار داشت برگردد دره‌شهر. او و می‌می و دایی نادعلی و خانواده‌اش بعد از موشک باران خرم‌آباد، همگی به دره‌شهر رفته بودند و آنجا زندگی می‌کردند. دایی سلیم و خاله سلیمه هم به دنبال آنان به آنجا رفتند. دره‌شهر تا وقتی جنگ‌ده‌ها به آنجا رفته بودند حالت روستایی داشت و مردمانش محروم بودند. کم‌کم شهر

ولی حبیب به خاطر نوع مسئولیتش در منطقه ماند. بچه‌ها بزرگ‌تر و مشکلا نشان هم بیشتر شده بود. آن‌ها به سن مدرسه رسیده بودند. عملاً تمام مسئولیت زندگی به گردن نودم بود. آن سال‌ها نفت را با کوبین توزیع می‌کردند. اگر با کوبین نفت نمی‌خریدیم، نفت بر کوبینی پیدا نمی‌کردیم یا قیمتش گران بود و صرف نمی‌کرد. همان موقع که ماشین حمل نفت به در ساختمان می‌آمد همه اهالی برای نفت گرفتن کنار ماشین صف می‌بستند تا وین‌هایشان باطل نشود. بالا بردن پیت‌ها و ظرف‌های نفت یا کپسول‌های گاز همیشه صعبیت بود. هرچه اتاق بالاتر بود مرارت زندگی سخت‌تر می‌شد. به خاطر همین، همه در ساختمان تا آنجا که امکان دارد در اتاق‌های طبقات پایین ساکن شوند. در آن چند سالی در ساختمان کوشک زندگی می‌کردیم پاپا که از خرم‌آباد رفته بود و دره‌شهر زندگی کرد. چندین بار به دیدنمان آمد. مثل همیشه لباسش همان دشتداشه با شال مشکی بود که کمر می‌بست و عبایی بر دوش و عمامه‌ای بر سر داشت. او فقط موقع کار عبایش را در آورد. گاهی هم عمامه‌اش را ولی عرقچین همیشه روی سرش بود. او اعتقاد داشت که ابدات باید اهت سیادتشان را حفظ کنند. همیشه تأکید می‌کرد ما هم به سادات احترام بگذاریم. اولین باری که پاپا آمد خانه‌مان، عبدالله سه سال داشت. صبح زود رسیده و به اتاق درم رفته بودند. عبدالله که معمولاً صبح زود از خواب بیدار می‌شد و سراغ دا می‌رفت آن زو وقتی پاپا را دیده بود، در اتاق‌مان را باز کرد و بالحن کودکانه‌اش گفت:

- مامان بیان امام خمینی اومده خونمون.

با تعجب دیدم اتاق دا، دیدم پاپا آمده. پاپا هر وقت می‌آمد چند روزی خانه ما بود، چند روزی خانه دایی حسینی. روزی که قرار بود پاپا برود خانه دایی حسینی داماد دایی آنجا ده. اما او تا به حال نه پاپا را دیده و نه اسمش را شنیده بود. هر وقت حرفش بوده بچه‌ها به گفته بودند پدر بزرگ، ولی آن روز بچه‌های دایی با خوشحالی گفته بودند:

پاپا می‌خواهد بیاید، پاپا می‌خواهد بیاید.

برای داماد دایی مشتبه شده بود که پاپا حتماً مرد روشنفکر و اروپایی است و الان باکت سلوار و کروات و کیف سامسونت می‌آید. می‌ماند تا پاپا را ببیند. بعد از بچه‌ها می‌پرسد: قرار است از کجا بیاید؟

می‌گویند: از دره‌شهر.

داماد دایی تعجب می‌کند که چرا دره‌شهر. او آنجا چه کار می‌کند.

دوباره می‌پرسد: دره شهر کجاست؟

در قبرستان امامزاده ابراهیم زرین آباد دهلران در دل تپهای سرسبز به خاک سپرده شد. پاپا بعد آزادی دیگر به خرمشهر نرفته بود. احساس من این بود که پاپا، رفتن به خرمشهر، شهری که علی و بابا در آن نیستند، رفتن بر سر قبر دو عزیزش سخت می آمد. نمی خواست مسأله را باور کند. هر بار که دعوتش می کردم، می گفت: نمی توانم.

و این شعر را به زبان لری زمزمه می کرد:

آسمو آری گرت تیره و تیره کی دیه بکوو برار و یک بمیزن

آسمان را سراسر ابر تیره و سیاه فرا گرفته، کی دیده پدر و پسر با هم بمیزند.

منظور از آسمان و ابر تیره غمی است که بر دل صاحب عزاسنگینی می کند.

ترش پیدا کرد و مسجد<sup>۱</sup> و بیمارستان بزرگی در آن ساخته شد.

اوایل توی خانه های نیمه ساخته که برای فرهنگیان در دست ساخت بود جنگزده ها را کان دادند. بعضی از این خانه ها حتی سقف نداشت. فقط دیوارهای آجری اش را بالا می بردند و زمیش خاک بود. خانواده هایی از دهلران، مهران، ایلام، خرمشهر و آبادان همه آنجا پناه آورده بودند. من تا آن موقع که پاپا و دایی ها به آنجا رفتند اسم دره شهر<sup>۲</sup> را بیده بودم.

بعد از مهاجرت مردم جنگزده به این شهر آنجا هم بمباران شد. بعد از بمباران شمارم منطقه این بود:

دره شهر گم شده، تو نقشه پیدا شده.

یک ماهی که پاپا تهران بود به همه خوش گذشت. دایی حسینی فرزند خلفی برای پاپا و مثل مادری که بچه اش را تر و خشک می کند، به پاپا رسیدگی می کرد. پاپا هم دائم وردش این بود که: خدایا شکرت که عزتم در خانواده از بین نرفت. پاپا تا آخرین روزهایش دست از کرم و جوانمردی برنداشت. پسرها سعی داشتند همیشه او را نونوار کنند. من کت و پالتو و کفش می خریدند. ولی او لباس های قبلی خودش را می پوشید و بهترین لباس را به نیازمندان می داد. دایی حسینی می گفت: پدر جان ما برای تو خرید می کنیم این ها را می بخشی؟ بگو ما برای آن ها می خریم.

پاپا می گفت: نه آن ها آبرو دارند نمی خواهم غرورشان پیش شما شکسته شود.

وقتی بچه بودم توی بصره همین کارها را از او دیده بودم. یک شب سرد زمستان وقتی است خانه، لباس های تنش را بخشیده بود. می می ناراحت شد و به تندى به او گفت: پدر این طوری که مریض می شوی. حداقل یکی، دو تا تنت می گذاشتی تا خانه بررسی می نشوی.

با دو ماه بعد از آخرین دیدارمان، مرداد ماه ۱۳۷۱ به رحمت خدا رفت و طبق وصیتش

زهر خاله سلیمه که ما او را دایی صدا می زدیم خادم این مسجد شد.

شهر در زمان حکومت ایلامی ها شهری مهم به حساب می آمده و مقر حکومت ایلامی ها بوده. نام من ماداکتو و جزء حوزه تمدنی مادهاست. در سال های اخیر کاوش های باستان شناسی در این منطقه وجود استانی و تاریخی را به اثبات رسانده. این شهر در فاصله ۱۱۰ کیلومتری اندیمشک در نزدیکی پل دختر است. شهر فشنگی در وسط دره که از کنارش رودخانه سبیره عبور می کند و کوه ها دورتادورش را بره کرده اند.

## فصل چهارم

سال هفتاد و دو بالاخره حبیب آمد.

تا آن سال در خطوط مرزی حتی در حضور نیروهای ناظر بر صلح سازمان ملل متحد از ما اسیر می‌گرفتند. یا نیروهای ما را به شهادت می‌رساندند. حبیب زمانی قبول کرد به تهران بیاید که اوضاع از نظر امنیتی تا حدود زیادی تثبیت شده بود. تمام سال‌هایی که او کنار من و بچه‌هایمان نبود، بر ما خیلی سخت گذشت. مسایل زیادی پیش می‌آمد که وجودش لازم بود، ولی من به تنهایی آن را بر دوش کشیدم. هیچ‌وقت از سختی‌ها به او چیزی نمی‌گفتم تا در اراده‌اش خللی وارد نشود و فکر ما، او را از بودن در جبهه منصرف نکند. با اینکه خیلی احساس تنهایی می‌کردم ولی همیشه فکر می‌کردم حبیب سهم ما نیست، سهم جبهه است. سهم خدا است. اگر هم پیش ما می‌آید این از لطف خداست. درباره منصور و محسن، همین‌طور حسن و سعید که بعدها به جبهه رفتند، همین فکر را داشتم. خودم را آماده کرده بودم تا از آن‌ها چشم ببوشم. تجربه از دست دادن بابا و علی باعث شده بود به هیچ‌کس حتی حبیب هم دل‌نبندم تا راحت‌تر با مسأله شهادتش برخورد کنم. حبیب هم با تمام محبتی که به ما داشت همیشه طوری رفتار می‌کرد که احساس می‌کردم نمی‌خواهد به من و عبدالله و بعدها به هدای دبستگی داشته باشد. یک‌بار خواب حسین عیدی را دیده بود. او و خیلی از بچه‌هایی که شهید شده بودند در باغ سرسبز یک عمارت بزرگ جمع بودند. حسین به حبیب گفته بود: ما خیلی وقت است که منتظر توایم.

حسین گفته بود اگر می‌خواهی من برگه‌ات را ببرم تا امضا کنند. حبیب هم گفته بود که خودم باید برگه‌ام را برای امضا ببرم. این خواب را که برایم تعریف کرد، با ناراحتی می‌گفت تقصیر شماها است. شما باعث می‌شوید من نتوانم بروم. به خاطر همین، خیلی وقت‌ها به

مقابل مسائل و مشکلاتمان درمانده نشویم.

به خاطر همین، وقتی از سر بندر به تهران آمدیم با اینکه از یک محیط کوچک تر به محیط بزرگ تر آمده بودیم خواهر و برادرهایم با این مسأله راحت برخورد کردند. اما سختی هایی که به دا وارد شد، ضربه های روحی، سختی های کمپ که وضعیت آب و غذا و بهداشت بدی داشت، خرج و مخارج زندگی و بزرگ کردن بچه ها، همه و همه او را از پا انداخته است. کمرش خم شده به سختی راه می رود. دست ها و چانه اش می لرزد. دا یادگار زندگی ماست، یادگار درختی که هنوز سایه اش، خنکای وجودش و سرسبزی اش را از ما دریغ نکرده است. خواهر و برادرهایم همه سر و سامان گرفته و به زندگی های خود مشغولند. لیلا در اهواز و سیدمحسن و سیدمنصور در خرمشهر ساکن هستند. دایی سلیم و خاله سلیمه در دره شهر مانده اند. می می در آخرین روزهای پایانی سال ۱۳۸۵ به رحمت خدا رفت. سال ۱۳۸۳ و موقعیتی پیش آمد و رفتم بصره. فرصت زیادی نداشتم با این حال چشمم توری کوچکی و خیابان های شهر به دنبال خانه مان می گشت. دلم می خواست خانه خودمان را، خانه پایا و می می را پیدا کنم تا خاطرات کودکی ام را در ذهنم زنده کنم. دلم می خواست باز بچه می شدیم، می می توی حیاط خانه پایا جا می انداخت و ما بچه ها، من، علی و بقیه سر خوابیدن کنار می می و شنیدن قصه هایش دعا می کردیم. آن وقت می می باز برایم می خواند:

مَه گَه مَه گَه پام نین دَه رَه گَه  
ای ماه زیبا ای ماه زیبا بدر بزرگ مرا ندیدی در راه  
تَنگَنگ کورله الشونزی سقیاده نورو کلورنی  
در حالی که تفنگی بر دوش دارد و به پیشه شیران می رود.

رین کاری های دوست داشتی و کودکانه عبدالله توجه نمی کرد. یا وقتی که می خواستم الله را نگه دارد تا من کاری انجام دهم، می گفت: کارت را بعداً انجام بده. نمی خواست با عبدالله و هدی باشد.

برای خودم هم سؤال شده بود او چطور می تواند هم خانواده اش را این قدر دوست داشته باشد و محبت کند و هم دوری کند و از خودش بی عاطفگی نشان دهد.

چون می دیدم گاهی سنگدل است و گاهی مثلاً به خاطر دیدن فقری در سرما آن قدر اشک ریزد که برایم باور کردنی نبوده، با خودم می گفتم: خدا یا این حبیب همان حبیب است.

با تمام این حرف ها، در تمام این سال ها، خصوصاً از زمانی که سال ۱۳۶۳ از آبادان بیرون آم تا سالی که حبیب به خانه برگشت، فشارهای جسمی و روحی زیادی که شرایط نژادگی و اجتماعی به من وارد کرد، خودخوری هایی که کردم، خیلی روی اعصابم تأثیر داشت. به نحوی که هنوز عوارضش با من است. حبیب چند وقت بعد از آمدنش بعضی از مسائل ساختمان را که دید به من گفت: چرا به من چیزی نمی گفتی؟ تو چه صبوری داشتی که ما را تحمل کردی!

ها را تحمل کردی!

من هم گفتم: من آن زمان وظیفه ام تحمل بود.

چند وقت بعد از آمدن حبیب با چهار فرزند، یک پسر و سه دخترمان هدی، فاطمه و مینا ساختمان کوشک بیرون آمدیم و در خانه ایی که حبیب در حوالی میدان فردوسی تهیه

کرده بود، ساکن شدیم.

با گذشت سال ها داغ شهادت بابا و علی هنوز برای دا تازه است و به بهانه های مختلف به مشهر می رود. تا زمانی که من آنجا بودم به بهانه دیدن عبدالله یا کمک به من می آمد. بعد

مدن من به تهران هم، دلایل دیگری برای رفتن می آورد:

- بروم عزاداری محرم و صفر خرمشهر باشم.

- دلم برای لیلا و بچه هایش تنگ شده.

- فلائی مرده بروم در ختمش شرکت کنم و....

می دانم تمام این ها برای اینست تا سر خاک سیدعلی و بابا بروم. اگرچه دکتر مسافرت و به جایی را برای او محدود کرده است. دا در کودکی مادرش را از دست داده بود و به این خاطر، همه خصوصاً پاپا توجه زیادی به او می کردند. ولی بابا به تحمل سختی ها قناد داشت و می گفت: بچه باید سختی ها را تحمل کند تا بتواند در اجتماع گلیمش را از بیرون بکشد. کارها و مسئولیت هایی که بابا به عهده ما گذاشت، باعث شد ما بچه ها در

## ضمائم

- مصاحبه تلفنی با عبدالله سعادت  
مصاحبه تلفنی با احمدرضا پرویزپور  
گفت‌وگو با زهره فرهادی  
گفت‌وگو با ایران خضراوی  
نقل قول از افسانه قاضی زاده  
نقل قول از مریم امجدی  
نقل قول از خانم حورسی  
نقل قول از کتاب خر مشهر در جنگ طولانی

مصاحبه تلفنی با آقای عبدالله سعادت ساکن قم - مرداد ماه ۱۳۸۶

من به قصد تهران از بهمان به اهواز رفتم. خانه‌ی پدر بزرگم توی خیابان نادری اهواز بود. می‌خواستم اول او را ببینم و بعد راهی تهران شوم. آن روز زاغه مهمات اهواز هدف اصابت قرار گرفت و شهر یکپارچه آتش و دود شد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. برنامه‌های رادیو و تلویزیون قطع بود، هیچ‌کس، حتی استانداری و فرمانداری نمی‌دانست صداهای مهیب انفجارهای پشت‌سرهم از کجاست. همه در بهت و حیرت و ترس بودند. من هم توی خیابان مبهوت و سرگردان بودم. یک لحظه متوجه شدم مینی‌بوسی جلوی پایم ترمز کرده، راننده‌اش داد می‌زد: «خرم شهر، خرم شهر». بدون اختیار و تصمیم قبلی و شاید فقط از سر کنجکاوی سوار مینی‌بوس شدم. تعدادی زن و مرد هم توی مینی‌بوس بودند. به خرم‌شهر که رسیدیم، هر کس جایی پیاده شد. شهر درگیر جنگ بود. خانه‌خاله‌ام - مادر حسین فخری مداح معروف - توی خرم‌شهر بود ولی من تا به حال آنجا نرفته بودم و نمی‌دانستم کجا باید پیاده شوم. غرق خیالاتم بودم که یک دفعه خانمی گفت: «آنا روح بالمسجد جامع. من می‌روم مسجد جامع. اسم مسجد جامع برایم آشنا بود. بارها اسمش را شنیده بودم. بلافاصله من هم به راننده گفتم: آنا بالمسجد جامع نمی‌دانستم جمله پیاده می‌شوم به عربی چه لفظی می‌شود. همین که ماشین از خیابان چهل متری به طرف مسجد پیچید صدای انفجار مهیبی بلند شد. راننده می‌خواست مرا پیاده کند، سرعت را کم کرد، یک پا روی رکاب و یک پا به زمین نرسیده، راننده از هول شتاب گرفت و ماشین را از چاکند. حتی صبر نکرد کرایه‌اش را بگیرد، پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت دور شد. بلافاصله صدای انفجار بعدی بلند شد و به دنبال آن چند نفر از دور فریاد زدند: بخواب، بخواب روی زمین. من هاج و واج بودم و نمی‌دانستم چه بکنم. می‌دیدم مردم می‌دوند و توی خاک و محل شیرجه می‌روند. صدای انفجار دیگری بلند شد. یک نفر خطاب به من داد زد: بخواب، من

گفت: آقای خلیلی،<sup>۱</sup> آقای سعادت می‌تونه توی کارها به شما کمک کنه. خلیلی گفت: او خودش اومد پیش ما، ولی ما اینجا این قدر خودمون زیادیم که نمی‌دونیم چه کار بکنیم. دکتر مومن هم رفته. او که حرف می‌زد من به بسته‌ها و کیسه‌های دارویی کمک‌های مردمی که روی هم انباشته شده بودند نگاه می‌کردم.

کم‌کم شب شد و اذان دادند. با دل شکسته از اینکه مرا نپذیرفته بودند به نماز ایستادم. تاریکی محض بود و من حال عجیبی پیدا کرده بودم. با حس و حالی که در خودم تا آن موقع سراغ نداشتم نماز را خواندم. بعد از نماز شنیدم آقای خلیلی به کسانی که از او دارو می‌خواهند گفت: دکتر صبح رفته و تا حالا برنگشته. نمی‌دانم کجاست. متوجه شدم دنبال کسی هستند که داروها را بشناسد و داروی ضدسمومیت به آن‌ها بدهد. بلند شدم و رفتم جلو. از آنجایی که من سابقه دوازده سال کار توی داروخانه داشتم و تکسین داروساز بودم، دست بردم و از بین داروهایی که آنجا بود داروی ضدسمومیت را درآوردم. خیلی زود چند نفری که مسمومیت شدید داشتند با استفاده از داروها خوب شدند. آقای خلیلی خیلی متعجب شد. از اینجا بود که توانستم وارد محیط کار مسجد بشوم. از آقای خلیلی خواستم چند نفر از کسانی که با تلاش بیشتری کار می‌کنند به من بپردازد تا با کمک هم بتوانیم داروهای رسیده را که اغلب مارک تجاری کشورهای اروپایی داشت تفکیک کنیم. خانم مهرانگیر دریانورد، بلقیس ملکیان، زهره فرهادی، صباح وطن‌خواه، پرورش صاحبی، زهره معینی و تعدادی دیگر اعلام آمادگی کردند و کار گروهی ما از همان شب توی تاریکی، زیر نور فانوس شروع شد. با اینکه ناهار نخورده بودم اصلاً احساس گرسنگی یا خستگی نمی‌کردم و سخت مشغول کار بودم. فردا هم کار ادامه پیدا کرد. وقتی جوان‌ها را با چهره‌های نورانی‌شان می‌دیدم که عاشقانه کار می‌کنند اصلاً از خودم بدم می‌آمد که چرا زودتر نیامدم. دیگر تمام وجودم شده بود عشق به کار.

از روز دوم به بعد با گروه‌هایی که به خطوط می‌رفتند به عنوان امدادگر همراهی می‌کردم. دشمن تا راه آهن پیش آمده بود.

آنقدر کارمان زیاد بود که نمی‌دانستیم کی ظهر می‌شود. خبرها را از زبان یکدیگر می‌شنیدیم. یکی از کسانی که خیلی اسمش را به زبان می‌آوردند و تعریفش را می‌کردند، خانم حسینی بود. من اوایل چندان ایشان را نمی‌شناختم. اما می‌گفتند او گاهی مسجد

۱- همان خلیل نجار است.

و شلوار سفید و پیراهن اتوکشیده‌ای تنم بود و همین‌طور ایستاده هاج و واج مانده بودم. یک آن دستی محکم مرا هل داد و به جلو پرت کرد و روی زمین خوابانید، کیف مسوتم هم آن طرف‌تر پرت شد. انفجار سوم درست همان جایی که لحظه‌ای قبل تاده بودم اتفاق افتاد. تترسیدم اما بهتم برده بود و نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. ظه‌ای بعد فردی که مرا روی زمین پرت کرده بود، جلو آمد و بلندم کرد؛ بعداً فهمیدم من محمود فرخی‌ام. بگلم کرد و معذرت خواست و گفت: می‌دونم کجا اومدی این طوری برای خودت سیر می‌کنی. اینجا میدان جنگه. غروب که بشه او ایلاست.

با فرخی رفتم توی مسجد. یک روحانی بدون عبا با مردی جوان برای عده‌ای اسلحه ست، داشتند حرف می‌زدند. مرد روحانی را به نام شیخ شریف یا شیخ قنوتی و آن یکی قای مصباحی صدا می‌زدند. رفتم داخل شبستان. قدم که گذاشتم دلم لرزید، حالم گون شد بی‌اختیار گفتم لاله‌الاله. حس عجیبی به من دست داد. با تمام وجود احساس هم توی مسجد آقا رسول‌الله حضور دارم. عده‌ای گوشه‌ای نشسته بودند و قطعات چیه‌ها را از هم جدا و تمیز می‌کردند. چند تا دختر کناری چادر کشیده و ایستگاه امداد راه خته بودند. دو نفر اسلحه به نیروها می‌دادند، یک عده کمک‌های مردمی را تفکیک کردند. یخ می‌شکستند، ظرف‌ها را پر می‌کردند. یکی نماز می‌خواند یکی فریاد کشید: عراقی‌ها پیشروی کردند نیرو نداریم و عده‌ای سرگرم‌کارهای دیگر بودند. از شای این منظره اصلاً شور و حال انقلابی در من به‌وجود آمد که به زبان نمی‌آید. به خودم گفتم یعنی می‌شه مرا بپذیرند و اینجا بمانم. اما من سرنازی نرفته و دوره ندیده بودم. به کلنی که در دوران انقلاب دست گرفته بودم با هیچ اسلحه‌ی دیگری کار نکرده بودم. جایی که به مجروحین رسیدگی می‌کردند. گفتم: من آمده‌ام برای کار امداد به روحان، آن‌ها سربند کردند و لحظه‌ای به سر و قیافه‌ام نگاه کردند. در آن میان آقای ت: ببخشید، ما همین به قلم جنس رو لازم نداریم. خودمون هم تو این به ذره جا زیادیم. رفتم، آدم توی حیاط. دیدم چند نفری، دور جوانی که مرا روی زمین هل داده بود و منش برادر فرخی بود گرفته‌اند. گذاشتم حرفشان را زدن. رفتم جلو و به او گفتم: من از همان آمده‌ام و آشنای فلانی هستم و آدرس و اسم خاله‌ام را گفتم. اگر می‌شه به من هم ی بسپارید. گفت: با اسلحه می‌تونم کار کنی؟ گفتم نه، من کارم دارو و داروخانه بوده. ت با من بیا. راه افتادیم طرف همان امدادگرهایی که جوابم کرده بودند. به یکی از آن‌ها

وقتی به اجبار او را از خرمن شهر بیرون فرستادند باز احساس می‌کردیم در گوشه‌ای از شهر همچنان در حال کار و فعالیت است. بعدها هم نگرانش بودم و مرتب جوایز احوالش می‌شدم. یکبار که دکتر عکاشه پزشکی معالجتش را دیدم گفتم: خانم حسینی وضعیت خوبی ندارد، به خودش چیزی نگفته‌ایم ولی به احتمال خیلی زیاد به زودی ویلچر نشین می‌شود. بعد از این صحبت نگرانی‌ام چند برابر شده بود. از خدا می‌خواستم این انسان شریف سرپا بماند. دیدن او برای من مثل رویا بود. از آن زمان به بعد - که از او خبر نداشتم - دوست داشتم این دختر پرشور و شور، پر جنب و جوش را ببینم. بعد از بیست و پنج سال وقتی دانستم سالم است خیلی خوشحال شدم. شنیدم که خاطراتش زیر چاپ است موفق به دیدنش شدم. دیدم خانم حسینی همان خانم حسینی مهر ۱۳۵۹ است با همان روحیات و خصوصیات.

[www.leader-khamenei.com](http://www.leader-khamenei.com)

آید، سر می‌زند و می‌رود جنت‌آباد. کم‌کم با مدافعیان همراه می‌شد و به خطوط می‌رفت. لیت و شجاعت خانم حسینی همان وقت زیاتر همه بود. من با خانم حسینی توی مطب ترشیانی آشنا شدم. توی این مطب دخترها علاوه بر تمیز و تعمیر کردن اسلحه‌ها در وای مجروح‌ها کمک می‌کردند و آن‌ها را به بیمارستان می‌بردند.

روزی که با خانم حسینی رفتم سستاب و صندوق‌های مهمات و دارو را با خودمان لیم، ترکش خمپاره به کمر ایشان اصابت کرد اما حاشانش خیلی خیلی عادی بود. ناله‌ای و فریاد فزعی نکردند. برای من شجاعت و مقاومت این دختر عجیب و بی نظیر بود. تا آن موقع هیچ وقت نظرها و رفتارها و دلسوزی‌هایی که از خانم حسینی دیده بودم به مرور توی من از او یک شخصیت محکم و قاطع و جدی ساخته بود. در کارهایی که به او واگذار شدم، اصلاً دست نمی‌کرد. بهترین تصمیم را بدون دستپاچگی می‌گرفت و انجام داد. در تصمیم‌گیری خیلی قاطع و سریع بود. معمولاً خانم‌ها احساساتی و عاطفی‌ترند، این طبیعی است که آدم در مقابل دست و پا بریده‌ها، خورنیزی‌ها و ترکش خوردن غمز و چشم در آمدن‌ها و پاره شدن شکم و پا زخمی که از آن خون فواره می‌زند دچار یاد یا ناراحتی بشود. اما ایشان این‌طور نبود. اصلاً معطل نمی‌کرد اگر لازم بود مجروح به رستوران برسد سریع ماشین یا آمبولانسی پیدا می‌کرد و مجروح را به بیمارستان طالقانی می‌برد. لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و با تمام وجود برای نجات شهر کوشش می‌کرد. هر یک به یک جا بود. توی جنت‌آباد در کار غسل و تدفین کمک می‌کرد، در سطح شهر خرید کشته‌ها و مجروح‌ها را جمع می‌کرد یا کارها را هماهنگ می‌کرد. خیلی از خانم‌ها نداشتند یا جای دیگری کار نداشتند و بیشتر مسجد جامع می‌آمدند و بر می‌گشتند. عالی که خانم حسینی خودش را مدیریت می‌کرد. حجابش کامل بود. خیلی محترم و من حال سنگین برخوردار می‌کرد. به وقتش چنان با ظرافت و دلسوزی کار انجام می‌داد که مردم بود روح لطیفی دارد. ولی در رفتارش خصوصاً در محیطی که آقایان بودند، اصلاً آدم‌س نس نمی‌کرد با یک خانم روبروست. در حد ضرورت برخورد می‌کرد. بودند کسانی که ت و حالت‌شان در ضمن کار آن روح زنانه را نشان می‌داد ولی ایشان نه. وقتی هم به خودش اصابت کرد مقاومتش بالا بود، با اینکه ستون فقراتش آسیب دیده بود و من توی دست‌اندازها و چاله‌چوله‌ها می‌افتاد و در می‌آمد، اعتراض نمی‌کرد. برای ای خودش هم توی بیمارستان نماند، فرار کرد و برگشت و من از تعجب فقط ندیدم. انتظارش را داشتیم برگردد.



مصاحبه تلفنی با آقای احمدرضا پرویزپور ساکن اصفهان - مرداد ماه ۱۳۸۶  
 روزی که خرمشهر را از زمین و هوا زیر آتش خمپاره و گلوله‌های توپخانه گرفتند، من سریع خودم را به محل کارم در آتش نشانی رساندم. همزمان همکاران دیگرم که شیفیت نداشتند هم آمدند. آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش نشانی را برداشتیم و به نقاطی که مورد اصابت قرار می‌گرفت رفتیم. جنازه‌ها و مجروح‌ها را به بیمارستان رساندیم و مردم را از زیر آوارها بیرون کشیدیم.

کارمان تا شب طول کشید و بعد برگشتیم آتش نشانی. اینجا مرکز همکاران شهرداری شده بود. همه جمع شده بودند. ساعت هشت، هشت و نیم بود که از بیمارستان زنگ زدند و گفتند: جنازه‌های زیادی توی بیمارستان جمع‌آوری شده و بیمارستان هم ظرفیت ندارد. چاره‌ایی جز انتقال جنازه‌ها به قبرستان یا همان جنت‌آباد و تدفین شان نبود، نمی‌شد منتظر شناسایی آن‌ها شد. با ماشین‌هایی که در اختیار داشتیم به بیمارستان رفتیم و جنازه‌ها را به قبرستان انتقال دادیم. تمام اطراف غسالخانه پر از جنازه شد و خون زیادی در آنجا جاری بود. نگران بودیم بوی خون حیوانات را به قبرستان بکشاند. برای دفن آن‌ها باید قبر می‌کندیم ولی این حجم کار در توان کارگراها نبود. راننده لودر را خبر کردیم تا او با بیل مکانیکی زمین را بکند، تا کارگراها در مدت زمان کمتری قبر را گود و آماده کنند. از بیم حملات هوایی هواپیماهای دشمن در شرایطی که نباید جراحی روشن می‌کردیم کار شروع شد. اگر کسی سیگاری هم روشن می‌کرد همه اعتراض می‌کردند. به همین خاطر، یک تکه یونولیت نشانه‌ایی برای راننده لودر بود تا بداند چه محدوده‌ایی باید کار کند.

خاطرم هست از فردای صبح آن روز با خانم حسینی آشنا شدم. چون تعداد جنازه‌ها زیاد بود برای غسل و کفن و دفن شهدا، خصوصاً زن و بچه‌هایی که کشته شده بودند مشکل داشتیم.

خانم حسینی و خواهر کوچک‌ترشان لیلا، از زمانی که آمدند دست به کار شدند، شرایط سختی بود. ماندن توی قبرستان و دیدن صحنه‌هایی که روح و روان آدم را به هم می‌ریخت کار هر کس نبود. این در حالی بود که به جرات می‌توانم بگویم سه روز اول از خوردن و خوراک خبری نبود و ضعف جسمی و فشار روحی با هم توأم شده بود. من فقط آب می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم.

مسأله دیگر ما این بود که من و همکارانم نگران خانواده‌های مان بودیم. خیلی‌ها می‌دانستند خانواده‌های شان کجا رفته‌اند و چه به سرشان آمده. عده‌ای می‌خواستند زن و

بچه‌های شان را - که در صورت ماندن توی شهر قطعاً تلف می‌شدند - از شهر بیرون و به جای امنی ببرند.

خیلی گذشت می‌خواست که آدم در این شرایط از خانواده‌اش بگذرد و بماند. خانم حسینی از جمله این آدم‌ها بود که ترجیح داد بماند و صبح و شب به کار طاقت‌فرسای غسل و تدفین شهدا بپردازد. یکی دیگر از کسانی که خیلی زحمت کشید شهید زینب رودباری بود. تا آنجا که یادم می‌آید اهل کرمان و در استخدام شهرداری خرمشهر بود. زهرا و لیلا حسینی در کنار زینب خانم کار می‌کردند.

من روز هجدهم مهرماه از شهر رفتم تا خانواده‌ام را به خرم‌آباد برسانم. وقتی چند روز بعد برگشتم شنیدم زینب خانم به شهادت رسیده ولی کسی اطلاع دقیقی از محل دفنش نداشت. کار پر زحمتی که این زن در آن شرایط به دوش کشید غیر قابل بیان است. همدلی او نیز با این دو تا خواهر (لیلا و زهرا) خیلی مادارانه بود. از کارگرهای غسال اسم آقای رازی هم در خاطرم مانده است. دو غساله زن دیگر هم بودند. یکی شان خیلی پیر بود و زود خسته می‌شد. آن یکی هم دائم سیگار می‌کشید، این‌ها هم خیلی کار کردند و زحمت کشیدند.

وقتی کشته‌ها را می‌آوردند، همین‌ها جسد‌های شان را از ماشین پایین می‌آوردند. ما ابتدا برای شناسایی دنبال کارت شناسایی یا مدرک و مشخصه‌ایی آن‌ها بودیم. اگر لوازم یا کارت شناسایی همراه شهید بود یا انگشتر و ساعتی به دست داشتند در می‌آوردیم و داخل نایلون می‌گذاشتیم. چند روز که گذشت یک نفر برای عکس گرفتن آمد. اسمش یادم نیست ولی اسم عکاسی‌اش مجاهد بود. وقتی بهش گفتم خیلی از شهدایی که به اینجا آورده می‌شوند شناسایی نمی‌شوند و اگر عکس آن‌ها گرفته شود خیلی کمک می‌کند، رفت و دوربینش را آورد. دوربینش از نوعی بود که عکس‌هایش همان موقع ظاهر می‌شد. منتهی چون فیلم‌های زیادی نداشت چند روز بیشتر نتوانست کار کند. بعد عکاس دیگری به نام آقای مجاهد - که عکاسی‌اش در خیابان لب شط بود - آمد. اسم عکاسی‌اش سپید سایه یا سایه سپید بود. او که جوان‌تر از عکاس قبلی بود در حدود سه حلقه از شهدا عکس گرفت.

البته جسد بعضی از کشته‌ها آنقدر داغان بود که عکس گرفتن از آن‌ها برای شناسایی شان فایده‌ایی نداشت و با دیدن شان حال و روز آدم دگرگون می‌شد. من در آن روزها دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کردم. انگار خودم را گم کرده بودم. این حالت مختص به من نبود. همه دچار مشکلات روحی شده بودند. مواجه با فاجعه عظیمی شده بودیم که پایانش را نمی‌دانستیم. بعضی کشته‌ها به شکل‌های مختلفی زغال شده یا سوخته بودند و

می پیکرشان متلاشی شده بود. در هفته اول جنگ بیشتر از سیصد شهید در جنت آباد شدند. بعد از آن، انفجارهای بی دریغ و بمباران‌های هوایی اجازه نمی داد کار دفن شهدا سانی صورت بگیرد.

تا آن موقع برای آب رسانی به جنت آباد با ماشین‌های تانکر دار آتش نشانی از قسمت‌های خطر رودخانه آب ساکشن می کردند و می آوردند و مواد شوینده و پارچه کفن هم از شهر تهیه می شد. اما حملات اجازه ادامه کار نداد. ما توان مقابله چندانی نداشتیم و از آنجا آنجا جلوی تنها موشک تاو نیرو دریایی که درست روبروی در جنت آباد کار گذاشته بود ما شیش ایستاد. اما پایین نیامد. همه دورش را گرفته بودند. چند تا ماشین هم پورتن می کردند. من وقتی متوجه شدم، از جنت آباد بیرون آمدم. جلو رفتم و خودم از س ششیدم که گفت: تو پخانه فلاں جا و فلاں جا در راه است - فکر می کنم گفت گران و همان - نیروهای ما به زودی به اینجا می رسند. اما بعد از آن هرچه انتظار کشیدیم بده بود و همه وعده‌هایش دروغ از آب درآمد. نیروهای ما با مطلوبیت می جنگیدند. در جنگ کارمندی می کردند، به این معنا که روزها می جنگیدند و شب‌ها از فرط خستگی و نبود مهمات ناتوان از ادامه بودند. تعدادشان هم در مقابل آن همه نیروی من کم بود. وقتی می گفتند از سمت فلکه راه آهن فشار زیاد شده می دویدند آنجا. وقتی جنت عراقی‌ها توی گمرک هستند می رفتند آنجا. به همین خاطر بود که عراقی‌ها فکر کردند ما همه جا نیرو داریم. در حالی که با تعداد محدودی که بدو بدو جابه‌جا می شدند صورت می گرفت.

روز پنجم مهر که پدر خانم حسینی به شهادت رسید من در جنت آباد بودم. روحیه باب او را روزهای قبل دیده بودم. خوب خاطر هست که چقدر قوی بود. کار کردن در خانه و جنت آباد توانسته بود در او تأثیر منفی بگذارد. من اصلاً احساس ضعف و گریه می در او ندیدم. در وجود او را تحسین می کردم. سر دفن پدرش همچنان مقاوم و ایستاد و با وجود تأثر و تألم عمیقی که خودش و خانواده‌اش داشتند پیکر پدرش را به سپرد که همه در حیرت ماندیم. با اینکه دختری شانزده، هفده ساله بود ولی خیلی به عمل کرد. به این معنا که سختی و رنج فوق‌العاده‌ای را روی شانه‌هایش حمل کرد. دهانش زیر بار این مصیبت خم شده بودند و خانم حسینی این‌ها را هم سرپرستی

می کرد. بعد از آن هم دست از کار برداشت. انگار هیچ چیز نمی توانست او را از کار کردن باز بدارد. خیلی‌ها به او می گفتند که برو. هیچ کس دیگر انتظاری برای ادامه دادن او نداشت. ولی فکر شهدا او را در شهر نگه داشت.

یک روز صبح و بعد از ظهر، دویار وانت حدود بیست جنازه شهید آورد. دیگر توانی بریم نمانده بود. چندبار خواستم بروم اما نشد. احساس می کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم بایستم. حتی خانم حسینی به من گفت: مثل اینکه حالتون خوب نیست رنگ و روتون بدجور پریده. گفتم چیزی نیست. رفتم و از توی دفتر به آتش نشانی زنگ زدم و گفتم ماشین بفرستید دنبالم. چون خوشی نداشتم راه افتادم تا از جنت آباد خارج شوم که وانت سوم سر رسید. باز پر جنازه بود. نایستادم و از در جنت آباد زدم بیرون. می خواستم توی خیابان منتظر بمانم. چون احساس ضعف می کردم، گوشه‌ای سر راه نشستم. چند دقیقه بعد آمبولانس آتش نشانی آمد. دیدم نه می توانم از جایم بلند شوم و نه قادرم حرفی بزنم. چشم‌هایم هم خوب نمی دید. احساس می کردم تمام بدنم از کار افتاده و فلج شده‌ام. آمبولانس دوباره آمد و از جلوی من رد شد و من باز هم نتوانستم اشاره‌ای بکنم تا مرا با خود ببرد. نیم ساعت تا سه ربع به همین وضعیت بودم تا اینکه توانستم دستی تکان بدهم و موتورسواری را متوجه خودم کنم. با کمک او از آن نقطه دور شدم و کم‌کم از آن حالت درآمدم.

اگر اشتباه نکنم روز دهم بود که تفنگ ژ - سه گرفتم و به خطوط درگیری رفتم. تانک‌های عراقی از سمت شلمچه وارد فلکه کشتارگاه - یا همان فلکه مقاومت امروزی - شده بودند و قصد داشتند به طرف فلکه راه آهن پیشروی کنند. تعدادشان خیلی زیاد بود. در امتداد دیوار به طرف جلو می آمدند. من و بچه‌های دیگر در کمین‌شان بودیم. منتهی چون اسلحه سنگین نداشتیم کاری از ما در مقابل آن تعداد تانک بر نمی آمد. مترصد بودیم به نحوی نزدیک‌شان بشویم یا اگر تانکی جدا افتاد با آرپی جی شکارش کنیم. توی این تعقیب و گریز بود که من در کنار سیدعلی حسینی قرار گرفتم. سر یک کوچه در محدوده خانه‌های فرهنگیان در حال شلیک بودیم. موقع پر کردن خشاب اسلحه‌ها، اسلحه من و سیدعلی با هم عوض شد. من و سیدعلی و حسن آذرین با یک نفر دیگر از آن گروه پانزده نفره همانجا باقی ماندیم. بقیه در جاهای دیگر با دشمن درگیر شدند. بعضی هم زخمی گوشه و کنار افتاده بودند. یک لحظه تانکی که داخل خیابان شده بود به ما نزدیک شد. از آنجا که شناخت کافی روی ادوات و تجهیزات نداشتیم و دوره زرهی را نگذرانده بودیم و از همه مهم‌تر تصور اینکه تانک‌های

سراغ من فرستاده بود. آن‌ها دنبال قبر فرزند شهیدشان می‌گشتند. می‌گفتند: به ما گفته‌اند شما جنت‌آباد بودید و شهدا را دفن می‌کردید، از گمنام‌ها عکس می‌گرفتید و...  
 با شنیدن این حرف خیلی حالم بد شد، چون هیچ نشانی نمی‌توانستم بدهم. در برابر آن همه کشته چیزی به خاطر نمانده بود. نمی‌دانستم به آن‌ها که با امید و آرزو سراغ قبر بچه‌شان را از من می‌گرفتند چه بگویم. خیلی برلیم سنگین بود. با شرمندگی عذرخواهی کردم. آن‌ها که رفتند سراغ حاج صالح کاظمی رفتن و گفتم: حاجی من چطور می‌توانم به یاد بیاورم، چه کسانی را در آن وضعیت و شرایط دفن کرده‌اند. مگر تو قصد جان مرا کرده‌ایی، می‌خواهی روح و روانم را به هم بریزی. من اصلاً توان ندارم ببیند عکسی را نشانم بدهند و بگویند قیافه این آدم، یادت می‌آید یا نه. من فقط از بین آن همه کشته یک نفر را در ذهن دارم. شهید عتیقی که همبازی دوران کودکی‌ام بود و در یک محله زندگی می‌کردیم. وقتی جنازه‌اش را در جنت‌آباد دیدم به حسینیة اصفهانی‌ها زنگ زدم و به بچه‌های آنجا گفتم: به خانواده عتیقی خبر شهادت پسرشان را بدهید.

اقتی این قدر و تا آنجا پیش آمده باشند باورکردنی نبود، سیدعلی به من گفت: احتمال ه این تانک مال خودمون باشد. گفتم: ولی ما از کشتارگاه این‌رو دنبال کردیم، از پشت ایوان‌ها دور زده و سر و کلاهش اینجا پیدا شده. سیدعلی گفت: به همین راحتی؟ فکر می‌کنم. نه این تانک مال خودمونه. همان‌طور که ما حرف می‌زدیم تانک جلوتر آمد و همه‌اش که پشت تیرباری نشسته بود ما را دید. فاصله ما با تانک حدود دوست، دوست و چاه متری می‌شد.

ما چهار نفر بودیم که به طرف سر خیابان مولوی دویدیم. اما به ما شلیکی نشد. تعجب دیم چرا ما را هدف نمی‌گیرد. به خاطر همین، توی شک و شبهه افتادیم که تانک خودی ست. دوباره برگشتیم و از پشت کوجه‌ها از صد متری تانک بیرون آمدیم. چنان به تانک دیک شده بودیم که سیدعلی به خدمه تیربار تانک گفت: چطوری؟ در یک لحظه خدمه دوشکا را به طرف ما برگرداند و با لهجه عربی عراقی گفت: ها، ایرانی؟ و ما را به رگبار زد. ما دویدیم و پشت دکه تعمیرگاهی که روبروی مان بود پناه گرفتیم. باران تیر دوشکا بر ما می‌بارید و صدای وحشتناک اصابت گلوله‌ها به دیواره دکه و دوروبرمان گوشمان را کز کرد. ما پشت دکه مجاله شده بودیم و که‌گاه از بین درز دیواره فلزی به تانک نگاه می‌کردیم. یکی، دو تا از هم‌راهان گفتند چون خود تانک فاصله چندانی با ما ندارد نمی‌تواند پ شلیک کند. به خاطر همین، فقط با تیربار دوشکا ما را می‌زند. تقریباً نیم ساعت، سه آنجا بی حرکت ماندیم. تا اینکه به لطف خدا طوفان گرد و خاکی بلند شد - طوری که چشم چشم را نمی‌دید - فرصت را غنیمت شمردیم و بلند شدیم و از مهلکه جان سالم به در دیم. فردای این اتفاق با کمال تعجب پیکر سیدعلی را توی جنت‌آباد دیدم. اصلاً باورم نمی‌شد. از همه عجیب‌تر این بود که آنجا فهمیدم این پسر (سیدعلی) برادر خانم حسینی ست و بیشتر متأثر شدم. شجاعت و مقاومت خانم حسینی سر شهادت علی هم مثال‌زدنی ست. بعد از آن هم من دیگر جنت‌آباد نرفتم و این‌ها را ندیدم.

در جریان عملیات آزادی خرمشهر من مجروح شدم و در تهران بودم. به محض اینکه به مشهر برگشتم به جنت‌آباد رفتم. اما متأسفانه تمام اتاق‌های اداری و ساختمان غسلخانه بین رفته و تخریب شده بود. خیلی دلم می‌خواست دفاتر مربوط به شناسایی شهدا را پیدا کردم تا از روی آن قبرهای به هم ریخته شهدا شناسایی می‌شد و خانواده‌های زیادی توانستند مزار شهدای شان را پیدا کنند.

سال ۶۵ - ۱۳۶۴ بود. حاج صالح کاظمی مسئول بنیاد شهید خرمشهر یک خانواده را

## گفت‌وگوی حضوری با خانم ایران خضراوی - تابستان ۱۳۸۲

خانواده حسینی را من از قبل از انقلاب می‌شناختم خانه‌شان چند کوچه پایین‌تر از خانه ما بود. آن‌ها خانواده محرومی بودند. پدرشان مرد بسیار محترم و زحمت‌کشی بود. من تقریباً علی و زهرا را خوب می‌شناختم. در جریان مسائل انقلاب و حوادث بعدی آن‌ها را زیاد دیده بودم. جنگ که شروع شد کار زهرا و لیلا حسینی در جنت‌آباد خرمشهر دفن شهدا بود. گاهی که کار زیاد می‌شد به مسجد جامع زنگ می‌زدند و از ما می‌خواستند برای کمک به جنت‌آباد برویم. گاه می‌رفتم می‌دیدم هیچ‌کس جز لیلا توی قبرستان نیست. می‌گفتم: لیلا تو چطور با این همه مرده اینجا می‌مانی؟ می‌گفت: خانم خضراوی چه کار کنم من هم بروم دیگر چه کسی می‌خواهد اینجا بماند. من می‌ترسم سگ‌ها حمله کنند. چندین دفعه من و دخترم که آن موقع کلاس چهارم ابتدایی بود در شناسایی و کفن و دفن شهدا کمک کردیم. یک‌بار که قرار بود شهدا را برای دفن به جای دیگری ببرند، همراه لیلا رفتم. حدود بیست تا بیکر شهید پشت وانت بود. من و دخترم و لیلا پشت ماشین نشستیم. چون بدن‌های شهدا کامل نبود و تکه تکه شده بود آن‌ها را در پارچه پیچیده و بعد داخل نایلون گذاشته بودند. دخترم که ترسیده بود به من گفت: مامان من می‌ترسم مرا بغل کن. گفتم: نه عزیزم ترس ندارد. در حالی که خودم می‌ترسیدم و وحشت داشتم.

این خانواده با اینکه اصالتاً خرمشهری نبودند ولی با تمام وجودشان از آن دفاع کردند. همان روزهای اول پدرشان به شهادت رسید. بعد هم برادرشان سیدعلی پرپر شد. روز دفن سیدعلی توی جنت‌آباد من حال دگرگونی داشتم، به شدت گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم. اما خانم زهرا حسینی آرام‌گریه می‌کرد و به ما هم آرامش می‌داد. زهرا موقع دفن داخل قبر رفت و برادرش را داخل قبر گذاشت بعد رویش خاک ریخت. دیدن این صحنه‌ها مرا متقلب کرده بود. گریه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: خدا چطور به این دختر این همه جرأت و شهامت داده که بتواند چنین کاری بکند. به خاطر چنین روحیاتی که زهرا داشت از آن به بعد صدایش می‌کردم زینب زمان. لیلا و زهرا بعد از شهادت برادرشان هم به کارشان ادامه دادند منتهی زهرا هم توی بیمارستان هم در سطح شهر و هم جنت‌آباد فعالیت می‌کرد. در حالی که سر و وضع خوبی داشت و یادآوری خاطرات پدر و برادرش برایش خیلی سخت و دردناک بود. بعدها هم سنگینی سرپرستی خانه و خانواده روی زهرا افتاد. من می‌دیدم زهرا چطور مشکلات را تحمل می‌کند و سعی دارد خواهر و برادرانش به جایی برسند. بعد هم که مشکلات زندگی در ساختمان کوشک را با آن همه سختی تحمل کرد و گذراند.

## گفت‌وگوی حضوری با خانم زهره فرهادی.

از چهارم، پنجم جنگ بود. به نظرم یکی، دو روز از شهادت پدر خانم حسینی می‌گذشت و او را در مسجد و مطب دکتر شیبانی دیدم و از همانجا با هم آشنا شدیم. برای همه عجیب بود که چطور خانم زهرا حسینی با وجود از دست دادن پدرش با این روحیه فعالیت می‌کند. آن روزها خانم حسینی را مرتب در حال کار می‌دیدم. کار غسل و تدفین شهدا یا رساندن خروچین و بیگر شهدا به بیمارستان‌ها. در آن شرایط سخت به خانم حسینی علاقه عجیبی باکرده بودم. دختر فوق‌العاده مهربانی بود. هر بار که او را می‌دیدم بوی شهدا، بوی خون حس می‌کردم. ما توی مطب شیبانی یا جنت‌آباد با هم زیاد بودیم. چند روز بعد هم درش شهید شد. از بچه‌ها شنیدم برادرش سیدعلی با اینکه در بیمارستانی در تهران تری بوده، فرار کرده و برای جنگیدن با دشمن به خرمشهر آمده که بلافاصله هم به همدات رسیده بود. خانم زهرا حسینی در مقابل این مصیبت‌ها خیلی خوب ایستادگی کرد. گریه‌هایش را من فقط در مراسم دعاهایی که در مطب شیبانی برگزار می‌کردیم دیده‌ام. حدود بیستم مهر بود. یک روز که آمدم مطب بچه‌ها گفتند: زهرا حسینی مجروح شده خزامش کرده‌اند بیمارستان. بعد از کمپ B سریندر دیگر او را ندیدم تا سال ۱۳۶۴ که در خنمان کوشک پیدایش کردم. از دیدن هم خوشحال شدیم. کلی صحبت کردیم و طرّاتمان تداعی شد. شاید عجیب به نظر برسد که همین حالا هم، هر بار من خانم حسینی را می‌بینم همان بوی خون، همان حال و هوا برایم مجسم می‌شود.

چون لباس‌ها را آتیش می‌زنیم دیگه نمی‌خواد استفاده بشه. من که دنبال بهانه‌ای برای فرار بودم گفتم: آخر من غسل و کفن کردن بلد نیستم. خودم یادت می‌دم. تو دلم گفتم: این‌ها که غسل دادن نمی‌خوان اینا شهیدان. چرا این قدر سخت می‌گیرید. همان‌طور که مشغول آماده کردن جسد دختر بچه برای شستن بود گفتم: تا وقتی آب هست و کفن داریم باید غسل و کفن‌شان بکنیم.

همان موقع جسد دیگری را جلوی در گذاشتند. بدنش تکه‌تکه شده جمع‌ش از پشت مورد اصابت قرار گرفته جز بینی و دهان چیز دیگری در صورتش باقی نمانده بود. سر برانکاردی که مردها جلوی در گذاشته بودند با زهرا گرفتیم و داخل آوردیم. او را روی سکوی دیگری خواباندیم. زهرا گفت: «این را بایین وضعیت نمی‌شود شست. آب که بریزیم خون راه می‌افتد.» بعد برایم توضیح داد چطور باید تیمم بدل از غسل داد. در مورد این جسد چون بحث لباس در آوردن نبود راحت‌تر بودم. رتم بالای سکو دست‌هایم را به نیابت از شهید روی سنگ زدم و به نیمه صورت باقیمانده شهید کشیدم. خوشبختانه خون‌های سر و صورتش خشک شده بودند. انگار چند روزی می‌شد که به شهادت رسیده بود. بعد دست راست و چپش را مسح کردم.

وقتی می‌خواستیم او را بلند کنیم و دوباره روی برانکارد بگذاریم من یک دستم را زیر سر زن بردم غافل از اینکه چیزی به عنوان کاسه سر برایش نمانده. دستم تو حفره سرش فرو رفت. یک لحظه احساس کردم برق فشار قوی بهم وصل کرده‌اند. یک حالی شدم. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. نفسم توی سینه حبس شده بود. جسد را که جابه‌جا کردیم احساس می‌کردم دیگر قلبم یاری نمی‌کند. به زهرا حسینی گفتم: دیگر نمی‌تونم. من رو معاف کن. اگر کاری غیر از این هست من در خدمتم وگرنه بذار برم. ناراحت شد و گفت: اینجا یا باید کشته‌ها را غسل بدهی یا قبر بکنی. تو می‌توونی قبر بکنی؟ گفتم: آره من می‌رم قبر می‌کنم. گفتم: تو هم برو. از شما این کارها بر نمی‌یاد. از غسلخانه بیرون آمدم. به خودم گفتم: «این دیگه کیه بابا، چطور می‌تونه دست به این کارها بزنه.» دخترها را که دیدم بهشان گفتم: بچه‌ها این دختره خیلی شجاع و نترسه. نمی‌دونید چه کار می‌کنه. پرسیدند: مگر اونجا چه خبر بود؟ برایشان توضیح دادم. حال آن‌ها هم بد شد. رفتیم سر قبرها. کلی بیل و کلنگ آنجا ریخته بود. چند تا مرد هم مشغول کار بودند. بیل و کلنگ برداشتیم و هن‌هن‌کنان شروع به کندن قبر کردیم. از همان اولش دسته‌های زمخت بیل و کلنگ کف دست‌هایم را به درد آوردند. هنوز کندن یک قبر کاملاً به پایان نرسیده بود که یکی از مردها

به نقل از کتاب: خانه‌ام همین‌جاست. خاطرات خانم افسانه قاضی‌زاده.

یک بار حدود ساعت یازده صبح همین‌طور که مشغول کار توی مسجد جامع بودم شنیدم دختری برای بچه‌ها دریاچه وضعت جنت‌آباد با لهجه شیرین خوزستانی صحبت می‌کند. کنج‌کاو شدم حرف‌هایش را بشنوم. نزدیک رفتم. چهره‌اش خوب یادم هست. دختری در حدود شانزده، هفده سال سن، باریک و قلمی بود و پوستی گندم‌گون داشت. روسری‌اش قهوه‌ای بود سر و وضعت خیلی خاکی و درب و داغان بود حتی وقتی به کفش‌هایش نگاه کردم دیدم آن قدر خاک گرفته است که معلوم نیست چه رنگی است. از بچه‌ها پرسیدم اسم این دختره چیه؟ گفتند: زهرا حسینی. از روز اول توی قبرستان کار کرده. شهدا را شسته و دفن کرده.

خیلی عصبی و هیجان‌زده می‌گفت: شما چرا همه‌تان اینجا جمع شده‌اید. توی جنت‌آباد کلی کار ریخته. شهدا روی زمین مانده‌اند. کسی نیست آن‌ها را غسل و کفن کند. چند نفر تان یا من بیایید برویم آنجا. هر کدام از بچه‌ها جورایی دادند. ما از مرده می‌ترسیم، ما غسل و کفن کردن بلد نیستیم. او آیه و حدیث خواند و از ثواب این کار برایمان گفت و سعی کرد ما را به رفتن و کار در غسلخانه جنت‌آباد تحریک کند. آن قدر گفت و گفت که بالاخره چند نفر مان راضی شدیم همراهش برویم. توی مسیر سوار کمپرسی شدیم که به آن طرف‌ها می‌رفت. آن قدر لاغر و ظریف بودیم که سه، چهار نفری روی صندلی کنار راننده جا گرفتیم و رفتیم. پای‌مان که به جنت‌آباد رسید از تعجب دهانم باز ماند. در عرض چند روز آن قدر تخریب شده و وضعیتش به هم خورده بود که فکر کردم شاید ما به قبرستان دیگری آمده‌ایم. از زهرا حسینی پرسیدم این همون جنت‌آباد؟ گفت: آره! گفتم: آخه پس چرا اینجوری شده؟ گفت: خوب شب و روز دارند می‌کوبند. به خاطر همین‌که کارها می‌عقب می‌افتد، نیرو هم نمی‌یاد دیگه. هرچه جلوتر می‌رفتیم دلم بیشتر می‌گرفت، قبرستان تقریباً پر شده بود. خیلی از قسمت‌ها هم قبر کنده و آماده کرده بودند تا شهدا را به خاک سپارند. پشت در غسلخانه که رسیدیم هیچکدام از بچه‌ها جرأت نکردند داخل بیایند. زهرا حسینی اصرار می‌کرد برویم داخل. من دنبالش رفتم. توی اتاق کوچک غسلخانه دو تا جسد دیدم. یکی از آن‌ها پیرزن و یکی دیگه دختر بچه بود. پیرزن را که غرق خون دیده نمی‌شد. با اینکه نمی‌ترسیدم ولی وقتی گفت نزدیک‌تر رفتم صورتش از شدت خون دیده نمی‌شد. با اینکه نمی‌ترسیدم ولی وقتی گفت لباس‌هایش را بکن، یک حالی شدم. چندشم شد. بدنم بیخ‌کرد و مورمور شد. بیشتر حجب و حیا مانع می‌شد. گفتم: چطوری؟ گفت: چطوری نداره! هر جور که بشه لباسش را بکنی.

نقل از کتاب: پوتین‌های مریم. خاطرات خانم مریم امجدی.

عصر روز دوم یا سوم جنگ بود که دختر سیزه‌رو و قد بلندی به مسجد آمد و شروع کرد به داد و بیداد کردن. شما برادرا چرا سری به قبرستان جنت‌آباد نمی‌زنید؟ چرا به ما کمک نمی‌کنید؟ چرا ما را با آن همه جسد تنها می‌گذارید؟ اگر خودتان نمی‌آید لاقل اسلحه‌ای به ما بدهید....

چند نفر از برادران را همراه او فرستادند و به آن‌ها گفتند شب‌ها را در آنجا نگهبانی بدهند. همه سگ‌ها را بکشند. قبل از رفتن با آن دختر صحبت کردم. اسمش زهرا حسینی بود از همان روز اول جنگ به زن‌های مرده‌شور قبرستان کمک می‌کرد. خیلی کلافه بود. سر و وضع مرتبی نداشت. لباس‌هایش خونی بود، چون با خاک و اجساد زیادی سر و کار داشت، بوی تعفن می‌داد. سر و صورتش، دست‌هایش خاکی بود.

به حالش غبطه خوردم. شجاعتی غیرقابل وصف داشت. آن چند روز را با اجساد سر کرده و در قبرستان مانده بود.

نادم رسید و از من خواست ادامه کار را به او بسپارم. آن روز تا غروب همین‌طور توی ستان ماندیم و کارهای پراکنده‌ای که به نظرمان می‌رسید انجام دادیم. از فردایش دوباره قول همان کارهای مسجد شدیم. تا قبل از اینکه قبرستان برویم فکر می‌کردیم کارهای چند خیلی زیاد و سنگین است و آدم فرصت سرخاراندن پیدا نمی‌کند ولی دیگر بعد از جریان احساس می‌کردیم کارهای اینجا در برابر سختی‌های جنت‌آباد هیچ است.

تاکها می‌آفریند که با خوشحالی می‌گوید: انتقام پدرم را گرفتم.<sup>۱</sup>

آتش دشمن هر لحظه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه گلوله تویی دو سقف را شکافته و وسط بچه‌ها فرود می‌آید. کربلایی دیگر برپا می‌شود. علی‌اکبرهای خرمشهر به خاک و خون می‌غلتنند. صدای شهادتین بلند می‌شود تکبیر و تهلیل گویان، امام زمان (عج) را به یاری می‌طلبند. تقی محسنی‌فر بدنش دو نیم می‌شود. علی حسینی تکه‌تکه می‌شود. یکی دستش، یکی پایش قطع می‌شود، یکی گردنش شکسته و دیگری سینه‌اش شکافته است. در آن تاریکی هر کجا پا بگذاری، روی بدن شهیدی است یا بر اعضای قطع شده مجروحی، و یا که در خون فرو می‌روی. محمد کریمی، رضا حیدری، مهدی مصطفوی و اسماعیل فرهادی پاسداران اعزامی از آغاچاری در همان لحظات اول، به شهادت می‌رسند. عده‌ای بی‌هوش شده، بعضی با موج انفجار به سمت دیگری پرتاب می‌شوند. از مقرهای دیگر به کمک می‌شایند و بدن‌های قطعه‌قطعه شده و مجروح را به بیمارستان می‌رسانند. محمد نورانی در راه با دیدن جهان‌آرا شروع به گریه می‌کند: محمد! دیدی چه بلایی به سرمان آوردند. جهان‌آرا نورانی را در بغل گرفته گریه سرمی‌دهد.<sup>۲</sup>

اطلاعات سپاه خوزستان در گزارش روز ۱۳۵۹/۷/۱۱ آورده است:

شب گذشته خرمشهر مورد شدیدترین حملات خمپاره و توپ دشمن قرار گرفت. در اثر اصابت خمپاره به محلی که پاسداران در آن مستقر بودند، هفت برادر پاسدار شهید و عده‌ای مجروح شدند.<sup>۳</sup>

**خرمشهر در جنگ طولانی. چاپ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.**

- ۱- سند شماره ۵۵۹۸ / پ.ن مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ. حسین طاهری‌نژاد عضو سپاه پاسداران خرمشهر در گفت‌وگو با مرکز سال ۱۳۶۰ صفحه ۱۱.
- ۲- سند شماره ۷۷/ پ.ن سال ۱۳۶۰ صفحه ۱-۱۰ سال ۱۳۶۰ و ۳۴ پ.ن صفحه ۱۰ در گفت‌وگو با محمد نورانی، جواد کازرویان، سید عبدالرسول بحر العلوم و همایون سلطانی فر اعضای سپاه پاسداران خرمشهر و حسین خطیری عضو سپاه پاسداران آغاچاری، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ.
- ۳- سند شماره ۱۰۱۰۷۴ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، بولتن ۲۴ ساخته واحد اطلاعات سپاه پاسداران خوزستان ۱۳۵۹/۷/۱۱ صفحه ۳.

**گفت‌وگوی خواهر حورسی عضو سپاه خرمشهر با مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ**

حسینی در هفته اول جنگ پدر شهیدش را با دست خود دفن کرد و روز یازدهم مهر هم قطعه قطعه شده برادرش، علی را که در مدرسه دریابد رسایی به شهادت رسید. او بد به زهره حسینی و خواهرش چنان تحملی داده بود که کارشان در گلزار شهدا دفن پیدان و نگهبانی جنازه‌ها شده بود.

سال ۱۳۶۰ سند شماره ۱۱۸ صفحه ۲۰. کتاب خرمشهر در جنگ طولانی

**روایت حادثه شب دهم مهر مدرسه دریابد رسایی به نقل از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی:**

از عقب راندن و انهدام قوای دشمن و پس از اینکه مدافعان خرمشهر بدون داشتن سازمان نسبی نظامی و عدم برخورداری از تجهیزات لازم موفق شدند شکست بزرگی را به چند نفر زرهی مکانیزه و پیاده دشمن وارد کنند، جبهه‌ها خالی شده و بچه‌ها رو به مقرهای آورده تا با تجدید قوا برای نبرد دیگر آماده شوند. برادران سپاه غالباً رهسپار مدرسه بید رسایی یکی از مقرهای جدید سپاه می‌شوند. در آنجا نماز خوانده، شام می‌خورند و در حیاط مدرسه دراز می‌کشند و با هم صحبت می‌کنند یکی تعریف از چگونگی زدن ب می‌کند، یکی از فرار عراقی‌ها و تعقیب آن‌ها می‌گوید تا پلک‌ها برهم رفته، یکی یکی به آب می‌روند. در این حال برادری وارد مدرسه شده، سراغ برادر نورانی رفته و می‌گوید: محمد تو برو بندر، آنجا خالی است. هیچ‌کس نیست.

نورانی راضی نمی‌شود کسی را صدا بزند، همه از رفق افتاده‌اند. بیرون می‌رود تا بده‌ای دیگر بیاید. نیم‌ساعتی می‌گذرد. ساعت حدود ده، ده و نیم است که از صدای بار شدید در اطراف مدرسه بچه‌هایی که در حیاط مدرسه خوابیده‌اند بیدار شده، به مدرسه که مطمئن‌تر است، می‌روند و می‌خوانند. غافل از آنکه ستون پنجم عراق، خوابگاه را به دشمن داده است تا مجاهدانی را به خاک و خون کشند که از شوق وصال سوزند، مجاهدانی که نوجوان سیزده ساله‌اش بارها از خانه فرار کرده تا خود را به گناه برساند و سر یک کلاشیکف غنیمتی با رزمنده هم‌سال خود کشمکش می‌کند. هدایی که علی حسینی شان قبل از التیام جراحاتش از بیمارستان فرار کرده تا خود را به برساند تا سلاح پدر شهیدش بر زمین نماند و همین امروز چنان حمله‌ای در مقابل